



VIP
ROMAN
EXCHANGE GROUP

A SPECIAL NOVEL
CHANNEL FOR SPECIAL
PEOPLE

*Rainy days should be spent
at home with a cup of tea
and a good book
Bill Watterson*

Virtual library
@VipRoman



سایه های طرد شده

آیدا جعفری



@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_1

#آیدا_جعفری

مقدمه:

می‌گویم دلبر؟

می‌شود بیای و کمی روبه‌رویم بنشینی؟!

تو سکوت کنی و من غرق شوم در گرداب چشمانت؟

تو لب‌تر کنی و من جان دهم برای هُرمِ نفس‌هایت؟

می‌شود؟ می‌شود کمی به این بیچاره‌ات نگاه کنی؟!

کمی جادوی چشمانت را در چشمانم بریزی و من مست
هویت شوم؟

بی رحمی دلبر...

آنقدر بی رحم که گاهی نفسم بند می آید...

از نبودنت...

از قصی القلب بودن...

می گویم دلبر؛ دست هایت ساعتی چند؟

آخر می دانی، موهایم بدجور حسرت پیچیدنِ عطر دستانت
در لابه لایشان را دارند...

آهای دلبر؟

زبان تند و تیزم را نبین!

چشمان عاشقم را ببین، که برای بودنت جان می دهند...

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

دلنوشته‌هایم را ببین، که عطرِ تو را دارند...

منِ واقعی را ببین دلبر، نه آن قصی قلبی که نشانت
داده‌ام...

من را ببین!

منِ عاشق را...

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_2

#آیدا_جعفری

فصل یک: شهوت

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهش به گلدانِ روی میز بود.

گلدانی که چندوقتی بود نرگس‌های خشک‌شده را در خود
جای داده بود.

با عشق به دورشان حصار کشیده و هیچ از خشکی و
بی‌روحي‌شان گله نمی‌کرد.

نگاهِ دخترک، گویی سرما داشت، اشعه داشت، پر از
بی‌حسی بود که اینچنین نرگس‌های خوشبو را خشکانده
بود...

انگشتان باریکش، انگشتانِ همان دستی که ناخن‌هایش
شکسته و کج و معوج شده بود، بالا آمد و شقیقه‌ی
نبض‌دارش را فشرد...

نگاهش اما، همانطور خیره خیره بود!

کاش یک تفنگ داشت.

تفنگی که ماشه اش را می کشید و بنگ!

درست وسطِ پیشانی افکارش شلیک می کرد.

گویی مرده بود.

در خود مرده بود.

روحش مرده بود.

شاید هم واقعا مرده بود و همه ی این اتفاقات، جهنم

دنیای دیگر بود!

با گنجی و پریشان حواسی، صندلی قهوه‌ای رنگ را عقب
راند و به سمت چای ساز رفت.

فنجان سفیدش، همانی که عکس شاخه‌ای نرگس را رویش
جا داده بود، برداشت.

همان فنجان را...

همان فنجانی که....

درونش را پُر از آب جوش کرد و هیچ به سوختن انگشتان
باریک و سفیدش، بر اثر بخار چای ساز، اهمیت نداد.

او که دیگر احساسی نداشت، کل جانش می سوخت،
انگشت که چیزی نبود!

فنجان را روی میز چوبی کوبید و از صدای بلندش،
شانه‌هایش را جمع کرد.

لعنت به تمام نشدن‌ها....

بار دگر رویِ صندلی خشک و منحوسش جا گرفت و
بی‌توجه به قطره‌های آب ریخته در اطرافِ فنجان، آن را
به طرف خودش کشید.

بسته‌ی هات چاکلت را از کنارش برداشت و درون فنجان
ریخت.

با قاشقی که نمی‌دانست از کجا کنارِ دستش سر برآورده هم
زد و هم زد.

آنقدری که اعصابش همچون چرخش قاشق در محتویات
فنجان، درهم پیچید و او به یک‌باره رهایش کرد.

به پشتی صندلی تکیه داد و سعی کرد جلوی نگاهش را بگیرد.

نگاهی که داشت گوشه می گرفت و به سمت جایی که نباید، کشیده می شد...

اما... اما گویی هرچقدر جلوی مردمک های یخ زده اش را می گرفت، زورشان بیشتر و بیشتر می شد.

آب دهانش را قورت داد و با یک جهش آن بسته ی کوچک را برداشت.

کارتنش را به جایی در همان حوالی پرتاب کرد و با دستانی لرزان، نایلکسش را باز کرد و آن را کامل داخل فنجان خالی کرد.

خالی کرد و دیوانه وار هم زد!

آب دهانش را بارها و بارها قورت داد و هر بار، چیزی جز سوزش بیشتر نصیبش نمی شد.

چشم خواباند و با دو دستش، فنجان را چنگ زد و همچون طناب دار، بالا کشید.

آرام و لرزان!

تفاوتی هم با طناب دار نداشت!
فقط روششان فرق داشت، وگرنه پایانِ هردو، یک چیز بود!

با صدای مشت محکمی که روی درِ چوبی خانه کوبیده شد، تنش لرز برداشت.

قلبش پر تپش و پر تپش تر کوبید.

باید قبل از آنکه دستِ آن نامردان به جسمِ بی‌جانِش
می‌رسید، کار را تمام می‌کرد.

گویی فشارِ و گرمایِ مغزش، یخِ چشمانش را ذوب کرد که
اشک درونشان حلقه زد.

اشک درونِ عسلی‌های معصومش حلقه زد و او آخرین
زمزمه‌اش را با خود، یا شاید هم آن نرگسی‌هایی که رد
دست‌های او را داشتند، کرد و فنجان را بالاتر آورد:

- آخرش تلخه، ولی از قدیم چی می‌گفتن؟ آها آ
باریک‌الله! یه پایان تلخ، بهتر از یه تلخی بی‌پایانه!

لبه‌ی داغ فنجان، همچون گدازه‌ی آتشفشان، روی
لب‌هایش نشست و سوزاندشان!

ضربه‌ی محکم‌تری که به در خورد، لبخند زد.

از همان لبخندهای تلخی که از کودکی همراهش بودند.
از همان لبخندهایی که در جوابِ ظلم‌هایی که ترانه در
حقش می‌کرد و او به نظاره‌شان می‌نشست!

چشم خواباند و به یک‌باره، محتوای داغِ فنجان را بلعید!

بلعید و به سوزش گلو و معده‌اش اهمیت نداد.
بلعید و اشک حلقه شده در چشمانش را کتمان کرد.
بلعید و به نرگسی‌هایی که گویی چشم داشتند و با غم
نگاهش می‌کردند، پشت کرد.

قبل از آنکه در بشکند و آن از خدا بی‌خبرها دستشان به
معصومیتش برسد، کار را تمام کرده بود.

حال خیالش راحت بود!

خدا او را می بخشید نه؟!

ترانه و بابا اردلان چه؟!

می بخشیدند دیگر، نه؟!

کاش به خاطر این کارش، حلالش می کردند!

کم کم پلک هایش رو به خاموشی رفت.

شاید به خاطر فشارِ استرس و بی حالی اش.

یا شاید هم به خاطرِ محتویاتِ آن فنجان لعنتی!

آخرین زمزمه اش اما، گویی نرگسی ها را گشت و گردِ غم را

در خانه ی نقلی و پر از عشقش پاشاند:

- منو ببخش آکو!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_3

#آیدا_جعفری

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

«بازگشت»

نگاهش سنگین بود، شاید کمی هم بی اعتماد...

کاری از EXCHANGE GROUP

موهای فر شده اش را مانند همیشه یک طرف صورتش ریخت و هیچ به "آخرش کور می شی" های استاد، که در گوشش زنگ می زد، توجه نکرد.

انگشتان باریک و دلفریبش را لای موهایش کشید تا حجمشان بیشتر شده و صورتش را بیشتر بپوشاند...

ویولنش را برداشت و رژ ماتش را یک بار دیگر، روی لبهای افتاده اش کشید...

خط چشمش پررنگ بود و رژش پررنگ تر...

کاری از EXCHANGE GROUP

گرم آرایشی، صورت صافش را صافتر کرده بود... اما چرا
خودش را دوست نداشت؟!

چرا از دخترکِ رنگ کرده‌ی داخل آینه، خوشش نمی‌آمد؟!

نفس‌های یکی در میانش را بیرون داد و از اتاق کوچکش
خارج شد.

نگاهش را در هالِ مربع که با کاغذ دیواری‌های طرح گل‌های
داماسک، تزئین شده بود، گرداند و چشمش روی گرامافونی
که تکمیل‌کننده‌ی سبک کلاسیک خانه‌شان بود، ماند.

کلیدهایش را آنجا نگذاشته بود؟!!

گامهایش را تند کرد و با دیدن کلیدهایش، آسوده نفسش را بیرون داد.

دسته کلید را برداشت و همزمان با مرتب کردن شالش، به سمت خروجی رفت.

برای خدا حافظی، زحمتی به خود نداد، چرا که کسی در خانه نبود...

ولو اگر هم کسی بود، فرقی چندانی نمی کرد...

خانه آنها، همیشه همین بود!

سوت و کور و ساکت...

کاری از EXCHANGE GROUP

گام‌های تندش را که در کوچه گذاشت، باد بهاری،
تازیان‌ه‌وار، به صورتش خورد و روحش را در میان
بیدمجنون‌های خیابان، به پرواز درآورد...

قدم‌های تند و تیزش را روی آسفالت خیابان کوبید و
به سمت آموزشگاه رفت...

آموزشگاهی که تا حدودی، التیام‌بخش روح و جانش شده
بود...

روح و جانی که این روزها بدجور می‌سوخت و فقط خود، از
سوختنش خبر داشت... @Vip Roman

نگاهش نیم چرخي در عرض خیابان زد و با نیامدن ماشین،
از آن عبور کرد.

آنقدر فکرش مشغول بود و آنقدر به ترانه و سارا فکر کرد
که نفهمید کی به مقابل آموزشگاه رسید.

وقتی که تابلویش را دید، مانند همیشه، عنبیه های عسلی
رنگش چرخید و به تابلوی ساختمان کناری رسید...

لب گزید و با ذوق و اشتیاقی که در سلول به سلول تنش
ریشه دوانده بود، برای چند هزارمین بار، نوشته ی بزرگ
روی تابلو را با خود زمزمه کرد و برای چند هزار و یکمین
بار، دلش رفت:

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

"باشگاه بدنسازی آکو."

#سایه های_طرد_شده

#پارت_4

#آیدا_جعفری

برای خالی کردنِ شور و هیجانی که پاهایش را به گزگز
انداخته بود، گام هایش را تندتند روی سنگ فرش های
جلوی آموزشگاه کوبید و پله های طویلش را دوتا یکی، بالا
رفت...

کاری از EXCHANGE GROUP

به ورودی که رسید، با دیدن منشی بدخلق و مو قرمز، هارد
کیس ویولنش را همچون باارزش ترین دارایی اش، به خود
چسباند و لبهای رژ خورده اش را روی هم سائید:

- سلام!

صدایش آنقدر آرام بود که زن، حتی سرش را از لپتاب
جلوی دستش بیرون نیاورد.

آب دهانش را قورت داد و اینبار بلندتر گفت:

- سلام!

چشمان قهوه‌ای زن، که امروز با لنز آبی پوشانده شده بود،
بالا آمد و به نگاه دخترک افتاد!

چرا این دخترک همیشه موهایش را روی صورتش
می‌ریخت؟!

نه اینکه پیرو مُد و از این حرف‌ها باشد ها، نه!

این دخترک یک چیزش می‌شد!

عادی نبود!

بی‌حوصله چشمی گرداند و لب زد:

- سلام، بله؟

با کمی هول و استرس، که به خاطر لحن تند و تیز زن به
تنش منتقل شده بود، به اتاق روبه‌رو اشاره کرد و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- استاد روح بخش اومدن؟

زن لبهای ژل خورده اش را کج کرد و غر زد:

- لابد اومده دیگه، خودت درو باز کن بین اومده یا نه!

دخترک سرخورده و کسل، از احساس بدی که زن به او منتقل کرده بود، از جلوی میز طویل پذیرش عبور کرد تا به سمت آشپزخانه آرامش بخشش برود.

همانجایی که صدای دلکش سازها، در سرش می پیچید و مغز گزافه گویش را برای چند ساعتی خاموش می کرد...

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

تقه‌ای به در کوبید و دستِ سردش را روی دستگیره‌ی
استیل فشرد.

نگاهش بالا آمد و همینکه به چشمان آرام استاد روح بخش
رسید، لبخند روی لبش، به زیباترین شکل ممکن درآمد...

به راستی که چقدر این اسم، مناسبِ استادش بود!

روح بخش!

حقا که با صدای جادویی سازش، روح می بخشید به
جسم‌های خسته!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_4

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

با لبخند و نگاهی دزدیده شده، سلام داد و استاد، با
لبخندی بزرگ تر جوابش را داد.

تا دیگر دوستانش برسند، روی صندلی نشست و با خود
فکر کرد.

به آینده‌ی نامعلومش...

به احساساتِ ضد و نقیضش...

به خانواده و دوستانِ گمشده...

حتی ذهنش پیش پیش جلو رفت...
به ترانه هم فکر کرد، به مادری که...

با صدای استاد، که اعلام شروع کلاس کرد، مانند همیشه،
سرش را تند تکان داد و افکارِ پوچش را زدود...

دل به کلاس داد و همه می دانستند که این دخترک ساکت و
شاید کمی هم عجیب، زرنگ ترین و باذوق ترین، دانش آموز
کلاس ویولن استاد روح بخش است...

گویی صدای ساز، او را از جنگِ درونش، رهایی می داد!

کاری از EXCHANGE GROUP

او را به سرزمین افسانه‌ها می‌برد.
همانجایی که نرگسی‌های خوشبو داشت...
همانجایی که بدی و شیادی، معنایی نداشت...

گویی هرگاه ویولن روی شانهای چپش قرار می‌گرفت و
آرشه¹ را روی "می، لا، ر، سل"² می‌کشید، روحش همراه
نوت‌ها به پرواز درمی‌آمد...

و چقدر این دختر ذوق داشت...
ذوقی که پنهانش می‌کرد، اما در برخورد با ویولن، هرگز!

اصلا از تمام دنیا، همین نوای موسیقی برای او بود...
او که دیگر چیزی نداشت...
منبع آرامشی نداشت...

چشم فشرد و همچون عضوی از جانش، گونه به ویولن
چسباند...

آرشه را روی سیمها کشید و نواخت و نواخت...

کاش از تمام دنیا، همین ویولن را نصیبش می کردند و کمی
هم از آن مهربانیِ مردِ واحدِ پائینی...

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

چه می شد مگر؟!

مثلا می رفت یک جای دور، ویولنش را روی شانه می زد و دست در دست آن مرد مهربان و یا شاید کمی هم شیطان، راهی می شد...

مقصد که مهم نبود، همینکه دور می شد از اینهمه هیاهو، کافی بود...

کاری از EXCHANGE GROUP

1: آرشه یا کمان ترکه‌ای چوبی است، در دست راست قرار میگیرد، که رشته‌های موی دم اسب در طول آن کشیده شده و به دو سر آن ثابت شده است.

2: سیم‌های ویولن از زیر به بم به ترتیب: می (سیم اول)، لا (سیم دوم)، ر (سیم سوم)، سل (سیم چهارم).

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_5

#آیدا_جعفری

کلاس ویولنش که تمام شد، خورشید کمی خود را جمع و جور کرده و در پهلوی کوهها سکنه گزیده بود.

از پلهها پائین آمد و دوباره به ساختمان کناری که چند مرد درشت هیکل با ماهیچههایی ورزیده کنارش ایستاده بودند، نگاه کرد.

موهایش را بیشتر روی صورتش ریخت و از گوشه‌ی چشم، نگاهش را گرداند.

چرا خبری از او نبود؟!

کمی این پا و آن پا کرد، اما بازهم خبری از آن موجودی که چندوقتی بود خواب را از چشمانش ربوده بود، نبود!

کاری از EXCHANGE GROUP

این هم از شانسِ درپیتش بود.
اصلا وقتی که شانس را تقسیم می کردند، او کدام گوری رفته بود؟!

بیشتر از این نمی توانست معطل کند.
نمی خواست سوزهای دستِ همکلاسی ها یا حتی آن مردان درشت هیکل بدهد.

کلافه نگاهش را برگرداند و راه خانه را در پیش گرفت.

گویی که چیزی کم داشت، گویی که یک چیزی سرجایش نبود!

می دانست این حالش، به خاطرِ ندیدنِ اوست...

کاری از EXCHANGE GROUP

خیلی وقت بود که عادت کرده بود، دزدکی آن غول مهربان
و کمی هم شیطان را دید بزند.

خیلی وقت بود که به همان دیدارهای چندثانیه‌ای عصرها،
آن هم بدون آنکه مرد بفهمد، عادت کرده بود.

دلش نمی‌خواست مرد، چیزی از علاقه‌اش بفهمد.
دخترک به همین علاقه‌ی نصفه نیمه‌اش هم راضی بود.

گام‌هایش آنقدر آرام بود که خورشید کامل آسمان را ترک
کرد و در میان تاریکی و روشنی هوا، کم کم ستاره‌های
چشم‌کزن، نمایان شدند.

برای رفتن به خانه عجله ای نداشت...
اصلا اگر دست او بود، حتی به آن خانه و آدم هایش نگاه
هم نمی کرد...

البته جز بابا اردلان...

دلش برای او می سوخت...

او خیلی تنها بود، اگر سایه را هم نمی دید، از تنهایی دق
می کرد.

کوچه شان تاریک شده بود، اما آنقدر امن بود که نترسد و
گام هایش را آرام آرام بردارد.

در خانه را که باز کرد، صدای بلند مادرش، ابروانش را بالا
برد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- سارا جان بیا شام بخور.

لبی کج کرد و مانند همیشه، کلیدهایش را بی هواس، روی
جاکفشی پرت کرد.

کفشهایش را یک لنگه پا درآورد و داخل رفت.

با دیدنِ بابا اردلان، لبهایش کج شد و لبخند زد.

اما بدون آنکه از محبتی که نسبت به او در قلبش داشت
چیزی بروز دهد، به سمت دستشویی رفت و تنها به گفتن
سلامی زیرلی، اکتفا کرد.

#سایه های_طرد_شده

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_6

#آیدا_جعفری

دست‌هایش را که شست و لباس‌هایش را عوض کرد، دور
میز چهارنفره، کنار خواهرش نشست و بشقابش را پر از
برنج کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سارا مانند همیشه، با نازی که با گوشت و خونش تلفیق شده بود، موهای بلوندش را پشت گوش زد و رو به مادرشان گفت:

- وای ترانه جون بازم برنج؟! انقدر این چند وقته برنج خوردیم، کل هیکم بهم ریخته!

لبخند زد.

به دغدغه های خواهرش...

چقدر خوب بود که کل هم و غم خواهرش، همین به هم ریختن هیکل یا به قول خودش، شکستن ناخن هایش بود.

غذایش را در بشقاب تاب داد که صدای بابا اردلانیش باعث شد سرش را بالا بیاورد:

- چرا باغذات بازی می کنی؟!

قاشق را پر از برنج کرد و به سمتِ دهانش برد:
- دارم می خورم.

ترانه چشمی گرداند و رو به سارا گفت:
- من نگرفم که غرشو سرِ من می زنی، بابات گرفته.

همیشه همین بود.

غذای خانگی در خانه ی آنها، معنایی نداشت...
از وقتی که یادش می آمد، کل شامها و ناهارهایشان را از
آشپزخانه ها می گرفتند.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

با فکر اینکه ترانه، با آن همه دب دبه و کب کبه اش آشپزی
کند، لبخند به لب هایش آورد.

نگاهِ عسل گونه اش را بالا کشید و به مادرش داد، به ترانه!

چشمان کشیده ی عسلی رنگش که خود یک جفت
همرنگشان را داشت، دماغ عمل کرده و لب های برجسته،
از او زنی زیبا ساخته بود.

طوری که ترانه، بیشتر شبیه خواهرش بود تا مادرش!

ولی چه فایده که....

کاری از EXCHANGE GROUP

- چرا اینجوری نگام می کنی دختر؟! -

سرش را تکان داد و نگاهش را به بشقاب دوخت:

- هیچی تو فکر بودم، ترانه جون!

آن هم یکی از قوانینِ سفت و سختِ ترانه بود.

نه او و نه خواهرش سارا، هیچ کدام حق نداشتند او را مادر صدا بزنند...

همیشه آن زن، برایشان "ترانه جون" بود، نه کمتر و نه بیشتر...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_7

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

شام شان که تمام شد، دخترک و خواهرش، میز را جمع کردند و به سراغ ظرف ها رفتند.

ترانه که مانند همیشه به داخل اتاقش رفته بود و اردلان نیز، جلوی تلویزیون، لم داده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

لیوان را آب کشید و روی آبچکان گذاشت، که صدای سارا
در گوشش پیچید:
- با فرزاد کات کردم.

نگاهش را از لیوان گند و به خواهرش داد:

- چرا؟!

- حوصلمو سر می بُرد.

دخترک ابرویش را بالا داد و رو به خواهرش لب زد:

- کاش یکی پیدا می شد که حوصله ی تورو سر نبره!

لب‌های خواهرش که کش آمد و چشمانش که برق زد،
سایه اخم کرد:

- باز چیکار کردی سارا؟ نکنه با یکی دیگه...

- این یکی فرق داره.

آخرین لیوان را هم آب کشید و دستانش را شست:

- همیشه همینو می‌گی، این فرق داره، اون فرق داره! ولی
آخرشم با هیچ کدوم نمی‌مونی! اصلا تو کی وقت کردی
کات کنی و کی دوباره وارد رابطه شدی!

خواهرش نیز دستانش را شست و کمرش را به سینک تکیه
داد:

- خب قبل اینکه با فرزاد کات کنم با ابراهیم آشنا شدم!

ابراهیم؟!!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

ابرویش را بالا داد.

چقدر از این اسم بدش می آمد.

اسمی که همیشه در ذهنش، مانده بود!

رو به خواهرش با غیض گفت:

- من که حریف تو نمی شم، هرغلطی دلت می خواد بکن!

سپس راهش را گرفت تا به سمتِ اتاقش برود.

چرا خواهرش نمی توانست با یک نفر بماند؟!

همه او را خسته می کردند یا به قولِ خودش، حوصله اش را

سر می بردند.

کاش می توانست برایش کاری کند!

کاری از EXCHANGE GROUP

هرچند می دانست همه ی این اخلاقیاتِ سارا، عوارض آن
ماجراهاست...

و لعنت به همه ی ماجراهایی که حتی فکرشان، خواب از
چشمش می ربود و مغزش را نشخوار می کرد...

دستگیره را در دستش فشرد که صدای بابا اردلان متوقفش
کرد:

- سایه؟

راه رفته را برگشت و کنار مبل ایستاد:

- بله؟

- می شه یکم بشینی؟ باهات کار دارم.

چشم باز و بسته کرد و او همیشه برای بابا اردلان وقت داشت...

هرچند رابطه شان آنچنان عمیق نبود، اما... دوستش داشت...

شاید هم نسبت به او ترحم داشت!

نمی دانست!

روی مبل لم داد و چشم به دهان پدرش دوخت:

- بله بابا؟

- تو دخترِ بزرگ منی، خودتم می دونی یه حساب ویژه روت دارم.

صدایش را پائین تر آورد:

- تو از سارا عاقل تری، فهمیده تری! باید یه سری چیزا رو باهات در میون بزارم.

دخترک کمی پاهایش را جمع کرد و بیشتر خود را سمتِ
پدرش کشید:

- چی شده بابا؟

- من و مامانت یه سری تصمیم گرفتیم!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_8

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

نگاه به پدرش دوخت و کاش همان حرف های همیشگی
نباشد...

کاش بازهم موضوع جدائی شان نباشد...

نه اینکه از جدائیشان ناراضی باشد ها، نه!

فقط نمی خواست دیگر پدرش را گرفته ببیند...

او مردِ دل کندن از ترانه نبود!

دوستش داشت، با همه ی بدی هایش و کاش ترانه این را
می فهمید...

کاش کمی توجه نثارش می کرد...

از همان توجه هایی که...

@Vip Roman

- ایندفعه جدیه سایه! اینهمه سال اصرار کرد و من
جلوش مقاومت کردم، دیگه خسته شدم. هیچی برام
نمونده، نه پدر خوبی‌ام، نه شوهر خوبی!

حال چه می‌گفت به این پدر خسته دل؟
کاش کمی خدا نگاهشان می‌کرد...
یا اقل کم، بند دلش را از دلدادگی ترانه می‌گند...

نه اینکه از ترانه بدش بیاید ها، نه!

ترانه مادرش بود...

هرچند آنگونه که باید نه، اما به هر حال مادرش بود...

بدی‌اش را نمی‌خواست، اما چه می‌کرد که این زندگی، دیگر
زندگی نمی‌شد...

به حرف‌های پُر از غم پدرش لبخند زد و غیر از لبخند کاری
از دستش برمی‌آمد؟!!

همیشه اوج دردهایش را با همان لبخند معصوم و کمی هم
غمگین نشان می‌داد...

همان لبخندی که وقتی برب می‌راند، چشمانش پر از آب
می‌شد و نهایت معصومیتش را به رخ می‌کشید...

دخترکِ آرام و خسته چه می‌کرد؟!!

اصلا زندگی آنها به کنار، یکی باید خودش را جمع می‌کرد!

سرش را پائین انداخت و کاش کمی دلداری بلد بود...

اصلا کاش مانند سارا کمی سروزبان داشت...

کاری از EXCHANGE GROUP

اما او، تنها سکوت را یاد گرفته بود... در خود فرو ریختن و
به انزوا رفتن...

نفسش را بیرون داد و تنها گفت:

- من نمی دونم چی بگم بابا، هرکاری که می دونی
خوشحالت می کنه رو انجام بده!

سارا که با چشمان کنجکاو روی مبل کناری شان نشست،
هر دو سکوت کردند.

مانند همیشه، نباید چیزی از این موضوعات می فهمید...
او ته تگاری خانه بود و پذیرش چنین چیزی، برایش مشکل و
کمی سخت بود...

ولو که لوس و کمی نق نقو بودنش، به این قضیه دامن
می زد...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_9

#آیدا_جعفری

لیوان آب میوه را در دستش تاب داد و نگاه و لبخند
کمرنگش، خیره به نیمه ی پُر لیوان بود.

صدای ابراهیم در گوشش پیچید و هواسش را پرت کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- می گم داداش این گنده عجب کنه ای بود، ول نمی کرد.

آرنج هایش را از روی زانوانش برداشت و به پشتی کاناپه تکیه داد.

نگاهش با مکث از لیوان کنده شد و به صورت ابراهیم رسید.

به رفیق دیرینه اش، خوب نگاه کرد.

چقدر نگاه این مرد، رنگ داشت، پُر از اعتماد و معرفت بود!

ابراهیم با دیدن نگاه رفیقش، لب هایش کش آمد و گفت:
- چته داداش، چرا همچین نگامون می کنی؟!

مرد آرام خندید و با تانی نگاه گرفت.

حالش خوب بود، امشب حالش خوب بود.

لب روی هم سائید و گفت:

- حالا یکی خوب ما رو خواست، گنه شد؟!

ابراهیم چشم گرد کرد:

- واقعا می خوای پیشنهادش رو قبول کنی آکو؟

مرد که چشم خواباند، او نفسش را پر صدا بیرون داد و دست به کمر گفت:

- دیوونه شدی خدایی؟ بی خیال داداش! ولمون کن تو رو حضرت عباس. بزار به همین دو لقمه نونِ حلالی که درمیاریم راضی باشیم. بابا ما حلالشم تو حلقمون گیر می کنه، چه برسه به حروم!

- حروم نیست ابراهیم! پولِ جونمه. جونمو وسط می زارم.

رفیقش برزخی و عاصی کاناپه‌ی کناری‌اش را اشغال کرد:
- داداشِ من، حاجی من، خطرناکه! حواست هست با چه آدمایی می‌خوای دمخور شی؟ بابا رد شدن از کنار اینا شیش ماه حبس داره وای به حالِ همدست شدن باهاشون!

هرچقدر ابراهیم حرص و جوش می‌زد، در عوضش این مرد سراسر آرامش بود.

گویی عصبانیت در مخیله‌ی او جایی نداشت...

با تانی چشم خواباند و جواب داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- می دونم، اتفاقا خوبم می دونم با چه قومی قراره دمخور
شم داداش، ولی خودتم می دونی تصمیم جدیه! یعنی
باید جدی باشه، چاره ی دیگه ای ندارم!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_10

#آیدا_جعفری

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

سپس لیوان را روی میز گذاشت و به سمت آشپزخانه ی
نقلی اش رفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- چی می خوری اِبی؟

اِبی آنطرفِ کانتر ایستاد و دستانش را جک زد:

- هر کوفتی باشه مهم نیست، فقط این خندق بلا رو پُر
کنه!.... آکو، جونِ داداش بگو شوخی کردی! یعنی
واقعا می خوای پیشنهادشو قبول کنی؟

مرد سری با تاسف تکان داد و با آرامش، سیب زمینی و
تخم مرغها را روی اجاق گذاشت.

جوابِ رفیقش را نداد و فقط خدا می دانست که این مرد،
چقدر از اصرار متنفر بود.

نگاهی به سیب زمینی ها انداخت و بیشتر از این هم از
چیزی سر در نمی آورد. @Vip Roman
همینکه به قولِ اِبی خندقِ بلایش پُر شود، کافی بود.

کل طول شام، کل کل و بگو مگوهایشان، هولِ همین
موضوع می گذشت.

اِبی به شدت مخالفِ شرکتش در آن رینگِ خونین بود و اما
این مرد، حرف در کله اش فرو نمی رفت.

بازیِ خطرناکی بود؟ با مرگ دست و پنجه نرم می کرد؟
همه ی اینها را می دانست!

اصلا دلش می خواست بمیرد، به کسی چه؟

همین آرامشش، اعصابِ اِبی را بهم ریخته بود.

این مرد همین بود!

با همین لبخندهای آرام و رفتارِ آرام ترش، لجزبازترین و
یکدنده ترین موجودِ روی زمین بود، ولو تا وقتی که همه چیز
امن و امان بود آرامشش را حفظ می کرد و گرنه در میدان
نبرد، یلی بود.

در بین نام‌ها، نامی داشت و چه کسی جرات داشت با
آرامشش در بیفتد؟!

چه کسی جرات داشت صبرِ این شیر خفته را بسنجد؟!

اصلا از همین اعتبار و نام‌داری‌اش بود که برای چنین
مسابقه‌ی خطرناکی برگزیده شده بود!

مسابقه‌ای که به قولِ اِبی حرام و بازی با جان و آبرو بود!

ظرف‌ها را که درون سینک انداخت، رو به اِبی با کمی
جدیت لب زد:

- بسه دیگه، اندازه خودم و هفت جدم از خطرارش
شنیدم!

خدا لعنتش کند.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

این مرد لجبازترین موجود روی زمین بود!
چرا نگرانی های رفیقش را درک نمی کرد؟
چرا نمی فهمید که قدم گذاشتن در این راه، یعنی خودِ خودِ
نابودی؟!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_11

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

اسکاچ را پر از مایع کرد و بی حوصله ظرف ها را سائید.
چقدر دردهایش را در خودش می ریخت و نشان نمی داد؟!
ایی که از شرایط زندگی اش خبر داشت.
او که می دانست!

او دیگر چرا مخالفت می کرد؟!

ظرف را که آب کشید و روی آبچکان گذاشت، به سمت
اتاقش رفت تا فکر و خیال هایش را به دست آب بسپارد.

دستش که پائین تیشترش چنگ شد و با یک حرکت از
سرش درآورد، اِبی سوتی زد و با ادا اصول گفت:
- جون باو. دلمون و آب کردی با این عضله هات.

لبش کج شد و زیرچشمی به هیکلِ رو فرمِ اِبی نگاه کرد:
- تو که بهترشو داری!

- نه اندازه تو داداش! لامصب همچین پیچ در پیچ و
برجسته‌ن منم دلم مالش میره وای به حالِ دخترای بیچاره!

لبخندی روی لبش نشست.

شاید آخرین چیزی که به آن فکر می‌کرد، همین نگاه‌های
خیره‌ی دخترک‌ها بود!

آنقدر گرفتاری و مشغله داشت که وقتِ چنین
شیطنت‌هایی را هم نداشت!

شلوارش را گند و تنها با شرت باکسری‌اش وارد حمام شد.

کامل که عریان شد و قطره‌های آب که روی سر و صورتش
فرود آمد، روحش گویی از فشار تنش آزاد شد و به پرواز
درآمد.

چشمانش را بست و به قطره‌های آب اجازه داد دردهایش را تسکین دهند.

خوب که خستگی در کرد و خوب که تنش سیراب شد،
حوله پیچ شده از حمام بیرون آمد.

لباس‌های راحتی‌اش را پوشید و روی تختش دراز کشید.

خیره به سقف بود که لامپ‌های هال و آشپزخانه، یکی پس از دیگری خاموش شدند و پس از آن صدای بلندِ اِبی در گوشش پیچید:

- داداش این پتوی من کو تا گَپمو بزارم؟

آرام گفت:

- همون کنارِ کاناپه‌اس، برش نداشتم.

صدایی که از ابی درنیامد، فهمید مانند همیشه در جای
همیشگی اش، یعنی روی کاناپه، آماده‌ی خواب شده!

دوباره نگاهش را به سقف داد و با خود فکر کرد زندگی دیگر
چه خواب‌هایی برایش دیده؟

دیگر قرار بود چه مصیبت‌هایی را تجربه کند؟

نفهمید در میان کدام فکر و خیال‌ها بود که خواب
چشمانش را ربود و دیگر نه خبری از فکر و خیال‌هایش بود،
نه خروپوف‌های اِبی!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_

#آیدا_جعفری

دخترک بازهم قدم زنان مسیرِ خانه تا باشگاه را طی کرده بود.

و بازهم مانند همیشه، روبه روی آن باشگاه ایستاده بود.

خدا او را لعنت کند که هر سری همچون دیوانه‌ها، روبه روی این دیواری که حایلِ میان او و آن مردک جذاب شده بود، می ایستاد و خط به خطِ آجرهایش را حفظ می کرد.

چه فکروخیال‌هایی هم داشت!

مثلا انتظار داشت به اذن الهی، آکو در را بگشاید و رخ به
رخش بایستاد؟!

گیرم که اصلا چنین هم می شد!
او حرفی داشت برای گفتن؟

نفسش را فوت کرد.

شاید باید هنوز هم قانع می بود به همان دیدارهای چند
ثانیه ای دم غروب ها.

نگاهش به تابلو بود و قدم به قدم جلو رفت.

مثلا چه می شد آن مرد، یک هو بیرون بیاید و لحظه ای
دخترک را ببیند؟!

یا اینکه لبخندی شیرین، از همان هایی که هنگام خدا حافظی
نثار رفیقش می کرد، نثارش کند؟!

هنوز کامل عرض خیابان را رد نکرده بود، که ویولنش از دستش سُرخورد و روی زمین افتاد، تا خم شد که برش دارد، در یک لحظه، نفهمید چه شد، که ماشینی با سرعت نزدیک شد و چشمان دخترک تا آخرین حد گشاد شد.

جیغ ترسیده اش به هوا رفت و چشم برهم فشرد، که در یک لحظه، بازویش به شدت کشیده شد و به کناری پرتاب شد.

صدای برخورد و شکستن چیزی در گوش هایش زنگ زد و آن صدا، صدای شکستن ویولنش که نبود، ها؟

نفس زنان دستان دردناکش را مشت کرد و چشم بالا آورد.

مردی با چشمان گشاد شده و سینه ای که تندتند بالاوپائین می شد، روبه رویش ایستاده بود.

آب دهانش را قورت داد و نگاهش گوشه گرفت و به کمی
آنطرف تر پاهای مرد رسید.

دنیا پیش چشمانش تیره و تار شد.

ویولنش....

ویولن دوست داشتنی اش...

لب هایش لرزید و فقط خدا می دانست که ویولنش، نه
فقط تکه ای چوب، بلکه تکه ای از قلبش بود...

همدمِ حال خرابی هایش بود.

دست خودش نبود که اشک در چشمانش جمع شد.

دست خودش نبود که حتی نمی توانست جوابِ نگرانی های
راننده ماشین و حتی مردی که نجاتش داده بود را بدهد و
این مرد، همان رفیقِ گرمابه گلستانِ آکو که نبود، ها؟

چشمانش را فشرد و قطره های اشکش به خاطر از دست
دادنِ تنها همدمش، ریز به ریز از چشمان درشت و
معصومش پائین چکید.

حال چه می کرد؟!
شبها صدای کدام ساز تسکین دردهایش می شد؟!
@Vip Roman

شاید اگر کسی می دید که به خاطر یک ساز اشک می ریزد،
مسخره اش می کرد!

اما چه کسی دخترکی که از دستِ نامهربانی آدمها، به نوای
پرسوز ویولنش دل خوش کرده بود را درک می کرد؟!
کاری از EXCHANGE GROUP

نگاه اشک بارش، همچنان خیره به هاردکیسِ کج شده در زیر لاستیک ماشین بود که دستی گوشه‌ی آستینش را کشید و او همچون برق گرفته‌ها، نگاهش را بالا برد.

نگاهش را بالا برد و با همان یک چشمی که از حجم موهایش در امان مانده بود، به مرد بالای سرش نگاه کرد.

دلش ریخت و نگاهش خشک شد.

آکو، آکوی لعنتی باید دقیقا در چنین وضعیتی می‌دیدش؟!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_13

#آیدا_جعفری

لب‌هایش باز ماند و این دقیقا آکو بود که کنار رفیقش
ایستاده بود!

اسمش را نمی‌دانست، اما زیاد دیده بودش!
این مردی که رفیق شفیق آکو بود و نجاتش داده بود!

دست‌وپاهایِ کرختش را جمع کرد و اکنون چه وقتِ ولو
شدن وسطِ خیابان بود؟!

سر پائین انداخت و موهایش را بیشتر روی صورتش ریخت.
خدا کند مرد چشمان اشکی اش را ندیده باشد!

سر پا که شد، با مین مین به راننده گفت که شکایتی ندارد و
می تواند برود.

زیرچشمی به آکو نگاه کرد و قلبش لرزید.
مردکی بدجنس، مگر نمی دانست که رنگ سفید، چقدر به
پوست برنزه اش می آید؟!
مگر نمی دانست که بازوها و عضله های بیرون افتاده اش،
چه دلی به تاراج می برد؟!

آرام از رفیق آکو، بابت نجات جاننش تشکر کرد و با سر
پائین افتاده اش، به سمت تکه های خورد شده ی ویولنش
رفت که در یک لحظه، سرش گیج رفت و سکندری خورد.
تا به خود بجنبد، دستان بزرگ آکو شانهاش را در برگرفت.

بی نفس و شل و ول، تکیه اش را به سینه اش داد و خدا از او نگذرد که رد عضله هایش را، بر روی بازوی دخترک نشانند و دیوانه ترش کرد.

چشمانش را روی هم فشرد که آکو با اخم سرش را پائین برد و کنار صورتش لب زد:
- خوبی خانم؟

چقدر بغلی و کوچک بود!
انگشت ریز و سفیدش، میان انگشت بزرگ آکو گیر کرده بود و این مرد چه مرگش شده بود که زل زل به این تضاد رنگ نگاه می کرد؟!

دخترک آب دهانش را قورت داد و خدا لعنتش کند که امروز آبرو برای خود نگذاشته بود!

حال آکو با چه دیدی نگاهش می کرد؟!

اصلا نگاهش می کرد؟!

دخترک دست و پا چلفتی!

آکو که صدایی نشنید، اخمانش بیشتر درهم شد و اکنون
آب قندی می توانست حالش را کمی روبه راه کند؟

دستان محکمش را دورِ شانه های ریز و نحیف دخترک
سفت تر کرد و به سمت باشگاه کشاندش.

قصه بدی از لمسش نداشت و کاش کسی برداشت بد
نکند!

ابی لخ لخ کنان پشت سرِ مرد راهی شد و با چشمان گرد
شده لب زد:

- کجا می بریش آکو؟

- برو یه لیوان آب قند بیار ابی. حالش خوب نیست.

ابی ابرویش را بالا انداخت و نفسش را بیرون داد، سپس
جلوتر راه افتاد و داخل رفت.

اکنون باید این دخترک بی حال را میان گلی از مردان می برد؟!
غیرتش اجازه نداد.

زیر لب نچی کرد و باد خود گفت:

" مصبتو شکر، حالا من چیکار کنم با این فنچ عسلی؟ "

سرکی داخل باشگاه کشید و خدا را شکر که کسی آن اطراف
نبود!

طوری که جلب توجه نکند، دخترک را داخل کشاند و در را چفت کرد.

پاورانی که جلوی ورودی قرار داشت، جلوی دید را می گرفت و او نفسش را آسوده بیرون داد.

اگر روی همین صندلی پشت پاوران می نشاندش چه؟!

دخترک که هنوز هم سرش گیج می رفت، با جان و دل پیرو حرکت دستان مرد شد و روی صندلی جا گرفت.

این حال بدش، به خاطر ویولنش بود یا نخوردنِ نهار و صبحانه؟!

احتمالا هر دو!

آگو دست به کمر جلوی دخترک قد علم کرد و هیچ با خود
فکر نمی کرد که با این ژست های دلبرانه اش، چه دلی از این
چشم عسلی به تاراج می برد؟!

با صدای متعجبِ مهران، یکی از قدیمی های باشگاه، آگو
فورا چرخید و با اخم، کاملا جلوی جسم نحیف دخترک را
گرفت:

- آگو، داداش این کیه؟

اخمانش پررنگ تر شد و پاهایش را باز کرد، تا تمام حجمِ تنِ
آن فنچ عسلی را ببوشاند.
چه دلیلی داشت دخترک را ببیند؟!


#سایه های_طرد_شده

#پارت_14

#آیدا_جعفری

- هیچی داداش برو تو، چیزی نیست.

چشمانِ مهران که ریز شد و پشت سرش را پایید،
اخم‌هایش درهم و گردنش صاف‌تر شد.

چه را دید می‌زد؟! 

- برو داداش، منم میام الان.

لب های مهران کج شد و با نگاهی شیطان، سری تکان داد و رفت.

نفسش را فوت کرد و دستی داخل موهایش کشید.
فقط همینش مانده بود که سوژهی دستِ ملت شود.

نگاهش به آن کوچولویی که نیمی از صندلی را اشغال کرده بود داد و کمی به سمتش خم شد:
- خانوم؟ کسی هست که زنگ بزنی بیاد دنبالت؟ حالت خوب نیست!

دخترک لب گزید.

مزاحمش شده بود؟!

دستان لرزانش را روی دستهی صندلی فشرد و با سر پائین افتاده اش تندتند گفت:

- م... من میرم... بب... ببخشید... من...

مرد نچی کرد و بیشتر خم شد و با چشمان گرد شده گفت:

- کجا؟ چی چیو ببخشید؟ بشین، بشین حالت خوب نیست!

- آخه....

- آخه نداره... صبرکن ای بی آب قند رو بیاره. بخور وبعد برو.

چهره‌ی دخترک درهم شد.

ای بی؟!

چقدر از این اسم بدش می‌آمد.

دوباره سرجایش آرام گرفت و لعنت به سردرد عصبی‌اش،
که بدتر شده بود.

ابی که با لیوانی آب قند رسید، دخترک صاف تر نشست و
آکو لیوان را گرفت و به دست دخترک داد.

چرا موهایش را کنار نمی زد؟!
اصلا چشمانش چگونه می دید وقتی که این حجم از موهای
فر، روی نیمی از صورتش سایه انداخته بود؟!

نفسش را بیرون داد.

او هم به چه چیزهایی فکر می کرد!

دخترک کل آب قند را نوشید و کمی حالش بهتر شد.

بهتر بود دست و پایش را جمع می کرد و می رفت، امروز به
اندازه ی کافی، آبروریزی راه انداخته بود!

از روی صندلی برخاست و زیر لب گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- خیلی ممنون... ببخشید اذیت شدین.

نگاه فراری اش، نیم چرخي اطرافِ صورتِ آکو زد و لب
گزید.

مرد ابرویش را بالا انداخت و اشتباه نمی کرد؟!
این دخترک خجالت می کشید؟

لب هایش کج شد و دستانش را به کمرش زد:
- خواهش می کنم... می خوام زنگ بزن کسی بیاد
دنبالت!

دخترک هول و دستپاچه نگاه دزدید:

- نه نه... خودم میرم.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

رنگ چشم دخترک قهوه‌ای شده بود؟

ابرویش را بالا انداخت!

این دیگر چه جورش بود؟

لحظه‌ای عسلی و لحظه‌ای دیگر قهوه‌ای رنگ؟!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_15

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه با خجالت و خودخوری، خداحافظی کرد و مرد،
زیر لب جوابش را داد.

دخترکِ عجیبی بود!

اقل کم نسبت به کسانی که تا به حال در اطرافش دیده بود،
عجیب بود.

گام تند کرد و از آن باشگاه بی اکسیژن، بیرون زد.

چقدر خجالت می کشید، چقدر از خودش بدش می آمد.
امروز اسبابِ زحمتِ آن مرد شده بود و او به هیچ وجه
نمی خواست کسی را اذیت کند یا وظیفه اش را به گردن
کسی بیاندازد...

ویولنِ خرد شده در گوشه ی خیابان را جمع کرد و با لب های
جمع شده نگاهش کرد.

در هاردکیس را باز کرد و چه بلایی سر ویولنش آمده بود؟!

خرد شده بود و هیچ کاریش نمی توانست بکند...

با افسوس آن را در دستش فشرد و راه خانه را در پیش گرفت.

بهرتر بود تا ویولنی جدید می خرید، رفتن به آموزشگاه را تعطیل می کرد!

هرچند که فکر ندیدن آکو، باعث شد فکر خریدن ویولن را به جلو بیاندازد.

@Vip Roman

باز هم کسی در خانه نبود.

پدرش که سرکار بود و سارا و ترانه هم که معلوم بود!

خود را به نوشیدنِ قهوه‌ای داغ، در ماگِ آدم‌برفی‌اش
دعوت کرد و روی تختش لم داد.

نقطه‌ی آرامشش همینجا بود!

همین تختِ نه زیاد نو و روتختیِ توسی‌رنگش!

قهوه‌اش را جرعه جرعه نوشید و نگاهش از پنجره‌ی
کوچک، به بیدمجنون‌های خیابان بود!

آفتابِ رو به غروب و تکان‌های غریبانه‌ی بیدمجنون‌ها،
مانندِ همیشه دلگیر بود...

لبخند زد و گفته بود که در مقابل تمام دردها و مشکلاتش،
در مقابل دلگیری‌ها و غم‌هایش، تنها لبخند می‌زند؟!!

کنار پنجره ایستاد و دستش را روی شیشه کشید.

سرش را کج کرد و با انگشتانش، روی شیشه‌ای که هیچ
بخار یا گرد و خاکی نداشت، بدون آنکه رد قابل دیدی
بیافتد، نوشت:

«سایان»

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_16

#آیدا_جعفری

صدای بلندِ سارا که از پائین پله‌ها به گوشش رسید، نفسش را بیرون داد و ماگ را روی پاتختی‌اش گذاشت.

دمپایی‌های خرگوشی‌اش را پوشید و موهایش را جمع کرد.

شاید تنها دلیلی که خانه‌شان را دوست داشت، همین سکوت و آزادی‌اش بود!

آزادی‌ای که باعث می‌شد موهایش را با خیالِ راحت از روی صورتش کنار بزند و نگرانِ نازیبایی‌هایش نباشد...

و شاید امن‌ترین جا برای او، خانه بود!

خانه‌ای که برای برخی دیگر، تنها قفسی خفه‌کننده شده بود...

سارای پرانرژی نیز، هنگامی که در این خانه بود، آرام و کم حرف ترمی شد.

از اتاق کوچکش بیرون رفت و نگاهش را به دنبال یافتن ردی از خواهرش، گرداند.

نبود!

خانه‌شان آنقدر بزرگ نبود که سارا از دیدش پنهان بماند.

با رفتن به سمت آشپزخانه، حدسش به یقین تبدیل شد. سارا گوشی به دست، تصویری با شخصی صحبت می کرد که با دیدن خواهرش، نیشش شل شد و خطاب به فرد پشت خط، گفت:

- آره بابا میام، سایه هم اینجاست، صبرکن الان دوربینو می ندازم روش ببینیش.

دخترک با شنیدن حرف خواهرش، اخم‌هایش درهم شد و
فورا رویش را برگرداند:

- نگیری سارا. از من نگیری!

سارا با خنده چشم غره‌ای رفت، سپس آرام رو به فرد
پشت خط گفت:

- نه بابا، نمی‌ذاره! به خاطر اون نیست!

نفهمید آن شخص مجهول چه گفت، چرا که هندزفری‌ها
اجازه‌ی درز صدا را نمی‌داد.

اما بی‌اهمیت به مکالمه‌شان روی صندلی روبه‌رویش جا
گرفت.

می‌دانست اگر منتظر بماند، مکالمه‌شان، به درازا می‌کشد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

کلافه موهایش را چنگ زد و با چشمش علامت داد که
زودتر قطع کند.

سارا که کمی کنجکاو شده بود، زودتر خداحافظی کرد و
گوشی را روی میز انداخت:

- جونم خواهی؟!!

#سایه های طرد شده

#پارت_17

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

دستی داخلِ موهای حجیم و فرش کشید و مگر می شد نمرد
برای حجم این گیسوانِ خوشبو؟

سارا نگاهش را روی چشمانِ عسلی و موهای روشنِ
خواهرش گرداند و دوباره تکرار کرد:

- چی شده سایه؟

سایه چانه اش را روی کف دو دستش گذاشت و با پریشانی
گفت:

- ویولنم شکست.

تای ابروی سارا بالا رفت.

ویولن مورد علاقه اش شکسته بود؟!

خواهرکش عاشقِ آن ویولن بود و حال، حتما حسابی
پریشان شده بود!

- چرا شکست؟

- تصادف کردم.

چشمان سارا که گرد شد، خواهرش فوراً اصلاح کرد:
- خودم نه! ویولنم افتاد زیر تیر ماشین! البته نزدیک
بود خودم برم اون زیرها! ولی دیگه قسمت نشد.

و در پایان حرفش، لبخند کمرنگی، بر روی لبان بیضی و
افتاده اش راند.

قلب خواهرش، با دیدن لبخند مظلوم و گرفته اش فشرده
شد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه آرام و منزوی بود و خدا لعنت کند آن کسی که این بلا را سرشان آورد.

شاید اگر او این کارها را نمی کرد، اکنون سایه کمی با روحیه تر و یاحتی شادتر می بود!

یا حتی خودش... اگر آن همه کثافت کاری را نمی دید، شاید اکنون خود را میان این لجنزار فرو نمی کرد!

لعنت...

لعنت به او...

به لبخندِ کمرنگِ سایه، لبخند زد و دستش را در دست فشرده:

- می خوای بریم یکی دیگه بخری؟!!

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترک چشم خواباند و با خواهرش موافقت کرد.
نمی توانست که تا عمر دارد در حسرتِ ویولنِ شکسته اش
باقی بماند!

او سایه بود.

درست و غلطش را نمی دانست، اما فراموشی و چشم پوشی
را خوب یاد گرفته بود...

یاد گرفته بود برای چیزی که تمام شده، حتی سال ها
عزاداری و غم خواری، دردی را دوا نمی کند...

خواه آن چیز تمام شده، رابطه ای عاشقانه، عشق پدر و
مادر و یا حتی ویولنِ دوست داشتنی اش باشد...

نفسی فرو برد و باید دور می ریخت این فکرهای صدمن یه
غاز را...

رو به سارا، خواهر کوچک ترش پرسید:

- داشتی باکی حرف می زدی؟!

لبخند سارا عمق گرفت و قضیه این یکی دیگر جدی بود!
اصلا کسانی که قبل از ابراهیم آمده بودند، بروند به درک؛
وقتی که او، این همه دوستش داشت و کمبود محبت هایش
را جبران می کرد!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_18

#آیدا_جعفری

- ابراهیم!

سایه، نفسش را بیرون داد و یعنی می شد این یکی ماندنی
باشد؟

هرچند که خواهرکش را می شناخت و می دانست که او
شخص ماندن در رابطه های طولانی نیست!

بازهم احساس مسئولیت کرد و با نگرانی ای که در عمق
چشم های به رنگ عسلش ریشه دوانده بود، گفت:

- مواظب خودت هستی سارا؟

سارا بازهم لبخند زد و اصلا جان می داد برای این نگرانی های
کوچک:

کاری از EXCHANGE GROUP

- آره مواظبم خواهری!

و سپس چشمان کشیده و به رنگِ شبش را به چشمانِ سایه دوخت.

سایه نگاهش را در صورت خواهرش گرداند.

به راستی که سارا چقدر زیبا بود!

کاش او هم کمی از زیباییِ خواهرکش را داشت!

کاش چشمانِ او هم مشکی و کشیده بود.

کاش لبانِ او هم مانند سارا، درشت و پُر بود، ولو که تزریق

ژل، در حجیمی و زیباییِ لب‌هایِ خواهرش، بی‌اثر نبود!

بینی‌هایشان اما، شبیه بود.

هر دو بینی بلند و باریکی داشتند، که حسابی به چهرشان

می‌آمد.

مردمک چشمانِ سایه، اینبار موهایِ بلوند روبه‌رویش را هدف گرفتند:

- کجا باهاش آشنا شدی؟!

چشمان خواهرش شور گرفت و لب‌هایش پُر از لبخند شد:

- تو پاساژ رضا بوتیک داره، البته خودش اونجا کار نمی‌کنه ها! فقط بعضی وقتا میره سر می‌زنه، یه روز که من اونجا بودم و داشتم با فروشنده‌اش یکی به دو می‌کردم، یهو اومد تو.

دستانش را تکان داد و لبخندش عمق گرفت:

- اولش یکم نگام کرد اما چشماش که برق زد، فهمیدم مخش خودبه‌خود زده شده، منم که تا دلت بخواد عشوه ریختم و چراغ‌سبز دادم. همونجا اول به فروشنده‌اش توپید که هرچی خانوم می‌گه رو انجام بده، بعدشم شماره داد.

سایه دستانش را درهم جمع کرد و پرسید:

- مگه چی می خواستی از فروشنده اش؟

- هیچی بابا، یه تیشرت گرفته بودم، سایش کوچیک بود،
گفتم برام عوض کن که قبول نمی کرد!

سرش را تکان داد و به روی خواهرش لبخند زد.

با آنکه سارا از او دوسالی کوچک تر بود، اما شلوغ تر و
سروزیان دارتر بود.

و او چقدر گاهی حسرتِ همین شاد و بی غل و غم بودنِ
خواهرکش را می خورد.

همینکه زندگی را آسان می گرفت.

همینکه بی دلیل لبخند می زد.

و همینکه بی هیچ علتی شاد بود!

شاید کارِ درست را او می کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

شاید همین سارای سرخوش، از همه شان عاقل تر بود...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_19

#آیدا_جعفری

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

ساعاتی گذشت و دو دختر، پس روزها و یا شاید هم ماهها،
تصمیم گرفتند غذایی بپزند.

کاری از EXCHANGE GROUP

دیوارهای این خانه، خیلی وقت بود که گرمای خانواده و بوی غذاهای لذیذ را به خود ندیده بود.

ولو از ترانه انتظار نداشتند که در خانه بنشیند و فقط برای آنها آشپزی کند، چراکه وظیفه اش نبود، اما نمی توانست کمی محبت نثارشان کند؟

هرچند که سارا، محبت بیشتری دریافت کرده بود، اما نه آنقدر چشم گیر و کافی...

سایه، به همین خواهرانه های کم ساراهم دلخوش بود... همینکه که گاهی "خواهری" صدایش می زد.

همینکه گاهی لبخندهای شیرینش را نثارش می کرد.

و یا همینکه در بین دوستان رنگارنگش، جای کوچکی برای سایه خالی می کرد، کافی بود!

مگر جز این چه می خواست؟
جز جرعه ای محبت، چه می خواست؟!

هوا که تاریک شد و بابا اردلان که به خانه بازگشت، هردو
سفره را چیدند و سایه چقدر دلش سوخت برای برقی
چشمان پدرش، از دیدن غذاهای خانگی!

ترانه اما، بازهم خانه نیامد.

نه اینکه سرکار باشد یا فعالیت خاصی داشته باشد ها، نه!
ترانه همیشه همین بود!

در هیچ کجای زندگیشان نبود!

نه در شادی ها...

نه در غم ها...

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

و نه حتی در اوج نیازها...

شامشان را در میان محیط آرام خانه شان خوردند و سفره را جمع کردند.

سایه که برای خواب بالا می رفت، در یک لحظه، صدای سارا متوقفش کرد:

- فردا بریم خرید؟

با لبخند کمرنگش موافقت کرد و گام هایش را به سوی اتاقش تند کرد.

امید داشت...

به فردا و فرداهایی که می آمدند...

به فرداهایی که نقطه ی طلوعی دوباره و یا شاید، شروعی دوباره بودند.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_20

#آیدا_جعفری

VIP
exchange group

ROMAN

دو خواهر، شانه به شانه ای هم، در میان بازارِ نه چندان
خلوت قدم می زدند.

کاری از EXCHANGE GROUP

جوش و خروش و صدای خنده‌ها و حتی گاهی گریه‌های
کودکان، در میان گوششان زنگ می‌زد و اینجا زندگی به
فعال‌ترین شکل ممکن، جریان داشت...

گاهی به دست‌های گره‌خورده لبخند می‌زد و گاهی در مقابل
نگاه‌های دریده، صورتش را می‌دزدید...

اما همینکه همراه خواهرش بود، همینکه سارا پایه‌پایش
می‌آمد، خیالش راحت بود.

ویولن جدیدی که خریده بود را در ماشین گذاشته بودند و
امروز پدرشان دست‌و‌دل‌بازی کرده و ماشینش را به
دخترانش قرض داده بود.

نگاهش را از پسری بور و کوچکی که دست در دست
مادرش از روبه‌رو می‌آمد گرفت و به سارا داد:

- کاش می رفتیم خونه، خیلی خسته‌م.

سارا چشم‌غره‌ای به نق‌نق‌هایِ خواهرِ بزرگ‌ترش رفت و
کاش این خواهرِکِ آرامش، کمی پایه‌تر بود:

- مغزمو خوردی سایه، چقدر نق می‌زنی!

سایه نگاه گرفت و مثلا بزرگ‌تر و کوچک‌تری گفته‌اند ها!
سارا هم هیچ حالی‌اش نبود!

به مقابلِ کافی‌شاپ که رسیدند، چشمانِ سارا برق زد و این
شیطانِ کوچک، چه فکری در سرش داشت؟!

سایه با شک و تذبذب نگاهش کرد و پرسید:

- چرا انقدر اصرار کردی بیایم اینجا؟

سارا چشم گرداند و در شیشه‌ای را تا انتها باز کرد و منتظر ماند تا خواهر بزرگ‌ترش وارد شود:
- برو تو سایه، برو تو که جون به لبم کردی.

کیف کوچک و شانی‌اش را به خود چسباند. هیچ از محیط‌های شلوغ خوشش نمی‌آمد و چه خوب که این کافی‌شاپ حسابی دنج بود و طرح چوبی وسایلش، آن‌را شبیه کلبه‌های جنگلی کرده بود.

سارا نیز وارد شد و هردو، کنار میزی که چسبیده به شیشه‌ای که دست‌و‌دل‌بازانه خیابان را به نمایش گذاشته بود، ایستادند.

سایه نشست و با لبخند از شیشه‌ی کنارش، خیره به عبور و مرور مردم شد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_21

#آیدا_جعفری

دستِ خودش نبود که زانوانش، همچون فنر از جا در رفتند
و به سریع‌ترین شکلِ ممکن، از جا پرید.

مرد که ابرو بالا داد و لبخندِ کمرنگی روی لبش جا خوش
کرد، دخترک خود را به خاطر حرکتِ هولش لعنت کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد که صدایی از دخترکِ موفر فریِ مقابلش نشنید، خود دست به کار شد:

- سلام، چه تصادفِ جالبی!

لبخندی خشک و گیج، لب‌های دخترک را کش داد و مرد برای آنکه بیش از این گیجش نکند، فوراً ادامه داد:

- رفیق من اینجا با دوست دخترش قرار داره، مثل اینکه دوست دخترش، خواهر شماست...

سایه ابرو بالا داد و نکند ابراهیم دوستِ سارا، همان ابراهیم رفیقِ آکو باشد!

هنوز گیج و گنگ به آکوی روبه‌رویش نگاه می‌کرد، که مرد با چشم به صندلیِ مقابلش اشاره کرد و گفت:

- می‌تونم بشینم؟!

سرش را بالا و پائین کرد و چه چیزی بهتر از این؟

کور از خدا چه می خواست؟!

دو چشمِ بینا!

او هم روبه رویِ مرد نشست و نگاهش را به میز دوخت.
معذب بود و کاش سارا می آمد.

معلوم نبود باز با سربه هوایی اش، در کجاها سیر می کند!

صدای زمخت و در عین حال جذابِ آکو، توجهش را جلب کرد:

- ای رفت سارا رو بیاره!

سپس دستی روی لب هایش کشید تا خنده اش را کنترل کند!

خب حق هم داشت!

سارا دستشویی بود و رفتنِ اِبی به آنجا، کمی مضحک به نظر می‌رسید:

- ولی فکرکنم خواستن ما رو بیچونن!

دخترک چشم بالا برد و خدا به او رحم می‌کرد با جذابیتِ مردِ مقابلش!

لب روی هم سائید و با دزدیدنِ نگاهش، پرسید:

- شما می‌دونستین سارا خواهرِ منه؟!

- نه، اِبی فقط میز رو نشونم داد و گفت بشینم تا خودش بره سارا رو بیاره!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

"آها" پی زیر لب جوید و همینکه پلک زد و زیرچشمی به مرد
مقابلش نگاه کرد، با دیدن نگاه خیره و لبخند کمرنگش،
دوباره دلش فرو ریخت و به تندی نگاهش را به شیشه‌ی
کنارش دوخت.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_22

#آیدا_جعفری

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

چرا اینگونه نگاهش می‌کرد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

مگر نمی دانست دلِ دخترک، لنگِ همین نگاه را می زد تا پاک
دیوانه شود؟!

چشم خواباند و تضرع دلش را خفه کرد.

نباید نگاهش می کرد!

نمی خواست احساساتش را کف دست بگذارد و مقابل
چشم همه بگرداند.

دل دل کرد اما او آنی نبود که دل به نگاهی بدهد.

با صدای کشیده شدنِ صندلی، سرش را چرخاند و
با چهره ی غرقِ در لبخندِ سارا، که شروع به احوال پرسی با
آکو کرد، مواجه شد.

ابراهیم که سینه سپر و بالبخند کنارِ میز ایستاده بود، با دیدنِ نگاهِ سایه، سرخم کرد و گرم، مشغولِ احوال پرسى شد.

دخترک جوابش را داد و به نظر، مردِ خوبی می آمد.

سارا روی تنها صندلیِ خالی نشست و ابراهیم نیز از میز کناری، یک صندلی برداشت و کنارش جای گرفت.

یکی از دستانِ ابراهیم روی میز قرار گرفت و دیگری به دورِ شانهِ خواهرکش پیچیده شد.

سایه اخم درهم کرد و هیچ خوشش نمی آمد کسی خواهرِ کوچکش را لمس کند!

اما چه می کرد که خواهرش خود راضی بود!

ویتر که آمد، آرام و گرفته، مانند سه نفرِ دیگر، سفارش
قهوه داد و بازهم به بیرون نگاه کرد.

گفته بود که چقدر از چنین منظره‌هایی خوشش می‌آید؟!!

صدای آکو، اراده‌اش را گرفت و ناگزیر نگاهش را به سمتِ
خود کشاند:

- من نمی‌خواستم مزاحم خلوتتون بشم، اِبی اصرار کرد.

سارا یکی از آن لبخندهای خورشیدی‌اش را نثارِ مرد کرد و
لب زد:

- خودم به ابراهیم گفتم شما رو هم بیاره!

چرا سارا اینقدر گرم و صمیمی با آکو رفتار می‌کرد؟!!

فکرِ بدی که درباره‌ی او نداشت، ها؟!!

اخم کرد و تند سرش را تکان داد.

سارا هرچقدر هم که شیطان و سربه‌هوا بود، اما در این حد
زیاده‌روی نمی‌کرد!

آکو رفیقِ ابراهیم بود!

همین‌طور بود!

سارا چنین کاری نمی‌کرد!

پوفی کشید و نگاه به میز داد و هیچ حواسش نبود که مردی
قوی‌هیکل با لبخندی کج و دستانی گره‌کرده، روبه‌رویش
چشم به گیسوان فر و دلبرش دوخته و در دل، به کلافگی و
چشمانِ عاصی‌اش می‌خندد.

جمع را بازهم سارا به‌دست گرفت و این دختر خستگی
ناپذیر بود!

از موضوع پیدایش خلقت بگیر تا هزار و یک مشکل که در خانواده‌شان وجود داشت، حرف زد و گویی جز حرف زدن، سرگرمی دیگری نداشت!

هرچند که از آکو خوشش می‌آمد اما دلیل نمی‌شد که او از تمام اتفاقات زندگی آنان باخبر شود!

سارا اما، هیچ به این مسائل اهمیت نمی‌داد که در جواب سوال ابراهیم لب زد:

- آره سایه کلاس ویولن میره، عاشق سازشه، شاید باورت نشه ولی حتی به منم ترجیحش میده.

خندید و ادامه داد:

- من که هیچی، به کل خانواده ترجیحش میده، هرچند باخونواده‌ای که ما داریم، طبیعیه که هرچیزی بهش ترجیح داده بشه!

با اخم به سارا نگاه کرد.

نمی خواست کوتاه بیاید؟!!

نمی فهمید این موضوعات خانوادگی هستند و هیچ دخلی به این دومرد نه چندان آشنا ندارند؟!!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_23

#آیدا_جعفری

با دیدن نگاه ابراهیم، لبخندی خجول و کمرنگ بر لب راند
و پایش را به پای سارا کوبید.

سارا چشم گرداند و نگاه شاکي خواهرش را که دید، لب
گزید و کاش اصلا لال می شد.

می دانست سایه روی این مسائل حساس است و بازهم
پرحرفی اش کار دستش داده بود.

آکو اما، بی توجه به نگاه های ردوبدل شده بین دو خواهر،
دستانش را از آرنج روی میز قرار داد و به سمت سایه خم
شد:

- خیلی به ویولن علاقه داری؟!

چشمان دخترک برق زد و فلبش فرو ریخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

روزی حتی فکرش را نمی کرد که با این مرد همکلام شود،
امروز اما، روبه رویش در یک کافه دنج نشسته بود.

هرچند به آن صورتی که باید نه، اما هرچه که بود، خوب
بود!

سر کج کرد و لب هایش را گزید:

- آره خیلی دوست دارم.

مرد نفسی فرو برد و... دخترک زیادی خجالتی نبود؟!
این دزدیدنِ نگاهها، دستان گره کرده و لب های گزیده اش،
چیزی غیر از این را نشان نمی داد.

- یکی از رفیقای من ویولن آموزش میده، کارشم خیلی
خوبه، اگه بخوای بهت معرفی می کنم.

چشمانِ دخترک ستاره باران شد و برای یک لحظه، نگاهِ آکو
را مسخ کرد.

چقدر معصوم و بغلی بود!

چشمان پرآب و لب‌های کش آمده، تکمیل کننده‌ی سرخی
دلبرِ گونه‌هایش بودند و آکو که خدا نبود!
خدا نبود که چشم ببندد مقابلِ اینهمه زیباییِ بکر و ناب!

نفسش را بیرون داد که اینبار سایه لب زد:

- خیلی... خوبه، خیلی خوشحال شدم، اوم... چطوری
می‌تونم برم پیششون آموزش ببینم؟!

شوقی که قلبِ دخترک را لرزاند بود، به این راحتی‌ها بند
نمی‌آمد.

نزدِ دوستِ آکو آموزش می‌دید و این یعنی نزدیکی بیشتر به او!

هرچند که احساسی، او را از نزدیکی بیشتر به آکو نهی می‌کرد.

اما اکسی توسینی که در رگ‌هایش به غلیان افتاده بود، قدرتر از این حرف‌ها بود!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_24

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

مرد نفسش را فرو برد و همزمان با بیرون دادنش لب زد:
- خصوصی آموزش میده، باید برید خونهش!

قلب دخترک گند نواخت و این دیگر چه جورش بود؟
به خانه‌ی یک غریبه می‌رفت؟!
آن‌هم یک مرد؟! exchange

غده‌ای چرکین تا بیخِ گلویش بالا آمد و او اینکار را نمی‌کرد!
اصلاً جرأتش را نداشت!

با کدام شجاعت پا در خانه‌ی یک مرد غریبه می‌گذاشت؟
ولو که به‌خاطر آموزش بود یا هر چیز دیگری!

اگر آن مرد بلایی سرش می آورد چه؟!

یا اصلا خود آکو...

ها؟!

چه اطمینانی بود؟!

او که شناختی از آکو نداشت!

دست مشت کرد و سرش را پائین انداخت. تمام ذوقش کور شده و گویی خوشی به او نیامده بود!

مرد که با دقت به حرکات دخترک نگاه می کرد، ابرویش را بالا انداخت و همه چیز عادی بود؟

این همان دخترکی بود که چشمانش پر از شوق و ذوق شده بود؟!

جالب بود.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

دخترکِ جالبی بود!

گیرم که رفتارهایش، برای پسرانِ دیگر، کسل کننده و مسخره به نظر می رسید، برای او اما، جالب بود.

برای اوپی که به قولِ پدر بزرگش، پخته بود و بیشتر از سنش می فهمید!

ویتر که قهوه ها را چید، سارا عبوس و کسل، به صندلی تکیه داد.

چهره ی گرفته و چشمانِ پرهیاهوی سایه اش را نمی خواست و او که قصدِ بدی نداشت!

تنها می خواست کمی سایه را از انزوایی که در آن فرو رفته بود، خارج کند!

کاری از EXCHANGE GROUP

به دنبال جادویی بود که او را لاک سختش بیرون بکشد و چه اشکال داشت که اگر آن جادو، مراوده با مردی مانند آکو می بود؟!

لبهایش را تصنعی کش داد و دستش را بر روی دست خواهرش فشرد که همان لحظه، ویترو قهوهها را جلوی دستشان چید.

چشمهای سایه بالا آمد و اینبار ابراهیم بود که لب گشود:

- سارا، عزیزم به لحظه میای بیرون کارت دارم؟

- قهوه.....

لحنش جدی بود:

- کارم واجبه عزیزم.

@Vip Roman

سارا سر تکان داد و با زدن لبخندی کمرنگ به روی آکو و سایه، پشت سر ابراهیم راهی شد.

حال آن دو تنها مانده بودند، سایه بیشتر خجالت می کشید.
خجالت که نه، بیشتر معذب بود.

نگاه به فنجان داد که صدای آکو، رشته‌ی نگاهش را پاره
کرد:

- از مردها می ترسی؟!

آب دهان قورت داد و نگاهِ مرد، زیادی سنگین بود!

صدایش آنقدر آرام بود که خود نیز به سختی شنید:

- نه!

لبخندِ آکو، آرام بود، پُر از اطمینان بود، اما برای گرم کردن
دلِ این دخترک؟!

نه کافی نبود!

- پس چرا نگاهتو می دزدی، چرا حتی وقتی حرف می زنی،
به چشم نگاه نمی کنی؟

زیاده روی نبود؟!

برای اولین باری که به طور رسمی یکدیگر را دیده بودند،
زیاده روی نبود؟!

نفسِ دخترک تکه تکه از سینه اش بیرون آمد و چهره اش
درهم شد.

آکو هم فهمید.

فهمید که زیاده روی کرده و او که مردِ هَوَلی نبود!
او که اهل سرک کشیدن به زندگی این و آن نبود!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

لب روی هم فشرد و سپس با لحنی گرفته لب زد:
- ببخشید اگه زیاده روی کردم! من آدم فضولی نیستم،
فقط شما یکم.....
- حوصله سر بزم؟!!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_25

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

حوصله سر بر؟

نه! بیشتر مبهم و ناشناخته بود!

- حوصله سر بر نه، بیشتر ساکتی دختر!

گوشه‌ی لب‌هایش به سمت بالا رفت و با شیطنتی
کوچک، اضافه کرد:

- همشم نگاهت و می‌دزدی!

دخترک لب‌گزید و لبخندش را خورد!

اما چشمانش را چه می‌کرد که از لبخندِ این مرد، پر از شور
و شوق شده بودند!

آن چشمانِ قهوه‌ای رنگ، آن صورت قلبی و مردانه، دماغ
کشیده و در آخر لب‌های بیضی، قلب دخترک را لرزانده
بود.

موهایش را روی صورتش صاف کرد و کاش می توانست با
حجم شان، قسمت بیشتری از صورتش را بپوشاند.

نگاه به پائین دوخت و قهوه اش را مزه مزه کرد.

با چشمانی که گاهی شیطان می شدند و دزدکی چهره ی
جذابِ آکو را دید می زدند، نگاه به قهوه دوخت.

کاش حرفی برای گفتن داشت.

گاهی این همه سکوت، حتی خودش را هم کلافه می کرد!

- ایی آبجیت رو دوست داره.

نگاه بالا برد:

- تو این مدت کم؟

مرد آرنج‌هایش را روی میز تکیه داد و دست‌ان گره کرده‌اش را جلوی دهانش گرفت:

- همچینم کم نیست، چند ماهی می‌شه که با هم نشست برخاست دارن.

سایه ابرو بالا انداخت و حال سارا پنهانکار شده بود؟
او که گفته بود تازه با ابراهیم آشنا شده!

نفسش را بیرون داد و سر کج کرد:

- من تازه فهمیدم!

مرد نیز ابرو بالا داد و جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید:

- دیگه ایناش رو نمی‌دونم! تصمیمت و نگرفتی؟!!

نفس‌های سایه، پشت سینه‌اش حبس شد.

کلافه شد، عصبی شد، درمانده و ناتوان شد!

باید جواب منفی می داد؟!!

خب سختش بود!

چرا نمی فهمید؟

- من ... خب ... یکم شاید مسیرش دوره!

چه گفت؟!!

مسیرش دور است؟! آکو که حرفی از مسیر و مکانش نزده بود!

چشمان مرد گرد شد و دخترکی هول کرده، که نمی دانست برای پوشاندن تپقی که زده بود چکار کند، تند قلویی از قهوه اش را نوشید و زیرچشمی به مرد نگاه کرد که با دیدن

چشمان گرد شده و لبخند کیش آمده‌اش، قهوه به شدت در
گلویش پرتاب شد و به سرفه افتاد.

لب‌های مرد بیشتر کش آمد و دستپاچگی‌هایش هم بامزه و
خنده‌دار بود.

خندید و چرا نمی‌توانست خنده‌اش را مقابل این چهره‌ی
سرخ‌شده و موهای فِری که در هوا پریشان شده بودند،
نگه دارد؟! exchange group

به صندلی تکیه داد و یک دستش را روی میز گذاشت. با
لبخندی که هیچ رقمه قصد کوتاه آمدن نداشت نگاه به
مجسمه‌ی چوبی روی میز دوخت!

@Vip Roman

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_26

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

دخترک سرفه‌هایش که تمام شد، نگاه به پائین دوخت و
خدا لعنتش کند که بازهم مقابلِ آکو، تیق زده بود!

گویی هرچقدر تلاش می‌کرد جلوروی او، بهتر و خانم‌تر
به نظر برسد، بیشتر باخت می‌داد.

لب‌گزید و زیر چشمی به آکو نگاه کرد، لبخندِ موزی‌اش چه
می‌گفت این وسط؟!

کاری از EXCHANGE GROUP

کمی حلقه‌ی شالش را شل‌تر کرد و چقدر گرمش بود!

آکو نفسش را به تندی بیرون داد و با ابروی بالا رفته گفت:

- اجباری که نداریم دختر. می‌تونی راحت بگی نمی‌خوام یا
نمی‌تونم برم. کسی بیخود می‌کنه مجبورت کنه!

دخترک لبخند به لب راند و اینبار نگاه آکو، به چالِ ریز
چانه‌اش افتاد.

چقدر بامزه بود و حقا که لقبِ فنچِ عسلی، برازنده‌اش بود!

مرد از این دخترک خوشش می‌آمد!

نه از آن خوش‌آمدن‌های عاشقانه‌ها، نه!

از کوچولو و خجالتی بودنش، از نگاه پُر معصومیتش، از موهای فِر و حجیمش و صدالبته از رفتارِ باحُجب و حیایش!

از دخترک خوشش می آمد، شاید مانند خواهر یا حتی یک دوست!

این دختر جاذبه داشت، دوست داشتنی بود و ناخودآگاه، توجهش را جلب می کرد.

نفسش را فوت کرد و باقی مانده ی قهوه اش را یک نفس بلعید.

سایه همچنان نگاه به میز داشت و حتی با وجود لبخندی که بر روی لبان افتاده و بیضی اش فخر فروشی می کرد، سرش را بالا نیاورده بود.

صدایی گام‌هایی که نزدیک می‌شد، وادارش کرد چشم از میز بردارد و سرش را بالا بیاورد.

سارا و اِبی، با لبخندهایی که حال، واقعی‌تر از هر زمانی بود، روی صندلی‌هایشان جای گرفتند.

و این اِبی بود که بازهم سر بحث را باز کرد و جمع را از سکوتش نجات داد.

سایه نگاهش را بین‌شان گرداند و از حق که نمی‌گذشت، امروز خوش گذشته بود!

شاید بعد از مدت‌ها، خوش گذشته بود!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

این خوش گذشتن، می توانست به خاطر حضور آگوی
روبه رویش باشد یا حتی حضور در این جمع دوستانه!

هرچه که بود اما، خوب بود!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_27

#آیدا_جعفری

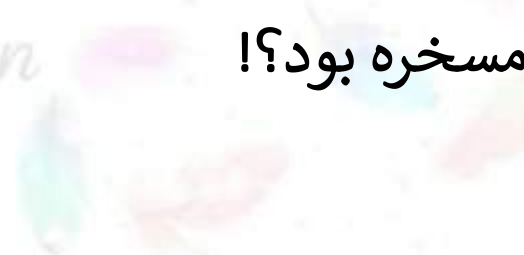
کاری از EXCHANGE GROUP

در پشت آن میز چوبی، در گوشه‌ی آن کافی شاپ دنج با چشم‌اندازی از خیابان پُر عبور، شاید هیچ‌کدام از آن چهار نفر حتی فکرش را هم نمی‌کردند که تقدیر، چه خواب‌هایی برایشان دیده!

شاید حتی فکرش را هم نمی‌کردند که زمانی، حسرتِ این روزها را بخورند و حتی گاه، با یک لبخند، یادش کنند...

و اما دستِ تقدیر، به غافلگیری عادت داشت...
عادت داشت آدمی را در مضیقت بگذارد و ککش هم نگذرد!

آفتاب رو به غروب رفت و دل‌کندن از مرد مقابلش چقدر سخت بود.

مسخره بود؟! 

شاید هم مسخره بود برای مردی که تنها چند ساعت با او
وقت گذرانده بود، دلتنگ می شد، ولو احساسی که نسبت
به آکو در قلبش داشت، در این قضیه چندان بی تاثیر نبود!

خدا حافظی شان، شاید ساده ترین خدا حافظی بود، بدون
نگاه یا اشاره ی خاصی، تنها لبخندی ساده، زینت بخش
لب هایشان بود!

دخترک نفس بیرون داد و چشم از خیابان چراغانی گرفت.

سارا عاشقِ رانندگی بود و چه کسی می توانست حریفش
شود که پشت رل ننشیند؟!

پسرها، با ماشین خودشان دور شدند و کاش باز هم
می دیدشان!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

گرچه سارا از احساسِ سایه خبر نداشت، اما کاش بازهم از این کارها می کرد!

بازهم این دو را باهم روبه رو می کرد و یعنی می شد که دل آکو برایش بلرزد؟!!

لب برچید و ولی او که هیچ نداشت!
هیچ نداشت که توجه یک مرد را جلب کند.
آن هم مردی مانند آکو...

نفس بیرون داد و دنیا در یک جایی به ساز او هم می رقصید؛
نه؟!!

خوشی های این دنیا را می دید؛ نه؟!!

کاری از EXCHANGE GROUP

به خانه که رسیدند، چراغ‌های خاموش، توی ذوق‌شان زد و
اما خوشی لحظاتی که گذرانده بودند، بیشتر از این حرف‌ها
بود!

باهم داخل شدند و همیشه این دخترها بودند که چراغ این
خانه را روشن می کردند...

خانه‌ای که نه روشنایی لامپ را، بلکه روشنایی نگاه یک
مادر را کم داشت!

نه گرمای شوم‌ها را، بلکه گرمای وجود ترانه را کم
داشت...

کم داشت و این دخترها، مگر چقدر جان داشتند برای
جبران کمبودهای مادرشان...

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

مادری که چندوقتی بود، حتی صورتش را هم ندیده
بودند...

و این روزها ترانه، عجیب بی رحم شده بود...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_28

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

آگو حوله‌ی نمودار را روی موهای خیسش کشید و از حمام بیرون آمد.

هوای خنک و مطبوع بهاری که به تن خیسش می‌خورد، روحش را زنده می‌کرد.

پنجره‌ی نیمه‌باز را تا انتها باز کرد و از داخل اتاق کوچک، به نشیمن سرک کشید.

ابی دراز به دراز روی کاناپه لم داده بود و با لبخندی کش آمده، تند تند انگشتانش را روی گوشه‌اش می‌لغزاند.

حوله‌ی داخل دستش را مچاله کرد و با لب‌هایی که به سمت بالا کج شده بود، آن را در صورت رفیقش کوبید:

- هوی کجا سیر می‌کنی *اکش؟!*

ابی با چشمان وق شده، از جا پرید و نگاهش که به نیش
شل و ولِ آکو افتاد، چهار زانو روی مبل نشست و تشر زد:

- ق* مساق پشمام ریخت. چرا مثل حیوون می مونی؟

مرد نیشخندی زد و با همان حوله‌ای که به دور کمرش
بسته بود، به سمت آشپزخانه رفت:

- پ* یوز باز داری مخِ کدوم ننه خری رو می زنی؟! تف تو
صلیقشون که به توی بی شرف پا میدن!

کتری را روی گاز کثیف و پُر از چربی گذاشت و مثلاً
می خواست چایی دم کند؟!

دو مردِ شلخته، هیچ حوصله‌ی تمیزکاری نداشتند و شتر با
بارش، در این خانه‌ی نقلی گم می شد.

با یاد مادرش که هربار این خانه را تمیز می کرد و زیرلب به
جانش غر می زد، لبخند زد و چندوقتی بود که سراغی از
خانواده اش نگرفته بود؟

حقا که بی معرفت بود و باید پیه یک دعوای حسابی را به
تن می مالید!

ابی از آن طرف داد زد:

- ببند گاله رو حاجی، خودم فاب دارم، این *نده های
مفتی رو می خوام چیکار؟!*

بدون آنکه پاسخی به ابی و شر و ورهایش بدهد، گوشی اش
را چنگ زد و مخاطبینش را بالا و پائین کرد.

چشمش که به نام "دالگه" افتاد، آیگون سبز را لمس کرد و
گوشی را کنار گوشش جای داد.

۱دالگه: مادر

#سایه های_طرد_شده

#پارت_29

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای گرمی در گوشش پیچید و چقدر این صدا را دوست داشت، چقدر آرامش بخش روزها و شب‌هایش بود:
- الو، روله¹ آکو؟

لبخند لب‌های بیضی‌اش را کش داد و با فروتنی لب زد:
- سلام دالگه خوبی؟

لبخند مادرش را احساس کرد:

- خوبم خدارو شکر، صدات رو که می‌شنوم بهترم.

- بابا خوبه؟ پسرا کجان؟

مادرش نفسش را پُر صدا بیرون داد، گویی که حجمی عظیم، روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد:

- همه خوبن، خدارو شکر! این دوتا از بیخ و بُن آبرو برای من نداشتن، معلوم نیست کی می‌خوان آدم بشن.

لب‌های آکو بیشتر کش آمد و چقدر شیرین بود، دغدغه‌ها
و گلگی‌های خانوادهاش:

- انقدر حرص نخور مادر من، هر چقدر شما بیشتر گیر
بدید اونا بدتر می‌کنن. یه چند روزی بفرستشون پیش
من تا همتون یه نفس راحت بکشین.

صدای خندیدن مادرش بهترین سمفونی برای قلب نا
آرامش بود:

- نمی‌دونی که روله، دو دقیقه ازم دور می‌شن، نفسم
می‌خواد بند بیاد.

نفسش را بیرون داد و مادرش همین بود.

دائم از دست پسرها گلگی می‌کرد اما تحمل یک لحظه
دوری‌شان را هم نداشت.

لبخندش نرم بود، از جنس همان ابریشم‌های نابی که
نوازش می‌داد.

- خودت پرووشون کردی مادر من، یا دعواشون می‌کنی
یا قریبون صدقشون می‌ری، حد وسط نداری!

- از بس شرن! چیکارشون کنم پسرم؟

دوباره خندید:

- بفرستشون اینجا، چند روز بمونن تهران، حال و
هواشون عوض می‌شه.

مادرش که با نارضایتی تائید کرد، قلبش آرام گرفت.

گرچه بهانه اذیت و آزارهایشان را آورده بود، اما از حق که
نمی گذشت، دلش برای آن دو پسرکِ شروشیطان تنگ
شده بود.

همان هایی که هر وقت می آمدند، خانه را روی سرشان
می گذاشتند و همه را عاصی می کردند.

صدای قل قل کتری که بلند شد، سرش را تکانی داد، و چایی
را دم کرد.

¹روله: فرزند، بچه.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_30

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

با کرختی کنار ای لم داد و دستانش را پشت سرش گره کرد.

نگاهش را برگرداند و به ای که اینبار، آیرپادش را در گوشش
چپانده بود و تصویری صحبت می کرد، داد.

لبخندی موزی روی لبش نقش بست و سقلمه ای به
پهلوی رفیقش کوبید.

سرِ اِبی که به سمتش پیچید، نیشخندی زد و با گوشه‌ی چشم به تلفن داخل دستانش اشاره کرد:

- یاره؟

نیشِ اِبی شل شد و دستی داخل موهایش کشید:

- یاره!

آکو بی صدا خندید و روی میز خم شد و شکلاتی برداشت، همینکه صاف شد تا تکیه دهد، ناخودآگاه، بدون آنکه عمدی در کار باشد، چشمش روی تصویر گوشی اِبی ثابت ماند.

نه آنکه سارا را دید بزند ها، نه!

پشت سرِ سارا، حجمِ موهای بلند و پریشان، که روی تخت ولو شده بود، توجه‌ش را جلب کرد.

حتی نیم‌نگاهی هم به سارا نینداخت، نگاهش اما روی آن موها ماند.

آن موجود کوچک، با موهای فر و بلند، همان دخترک بود؟!

چه بود اسمش....؟

سایه؟!

گوشه‌ی لب‌هایش کش آمد و ناگهان آرنج ابراهیم، به شدت در شکمش فرو رفت.

تند سرش را برگرداند و شاکی نگاهش کرد:

- چته حیوون؟ رم کردی؟

ابی دندان روی هم سائید:

- به چی نگاه می‌کنی؟!

کاری از EXCHANGE GROUP

اخم کرد.

نکند ای فکر کرده باشد که او سارا را دید می زده!

هاه!

یعنی آنقدر بی شرف شده بود که دخترِ مورد علاقه‌ی رفیقش را دید بزند؟

حرصش گرفت.

پا بلند کرد و محکم به پایِ ای، که بر روی میز جلومبلی دراز شده بود، کوبید.

پاهای ای سر خورد و کج شد.

پوزخند زد و با حرص کلماتش را جوید:

کاری از EXCHANGE GROUP

- ببند فقط، همچین می گه به چی نگاه می کنی انگار من بی ناموسم و به دوست دخترش چشم دارم!

چشمان اِبی گرد شد و فوراً تماس را قطع کرد.

گوشی را روی میز کوبید و با ابروی بالا رفته لب زد:
- بی منظور گفتم، چرا انقدر عصبی می شی، خب داشتی گوشیمو نگاه می کردی!

نفسش را فوت کرد و اِبی حق داشت!
هرکس دیگری هم بود، همین فکر را می کرد.

از گوشه ی چشم به رفیقش نگاه کرد و گفت:
- اونو که پشت سرش خوابیده بود، خواهرش بود؟

ابروی ای بی با تانی بالا رفت و نیشش شل شد:
- آره داداش، چطور؟

نگاه دزدید و ای بی که دخترک را نگاه نکرده بود، ها؟
آخر موهایش زیادی زیبا بودند و خب غیرتِ مردانه اش به
غلیان افتاده بود.

به قول پدرش، جرعه ای غیرتِ حالی اش بود و اینکه کسی
بخواد چپ به آن فنچِ عسلی نگاه کند، آزارش می داد.

#سایه های_ طرد_ شده

#پارت_31

#آیدا_جعفری

لب روی هم کشید و حرف دلش را به زبان آورد:

- اِبی جونمردی نیست وقتی اون دختر خوابه و بدون
اینکه خودش خبر داشته باشه، تو تماس شما دوتا
باشه!

اِبی با شیطنت تای ابرویش را بالا انداخت و زبانی روی لبش
کشید:

- چیه داداش من، حساس شدی؟ من که اونو نگاه
نمی کنم.

چشم غره‌ای رفت و نگاه گرفت. باید قبل از آنکه سرش از دست گزافه گویی‌های اِبی می‌ترکید به سراغ چایی‌اش می‌رفت.

در همان حال که قوری را به داخل لیوان کج می‌کرد، پرسید:

- خبری از یارو برقنورد نشد؟

ابروان اِبی، همچون دو ابر پُر از بار و آماده‌ی بارش، یکدیگر را در آغوش کشیدند:

- ول می‌کنی یا نه؟ اونا آدمای درستی نیستن!

پوزخند زد و این رفیق سرخوشش، از چه حرف می‌زد؟ درست و غلط؟

هاه!

درست و غلط برای آن مایه دارهایی کاربرد داشت، که غرق
در پول و خوشبختی بودند، نه او که در میان مشکلات ریز
و درشتش دست و پا می زد!

نفس بیرون داد و باید فکری می کرد!

هرچند که شرکت در آن مسابقات و بردن پول مورد
نظرش، به این زودی ها امکان پذیر نبود، اما بهتر از دست
روی دست گذاشتن بود!

بهتر از نشستن و گرفتن کاسه ی چه کنم چه کنم به دست
بود.

لیوان چایی اش را به لب هایش چسباند و چشم برهم فشرد.
فکر شمیم و اتفاق هایی که برایش افتاده بود، مدام در
ذهنش بالا و پائین می شد.

صدای اِبی، فکروخیال‌هایش را برهم زد و او تا کی
می‌توانست از فکرِ آن روزها فرار کند؟!

روزهایی که حال، بزرگ‌ترین کابوسِ زندگی‌اش شده بودند...

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_32

#آیدا_جعفری

- یه چائیم به من بده حاجی، دیگه هم تو فکر اون یارو
نرو، ارزششو نداره.

لبی کج کرد و همزمان با خوردن جرعه‌ای از چایی‌اش،
گفت:

- خودت بریز، حال ندارم.

اِبی نیز لبی کج کرد و با آخ و اوخ، از روی کاناپه پائین پرید و
به سراغ کتری رفت.

دستگیره‌ی کتری را که گرفت، از چربی‌ای که روی
انگشتانش نشست چهره درهم کرد. نیم نگاهی به آکو
انداخت و دستش را نشان داد:

- حاجی ما دیگه نوبرشیم به مولا، می خوام برم تو برنامه
وسواسی ها شرکت کنم بلکه درمون شم، لامصب
اینهمه تمیزی داره اذیتم می کنه!

آکو نیشخند زد و با ابرو به شیرآب اشاره کرد:
- بشورش بابا، دو ساعته جلو چشم ما می گردونتش انگار
چیه!

ابی دستش را زیر شیرآب گرفت و سری به عنوان تاسف
تکان داد.

به قول خاله وارث، با اینهمه کثیفی و شلختگی، آخرش هزار
جور مرض می گرفتند.

با استرس نفس بیرون داد و بارِ دیگر پیامک را خواند:
"کوچولویِ چموش، زیادی از دستم فرار کردی، ولی
این دفعه دیگه نه!"

گریه اش گرفته بود.

نمی دانست چکار کند، به چه کسی پناه ببرد!

در میانِ توفانِ زندگی، فقط مانده بود خودش و خودش!
فقط مانده بود همین جرعه جانی که داشت که آن هم بند
همین پیام بود.

اگر به سراغش می آمد چه؟

اگر دوباره گرفتارش می کرد؟!

اشک به نی نی چشمانش نیستر زد و کی اینهمه استرس
رهایش می کرد؟!
کی می توانست با خیال راحت، سر بر زمین بگذارد و برای
همیشه بمیرد؟!

دست به کمر زد و عصبی اتاقش را بالا و پائین کرد.
قطره های درشت اشکش پائین چکید و لب گزید.

کاش آنقدر با خانواده اش راحت بود که مشکش را در میان
بگذارد.

کاش آنقدر جرات داشت که حرفی بزند، که از دردهایش
بگوید!

دلش می خواست برای یک بار هم که شده، فارغ از
تعصب شان، پای حرف ها و درد و دل هایش بنشینند...

کاری از EXCHANGE GROUP

با آنکه خانوادگی بسته‌ای نداشت، اما مشکلی او هم راحت نبود!

جرعه‌ای صمیمیت، ذره‌ای اعتماد و کمی دلگرمی می‌خواست!

همین‌ها کافی بود تا حرف بزند...

افسوس اما، در خانوادگی او، تنها چیزی که پیدا نمی‌شد، همین صمیمیت‌ها و دلگرمی‌ها بود...

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_33

#آیدا_جعفری

باز هم خانه‌شان غرقِ در سکوت بود و همین سکوت،
کمکش می‌کرد تا کمی فکر کند.

کمی ذهنش را بالا و پائین کند و به راه چاره‌ای برسد.

باید با کسی حرف می‌زد.

خود به تنهایی حریفِ آن غولِ بی‌شاخ و دم نبود!

هرچند که حتی فکرِ کمک گرفتن از دیگران نیز آزارش
می‌داد، اما چاره‌ای نداشت.

برای هزارمین بار، فکر کمک خواستن از آکو را از ذهنش

بیرون کرد و با چه صنمی از او کمک می‌خواست؟!

کاری از EXCHANGE GROUP

بار دیگر پیامک را خواند و اشک از عسلی های معصومش
بیشتر و بیشتر شُره کرد.

اگر با آن شماره‌ی ناشناس تماس می‌گرفت، چه؟!
جراتش را نداشت خب!

حتی شنیدن صدای آن لعنتی هم عذاب‌آور بود.

در همین فکرها بود که پیامک دیگری رو صفحه نقش
بست و بند دلش پاره شد.

" ننهت هنوز همونه، خودت چی؟ بزرگ شدی کوچولوم؟
می‌دونی چندوقته ندیدمت؟"

با خواندن پیامک، عق زد و فوراً خود را به روشویی رساند.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

ترانه!

ترانه‌ی لعنتی....

عق زد و بیشتر از همیشه حالش از همه‌شان بهم خورد.

اینبار گریه کرد.

با صدای بلند، آنقدر بلند که گویی دلِ خدا هم ریش شد.

دستانش روی روشویی چنگ شد و با درد آرام آرام روی
کف حمام نشست.

خدا همه‌شان را لعنت کند.

باید تکه‌های پاره‌شده‌ی وجودش را بهم بند می‌زد، اینبار

دیگر نمی‌خواست قربانی باشد....

کاری از EXCHANGE GROUP

از بره بودن خسته شده بود.

از آنکه فکر آن کابوس‌ها، مدام در ذهنش بالا و پائین می‌شد و وجودش را بهم می‌ریخت، خسته شده بود.

با لب‌هایی لرزان با خود واگویه کرد:

- خسته‌م.... خسته‌م دیگه... هزار بار منو کِشتین، بسه دیگه... بسه دیگه بی‌شرفا.

با دستانش صورتش را پوشاند و شانه‌هایش، از حجم اشک و بغضِ گلویش، لرزید.

آنقدر گریه کرد و آنقدر باعث و بانی آن روزها را لعنت کرد که اشک‌هایش خشک شد و چشمانش آنقدر سنگین و ورم کرده شد که حتی دیگر نمی‌توانست جلو رویش را درست ببیند.

با صدای بسته شدنِ درِ ورودی خانه، تند از جا پرید و تنِ
کرختش را از روی سرامیک‌های حمام، جمع کرد.

آبی به دست و صورتش زد و خود هم خوب می‌دانست که
هیچ چیز نمی‌تواند آثار آن همه اشک را از چشمانش بزداید.

اصلاً گیرم اشک چشمانش را کتمان می‌کرد، غمِ درونشان را
چه می‌کرد؟

از حمامِ اتاقش که بیرون می‌رفت، حواسش بود سر و
صدایی ایجاد نکند.

خوب می‌دانست که اگر بابا اردلان یا سارا با این شکل و
شمایل می‌دیدندش، باید یک توضیح حسابی می‌داد.

آرام خود را روی تخت انداخت و لحاف را روی سرش
کشید.

می خوابید؟!

نه!

تنها خود را به خواب می زد، تا مجبور به توضیح درباره‌ی
قرمزی و اندوه چشمانش نباشد...

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_34

#آیدا_جعفری

دو روزی گذشته بود و پیامک های تهدید آمیز، همچنان به دستش می رسیدند و جان و روحش را به لرزه درمی آوردند.

پر از ترس بود.

پر از استرس...

تنش می لرزید و اشک دائم به چشمانش نیشتر می زد...

همه ی تنش های این دو روز یک طرف و این تهدید آخری نیز یک طرف!

بغض بیشتر در گلویش ریشه دواند و بار دیگر صفحه را باز کرد.

همان عکسی که به تازگی به دستش رسیده و کلِ فکرش را
بهم ریخته بود!

اگر بابا اردلان آن را می‌دید؟!

از این فکر دست به پیشانی فشرد و عاصی روی تخت
نشست...

پی‌ام پائین عکس را خواند و نفس‌هایش دوباره و دوباره تند
شد:

"کوچولوم، فکرکن این عکس برسه دست باباجونت، وای
وای چه حالی بشه بیچاره!"

و پی‌ام بعدی‌اش:

"بهتره با زبون خوش بیای به اون کافی‌شاپی که می‌گم، قول
میدم کاریت نداشته باشم، اما اگه دختر بدی شی، بد
می‌بینی."

خدایا چه می کرد؟!

باید به آن دغلکار اعتماد می کرد؟

اما اگر به حرفش گوش نمی داد و آن عکس به دست بابا
اردلان می رسید چه؟!

یا نه.... اگر پخش می شد؟

وای... وای!

این فکرها بیشتر مغزش را بهم می ریخت...

بغضش ترکید و مانند کل این دو روز، اشک به چشمانش
ریشه دواند.

تاوان کدام گناه نکرده را می داد؟!

با وجود لرزش تنش، با وجود قلب پر تپش و ترس
چشمانش، در یک حرکت به سمت کمد رفت و مانتویی به
تن زد.

آنقدر اضطراب و استرس به جانش ریشه دوانده بود که
حتی فکر آرایش کردن هم به ذهنش خطور نکرد، با همان
چهره بی روح و موهایی که طبق معمول نصف صورتش را
پوشانده بودند، از خانه بیرون زد.

مقصدش مشخص نبود، شاید خیابان گردی یا حتی.... آن
کافه لعنتی!

گام تند کرد و رفت و رفت....

کاش می شد برای همیشه برود...

به جایی که نشانی از این آدم‌ها نباشد...

آدم‌هایی که انگار بدجور عادت کرده بودند، خون‌ش را
بمکند و ککشان هم نگزد.

آدم‌هایی که تا پای منافعشان وسط می‌آمد، بدجور آدمیت
خود را از یاد می‌بردند و بدتر از هزاران گرگ، می‌دریدند.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_35

#آیدا_جعفری

وقتی که به خود آمد، درِ مشکیِ آن کافی شاپِ جلوی
چشمانش فخر فروشی می کرد.

آب دهان قورت داد و قلبش لرزید.

از این خیابان، از این کوچه و از این کافی شاپِ عجیب،
می ترسید!

عجیب بود نه؟

تنها یک کوچه میانِ دوست داشتنی ترین و منفورترین مکانِ
زندگی اش، فاصله بود!

در این کوچه، کافی شاپِ منفور و در کوچه ی بعدی،
باشگاه و آموزشگاهِ دوست داشتنی اش!

قدم‌های سستش را تند کرد و با قلبی که بی‌مهابا خود را به زندانِ قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید، نزدیک و نزدیک‌تر شد.

دست به سمت دستگیره دراز کرد و لرزش دستانش، اوج اضطرابش را نشان می‌داد.

در را باز کرد و نفس، از پشتِ سینه‌اش بیرون آمد.

آسوده خاطر چشم فشرد و چقدر خوب که کافی‌شاپ، پُر از مشتری‌های رنگارنگ بود.

گوشی‌اش را درآورد و پیامکی فرستاد:

"من تو کافه‌ام."

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

روی صندلی کنار در نشست و او سخت از تنها بودن با آن
موجود منفور می ترسید.

با کدام جرات می خواست با او روبه رو شود؟
با کدام امنیت؟

سرش را پائین انداخت و موهای سرکشش بیشتر صورتش را
پوشاند.

فکرهای متناقض، مغزش را می جوید.

می ترسید.

می ترسید و چاره ای نداشت.

می ترسید و باید بین بد و بدتر، یکی را انتخاب می کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای پیامکش که بلند شد، صفحه را باز کرد:
" نمی‌تونم پیام، قرارمون باشه یه روز دیگه کوچولوم."

نمی‌دانست لبخندش از خوش‌حالیست یا آسوده‌خاطری!

چشم فشرد و از ته دل خدا را شکر کرد.
نمی‌دانست دیدن "او" ممکن است چه بلایی بر سر روح و
روانش بیاورد!

با بیشترین سرعت از آن کافی‌شاپ با در و دیوار مشکی‌رنگ،
بیرون زد و نفسش را آسوده بیرون داد.

چقدر فضایش خفه بود و چقدر خوب که از آن مهلکه
گریخته بود!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

قدم تند کرد و گویی کوچهی خلوت، طولانی تر شده بود!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_36

#آیدا_جعفری



لب گزید و هرچند که عاشق تنهایی بود، اما از تاریکی و خلوتی، که ترکیبی وهم ناک می شدند، عجیب می ترسید.

کاری از EXCHANGE GROUP

حال که او عجله داشت، گویی طول کوچه، هزاران برابر شده بود.

تک و توکِ چراغ‌ها، روشنایی دلگیر و اندکی به کوچه داده بودند و شاید همین، کمی خیالش را راحت‌تر و ترسش را کمتر می‌کرد...

نفسی بیرون داد و گوشی‌اش را به داخل جیبش سُراند. ماشینی که داخل کوچه پیچید، نوربالای چراغ‌هایش را در چشم دخترک انداخت و او در دل، به بی‌فرهنگی‌اش غرزد.

درازای انگشتانش را به پیشانی‌اش تکیه داد تا تابش مستقیم نور، کمتر چشمانش را آزار دهد.

گام تند کرد که نور مستقیم از روی صورتش برداشته شد،
لبخند زد و سر بالا آورد که در یک لحظه، با چیزی که دید،
قلبش ریخت و رنگ از چهره اش رخت بست.

مردک از ماشین پائین آمد و همه ی اینها یک نقشه بود!

پاهایش سست شد و او که اینکار را با دخترک نمی کرد، نه؟

آب دهان قورت داد و همینکه یک پایش، در پس پای
دیگرش قرار گرفت و آماده فرار شد، انگشتان بلند مرد، به
دور بازویش پیچیده شد و چشمان ترسناکش گشادا!

حالت های عصبی دخترک دست خودش نبود.

حتی احساس انزجار و تنفرش.

هیستریک دستش را تکان داد و عوقش می گرفت از این
انگشتان...

تنش را عقب کشید که مرد نیشخندی زد و با آن صدای بم
و کمی زمخت کنار گوشش پچ زد:

- کجا دخترک راممن؟

قلبش سُر خورد و پائین افتاد.
عق زد از صدای منفورش.

سرش را تند تند تکان داد و خود را بیشتر عقب کشید:
- و..... ول ... م..... گن..

چهره‌ی مرد شیطانی شد:

- من اومدم که فقط تو رو پیدا کنم عروسکم.

چانه اش لرزید و هیستریک خود را تکان داد که مرد چشم
گشاد کرد و هردو بازویش را اسیر پنجه هایش کرد:
- تکون نخور کوچولو، تو دستای من تکون نخور...

حالش خوب نبود.

خوب نبود.

چشمانش گشاد شده بود و چانه اش می لرزید.

چانه که هیچ، کلی جانس هیستریک می لرزید.

لب هایش تکان تکان خورد.

مرد دستش را به سمت ماشین کشید.

صحنه ها، جلو جلو، پیش چشمانش تکرار شدند...

کاری از EXCHANGE GROUP

نمی خواست برود، هیچ کجا نمی خواست برود.

جیغ زد، جیغ زد و دستش را عقب کشید.

مرد موهایش را چنگ زد و جلوی صورتش غرید:
- خفه شو هرزه.

جیغ زد و نمی رفت.

به خدا قسم که نمی رفت...

حتی اگر جانش را هم می گرفت نمی رفت...

در این لحظه، نه آن عکس ها اهمیت داشتند و نه هیچ چیز
دیگر...

تنها فرارش، فرارش از دستِ منفورترین آدمی که تاکنون دیده بود، اهمیت داشت!

زور زد، جیغ زد و دستش را بندِ تیر فلزی چراغ برق کرد. مرد با خشونت دست دیگرش را کشید:

- راه بیفت آشغال، پدرتو درمیارم، تنبیهت می کنم. هیس هیس، جیغ نزن، آروم!

با بغضی که نفسش هایش را یکی در میان کرده بود، بریده بریده جوید:

- و...لم کن....نمیام....ن...میام.

نیشخندِ مرد، گویی بنزینی بود بر روی آتشِ ترسش.

روی زانوانش خم شد و با تمام توانش جیغ زد. مشت آزادش را به پاهای قدرتمند مرد کوبید و واگویه کرد:

- کمک... کمک... تو... رو... خدا کمک...

در یک لحظه با صدای گاز بلند یک موتور، گویی روحی تازه
در کالبدش دمیده شد.

کمک؟

یعنی کسی برای کمکش آمده بود؟
از دست این شیطان، نجات پیدا کرده بود؟

اشک از چشمانش سرازیر شد و با گریه خندید.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_37

#آیدا_جعفری

مرد که از صدای گاز موتور هول شده بود، با تشویش، نیم نگاهی به اطراف انداخت و پشت سر دخترک قرار گرفت. تند او را به خود چسباند و یک دستش را به دور دهانش و دست دیگرش را بند کمر دخترک کرد.

زور زد تا بلندش کند و گویی دخترک رام، پای این عیاش که وسط می آمد، یاغی می شد.

خود را تکان تکان داد و خفه جیغ زد.

صدای گام‌هایی تند با فحش‌ها و زور زدن‌های مرد، درهم ادغام شد.

مردکِ منفور، گامی به سمت ماشین کشاندش...
نفس‌ها حبس... قلب‌ها پر تپش و ثانیه‌ها پر از استرس شده بود.

صدای تند گام‌ها نزدیک و نزدیک‌تر شد و مرد که اوضاع را قمر در عقرب دید، فحش رکیکی داد و دخترک را رها کرد. با بیشترین سرعت، پشت فرمان پرید و سرش را تهدیدی تکان داد.

گام‌های تندی که تا الان به سمت او می‌آمد، تند به سمت ماشین شاسی بلند مرد رفت و قبل از آنکه به او برسد، صدای گاز بلند ماشین در خلوتی وهم‌آور کوچه پیچید:

- منتظر پخش شدنِ اون عکسای منشوری باش!

صدای تهدیدی و بلند مرد پشت فرمان، گویی پتکی شد که
در سرش فرود آمد.

و پس از آن دود لاستیک‌هایی که به هوا رفت و گام‌هایی
تند و بلند مردی که به پای ماشین شاسی‌بلند، نرسید.

از حجم استرسی که تحمل کرده بود، سست شده، گوشه‌ی
خیابان مانده بود.

هیكل تنومند و مشکی‌پوش مردی که نجاتش داده بود به
سمتش پیچید و قلبش ریخت...

اینبار به معنای واقعی کلمه مُرد...

قلبش تپش را از یاد برد و چرا؟!

چرا همیشه بخت و اقبال از او روی گردان بودند؟

کاری از EXCHANGE GROUP

اشک‌هایش بیشتر شره کردند و نگاه اخم‌آلود و منزجر مرد،
تیشه به ریشه‌ی نفس‌هایش می‌زد...

حال آکو چه فکری درباره‌اش می‌کرد؟
آن‌هم با شنیدن جمله‌ی آخرِ آن عیاش...

هیچ‌گاه آکو را چنین اخم‌آلود و عبوس ندیده بود.

گام‌های بلند و هیکل تنومندش را به دخترک رساند و
کنارش چنباتمه زد.

دستش را به تیربوقِ کنار دخترک تکیه داد و با اخم‌های
درهم و بدون آنکه مستقیم نگاهش کند، تنها پرسید:

- می‌تونی بلند شی؟

نایی نداشت.

ناپی نداشت که جواب بدهد و کاش درهمین لحظه،
می مرد..

کاش می مرد و بار این همه مسئولیت را به دوش نمی کشید...

بینی اش را بالا کشید و سرش را بیشتر پائین انداخت:
- ب... بله.

مرد سری تکان داد و صاف ایستاد.

دست به تیربرق گرفت و به سختی بلند شد.

انگشتان لرزانش، روی فلز صیقلی مشت شدند و آکو که
بار قبل، بارها لبخندهای دلربایش را به رویش پاشانده بود،
حال این اخم پررنگش چه می گفت این وسط؟

هرچند که دلایش را می دانست اما....

آه مانند نفش را بیرون داد و دستش را زیر چشمی که از
حجم موهایش در امان مانده بود، کشید.

مرد گامی دیگر عقب رفت و تنها به گفتن:
"بیا می‌رسونمت." اکتفا کرد.

سرخورده و نالان، سر بالا آورد و آکو، بی‌توجه به او، سوار
موتورش شد.

اخم درهم کشید و یعنی مرد می‌خواست رهایش کرده و
برود؟!

اما خودش گفته بود که می‌خواهد برساندش!

پس.....

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

چشم گرد کرد و نه!

منظورِ مرد که نمی توانست این باشد!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_38

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

آب دهان قورت داد و چشمان وق زده اش، خیره به مرد و
موتورسنگینش شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

تکانی نخورد که سرِ آکو چرخید و از گوشه‌ی شانهاش
نگاهش کرد:

- چرا نمیای؟

گامی جلو رفت و لب گزیده و پر استرس پرسید:

- کجا بیام؟

از نگاه مرد، تمسخر می ریخت...

نگاه گرم و مهربانش، سرد و پر از انزجار شده بود...

حالش بهم خورد...

از اینکه نظرِ آکو درباره‌اش تغییر کند، حالش بهم خورد و
مرد حق داشت...

هرکسِ دیگر هم که بود، با شنیدنِ آن جمله، فکرهای
خوبی درباره‌اش نمی کرد...

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو اما، بدون آنکه سوالی درباره‌ی آن مرد پرسد، رفتارش را تغییر داده بود.

قلبش از فکرهای درپیش سوخت و جوابی که از آکو نگرفت، تنها نگاه به آسفالتِ ترک خورده‌ی کوچه دوخت:
- می... می شه برام آژانس بگیرین؟

حتی سرش را هم بالا نیاورد.
نمی خواست بارِ دیگر، نگاهِ پرتمسخر مرد را ببیند و تیشه به ریشه‌ی احساساتش بخورد.

صدای سرد و گزنده‌ی آکو اما، نیزه‌های غم را به سمتِ قلبش پرتاب کردند:

- ندارم شمارشو... نمی شه تنهات بزارم و برم ماشین بگیرم... پس سوار شو.

نگاه بالا کشید و با او که چشم در چشم شد، اینبار آکو بود
که با اخم نگاه به جلو دوخت و گاز تندی به موتورش داد:
- پیر بالا!

دخترک لب گزید و چاره‌ای نداشت!
حتی نمی‌خواست به تنها ماندن در این کوچه فکر کند و
شماره‌ای هم از آژانس نداشت، ناچار و پراز خجالت و
ترس، دست روی موتور گذاشت!

حال چگونه سوار می‌شد؟

سر مرد چرخید و نگاهش کرد:
- دستتو بزار رو شونه‌م و سوار شو.

آب دهان قورت داد و آکو را لمس می‌کرد؟!!

کاری از EXCHANGE GROUP

توانایی اش را نداشت.

به خدا قسم که توانایی اش را نداشت...

حال از هر لمسی چندشش می شد و دستان کثیف آن مرد،
به تن و بدنش خورده بود...

باید خود را به حمام می رساند و کلی تنش را کیسه می کشید.

نگاه آکو تند شد:

- دیالا!

با هول، دستان لرزانش را جلو برد و روی شانهای آکو
گذاشت!

از برخورد دستش با عضله‌ی محکم و درشت او، لرزی در
جاننش نشست و حقا که حالش بد شد...

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

نه از آکو، بلکه از تنفیری که در جانش ریشه دوانده بود.

فورا پایش را از روی موتور رد کرد و سوار شد.

دست هایش، رها شده کنار تنش دراز شدند، که مرد کمی
جلوتر رفت و فاصله‌ی کم میانشان، اندکی بیشتر شد!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_39

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو گاز داد و رفت.

نه خبری از کلاه ایمنی بود و نه آغوشی که همیشه در
رمانها می خواند.

اینجا فقط خودش بود و مردی که گویی بد جور نظرش
درباره ی دخترک عوض شده بود.

از آن کوچهی باریک بیرون زدند و هوا حسابی تاریک شده
بود.

باد تندی که در صورتش می وزید، حالش را بهتر می کرد.

آگو با سرعت می راند و فقط خدا می دانست که در ذهنش
چه می گذرد!

یعنی دربارهی دخترک اشتباه کرده بود؟
آن عکس هایی که مرد، از آنها دم می زد، چه؟

عاصی نفسش را بیرون داد و بیشتر و بیشتر گاز داد.
بادی که در صورتش می خورد، کمی کلهی داغش را خنک
می کرد.

همهی ذهنیتش از دخترک بهم ریخته بود، نه اینکه او
برایش مهم باشد ها، نه!
از اینکه مقابلش نقشِ یک دختر بکر و ناوارد را بازی کرده
بود، حرصش می گرفت.

به تندی پلک زد و گاز را فشرد که در یک لحظه، ماشینی سفیدرنگ، جلویشان پیچید و آکو به سرعت ترمز گرفت. با تکان شدیدی، سرعتشان کم شد و تن دخترک محکم به تنش خورد.

یکی از دست‌های کوچکش روی ران و دیگری در پهلوی مرد، چنگ شد.

آکو چشم فشرد و این دیگر چه بلایی بود؟

سایه اما، جان داد و آن عضله‌های محکم و قوی که زیر دستانش، پیچ خوردند.

قسم می‌خورد که ذره‌ای چربی نداشت و دخترک گویی که هنجارشکنی کرده، که اینچنین، تحت تاثیر عضله‌های مرد، لب گزیده بود.

چشم فشرد و فوراً دستش را برداشت، اما لحظه‌ای ذهنش از حجم آن عضله‌ها، غافل نشد.

مرد، نفسش را بیرون داد و دوباره به راه افتاد، اما با گرمای تنی کوچک که لحظاتی پیش بدون هیچ فاصله‌ای چفت تنش شده بود، چه می‌کرد؟! *exchange group*

اخم کرد و دیگر حتی نمی‌خواست به آن کوچولوی دوست‌داشتنی فکر کند یا حتی بیشتر درباره‌اش بداند!

دخترک برایش یک آشنا بود، نه بیشتر و نه کمتر!
و فکرکردن و حرص خوردن برایش کمی مضحکانه به نظر می‌رسید!

آکو گویی که چیزی یادش آمده باشد، کمی سرش را کج کرد
و پرسید:

- خونه تون کجاست؟

صدای آرام دخترک، در میان وزش باد، به سختی به گوشش
رسید:

- همین کوچه ی بغلِ پارک.

گاز داد و همینکه به مقابل کوچه شان رسید، دخترک پچ پچ
کرد:

- اون درِ سفید رنگ.

آکو مقابل در ایستاد و سایه، در میان قرقفه قلبش، از
موتور پائین آمد.

سر پائین انداخت و باید بابت امشب تشکر می کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- ممنون که کمک کردین، لطفتون رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

آکو نگاهش کرد.

با اخم، با درگیری فکری و چشمانی تیره شده!

دخترک لب گزید و کاش می‌شد توضیح بدهد.
چیزی بگوید که مرد را از فکرها پی که درباره‌اش می‌کرد،
رها پی دهد.

آکو تنها سری تکان داد و با اخم به جلو رویش نگاه کرد:
- بیشتر مواظب باش.

سرش را برگرداند و خیره در چشمانش ادامه داد:

- با آدم عیاش هم دمخور نشو که بعدا عکسات واست
در دسر شن!

کاری از EXCHANGE GROUP

با پوزخند گفت و قلب دخترک، در میان سینه اش لرزید.

تا دهان باز کرد که بگوید آنگونه که فکر می کنی نیست، مرد
گاز داد و از مقابل دیدگانش دور شد.

چشمان پر غمش، موتوری که به تندی عبور کرد را دنبال
کرد و او باید توضیح می داد.

اینبار باید توضیح می داد و سوء تفاهم را برطرف می کرد.

شاید باید اینبار خودش دست به کار می شد و با همدستی
سارا، بار دیگر با آن آکوی دوست داشتنی اش، روبه رو
می شد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

دیگه برای پارت غر نزنینا

دوستای عزیزم، رمان تازه میخواد به ماجرای اصلیش
برسه، مطمئنم عاشقش می شدید. هم موضوعش، هم
شخصیتاش.

مرسی که همراهین

#سایه های_طرد_شده

#پارت_40

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

نفسش را بیرون داد و داخل رفت، برخلاف این چند وقت گذشته، همه‌ی خانواده‌اش، در خانه حضور داشتند.

از همان ابتدای ورود سلام داد و به سمت اتاقش گام تند کرد.

لباس‌هایش را که درمی‌آورد، صدای بلند سارا، به گوشش رسید:

- سایه بیا شام.

تیشرت را از سرش بیرون آورد و داد زد:

- باشه اومدم.

تاپ و شلوارکی پوشید و موهایش را جمع کرد.

همینکه دستش دستگیره را لمس کرد، صدای پیامک
گوشی اش، همچون کشیدن ناخن بر روی دیوار، تنش را
مور مور کرد و نفسش را تنگ...

آب دهانش را قورت داد و با گام‌هایی آرام به سمتش رفت.

با دستانی لرزان قفل را زد و اگر بازهم آن مردک می‌بود،
چه؟

یعنی می‌شد دست از سرش بردارد؟

به خیالی واهی خود نیشخند زد و پیامک را باز کرد:
"یه بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، آخر توی
دستی ملخک"

دندان قروچه کرد و گوشی اش را همچون کثیف‌ترین شیء
ممکن، روی تخت پرتاب کرد و به سمت در رفت.

مردکِ عیاش...

حالش از آن مردِ بی وجدان بهم می خورد و خدا ترانه را لعنت
کند!

هیچ گاه از دستِ خود و کارهایش، آسایش نداشت.
هرچند که به بی رحمی ها و جنایت هایش عادت کرده بود،
اما بازهم کارهایِ مادرش سنگین بود و سایه، شاید تنها
کسی بود که، حجمِ این سنگینی را به دوش می کشید.

ترانه، روبه رویِ بابا اردلان و سارا نشسته بود.
با آن چشمانِ عسلی و گونه های برجسته، خوب دلربایی
می کرد...

با فکر کردن به کارهایش، از او بدش آمد، از مادرش، از کسی که باید منبع آرامشش می بود اما....

صندلی کنار ترانه را بیرون کشید و نشست.

بابا اردلان لبخندی به رویش پاشید و گفت:

- دخترم چگونه؟ چرا چند روزه رخ از ما می پوشونی؟

غمگین لبخند زد و بیچاره بابا اردلان...
ROMAN exchange group

پدرش مهربان بود.

هرچند که هزاران کمبود و کوتاهی را از جانبش احساس می کرد، اما دوستش داشت.

و خوب می دانست که قصورش از سهل انگاریست و نه عمدی!

نگاهش را روی هیکل تپل و قد بلند پدرش گرداند و به
چشمان کشیده اش داد.

بینی گوشتی، لب های درشت و پوستی گندمی.
شاید پدرش به زیبایی خیلی از مردان نبود، اما
دوست داشتنی بود.

هرچند که ترانه، از طاسی اردلان، بدش می آمد، اما به نظر
سایه، حسابی بامزه اش کرده بود.

لبخند زد و با نفسی بلند لب زد:

- هوای بهاری خسته م کرده، همش دوست دارم
بخوابم.

پدرش سری تکان داد و کفگیری دیگر برنج درون بشقابش
ریخت:

- هوای بهار همینه، سارا می گفت ویولنت شکسته، آره؟

آه حسرت باری کشید و بیچاره ویولنش...

- آره، از دستم افتاد، شکست.

ابروی پدرش بالا رفت:

- فکرمی کردم محکم تر از این حرفها باشه!

نفسش را بیرون داد و کمی برنج درون بشقاب خود ریخت.

اشتهایی نداشت.

بعد از اتفاقات ساعاتی پیش، زنده ماندنش هم معجزه بود،

اشتها که دیگر پیشکش!

- داشتم از خیابون رد می شدم که از دستم افتاد، تا بخوام برش دارم، یه ماشین با سرعت از روش رد شد و لهش کرد.

اخم های پدرش درهم شد:

- خداروشکر الان سالمی، بیشتر مواظب باش سایه!

تنها به زدن لبخندی اکتفا کرد و قاشق را در بشقابش چرخاند.

ترانه قاشق و چنگالش را کنار بشقاب رها کرد و با دستمال، دور دهانش را پاک کرد:

- بیشتر مواظب باش سایه، اگه چیزیت می شد چی؟!

بی صدا پوزخند زد.

ترانه نگرانش شده بود؟!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

هاه!

مگر قاتل برای مقتولش نگران می شد؟!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_41

#آیدا_جعفری

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

دست خودش نبود که با کنایه لب زد:

- هیچی! مگه کسی هم برای من نگران می شه؟!

کاری از EXCHANGE GROUP

صدایی که از کسی نشنید، سر بالا آورد و نگاهی را بین
چهره های میخ شده و متعجب هر سه نفرشان چرخاند.

لب گزید و اولین باری بود که سایه چنین حرف هایی می زد.
هیچ گاه از بی محبتی ها، گلگی نکرده بود!

سرش را پائین انداخت و همزمان که با قاشقش برنج را هم
می زد، زیر لب زمزمه کرد:

- ببخشید، منظوری نداشتم.

اینبار سارا بود که لب زد:

- منظورت چیه سایه؟ چیزی شده؟

لبخندی تصنعی و غمگین به روی خواهرش پاشاند:

- نه چیزی نیست سارا. یکم حالم گرفته ست.

سارا سری تکان داد و او هم که گویی بی حوصله بود، شروع به بازی با غذایش کرد.

ترانه از روی صندلی بلند شد و پیراهش را در تنش صاف کرد:

- این چه قیافه ایه گرفتین دخترا؟ پاشین، پاشین انقدر برنج نخورین چاق می شین.

سایه نگاهش را بالا گرفت و به ترانه که مشغول مرتب کردن لباسش بود، داد.

در یک لحظه، که دستش به یقه اش خورد و ترقوه اش نمایان شد، چهره ی سایه درهم شد.

آن کبودی چه بود؟

معددهاش پیچ خورد و دندانهایش روی هم چفت شد.

اردلان با اخمهایی درهم، از روی صندلی بلند شد و گامی به سمت ترانه رفت:

- گردنت چی شده؟

رنگ از رخ ترانه پرید و با هول دستی به گردنش کشید:

- چی شده مگه؟ چیزی نشده!

اردلان با همان اخمان درهم، کمی یقه‌ی همسرش را پائین کشید و خیره به کبودی گردنش شد.

ردِ دندان؟

سنگین نگاهش را بالا کشید و به چشمان ترانه داد:

- این چیه؟

زن تصنعی خندید و تته پته کرد:

- ای وای، این الناز بی... بیشعور که امروز باهم رفتیم
استخر... عین وحشیا پرید گردنمو... چیز کرد... گاز
گرفت، فکر کنم جای همونه!

سایه پوزخند زد و اخمهای اردلان کورتر شد.

ترانه لبخندی هول زد و فوراً با گفتن "من برم انگار صدای
زنگ گوشیم میاد" آشپزخانه را ترک کرد.

فضای بینشان آنقدر سنگین شده بود، که سایه، غذای
دست نخورده اش را رها کرد و با برداشتن بشقابها، فوراً
کنار سینک جای گرفت.

آن کبودی لعنتی گویی خاری شده و در چشمش فرو رفته
بود!

خوب می دانست که پدر و مادرش، ماهها و یا شاید
سالهاست که هیچ ارتباط نزدیکی باهم ندارند و...
کاش اشتباه می کرد، کاش همان طور که ترانه می گفت، آن
کبودی رد شوخی های الناز می بود، اما خوب می دانست که
چنین چیزی نیست، که آن کبودی....

می دانست بابا اردلان هم قانع نشده، می دانست او هم دلیل
مسخره ی ترانه را قبول نکرده و اما، مانند همیشه در
سکوت بی پایان خود فرو رفته!

اسکاچ کفی را روی بشقاب ها کشید و بغض بیشتر به
گلویش نیشتر زد.

ترانه چه کرده بود با زندگی شان؟ چه کرده بود؟

بغض هایش اشک شد و معصومانه از عسلی های پر دردش
پایین چکید.

با پشت آستینش، اشک هایش را پاک کرد و اسکاچ را
محکم تر روی ظروف کشید.

جواب این اشک های معصومانه اش را چه کسی می داد؟
ترانه؟

یا آن محمدصادق از خدا بی خبر؟!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_42

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

ظرفها را که شست، بدون آنکه مانند همیشه شب بخیری
بگوید، به سمتِ اتاقش گام تند کرد.

گوشی اش که روی تخت افتاده بود را برداشت و بدون نگاه
به صفحه اش، آن را روی پاتختی انداخت.

دراز کشید و دستانش را زیر سرش، درهم قلاب کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

نفس هایش به کندی می آمدند و می رفتند.
صدای زوزهی باد، از لای درز پنجره به گوشش می رسید و
مگر بهار نبود؟

پس این هوای دلگیر و طوفانی دگر چه می گفت؟

لبخند زد و همیشه که دلش می گرفت، آسمان هم ابری
می شد.

گویی خدا هم طاقتِ غم او را نداشت، گویی هرگاه ابر سیاه
و چرکین غم، بر روی دلش سایه می انداخت، خدا هم پا به
پایش، آسمان را می گریاند.

شاید می خواست یادآوری کند که "بندهی من، تو تنها
نیستی!"

نفس عمیقی کشید که با صدای تقه‌ای که به در خورد، از فکر و خیال، خارج شد.

سرش را کج کرد و با صدایی گرفته، لب زد:

- بله؟

- سایه؟

- بیا تو سارا.

سارا در را باز کرد و با لبخندی غمگین وارد شد.

سایه خود را روی تخت بالا کشید و به پشتی آن تکیه داد:

- چیزی شده؟

از سارای همیشه شنگول، این حجم از سکوت و غم، بعید بود.

اخم کرد و با دست به لبه‌ی تختش اشاره کرد:
- بشین.

سارا نفسش را بیرون داد و نشست.

سر پائین انداخت و با پوسته‌ی گوشه‌ی ناخنش ور رفت.

سایه دست دور زانوانش حلقه کرد و مسکوت به خواهرش
زل زد.

نمی‌دانست چکار کند.

کم پیش می‌آمد که سارا را با این حال و روز ببیند، حقا که
قلبش به درد آمده بود.

همیشه آدم‌های شلوغ و شیطان، که آرام می‌شدند، گویی
یک جای کار می‌لنگید.

گویی یک چیزی سر جایش نبود!

کاری از EXCHANGE GROUP

در واقع سکوتِ آنها، بیشتر از بقیه به چشم می آمد و سایه، قلبش از مظلومیت و غمِ خواهر کوچکش، فشرده شد.

دست روی شانهِ سارا مشت کرد و به سمت خود چرخاندش:

- سارا! چی شده؟ داری نگرانم می کنی آ.

سارا سر بالا آورد و سایه با دیدنِ اشکِ حلقه زده در چشمانش، دلش ریخت.

خواهرکش اشک می ریخت و گویی دستی، بند بندِ وجودش را از هم می گسست.

دستانِ لرزانش را به دست های سرد خواهرش رساند و با نگرانی فشرده:

- سارا!

سارا گویی به یک باره صبرش لبریز شد، که دست مقابلِ صورتش گرفت و های های به گریه افتاد.

سایه هول کرده، خود را به سمتش سُر داد و دستِ دورِ شانهاش حلقه کرد:

- سارا، اینطوری نکن، دق کردم! سارا؟

#سایه های_ طرد_ شده

#پارت_43

#آیدا_جعفری

نفس زنان، دستس را جلوی دهانش فشرد و سایه با نگاهی نگران، چشمان اشکی و فراری خواهرش را کاوید.

- سارا؟

- سایه مامان داره چیکار می کنه؟

قلبش گند کوبید.

مادرش؟

باید می گفت؟

مگر سارا نمی دانست؟!

او هم که شاهد آن ماجراها بود.

آرام و غمگین لبخند زد و دستش را محکم تر دورِ شانه‌ی
خواهرش گره زد.

سارا با آنکه روحیه‌ی شادی داشت، اما حساس تر بود.
زود رنج و شکننده تر بود.

- زود قضاوت نکن، شاید اونطوری که ما فکر می کنیم
نباشه!

سارا پوزخند زد و کدام قضاوت؟
کدام قضاوت وقتی همه چیز را با چشمان خود دیده و
مادرشان که دیگر جایی برای قضاوت اشتباه نگذاشته بود.

قلبش چرکین شد و او که مادر نبود...

به خدا قسم مادر نبود که حسرت یک روز خوش و داشتن
یک خانواده‌ی معمولی را، بر روی دلشان گذاشته بود.

با پوزخند به خواهرِ بزرگ‌ترش چشم دوخت و کنایه زد:

- یه جوری می‌گی انگار ما چشم‌وگوش بسته بودیم و
هیچی ندیدیم. خاطراتِ ما پُر از همچین صحنه‌هائیه،
حتی بدتر از اینا.

سایه چشم خواباند و می‌دانست.

خود بهتر از سارا می‌دانست که هیچ‌کدام از آن خاطرات
پاک که هیچ، حتی کمرنگ هم نشده‌اند...

سارا ادامه داد:

- فکر نمی‌کردم بازم ادامه بده، با خودم می‌گفتم
اونموقع‌ها سنی نداشته، چیزی از زندگی نمی‌دونسته،
الان خوب شده، دست از کاراش برداشته! ولی

می بینی؟ ترانه داره به هممون خیانت می کنه سایه، دلم
برای بابا می سوزه! دلم برای مظلومیتش کبابه. دلم
برای غرور شکسته اش خونه!

و دوباره زیر گریه زد و اشک چشمان کشیده و مشکی اش را
زُدود.

سایه نفسی گرفت و چشم به پنجره دوخت.

سارا از حال او چه می دانست؟

چه می دانست که او بیشتر از همه ی آنان آسیب دیده و
رنج کشیده!

چشم فشرد و خود را روی تخت ولو کرد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سارا به تنی رنجور و چشمانی گرفته، به آغوش خواهرش
پناه برد و سر روی سینه اش فشرد.

سایه دست دورِ گردنِ خواهرش پیچاند و او همیشه پناه
بود.

پناه بی کسی و تنهایی های خواهرکش...

#سایه های طرد شده

#پارت 44

#آیدا جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

وزنه‌ی دستگاهِ اسمیت را بالاتر برد و هالتر را بر روی
شانه‌های پهن و فراخش، قرار داد.

نگاهِ مصمم و رنگ‌دارش، از داخل آینه، خیره به دانه‌های
عرقی که بر روی پیشانی و تنش برق می‌زد، بود.

فکرش اما، در جایی حوالی گذشته‌ها، سیر و سفر می‌کرد.
باید قبل از آنکه دیر می‌شد کاری می‌کرد.

باید قبل از آنکه اتفاقی برای شمیم می‌افتاد، دست
می‌جنباند.

با صدای بلند ای، لحظه‌ای مکث کرد و سپس کنجاو،
میله‌ی هالتر را روی جایش قرار داد و به سمت ورودی
باشگاه، رفت.

نزدیک شد و با دیدن هیبت مردانه و ورزیده‌ی مقابل
رویش، تای ابرویش را بالا داد.

نوچه‌ی مهیار برقنورد؟
لب‌های بیضی‌اش کش آمد و جلوتر رفت.

ای اخم درهم کرده و تند تند چیزهایی را به مرد می‌گفت.

آکو ابرو درهم کشید و احيانا ای که نمی‌خواست معامله‌اش
را برهم بزند؟

گام تند کرد و قبل از آنکه ای کاری کند، خود را نشان داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد با دیدن آکو، آسوده نفسش را بیرون داد و به سمتش آمد.

دست دراز کرد و با لبخندی کمرنگ لب زد:

- سلام حاجی، چطوری؟

آکو کج لبخند زد و محکم دستش را در دست فشرد:

- چاکریم، از این ورا؟

چشمان مرد برق زد و آکو لبخندش فراختر شد.

می دانست مرد برای صحبت کردن درباره‌ی همان موضوع

آمده و چه چیزی بهتر از این؟

آن هم در این زمانی که بیشتر از همیشه به آن پول احتیاج

داشت!

دستش را به سمتِ انتهای باشگاه دراز کرد و گفت:
- بریم بشینیم اونجا، حرف بزنیم.

سلام عشقا

دلم می خواست پارتای بیشتری بنویسم ولی نشد دیگه...
با اینکه دوپارت گذاشتم ولی باز جبرانی میزارم

آدرس گروه نقدمونم که میدونین

https://t.me/joinchat/JDG_M1t8AX9iOTI0

عزیزانی هم که از رمان اول من سوال کرده بودن، میتونن تو
این کانال بخوننش

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

https://t.me/maajoon_maryam

#سایه های_طرد_شده

#پارت_45

#آیدا_جعفری

چشم غره‌ی اِبی را نادیده گرفت و همراه مرد، به سمتِ
انتهای باشگاه رفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

در برهه‌ای از زندگی مانده بود که نه راهِ پس داشت و نه راهِ
پیش...

در باتلاقی مشکلاتش دست و پا می‌زد و کاری از دستش
برمی‌آمد؟!!

چه کسی حالش را درک می‌کرد؟

چه کسی دلواپسی‌ها و نگرانی‌هایش را درک می‌کرد؟

اگر برای شمیم اتفاق می‌افتاد؟

و حتی با فکر کردن به این موضوع، کل جانش به عرق
می‌نشست و موهای تنش سیخ می‌شد...

حقی شمیم این نبود!

حقیش ماندن در آن وضعیت نبود و این مرد باید کاری
می‌کرد...

قبل از آنکه دیر می‌شد، باید کاری می‌کرد...

نوجهی مهیار که روی لبه‌ی سکومانندِ انتهای باشگاه
نشست، آکو نیز کنارش جای گرفت و با ابروانی که حال،
کمی درهم فرو رفته بودند، نگاهش کرد.

مرد بدون مقدمه، به سراغ اصل مطلب رفت و همه‌ی
حرف‌هایش را گفت.

از حضور آکو در آن رینگ خونین...

از احتمال زیاد برنده شدنش...

از موفقیت‌هایی که می‌توانست به دست بیاورد و در آخر
نیز، به پولی که نصیبش می‌شد.

مرد می‌دانست.

می‌دانست بحث را به کجا پیش بکشاند تا آکوی درمانده را
مجبور به پذیرش کند. @Vip Roman

آکو تنها سری تکان داد و زیر لب چیزی شبیه به "بهت خبر میدم" جوید.

مرد سرش را تکان داد و دستش را روی شانهای آکو زد:

- فرصت و از دست نده، این دوتا داداش خیلی رو تو حساب کردن. درسته ممکنه اولاش پولش در اون حد نباشه، اما اگه یکم بری بالاتر، با سر می افتی تو کندوی عسل.

سپس لبخندی زد و بالحنی شوخ مانند اضافه کرد:

- باختن به پنجه آهنین نمیاد! مطمئنم وارد این کار بشی، رو دست همشون می زنی!

آکو نیمچه لبخندی زد و این مرد، شجرنامه اش را هم می دانست، دیگر چه برسد به لقب و منسبش، در بین گوش شکسته ها و هم صنفی هایش...

نفسش را بیرون داد و خود خوب می دانست که این کار را
می کند...

خوب می دانست چاره ای جز این ندارد و کاش خدا رحم
می کرد...

کاش آکو بیشتر فکر می کرد و خود با دستانِ خود، آینده اش
را تباه نمی کرد...

کاش می دانست نزدیک شدن به آن دو برادر، یعنی خودِ
خودِ تباهی و در این لحظه، چه کسی می توانست جلوی این
مرد را بگیرد؟

حتی بدخلی ها و مخالفت های ایبی، راه به جایی نبرد و آکو
کارِ خود را می کرد.

و ایبی این را خوب می دانست!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_46

#آیدا_جعفری



مرد که باشگاه را ترک کرد، اِبی با اخمانی درهم و دست به کمر، بالای سر آکو ایستاد:

- چیکار کردی؟ تصمیم قطعی واسه ریدن به زندگیت و گرفتی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو نفسش را بیرون داد و همزمان با بلند شدنش، غر زد:
- ببند حاجی، زیادی شعر می گی.

گام های محکمش را تند کرد تا به سمت دستگاہ برود و
تمرینش را ادامه دهد، که دست ای روی شانهاش مشت
شد:

- خاله وارث می دونه می خوای چه غلطی کنی؟

با اخم دست رفیقش را پس زد و دندان روی هم سائید:
- ای، به جون مادرم، چیزی از این ماجراها بفهمه، بد
م*رینم بهت، حواستو بده به کارت. شوخی ندارم
باهات.

ای چهره درهم کرد و دستش را در هوا تکان داد:

- یعنی بزارم دستی دستی تر بزنی به زندگیت؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آگو نزدیک شد و جدیت چشمانش را چشم رفیقش ریخت:

- می دونی که مجبورم، شمیم یه لنگه پا مونده، زندگیم رو هواست، باید کاری بکنم یانه؟ بزارم اون بچه از بین بره؟ می دونی اگه کارش دیر بشه، چه مشکلاپی براش پیش میاد؟

ابی دستی درون موهایش کشید و تا حدودی به رفیقش حق می داد!

حق می داد که نگران شمیم و ادامه ی زندگی اش باشد، اما به چه قیمت؟

به قیمت از بین بردن زندگی اش؟

به قیمت اسیر شدن در دام آن دو برادری که آوازه ی گندکاری هایش کل تهران را برداشته بود؟

نفسش را بیرون داد و زیر لب زمزمه کرد:

- نمی زارم!

سپس بلندتر ادامه داد:

- نمی زارم خودت و بندازی تو هچل آکو!

و بدون آنکه توجهی به نگاهِ عاصی و اخمانِ درهم آکو داشته باشد، آنجا را ترک کرد.

باید کاری می کردم.

باید قبل از آنکه دیر می شد و رفیقش زندگی اش را به باد می داد، کاری می کرد!

ناخودآگاه، ذهنش به سمت سارا رفت.

اگر آکو هم کسی را داشت تا دوستش داشته باشد، ممکن بود دست از این کار بردارد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

ممکن بود به خاطر او، جانش را به خطر نیندازد؟!

نیشخندی زد و حتی اگر لازم بود، به زور شخصی را وارد
زندگی اش می کرد، اما نمی گذاشت دستی دستی آینده اش را
تباه کند!

با فکری که به سمت سایه های مظلوم و آرام رفت، ناخودآگاه
خنده اش گرفت و لب برهم فشرد.

فکر بدی هم نبود ها!

*

#سایه های_طرد_شده

#پارت_46

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

امروز جزِ مستثنی روزهایی بود که لبخند یک دم از روی
لبش کنار نمی رفت.

خورشید را دوست داشت، آسمان را دوست داشت، اصلا
هر موجود چرنده و پرنده ای که روی زمین بود را دوست
داشت.

پنجره را باز کرد و هوای اول صبح بهاری که صورتش را
نوازش داد، چشم خواباند و عمیق نفس کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

امروز او را می دید و ذوقی، دلش را قلقلک می داد.
امروز آکو را می دید و دل در دلش نبود تا اعتماد آن
اسطوره ای که در قلبش حکمرانی می کرد را، داشته باشد.

فقط خدا می دانست که با چه زجر و کلافگی، موضوع دیدن
دوباره ای آکو را به سارا گفته بود و لبخند شیطان و چشمان
شیطان تر خواهرکش، یک دم از جلوی چشمانش کنار
نمی رفت.

کمی احساس خجالت، آن ته ته های وجودش را قلقلک
داده بود و او اولین باری بود که برای دیدن یک مرد،
اشتیاق نشان می داد.

به سراغ کمدش رفت و وسواس گونه، لباس هایش را زیر و
رو کرد.

آب دهان قورت داد و حال کدام را می پوشید؟
اصلا کاش وقتِ قرار را برای روز دیگری می گذاشت!
روزی که قبلش کمی به خود می رسید و دستی به سر و
رویش می کشید.

نفسش را بیرون داد و کلافه دستی درون موهایش کشید که
تقه‌ای به در اتاقش خورد.

سرش را برگرداند و اجازه‌ی ورود داد و سارا وارد شد.

خواهرش با آن چشمان مشکی و لبخندِ دلکش،
فریبنده‌ترین موجود روی زمین شده بود.

آرام داخل آمد و با تای ابروی بالا رفته به سایه نزدیک
شد.

سایه کلافه نگاهش را برگرداند و به کمد داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- سارا؟ چی بپوشم به نظرت؟

سارا شیطان لب‌هایش را به درون دهان فرو برد و شانه‌اس را به شانه‌ی خواهرش کوبید:

- مشکوکی آکلک! خبریه؟ آکو خان چشمتو گرفته؟
می‌دونستم، والله می‌دونستم که ازش خوشت.....

- سارا!

سارا لبی کج کرد و چشم غره‌ای رفت:

- دروغ می‌گم مگه؟ یعنی خوشت نیومده؟

خندید و ادامه داد:

- به‌خدا اگه من با اِبی نبودم، مخشو می‌زدم، لامصب بد
چیزیه!

سایه اخم درهم کشید و این دیگر چه حرفی بود؟

هیچ خوشش نمی آمد خواهرش یا هرگسِ دیگر، چنین
نظری درباره ی آکو داشته باشد و قبول که او جذاب بود،
فریبنده و دلربا بود، اما کسی حق نداشت نگاهش کند.
اصلا مال خودش بود!

با اخمِ تندى، جوابِ سارا را داد و دوباره به سراغِ کمدش
رفت و هیچ هم به صدای خنده ی بلند خواهرش اهمیت
نداد!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_47

#آیدا_جعفری

در بین انبوه لباس هایش، مانتوی زنانه‌ی مینیمالی انتخاب کرد و خوب می‌دانست که در استایل، همیشه سادگی برنده است.

لباس هایش را روی تخت انداخت و نیم‌نگاهی به سارا که دست‌به‌سینه مشغول تماشایش بود، انداخت!

لب هایش را داخل دهان برد و روی لبه‌ی تخت نشست.

سارا با لبخند کنارش جای گرفت و نگاهش کرد:

- می‌خوای باهام حرف بزنی سایه؟

سرش را به علامت نفی تکان داد و نگاه به روبه‌رو دوخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

سارا اما لب زد:

- انقدر به خودت سخت نگیر سایه، همه چیز انقدر پیچیده و عجیب نیست! چه اشکال داره اگه توام از کسی خوشت بیاد، اگه کسی رو تو زندگیت راه بدی؟ مگه تو آدم نیستی، مگه دل نداری؟ این همه خودت رو اسیر کردی، این همه زندگی رو سخت گرفتی، آخرش چی شد؟ الان کجایی؟

سایه سر پائین انداخت و لبخند زد.

الان کجا بود؟

هیچجا!

فقط تا چشم کاری کرد، اطرافش غربت بود و غربت!

تنهایی نه ها!

غربتِ مطلق!

احساس تلخی داشت.

احساسی شبیه به پیرمردی که پس از قربانی کردن همه‌ی عمر، در حسرت شنیدن صدای فرزندانش، جان داد.
شبیه به رفتن معشوقی که تمام مال و جان و غرور، به پایش ریخته شد!

نفسی کشید و از گوشه‌ی چشم به سارا نگاه کرد.
حق با او بود؟

یعنی زندگی را زیادی سخت گرفته بود؟
شاید هم یادش رفته بود که "هرچقدر سخت بگیری، سخت‌تر می‌گذرد!"

- نمی‌دونم سارا، شاید زندگی زیادی به من سخت گرفته، شاید زندگی به من نشون داده که باید از دوست داشتن، بترسم! از دل بستن بترسم! از اینکه من عاشق بشم و طرف مقابل بیخیال، بترسم! از

اینکه کافی نباشم بترسم! من کلِ زندگیِ تو ترس بوده
سارا. کلِ زندگیِ من فقط یاد گرفتم بترسم، منتظر ضربه
باشم!

آه کشید و چه کسی حرفِ دلش را می فهمید؟

گفتن آسان بود و عمل سخت!
و بین آندو، کرور کرور اراده و خواستن، فاصله بود!

چشم برهم فشرد و زیادی حرف زده بود.
سایه که درد و دل نمی کرد.
ضعفش را نشان نمی داد!

فورا از جایش بلند شد و به سمتِ دراورش رفت:

- بیا اینجا یکم بهم کمک کن، باید آرایشمو با لباسام
ست کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

سارا نیم‌نگاهی به ساعت دیواری انداخت:

- هنوز زوده که!

- تا آماده بشم طول می‌کشه، بیا!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_48

#آیدا_جعفری

سارا کنارخواهرش جای گرفت و یکی از رژلبها را برداشت
و کمی نگاهش کرد:

- سایه؟ جون سارا راستشو بگو، از آکو خوشت میاد؟

سایه اخم کرد و رژلب را از دستش بیرون کشید:

- گیر دادی آسارا. ول کن دیگه. اصلا موضوع یه چیز
دیگه ست.

- خب موضوع چیه؟ بگو تا منم بدونم.

نفسش را بیرون داد و کلافه از خواهرش پرسید:

- کجا قرار گذاشتین؟

- باشه توام هی طفره برو... فعلا تصمیمی نگرفتیم، پسرا
میان دنبالمون. حالا نهار رویه جایی می خوریم و بعدش
می ریم دور دور.

سایه چشم خواباند و نگاهی دیگر به ساعت انداخت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- کم کم آماده شیم، الان می رسن.

سارا خنده ای کرد و با دستش رژ قرمز را نشان داد:

- قرمز بزن خیلی بهت میاد.

سپس دستش را تکان داد و به سمت در اتاق رفت و خارج شد.

سایه چشم از در گرفت و روی صندلی اش نشست.

باید زیباتر از هر وقت دیگری می شد، اما...

عصبی چشم بست و خوب بود که موهای بلندش به کارش می آمدند.

خوب بود که نیمی از صورتش را می پوشاندند و ممکن بود که آکو حرفش را باور کند؟

ممکن بود که نظرش درباره‌ی او عوض نشده باشد و سایه
تحملش را نداشت.

تحملش را نداشت که با حیل‌های آن نامرد، شانسِ داشتنِ
آکو را از دست بدهد.

از داخلِ آینه، نگاهی به خود انداخت و او برای آکو خیلی
کم بود.

خیلی کوچک و حقیر بود.

گرد و غبارِ غم، عسلی‌های زیبایش را آلوده کرد و این دختر،
پر از کمبود بود.

کمبودهایی که نه جبران می‌شد و نه فراموش...

پس از آنکه تمام صورتش را رنگ و لعاب داد و لباسش را
پوشید، موهای بلندش را نیز طبق معمول روی یک طرف

صورتش ریخت و با دلهره‌ای که چاشنی اضطراب داشت،
به سمت در رفت.

سارا حاضر و آماده، روی دسته‌ی مبل نشسته بود و
باخنده، تند تند چیزهایی را داخل گوشی‌اش تایپ می‌کرد.

مانند همیشه شیک و امروزی لباس پوشیده بود و شال
نیلی‌رنگ را به همراه موهای بلوندش، پشت گوش زده بود.

گلویی صاف کرد و سارا که متوجه‌ش شد، گفت:

- من آماده‌ام، نرسیدن؟

ابروی خواهرش، با دیدنش بالا رفت و لب زد:

- چه خوشگل شدی بی‌شرف!

سایه لبخند زد و به این کلمات سارا عادت داشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

- سارا حواست کجاست، می گم او مدن؟
- ها... آره.. آره، نزدیکن، تا ما کفش بپوشیم، رسیدن.

سایه سری تکان داد و دو خواهر، همراه هم، به سمت در رفتند.

کفش هایشان را پوشیدند و از خانه خارج شدند.

ماشینِ اِبی از دور آمد و لبخندِ موقرِ روی لب های سایه، گسترده تر شد.

سرش را کمی بالا داد و همینکه چشمش به مردِ تنومندِ داخل ماشین افتاد، خشکش زد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_49

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

آکو؟

چقدر جذاب شده بود و این دختر، در مقابلش، راهی جز عاشق شدن نداشت!

لب گزید و زیادی خیره نشده بود؟
سارا که کنارش جای گرفت، سرش را کج کرد و به خواهرش نگاه کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سارا لبخندی زد و به ماشینی که منتظرشان بود، اشاره کرد:
- بریم، منتظرن آ.

هر دو سوار ماشین شدند و سایه سعی می کرد اخم های درهم
آکو را نادیده بگیرد، نادیده بگیرد نگاهی که دیگر به سمتش
روانه نمی شد.

حتی بی محلی ها و احوال پرسی ساده اش را...

قلبش به درد آمد و بازهم ترانه...

باز هم ترانه باعث شده بود گرد و غبارِ غم، در خانه ی
دلش لانه کند.

در این چندروزی که گوشی‌اش را خاموش کرده بود، از سیل پیامک و تماس‌های تهدیدآمیز، در امان بود و هرچند که می‌ترسید، اما دیگر قصد نداشت خود را به خطر بی‌اندازد. قصد نداشت مقابل آن بی‌رحم کوتاه بیاید و بازهم بازیچه‌ی دست‌های کثیفش شود.

اصلاً هرچه که می‌شد، می‌شد، او کوتاه نمی‌آمد. خسته بود؛ از به‌خاطر دیگران زندگی کردن خسته بود.

از مسیر خانه‌شان دور و دورتر شدند و در آن میان، حواسِ سایه، نه به موضوع خنده‌هایشان جمع شد و نه حتی به جایی که آمده بودند.

تنها با توقف ماشین، گویی که از خواب بیدار شده باشد، سر بالا آورد و نگاهش که به دریاچه افتاد، گل از گلش شکفت.

همگی از ماشین پیاده شدند و حال چگونه به آکو توضیح
می داد؟

چشم فشرد و چه کارِ سختی!

کنار سارا جای گرفت و سارا نیز کنارِ اِبی.

آن مرد اخمو نیز با فاصله‌ی تقریباً زیادی کنار سایه ایستاده
بود.

اِبی که ریموت را زد، همگی به سمت رستوران به راه افتادند.

سایه نفس عمیقی کشید و از گوشه‌ی چشم به آکو نگاه
کرد.

عینک دودی بزرگش، چشمانش را پوشانده بود و کاش می شد چشمانش را نشان می داد.

چشمانش را نشان می داد تا سایه حال و هوای شان را ببیند، تا حرف هایش را کنار هم بچیند و درست توضیح دهد.

به او بفهماند که آن عکس ها، متعلق به سایه نیست و چگونه می گفت که مادرش...

گام هایش سست تر شد و ناخود آگاه، کمی از اِبی و سارا عقب افتاد.

آندو نیز بدون توجه به سایه یا حتی آکو، راهشان را گرفته و باهم پچ پچ می کردند و می خندیدند.

چشمانش را دوباره و دوباره برهم فشرد، که صدای آکو، نفسش را تند و چشمانش را باز کرد:

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- موهات نمیره تو چشت؟

گروه نقدمون

https://t.me/joinchat/JDG_M1t8AX9iOTIO

#سایه های_طرد_شده

#پارت50

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

از سوالش جا خورد و مکثی کرد:
- موهام؟

مرد لب برهم فشرد و این دیگر چه سوالی بود؟
از اینکه ناخودآگاه با دیدن موج موهایش، این سوال را
پرسیده بود، حرصش گرفت.

دستی داخل موهای خود کشید و ناچار، گامهایش را آرام
کرد و پای به پای سایه راه رفت:
- هیچی، فراموشش کن.

سایه جان کند و الان باید حرف می زد.
باید قبل از آنکه گرد و غبار بدبینی، قلب آکو را آلوده
می کرد، حرف می زد.

از گوشه‌ی چشم به خواهرش نگاه کرد و او که حواسش نبود.

سپس رو به آکو کرد و با من گفت:

- به خاطر اون... شب... ممنون. آگه شما نبودین، معلوم نبود چه بلایی سرم می‌اومد.

آکو از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد:

- من کاری نکردم، زیاد نمی‌شناسمت که بخوام بشینم نصیحت کنم، ولی اینو از کسی که کل زندگیشو باخت داده به یاد داشته باش، راحت به هیچ کس اعتماد نکن، یه لحظه به این فکر کن که آگه اون شب من نرسیده بودم، چه اتفاقی می‌افتاد و چه بلایی سرت می‌اومد!

@Vip Roman

نفسِ سایه حبس شد و اگر آن شب آکو نمی‌رسید؟

آب دهان قورت داد و به یکباره گفت:
- اون عکسا مال من نیست!

نگاه خیره و سنگین آکو، سرش را بیشتر خم کرد و دخترک
ادامه داد:

- خب... خب اون یه مدرکایی داره، اما مال من نیست...
یعنی... به من ربطی نداره، اما خب...

آکو ایستاد و این دختر چه می گفت؟

اگر آن عکسها متعلق به این فنچ عسلی نبود و یک جورایی
هم برایش تهدید بود، پس لابد، متعلق به یکی از اعضای
خانواده اش بود و....

با فکری که به سمت سارا رفت، فوراً اخم درهم کرد و ای
اگر می فهمید؟

سایه که همزمان با آکو ایستاده بود، با انگشتانش بازی کرد:

- ببخشید زیاد حرف زدم من....

آکو میان حرفش پرید:

- عکسا برای سارا است؟

نگاه سایه بالا رفت و بی حواس، خیره‌ی قهوه‌ای‌های زیبای آکو شد:

- سارا؟ نه نه، برای اون نیست!

حال چگونه توضیح می‌داد؟

کلافه کمی با پائین موهای که از شال بیرون زده و رنگِ روشنش در زیر آفتاب بهاری روشن‌تر شده بود، بازی کرد:

- می‌شه، می‌شه نپرسین؟

آگو نفسش را بیرون داد و این دختر یک چیزش می شد.
حال که تا حدودی خیالش راحت شده بود، از فکری که
درباره ی این فنچ کرده بود، عذاب وجدان گرفت.

باز هم زود قضاوت کرده بود و خود چقدر از این اخلاق
بدش می آمد!

شرم کرد و اگر سایه توضیح نداده بود، باز هم می خواست
به محاکمه ی او در ذهنش ادامه بدهد و...
به نیمی از صورت دخترک که از حجم موهایش در امان
مانده بود نگاه کرد و لبخند زد.

کوچولوی دوست داشتنی!

@Vip Roman

#سایه های_طرد_شده

#پارت51

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

اصلا یک جایی آن ته ته های قلبش می دانست این چشمانِ
معصوم، نمی توانند خطاکار باشند.

نفسش را بیرون داد و حال باید می فهمید!
باید می فهمید آن مردک، با چه مدرکی این فنچ کوچولو را
اذیت کرده و اگر آن شب نمی رسید...؟

کاری از EXCHANGE GROUP

از گوشه‌ی چشم به سایه نگاه کرد و گفت:

- می‌دونم نمی‌تونی به راحتی بهم اعتماد کنی، حقم داری، ولی اگه کاری از دست من برمیاد، بهم بگو. یا حتی اگه به منم نمی‌گی، لااقل به خونوادت بگو، اون‌ها که من دیدم، آدم درستی نبود. ممکن مشکلی برات پیش بیاره، این مسئله‌ای نیست که تنهایی از پشش بریبیای!

آکو چه می‌دانست؟

چه می‌دانست این شانه‌های ظریف، چه بار بزرگی را حمل کرده‌اند، چه می‌دانست قوی بودن نه به بازوهای بزرگ، بلکه به تحمل سختی‌های بزرگ است!

و این دخترک، آنقدر قوی شده بود، که جور مشکلاتش را تنهایی به دوش می‌کشید و هرچند آنگونه که باید نه، اما بزرگ شده بود، زندگی را یاد گرفته بود...

به کسی احتیاج نداشت و هیچ‌گاه نمی‌خواست که باری اضافه باشد، بر دوش دیگران!

کاری از EXCHANGE GROUP

هر دو بدون آنکه دیگر چیزی بگویند، با گام‌هایی آرام، به سمت رستوران به راه افتادند.

آکو اخم کرده، غرق در افکارش بود و نگاه‌های دزدکی سایه به او، دل می‌ریائید.

نزدیک و نزدیک‌تر شدند و در این میان سایه، دل می‌لرزاند حتی برای قدم زدن با او...

هرچند که گاهی، از بودن در کنارش خجالت می‌کشید و در برابر آکو، زیادی زشت نبود؟

آکو دستش را به سمت در رستوران دراز کرد و سایه لبخند زد.

همینکه گام جلو گذاشت، صدایی از پشت سر، از حرکت نگاهشان داشت:

- درست می بینم، پنجه آهنین؟

سرِ آکو و سایه همزمان چرخید و نگاهشان، قفلِ دو مردِ
روبه‌رویشان شد، یکی ایستاده با فخر و اقتدار، دیگری روی
ویلچر و با نگاهی خالی و سرد!

چهره‌ی سایه کمی معذب شد و نامحسوس خود را به آکو
نزدیک کرد.

نگاهِ مرد نشسته بر روی ویلچر چنان خالی و بی‌احساس
بود، که ته دلش را خالی کرد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت52

#آیدا_جعفری

آکو نیم‌نگاهی به سایه انداخت و سپس اخم کرده، رو به دو
مرد پرسید:
- به جا نیاوردم.

مرد ایستاده، که پاهایش را به عرض شانه باز و با نگاهی
مرموز نظاره‌شان می‌کرد، لب‌هایش را کج کرد و گامی جلوتر
آمد:

- تو من و نمی‌شناسی، اما من می‌شناسمت!

آکو اخم کرد و او دیگر چه کسی بود؟!

کاری از EXCHANGE GROUP

حتی چهره‌هایشان نیز آشنا نبود.

گامی جلوتر رفت و دقیق نگاهشان کرد که مرد ایستاده، لب زد:

- برقنوردم!

ابروی آکو بالا رفت و برقنورد؟

همانی که اسپانسر مسابقاتش بود و او اینجا چه می‌کرد؟

لبخندش رنگ آشنایی گرفت و سری تکان داد:

- بله، ذکر خیرتونو شنیدم!

مرد جلوتر آمد و دستش را جلوی آکو دراز کرد:

- مفتخرم از آشنائیت، پنجه آهنین!

آکو دست در دستش فشرد و نگاه مرد، از کنار شانهای آکو، گوشه گرفت و به دختری پشت سرش رسید.

چهره اش زیبا بود و موهایش زیباتر...!

سنی نداشت و از آرایش غلیظش که فاکتور می گرفت،
چهره ی بچگانه ای داشت!

از نگاهِ مرد، اخم های آکو درهم شد و کمی خود را به سمت
راست کشید و جلوی دیدِ برقنورد را گرفت!

مرد که حرکتِ آکو را دید، لبهایش کش آمد و این یعنی
نقطه ضعف؟

آکو سرش را بالاتر از حدِ معمول گرفت و نیم نگاهی به مردِ
روی ویلچر انداخت.

از شباهتِ چهره‌شان، فهمید که این دو، برادران برقنورد هستند و هرچند که از ویلچرنشین بودنِ یکی از آنها متعجب شده بود، اما چیزی بروز نداد.

رو به سایه کرد و با عادی‌ترین لحن ممکن گفت:

- شما برین داخل، منم میام.

سایه که سرتکان داد و داخل رفت، نگاهِ مردِ ویلچرنشین، به دنبالش روانه شد و آکو هیچ از این نگاه‌های خیره خوشش نمی‌آمد.

نفس عمیقی کشید و نباید رفتاری از خود نشان می‌داد که باعثِ سوءتفاهم می‌شد!

@Vip Roman

زبان روی لب کشید و گفت:

- دستیار تون پیغامی زیادی از شما برای ما آورده!

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد نیشخند زد و باید آکو را راضی می کرد.
بودن او در مسابقاتش، یک بُرد بود و این مرد نیز، کسی
نبود که از بُردش بگذرد...

#سایه های_طرد_شده

#پارت 53

#آیدا_جعفری

- پیغامی ما که زیاد بوده، ولی مثل اینکه وارد کردن تو
به دنیای واقعی خودت، کار سختیه!

آکو سری تکان داد و لب زد:

- بالاخره تصمیم مهمیه، باید روش فکر می کردم!

ابروی مرد بالا رفت:

- فکرکردی پنجه آهنین؟ انتظار دارم منطقی به این
قضیه نگاه کنی!

آکو بی حوصله دستی پشت گردنش کشید:

- الان وقتش نیست، اجازه بده یه روز دیگه باهم حرف
می زنیم.

مرد سرش را تکان داد و نگاه آکو گوشه گرفت به مرد
ویلچرنشین دوخته شد.

- مهدی، برادرمه!

نگاه آکو بالا آمد و مرد اضافه کرد:

- من مهیارم و برادر مم مهدی!

آکو سری برای مهدی تکان داد و هیچ از نگاههای سردش،
خوشش نمی آمد.

موهای کوتاه کوتاه و چشمانی روشن و سرد، از او چهره‌ای
نه چندان دلنشین ساخته بود.

دستش را بالا آورد و به سمت مهیار گرفت:

- بهت خبر می دم.

مهیار سر تکان داد و دست در دستش فشرد:

- منتظرتم!

آکو نیمچه لبخندی زد و با تکان دادن سرش برای دو برادر،
رویش را به سمت رستوران کرد و گام تند کرد، اما نشنید
صدای زمزمه وار مهیار را:

- پنجه آهنین!

و پس از آن، پوزخند مهدی را...

آکو از در اصلی گذشت و نگاهش در حیاط سرسبز و پُر از
گل و گیاه، چرخ زد.

میزو صندلی های حصیری، در میان انبوهی از گیاهان سبز،
هارمونی زیبایی را رقم زد بود.

چشم چرخاند و دخترک کجا رفت؟

گام هایش را تند کرد و جلوتر رفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

با دیدن دو دختر و یک پسر، که دور یک میز را اشغال کرده بودند، چهره اش از هم باز شد و به سمت شان رفت.

فنچ کوچولو، باز هم سر به زیر نشسته و نگاه خجولش را در بین زیبایی اطراف می گرداند.

آکو از پشت به اِبی که با صدای بلند و هیجانی مضاعف، مشغول تعریف کردن چیزی بود، نزدیک شد و در یک تصمیم ناگهانی، دستش را محکم بر روی شانهِ رفیقش کوبید.

شانه های اِبی بالا پرید و به سرعت و با چشمانی وق شده، چرخید؛ همینکه چشمش به آکو افتاد، نگاهی چپکی نثارش کرد و زیر لب فحشی داد که فقط آکو شنید و لبخند به لب هایش آورد.

بدون آنکه جوابی بدهد، میز در دور زد و صندلی کنار سایه را بیرون کشید.

چشم بالا آورد و همینکه چشمان خندان و قرمزی گونه‌های دخترک را دید، لبخند بر لب راند.

سلام عزیزانماگه بعضی وقتا پارت کم میدارم، به خاطر اینه که سایه ژانر روانشناختی داره و من ناگزیز باید مقاله‌های متعدد رو بخونم تا بتونم رفتارهاش رو درست نشون

بدم 

مثل همیشه حمایت کنین

کلی دوستون دارم

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_54

#آیدا_جعفری



چقدر شیرین بود!

نه اینکه قصد بدی نسبت به او داشته باشد ها، نه!
فقط این کوچولوی زیبا، بدجور در دلش نشسته بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

چهره‌ی آرام و چشمانِ معصوم و عسلی رنگش، زیبا و
دلنواز بود.

بینی کشیده و لب‌های افتاده‌اش، بابِ چلانیدن بود و کاش
می‌شد، نیمه‌ی دیگرِ صورتش را می‌دید.

آکو حدسش را می‌زد!

فهمیدنِ اینکه نیمه‌ی دیگرِ صورتش مشکل یا ردی داشت،
سخت نبود.

وگرنه دلیلی نداشت آن را بپوشاند.

با پایی که محکم به پایش خورد، فوراً نگاه از سایه کند و به
إبی که چشمانش را گرد کرده و لب‌هایش را کج، نگاه کرد.

اخمی کرد و نیشِ باز شده‌ی سارا، چهره‌اش را درهم کرد.

هیچ دوست نداشت سوءتفاهمی پیش بیاید و او اصلاً
وقتِ این کارها را نداشت.

گاهی آنقدر در حجم مشکلاتش غرق می‌شد، که یادش می‌رفت به این دنیا آمده تا زندگی کند، بخندد، لذت ببرد و نه اینکه آنقدر در حجم "نشدن‌ها" و "نرسیدن‌ها" غرق شود، که زمان مرگش، تنها کوله بارش، کوله بار حسرت‌ها و آرزوهای مرده‌اش باشد...

چشمی چرخاند و نگاه به میز داد.

فکر به شمیم، لبخند لب‌هایش را کش داد و کاش می‌توانست او را همراه خود، به اینجا بیاورد.

هرچند فکر به اینکه دیگر نمی‌تواند مانند قدیم‌ترها، ورجه ورجه کند و به این طرف و آن طرف بدوئد، لبخندش را سرد می‌کرد!

وایتر که آمد، ناهار را سفارش دادند و در آن میان هیچ‌کس حواسش به سایه نبود.

سایه‌ای که چقدر از بودن میان این جمع خوش حال بود و شاید این تعجب برانگیزترین اخلاقی او بود.

سایه هیچ‌گاه علاقه‌ای به بودن در جمع نداشت، مگر همراه معدود کسانی که دوست‌شان داشت و او که افسرده نبود!

او تنها، خلوتی اطرافش را به شلوغی ترجیح می‌داد و کاش بقیه این می‌فهمیدند.

کاش می‌فهمیدند که لذت برای او، معنای متفاوتی داشت، نه اینکه عجیب غریب باشد ها، نه!

تنها از چیزهایی لذت می‌برد، که ممکن بود برای بقیه، لذت‌بخش نباشد...

مانند سکوت...


تنهایی...

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

اتاقی تاریک...

یک فنجان قهوه و یا شاید کتابی که هرگز تمام نشود...

فکرکنم تیکه‌ی آخر این پارت، حرفِ دل درونگراها، از جمله
خودم، باشه 

نظراتتون

aydajafari9@

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_55

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

ناهارشان که روی میز چیده شد، همگی با خنده و شوخی شروع به خوردن و آشامیدن کردند و جمعشان خوب بود، کنار هم خوش بودند و چقدر خوب بود که یکدیگر را پیدا کردند.

سارا از همهشان شلوغتر بود و صدای خنده‌هایشان را تا میزهای کناری هم برده بود.

سایه اما، آرام‌تر می‌خندید و بیشتر شنونده بود.

ابی با لبخند به سارا نگاه کرد و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- پایه این آخر هفته بریم کویر گردی؟

سارا با لبخندی بزرگ، چشم گرد کرد:

- واقعا؟! همین آخر هفته؟

ابی تائید کرد و گفت:

- یکی از رفیقای آکو امروز صبح بهمون خبر داد. واسه چند روز دیگه دارن میرن مرنجاب، گفت اگه می‌خوایم ماهم باهاشون بریم. اکیپی میرن.

سارا با خوشحالی، تابی به شانه‌هایش داد و نگاهش را میخ
ابی کرد:

- وای وای، من که عاشق گشت و گذارم، پایه‌تم شدیداً.

ابی خندید و دست‌های ظریف دخترک را در دستش فشرد.

کی این چشم مشکی جذاب، همه‌ی دنیایش شده بود؟!!

کاری از EXCHANGE GROUP

کی در نهانخانه‌ی جانش، ریشه دوانده و دل به نگاهش
داده بود؟!

- میریم عزیزم، میریم.

سپس رو به سایه کرد:

- توام باید بیای آ. از همین الان هرچی بهونه مهونه داری
بریز دور. می‌خوایم چندروز بریم صفا سیتی!

آکو از گوشه‌ی چشم به سایه نگاه کرد و یعنی می‌آمد؟

سایه نیم‌نگاهی به سارا انداخت و گردنش را کج کرد:

- راستش من نمی‌دونم! باید ببینم چی پیش می‌آد!

ابی اخم کرد:

- از همین الان داری ساز مخالف می زنی! توام شدی
لنگه ی آکو.

سپس لب هایش را کج کرد و ادای آکو را درآورد:

- نمیام پسر، کار دارم، زندگی دارم، باشگاه رو چیکار کنم،
زنم رو گازه، بچه م شاشیده...

آکو با خنده، میان حرفش پرید و پایش را از زیر میز به پای
رفیقش کوبید:

- باز شروع کردی به غرغر؟ مگه همه مثل خودت
بیکارن؟ من باید هزارتا کار رو هماهنگ کنم، کلی آدم
معطل من می شن، نمی شه که همین جوری بزارمشون و
بیام!

لب های سایه کش آمد و شاید این اولین باری بود که برای
دور شدن از اتاق تنهایی هایش اشتیاق داشت!
البته اگر آکو می آمد و...

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

یعنی می آمد؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت_56

#آیدا_جعفری

VIP
exchange group
ROMAN

اینبار سارا بود که با شیطنت لب زد:
- کاریت نباشه ای، من میارمش، مگه دستِ خودشه
نیاد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه اخم کرد و او هیچ از زورگویی خوشش نمی آمد.
آکو با لیوانی آب، غذایش را به پایان رساند و سایه
حواسش بود که او هیچ به غذاهای چرب و چیلی، نگاه هم
نینداخت.

إبی نگاهش را به سایه داد و با لبخندی کج لب زد:
- آکو هم میاد، خیالتون راحت!

سایه لب گزید و إبی منظوری داشت؟
اگر فهمیده باشد سایه به آکو علاقه دارد و...

نه!

هیچ خوشش نمی آمد کسی چیزی از علاقه اش بداند.

آکو و سارا، سنگین نگاهش کردند که با بلند شدن صدای
گوشی اش، نگاه، از آن ها گرفت و به صفحه اش داد.
بازهم یک شماره ی ناشناس و او عجیب از این ناشناس ها،
می ترسید!

برای فرار از نگاه هایشان، از روی صندلی اش برخاست و
همزمان که از میز دور می شد، جواب داد:

- الو؟

- عروسکم....

دلش ریخت و بازهم آن صدا...
@Vip Roman

چشم برهم فشرد و زانوهایش لرزید.

می ترسید.

عجیب از این مرد می ترسید.

کاری از EXCHANGE GROUP

- نمی‌خوای جوابمو بدی عروسک؟

لب‌هایش را روی هم کشید و با صدایی که از ته حلقش
بیرون می‌آمد، غرید:

- به من زنگ نزن آشغال، زنگ نزن! برو هر غلطی دلت
می‌خواد بکن! دیگه تهدیدات کارساز نیست!

دست‌هایش لرزید و قسم خورد که اگر آن مردک جلو
رویش بود، قلبش را تکه تکه می‌کرد و هیچ هم برایش مهم
نبود که تاوانش زندان باشد یا اعدام!

- آ، آ، عروسک انقدر خشن؟ اوف، خشتم جدابه،
می‌دونی که تو همه‌جوره....

- خفه شو، خفه شو آشغال.

ناخودآگاه صدایش را بالا برده بود و...

نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن نگاه خیره‌ی چند نفر،
خجالت زده لب‌گزید و با گام‌هایی تند، به سمت سرویس
بهداشتی رفت.

هرچند که از چهره‌ی کریه آن مردک، نفرت داشت، اما
کاش الان روبه‌رویش بود تا حرصی که روی قلبش تلنبار
شده را با بریدن راه نفسش خالی می‌کرد.

صدای مرد، بازیگوش و کمی منت‌کشانه شد:

- من خفه شم کی ناز تو رو بخره؟ هوم؟ بیا، بیا پیشم
عروسکم... اصلا...

اشک درونِ عسلی‌هایش غلتید و حالش بهم می‌خورد.
از این حقارت، حالش بهم می‌خورد.

شانهاش را به دیوارِ کناری دستشویی تکیه داد و پشت کرده
به میزهای پذیرایی که کمی دور به نظر می رسیدند، ایستاد:

- ولم کن. چی از جونم می خوای؟ کم بلا سرم آوردی؟
برو هرغلطی دلت می خواد با اون زنیکه بکن، دیگه برام
مهم نیست، دیگه هیچی برام مهم نیست. فقط راحتم
بزارین...

اشک هایش جاری شد و چه می کرد؟
مأیوس و عاصی، در وسط باتلاقی که هیچ در به وجود
آمدنش نقشی نداشت، دست و پا می زد!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_57

#آیدا_جعفری

- داری گریه می کنی؟ آره؟ آره دختر کوچولو؟ الان
چشات باد کرده؟ اوف. لباتم آویزونه؟ شبیه بچگیات
شدی، آره؟ شبیه همون موقع ها که....

نمی دانست.

نمی دانست چه واکنش شیمیایی در نورونهاش رخ داد که
سرش تپ تپ صدا داد و گوش هایش زنگ زد.

جیغ زد و بی توجه به مکانی که در آن قرار داشت،
حرف هایش را توف کرد:

- ببند دهنّت و بی شرف، خدا لعنتت کنه، خدا لعنتت کنه، زندگیمو ازم گرفتی، نابودم کردی.

بلندتر جیغ زد:

- یه بچه رو نابود کردی، گشتی! با همون بچگیش، کشتیش!

با دستی که شانهاش را لمس کرد، تند ازجا پرید و کلِ تنش مور مور شد.

با نفس نفس گامی عقب رفت و دست خودش نبود که تنش لرز برداشت و این از نگاهِ آکو دور نماند.

آکو با اخمی پررنگ فوراً دستانش را به علامت تسلیم بالا گرفت و لب زد:

- ببخشید، ببخشید، نمی خواستم بترسونمت، هرچی
صدات زدم نشنیدی!

سایه فورا دکمه‌ی پاور گوشی‌اش را فشرده و کامل خاموشش
کرد.

با قلبی که تندتند می‌کوبید، آب دهان قورت داد و دستان
لرزانش را در پشت سرش گره زد.

آکو با اخم و سردرگمی و حسی شبیه به ترحم، به
اشک‌هایش نگاه کرد و گامی جلو رفت که سایه بی‌اختیار،
نیم‌گام فاصله گرفت و ابروی آکو از این حرکتش بالا رفت.

چرا؟

چرا می‌ترسید؟

- چیزی شده؟ می ترسی؟

تندتند سرش را به چپ و راست تکان داد و هرچند که انکار می کرد، اما او اکنون از همه ی مردها می ترسید.

از هر لمسی می ترسید.

از هرنگاهی می ترسید و قلبش...

قلبش با تندترین حالت ممکن، می نواخت.

آکو نفسش را بیرون داد و او که قصد آزار این دخترک را نداشت.

نیمنگاهی به پشت سرش انداخت و دوباره به سایه نگاه کرد:

- نترس، من کاریت ندارم، چرا داری می لرزی؟

لب‌های سایه بیشتر لرزید و کاش آکو ادامه نمی‌داد.
کنترل اشک‌هایش سخت بود و میل به گریه‌اش زیاد...

آکو کلافه نوچی کرد و دلش برای این دخترک می‌سوخت.
زیادی غمگین و منزوی بود.

کاش کاری از دستش برمی‌آمد و اما...
تا وقتی که خودش نمی‌خواست، کاری هم از دست آکو
بر نمی‌آمد.

بی‌اختیار لب زد:

- مشکلات و بهم بگو، باورکن من آدم بدی نیستم، نگاه
بدی هم بهت ندارم، فقط می‌خوام کمکت کنم تا...

همین کافی بود تا اشک‌هایِ یاغی‌اش، از بند پلک‌هایش رها
شده و گونه‌هایش را خیس کنند.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سوزناک اشک ریخت و آکو بهم ریخته، گامی دیگر نزدیک
شد.

باید آرامش می کرد...

هرطوری که شده...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_58

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

- چی شده؟ خوبی؟ خواهرتو صدا بزنم؟

سایه هول شده چشم گرد کرد و با ترس لب زد:

- نه، نه تو رو خدا به خواهرم چیزی نگید!

آکو لب روی هم فشرد و کامل نزدیکش ایستاد.

همچون داغداری دل شکسته، می لرزید و لرزشِ تنش، دل آکو را لرزاند.

نفسش را بیرون داد و کاری هم از دستش برنمی آمد.
حتی حرفی نمی زد تا این دلِ وامانده ی مرد، آرام بگیرد.

زانوهای دخترک که لرزید، مرد بی اختیار، هردو بازویش را گرفت:

- ضعف کردی دختر، صبرکن برم یه صندلی بیارم، صبر کن.

آرام سایه را روی چمن‌ها نشاند و از نزدیک‌ترین میز، یک صندلی برداشت.

دست دورِ کمرِ دخترک حلقه کرد و بالا کشیدش:
- بیا اینجا بشین.

سایه را که روی صندلی نشاند، نفسش را بیرون داد و با اخم نگاه در چهره‌اش گرداند.

سنی نداشت و شاید حدود بیست یا بیست و یک سالش می‌شد!

آکو دستش را روی دسته‌ی صندلی گذاشت و سرش را پائین برد تا در پستوی گیسوانِ پریشان دخترک، چهره‌اش را ببیند:

- کسی حرفی بهت زده؟

جواب که دریافت نکرد، ادامه داد:

- بیرمت دکتر؟ یه سرُم بزنن، حالت جا بیاد؟!

موهایِ فِر و حجیمِ سایه، چهره‌اش را پوشانده و مَرَد،
مستأصل از حالِ دخترک، هی خم و راست می‌شد و دریغ از
نیم‌نگاهی از جانبِ او...

صدایِ هق هقِ سایه بالاتر رفت و آکو، عصبی از صورتِ
پنهان شده‌اش، دسته‌ای از موهایش را در دست گرفت و
نرمی‌شان که روی دستِ بزرگش کشیده شد، لحظه‌ای
مکث کرد.

با قطع شدنِ صدایِ گریه‌ی دخترک، گویی به خود آمد، که
نگاهش را بالا کشید و به نیمه‌ی صورتِ سایه نگاه کرد.

چشمانش، چشمانِ عسلی اش، غوطه‌ور در دریایِ قرمزی
بودند که میلِ به خروش داشت...

مرد، آب دهان قورت داد و آرام آرام، همچون حرکتِ
شاپرکی در باد، موهایِ بلندش را به پشتِ گوشش هدایت
کرد و دلِ دخترک...

دل دخترک لرزید از احساسِ حرکتِ دستانی که لایِ
موهایش کشیده شد و عطرش را لایِ شان، بر جای
گذاشت.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_59

#آیدا_جعفری

- می‌خواهی یه آبی به دست و صورتت بزنی؟

سایه لب برهم فشرد و با پلکی که زد، اشک‌های برجامانده
در کاسه‌ی چشمش، شره کرد و پائین آمد:

- کاش می‌شد حرف بزدم...

اخم‌های آکو از کنجکاوای درهم شد و جلوی صندلی،
چمباتمه زد:

- می‌شه! لازم نیست هرکاری رو خودت تنهایی انجام
بدی، گاهی وقتا از دیگران هم کمک بگیری به هیچ
کجای دنیا بر نمی‌خوره!

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترک نفسش را فرو خورد و دستش را زیر چشمانش کشید.

سیاهیه برجا مانده بر روی انگشتانش، نشان از خراب شدن آرایشش می داد و فقط خدا می دانست که در آن لحظه، جلوی چشم های آکو، چه جلوه ای داشت!

سر پائین انداخت و نیم خیز شد که آکو، بی هیچ حرف دیگری، از جایش برخاست و یعنی باید بازهم اصرار می کرد؟

وقتی دخترک نمی خواست حرف بزند، چکارش می کرد؟!

گامی عقب رفت و سایه سربه زیر، به سمت توالت رفت. باید سر و سامانی به چهره و آرایش بهم ریخته اش می داد.

آکو صندلی را به جای خود برگرداند و کلافه و بافکری
مشغول، به دیوار کناری توالت تکیه داد.

فکرش حسابی درگیر دخترک شده بود و این دختر عادی
نبود.

هر لحظه با هر رفتارش، مرد را گیج و گیج تر می کرد و فکرش
را به سمت خود می کشید.

سایه که با صورتی تمیز شده بیرون آمد، آکو تکیه از دیوار
برداشت و به سمتش رفت:

- چشمت قرمز شده، اینطوری بری پیششون که
می فهمن گریه کردی!

نگاه با تردید و پراسرسی به مرد و اطرافش انداخت و کف
دستانش را بهم سائید:

- پس چیکار کنم؟!

- می‌خواهی بشین اینجا من برم یه جوری بیچونمشون.

ابروی سایه بالا رفت:

- حالا دراین حدم لازم نیست، فوقش یه چیزی سرهم می‌کنم.

و بعد با خود فکرکرد اگر سارا با این سرووضع او را ببیند، سیل سوال‌ها و نگرانی‌هایش به‌راه می‌شود و سایه دیگر گنجایش نداشت.

گنجایش عادی نشان دادن همه‌چیز را نداشت...

سری کج کرد و اضافه کرد:

- حالا می‌خواین بهشون بگین که ما همین اطراف یه دوری می‌زنیم، اونام فکر می‌کنن که ما خواستیم تنهاشون بزاریم تا باهم راحت باشن.

آکو لبخند زد و لبخندش تائیدی شد برای حرفهای دخترک.

گام تند کرد و به سمت میزشان رفت.

سایه باخود فکر کرد حال تنها با آکو چه می کرد؟! رستوران بزرگی بود و جای کافی برای قدم زدن را داشت. اما در کنار آکو....

هرچند که دلش بنای رقصیدن گذاشته و گونه هایش از هیجان سرخ شده بود، اما سختش بود، اینکه نمی دانست در مقابل آن مرد، باید چه رفتاری از خود نشان دهد و اگر آکو می فهمید؟

اگر می فهمید که سایه...

تند سرش را تکان داد و نمی گذاشت!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

هیچ گاه نمی گذاشت این رازِ سربه مهر، عیان شود و حتی
فکر به عیان شدنِ این موضوع، رعشه به تنش می انداخت.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_60

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

از دور که آمدنِ آکو را دید، فکرهایِ همیشگی اش را عقب
راند و صاف تر ایستاد.

کاری از EXCHANGE GROUP

لبخندِ روی لب‌هایِ مرد، به‌مانندِ خورشیدی بود، که قلبِ
یخ‌زده‌ی دخترک را گرم می‌کرد.

آکو به کنارش رسید و بالبخند و چاشنی کمی هیجان لب زد:

- پیچوندمشون، گفتم میریم یکم بگردیم، همچین
مشکوک و حالت مچ‌گیری نگاهم می‌کردن، انگار
می‌خوام چیکار کنم!

لب‌های سایه کش آمد و آکو که لبخندِ بچگانه و
معصومش را دید، لبخندش بزرگتر شد و چقدر لبخند به
صورتش می‌آمد.

همین چشم‌های گِیرا، همین لب‌های پر لبخند و صورتِ
صاف، از او دختری زیبا ساخته بود.

سایه نگاهش را دزدید و ریز گفت:

- حالا چیکار کنیم؟!

آکو دستی پشتِ گردنش کشید و با اشاره به میز گوشه‌ی دیوار گفت:

- فعلا بشینیم اونجا، تا ببینیم چی پیش میاد، ولی خودمونیم، با یه تیر دو نشون زدیم. اینجا می‌شینیم تا هم یکم حالِ تو جا بیاد، هم اون دوتا مرغِ عشق، عشق و حال کنن.

سایه آرام خندید و حقا که از حال و هوای لحظاتی پیش، بیرون آمده بود.

نه اینکه فراموش کند ها، نه!

فراموش کردنِ آن موضوع، چیزی نبود که به این راحتی‌ها میسر باشد، اما سایه خوب یاد گرفته بود.

چشم‌پوشی و به بعدها موکول کردن را خوب یاد گرفته بود.

شاید گاهی از فشار غم‌ها و ناراحتی‌ها، اشک می‌ریخت،
روزهایی خودزنی می‌کرد و یا حتی گاهی به خودکشی فکر
می‌کرد، اما در پستوی همه‌ی این‌ها، خوب به یاد داشت که
باید مقاومت کند، برای زندگی راحتی که لیاقتش را داشت
بجنگد و همیشه همه‌چیز که امن و امان نبود.

گاهی در زیر پوسته‌ی این شهر قشنگ، اتفاقاتی می‌افتاد که
قلب را از کوبش و انسان را از زندگی ناامید می‌کرد.

روبه‌روی هم، روی صندلی نشستند و آکوسر صحبت را
باز کرد:

- ناراحت می‌شی اگه ازت پرسم چند سالته؟

سایه باچشمان قرمز و معصومش، به مرد نگاه کرد و لبخند
زد:

- نه، ناراحت چرا، بیست و دو سالمه.

ابروی آکو بالا رفت:

- کمتر می خوری!

سپس اضافه کرد:

- من بیست و شش سالمه.

اینبار نوبت سایه بود که تعجب کند.

رفتار و چهره‌ی آکو، آنقدر پخته بود که سی یا با نهایت خوش بیتی بیست و هشت سال، به او می آمد.

آکو که تعجب نگاهش را دید، خندید و لب زد:

- بیشتر بهم میاد، نه؟

@Vip Roman

سایه ناخودآگاه سری به علامت مثبت تکان داد که آکو لبخندش عریض تر شد و گفت:

- حداقل به تعارفی چیزی می کردی، باید حتما تو روم
می گفتمی که چقدر پیرتر نشون میدم؟

سایه هول شده لب زد:

- نه، نه منظورم این نبود، شما خیلی خوبی... یعنی
منظورم اینه خب زیادی پخته ای.... نه... یعنی چیزه....

آکو، با صدا به دستپاچگی اش خندید و چقدر این دختر
بامزه بود!

فهمید که دخترک نه می خواست توهینی کند و نه تعریفی!
اما ناخودآگاه، جملاتش بار تعریفی داشتند و همین باعث
شده بود، گونه های ظریفش سرخ شده و باپ چلانند
شوند....

#سایه های_ طرد_ شده

#پارت 61

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

آکو، شیطان سرش را تکان داد و ریز گفت:
- دیگه حرفتو زدی، نپیچونش.

سایه لبخند زد و لب گزید.

چقدر این مرد شیرین بود و خوش مشرب.

حقا که در کنارش می شد همه ی سختی ها را به دست باد
سپرد و آسوده خاطر دل به دریای زندگی داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو دستانش را گره زد و روی میز گذاشت:

- چی می خوری سفارش بدم؟

- گرسنه نیستم من...

- ضعف کردی دختر، چی دوست داری بگم بیارن؟

سری کج کرد و آرام تر گفت:

- تعارف نمی کنم، واقعا اشتها ندارم، تازه ناهار خوردیم.

آکو سر تکان داد و دخترک نگاه به میز داد:

- فقط یه خواهر داری دیگه؟

سایه سر تکان داد و تائید کرد که لبخند آکو کش آمد و

گفت:

- من دوتا داداشِ شیطون دارم، دوقلوان. ساوان و سوران!

ابروهای سایه بالا رفت.

آکو دوبرادر دوقلو داشت و او پی خبر بود؟

- کوچیکن؟

اینبار ابروی آکو بالا رفت:

- نه، همسن و سال توان.

- خدا حفظشون کنه!

- ممنون!

سایه گوشه اش را روشن کرد و در این نیم ساعتی که گذشته بود، خبری از سارا نبود.

تعجب کرد و لابد آنقدر با اِبی مشغول گپ و گفت شده،
که پاک خواهرش را از یاد برده بود.

دخترک نگاه که بالا آورد، آکو پرسید:
- کلاسِ ویولنت رو چیکار کردی؟

دستش را روی میز گذاشت و پاسخ داد:
- همون آموزشگاه خودم رو میرم.
- استادت کیه؟

دخترک نگاهش کرد و چشمانش کمی مرموز نبودند؟
- استاد روح بخش.

چهره‌ی آکو، رنگِ آشنایی گرفت:

- استاد خوبیه، می شناسمش.

دخترک هیجان زده کمی از روی صندلی جلوتر آمد:

- واقعا؟ می شناسینش؟

آکو سر تکان داد و لب زد:

- آره، استاد منم بوده!

سایه متعجب و گیج سری کج کرد:

- شمام ویولن کار کردین؟

آکو خندید:

- هی بگی نگی یه چیزایی بدم!

#سایه های_طرد_شده

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت62

#آیدا_جعفری

هنوز حرفش تمام نشده بود، که گوشش زنگ خورد و نگاهی که به اسم افتاد، باشیطنت تای ابرویش را بالا انداخت و رو به سایه گفت:

- تازه بعد قرنی خوش خوشانشون تموم شده، یاد ما افتادن.

سپس جواب داد و بالحن لات منشانهای گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- به داشمون اِبی؟ چه حال چه احوال؟ خوش می گذره با یار؟

اِبی با شیطنت خندید و لب زد:

- اوف. همچین خوش می گذره که خدا شاهده انگار می خوان سلاخیم کنن که با دست خودم زنگ زدم به توی نره غول که بیای خلو تمونو بهم بزنی.

صدای اعتراض مانند سارا از آن طرفِ خط به گوش رسید و آکو لبخند زد.

سپس لب زد:

- کجایین حاجی؟

اِبی غرغری کرد که معلوم بود در جواب ساراست و بلندتر گفت:

- دم رستوران، لشتو جمع کن و بیا. اون دخترم با خودت
بیار، انقدر ساکته که می ترسم فراموش کنی اونم
باهاته!

آکو اخم کرد و دخترک آرام بود، اما آنقدرها هم بی زبان
نبود.

حرف می زد، همراهی می کرد، اما کم حرف بود و آکو هیچ
خوشش نمی آمد. بی این خصلت او را، دست مایه ی تمسخر
کند.

- میایم الان، انقدر زر نزن. می خواستی یه خبر بدی آ،
پشت بندش انقدر حرف زدی که کلا موضوعو یادت
رفت!

و بدون آنکه فرصتی به ای بی بدهد، گوشی را قطع کرد و رو
به سایه که چشم به دهانش دوخته بود گفت:

- بریم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه تایید کرد و باهم از رستوران خارج شدند.
صبح سارا گفته بود که بعد از ناهار به گردش می روند و
سایه خوشحال و راضی، از این توفیق اجباری بود.

همینکه سوء تفاهم را برطرف کرده بود، همینکه آکو مانند
سری قبل برخورد کرده بود، برایش کافی و خوشایند بود.

یعنی می شد روزی این مرد را داشته باشد؟

حتی از فکر کردن به این موضوع هم دماغ می شد، آکو برای
او زیادی بود و چه کسی درکش می کرد؟!

چه کسی درکش می کرد که حتی فکر داشتن آکو را هم زیادی
می دید و چه بلایی بر سر این دخترک آمده بود؟

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

دخترکی که حتی خود را لایقِ یک رابطه‌ی عادی، نمی‌دید!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت63

#آیدا_جعفری

نیمه‌شب شده بود و آنها، تازه سوار ماشین شده و درحالِ بازگشت به سمتِ خانه‌شان بودند.

کاری از EXCHANGE GROUP

امروز خوش گذشته بود و چقدر خاطرات شیرین رقم زده بودند.

خاطراتی که نمی دانستند یک روز، به غریبانه ترین شکل ممکن، سر برآورده و گریبانشان را می گیرد.

سایه چشمانش را بست و سرش را به شیشه تکیه داد. در میان موسیقی آرامی که پخش می شد، به چند ساعت پیش بازگشت، به همانجایی که در کشتی صبا، کنار آکو جای گرفته بود.

"- می ترسی؟

نگاه مظلوم شده اش از مردی که روی سکو ایستاده و اهرم را در دست داشت گرفت و به آکو داد:

- نه؟

- پس چرا انقدر پریشونی؟

صدای سارا از آنطرف، روی مکالمه‌شان خش انداخت:
- دروغ می‌گه آکو، می‌ترسه! از همون بچگی از ارتفاع
می‌ترسید.

سایه کمی سرش را پائین برد تا از کنار تن‌های درشت و
ورزیده‌ی آکو و ابراهیم، سارا را ببیند.
نگاهش که به نیش باز خواهرش افتاد، چشم غره‌ای رفت و
رو به آکو گفت:

- این دو سال از من کوچیک‌تره‌ها، نمی‌دونم چجوری
بچگی منو به این وضوح یادشه!

آکو لبخند زد و کاش می‌شد لپ این دختر کوچولوی اخمو را
می‌چلانده.

چشم‌هایش یاغی و لب‌هایش کج شده بود.
چقدر چهره‌های متفاوتی از او دیده بود، اما در میان
همه‌شان، یک چیز مشترک بود؛ معصومیتش!

نفسی گرفت که مرد، اهرم را حرکت داد و کشتی شروع به حرکت کرد.

سارا از همان ابتدا، همراه با چند دختری که در پشت سرشان نشسته بودند، هیجان زده جیغ کشید و سایه تند تند لب گزید.

دست خودش نبود.

می ترسید.

از وسیله ای که معلوم نبود چقدر دیگر می تواند بالا برود و پائین بیاید، چقدر دیگر می تواند سرعت بگیرد، می ترسید.

کشتی اوج بیشتری گرفت و سایه ترسیده، لب هایش را روی هم چفت کرد.

لب‌های آکو، با لبخندی پررنگ، رنگ گرفته بود و از این وسیله‌ای که چندان هیجانی هم نداشت، لذت می‌برد که در یک لحظه، حواسش به چهره‌ی دخترک جمع شد.

پوست سفیدش زرد شده و چشمانِ طلایی‌اش، پر از ترس و وحشت شده بود.

فورا نیم‌نگاهی به اِبی و سارا انداخت که هردو را غرقِ در شادی و هیجانات خودشان دید.

به سمت دخترک برگشت و چرا انقدر می‌ترسید؟ بی‌اختیار دستِ بزرگش را به دستِ کوچک و سفید سایه، که روی لبه‌ی کشتی چنگ شده بود، رساند.

دست‌های گرمش روی دست‌های سردِ سایه نشست و قلب دخترک با تمامِ قوایش ریخت.

تند نگاهش چرخید و به نگاهِ قهوه‌ای رنگِ آکو رسید.

چقدر دستانش گرم بود و چقدر قلبِ دخترک تند
می‌نواخت.

آبِ دهان قورت داد و با پریشانی، نگاهش را میانِ
چشم‌های آکو چرخاند.

دست خودش نبود که کمی دستانش را جمع کرد و آکو که
نمی‌خواست بی‌اجازه لمسش کند!
او تنها می‌خواست کمی حواسِ دخترک را پرت کند.

همینکه که کمی دستش را بالا کشید تا از روی دست سایه
بردارد، سایه بی‌اختیار و از روی احساسی که در قلبش
حکمرانی می‌کرد، دستش را بالا برد و به دست آکو چسباند.

دست‌هایِ مرد دوباره روی دست دخترک فرود آمدند و
چشم‌هایشان برای لحظه‌ای درهم قفل شد.

پوستش نرم بود و لطیف!

و مرد، چه احساسِ خوبی داشت از لمسِ این ابریشم‌های
نرم و کمی سرد!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت64

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

ناخودآگاه با لمسِ دستِ دخترک، جمله‌ای که روی زبانش
آمده بود را فراموش کرده بود.

چشم برهم فشرد و سرش را تند تکان داد.
چه می‌خواست بگوید؟!

نگاهش را میانِ عسلی‌های سایه گرداند.
دهانش شیرین شد.

نگاه‌هایش طعم داشت، طعمی هم‌رنجِ چشمانش!
عسلی و شیرین!

نفسی بیرون داد و کمی سرش را به سمتِ دخترک برد تا در
میانِ جیغ و دادها، صدایش را به گوشش برساند:

- نترس، من اینجام، هر وقت خیلی ترسیدی، دستِ منو
بگیر! شاید نتونم کشتی رو از سقوط نجات بدم، اما تو
انقدر کوچولویی که می‌تونم تو بغلم پنهونت کنم و نزارم
آسیبی ببینی!

سرش را بالا برد و نگاهش که به گونه‌های قرمز و چشمانِ
متعجب و خجالتی دخترک افتاد، لحظه‌ای مکث کرد.

چه گفته بود؟!

با مرورِ جمله‌هایی که گفته بود، دندان‌هایش روی هم قفل
شد و فکش تکان خورد.

این جمله‌ها، دقیقا از کدام بخشِ مغزش آمده بودند؟

کلافه و عصبی، سرش را عقب کشید و کاش لال می شد!

نگاهش را برگرداند و هیچ حواسش به چشمان حیران دخترک نبود.

دخترکی که با همین جمله های مرد، روحش از این دستگاہ مسخره اوج گرفته و به دل آسمان رفته بود.

دروغ نبود اگر می گفت که حتی ترس از ارتفاع را نیز فراموش کرده بود.

دروغ نبود.

عشقی که از این مرد در سینه می پروراند و روز به روز بیشتر می شد، دروغ نبود!

با صدای سارا، گویی که از قعر دریای فکروخیال به سطح آن رسیده باشد، تنش تکانی خورد و چشمانش باز شد.

گیج به خواهرش نگاه کرد و گفت:

- چی؟

سارا اخمی کرد و شانهای خواهر بزرگترش را مالید:

- حواست کجاست خواهری؟ فکر کردم خوابی،
خواستم بگم نزدیک خونه‌ایم بیدار شو.

سری برای سارا تکان داد و صاف نشست.

بی‌اختیار نگاهش کمی زاویه گرفت و از آینه‌ی جانبی،
هاله‌ای از آکو که در صندلی جلو جای گرفته بود را نگاه
کرد.

بعد از پائین آمدن از آن کشتی صبا، آکو کمی گرفته و
رفتارهایش سردتر شده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

اما هیچ کدام از این ها، نمی توانست خوشی جمله هایی که به زیرپوستش تزریق شده بود را بکاهد.

او خوشحال بود.

از شنیدن جمله هایی که شاید عمری حسرتشان را داشت، خوشحال بود.

از اینکه که کسی گفته بود "اگه ترسیدی دست منو بگیر" خوشحال بود و هیچ چیز، تاکید می کرد هیچ چیز، نمی توانست خوشحالی اش را برهم بزند.

ولو آن موضوع، رفتار سرد آکو می بود، یا حتی تمام شدن این شبی که جزئی از خاطرات شیرینش شده بود!

#سایه های_طرد_شده

#پارت65

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

صدای داد و فریادهای مادرش در گوشش اِکو می شد.

این صدا را دوست نداشت؛ این بحث و جدل را دوست نداشت، اما گویی همیشه محکوم شده بود به این فریادهای بلند!

به این خواستن و تحمیل شدن های اجباری...

کاری از EXCHANGE GROUP

می دانست!

خوب می دانست که مادرش هیچ پدرش را نمی خواست و
خواستن که اجباری نبود؛ بود؟! ...

این علاقه ی کورکورانه پدرش، همه شان را به قعر چاه
نابودی کشانده بود، جایی که راهی برای نجات نداشت...

خیره به سقف بود و چشمانش باز...

اشکی نداشت...

سِر شده بود.

ضربه های کاری زندگی، سِرش کرده بود.

صدای بلند مادرش، باعث شد تلخ خندی بزند و چشم
بخواهاند:

- طلاقم بده، طلاقم بده لعنتی از دستت راحت شم.
گورمو گم کنم از زندگی تون، از این جهنمی که برای هم
ساختیم.

و صدای غریش پدرش، که سعی داشت پائین نگاهش دارد:

- چرا زندگی رو زهرمون کردی؟ چی کم داری؟ چیکار
خواستی که برات نکردم؟ بهت آزادی ندادم؟ اذیت
کردم؟ دست روت بلند کردم؟ چیکار کردم بی دین و
ایمون؟

و پس از آن صدای فریادِ مادرش، که گویی تمام حرمت‌ها را
شکاند و هزاران بار به خورد در و دیوار خانه رفت:

- دوست ندارم، بفهم!

دیگر صدایی نشنید.

گویی پایانِ خط شد.

حالِ پدرش را تصور کرد.

همچون دونده‌ای خسته، که با پایی لنگان کیلومترها دویده
و بُرد رقیبش را به چشم دیده!

آهی به حال پدرش کشید.

گرچه در این زندگی، نقش یک قربانی را داشت، اما آنچنان
هم بی‌تقصیر نبود!

ادامه دادنِ رابطه‌ای که سرانجام نداشت، چه سودی
به‌حالش داشت؟

یک‌بار گندن و رفتن، بهتر از اینهمه تحقیر و خوارشدن
نبود؟!

لحاف را روی سرش کشید و به پهلو چرخید.

کاش می‌شد از این خانه فرار می‌کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

خانه‌ای که جز خفقان، ارمغانِ دیگری برایش نداشت!

چه کسی باور می‌کرد که حسرتِ حتی یک گردش ساده با
مادرش را دارد؟

چه کسی باور می‌کرد که این دخترک، با ظاهری آراسته و
لبخندهای محبوبانه‌ی فریبنده، بزرگ‌ترین حسرت‌ها را در
دلش می‌پروراند؟!

دست به سمت گوشی دراز کرد و صفحه‌اش را روشن کرد.
آن شماره‌ای که مردک، به وسیله‌ی آن مزاحمش شده را
بلاک کرده بود.

اما می‌دانست که این کارهایش فایده ندارد و از این سکوت
می‌ترسید!

از سکوتِ آن شغال! *@Vip Roman*

ناخودآگاه وارد یکی از برنامه‌هایش شد و انگشتش را روی پروفایل آکو کوبید.

عکسی سیاه و سفید، که مردی درشت‌اندام، با لبخندی کاریزماتیک را نشان می‌داد. مردی که روی موتورش نشسته و جایی دیگر را می‌نگریست.

لب گزید و آرام دستش را روی صفحه کشید.
تنها عکس پروفایلش همین بود و دخترک برای همین هم جان می‌داد.

این بار نگاهی به شماره‌ی مرد انداخت.
شماره‌ای که دزدکی، از گوشی خواهرش برداشته بود و اگر کسی می‌فهمید؟!

از این فکر، لب گزید و دوباره روی عکس پروفایل ضربه زد
تا بار دیگر لبخندِ خورشیدیِ آکو را ببیند، که در یک لحظه
انگشتش خطا رفت و روی گزینه‌ی ویدیوکال، خورد!

خدا نصیب گرگ بیابون نکنه

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت66

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمانش گرد شد و هول و تند، گزینه پایان تماس را فشرد.

دست روی قلب لرزانش گذاشت و لب گزید.
گرچه عکسی از خود در پروفایلش نداشت، اما اگر آکو
می فهمید؟

عاصی لحاف را کنار زد و وسط تخت نشست.
نگاهی دیگر به صفحه‌ی آکو و علامتِ تماسِ بی‌پاسخی که
روی آن افتاده بود، انداخت.

آب دهان قورت داد و کاش می‌توانست پاکش کند.

پشت به تاج تختش تکیه داد و گونه‌اش را به زانویش
چسباند.

آکو که آنلاین شد، چشم فشرد و فوراً از اکانت او خارج
شد.

چند دقیقه‌اش گذشت و خبری نشد.

نفسش را بیرون داد و آکو بی‌خیال شده بود؟

شاید آنقدر سرش شلوغ بود که هیچ توجه نمی‌کرد، به
شماره‌ای با عکس پروفایلِ دخترکی که پشت به دوربین،
میان انبوهی از گیاهان ایستاده بود و دسته‌ای گل نرگس را
در دست داشت.

نرگس‌هایی که رو به پائین گرفته شده و دستِ دیگر
دخترک، که بند کلاه فدورایش بود.

با غیظ، گوشی را روی تخت انداخت که همان لحظه
نوتیفیکشنی، بالای صفحه نشست. تند برش داشت که
پیام آکو، تپش قلبش را بالا برد:
- شما؟

دستِ خودش نبود که با بیشترین قدرت لب گزید و دلش
لرزید.

کف دستِ عرق کرده اش را به شرتکِ کوتاهش مالید و
انگشتانش را روی صفحه لغزاند:
- ببخشید اشتباه شد.

اما همینکه خواست ارسال کند، صدای گنج گوشش پچ
زد:
"چطوره یکم سربه سرش بزاری؟"

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

از این فکر، لبش را بیشتر گزید و خون به گونه‌هایش هجوم آورد.

تا به حال چنین شیطنتهایی نکرده بود و عجیب دلش پر می‌زد برای یک بار هم که شده، امتحانش کند.

پیام را پاک کرد و اینبار نوشت:

- یه غریبه‌ای که دنبال یه آشناست!

با آنکه از نظر خودش پیامش معنای خاصی نداشت، اما از ته دلش آمده بود.

بدون فکر، دکمه‌ی ارسال را زد و با استرس به صفحه چشم دوخت.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت67

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

آکو پیام را خواند و چند دقیقه‌ای طول کشید تا جوابش را بفرستد:

- من نه آشنا، نه غریبه رو می‌شناسم! این شماره رو پاک کن بچه!

بچه؟!

اخم درهم کرد و چرا گفت بچه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

شاید با دیدنِ پروفایلش، چنین حسی را دریافت کرده باشد.

لب برچید و کمی فکر کرد، سپس نوشت:

- حالا چی می شه آشنا شی؟!

لب گزید و به پهلو روی تخت دراز کشید.

لحاف را چنگ زد و جلوی لب هایش گرفت.

در دلش غوغایی به راه بود و یعنی آکو چه جوابی می داد؟!

با استرس پوست لبش را گند و لبخندش که کوتاه نمی آمد.

به کل، ماجرایِ دعوایِ پدر و مادرش را فراموش کرده بود.

در این لحظه، تنها چیزی که برایش اهمیت داشت، جوابِ آکو بود.

پیام توسط آکو دیده شد.

چشمانِ دخترک شور گرفت و لب‌هایش بیشتر کِش آمد.

نفسی بیرون داد و چرا چیزی نمی گفت؟!

یک دقیقه گذشت و جوابی دریافت نکرد.

دو دقیقه.

سه دقیقه.

لبخند لب‌های دخترک کمرنگ شد و یعنی نمی خواست

جواب دهد؟!

لب برچید و دوباره انگشتانش را روی صفحه لغزاند:

کاری از EXCHANGE GROUP

- چرا جواب نمیدی؟!

بازهم چند دقیقه‌ای گذشت و اینبار پیامش حتی دیده هم نشد.

چشمی چرخاند و به گوش‌اش دهان کجی کرد.

باید می‌فهمید آکو بزرگ‌تر و پخته‌تر از آن است که به بحث یا حتی شیطنت با یک اکانت ناشناس پردازد.

سایه اما، دلش پر می‌زد برای این جنس شیطنت‌ها با آکو، که گویی بد به مزاجش خوش آمده بود.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت68

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

چند دقیقه‌ی دیگر گذشت و باز هم خبری نشد.
ناامید و کسل، گوشی را روی پاتختی انداخت و به پهلو
چرخید.

گرچه دلش پیشِ آکو مانده بود، اما آنطور که پیدا بود،
قصد نداشت جوابی بدهد.

لحاف را روی تنش کشید و چشم بست.

باید فردا سرکلاسش حاضر می شد.

گرچه فکر داشتن استادِ خصوصی و راحت شدن از نگاه های خیره ی بچه ها، بدجور در مغزش جولان می داد، اما دلش نمی آمد از استاد روح بخش دل بگند.

او جزء معدود کسانی بود که دوستش داشت و چقدر خوب که استاد، تنها انگیزه ی حضورش در آن کلاس های پُر از نگاهِ پرتمسخر شده بود!

خانه آنچنان غرقِ در سکوت شده بود، که انگار نه انگار دقایقی پیش، داد و فریادهای مادرش به راه بوده.

چشمانش را بیشتر فشرد و باید می خوابید و گویی خواب، تنها درمانِ فکرهای نفس گیرش بود.

آکو قدم زنان، طول سالن را طی می کرد.
آرام و قرار نداشت و باید قبل از آنکه آن دوقلوهای
شیطان می رسیدند، قرارداد را می بست و خود را به خانه
می رساند.

دستی دور لبانش کشید که نگاهش به نگاه پُرغیظِ اِبی افتاد:
- چیه حاجی، قتل کردم؟
- اونم به وقتش، اتفاقا یکی از بنداش اینه که اگه کشته
شدی، همه چی پای خودته!

آکو چشمی چرخاند و هیچ حوصله‌ی رفیقی که مادر شده
بود را نداشت.

از اینهمه تکرار جمله های بی اثر خسته نمی شد؟!

- موتور رو بفروش!

تای ابرویش را بالا داد و با نیشخند به رفیقش نگاه کرد:

- چی؟!

- می گم **مغز موتور رو بفروش! می خوای چیکار وقتی
جون جا* کشت رو وسط گذاشتی؟ ها؟ موتور می خوای
چیکار؟

داشت اعصابش را بهم می ریخت.

این رفیق دلسوز داشت اعصابش را بهم می ریخت!

@Vip Roman

#سایه های_ طرد_ شده

#پارت 69

#آیدا_جعفری

انگشت اشاره اش را تهدیدوار به سمتِ اِبی گرفت.
از شدتِ عصبانیت سرش نبض می زد و از شدتِ نفس های
تندش، پرهای بینی اش باز و بسته می شد:

- ببند دهن گشاد تو اِبی، توی بی ناموس که خبر داری،
می دونی من جونمو پا اون موتور می دم، اما اگه پولش
کفاف می داد می فروختم، به ابلفضل که می فروختم، دِ
آخه مشنگ انقدر چرت نگو، خودتم می دونی هفت تا
پولِ اون موتور حتی یه گوشه ی پولی که لازم دارم

کاری از EXCHANGE GROUP

نمی شه، انقدر نرو رو مخم. ریدی به اعصابم بسه
دیگه!

اِبی پوزخندزنان نگاهش را به پنجره‌ی سرتاسری دوخت.
حوصله‌ی بحثِ اضافه را نداشت وقتی از لجبازی‌هایِ آکو
باخبر بود.

وقتی که می‌دانست این مرد لجبازترین موجودِ روی زمین
است.

وقتی که می‌دانست هرچه می‌گوید یاسین در گوشِ خر
خواندن است و او هم هیچ حوصله‌ی گزافه‌گویی‌های
بیشتر را نداشت.

باغِ سرسبز و بزرگی که از پنجره مشخص بود، پوزخندش را
عمیق‌تر کرد.

آکوی که لنگ یک قران دوهزار بود و برادران برقنوردی که در کاخها و ویلاهایشان، جولان می دادند!

همه چیز همینقدر مسخره بود.

نوجهای برقنورد که آمدند، آکو روبه روی میز نشست، همه کارها را انجام داده بودند و فقط مانده بود امضا کردن آن قرارداد.

آکو بند به بندش را خواند و پوزخندش پررنگ و پررنگ تر می شد.

وقتی پای برگه را امضا زد، به خود قول داد روزی آنقدر ثروتمند شود که برای دو قران پول، خفت و خواری بندهای خدا را به دوش نکشد.

برگه را عقب راند، که همان لحظه در توسط مهدی باز شد.

همان نگاه سرد.

همان چشمان بی روح و همان موهایی که به کوتاه ترین حالت ممکن درآمده بودند.

بدون آنکه سلامی بدهد، مستقیم به آکو نگاه کرد.

آکو از نگاه خیره ی مرد، اخم درهم کشید و سرش را برگرداند.

گفته بود هیچ از این مرد خوشش نمی آید؟!!

از شخصی که پشت میز نشسته و برگه ها را دسته می کرد پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

- مسابقات کی شروع می‌شن؟!

مرد چهره‌ای معمولی و اندامی معمولی‌تر داشت.

در حینی که برگه‌ها را داخل پوشه می‌چپاند، نیم‌نگاهی به آکو انداخت و پاسخ داد:

- بهتون خبر میدیم، هم برای تمریناتتون هم برای مسابقه!

سری تکان داد و از روی صندلی بلند شد.

با نیم‌نگاهی به اِبی فهماند که وقت رفتن است و اِبی نیز همراهش شد.

ویلچر مهدی، هنوز هم جلوی در بود و آکو با اخم نگاهش کرد.

نمی‌خواست کنار برود؟!

کاری از EXCHANGE GROUP

اخمانش پررنگ تر شد و گامی جلورفت.
مهدی خیره به روبه‌رو، نوک انگشتش را روی اهرم فشرد و
ویلچر برقی‌اش را از جلوی راه کنار زد.

آکوبی حوصله از اتاق بیرون زد و ایی نیز پچ‌پچ گویان به
دنبالش.

مهدی ویلچر را عقب‌تر کشید و از پشت، خیره‌ی اندام‌های
ورزیده‌ی دو مرد شد.

چشمانش رنگ نفرت گرفت و زیرلب با نیشخند زمزمه
کرد:

- همه‌چی تقصیرتوعه سایه!

#سایه‌های_طرد_شده

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت70

#آیدا_جعفری

سایه چشمانِ درشتش را گرد کرد و با تعجب از سارا پرسید:
- وای حرفشم نزن سارا، بریم اونجا چیکار؟

سارا در حینی که موهای بلوند و صافش را برس می کشید،
نیم‌نگاهی به خواهرِ بزرگ‌ترش انداخت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- مردم میرن مهمونی چیکار؟! می ریم یکم باهم خوش باشیم، بگیم، بخندیم، عجیبه؟!

- نه عجیب نیست، ولی آخه خونه دوتا پسر مجرد؟

سارا بی هوا تک خنده ای کرد و موهایش را با کش بست و از دو طرف کشید تا محکم تر شود:

- خواهرِ خنگِ من، مگه خونه دوتا پسر مجرد چشه؟
نکنه فکر می کنی می خوایم کاری کنیم؟

سایه سری گرداند و با لوچ کردنِ چشمانش، بی حوصله گفت:

- نه، تو نه، ولی اگه اِبی بخواد کاری کنه چی؟!

سارا تحمل نیاورد و با دل ضعفه به خواهرش نزدیک شد و محکم لپش را کشید:

- آگه می خواست کاری کنه که نمی گفت سایه رو هم
بیار!

لپش را از زیر دست سارا بیرون کشید و با اخم نگاهش کرد:
- نکن، بین دارم می گم خطرناکه، آخه چجوری اعتماد
می کنی؟! ها؟ از کجا معلوم کاریمون نداشته باشه،
اصلا شاید نقشه کشیده باشه که دوتایی....

سارا با اخم میان حرف خواهرش پرید:

- ازش مطمئنم!

- چجوری مطمئنی، تو که تا حالا...

- رفتم.

- چی؟!

- رفتم خونهش....

سایه چشم غره‌ای رفت و از روی تخت بلند شد. غیظ کرده گفت:

- آخرش با این سر به هوائیات یه کاری دست خودت میدی، هنوز بیست سالته نفهم، هنوز اونقدر بالغ نشدی که در این حد به یه مرد اعتماد کنی!

سارا دستی در هوا تکان داد و به طرفِ کمدش رفت:

- برو بابا، حالا انگار چیکار کردم، دخترای همسن من یه کارایی می‌کنن که دهن منم از تعجب باز می‌مونه، اگه تو اونارو بشنوی که سخته می‌کنی!

سایه نگران خواهرش بود.

او هنوز سنی نداشت و اگر آسیبی می‌دید؟!

- سارا تو به بقیه چیکار داری؟ من شعار نمیدم که راه راست برو و از این حرفا، اما لااقل حواست به روح

به جسمت باشه. حواست به خودت نباشه بدجور از
زندگی ساقطت می کنن، سارا می شنوی چی می گم؟!!

شانه‌ی خواهرش که سر در کمد فرو برده بود را کشید و
سارا بی حوصله به سمتش برگشت:

- خب خب فهمیدم، ول کن دیگه، یه بار گفتم منم
گوش کردم!

سایه نفسش را عاصی بیرون داد.

سارا با آنکه بیست سال داشت اما کوچک تر از سنش رفتار
می کرد و این سایه را می ترساند.

نمی خواست خواهرکش، به سرنوشت او دچار شود و
حالش بهم خورد.

از این زمانه‌ای که برای سالم ماندن، باید با چنگ و دندان
خود را حفظ می کردی، حالش بهم خورد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت71

#آیدا_جعفری



به سمت در رفت و صدای سارا لحظه ای متوقفش کرد:

- یعنی نمایای دیگه؟! @Vip Roman

- نه!

کاری از EXCHANGE GROUP

محکم گفت و از اتاق خواهرش بیرون رفت.

ترانه گوشی به دست، روی مبل لم داده و جز معدود دفعاتی بود که در طول روز، در خانه حضور داشت.

سایه کلافه داخل اتاقش شد و ترانه ساعاتی هم که در خانه حضور داشت، سرش را در گوشی اش فرو می کرد و لبخندِ ژکوند می زد.

خدا می دانست بازهم سرش با کدام عروسک جدیدش گرم است و فکرکردن به کارهای او که جز غصه خوردن چیزی نداشت!

به سمت کمدش رفت و بی قرار لباس هایش را بهم زد.

یعنی سارا به آن مهمانی می رفت؟!

آگو هم بود، ها؟

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

کلافه شد، دوست داشت بازهم آکو را ببیند و حسی ته
دلش نهیب می زد.

اعتماد نداشت، نداشت!

دستی روی پیشانی اش کشید.

حوصله اش هم سر رفته بود. امروز کلاس هم نداشت، اگر
می رفت چیزی می شد؟!

فورا اخم درهم کشید و اصلا نمی رفت!

اصلا به آکو هم اعتماد نداشت.

به هیچ کس اعتماد نداشت!

هاه!

این تناقض درون، آخر دیوانه اش می کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهش روی مانتوی جدیدش ماند.
زیبا بود، نه؟!!

دستی رویش کشید و از داخل کمد بیرونش آورد.
سفید بود و زیبا، و صدالبته تابستانه و خنک!

به فکرهای درهم برهم مغزش لعنت فرستاد و یعنی اگر
می رفت اتفاقی می افتاد؟!
سارا چه؟!!

اگر او نمی رفت، سارا تنها راهی می شد و...

حتی نمی خواست به بعدش فکر کند.

کلافه با مانتوی داخل دستش روی تخت نشست و دست
به پیشانی اش فشرد.

تردید، قدم زنان در مغزش رژه می‌رفت و داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

از یک طرف خطرات احتمالی و از طرف دیگر رفتن سارا، کل سیستم‌های عصبی‌اش را برهم ریخته بود.

باید تصمیمی می‌گرفت.

خواهرش را تنها می‌گذاشت؟

نمی‌خواست او هم به سرنوشتی شوم دچار شود و شاید اگر دونفر بودند، می‌توانستند در برابر خطر، از خود محافظت کنند. ها؟

از روی تخت بلند شد و مقابل آینه‌ی قدی‌اش ایستاد.

لبخند زد و استرسی شیرین، به زیر پوستش دوید.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت72

#آیدا_جعفری

درون ماشین که جای گرفت، نفسش را تکه تکه بیرون داد.
گرچه تصمیم به آمدن گرفته بود، اما لحظه ای آخر بازهم
پشیمان شد و این سارا بود که به زور، به دنبال خود
کشاندش.

کاری از EXCHANGE GROUP

تا به خانه‌ی دوپسر برسند، مدام پوسته‌ی کنار ناخنش را
جوید و خودخوری کرد.

همه‌ی این‌ها تقصیر سارا بود و او که به چنین جاهایی
نمی‌آمد.

او که ارتباط خوبی با مردها نداشت ولو آکو برایش فرق
داشت.

گویی جنسِ ناب بود.

نه اینکه به او اعتماد داشته باشد ها، نه!

انگار، یک احساسی آن ته‌های وجودش، آکو را از بقیه
مستثنی می‌دانست!

هنگامی که رسیدند، با تعجب از ماشین پیاده شد و نگاهش
را به خانه‌ی سه طبقه با نمایی ساده داد.

فکرش را هم نمی کرد که خانه ی آکو، در کوچی پستی
آموزشگاهش باشد و لابد به خاطر همین آن شب آکو در
این کوچه حضور داشت و از دست آن شیاد، نجاتش داد.

از فکر به آن شب، دوباره لرزی بر تنش نشست و فوراً
سرش را تکان داد تا افکار بیهوده را از ذهنش بیرون کند.

سارا با تماسی کوتاه، آمدنشان را به اِبی اعلام کرد و در، به
رویشان باز شد.

با ترس و استرسی که در دلش ریشه دوانده بود، از پله ها بالا
رفتند و در طبقه ی سوم، توقف کردند.

سارا لبخندزنان، دست روی زنگ فشرد و در توسطِ اِبی باز
شد.

با تیشرت و شلواری راحتی و لبخندی که با دیدنِ سارا جانِ
بیشتری گرفته بود، به داخل دعوتشان کرد.

سایه داخل رفت و نگاه پیگیرش، نیم چرخشی به دنبال آکو زد، نبود؟!

صدای آرام بوسه‌ای از پشت سرش بلند شد و سایه چهره درهم کرد.

بدون آنکه برگردد تا میچ سارا و اِبی را بگیرد، با قدم‌هایی کوتاه و معذب به سمت کاناپه‌ی نه چندان مرتب رفت.

اِبی با صدایی که به وضوح پر انرژی‌تر شده بود، به داخل آشپزخانه رفت و درحین گذاشتن کتری بر روی اجاق، گفت:

- بشینین راحت باشین، آکو حمومه، الان میاد.

سایه نشست و سارا نیز کنارش.

به گونه‌های گلگون شده و لبخندِ فاخرخواهرش نگاه کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

دست خودش نبود که حالش بهم خورد.
نه اینکه به رابطه‌شان حسودی کند ها، نه!
از صدای بوسه‌شان، از تصور لمس لب‌هایشان حالش بهم
خورد و فوراً نگاه از سارا گرفت.

نمی‌خواست بیشتر از این، ذهن خود را بهم بریزد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت73

#آیدا_جعفری

دقایقی گذشت که در اتاق باز شد و آکو، با لباس های راحتی و موهای خیس، بیرون آمد.

چشمان سایه، بی مهابا و با اشتیاق، موهای خیس آکو و قطره های آبی که از آنها چکه می کرد را دنبال کرد.

چقدر جذاب شده بود و چشمان دخترک که سیر نمی شد!

جواب احوال پرسی های آکو را با گیجی داد و تا وقتی که مرد، جواب نگاه خیره اش را با لبخندی شیطنت آمیز داد، به خود نیامد.

با دیدن نگاهِ برق‌دار و لبخندِ شیطانِ مرد، دل دخترک هری پائین ریخت.

لب‌هایش را گاز گرفت و نگاه به پائین دوخت.

خدا می‌دانست چقدر ضایع‌بازی درآورده که لبخند آکو اینهمه شیطنت داشت.

ابی کنارشان جای گرفت و نگاه خیره‌اش را بند سایه زد.
دخترک آنقدر خجالت می‌کشید که حتی نفهمید صحبت‌ها حول چه محوری چرخید.

تنها و تنها، لحظه‌ای که آکو با موهای خیس بیرون آمد و سپس لبخندی شیطان‌نارش کرد، در ذهنش تکرار می‌شد.

ابی که چایی را جلوی دستش گرفت، سر بالا آورد و گنگ، نگاهش کرد.

- بردار دختر، دوساعته چت کردی رو فرش، الانم که باز رفتی تو هپروت!

کمی خود را جمع و جور کرد و با تشکری ریز، چایی اش را برداشت.

سارا سقلمه‌ای به خواهرش زد و با خنده‌ای ریز پچ‌پچ کرد:
- کلک من که میدونم چرا رفتی تو هپروت، آی آی سایه خانوم، خدا آخر عاقبتمونو باتو به خیر کنه.

اخمی به سارا کرد و جوابش را نداد.
مثلا بزرگ‌تر، کوچک‌تری گفته بودند ها!

آرام آرام چایی اش را نوشید و به حرف‌ها و گه‌گاهی خنده‌های جمع گوش می‌داد.

ابی از خاطراتش می گفت و آکو نیز همراهی اش می کرد.

سارا از خنده زیاد، حالت درازکش روی کاناپه افتاده بود و سایه تنها به خنده های ریز اکتفا می کرد.

کمی که گذشت و جو که کمی آرام شد، ابی رو به سارا چشمکی زد و گفت:

- عزیزم، یه لحظه میای امانتیتو بهت بدم؟!

سایه اخم کرد و احمق که نبود.

می دانست پشت این امانتی، شیطنتهایی نهفته است و کاش از پس سارا برمی آمد.

با نگاهش، برای خواهر کوچک ترش خط و نشان کشید که سارا با دهان کجی جوابش را داد و دست در دست ابی، به داخل اتاق رفت.

نگاه از در اتاق که با صدای آرامی بسته شد، گرفت و به
ناخن هایش داد.

کاش آنقدر جسارت و قدرت داشت تا همین الان داخل آن
اتاق برود و دست سارا را بگیرد و بیرون بزند...
اما او....

نفسش را بیرون داد که صدای آکو باعث شد سر بلند کند:
- عصبانی شدی؟

#سایه های_ طرد_ شده

#پارت 74

#آیدا_ جعفری

کمی هول شد و دستش را تکان داد:

- نه.... یعنی خب، سارا یکم سنش کمه... که... که...

- که با یه مرد، رابطه‌ی نزدیکی داشته باشه!

سرش را به علامت مثبت تکان داد و نگاهش را دزدید.

تک خنده‌ی آکو، دوباره نگاهِ معصومش را به سمتش

کشاند:

- شما دوتا مثل دو سر آهن ربائین، کاملا برعکس هم!
حرفت و قبول دارم، منم از دید تو نگاه می کنم، اگه
خواهر خودم همچین کاری می کرد، فکر کنم خیلی
سخت برخورد می کردم!

سایه سرش را تکان داد و چقدر خوب که حرفش را
می فهمید!

نه اینکه بخواهد روابط های دخترها و پسرها را اشتباه
بخواند ها، نه!

خوب می دانست که در قرن بیست و یک زندگی می کند،
خوب می دانست که هرکسی خود حق تصمیم گیری برای
روابطش را دارد و نهی کردن روابط، چیزی جز افکار
پوسیده نیست، اما ترس سایه، از سوءاستفاده ها بود!

از گرگ هایی که به اسم عشق، گل های تازه را پری می کردند!

از آنهایی که از عشقِ دخترانِ همسن و سالِ سارا،
سوءاستفاده می کردند و بدترین ضربه های روحی و جسمی را
نثار روح و تنشان می کردند!

آکو از جایش بلند شد و کنار پنجره ایستاد.
پنجره ای که کوچه را با فراخی تمام، به نمایش گذاشته بود.

سرش را به سمتِ سایه برگرداند و گفت:
- بیا.

سایه آرام و با تردید از جایش بلند شد و تقریباً با فاصله ای
زیادی از آکو، کنار پنجره ایستاد:
- بله؟

آکو دستش را به سمتِ جایی آن حوالی دراز کرد و گفت:

- اونجا رو می بینی، همونجایی که نوک چندتا درخت از کنار ساختمون معلومه؟

سایه چشمانش را ریز کرد و سبزی اندکِ درختان، در میانِ ساختمان های قدکشیده را که دید، لب زد:
- آره دیدم.

- اونجا یه پارکه، شباً پر از دختر و پسر می شه، دخترای فراری بیشتر! می دونی خیلی از اونا یه روزی خونوادت داشتن، گس و کار داشتن، برای خودشون یه زندگی داشتن، ولی الان می بینی کجان؟ اگه کسی گیرشون بیاد که باهاش میرن خونه، اگر نیاد که تو همون پارکه می خوابن.

به دخترک نگاه کرد و با لبخندی تلخ ادامه داد:

- می خواستم بگم، اینام آدم بودن، مثل منو تو زندگی داشتن، اما یه چیزی این وسط درست نبوده، یه جایی که نباید، اعتماد کردن. به کسی که نباید، اعتماد کردن. گول خوردن! می بینی سرنوشتشونو؟!

کاری از EXCHANGE GROUP

لبهای سایه بهم دوخته شده بود.

حالش گرفته شد.

چقدر دیدن یا شنیدنِ چنین چیزهایی عذابش می داد.

- خیلیاشونم به خاطرِ یه ذره آزادی، یه ذره محبت، به این حال و روز افتادن! اگه خونواده هاشون یکم بیشتر بهشون محبت می کرد، یکم بیشتر از خطرات اجتماع براشون می گفتن یا اینکه حتی یکم آزادی بیشتر بهشون می دادن، همچین کاری رو با خودشون و زندگیشون می کردن؟!!

نگاهِ غمگینِ سایه، باعث شد مرد نفسش را تند بیرون بفرستد:

- همش تقصیر خود ماست، فکر می کنیم اگه بچه مون رو چشم و گوش بسته بار بیاریم هنر کردیم، فکر می کنیم اگه نذاریم رنگ آفتاب رو ببینه سنگ تموم

کاری از EXCHANGE GROUP

گذاشتیم، درحالی که با این کارها داریم یه بره رو تربیت
می کنیم، تا طعمه ی یه گرگ بشه!

چقدر حرف هایش قشنگ بود و چقدر به دل سایه
می نشست.

همه شان واقعیت بودند و کاش کسی بود این ها را به گوش
پدر و مادرش می رساند.

کاش کسی بود که گوشزد می کرد، فرزندان، آنچه را که در
داخل محیط خانه دریافت نکنند، در بیرون از خانه به
دنبالش می گردند، خواه محبت باشد، آزادی باشد یا حتی
کسی که ذره ای حرفشان را بفهمد!

#سایه های_طرد_شده

#پارت75

#آیدا_جعفری

سایه که عمیق به فکر فرو رفت، مرد با لبخند نگاهش کرد.
بازهم نصف صورتش بین هجوم موهایش گم شده و
عجیب دلبری می کرد.

گویی حرف هایش زیادی به مذاق دخترک خوش آمده بود.

ناخودآگاه نگاهش از چشمان دخترک که غرق در فکر و
خیره به فضای بیرون بود، کنده شد و به موهای فرو
روشنش رسید.

حالتشان اینگونه بود یا با آن وسایل عجیب و غریبی که دخترها موهایشان را به دورش می پیچاندند، به این روز درشان آورده بود؟

فاصله اش با دخترک زیاد بود، ناخودآگاه نیم گام جلوتر رفت و دقیق تر به موهایش نگاه کرد.

لبهایش را رو به پائین کش داد و گویی طبیعی بودند. هم رنگشان و هم حالشان.

آن قسمتی از موهایش که مورد هجوم آفتاب قرار گرفته بود، روشن تر دیده می شد و چه هارمونی زیبایی را به وجود آورده بود.

دست خودش نبود که دست دراز کرد و چند تار از آن فره های درشت را در دست گرفت.

از نرمی شان، لب‌هایش کش آمد و نگاه متعجب و ترسیده‌ی
دخترک که بالا آمد، فوراً چشم از موهایش گرفت و به
عسلی چشمانش داد.

آخ از این معصومیتش!
آخ از این معصومیت لعنتی‌اش.

دندان روی هم سائید و نیم‌گام دیگر جلو رفت.
سایه خشک شده، تنها با چشمانی گرد، نگاهش می‌کرد!

آکو؟!

این آکو بود که موهایش را در دست گرفته بود؟!
ناخودآگاه لرزی بر تنش نشست و پاهایش سست شد.

می ترسید.

از این نگاه ناخوانا، از این دستانِ بزرگ و هیکلِ عضله‌ای،
می ترسید.

پاهای لرزانش را کمی تکان داد و نیم‌چرخ زد، که پشتش به
پنجره خورد.

آکو هیچ حواسش به ترسِ چشمانِ دخترک نبود.
تنها نگاهش به آبی که درون چشمانش جمع شده و
عسلی‌هایش را به معصومانه‌ترین حالت ممکن درآورده
بود، خیره بود.

همانطور که نگاهش، عسلی‌های دخترک را مزه مزه می‌کرد،
دستش بالا آمد و موهای دخترک که به جلوی بینی‌اش
رسید، بو کشید و چشمانش بسته شد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

گویی که اگر عطر این موها را نفس نمی کشید می مرد.
دیوانه وار بو کشید و عجیب این بوی بهشتی به دل و
جاننش نشست.

دخترک لرزان کمی خود را عقب کشید، که دست آکو،
ناخودآگاه، روی بازویش نشست.

#سایه های_طرد_شده

#پارت 76

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

چشم گرد کرده و ترسیده بود؟

بیشتر از همیشه!

این حالات، این خلسه، تنها و تنها یک چیز را در ذهنش
تداعی می کرد.

لب هایش لرزید که در یک لحظه، پلک آکو بالا آمد و نگاه
رمیده و لرزان دخترک را که دید، فوراً خود را عقب کشید و
دست داخل موهایش فرو برد.

کارش هیچ توجیحی نداشت و دخترک می ترسید؟!!

لب زیرینش را داخل دهان برد و او که قصد ترساندنش را
نداشت، فقط یک لحظه... یک لحظه...

کاری از EXCHANGE GROUP

یک لحظه چه؟!

چشم فشرد و دستش را تکان داد تا توضیحی بدهد:
- قصد نداشتم بترسونمت. من بهت آسیبی نمی‌زنم،
فقط... یه لحظه بوی موهات...

سایه لرزان، تند سرش را تکان داد و تکیه‌اش را از پنجره
برداشت.
با کمی ترس، عقب رفت و تند به سمت کاناپه دوید.

حالاتش دست خودش نبود، ترسِ چشمانش، بدبینی و
تهوعش، دست خودش نبود.

کیفش را چنگ زد و همینکه خواست بپیچد تا از آن
خانه‌ی خفقان آور بیرون برود، دست آکوری بازویش
مشت شد:

- سایه، سایه من نمی خواستم بترسونمت، نمی خواستم
کاری کنم، بابا مگه تا حالا حرکتی از من دیدی؟ باتوام،
نگام کن!

دخترک آرام سرش را برگرداند و به چهره‌ی پریشان مرد نگاه
کرد.

بازویش زیر حجمِ دستانِ او، به گزگز افتاده بود و کاش
رهایش می کرد.

کاش می فهمید که او یک دختر معمولی نیست و نمی شود،
نمی شود که عادی رفتار کند، نمی شود مانند دختران دیگر،
برای مرد مورد علاقه اش عشوه بریزد و در واقع اگر شخص
دیگری بود، از این حرکت آکو، نهایت استفاده را می برد و
رابطه‌ی عادیشان را صمیمی می کرد اما سایه....

- باشه... باشه، فقط لطفا ولم کنید برم. یکم... یکم هوا بخورم لااقل.

آگو دو دستش را مقابل دخترک بالا گرفت:

- باشه، باهم میریم رو پشت بوم، خب؟

سایه اخم کرد و پشت بام؟

چه امنیتی بود؟

کلافه کیف را محکم تر به خود چسباند و این مرد چرا نمی فهمید؟!

چرا نمی فهمید که اکنون مغز دخترک، پر از ترکش هایی هستند که هر کدام آماده ی پرتابند؟

- دختر من کاریت ندارم، قبول دارم کارم اشتباه بود، اما قصدی نداشتم.

سایه برای آنکه دست مرد از روی بازویش کنار رود، به
اجبار سر تکان داد و لب زد:

- باشه، می شه دستونو بردارین؟

آگو به نشانه‌ی اطمینان چشم خواباند و آرام دستش را از
روی بازوی دخترک عقب راند.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت77

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

وقتی که بر روی پشت بام رفتند، آکو به لبه‌ی سیمانی تکیه داد و نگاهش را به جایی دورتر از دخترکِ رمیده، دوخت.

به زور قانعش کرده بود که همراهش بیاید و آکو که مردِ زیاده‌روی نبود.

مردِ تجاوز به حریم این و آن نبود.

قبول داشت که کارش غلط‌انداز بود، اما بوی لعنتی‌اش... بوی لعنتی‌اش چنان مسخس کرده بود، که لحظه‌ای از خود بیخود شد.

دخترک از آن بالا به خیابان نگاه می‌کرد و گاهی حواسش به نگاه‌های زیرچشمی آکو، پرت می‌شد.

هوا گرم بود، اما نه آنقدری که گرمایش، اذیتشان کند.

کمی که گذشت، مرد بی طاقت به سمت سایه رفت و کنارش به لبه‌ی سیمانی تکیه داد:

- حال و هوات عوض شد؟!!

سایه بدون آنکه نگاهش کند، سرش را به علامت مثبت تکان داد و مرد "خوبه" ای زیرلب راند.

سپس دوباره لب زد:

- بریم بستی، آب میوه‌ای چیزی بخوریم؟!!

سایه اینبار سرش را به علامت نفی تکان داد و زیرلب گفت:

- نه، باید زود برگردیم. بریم داخل؟!!

مرد نفسش را عمیق بیرون داد و دستش را دراز کرد تا دخترک جلوتر از او راه بیفتد:

- بریم، بریم دختر که امروز بد خون به جیگر شدیم.

سایه لب گزید و یعنی روزش را خراب کرده بود؟!!

او که نمیخواست چنین شود!

آهی کشید و خجل، جلوتر از آکو راه افتاد و داخل رفت.

وقتی وارد خانه شدند، بازهم خبری از سارا و ایبی نبود و همین باعث شد دخترک اخم درهم کند.

داخل آن اتاق چه می کردند؟!!

هرچند حدسش را می زد که چه می کردند و حتی از فکرش هم، عوقش می گرفت.

بی اختیار فکش فشرده شد و خود را به در اتاق رساند.
ضربه‌ای محکم‌تر از حالت معمولی به آن زد و صدای
خشدار و کمی هولِ اِبی را که شنید، خونش به جوش آمد:
- بله؟!

- لطفا به سارا بگید بیاد بیرون، کار داریم باید بریم.

صدای سارا، بدتر از اِبی گرفته بود و همین باعث شد
دستانِ کوچک و ظریفش مشت شوند:
- چیه سایه؟! میام الان!
- زود باش سارا.

صدایش آنقدر عصبانی و خشن شده بود، که همه‌شان
ناخودآگاه تعجب کردند.

چه اِبی و سارا، چه آکویی که از پشت سر، با ابرویی
بالارفته، این دخترک کوچک و عصبانی را می‌نگریست!

لپ قرمز شده و لب‌هایی که روی هم فشرده بود، به همراه
ابروان نه چندان پهنی که درهم گره خورده، او را آنقدر
تماشایی و خوردنی کرده بود، که مرد بی‌اختیار بازهم
مسخس شده بود.

چرا این دخترک اینقدر دلنشین بود؟!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت78

#آیدا_جعفری

سارا و اِبی بیرون آمدند و سایه با دیدنِ آرایشِ بهم ریخته‌ی سارا، بیش از پیش اعصابش بهم ریخت و خدا رحم می‌کرد با غیرتِ این خواهرِ بزرگ‌تری که به جوش آمده بود.

دخترک آنقدر حرص و جوش خورد که نفهمید کی از دو پسر خداحافظی کردند و کی با نگاه سنگینش از اِبی سربه‌زیر، زهرچشم گرفت.

تمام تعارفات اِبی مبتنی بر رساندشان را با لحنی محکم رد کرد و چه کسی مقابلِ عصبانیت این فنچ کوچولو دوام می‌آورد؟

به قولِ بابا اردلان‌ش، یا عصبانی نمی‌شد، یا اگر هم می‌شد، خیلی بد و بی‌منطق می‌شد.

داخل ماشین که جای گرفتند، اخمانش را بیشتر درهم کرد
و هیچ به نگاه‌های زیرچشمی سارا اهمیت نداد.

می‌دانست در آن اتاق، چیزی فراتر از بوسه‌های یواشکی و
شیطنت‌آمیز رخ داده و همین مغزش را داغ می‌کرد.

خیلی سریع، به مقابل خانه‌شان رسیدند، از خانه‌ی پسرها
تا خانه‌ی خودشان، راه زیادی نبود و خدا می‌دانست سارا
چندبار این مسیر را طی کرده است.

دخترک بدون آنکه منتظر خواهر کوچک‌ترش بماند، کلید
انداخت و داخل رفت که در یک لحظه، خشکش زد.

چنان قلبش کوبید و حواس‌هایش از هم گسست که حتی
نتوانست نگاه از صحنه‌ی مقابلش بگیرد.

بغضی عمیق و بی رحم به گلویش نیشتر زد و چشمانِ
قرمز شده اش به دنبال زنی که با هول و ولا تاپش را
می پوشید و مردی که با نیشخند و آرام آرام دکمه هایش را
می بست، حرکت کرد.

دست به در گره زد و زانوهای لرزانش که دوام نمی آوردند!

چشمانش می دید، گوش هایش می شنید، اما گویی درکی
نداشت.

سِر شده بود.

با صدای سارا چشم فشرد و جان از تنش رفت:

- ببخشید سایه، می دونم ناراحت شدی، حالت بد شد؟
سایه چرا اینجا وایسا.....

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

باسکوت عمیق خواهرش، گویی که معزش دستوری
فرستاد و فوراً نگاه برگرداند و چشمان تیزش خیره‌ی چشمان
حیران و پُر از اشک سارایش شد.

نه!

او نباید این صحنه را می‌دید.

او نباید مادرش را با چنین وضع فجیعی، کنار یک مرد غریبه
می‌دید!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت79

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمان گرد و دهان بازماندهی خواهرش، قلبش را به درد آورد.

ترانه!

خدا لعنت کند ترانه‌ی بی آبرو را...

اشک از چشمانِ مشکی خواهرش شره کرد و با درد چشم بست.

سارا تحملش را نداشت.

سارا که سایه نبود.

مانند او غده‌های چرکینِ بغضش را پنهان نمی‌کرد...

سایه دستش را به دست سارا رساند که دخترک دست عقب کشید و مسخ شده، گام های لرزانش را به سمت داخل برداشت.

به سمت همانجایی که مادرشان، با لبهایی گزیده، دست به سرش گرفته و مردکی غریبه با نیشخند و یا شاید هم تمسخر، نگاهشان می کرد.

سایه بی طاقت و با قلبی که ضربانهایش در گوشش می نواخت، به دنبال سارا داخل رفت.

سارا مسخ شده، همچون کسی که تمام داراییهایش را از دست داده، به ترانه نزدیک شد.

آن خائن زیر گوششان چه غلطی می کرد و او مادر بود؟!

برایشان مادر بود؟!

به مقابلش که رسید، چهره‌اش از انزجار، جمع شد، عفش گرفت از آن چشمان عسلی، از آن لب‌های پروتز شده و گونه‌های برجسته، که زیباترین طرح را در کنار یکدیگر داشتند.

- تو مادری؟

صدایش خش داشت، کینه داشت، زخمی تازه بود که جایش هنوز درد می‌کرد:

- انقدر وقیح شدی دیگه جلوی چشم ما به عشق و حالت بررسی؟ به کثافت‌کاریت بررسی؟ تو خونهی بابای من؟

نزدیک‌تر شد و جلوی صورتش فریاد زد:

- تو خونهی بابای من زیر یکی دیگه می‌خوا...

سیلی ترانه، برق از سرِ دخترک پراند.
چشمانش فشرده و دستانش مشت شد.

به چه حقی؟ به چه حقی دستانِ کثیفش را به سارا می زد؟!
به چه حقی لمسش می کرد وقتی که این دستان، دقایقی
پیش، یک خیانت را رقم می زدند؟!

برای دو دختر، دیدنِ آن صحنه آنقدر سخت و نفسگیر
بود، که هی جلوی چشمانشان، پلی می شد، ثانیه به
ثانیه اش هی تکرار و تکرار می شد!

ترانه انگشت اشاره اش را جلوی صورت سارا تکان داد و با
تحکمی که همیشه نصیب دخترانش می کرد، غرید:
- حق نداری، حق نداری بامن اینطوری حرف بزنی، من
مادرتم!

اینبار سایه بود که دندان فشرد و با نفس‌هایی که به سختی
بالا می‌آمد لب زد:

- الان مادر من شدی؟ ما که حتی حق نداشتیم مادر
صدا بزنیم، الان مادر شدی؟

با خشم به سایه نگاه کرد و او کی آنقدر یاغی شده بود که
جلو رویش بایستد و لیچار بارش کند؟

حرف‌های سایه گویی عمیق استخوانش را سوزاند، بیشتر از
حرف‌های سارا...

- خفه شو سایه، خفه شو تا دندوناتو خورد نکردم، کی
انقدر پررو و وقیح شدی که اینطوری بامن حرف
بزنی؟

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

چشمانِ سایه پر از اشک شد و همیشه همین بود!
او حقِ حرف زدن نداشت، حق نظر دادن نداشت!
باید همیشه خفه می شد، حرف ها و دردودل هایش را
می گذاشت در کوزه و آبشان را می خورد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت 80

#آیدا_جعفری

✘ این پارت شامل کلماتیست که ممکن است خوشایند

همه نباشد. ✘

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

اینبار سارا بود که غرید:

- تو خفه شو، ما انقدر خفه شدیم هناق گرفتیم،
سرطان گرفتیم، گومون پُر از غده‌ی چرکیه، پُر از
عقده‌ست، خدا لعنتت کنه ترانه، خدا لعنتت کنه که
با هرنوع لاشی‌ای ریختی رو هم و....

و دستش را به سمتِ سایه دراز کرد و ادامه داد:
- زجرش رو فقط و فقط ما دونفر کشیدیم.

صدایِ مرد، نگاهِ هر سه نفرشان را به سمتش کشاند، دو نگاه
پُر تنفر و یک نگاهِ عصبانی:

- هی هی کجا گزشو گرفتین تند میرین؟ من لاشیم یا
ننه‌ی ج*ندتون که واسه همه لنگاشو بازی کنه؟ گه
دهنتونو اول مزه مزه کنین! مادر که اینه، وضع
دختراش چیه!

خشم از چشمانِ ترانه فواره زد و به سمتِ مرد هجوم برد و
جیغ زد:

- ببند دهن تو سعید بی ناموس، من ج*ندم؟ تو که تا
دیروز واسم له له می زدی، هر جا می رفتم دنبالم
می اومدی، تا ته می سوختی که فقط یه نگاه بهت
بندازم، چی شد الان شدم ج*نده؟

مرد ترانه را هول داد و وقتی با وضع فجیعی زمین افتاد،
صورتِ دو دختر درهم شد.
چقدر حقیر شده بود و چقدر دلشان از این زن، پُر بود!

- گمشو پتیاره، تو که زیر همه رفیقام رفتی دیگه ادای
تنگا رو درنیار! تو در حد همون خیابونیایی، فکر کردی
دونفر پشت سرت ک*لیسی می کنن دیگه آدم شدی؟
هرکی دو خط دنبالت میاد واسه ک*ردنته، ج*نده
مفتی!

سایه چشم فشرد و سارا تمسخرآمیز، تک خنده‌ای کرد.

ترانه بلندتر جیغ زد:

- فکر کردی من عاشق چشم و ابروتون شدم، منم ازتون
سوءاستفاده جنسی می‌کنم، چی فکر کردی لاشی؟ فکر
کردی خیلی آدمی؟

این زن ذره‌ای حیا نداشت؟

مقابلِ دخترانش، مقابلِ این دویی که کل این مکالمه‌ها در
ذهنشان ضبط می‌شد و کابوسِ شب‌هایشان می‌شد، چگونه
می‌توانست اینهمه وقیح باشد؟

مرد، تیپایی به پهلوئی ترانه زد و همانطور که به سمتِ درِ
خروجی می‌رفت، انگشتِ وسطش را به هر سه زن نشان داد

و با دادنِ فحشی زشت و نیشخندی تمسخرآمیز، خارج شد.

تنِ سایه لرزید.

از این همه تحقیر، از این همه ظلم و سارا؟

سارا با این موضوع کنار می‌آمد؟!!

سارا روی دو پایش نشست و به ترانه که درحالِ جمع و جور کردنِ خود بود و زیر لبِ به سعید فحش می‌داد، نگاه کرد:

- از خونه‌ی بابای من گمشو!

با چشمانی سرد و بی‌روح، گفت و حتی خود از جمله‌ی سردش، لرزش گرفت.

اخیرا مشکوک شده بود، به رفتارهای ترانه مشکوک شده بود، اما هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد که تا این حد پیش رفته باشد!

درکش نمی کرد.

او مادر بود، چطور توانست؟

سارا خوب می دانست که خود نیز به خیلی از مهمان های چندروزه ی زندگی اش خیانت کرده، اما او مادر نبود. او به کسی تعهد نداشت!

خیانتِ یک مادر، آنقدر سنگین و بغض آور بود، که هیچ رقمه نمی توانست هضمش کند!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_81

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

خشیم چشمانِ ترانه و لب‌هایِ بهم فشرده شده‌اش، چون
خاری در چشمِ سارا فرو رفت.

او که مادر نبود. بعید می‌دانست این زن، با این روح
شیطانی، مادرش باشد!
چطور می‌توانست مقابلِ چشمشان خیانت کند و ذره‌ای
خم به ابرو نیاورد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

حتی آثاری هم از پشیمانی در چهره اش پیدا نبود، ولو که حسابی طلب کار و حق به جانب هم بود.

ترانه نمی خواست گزک دست دخترانش بدهد و خوب می دانست که اگر ذره ای ترس نشان دهد، باید تا عمر دارد باج بدهد و "بله چشم قربان" گوی دخترانش باشد.

چشم فشرد و اگر اردلان می فهمید؟

هرچند که آن بی عرضه بارها مچش را گرفته و هربار چیزی جز چند فریاد بلند، بروز نداده بود.

چقدر از آن مرد و بی صلابتی هایش بدش می آمد.

چقدر از چهره و بی جریزه بازی هایش بدش می آمد.

@Vip Roman

سایه، دورتر از آنها نظاره گر خواهر و مادرش بود.

نظاره گر تنفر چشمان سارا و خشم چشمان ترانه!

کاری از EXCHANGE GROUP

زانوهای لرزانش را به مبل رساند و رویش لم داد. نباید حرفی می زد، او که حق اظهار نظر نداشت. همیشه باید خفه می شد و گویی عادت کرده بود که مقابلِ ظلم ها سکوت کند و تنها به تاراج رفتنِ روحش را به نظاره بنشیند.

آنقدر در فضایِ خانه شان سرکوب شده بود، که به نوعی، توسری خوری را یاد گرفته بود، عادت کرده بود!

انگشتِ ترانه، مقابل چشمان سارا بالا رفت و با هجی کردنِ هرکلمه، آرام آن را روی شانهِ دخترکش کوبید:

- این خونه به اسمِ منه، بهتره مثل یه دختر خوب
دهنت و ببندی و هرچی دیدی ندیدی، وگرنه هم تو هم
اون بابای الدنگت و از این خونه می ندازم بیرون!
شنیدی سارا؟ شنیدی چی گفتم؟

چشمانِ سارا از این گردتر نمی شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه اما، تنها به زدنِ پوزخندی اکتفا کرد و او خوب ترانه را می شناخت.

می دانست این حرف ها برای ترساندنشان است اما هیچ چیز از ترانه بعید نبود و اگر پایش می افتاد، بیرونشان هم می کرد!

سارا با صورتی قرمز شده و چشمانی که از قرمزی، چیزی تا انفجارشان نمانده بود، از جایش پرید و سرش را به نشانه‌ی تاسف به اطراف تکان داد.

چند گام عقب عقب رفت و در مقابل ترانه، تصنعی روی زمین توف کرد و تند به سمت در رفت. در همان حال زیر لب غرید:

- ترجیح میدم خودم با پای خودم گمشم تا اینکه با تیپا بیرون بیفتم. برام مُردی ترانه، برام مُردی!

از در که بیرون زد، گویی چیزی در چشمانِ ترانه شکست،
سایه به خود آمد و تند زانوی های لرزانش را جمع کرد.

به دنبال سارا، از در بیرون زد و با دو، خود را به او که
چند صد متر دور شده بود، رساند:

- سارا، سارا کجا میری؟

- خونه ی ابی!

#سایه های طرد شده

#پارت 82

#آیدا جعفری

- یعنی چی خونه‌ی ای بی؟ صبرکن ببینم، باتوم!
و همزمان شانهِی سارا را کشید و متوقفش کرد.
- سارا؟ دیوونه شدی؟ می‌خوای بری خونه‌ی
دوست‌پسرت چی بگی؟ بگی مچ مامانمو با یه نره‌خر
گرفتم و از خونه زدم بیرون؟

سارا با فکی فشرد، شانهِاش را از زیر دست خواهرش بیرون
کشید و انگشت اشاره‌اش را مقابلش بالا گرفت:

- آره می‌خوام بگم، بگم مادر من یه هرزه‌ست، سیر
نمی‌شه، باهمه می‌پره ولی سیر نمی‌شه، بگم گه زده تو
زندگی ما، بگم نداشت بچگی کنیم، بگم پُر از عقده و
کمبودیم...

و همزمان اشک از چشمانش شره کرد و نگاه از خواهرش گرفت.

چقدر خود را به کوچهی علی چپ می زد و رنج هایش را پشتِ خنده های بلندش پنهان می کرد؟!

به دیوار کناری اش تکیه داد و هیچ هم برایش مهم نبود که همسایه ها، با این وضع و حال بد، تماشایش کنند. چه اهمیت داشت وقتی انگشت نمایی خاص و عام شده بودند؟

وقتی به یمن مادرشان هرز خطاب می شدند و آن ها که گناهی نداشتند.

آن ها که در گندکاری های ترانه دخیل نبودند.

نگاه به سایه ای دوخت که گویی غم ریشه در چشمانش دوانده بود.

چگونه تاب می آورد؟

چگونه تاب می آورد و دم نمی زند؟!

اینهمه ظلم را، اینهمه سکوت و فرو خوردنِ اندوههایش
را...

سایه کلافه و گرفته کنارِ سارا به دیوار تکیه داد و لب زد:
- بیا بریم تو، اینجا خونهی ماست، ما که جایی رو نداریم،
مجبوریم تحمل کنیم.

- خونهی ما نیست، خونهی ترانهست!

نفسش را بیرون داد و به خواهرش نگاه کرد.

واقعا میخواست به خانهی اِبی برود؟

- سارا؟

دخترک که نگاهش کرد، لب زد:

- بیا بریم تو، می دونم چقدر حالت از اون خونه و آدماش
بهم می خوره ولی چاره‌ای نیست، وایسادییم وسط
کوچه، زشته جلو همسایه‌ها.

سارا تکیه از دیوار برداشت و نگاهِ بغض‌دارش را چرخ داد:
- فعلا نمی‌تونم باهاش روبه‌رو شم. بزار یکم آروم شم
لااقل!

دستش را نوازشی روی دست سایه کشید و لبخند تلخی زد:
- میرم هوا بخورم تا شاید یکم آروم بشم تا شاید یادم بره
که مجبورم مثل کبک سرمو زیر برف بکنم و هیچی
نگم. برمی‌گردم!

سپس راهش را گرفت و خلاف جهتِ خانه‌شان شروع به
حرکت کرد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه به دیوار تکیه داد و رفتنِ خواهرش را به تماشا نشست.

رفتنی که شاید بازگشتی نداشت.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_83

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

با استرس عرضِ اتاق کوچکش را بالا و پایین می کرد.
حالش خوب نبود، دستی داخل موهای پریشانش کشید و
سارا کجا بود؟!

می دانست حالش خوب نیست، می دانست به تنهایی نیاز
دارد، اما نیمه شب شده بود و خبری از او نبود.

نگرانِ خواهرِ کوچکترش بود.
نگرانِ خودخوری ها و بغض هایش بود.

ترانه از عصر که آن اتفاق افتاده بود به داخل اتاقش رفته و
بیرون نیامده بود.

حتی سراغی از سارا هم نگرفته بود و سایه نمی دانست که
چه کند؟ از چه کسی کمک بگیرد و حتی شماره ای هم از اِبی
نداشت!

برای چند هزارمین بار، شماره‌ی سارا را گرفت و باز هم در دسترس نبود.

ناچاراً و از روی ترسی که قلبش را می‌فشرد، به آخرین امیدش پناه برد.
آکو!

نفس عمیقی کشید و از بین مخاطبینش نامش را انتخاب کرد، بر روی شماره‌اش کوبید و دست و دلش لرزید.
استرسِ نیامدن سارا یک طرف، هیجانی که از صحبت با آکو به‌جانش افتاده بود، طرفِ دیگر...

صدای اولین بوق که در گوشش پیچید نیم نگاهی به ساعت انداخت و لب‌گزید.

یک ونیم صبح، وقت مناسبی برای تماس با هیچ شخصی نبود و چه بسا که این تماس، اولین تماسش با آکو بود!

صدای آکو که در گوشش پیچید، لب‌هایش را بیشتر چلاند و از هیجان، خود را به پنجره رساند:

- سلام، خویین شما؟

- سایه تویی؟

چشمانش برق زد و یعنی آکو حتی با دوکلمه حرف زدن، صدایش را شناخت؟!

- بله...بله منم. ببخشید این وقت شب مزاحمتون شدم، راستش...اوم...از عصر خبری از سارا نیست، هرچی زنگ می‌زنم، گوشیش در دسترس نیست...اوم...اونجا نیست؟

صدای تق تقی آمد و پس از آن صدای گرم آکو:

- اینجاست، نگران نباش، همین نیم ساعت پیش با ایی اومد خونه، انگار زیاد روبه راه نبود.

سایه چشم فشرد و حال خواهرکش خوب نبود!

- می شه گوشه و بدین بهش؟

- آ... نه! چون رفته بخوابه!

نفسش را بیرون داد و روی لبه ی تختش نشست:

- حالش خیلی بد بود؟

- ظاهرا که زیاد روبه راه نبود، سرشب به ایی زنگ زد و گفت بیا دنبالم. دیگه خبری ازشون نشد تا نیم ساعت پیش که له و لورده باهم برگشتن!

یعنی امشب را با اِبی می گذرانند؟
خانه‌ی یک مردِ غریبه؟

چشم فشرد و دستش روی لحافش چنگ شد.
کاش می توانست همین الان خواهرکش را ببیند.

- باشه، ممنونم، فقط....

- فقط چی؟

- می شه مثلِ خواهرِ خودتون مواظبش باشین؟

آکو، منظورِ سایه را فهمید و از پشتِ تلفن لبخند زد.

چقدر این خواهر، شبیه مادرها بود!

- خیالت راحت باشه.

اینبار لبخند، لب‌های سایه را هم کش داد.
هرچند که نگرانی‌هایش تمام نشده بود، اما ذره‌ای خیالش
راحت شد.

شاید می‌توانست روی قولِ آکو حساب کند!

- ممنونم. خدا حافظ.

- خدا حافظ.

و زیر لب زمزمه کرد:

- فنچ عسلی!

تماس را که قطع کردند، آکو از داخلِ آشپزخانه، نیم‌نگاهی
به درِ بسته‌ی اتاق انداخت.

قولش به دخترکِ عسلی، در سرش تیتز شد و اگر خواهرِ
خودش بود، اجازه می داد با مردِ غریبه ای در یک اتاق
بخوابد؟!
هرگز!

به سمتِ اتاق گام تند کرد و زیر لب برایِ اِبی گری خواند:
- فکر کردی می دارم خوش خوشانت بشه مرتیکه
دیلاق؟ هرچی رشته کردی پنبه می کنم، امشب پیش
من می خوابی گوریل بدقواره!

و لب هایش به لبخندی شیطانی، کِش آمد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_84

#آیدا_جعفری

نمی دانست کجاست، نمی خواست هم بداند!
حالش آنقدر خوب بود که هیچ، به چیزهای دیگر اهمیت
نمی داد.

نگاه رنگ دار و یاغی اش، خیره آکو بود.
آکوی که مقابلش، یر به یر ایستاده و با تلفیقی از عشق و
شهوت، نگاهش می کرد.

آب دهان قورت داد و جای به جای تنش، از احساس نگاه
او، نبض می زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمانش به عمقِ جانِش رسوخ می کرد.
نفسش را فرو خورد و بی مهابا به مرد نگاه کرد.
به بالاتنه‌ی برهنه‌اش، به چشمان سوزاننده و به لب‌های
هوس‌انگیزش...

از حجمِ هوایی که به شش‌هایش وارد و خارج می شد،
سینه‌اش تند تند بالا و پائین می شد...

مقابلِ جذابیتِ این مرد، دوام نمی آورد، نمی آورد!

عضلاتِ درهم تنیده و با شکوهش، مقابلِ چشمانِ دخترک
فخر فروشی می کردند و سایه گویی بی پروا شده بود.

بی پروا شده بود که چنین گستاخانه و با خواستنی که از
قلبش نشأت می گرفت، چشم در چشم مرد خیره کرده و
نگاهش می کرد...

آکوگامی جلو آمد و سایه لب گزید.

مرد زبانی روی لب های بازمانده اش کشید و نفس دخترک
بند آمد.

اینهمه انتقابات تنش، او را می کشت!

مرد با نگاهی سوزان و پُر از حرص و طمع و ولع، سر تا پای
دخترک را کاوید و نگاهش پرده ی حرمت می درید و بین
پاهای دخترک را از شهوتش پُر می کرد.

بی مهابا دست به سمت موهای فر و بلندش برد و دیوانه وار
آنها را به پشت گوشش هدایت کرد.

دخترک با چشمان معصومی که حال یاغی شده و پراز
خواستن شده بود، زل زل به مرد نگاه کرد.

آگو سر خم کرد و با حالی خراب و دیوانه وار، بینی اش را در
گردن دخترک فرو برد.

با نفس های بلند و خرناسی که از احساس شهوت و
خواستنش کشید، پاهای دخترک شل شد و روی دستانش
آب شد.

دستِ دیگرِ مرد، روی کمر دخترک چنگ انداخت و با
بی تابی او را به خود چسباند.

کوچولوی خواستنی!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

پلک های دخترک روی هم افتاد و سرش به عقب خم شد.
آب دهانش خشک شده و این مرد با او چه می کرد؟!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_85

#آیدا_جعفری



جای چنگ های آکو، روی کمرش می سوخت و نفس هایش،
پوست سفید گردن دخترک را به گز گز انداخته بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد دستش را از بین موهای دخترک به سمت گردنش بُرد و
آنرا در چنگش فشرد.

لعنت!

لعنت!

داشت دیوانه می شد!

سرش را تکانی داد و لبهای خیسش را به گردنِ دخترک
چسباند.

پوستش داغ و نرم بود، آنقدری که احساساتِ سرکشِ
مردانه اش را بیش از پیش بیدار کرد.

تنِ ظریف و کوچک دخترک را به خود چسباند و کنار
گوشش با حرص غرید:

- گردنت و فقط باید خورد!

دخترک گویی از خود بی خود شد که به سینه‌ی مرد چنگ
انداخت و ردهای قرمزی از ناخن‌های تیزش، برجای
گذاشت.

لب‌های آکو کش آمد و با چشمانی بسته، لب‌هایش را از
بناگوش تا چانه‌ی دخترک کشید.

سایه بی اختیار آهی کشید و دندان‌های مرد روی هم چفت
شد.

اینهمه احساساتِ یاغی و سربه‌فلک کشیده، امشب او را
می‌کشت!

با شصت‌ش، خشونت‌آمیز گردنِ دخترک را نوازش کرد و
دندان‌هایش را در نرمی چانه‌ی او فرو برد.

دخترک که آخ گفت، فشارِ دندان‌هایش را بیشتر و کمرش را محکم‌تر فشرد.

دیوانه شده بود، وحشی شده بود، امشب این آهوی گریزپا، مالِ او بود، باید به دستش می‌آورد و او که راه فراری نداشت!

چشمانش آرام آرام باز شد و نگاهِ عسلیِ دخترک را مزه مزه کرد، نگاهش کم کم پائین آمد و روی لب‌های هوس‌انگیزش نشست.

دستش را از گردنِ بلوری و سفیدش جدا کرد و به چانه‌اش رساند.

با سری برافراشته و نگاهی وحشی و کدر شده، دندان چفت کرد و این لب‌ها، عادی بودند؟
نه نبودند.

رنگشان، حالتشان، آن ترکی کوچکی که بینشان داشت.
هیچ کدام عادی نبودند و این داشت دیوانه اش می کرد.
داشت عقلش را از دست می داد و کمی چشیدن این
سیب های سرخ، گناه که نبود، بود؟!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_86

#آیدا_جعفری

سر خم کرد و گویی قلبش به آرزوی دیرینه‌ی خود رسید،
که این چنین آرام گرفت و لب‌های مرد، لب‌های زیبای
دخترک را به تسخیر کشید.

حال‌شان خوب بود، گویی در سرشان، رودخانه‌ای آرام
جریان گرفت.

لب‌های غاصب مرد، مالکانه و دیوانه‌وار لب‌های کوچک
و افتاده‌ی دخترک را به کام کشید و دخترک، دخترک داشت
جان می‌داد برای بزمی که این مرد به راه انداخته بود.

دلِ دخترک، خوش خوشانش شده بود و کاش تا ابد در این
حال می‌ماندند!

در این لحظه‌ای که آکویِ قدرتمندش، مقابلش ایستاده و
دیوانه‌وار او را می‌خواست، گویی خوشبخت‌ترین موجود
روی زمین بود.

دستِ مرد موهایِ عسلیِ سایه را چنگ زد و سایه دل سُراند
و احساسِ گزگزی که در لب‌هایش به وجود آمده بود باعث
شد، دهان باز کرده و حجم بیشتری از آن دو تکه‌ی بهشت
را در اختیار مرد قرار دهد، که آکو، همان لحظه با صدای
دادی، از جا پرید.

چشم باز کرد و گویی از زیر هزاران مترمکعب آب بیرون
آمده بود که چنین نفس نفس می‌زد!

دستی داخلِ موهایش کشید و این دیگر چه خلسه‌ای بود؟

با آنکه چشمانش بسته بود، اما بیدار بود، می‌دانست
خواب نبوده، اما رویایش چنان واقعی بود، که نفس‌هایش
به سختی بالا می‌آمد.

نگاهی به خود انداخت و از برانگیخته شدنِ احساساتش
چشم بست.

کاری از EXCHANGE GROUP

احساس گناهی زیرپوستی، کلی تنش را در بر گرفت، چطور به خودش اجازه داده بود درباره‌ی آن کوچولوی معصوم چنین رویایی ببافد؟

هرچند که هیچ اختیاری از خود نداشت و حتی نمی‌دانست چرا باید ناگهان به چنین خلسه‌ای برود.

چشم فشرد و با کرختی از جایش بلند شد.

صدای دادِ اِبی بود که گویی با سارا جروبخت می‌کرد و الان وقتِ گوش دادن به حرف‌های یک مَن دوغاز آنها را نداشت، باید قبل از آنکه کسی می‌دیدش، به حمام پناه می‌برد.

آب دهانش را در میانِ سق خشک شده‌اش بلعید و
احساس انزجاری که در تنش ریشه دوانده بود، حسابی
عبوسش کرد.

نباید، نباید چنین اتفاقی می افتاد.

او که به آن کوچولو، نگاهِ بدی نداشت!

با یادآوریِ رویایِ دیوانه‌وارش، لب گزید و گام‌هایش را تندتر
کرد.

باید آن تصویر را از ذهنش بیرون می کرد و اگر یک رویا
چنین برانگیخته‌اش کرده بود، تصویرِ واقعیِ دخترک، با او
چه می کرد؟!

از این فکر، اخم درهم کرد و نباید، نباید به چنین چیزهایی
فکر می کرد!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_87

#آیدا_جعفری



خجول و آرام، زنگ را فشرده و نگاهش را در کوچهی خلوت
گرداند.

کاری از EXCHANGE GROUP

کاش قبل از آنکه بیاید، به آکو یا سارا خبر می داد، ولو که گوشه سارا خاموش بود و از آکو هم خجالت می کشید.

نفسش را بیرون داد و چرا در را باز نمی کردند؟!

بار دیگر زنگ را فشرد که پس از چندین ثانیه، صدای پرخاشگرِ اِبی در آیفون پیچید:
- کیه؟

هول شده دستی به شالش کشید و سرش را جلوتر برد:
- سارا اینجاست؟

- سایه تویی؟

صدای اِبی آرام تر شد و سایه چشم خواباند و استرسش کمتر شد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- سلام، بله!

- بیا بالا.

و پس از آن صدای باز شدنِ در، به گوشش رسید.
داخل شد و از پله‌ها بالا رفت، قبل از آنکه زنگِ در را بزند،
در توسطِ اِبی باز شد.

با اخمانِ درهمش و رکابی سفیدی که به تن داشت، هیبتش
دوچندان شده بود.

در را بازتر کرد و لب زد:

- بیا تو.

سایه با شانه‌هایی جمع شده و خجالتی زیرپوستی قدم داخل
گذاشت و در این وقت از صبح مزاحم‌شان نشده بود؟!

سرش را به سمتِ مرد برگرداند و الحق که بدن ورزیده‌ای
داشت!

کمی سر کج کرد و زیر لب پرسید:

- سارا کجاست؟

اخمان مرد بدتر درهم شد و با سر به اتاق اشاره کرد:

- تو اتاقه!

سری در بابِ تشکر تکان داد و به آن سمت رفت.

در را که باز کرد، با دیدنِ سارا که روی تخت نشسته و
دستش را در موهایش فرو ر کرده بود، اخمانش درهم شد:

- سارا؟

دخترک تند سر بالا آورد و با دیدنِ خواهرش، فوراً از جا
بلند شد و به سمتش آمد:

- سایه؟ تو اینجا چیکار می‌کنی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

- خودت اینجا چیکار می کنی؟! قرار بود دیشب برگردی!
می دونی چقدر نگران شدم؟

عاصی و با چشمانی کلافه، دستِ خواهرِ بزرگ ترش را کشید
و روی تختِ چوبی نشاند:

- حال خوب نبود، ببخشید!

پوزخند زد و نگاه از سارا گرفت:

- فکر کردی من خیلی خوب بودم؟ من شبیه کسی بودم که
خیلی روبه راهم که توام بدتر نگرانم کردی؟

- گفتم که ببخشید، اونقدر حالم گرفته بود که به هیچی
فکر نکردم!

سری تکان داد و درکش می کرد.

پذیرشِ چنین موضوعی سخت بود!

سارا اخم درهم کرد و با غیظ پرسید:

- ای درو برات باز کرد؟

- آره، چطور؟

- چیزی نگفت؟!

اخم کرد و خواهر کوچکش چه چیزی را پنهان می کرد؟!

- نه باید چیزی می گفت!

سارا به تاج تخت تکیه داد و گوشه‌ی ناخنش را جویید:

- دعوا کردیم آخه!

- چرا؟

- هیچی بابا، نه که من الان خیلی حوصله دارم، اونم هی

گیر می ده!

- چه گیری داده؟

سارا کمی نزدیک تر شد و صدایش را پائین آورد:

- فرزاد بیشعور نمی دونم چرا دیشب یهو یاد من افتاده بود و دوباره پیام داده بود، منم انقدر تو هپروت بودم که گوشیمو چک نکردم، صبح اِبی رفته بود سر گوشیم و پیامشو دیده بود، چنان قشقرقی بپا کرد که باید می بودی و می دیدی، آخرشم زد گوشیمو پوکوند.

و به تکه های خرد شده ی گوشه اش که کنار دیوار افتاده بود، اشاره کرد!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_88

#آیدا_جعفری

سایه اخم درهم کرد:

- مگه تو با فرزاد کات نکردی؟

سارا غیظ کرد:

- کات کردم خبر مرگش، ولی نمی دونم چی شده باز فیلش
یاد هندستون کرده!

سایه کمی به خواهرش نزدیک تر شد و با تردید پرسید:

- سارا، نکنه دوباره باهاش آشتی کردی و همزمان.....

سارا تند جلوی دهان خواهرش را گرفت و انگشت دست
دیگرش را جلوی بینی خودش گذاشت:

- هیس الان می شنوه! تو این وحشی رو نمی شناسی؟
به نظرت آدمیه که من بتونم بهش خیانت کنم؟ حالا
تو دوتا از اون رلای اسکولم رو دیدی فکر کردی ای بی
هم مثل اوناست، اونا حتی می فهمیدن با هزار نفرم
براشون مهم نبود، ولی این بی شعور حتی نمی ذاره از
کنار یه جنس مذکر رد شم، چه برسه به اینکه بخوام
سرشو شیره بمالم و بهش خیانت کنم!

سایه نفسش را بیرون داد و خیالش تا حدودی راحت شد.
سارا تنوع طلب بود و زود از همه خسته می شد!
سایه از همین می ترسید و چقدر خوب که ای بی توانسته بود
کنترلش کند!

- خيله خب حالا، اين چه سر و وضعيه؟ موهاتو ببند و
يه آبي به دست و صورتت بزن!

سارا لبخند کم رنگی زد و از جایش بلند شد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- شبیه برق گرفته ها شدم.

دستی به موهای بلونش کشید و خندید. همزمان که به سمتِ در می رفت گفت:

- یه آبی به دست و صورتم بزنم، الان میام.

سایه سر تکان داد و سارا بیرون رفت.

نگاهش را در اتاقِ نه چندان بزرگ گرداند. تختِ چوبی دونفره، کمد، میزتوالت و میز مطالعه، سرتاسر اتاق را دربرگرفته بودند، پنجره‌ی بزرگی که کوچه را نشان می داد، نقطه‌ی آرامشِ این اتاق بود.

دری که در کنار کمد قرار داشت، نظر دخترک را جلب کرد.

لابد حمام بود! اما در راهروی کوچکِ ورودی نیز دو در
وجود داشت که سایه حدس می زد یکی حمام و دیگری نیز
دستشویی باشد!

پس لابد خانه‌ی کوچکشان دو حمام داشت و همین برای
دخترک عجیب بود که خانه‌ای با این متراژ کم، دو حمام
داشته باشد!

سری تکان داد و افکارش را پس زد. او هم به چه چیزهایی
فکر می کرد، ها!

در بین گفتگویش با خود، صدایی پیچید که ضربان قلبش را
بالا برد و موهای تنش را سیخ کرد:

- ای، سارا تو اتاقه؟

- نه رفته دستشویی!

- خیره‌خبر، من میرم لباس بپوشم.

دخترک به سمتِ در پا تند کرد و آکو می خواست به این
اتاق بیاید؟!!

همزمان که دستش روی دستگیره نشست، آکو در را از آن
طرف هول داد و دخترک لب گزیده، نیم گام عقب پرید.

آکو داخل شد و چشمش که به دخترک افتاد، متعجب
ایستاد.

این فنچ کوچک اینجا چه می کرد؟!!

لب روی هم فشرد و نگاه خشک شده‌ی سایه، با تعجب
چرخ‌زد و روی سینه‌ی برهنه‌ی مرد ایست کرد.

قصیدِ جانش را کرده بود؟

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

این عضلاتِ درهم تنیده، این شکم شش تکه و وای، وای
از عضلات بازویش و سایه‌ای که ندید بدید بود! نبود؟!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_89

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

نگاهش لرزید و او این مرد را دوست داشت. حتی اگر
زشت‌ترین مردِ جهان هم می‌بود، در چشم او، به زیباترین
حالتِ ممکن قرار داشت!

کاری از EXCHANGE GROUP

آگو خیره خیره دخترک را نگریست و دستِ خودش نبود که
مدام صحنه‌های رویایِ دم صبحش در ذهنش تکرار و
تکرار می‌شد.

دستِ خودش نبود که نگاهش گوشه گرفت و روی لب‌های
رژخورده و قرمز دخترک میخ شد.

چقدر خوش فرم بودند و چرا تاکنون توجه نکرده بود؟!

سایه که نگاهِ خیره‌ی مرد را احساس کرد، لب‌گزید و
نگاهش را دزدید.

درست میدید؟ نگاهِ آگو روی لب‌هایش زوم شده بود؟!

گرچه تنش از جنسِ چنین نگاه‌هایی می‌لرزید، اما نمی‌توانست
منکرِ حسی خوبی که قلبش را درگیر کرده، بشود.

آن اشتیاق، آن شور چشمانی که گویی خوشمزه‌ترین
خوردنی دنیا مقابلشان قرار دارد، دست و پای دخترک را سِر
کرد.

گامی عقب رفت و مین مین کرد:

- ب... بفرمائید... من... داشتم می... می رفتم بیرون.

آکو چشم خواباند و دستی به موهای خیسش کشید.
خدا لعنتش کند که دم صبحی، توهم زده و حال هی گاف
می داد.

فورا خود را عقب کشید و راه را برای سایه باز کرد:

- نمی دونستم شما تو اتاقی، یهویی اومدم تو، ببخشید اگه
اذیت شدی!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه در دل، شعور و درکِ مردِ مقابلش را تحسین کرد و با
لبخندی محو و سر به زیر "خواهش می کنم" ی گفت و از
اتاق خارج شد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_90

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

سارا که از دستشویی بیرون آمد، کنار سایه جای گرفت و نیم‌نگاهی به اِبی که گیج و با اعصابی داغان، هی اینور و آنور می‌رفت، نگاه کرد.

معلوم بود هوش و حواسش، سرجایش نیست و سارا خوب می‌دانست که فکرش، کنار آن پیامکِ منحوس جا مانده!

برای دخترکِ همیشه آزاد، دیدنِ این جنس رفتارها و یا به قولی غیرتی‌بازی‌ها، عجیب و تا حدودی بیگانه بود.

دست سایه رو دست خواهرکش نشست:

- بعد اینکه صبحونه خوردی، برمی‌گردیم خونه خودمون، باشه؟

سارا چشم خواباند و موافقت کرد، ماندنِ بیشتر در اینجا، صلاح نبود و گرچه آن خانه را دوست نداشت، گرچه حالش از ترانه بهم می خورد، اما چاره ای نداشت.

آکو که لباس پوشیده از اتاق بیرون آمد، سرِ سایه بازهم به زیر افتاد و مثلاً چه می شد اگر بدونِ پیراهن بیرون می آمد؟ حیفِ آن عضلات نبود که در زیر پیراهن پنهان می شد؟!

از فکرهای خودش، خنده اش گرفت و خب او هم آدم بود، غرایزی داشت و...

نمی خواست بیشتر از این ذهن خود را درگیر کند.

چشم بست و سرش را تند تکان داد.

صبحانه شان را که خوردند، در میان اصرارها برای ماندن و اخم های درهم ای، به سمت خانه شان راهی شدند.

صبح که سایه به اینجا می آمد، ترانه خانه نبود و همین هم خوب بود.

ترجیح می داد چند وقتی، زیاد باهم روبه رو نشوند.

وقتی به مقابل خانه شان رسیدند و سایه کلید را در قفل انداخت، متوجه درهم شدن صورت سارا شد!

می دانست خاطره ی آن روز در ذهنش تداعی شده و خدا می دانست کی آن صحنه ها را فراموش می کردند.

طبق معمول خبری از ترانه و بابا اردلان نبود و دو دختر، به سمت اتاق هایشان رفتند.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سارا دستگیره‌ی اتاقش را در دست فشرد و رو به سایه
گفت:

- لباسامو عوض می‌کنم و میام پیشت، باید باهات حرف
بزنم!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_91

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

سارا، با تاپ و شلوارکِ طرح خرسی کنار سایه جای گرفت
و انگشتانش را درهم پیچاند.

سایه چشم بالا برد و نگاه به نگاهِ خواهرش دوخت:
- حرفت و بگو.

سارا چشمی گرداند و لب فشرد:
- می خوام همه چی و به بابا اردلان بگم.

دخترک چشم گرد کرد و واقعا سارا می خواست چنین
حماقتی کند؟

- دیوونه شدی سارا؟ یعنی چی به بابا اردلان می گم؟ یعنی
می خوای هلک و هلک پاشی بری بگی مچ زنتو گرفتم؟
ها؟ واقعا انقدر نفهمی؟

دخترک عصبانی شده بود، از بی فکری های خواهرش!
بعید می دانست پدرش با چنین چیزی کنار بیاید.
می ترسید، از شکستن شخصیت و غرور پدرش، از ترک
برداشتن روحش...

خیانت، فارغ از جنسیت، کشنده بود، ویران کننده بود،
گلوله ای بود که جایش هیچ گاه از بین نمی رفت!

خواهر کوچک ترش بغض کرده غرید:

- چیکار کنم پس؟ بزارم هر غلطی خواست بکنه؟ بزارم
روش تو رومون باز شه و از فردا هر روز یکی و بیاره تو
خونه؟ اگه دلت آروم می گیره تا بشینم نگهبانیشم
بدم؟

سایه مات ماند.

گویی پرده ای سیاه، دنیایش را کدر کرد.

لعنت...

لعنت به ترانه...

گویی ذهنش عقب گرد کرد و به آن روز برگشت...

به آن روزی که ترانه، مجبورش کرده بود که دم در ورودی بنشیند و نگهبانی شان را بدهد! نگهبانی او و مردی که به خانه آورده بود! نگهبانی آن دو گفتار را بدهد که خدایی نکرده بابا اردلان سر نرسد و مچ شان را بگیرد.

لرزش گرفت، عفش گرفت. اینبار نه از ترانه، بلکه از خودش، از بودنش، از کارهایی که هیچ کدام را نمی خواست و به آنها مجبور شده بود!

تمام کودکش، میانِ ظلمِ شخصی که مادر خطاب می شد، گذشته بود.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

لبخند زد، نه آرام و موقرها، نه!

اینبار لبخندش پر از تشویش و شکست بود:

- هرکاری می‌خوای بکن سارا، دیگه هیچی برام مهم نیست! هیچی!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_92

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

هوا سرد بود، شیشه‌ها شکسته، ابرها درهم فرو رفته و...
برف و بوران، شبیه‌ترین نقطه به حالِ او بود...
حال و هوایش همینقدر سرد و همینقدر گرفته بود...

ویولنش را روی شانه زد و راه آموزشگاه را در پیش گرفت...
دلتنگِ آکو بود و خودش هم نمی‌دانست که کی احساسش
اینهمه عمیق شد و کی دل به آن نگاهِ آسمانی بست...

به مقابلِ آموزشگاه که رسید، نگاهش را چرخ می‌داد و وقتی
که از نیامدنِ ماشین، اطمینان پیدا کرد، به آن طرفِ
خیابان رفت.

چه می‌شد اگر آکو از آن درِ لعنتی بیرون می‌آمد و دخترک
لحظه‌ای نگاهِ دلربایش را به خوردِ دلِ دلتنگش می‌داد؟!

از پله‌ها بالا رفت و موهایش را بیشتر روی صورتش ریخت.
باز هم آن زن بدخلق و بازهم سلامی اجباری!

به سمت کلاشش رفت و چقدر خوب که از دار دنیا، همین
نقطه‌ی آرامش را هم داشت...

دلش لنگِ همین آرامش را می‌زد، همین صدای ساز و همین
بویِ چوبی که سراسرِ اتاقِ استاد روح‌بخش را فرا گرفته بود.

از اتاق که داخل رفت، دل‌نگرانی‌ها و فکر و خیال‌هایش را
پشتِ در جا گذاشت و لبخند زد.

چه خوب که هنوز هم نیمه جانی برای لبخند زدن
داشت...

حال و هوایِ کلاشش مانند همیشه بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

آرامش دهنده، زنده و سرشار از شوق و البته با چاشنی کمی
پچ‌پچ‌های دخترانه و ادا اطوارهای انکار نشدنی...

کلاسش که تمام شد، از ساختمان که بیرون زد، تلفن
همراهش لرزید و دست که به درون جیب برد، با دیدن
شماره‌ی آکو، لحظه‌ای مکث کرد...

چشمانش لرزید و خود را به گوشه‌ی دیوار کشاند...
جواب دادن که جرم نبود، پس چرا اینهمه می‌لرزید؟! exchange group

آیکون را لمس کرد و تلفن را کنار گوشش گذاشت:
- بله؟

- سایه؟

دلش ریخت و این مرد، چرا لحظه‌ای به فکر قلبِ درپیت
دخترک نبود؟! @Vip Roman

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

با آنکه سعی کرد صدایش را صاف نگه دارد، اما چندان موفق نبود:

- بله؟

- باید ببینمت!

قلب بی جنبه‌ی دخترک، اینبار از کوره در رفت و در میان خیابان شلوغ، بنای نواختن گذاشت.

صدایش لرز برداشت و این مرد آخر او را می‌کشت:
- چیزی شده؟!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_93

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

- درباره‌ی یه مسئله‌ای باید باهات حرف بزنم، وقت داری؟

سایه نگاهش را کمی چرخ داد و تلفن را بیشتر به گوشش چسباند:

- من، راستش همین الان از آموزشگاه بیرون اومدم، اوم...یکی دوساعتی وقت دارم.

گویی لبخندِ مرد را از صدایش شنید:

- باشه، پس گفتم دم آموزشگاهی؟

- آره.

کاری از EXCHANGE GROUP

- الان میان دنبالت!

دخترک لب گزید و تلفن را از کنار گوشش پائین آورد.
به درستی کارش مطمئن نبود، اما دل دل می زد برای شنیدن
موضوعی که آکو از آن دم می زد.

لحظاتی منتظر ماند، که آکو با ماشینی که چندان برایش
آشنا نبود، نزدیک شد. ویولن را بیشتر به خود چسباند و با
گام‌هایی آرام، از کنار پیاده‌رو به سمت جاده رفت.

آکو مقابلش ترمز کرد و گنگ نگاهش کرد.
هول شده دستی به موهایش کشید و بازهم نصف
صورتش، زیر حجم آن فرهای خوشبو، پنهان شده بود!
غیر از خانواده و دوستان دیرستانش، کسی نیمه‌ی دیگر
صورتش را ندیده بود و دخترک با خود فکر می کرد اینگونه
زیباتر است!

ترجیح می‌داد حجم کمتری از صورتش نمایان باشد و...

الان وقتِ فکر کردن به اینها نبود، دستگیره را لمس کرد و سوار شد.

ریز سلام داد و آکو جوابش را داد.

لباس‌ها ب اسپرت و یک دست مشکی رنگِ مرد، آنقدر جذابش کرده بود، که دخترک لحظه‌ای خیره نگاهش کرد.

مرد دنده را جا انداخت و نیم‌نگاهی به فنچ کنارش انداخت:

- دوست داری کجا بریم؟

- فرقی نداره، می‌خواین همینجا تو ماشین صحبت کنیم؟

ابروی آکو باشیظنت بالا رفت:

- انتظار نداری که با یه خانوم با کمالات قرار بزارم و تو ماشین نگاهش دارم؟

دخترک لب گزید و خانوم با کمالات؟!
یعنی از نظر آکو، او با کمالات بود؟!
نکند مسخره اش می کرد، ها؟!!

نفسش را آرام بیرون داد و لب زد:
- هر جا خودتون راحتین، برام فرقی نداره.

مرد سری تکان داد و سرعتش را بیشتر کرد.
کمی بعد، که آکو مقابل مرکز خرید پارک کرد، دخترک اخم درهم کرد. چرا به اینجا آمده بودند؟!!

با فلش بکی که ذهنش زد، چهره اش از هم باز شد!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

همان کافی شاپی که دفعه قبل در آن با آکو ملاقات کرد؟!
چقدر از فضای آنجا خوشش می آمد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_94

#آیدا_جعفری



از ماشین پیاده شدند و به سمت همان کافی شاپ رفتند.
از اینکه در کنار آکو راه می رفت، معذب شده بود!

کاری از EXCHANGE GROUP

آگو اما، بیخیال و راحت راهش را می رفت و حتی یکبار، که نزدیک بود که شانه‌ی دخترک به شانه‌ی مردی کوبیده شود، دستش را حائل کرد و سایه را به سمت خود کشید.

دخترک بازهم لب‌هایش را چلاند و دلش.... امان از دلش که بدجوری با کارهای کوچک این مرد، غنج می رفت!

آگو در را نگه داشت و سایه وارد شد.

بازهم همان محیط چوبی و بوی قهوه‌اش که شامه‌اش را نوازش می داد!

مرد به سمت همان میزی که دفعه‌ی قبل روی آن نشسته بودند رفت و اول صندلی سایه را بیرون کشید.

سایه نشست و آگو نیز روبه‌رویش...

ویترا آمد و هردو سفارش قهوه دادند.

آکو دست گره کرد و مستقیم به دخترک نگاه کرد:

- باید یه سری چیزا رو بهت بگم!

- در چه مورد؟!

- در مورد تو و سارا.

چهره‌ی دخترک کمی کنجکاو شد:

- چیزی شده؟!

آکو به پشتی صندلی تکیه داد:

- فکر کنم خبرداری که اِبی و سارا دعوا کردن، برای همون مجبور شدم که خودم دست به کار شم. البته نیومدم درمورد این خاله‌زنک بازی حرف بزنم، اما یه سری چیزا هست که بهتر دونستم بهت بگم.

- می دونستم دعوا کردن، ولی خب فکر کردم یه چیز عادی باشه، ولی انگار... انگار مسئله‌ی مهمی بوده!

آکو سر تکان داد و دستی داخلِ موهایش کشید:

- نمی‌خوام از گذشته‌تون بپرسم، چون اولاً به خودتون ربط داره و دوماً داداشم عاشق ساراست و صلاح نیست که من بخوام کنجکاوی کنم، اما یه روز بعد از اینکه از خونهی ما رفتین، یه شخصی اومد در خونهمون و یه سری حرف‌ها زد که....

قلبِ سایه تند نواخت و...

فکرش به سمتِ آن مرد رفت.

اگر.... اگر حرفی به آکو زده باشد؟!
@Vip Roman

چهره‌اش رنگ باخت و دست‌هایش لرزید.

چشمانش وق شده، خیره به مرد شد و کاش آن چیزی که
فکرش را می کرد، اتفاق نیفتاده باشد!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_95

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

-ک.... کی؟!

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهِ آکو کمی گرفته و کمی هم کلافه بود!
چهره‌ی آن مردِ میانسال را به یاد آورد و عکس‌هایی که در
دستش داشت!

- یه مرد میانسال بود.

قلب سایه گومپ گومپ در گوش‌هایش می‌کوبید.

مرد میانسال، مرد میانسال!

او هیچ خاطره‌ی خوبی از این کلمه نداشت!

آکو اما دستی به صورتش کشید و ادامه داد:

- می‌گفت از طرفِ بیک¹ اومدم، یه سری عکس رو تو
پاکتنامه گذاشته بود و داد دستِ من... راستش اولش
گیج شدم، ازش پرسیدم اینا چیه که گفت باز کن
می‌فهمی.

ویتر که با سینی قهوه جلو آمد، آکو سکوت کرد و قهوه‌ها
که جلوی دست‌شان چیده شد، ویتر نیز دور شد و مرد
ادامه داد:

- تا من پاکت و زیر و رو کردم، نفهمیدم مرده از کدام
طرف رفت. عکسارو که دیدم راستش خیلی جا
خوردم، آخه چهره‌ش شبیه... شبیه تو بود.

به پایان جمله‌اش که رسیدم اخم درهم کرد و نگاه سوالی‌اش
سایه را نشانه گرفت!

دخترک با سقی خشک شده، خیره به دهان آکو بود.

آن لعنتی، آن لعنتی چه غلطی کرده بود؟

تقاص فرارها و جواب ندادن‌های دخترک را اینگونه
می‌گرفت؟

دستان لرزانش را روی رانش کشید و بریده بریده پرسید:

- عکس....عکسا چ....چی بودن؟!

آکو مکثی کرد و نفسش را بیرون داد:

- سایه تو خاله و عمه داری؟

دخترک سرش را به معنای نفی تکان داد، که چهره‌ی آکو بیشتر درهم شد:

- اون زنی که تو عکس بود، خیلی شبیهت بود اما سنش بیشتر می‌زد، مادرت....مادرت....

نمی‌دانست!

مرد نمی‌دانست چگونه فکرش را بیان کند!
مثلا می‌گفت عکس‌های عور و عریان مادرت در آغوش
یک مرد را دیده‌ام؟!

مسخره بود!

دخترک همه چیز را فهمید و دستش را به سرش گرفت...
با آنکه احساسِ حقارت می کرد، اما از اینکه بقیه‌ی ماجرا
مسکوت مانده بود، خوشحال بود.

آگو اگر ادامه‌ی ماجراها را می فهمید و...
حتی نمی خواست به آن روز فکر کند...
مطمئن بود آگو به محض فهمیدنِ اتفاقاتِ گذشته، حتی
نیم‌نگاهی هم به سمتش نمی اندازد...

1: بیک؛ واژه‌ای ترکی است که شکل درست آن "بک" بوده
و از کلمه "بیوک" به معنای "بزرگ، خان، شاهزاده"،
مشتق شده است.

#سایه‌های_طرد_شده

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_96

#آیدا_جعفری

- راستش برام خیلی سوال بود که چرا باید همچین
عکسای به دست من برسه، آخه من که باهاتون
نسبتی ندارم...

حرفش را تصحیح کرد:

- منظورم اینه به جز دوستی، رابطه‌ی فامیلی بین ما
نیست که کسی بخواد همچین کاری رو بکنه!

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه چشم خواباند و گوشه‌ی لبش از پوزخند بالا رفت!

آن مردکی عیاش، خوب همه چیز را آنالیز کرده بود!

لابد به رابطه‌ی او با آکو شک کرده که دست به چنین کاری زده بود و دخترک خوب می‌دانست که آن مردک، تنها قصد زهرچشم داشته وگرنه می‌توانست همه چیز را کف دست آکو بگذارد و از همین اول رابطه‌ی شکل نگرفته‌شان را خراب کند.

- سایه؟

دخترک بی‌حواس سر بالا آورد. که آکو پرسید:

- بیک رو می‌شناسی؟

آب دهان قورت داد و حال چه می‌گفت؟!

کاری از EXCHANGE GROUP

مردک چهره‌ی خود را نشان نداده بود و سایه می‌دانست که نمی‌خواست هویتش را فاش کند و اگر آکو او را می‌دید، می‌فهمید که او، همان مردی است که قصد داشت سایه را بدزد و آکو جلویش را گرفت.

- گوش کن دخترجون، این همون آدمیه که سِری قبل تهدیدت کرده، درسته؟

دخترک ناخودآگاه سرش را به معنای مثبت، بالا و پائین کرد.

- سِری قبل تهدیدت کرده و ایندفعه عکس فرستاده! کار داره بیخ پیدا می‌کنه، تا حدودی شرایطت رو درک می‌کنم، ولی اگه سکوت کنی هیچی درست نمی‌شه!

@Vip Roman

- من من می‌ترسم...

بی‌اختیار این را گفت و نگاه آکو، رنگِ ترحم گرفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- بین، من آدمیم کلام درد می کنه واسه دردسرا!

طنزآلود گفت و سایه بی رمق لبخند زد.

آکو ادامه داد:

- تا هر جا خودت بخوای کنارت هستم، نمی خوم قهرمان
بازیم دربیارم چون چیزایی تو دستش داره که خطرناکه،
تا جایی که بشه خودم حلش می کنم، ولی هر جا هم
دیگه راهی پیش نبردیم، می تونیم بریم پیش پلیس، کافیه
بگی که با عکس تهدیدت می کنه، پدرشو درمیارن!

- خونواده‌م، نمی خوام.... پدرم.... یعنی...

@Vip Roman

آکو همه چیز را فهمیده بود!
دلش برای دخترک می سوخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

فهمیده بود که مادرِ سایه، با آن مردی که چهره‌اش در عکس‌ها معلوم نبود، رابطه داشته و اکنون آن مردک، این فنچ کوچولو را تهدید می‌کند.

با آنکه حسابی اعصابش بهم ریخته خونش به جوش آمده بود، اما نمی‌خواست با خالی کردنِ حرصش، دخترک را بترساند و تا حدودی سعی داشت فضا را راحت‌تر کند!

قصد نداشت به پلیس فتا و... مراجعه کند اما برای آنکه خیالِ دخترک را راحت کند، این موضوع را گفته بود.

هرچند که می‌دانست، تهدید آن هم با عکس و... جرم بزرگی است و هر شخصی، که گرفتارِ چنین عیاش‌هایی شود، می‌تواند شکایت کند و پلیس بدونِ آنکه به خانواده‌ی فرد تهدید شده اطلاعی دهد، پرونده را پیگیری می‌کند!

با لحنِ آرامی رو به سایه گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- نیازی نیست بترسی، پلیس بدون اینکه حتی به
خونوادهت اطلاعی بده، پرونده رو کاملا سری، دنبال
می کنه!

سایه کلافه چشم خواباندا!

آکو که نمی دانست.

درد او را که نمی دانست!

سعی کرد موضوع را منحرف کند:

- آخه عکس ها مال من نیست که من برم شکایت کنم،
خب اونا برای....

ادامه نداد و آکو اخم درهم کرد و کمی روی صندلی جلو
رفت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

بدون آنکه منظوری داشته باشد و از روی احساسِ
دوستانه، دستش را روی میز دراز کرد و دست‌های کوچکِ
فنچ عسلی را در دست گرفت که سایه لرزی بر تنش
نشست و خشک شده به مرد نگاه کرد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_97

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

دست‌هایش در مقابلِ دستانِ یخزده‌ی دخترک، گرم بود!

کاری از EXCHANGE GROUP

همین گرمایِ دستانش، گویی تا حدودی اعتماد سایه را
جلب کرد.

آنقدری که باوجود لرزشِ کوچکشان، آنها را از زیر دستِ
مرد، بیرون نکشید:

- سایه منو ببین، بهت گفتم از این ماجرا نترس، تو کاری
نکردی که بترسی، اینو بدون حتی آگه لازم باشه، همه
جوره وارد عمل می شم که اون عکسا رو پس بگیرم،
گوش میدی چی می گم؟

سایه سرش را ریز تکان داد و نگاه به میز دوخت.

این دستانِ بزرگ، این گرمایِ غیرعادی و بویِ قهوه‌ای که
اطرافش را فرا گرفته بود، آنقدر برایش خوشایند بود که
دوست داشت سال‌ها در آن‌جا بماند...

چقدر این محبت‌های آکو را دوست داشت.
این محبت‌هایی که گویی برای او، زیادی بزرگ بودند.

در دلش اما، احساسی نهیب می‌زد.
احساسی شبیه به ترس، ترس از تنها شدن، ترس از وابسته
شدن و ترس از رفتن...

مرد اما، با گرفتن آن دستان کوچک ناخودآگاه، دلش یک
جوری شد.

یک جوری شبیه به دیدن خنده‌های نوزادی کوچک، شبیه
به پائین آمدن از سرسره‌ای بلند!
یک جور قنج رفتن دل و لرزیدن دست...

نفسش را بیرون داد و نوازش مانند، دستانش را از روی
دست دخترک سُراند و پائین آورد.

ویتر قهوه‌ها را جلوی دست‌شان گذاشت و آکو با نگاه به سایه، جرعه جرعه، سر کشید.

اینبار سایه بود که دل را به دریا زد و گفت:

- نمی‌خوام مشکلی برات پیش بیاد، اون آدم....
خطرناکه! به هیچ‌کی رحم نمی‌کنه، نباید... نباید پات
به بازی اون باز بشه!

آکو نیشخند زد و قهوه را به روی میز برگرداند:

- وقتی عکسارو برای من میارن، یعنی پام به این ماجرا
باز شده، هرچند حدس می‌زنم هدفشون اِبی بوده، ولی
خب من کسی بودم که اونا رو دید!

سایه خوب می‌دانست که هدف، خودِ آکو بوده و دلش
حسابی شور می‌زد.

اگر بلایی سرش می آوردند و...
حتی نمی خواست به این احتمال فکر کند.

- اون عکسا رو داری؟

مرد اخم درهم کرد و سرش را به علامت مثبت تکان داد:

- آره، نگه شون داشتم که به خودت تحویلشون بدم.
اولش می خواستم پاره شون کنم ولی بعد گفتم شاید یه
جایی لازم بشن!

سایه به معنای تشکر سر تکان داد که آکو دست در جیبش
فرو برد و تلفنش را بیرون آورد:

- راستی تا یادم نرفته، یه سری پی دی اف مخصوص
کلاس ویولنت رو برات می فرستم، حتما بخونشون،
به دردت می خوره.

سایه دوباره سر تکان داد و آنقدر فکرش درگیر بود که الان هیچ به ویولن و کلاشش اهمیت نمی داد.

نگاهش از شیشه به خیابان بود.

به شلوغی ها و رفت و آمدها...

ترجیح می داد موضوع تهدیدهای آن مردک را به ترانه بگوید و به قولی خودش گندی که زده را جمع کند.

حال که حرمتی باقی نمانده بود، حال که سارا نیز همه چیز را دیده بود، ترجیح می داد بیشتر درگیر این ماجرا نشود...

سرش را برگرداند و همینکه چشمش به چهره ی آکو افتاد مکث کرد.

ابروانش بالا رفته و کم کم، نیشخندی شیطنت آمیز روی چهره اش نقش بست.

چیز عجیبی دیده بود؟!

گفته بود پی دی افها را برایش می فرستد و حال....

می فرستد؟

با کدام برنامه؟!

ناگهان، گویی دوهزاریش افتاد...

قلبش تند زد و لعنتی.

لعنتی!

یعنی آکو پیام های قبلی اش را دیده بود؟

همان هایی که آن شب، برای آنکه سربه سر مرد بگذارد،

برایش فرستاده بود.

پیام هایی که در جواب "شما"ی آکو فرستاده بود را به یاد

آورد:

"یه غریبه ای که دنبال یه آشناست.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

حالا چی می شه آشنا شی؟!

چرا جواب نمیدی؟! "

چشم فشرد و لعنتی!

آبرویش رفت...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_98

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو سر بالا آورد و طوری شیطنت آمیز و مچ گیرانه به دخترک نگاه کرد، که سایه رنگ عوض کرد و فوراً نگاهش را دزدید.

دلش می خواست کل این کافه را روی سر خودش خراب کند.

یک بار می خواست شیطنت کند ها، طوری دستش رو شد که ترجیح می داد تا هزاران سال دیگر، این مرد را با این نگاه عجیب نبیند...

لب گزید و حال چه توضیحی می داد؟

آکو لبخند دیگری زد و گفت: @Vip Roman

- چرا قرمز شدی دختر؟ چیزی شده؟

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه حتی نگاهش هم نکرد.

-قهوه تو بخور سرد شد!

چقدر خوب که به رویش نیاورد، اما این باعث نشد که
بیشتر خجالت نکشد.

آرام قهوه‌ی تلخش را مزه مزه کرد و داشت از شرم آب
می شد.

حال آکو چه فکری درباره اش می کرد؟!!

فنجانِ خالی را که روی میز گذاشت و نیم‌نگاهی به مرد
انداخت.

تلفنش را روی میز گذاشته بود و نگاهش به مجسمه‌ی روی
میز بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو که متوجه نگاهش شد، چشم بالا آورد و لحظه‌ای
نگاهش روی گونه‌ی قرمز دخترک ماند.

ناخودآگاه دوباره خنده‌اش گرفت و این دخترک هم
شیطنت‌هایی داشت ها!

لابد در ذهنش خیال‌پردازی‌هایی کرده بود و آکو از این فکر،
بیشتر خنده‌اش گرفت.

سایه برایش زیادی بچه بود.

شاید بیست و دو سال داشت، اما کوچک‌تر از سنش نشان
می‌داد و به علاوه، رفتارِ خجالتی‌اش نیز به کوچک‌تر نشان
دادنش، دامن می‌زد.

خدا می‌دانست در ذهنش چه خیال‌پردازی‌هایی که نکرده!

- می‌خواهی بگم چیزی بیارن بخوری؟
- سایه آرام لب زد:
- نه ممنون، سیرم!
- از کلاس اومدیا، گشنه‌ای! تعارف نکن.

علا رغم مخالفت‌های سایه، آکو پیتزا و سیب‌زمینی
سرخ کرده سفارش داد.

سفارش‌ها را که جلوی رویشان چیدند، آکو پیتزای سایه را
جلویش هول داد و گفت:

- بخور دیگه دختر.

دخترک تکه‌ای برداشت و در همان زمان که به سمت
دهانش می‌برد، ریز و خجالتی گفت:

- ببخشید.

- بابت؟

سایه نگاه دزدید و جواب نداد که آکو با شیطنت لب زد:
- بابت اینکه غریبه بودی و میخواستی آشنا شی؟! :

#سایه های_طرد_شده

#پارت_99

#آیدا_جعفری

دخترک بور شد و این مرد کی اینهمه شیطان شده بود؟

کاری از EXCHANGE GROUP

مردها همین بودند دیگر، کافی بود مسئله‌ای برای دست انداختن پیدا کنند؛ آنوقت بود که آن روی پلید و شیطان‌شان را نشان می‌دادند.

- نه... یعنی... من نمی‌خواستم که... ببخشید...

آکو خندید:

- نه اتفاقا من باید عذرخواهی کنم، اگه می‌دونستم تویی، حتما باهات آشنا می‌شدم.

و در پایان حرفش، چشمکی به دخترک زد و یکی از سیب‌زمینی‌های سرخ شده را داخل دهانش گذاشت!

در میان خجالت‌های سایه و شیپنت‌های آکو، غذای‌شان تمام شد و وقتی که آکو می‌خواست پول میز را حساب کند، دخترک کارتش را بیرون آورد که مرد اخم کرد و نگذاشت.

سوار ماشین شدند و مقصدشان اینبار، خانه‌ی سایه بود.

آدرسِ خانه‌شان از آن شب، در یادِ آکو مانده بود و بازهم
یادآوریِ آن شب و بازهم درهم شدنِ اخم‌هایش.

نفسش را بیرون داد و همانطور که نگاهش به روبه‌رو بود،
لب زد:

- سعی کن فعلا تنهایی جاهایِ خلوت نری، اگه کاری هم
داشتی، حتما بهم بگو، شمارمو که داری!

جمله‌ی آخرش را با نیشِ باز شده گفت و از گوشه‌ی چشم
به سایه‌ای که لب گزیده بود، نگاه کرد.

چقدر شیرین بود و چقدر آکو دوست داشت سربه‌سرش
بگذارد.

@Vip Roman

با آنکه زیاد اهل دست‌انداختن و شیطنت نبود، اما
همه‌چیز کنار این فنچ‌عسلی، مزه‌ی دیگری می‌داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

به اینکه دخترک علاقه‌ای به او داشته باشد، شک کرده بود.

آن پیام‌ها، اینهمه خجالت و دزدیدن نگاه و حتی گاهی نگاه‌های یواشکی، عجیب بود و به‌قولی یک بوهایی می‌داد!

نه اینکه بدش بیاید ها، نه!
چه کسی از اینکه مورد توجه باشد بدش می‌آمد؟
اما نمی‌خواست این کوچولوی دوست‌داشتنی، درگیر احساسی اشتباه شود.

مرد خودش را خوب می‌شناخت!
می‌دانست کسی نیست که دل به عشق و عاشقی بدهد و از طرفی بلا تکلیفی شمیمش، اوضاع را قمر در عقرب کرده بود!

درست که فکر می کرد، می دید نه! وقتِ فکر کردن به این
احساس های بچگانه را ندارد...

اما این مرد که از آینده خبر نداشت...

نمی دانست چه سرنوشتی در انتظارشان هست و این
دخترک... سرنوشتِ این دخترک بدجور به سرنوشتش گره
خورده...

گره ای که شاید بهایش، سال ها سختی، عشق آتشین و یا
شاید هم هردو باشد...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_100

#آیدا_جعفری

ماشین که جلوی خانه شان توقف کرد، دخترک دست به سمت دستگیره برد که صدای آکو حرکت دستش را متوقف کرد:

- سایه؟

نگاه برگرداند و چشم در چشمش شد:

- بله؟

- تو مثل خواهرمی، هر وقت هرکاری داشتی بهم بگو. نگرانِ اون عکسا هم نباش، باهم یه کاریش می کنیم، باشه؟

مرد منتظر نگاهش می کرد، حواس او اما، پیش همان جمله ی اولش جا مانده بود.

برای آکو، مثل خواهرش بود؟
شیشه ای عمیق قلبش را برش داد.

لبخند زد، مانند همیشه:

- ممنون.

گفت و از ماشین خارج شد.

حالش خوب بود و نبود.

گویی همان جمله، به دریایی از بی وزنی و بی احساسی

انتقالش داده بود.

آنقدر سر شد، که نفهمید آکو کی رفت و خودش کی کلید

انداخت و به اتاقش پناه برد.

کاری از EXCHANGE GROUP

کیف و ویولنش را روی تخت رها کرد و لباس هایش را گند!
مانندِ خواهرش بود؟
خواهر؟

چشم فشرد و کاش این جمله را نمی گفت.
کاش این دخترک زخم دیده را در این مضیقت
نمی گذاشت...

مرد ماشین را به سرعت می راند و کلافه بود.
چهره ی بی روح و بی حالِ دخترک، لحظه ای از جلوی
چشمانش کنار نمی رفت.

یعنی تنها به خاطرِ گفتنِ آن جمله به آن حال دچار شده
بود.

گرچه هنوز از احساسِ دخترک مطمئن نبود، اما محض اطمینان، باید آن جمله را می گفت.

با عصبانیت دنده را عوض کرد و نفسش را بیرون داد. نمی خواست ناراحتش کند و از طرفی نمی خواست که با رفتارهایش امیدوارش کند.

مجبور بود و اما خودش نیز از حرفی که زده بود، کلافه شده بود!

می دانست احساسش به دخترک، تنها دوست داشتنی ساده است و نمی خواست سایه از آن برداشتِ اشتباهی کند. اقل کم نه تا وقتی که تکلیف شمیم را روشن نکرده بود!

به سمتِ باشگاه راند تا ماشینِ مهدی را پس بدهد و موتورش را بردارد و برود.

شاید کمی دور دور، حالش را بهتر می کرد.

داخل کوچه پیچید و سرش را تند تکان داد.

فکر بیشتر به آن موضوع، به صلاح نبود و او اکنون باید خودش را برای مسابقات آماده می کرد.

ماشین را جلوی باشگاه پارک کرد و همینکه پیاده شد، چشمش به مهدی افتاد و برایش دست تکان داد.

مهدی لبخند به لب، به سمتش آمد و با نیشِ باز شده، تیکه انداخت:

- داداش دختر بلند کردی؟ خوش گذشت؟

آکو نیشخند زد و سوئیچ را به سمتش پرتاب کرد:

- حاجی دختر کجا بود؟ کی به مای پیرمرد نگاه می کنه؟!

کاری از EXCHANGE GROUP

مهدی چشمک زد:

- همونی که دم این آموزشگاه سوارش کردی!
و با دستش آموزشگاه موسیقی کنارشان را نشان داد.

آکو اخم کرد و با جدیت لب زد:

- اونی که دیدی از اون دخترایی که فکر می کنی نیست،
آشنامه!

مهدی ابرویش را بالا انداخت و دلجویانه لب زد:

- باشه داداش، حالا چرا جوش میاری؟!

#سایه های_طرد_شده

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت101

#آیدا_جعفری

بابا اردلان‌ش روی مبل لم داده بود و تلویزیون تماشا می‌کرد.
سارا نیز داخل اتاقش بود و سایه خوب می‌دانست که برای
روبه‌رو نشدن با ترانه، بیرون نمی‌آید.

و اما ترانه، در میان چشمان گرد شده‌ی اردلان و پوزخندِ
کمرنگِ سایه، داخل آشپزخانه، در حالِ دم کردنِ چایی بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

می دانست با این کارهایش، سعی داشت به نوعی به دو دختر
باج بدهد و چه کسی را گول می زد؟ خودش، یا دخترهایش
را؟

سینی چای که جلوی صورتش قرار گرفت، با ابروی
بالارفته، سربالا آورد و با لبخند مغرور و یا شاید هم کمی
مهربان ترانه روبه رو شد!

این یکی را نمی توانست رد کند!

دست دراز کرد و یک چایی برداشت، سینی که جلوی بابا
اردلان قرار گرفت، لبخندی بزرگ، لبهای پدرش را کش
داد و او با هزاران به به و چه چه، چایی اش را برداشت.

پوزخند زد و چقدر از این رفتارهای حقیرانه بدش می آمد...

چقدر از این باج دادن های کودکانه، بدش می آمد.

کاری از EXCHANGE GROUP

نه اینکه انجام کارهای خانه را وظیفه‌ی ترانه بداند ها، نه!
اما وقتی که با خواستِ خودش، پای این دو دختر را به این
دنیا باز کرده بود، باید در مقابلشان هم احساسِ مسئولیت
می‌کرد، باید هوایشان را می‌داشت، باید کمی هم که شده،
محبت نثارشان می‌کرد.

هم او و هم پدرشان!

هر دو مسئول بودند و...

گفتن این حرف‌ها چه فایده‌ای داشت؟!

چاپی‌اش را خورد و لیوانِ خالی را روی میز گذاشت.

نیم‌خیز شد تا به سمتِ اتاقش برود که حرفِ پدرش،
متوقفش کرد:

- از طرفِ شرکت باید چند روزی برم ماموریت!

سر کج کرد و به پدرش که در حال مزه مزه کردن چایی بود
نگاه کرد.

ترانه پرسید:

- کدوم شهر؟

- سمنان، احتمالا سه چهار روزی اونجا بمونم.

ابروی ترانه بالا رفت و سایه ناخودآگاه اخم کرد.
این زن، بازهم چه نقشه‌ای در سر داشت؟

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت102

#آیدا_جعفری

ناخودآگاه پرسید:

- حتما باید بری؟

پدرش چشم گرداند و به دخترکش نگاه کرد:

- آره باباجان، اجباریه، میرم چندروز می مونم و میام.

نفسش را بیرون داد و زیر لب گفت:

- به سلامتی.

ترانه نیز چایپاش را برداشت و پا روی پا انداخت:

- خوبه حداقل این ماه یه حق مأموریتی هم بهت میدن.

کاری از EXCHANGE GROUP

اردلان لبخندِ مهربانی به الهه‌ی زیبایِ روبه‌رویش زد:
- آره عزیزم، چیزی لازم نداری از سمنان برات بیارم؟

سایه دیگر نایستاد تا ادامه‌ی حرف‌هایشان را بشنود و
به سمتِ اتاقِ سارا رفت.

بدونِ آنکه در بزند وارد شد و سارا را دراز کشیده بر روی
تخت دید.

کنارش نشست و نگاهش کرد:

- چرا نمیای بیرون؟

خواهرکش پوزخند زد:

- حوصله ندارم، ول کن سایه!

آرام نوکِ انگشتانش را روی دست خواهرش کشید:
- با اِبی آشتی نکردی؟

سارا بدخُلق اخم درهم کرد:

- انقدر اعصابم خورده که حتی حوصله‌ی خودمم
ندارم، دیگه چه برسه به چسی اومدنای اِبی.

لب‌هایش را برگرداند و خود نیز حوصله‌ی هیچ چیز را
نداشت...

از اینهمه تکرار، از اینهمه دلمشغولی خسته بود...

کی این دنیا یک روی خوش نشانش می‌داد، خدا می‌دانست!

- سارا.

سارا بی‌حال "هوم" ی گفت که سایه لب زد:

- بابا داره میره سمنان!

دخترک دوباره پوزخند زد:

- به سلامتی!

- خوب منظورم اینه می‌تونیم باهاش بریم، یکم حال و هوامون عوض بشه، خسته شدم از فضای خفه این خونه!

- ما با بابا بریم سمنان که خانوم راحت باشه و با خیال آسوده دوست‌پسرش رو بیاره اینجا؟

سایه چشم فشرد و خواست بگوید که بودن یا نبودنِ آنها فرقی ندارد و ترانه کارِ خود را می‌کند، اما نمی‌خواست بیشتر از این ذهن خواهرِ کوچکش را برهم بریزد.

نه حالا، نه حالایی که خود به اندازه‌ی کافی برهم ریخته بود...

در این دو روزی که گذشته بود، فکرش سخت مشغولِ آکو بود.

هر لحظه خود را به خاطر حماقتش لعنت می کرد و هر لحظه
با خود کلنجار می رفت تا آن مرد را فراموش کند، اما
افسوس که فراموشی او جز خیالی پوشالی و عبس، چیزی
نبود!

ناخودآگاه با صدای آرامی رو به سارا لب زد:

- یه چیزی ازت پرسم؟

- هوم؟

- اوم.... آکو دوست دختری... چیزی نداره؟

ابروی سارا کم کم بالا رفت و سرش را به سمت سایه
برگرداند، نیشخندی گوشه‌ی لبش نقش بست و چرا
خواهر بزرگ ترش اینهمه درباره‌ی آکو کنجکاوی می کرد؟

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت103

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

خود را روی تخت بالا کشید و قبراق تر از قبل به سایه نگاه کرد:

- چرا می پرسی؟

دخترک دستی داخل موهای حجیمش کشید:
- آم... خب... خب آخه خیلی اخلاقش نجیبه، گفتم شاید با کسی باشه که انقدر بهش پایبنده!

کاری از EXCHANGE GROUP

- نجیب بودن یا نبودنِ آدما، ربطی به تنهایی یا تو رابطه بودنشون نداره!

سایه سری تکان داد و دوباره پرسید:

- نگفتی، داره یا نه؟

سارا با خنده پشتِ چشمی نازک کرد و با ادا اطوار گفت:

- نه، اِبی که گفت نداره، زیاد دور و بر اینکارا نیست!
نمی‌دونم چه مشکلی داره، اما زیاد دم‌پَرِ کسی نمی‌شه،
شاید دم و دستگاهش مشکل داره!

و با دستش به پائین تنه‌اش اشاره کرد که سایه خندید و با
محکم روی بازویِ خواهرِ کوچک‌ترش کوبید:
- خیلی بی‌حیایی سارا!

با بلند شدن صدای پیامکِ تلفن سارا، سردو به آن سمت پیچیده شد.

دخترک دست دراز کرد و تلفن جدیدش را برداشت. همان روزی که اِبی تلفنش را شکسته بود، این تلفن جدید را خریده بود.

احساسی ته دلش می گفت این پیامک از طرف اِبی ست، که با بازکردنش، حدسش به یقین تبدیل شد.

لبخندی شیرین لب‌هایش را کش داد و با خواندنِ متن پیام، تایی ابرویش بالا رفت:

" فکر نکنی پیام دادم خبریه، حساب منو تو باشه به وقتش، ولی فردا می‌خوایم بریم مرنباب، چند هفته قبل بهت گفته بودم، پیش بچه‌ها گفتم که میان، آماده باشین!"

سارا با لبخندی که هیچ جوره نمی توانست جمعش کند، به سایه نگاه کرد و بدون حرف صفحه‌ی تلفنش را نشان داد.

سایه با خواندنِ متن پیام، ابروانش بالا پرید و لب زد:

- چرا جمع زده؟ آماده باشین؟!

- منو تو رو گفته دیگه!

- یعنی منم پیام؟

- آره دیگه، همون موقع که می خواستیم بریم، اصرار داشت توام بیای، یادت نیست؟!

لبخندی ناخودآگاه لب‌هایش را کش داد.

شاید به خاطر آنکه، برای یک نفر هم که شده، بود و نبودش مهم بود و یا شاید هم از ذوقِ مسافرتی با آکو...

اما هرچه که بود، باعث شد با اشتیاق لبخند بزند...

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

طوری که حتی فراموش کرد پدرش هم به مسافرت می رفت
و ترانه در این خانه، تنها می ماند...

#سایه های_طرد_شده

#پارت 104

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

از دیشب لباس هایش را در کوله اش چپانده و روی تختش،
به انتظار نشسته بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

دروغ چرا، خوشحال بود...

از اینکه قرار بود همراه جمع دوست داشتنی اش به سفر
برود، خوشحال بود.

صدای در اتاقش که بلند شد، لب هایش کش آمد و فوراً از
جا پرید.

کیف کجش را روی شانه زد و برداشتنِ تلفن و کوله اش
بیرون رفت.

سارا لبخند به لب و هول هولکی، وسایلش را به دنبال خود
کشاند و در همان حین که به سمت در می رفت، گفت:

- بدو سایه رسیدن!

دخترک لب گزید و تند تند به دنبال خواهرش رفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

دیشب که با پدرشان درباره‌ی سفر صحبت کرده بودند، کمی ناراضی به نظر می‌رسید، اما سرانجام با زبان ریختن‌های سارا و اطمینان دادنش، راضی شد که دخترهایش را به این سفر، که برای سایه تا حدودی متفاوت بود، بفرستد.

هرچند پدرشان همیشه آزادشان می‌گذاشت و به‌قولی به دخترهایش، حق انتخاب می‌داد.

کفش‌هایشان را به پا زده و خارج شدند.

بازهم کسی در خانه حضور نداشت و زحمتِ خداحافظی از روی دوششان برداشته شد.

با دیدنِ نیشانِ رونیزی که جلوی در دید، ابروانش بالا پرید. برخلافِ انتظارش، دختری که زیاد چهره‌اش معلوم نبود، نیز در صندلی عقب، جای گرفته بود.

ناخوداگاه کمی چهره اش درهم شد و او که زیاد با غریبه ها
نمی جوشید.

نگاهش را به سمتِ سارا برگرداند که نگاهِ او را نیز، خیره ی
دخترک دید.

هر دو با چهره هایی که حال کمی گرفته شده بود، به سمتِ
ماشین رفتند.

آکو پشتِ فرمان نشست و ای بی نیز کنار دستش بود.

سارا در را باز کرد و با سلامی ریز وارد شد.

آکو و آن دختر، گرم تر جواب دادند و ای بی تنها به تکان دادنِ
سرش اکتفا کرد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه نیز نفسش را محکم بیرون داد و با سلامی ریزتر از
سارا، روی صندلی جا گرفت.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت105

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

دخترک خود را "سمانه" معرفی کرد و به نظر، دختر خونگرم
و مهربانی می آمد.

کاری از EXCHANGE GROUP

گاهی با پسرها شوخی می کرد و گاهی هم با سایه و سارا.

اکیپ تقریباً شلوغی بودند و جز آن‌ها، دو ماشین نیسان پاترول هم همراهشان می آمدند.

سایه نگاهش را در کابین راحت و بزرگ و در عین حال لوکس ماشین گرداند.

بعید می دانست این ماشین گران قیمت، متعلق به این دوپسر باشد و یا شاید برای یکی از رفیق‌هایشان بود؛ غیر از این نمی توانست باشد.

پس از چند ساعت که در راه گفتند و خندیدند و خوراکی‌های مختلفی که پسرها از قبل خریده بودند را خوردند، سرانجام به کاروانسرای مرزجاب رسیدند.

از ماشین که پیاده می شدند، نگاه سایه به بزرگی سازه‌ای که جلو رویش بود، خیره ماند.

سازه‌ای بسیار قدیمی و بزرگ، که در اطرافش چند اتوبوس و تعداد زیادی ماشین پارک شده بود.

اولین باری بود که به مناطق کویری می آمد. دروغ چرا، کمی چهره‌اش درهم شد؛ هوا گرم بود و بیابان برهوتی که جلو رویش بود، کمی کسلش کرد.
یعنی جای بهتری سراغ نداشتند؟!

سارا کنار خواهرش ایستاد و چشم و ابروی برایش آمد.
حسابی از رفتارهای اِبی، لجش گرفته بود.

همگی وارد کاروانسرا شدند و منتظر ماندند تا بقیه‌ی
اعضای اکیپ نیز از راه برسند.

زمان زیادی نگذشته بود، که بقیه نیز به کاروانسرا رسیدند.
همگی که در حیاط زیبا و قدیمی جمع شدند، یکی از پسرها
که چهره‌ی معمولی و اندامی درشت داشت و نامش مسلم
بود، شروع به معرفی سه پسر و پنج دخترِ دیگر کرد.

فریبا و فرنوش، خواهر بودند و هردو بور و با چشم‌هایی
رنگی...

نیکا دختری زیبا و با اعتماد به نفس، که کنار لبش نیز
پرسینگ داشت و نگاه سایه را لحظه‌ای خیره‌ی خودش
کرد.

دو دخترِ دیگر نیز رویا و شکایلا نام داشتند که باهم دوست صمیمی بودند و هر دو چهره‌ای معمولی داشتند.

مسلم دستش را به سمتِ دو پسری که کنارش ایستاده بودند دراز کرد و باکمی شیطنت لب زد:

- سیروان و سپهر، دوقلوهایِ شیطون اکیپمون!

هر دو پسر، شباهت زیادی به یکدیگر داشتند و روی لب‌هایشان، لبخندی شیطنت‌آمیز، نشسته بود.

آن پسری که نامش سیروان بود نگاهی به سایه انداخت و لب‌هایش را بیشتر کش داد.

سایه هول شده، لبخندی زد و فوراً نگاهش را برداشت.

الحق که اندام‌هایی ورزیده و چهره‌های جذابی داشتند.

مسلم کمی دستس را عقب تر برد و پسرِ قد بلند اما لاغری
که دورتر ایستاده و عینکی طبی به چشم داشت را معرفی
کرد:

- ایشونم فیلسوفِ این اکیپ، جناب داریوش خان!

#سایه های_طرد_شده

#پارت 105

#آیدا_جعفری

معارفه‌ها که تمام شد و همگی که از دیدن یکدیگر اظهار خوشحالی کردند، پسرها برای گرفتن اتاق راهی شدند.

سرانجام سه اتاق برای دخترها و دو اتاق برای پسرها فراهم شد.

سایه و سارا، به طرفِ اتاقِ دونفره‌شان رفتند؛ چقدر خوب که تنها بودند و سایه هیچ حوصله‌ی هم‌اتاقی شدن با هیچ غریبه‌ای را نداشت.

بافتِ سنتی اما تمیز و زیبایِ اتاقِ سرحالشان آورد و چقدر اینجا قشنگ بود.

سایه ذوق‌زده به تخت‌ها که با روتختی سنتی پوشیده شده بود، نگاه کرد.

لب گزید و چرخي در فضاي سنتي آنجا زد.
سارا نق نقی کرد و خود را روی تخت انداخت؛ رفتارهای
سردِ اِبی، حسابی رمق از تنش ربوده بود.

پسرکِ الدنگ حتی نگاهش هم نمی کرد.
با این رفتارهایش، قصد داشت چه چیزی را نشان دهد؟!

مثلا می خواست سارا را تنبیه کند و او که کسی نبود آرام
بنشیند.

با اعصابی که حال کمی به هم ریخته شده بود، از جایش پرید
و روی تخت نشست.

باید یک درسِ حسابی به خودش و آن غرورِ مضخرفش
می داد.

با فکری که به سرش زد، لب‌هایش کش آمد!

ابی و آکو، اتاقی جدا و دونفره گرفته بودند، مثلا اگر به بهانه‌ای سایه را می‌فرستاد تا آکو را مشغول کند و خود به سراغ ابی می‌رفت، چه اتفاقی می‌افتاد؟!

کمی برایش دلبری می‌کرد و سرانجام با حالی خراب، رهایش می‌کرد!

از این فکر، لب‌هایش کش آمد و در چند ثانیه، هزاران فکر مختلف و شیطانی، به سرش زد.

او مردها را خوب بلد بود، می‌دانست چه کاری انجام دهد، تا فکر یک مرد را درگیر کند.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

نیمنگاهی به سایه که مشغول گشتن در میانِ وسایلیش بود
انداخت و بعد از گردش امروزشان، حتما اینکار را می کرد!

#سایه های_ طرد_ شده

#پارت 106

#آیدا_ جعفری

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

شب شده بود و خبری از هیچ کدام از پسرها نبود!

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه روی تختش لم داده و سارا، پرده را کمی کنار زده بود و به آسمانِ کویر، که گویی پارچه‌ی مخملي مشکیِ پر از اکلیلی بود، نگاه می‌کرد.

اعصابش را آن پسرکِ غد، بهم ریخته بود...
هیچ خبری از هیچ کدامشان نبود و اینهمه راه آمده بودند تا داخلِ اتاق‌هایشان بچینند؟!

کلافه نوچی کشید و گوشه‌ی پرده را رها کرد.
رو به سایه‌ای که نگاهش خیره به سقف بود لب زد:
- دیدی چقدر غده؟

نگاهِ سایه به سمتش برگشت و سارا ادامه داد:
- مثلاً اومدیم مسافرت‌ها، بین حتی اومده یه سر بزنه
ببینه چیزی نیاز داریم یا نه؟!

سایه دستش را میان موهایش فرو برد و بی حوصله گفت:
- شاید خوابه یا چه می دونم، کاری چیزی داره!

سارا پوزخند زد و با حرص دستش را تکان داد:
- ول کن توروخدا، چه کاریه که اینهمه طول کشید،
اصلا شاید خودشون رفتن گردش و مارو نبردن.

سپس گویی به نتیجه‌ی مهمی رسیده باشد، چشم گرد کرد و
با دندان قروچه اضافه کرد:

- نکنه واقعا رفتن و مارو نبردن! به خدا اگه اینطوری
باشه، همین الان از زیر سنگم شده یه ماشین درمیارم و
برمی‌گردم تهران!

سایه چشمی گرداند و به پهلو شد که خواهرش کنارش
ایستاد و غرزد:

- پاشو سایه، پاشو من باید ته‌وتوی این قضیه رو دربیارم.

- من پاشم چیکار کنم؟ خودت هرکاری می‌خوای بکن دیگه!

سارا نق زد:

- بد نباش دیگه، پاشو ببینم، به کمکت نیاز دارم.

- ولم کن سارا، حال ندارم.

سارا زیر لب غرغری کرد و به زور دستِ خواهرش را کشید و روی تخت نشاند:

- سایه، یه کاری بگم برام می‌کنی؟

- هوم؟

- بگو می‌کنی یا نه؟!

- خب من تا ندونم چه جوری قول بدم آخه؟

دخترک کمی چهره‌اش باز شد و لب‌هایش را داخلِ دهان کشید و رها کرد:

- باید هرطور شده، به یه بهونه‌ای اِبی رو بفرستی تو این اتاق، باید ببینمش!

سایه عاقل اندر سفیه به خواهرِ کوچک و بی‌عقلش نگاه کرد.

واقعا نمی‌فهمید یا خود را به نفهمی می‌زد؟!

- اونوقت اِبی بیاد اینجا، من برم کجا؟

چهره‌ی سارا، شیطان شد:

- پیش آکو!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت107

#آیدا_جعفری

نگاهِ سایه همان بود، او اینکار را نمی کرد!

هیچ بهانه‌ای نداشت که اِبی را پیش سارا بفرستد و از آن گذشته، سارا و اِبی در یک اتاق تنها می شدند؟! هاه!

چه خوش خیال...

به آن فکر موزی، که برای دیدنِ آکو هر سختی‌ای را به جان می خرید، یک "خفه شو"ی قاطع گفت و رو به سارا لب زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- ول کن جان جدت سارا، چرا انقدر دنبال ماجرای؟
- ماجرا چیه دختر، دوست پسرم دور برداشته، داره می رینه
به اعصابم، می خوام یه درس درست حسابی بهش بدم.
خیالت راحت ما اونقدر باهم تنها بودیم که الان نخوایم
مثل وحشیا به جون هم بیفتیم. قرار نیست با تنها
شدنمون اتفاقی بیفته!

سایه اخم درهم کرد و هیچ از اینهمه آزاد بودن سارا
خوشش نمی آمد.

چهره اش را برگرداند و با کمی جدیت لب زد:
- به من ربطی نداره، می خوام بهش پیام بده یا زنگ بزن،
ولی حق نداری بیاریش تو این اتاق!

سارا کلافه نوحی کرد و چرا این خواهر زبان نفهمش،
نمی فهمید؟!

شاید باید کمی دلش را به دست می آورد، ها؟

آرام کنار خواهرش نشست و دستش را دور شانه اش حلقه کرد:

- تورو خدا سایه، به جان خودت قسم نمی خوام کاری کنم، فقط یکم ادبش کنم، همین!

exchange group

کلافه نفسش را بیرون داد و جلوی در مکثی کرد، حال با کدام جرات، در اتاق پسرها را می زد؟

@Vip Roman

دستی داخل موهایش کشید و زیر لب غر زد:

- خدا لعنتت کنه سارا.

کاری از EXCHANGE GROUP

ناخودآگاه لب‌های رژ خورده‌اش را با زبان خیس کرد و شاید حساسیت به آب و هوای کویری بود که اینهمه لب‌هایش خشک می‌شد.

تمام جرأتش را جمع کرد و چند تقه به در کوبید.
کمی گذشت و خبری نشد.
دوباره در زد و بازهم خبری نشد!

برای بار سوم که روی در کوبید، با خود فکر کرد شاید حق با سارا بوده و همگی برای گردش شبانه در کویر رفته‌اند و آندو را جا گذاشته‌اند، هنوز چند ثانیه‌ای از این فکر نگذشته بود، که در توسط ای بی باز شد.

موهایش بهم ریخته و رکابی شلی به تن داشت.

چشمانش کمی خمار بودند که سایه فوراً نگاهش را به جایی حوالی گردنِ قطورِ مرد دوخت و با هول دستش را به سمت اتاق خودشان که کمی آنطرفتر بود، دراز کرد:

- سارا یکم...یکم حالش بد شده، می شه بری ببینی چش شده؟

ای کی گیج نگاهش کرد و سپس گویی متوجه شد چه شنیده، بدون آنکه چیزی بپوشد، به سمتِ اتاق دخترها دوید و از در باز شده، داخل رفت.

چند لحظه بعد که صدای بستنِ در به گوشش رسید، چشم از اتاق گرفت و سرش را برگرداند که با هیكل تنومند آکو روبه رو شد.

چشم گرد کرد و تند نیم گام عقب رفت.

قلبش در دهانش می کوبید و این دیگر چه کوفتی بود؟

با آن عضله های حجیمش که رکابی نازک هیچ جایش را پنهان نکرده بود، جلوی در ایستاده و گیج به سایه نگاه می کرد:

- چی شده دختر؟

صدایش خشدار بود و چشمانش کمی قرمز.

دخترک نیم گام دیگر عقب رفت و اکنون چه می گفت؟! اگر حرفی از مریضی دروغینِ سارا می زد، ممکن بود آکو پی ماجرا را بگیرد و آنوقت بود که گندِ دروغشان، حسابی درمی آمد.

ناخودآگاه بازهم لب هایش را خیس کرد و تند لب زد:

- سارا می خواست با اِبی حرف بزنه، اومدم بهش بگم بره پیشش.

لب های آکو باشیظنت کش آمد و با همان حالت گِجش،
نگاهی به اتاقِ دخترها انداخت و ابرویش را بالا انداخت:

- ای تو روحت اِبی، رفتی پی صفا سیتی خودت، مام باید
اینجا چشمون به در خشک شه، هی خدا، این
انصافه؟

ابروهای سایه با تعجب بالا پرید.
آکو بود که این حرف ها را می زد؟

ناخود آگاه خنده اش گرفت که آکو نیم نگاهی به لبخندِ
شیرینِ دخترک انداخت و لب هایش بیشتر کش آمد.
از جلوی در کمی کنار رفت و با سر به داخل اشاره کرد:

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- حالا بیا تو تا اینا به کارشون می رسن، اگه بخوای
همینجوری وایسی اونجا تا اونا از اتاق بیان بیرون،
فقط یه اسکلت ازت باقی می مونه!

#سایه های_طرد_شده

#پارت 108

#آیدا_جعفری

سایه سرش را کمی روی گردن کج کرد و نگاهش را دزدید:

کاری از EXCHANGE GROUP

- نه ممنون، همینطوری راحتم.

آکو دستی به چشمانش کشید و معلوم بود که گیج می زند.
چیزی مصرف کرده بود؟!

چشمانش را باز کرد و با اشاره به اکیپ پسری که در حال
چانه زنی برای گرفتن اتاق بودند و هر وکر خنده ایشان به راه
بود، لب زد:

- بیا تو، اینجا هزارتا گس و ناگس رفت و آمد داره، بدو
بیا.

و در را بیشتر باز کرد که سایه دوباره من من کرد:

- نه ممنون حواسم

آکو بی حوصله میان حرفش پرید:

- دِ بیا دیگه، بشین یه گوشه تا ای بی از اون اتاق کوفتی که
ایشالا¹ کوفتش بشه، بیاد بیرون!

سایه دوباره خنده اش گرفت و این پسرکِ تخس، چقدر
بامزه شده بود.

با کمی تردید و دودلی داخل رفت و آکو که کاری نمی کرد!
به قول خودش یک گوشه می نشست تا ای بی از آن اتاق
بیرون بیاید و بعد به اتاق خودش باز می گشت.

پاهایش کمی لرزش گرفت اما سرانجام کفش هایش را درآورد
و وارد اتاق شد.

اتاق پسرها نیز، کاملاً مانند اتاق آنها بود و با دوتختِ تک
نفره و وسایلی سنتی، پوشیده شده بود.

آرام روی یکی از تخت‌ها نشست، که آکو به سمتِ تخت
دیگر رفت و رویش لم داد.

نگاهش گوشه گرفت و به بطری سفید رنگ و دولیوان و
کمی هله‌هوله رسید.

داشتند نوشیدنی می‌خوردند؟
پس به‌خاطر همین بود که هردو کمی گیج می‌زدند.

کمی خود را جمع و جورتر کرد و اگر آکو مست بود و بلایی
سرش می‌آورد چه؟

چشمان ترسیده‌اش فوراً بالا آمد و به هیکل مرد دوخته
شد.

آکو اما، فارغ از جهان، چشمانش را بسته و سرش را به دیوار بالای تخت، تکیه داده بود.

دخترک آب دهان قورت داد و اگر مرد می خواست کاری کند، که اینهمه دور نمی شد!

نفسش را بیرون داد و کمی روی تخت عقب تر رفت.

آکو چشمانش را باز کرد و نیمنگاهی به دخترک ترسیده که خود را گوشه ی تخت جمع کرده بود، انداخت.

می ترسید؟

ناخودآگاه خنده اش گرفت. با آنکه بدنش گر گرفته و کمی هم گیج می زد، اما آنقدر مست نبود که ترسِ دخترک را نخواند.

هروقت مشروبات الکلی مصرف می کرد، بی پرواتر و
شیطان تر می شد و اکنون نیز به همان حال دچار شده بود،
نه چیزی بیشتر...

هرچند که الکل، روی غرایزش تأثیر گذاشته و کمی تنش
داغ بود.

ناخودآگاه دوباره صحنه های آن رویای چندوقت پیشش را
به یاد آورد و نگاهش میخ دخترک شد.

موهایش مانند همیشه، یک طرف صورتش را در برگرفته و
آرایش کاملی نیز روی چهره اش داشت.

نگاهش از چشمانِ عسلی و فراری اش عبور کرد و پایین تر
آمد و به لب های قرمز شده اش رسید که همان لحظه
دخترک لب هایش را خیس کرد و دل مرد پیچ خورد.

فورا نگاه گرفت و چشم فشرد. چه مرگش شده بود؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت 109

#آیدا_جعفری

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

این عروسکِ کوکی، بدجور روی مغزش راه می رفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

نمی دانست دختر به این آرامی و سربه زیری، چرا باید برایش
جالب شود، اما هرچه که بود، می دانست که همین ساکت
و مرموز بودنش، باعث کنجکاوی بیشتر می شد!

برای فراری دادنِ فکرهایی که در سرش جولان می داد،
به سمتِ پخچالِ کوچکِ گوشه‌ی اتاق رفت:

- نوشیدنی چی می خوری برات بیارم؟

چشمان سایه گرد شد و او که کنار کسی مشروب نمی خورد:

- نه... نه ممنون من نمی خورم.

آکو نیشخند زد و خم شد تا چیزی بردارد:

- نترس، بدون الکلن!

بطری آبمیوه را برداشت و دولیوان پُر کرد. وقتی که لیوان را جلوی دخترک گرفت، سر بالا آورد و با لبخندی کمرنگ، آن را برداشت و تشکر کرد.

آکو بدونِ آنکه به سمتِ تخت خود برود، کنار دخترک، روی تختِ اِبی نشست.

سایه معذب کمی خود را جمع و جور کرد و جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید که از بس هول بود، قطره‌ای از آن، روی لب‌هایش نشست و نگاهِ یاغیِ مرد، بازهم زوم شد.

چشمان کمی تارش را دوباره فشرد و فضای اتاق چقدر گرم شده بود!

اگر همین الان آن لب‌های قرمز را به دهان می‌کشید چه می‌شد؟

فوقش چکی می خورد، بیشتر از این که چیزی نمی شد، ها؟

از این فکرهای بی پروایش، اخم درهم کرد و یک نفس
آبمیوه را بالا داد.

خدا لعنتش کند به خاطر این فکرهای درپیت!
این دخترک کوچک داشت دیوانه اش می کرد.
نمی خواست حال که با اعتماد به اتاقش پا گذاشته، از
اعتمادش سوءاستفاده کند!

کمی خم شد و لیوان خالی را روی پاتختی گذاشت، که عطر
دخترک در سرش پیچید و گویی امشب همه چیز دست به
دست هم داده، تا او را به قعر دیوانگی برساند.

می دانست همه ی این حالات اثرات مشروب است و کاش
می توانست سرش را زیر آب یخ فرو ببرد تا کمی گر گرفتگی
عمیقش را خفه کند.

دوباره صاف ایستاد و به سایه نگاه کرد.

به نیم رخ زیبایش، بینی قلمی و چشمان عسلی خوش رنگش!

یعنی طرفِ دیگرِ صورتش به این زیبایی نبود؟
لابد نبود که اینهمه می پوشاندش.

ناخود آگاه دستش جلورفت و در میان چشمان وق زده ی
دخترک، پائین موهای سایه را لمس کرد:

- گفתי فر طبیعی ان؟

نگاه سایه با تردید بالا آمد و آب دهان قورت داد:

- آره.

همانطور که موهای سایه را در میان انگشتانش داشت کمی
دستش را عقب برد تا صورتش را ببیند و این مرد پاک
دیوانه شده بود.

سایه ترسیده خشک شده بود و دستانش روی روتختی
چنگ انداخت.

#سایه های_طرد_شده

#پارت 110

#آیدا_جعفری

قبل از آنکه آکو طرفِ دیگر صورتش را ببیند، سرش را
عقب کشید و نمی گذاشت!

نمی گذاشت هیچ کس کامل صورتش را ببیند!

ریتم نفس هایش تند شده بود و او آکو را دوست داشت.
می ترسید، حتی گاهی وحشت می کرد، اما نمی توانست منکرِ
احساسِ دوست داشتنی که نسبت به او داشت بشود.
دوست داشتنی که در میانِ سال ها انزجارش از مردانِ دیگر،
جوانه زده بود!

نگاه آکو اما، همچنان خیره ی آن سیب سرخ بود.
کمی مزه مزه اش می کرد، چیزی می شد؟!

او که هوسباز نبود، او که مردِ نگاه‌های هرز نبود، اما الان
چنان مدهوش شده بود، که گویی لب‌های دخترک تنها
اکسیژن روی زمین بودند و مرد، بیماری که که اگر تا
لحظه‌ای دیگر نفس نمی‌کشید، می‌مرد!

سرش را جلوتر برد که سایه خود را منقبض و کمی به عقب
خم کرد.

آکو اما، بدون آنکه حواسش به وحشت چشمان دخترک
باشد، زوم لب‌هایش شده و سرش را جلو و جلوتر برد.

سایه خشک شده بود، شاید از ترس، شاید از وحشت و یا
شاید هم...

اما هرچه که بود، قدرت حرکت نداشت، درونش می‌لرزید،
پلک‌هایش می‌لرزید، اما نمی‌توانست تکان بخورد.

گویی زنجیرهایی نامرئی دست و پاهایش را بند کرده و
قدرت حرکتش را ربوده بود!

در یک لحظه، دست آکو، پشت گردن سایه را چنگ زد و
دخترک بیشتر لرزید.

لبهای قرمزش، لعنت به لبهای قرمزش!

دندان روی هم سائید و در یک لحظه، لبهای درشت و
وحشی اش، روی لبهای هوس انگیز دخترک نشست و
سایه چنان از جایش تکان خورد، که دست آکو، پشت
گردنش چنگ شد و لبهایش، روی لبهای براق و
خوشمزه‌ی دخترک تکان خورد.

سایه آنقدر شوک شده بود، که حتی قدرت حرکت
نداشت، نمی‌توانست دست و پای سرش را تکانی دهد.

مسخ، خشک و دیوانه، به چشمان بسته و اخمان درهم
مرد، خیره شده بود.

آکو لب‌هایش را تکان داد و این لعنتی طعم بهشت می‌داد!

چقدر خوب که بوسیده بودش و اگر این شراب ناب را
نمی‌چشید، می‌مُرد!

حجم بیشتری از لب‌های کوچک سایه را به دهان کشید و
با چشمان بسته، دست دیگرش به سمت کمر دخترک رفت
و همینکه نوک انگشتانش با کمر سایه برخورد کرد، دخترک
گویی که به خود آمده باشد، از جا پرید و با چشمان گرد،
خود را عقب کشید.

آگو اما، بدون آنکه چشم باز کند، زبانش را روی لب‌هایش کشید و طعم شیرین برجا مانده‌ی لب‌های آن ساحره را بلعید. آب دهان قورت داد و سبک گلویش تکان خورد.

آرام آرام چشم باز کرد که سایه وحشت زده خود را عقب‌تر کشید و در یک لحظه نفهمید چه شد، که کف دستش، روی چیزی نشست و سوزش عمیقی را احساس کرد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت111

#آیدا_جعفری

جیغ کوتاهی کشید و نگاهش، زومِ خونی شد که فوراً از کف دستش بیرون زد. چشمانش چرخید و به چاقویی که به کوسن کوچک تکیه داده شده و دهانه‌اش رو به بالا بود، افتاد.

چهره‌اش درهم شد و دستش چقدر عمیق بریده بود.

آکو کمی گنگ به دخترک نگاه کرد و هنوز هم مست بود. مستِ آن بوسه، مستِ آن لب‌های خانه‌ویران کن و این دخترک اینهمه خوشمزه بود و او نمی‌دانست؟!

لحظه‌ای دوباره چشمانش را فشرد و باز کرد که مایعی قرمز رنگ را روی دست دخترک تشخیص داد.

تند از جایش پرید و به خاطر همین ناله اش درآمد بود؟!

با اخمانی درهم کنارش ایستاد و به سمتش خم شد، که سایه خود را بیشتر عقب کشید و او از این مرد، وحشت کرده بود.

دستِ خودش نبود که می ترسید.

بدونِ اجازه بوسیده شده بود و دلش داشت از جایش کنده می شد.

اصلا اشتباه کرده بود که آکو را متمایز می دید، او هم یکی بود لنگهی همان هوس بازانی که دیده بود!

بغض گلویش را فشار داد و کف دستش بدجور می سوخت.

آکو که حال کمی بیشتر هوشیار شده بود، از ناراحتی
چهره اش درهم شد و همانطور که به طرف دخترک خم
شده بود، نیم‌نگاهی به چشمانِ ترِ دخترک و سپس دستِ
زخمی اش انداخت.

عمیق بریده بود و او نمی‌دانست اکنون باید چکار کند.

کمی فکر کرد و پارچه!
او الان به پارچه نیاز داشت.

در بین وسایل اتاق، چند دستمال و پارچه پیدا کرد و دوباره
به سمت سایه‌ای که از جایش بلند شده و گویی می‌خواست
فرار کند، رفت.

فورا آرنجش را گرفت که دخترک از جا پرید و آکو با زور او
را دوباره به سمت تخت کشید:

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- دیوونه نشو دختر، دستت بد بریده، بشین پانسمانش
کنم.

بغض دار غرید:

- نمی خوام، می خوام برم پیش خواهرم!

#سایه های_طرد_شده

#پارت 1

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو نگاهی به لب‌های آویزانش انداخت و بی‌طاقت، دوباره دستش را کشید.

نمی‌توانست بگذارد با این حال از اتاق خارج شود و این مردکی بی‌فکر، کم‌کم داشت هوشیاری کاملش را به دست می‌آورد و تازه می‌فهمید که چکار کرده!

- بزار برم، ن... نمی‌خوام اینجا باشم...

مرد لب‌گزید و چقدر سرس‌گیج می‌رفت:

- بشین دختر، من الان اونقدر اعصاب ندارم بشینم باهات یکه به دو کنم، بشین دستتو ببندم!

- ن... نمی‌خوام بشینم، باید... باید برم.

آکو نفسش را بیرون داد و مستقیم چشمان دخترک را نشانه گرفت:

- بشین کاریت ندارم.

سایه سر تکان داد و به کدام اعتماد؟
وقتی هم که میخواست به داخل اتاق بیاید، گفته بود کاری
نمی‌کند، اما الان...

- سایه!

تاکیدی و باجدیت گفت.

دخترک بابغض و لرزان، با ترسی که در دلش رخنه کرده
بود، روی تخت نشست.

نیم‌نگاه به چهره‌ی درهم آکو انداخت و گرچه دیگر
اطمینانی به او نداشت، اما احساسی ناله‌وار ته دلش فریاد
می‌زد که اگر او این بوسه را دوست نداشته باشد چه؟

اگر دلش را زده باشد و...
داشت دیوانه می شد.

از این احساس های متناقض، از اینکه حتی نمی توانست
تصمیم واضح و روشنی برای خود و آینده اش بگیرد.

آکو دستِ کوچک و باریکِ دخترک را در دست گرفت و
آرام با دستمالِ خورش را تمیز کرد.
عمیق بریده بود و خدا لعنتش کند.
اگر او آن شهدِ ممنوعه را نمی چشید، این بلا بر سرِ دخترک
نمی آمد.

تمیز کردنِ زخم و بستنِ آن با پارچه، زیاد طول نکشید.

مرد که کارش تمام شد، روی پاهایش ایستاد که کمی سرس
گیج رفت و برای به دست آوردن تعادلش، چشم فشرد.

به سمتِ سطل زباله رفت و دستمال‌هایِ خونی را داخلش
پرت کرد.

اینبار که به سمتِ سایه برگشت، مدام صحنه‌ی بوسه‌ی
چند لحظه پیششان جلوی چشمش تداعی می‌شد و کاش
این مستی لعنتی، زودتر از سرش می‌پرید...

زودتر از آنکه کاری دستِ خود و آن فنچ جمع شده‌ی روی
تخت بدهد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت113

#آیدا_جعفری

با آنکه هنوز هم سرخوشی لحظاتی قبل در دلش رخنه کرده بود، اما اینبار افسارش را به دستِ غرایزِ نافرمانش نمی داد.

نمی خواست بیشتر از این او را بترساند و گرچه منکر لذتی که برده بود نمی شد، اما به ترسِ دخترک نمی ارزید.

به اینکه آنطور لرزان آن گوشه کز کند، نمی ارزید.

اینبار لیوانی آب پر کرد و به سمتش رفت.

رنگ به چهره نداشت و یعنی شکلاتی چیزی پیدا می شد تا کمی فشار دخترک را بالا ببرد؟

لیوان را که جلو رویش گرفت، سایه با لب‌هایی که هی به سمت پائین قوس پیدا می کرد و چیزی تا شکستن دوباره‌ی بغضش نمانده بود، لب زد:

- نمی خورم.

- آبه، آب. بخور بغضت بره پائین.

سایه بدون آنکه جواب بدهد، کمی خود را عقب‌تر کشید و مرد نفسش را بیرون داد.

نگاهش به چاقویی که هنوز هم در جای قبلی‌اش مانده بود انداخت و این‌ها همه تقصیرِ اِبی بی فکر بود.

لیوان را روی پاتختی گذاشت و لب زد:

- چاقوی ای بی بود، یکم حالش بد بود و باز افتاده بود تو
فاز چاقوش و هی باز و بسته اش می کرد، منم که دیدم
حالش روبه راه نیست، خواستم حالشو جا بیارم بهش
گفتم یکم آب شنگولی بزنیم بالا که....

ادامه نداد و باید اعتراف می کرد که می خواست با گفتن این
حرف ها، به دخترک بفهماند که آن بوسه در حالت مستی
رخ داده و... exchange group

اصلا باشد قبول!

مرد نمی خواست دخترک از او بترسد.

وقتی که بنا بر ترس بود، او دیگر چه فرقی با آن شیادی که
تهدیدش می کرد، داشت؟ @Vip Roman

کم کم داشت عقلش باز می گشت و بیشتر و بیشتر از کاری که کرده بود مستأصل می شد.

از طرفی پشیمان بود و از طرف دیگر آن تجربه ی ناب.....

نفسش را بیرون داد و نگاه خیره اش را از روی سایه برداشت که در یک لحظه، دخترک از جا پرید و تا آکو چشم گرد کرد، سایه از در بیرون زد و مرد فریاد زد:
- سایه؟

دخترک نایستاد و مرد دوان دوان به دنبالش خود را از اتاق بیرون انداخت که در یک لحظه، خروجش از کاروانسرا را به چشم دید.

کلافه نچ کرد و با بیشترین سرعت، به داخل برگشت و تیشرتی به تن زد تا به دنبالش برود.

دخترکِ دیوانه، این وقتِ شب کجا رفت؟

با گام‌هایی بلند از کاروانسرا بیرون زد و این طرف و آن طرف
را نگاه کرد.

نبود!

لعنتی، لعنتی کجا رفت؟

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت114

#آیدا_جعفری

در این تاریکی بی حد کویر، در دل این شنزار بی آب و علف،
کجا رفت؟
اگر گم می شد یا...

با خشم نفسش را بیرون داد و از دست راست، شروع به
گشتن در اطراف کاروانسرا کرد.

مستأصل دستی داخل موهایش کشید و به سمت پشت
کاروانسرا رفت

به آنجا که نزدیک شد، با دیدن دختری کوچک، که به دیوار تکیه داده و خسته و بی احساس، به آسمان می نگرست، نگاه کرد.

نفسش را آسوده بیرون داد و اگر بلائی سرش می آمد چه؟

با فاصله‌ی چندمتری از دخترک، به دیوار تکیه داد و نگاهش را به آسمان دوخت.

شب‌های کویر که نیازی به تعریف نداشت. ستاره‌های چشمک‌زن و نورانی در دل سیاه آسمان، فخر فروشی می کردند و عجیب اینجا آرامش داشت.

دخترک حضور آکو را احساس کرده بود، اما حتی دیگر حس و حال واکنش نشان دادن را هم نداشت.

گمان نمی کرد هیچ کس به اندازه ی او خسته باشد...
خسته از بازی های روزگار، خسته از دویدن های مکرر...

در این لحظه که به آسمان نگاه می کرد، دیگر هیچ احساسی
نداشت...

نه ترس، نه غم، نه درد و نه حتی شادی...
خنثای خنثی بود و حضور آن مرد هم که اهمیتی نداشت...

می دانی؟

آدم به یک جایی از زندگی که می رسد، همچون ماشینی که
آخرین قطره های بنزینش را به پایان رسانده، به پت پت
می افتد، دیگر جان روشن ماندن ندارد، خاموش می شود،
سرد می شود...

آدمی به یک جایی از زندگی که می رسد، خنده هایش مزه ی
زهر می دهد، گریه هایش بوی خون می دهد و...

کاری از EXCHANGE GROUP

"به یک جایی رسیدن" هم همیشه خوب نیست!
مخصوصا اگر آن "جا" طلوع "بریدن‌ها" و غروب "ادامه
دادن‌ها" باشد...

آکو چشمش را گرداند و به نیم‌رخ دخترک نگاه کرد.

چقدر ترسانده بودش و این بی‌احساسیِ چشمانش، به خاطر
بی‌عقلی او بود؟!

لب روی هم کشید و هیچوقت فکرش را هم نمی‌کرد که
به خاطر بوسیدن یک دختر، اینهمه عذاب بکشد و خود را
سرزنش کند!

سایه اما، فرق داشت...

گویی وارد شدن به حریمش، به این آسانی‌ها نبود و در این
لحظه مرد حتی به اینکه سایه دوستش داشته باشد هم،
شک کرده بود!

اگر دوستش داشت، که از بوسه‌اش اینهمه غمگین و گرفته
نمی‌شد.

دستی داخل موهایش کشید و لب زد:

- می‌دونم چقدر از چشمت افتادم و چقدر عوضیم،
نمی‌خوام توجیح کنم ولی حال خوب نبود، نفهمیدم
چیکار کردم، همش... همش یه لحظه حواسم پرت
شد و بوسیدمت.

سایه پوزخند زد و چقدر حرف‌هایش مزخرف بود.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

مثل این بود که بعد از اعدام یک شخص، به او بگویند،
یک لحظه حواسم نبود و طناب را به دور گردنت
انداختم...

#سایه های_طرد_شده

#پارت 115

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

آگو ادامه داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- به جون مادرم تو عمرم زورکی حتی به کسی نگاهم نکردم، نمی گم پاک و بی گناهم، اما هرکاری کردم با رضایت طرف بوده، ولی اینبار اصلا نفهمیدم چی شد، تو این نیم ساعت هزار بار خودمو لعن و نفرین کردم. سایه، می فهمی چی می گم؟!

دخترک جواب نداد و شاید مرد با خودش فکر می کرد که یک موضوع کوچک را چقدر بزرگ می کند.

اما حس و حالش را نداشت، اصلا هر فکری می خواست بکند. دیگر حوصله ی تحلیل رفتارهای دیگران را نداشت.

نگاهش را بین نورانی ترین ستارگانی که تا به حال دیده بود گرداند و بی اختیار لب زد:

- زندگی خیلی به من سخت گرفته، خیلی جاها زمینم زده، فکر نکنی دارم ناله یا درد و دل می کنم، چون اهلش نیستم، اما بعضی وقتا با خودم می گم منم آدمم،

کاری از EXCHANGE GROUP

چرا نباید از تک تک لحظات جوونیم لذت ببرم؟ چرا
نباید شبیه بقیه هم سن و سالام شاد باشم؟ مگه
چیکار کردم؟ جای کیو تنگ کردم؟ همیشه اونی که
محکوم به سکوت می شد من بودم. اما هیچ کس یه بار
با خودش فکر نکرد که کارهام ممکنه چه بلایی سر این
دختر بیاره! همه به فکر خودشون و شادیاشون بودن!

نگاهش را به سمت آکو برگرداند و با چشمانی ناامید لب
زد:

- چرا من نمی تونم مثل اونا باشم؟ چرا من نمی تونم فقط
به خودم فکر کنم؟ توام فکر می کنی من ساده و خرم؟

آکو مستقیم نگاهش کرد.

زیر این چهره ی آرام چه بلبشویی برپا بود.
می دانست دخترک زندگی چندان مطلوبی ندارد اما انتظار
اینهمه گفته های پردرد و عمیق را نداشت...

مرد لب زد:

- تو خر نیستی، تو مهربونی!

- اما تشخیص این دوتا از هم کار سختیه، قبول داری؟

آکو نیشخند زد و نگاهش را برگرداند که سایه نیز نگاه به آسمان دوخت.

پاهایش را داخل شکمش جمع کرد و دستش را به دورشان حلقه کرد.

لحظه ای فکرش به سمتِ سارا کشیده شد.

خدا می دانست اکنون در چه حالی اند و حتی حوصله ی جمع کردنِ او را هم نداشت.

اصلا تا کی باید مواظبِ آسیب ندیدنِ این و آن می بود؟

چرا وقتی که او آسیب می دید یک نفر حواسش نبود؟

کاری از EXCHANGE GROUP

نفسش را بیرون داد و بی صدا از جایش برخاست.

شاید به سمت اتاقش می رفت، شاید هم به سمت جایی که
آگو نباشد...

نمی دانست...

نگاه آگو اما، از پشت سر به دخترک دوخته شد.

نگاه خیره ای که امتداد داشت...

نظر میخواما ❤️ □

<https://t.me/BChatBot?start=sc-230407-IS2mPyL>

لینک ناشناس

#سایه های طرد شده

#پارت 116

#آیدا جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

عصبی اتاق را بالا و پائین می کرد.
یک چشمش به سارا بود و یک چشمش به ملحفه ای که
گوشه ی دیوار، مچاله شده بود.

دست در موهای فرش کشید و عصبی پیشانی اش را در
دست گرفت.
درک نمی کرد.
درکش نمی کرد.

سارا با گونه های سرخ و لب های گزیده به سایه نگاه کرد:
- حالا چیکار کنم؟

سایه پوزخند زنان و عصبی نگاهش کرد.

چرا موقعی که از این غلطها می کرد، به یاد سایه نبود؟

چشم غره‌ای رفت و دوباره مانند هر وقت دیگری که کلافه می شد، گوشه‌ی ناخنش را جوید:

- به چه تضمینی اینکارو کردی؟

قطره‌ای اشک از چشم خواهرش چکید:

- چه می دونستم اینطوری می شه، اصلا یه لحظه شد، انگار تو حال خودم نبودم، انگار....

سایه دستش را مقابل خواهرش بالا گرفت تا ادامه ندهد و بیشتر از این هم نمی خواست بشنود.

همیشه از بی عقلی این دخترک، در حیرت می ماند:

- چه فکری باخودت کردی سارا؟ هان؟ به همین راحتی به دست اومدی؟ نمی فهمم، نمی فهمم چرا دخترای

کاری از EXCHANGE GROUP

باکره فکر می کنن اگه بکارتشونو بدن، برای اون پسر
خاص ترین موجود روی زمین می شن، فکر می کنن اون
پسر تا ابد پایبند می مونه و نمی تونه به هیچ کس
دیگه ای فکرکنه، چرا واقعا؟

سارا بیشتر به گریه افتاد و نطق های سایه، نمک روی
زخمش شده بود.

هم پشیمان بود و هم نبود.

رفتار ای بی اما، می ترساندش...

شوکه شدنش، نگاه ناخوانایش و در آخر، کلافگی و
رفتنش...

همه ی این رفتارها، گیجش کرده بود و کاش ای کنارش
می ماند.

کاش دلداری اش می داد و گویی واقعیت، با آن چیزی که در
کتابها می خواند، متفاوت بود.

- سایه؟

دخترک با خشم سربرگرداند و به خواهرش نگاه کرد که سارا لب گزید و ادامه داد:

- یعنی دلشو زدم؟

سایه پوزخند زد:

- بعید نیست، به هر حال اونکه کارش راه افتاده، این تویی که گرفتار شدی!

سارا فین فینی کرد و چهره اش با اخمی کوچک، مزین شد:

- چرا گرفتار شدم؟ یه رابطه بین ما شکل گرفته، هم من لذت بردم هم اون! چرا یه جورى رفتار می کنی که انگار من خطای بزرگی کردم و ابی یه کار عادی؟ مگه تو اینکار، جفتمون دست نداشتیم؟

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه بی رmq روی تختش لم داد و چرا این دختر نمی فهمید؟

- اول خودت گریه زاری راه انداختی! بعدشم، تو این
جامعه کوفتی کسی از اون بکارت نمی خواد، اما از تو
می خوان، می فهمی چی می گم؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت117

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترک عصبی و گریان رو به خواهرش توپید:

- چرا انقدر همه چیو پیچیده می کنی؟ انقدرام که تو بزرگش می کنی مهم نیست، اصلا گورِ بابایِ اِبی، فوقش اینه بذاره بره، به جهنم، به درک. اونه که ضرر می کنه، دیگه هیچی برام مهم نیست!

و پس از رجزخوانی هایش، با اعصابی داغان، خود را روی تختِ بدون ملحفه انداخت و پتو را روی سرش کشید.

سایه سرش را برگرداند و شاید حق با سارا بود. شاید دیگر کسی به بکارت اهمیتی نمی داد و فقط او بود که اینهمه مسئله را پیچیده می کرد.

نفسش را بیرون داد و کامل روی تخت دراز کشید. همه چیز در ذهن او بزرگ بود، همه ی مسئله ها پیچیده بود و شاید باید کمی تجدیدنظر می کرد.

زندگی آنقدرها هم سخت نبود...

آبازور کنارش را خاموش کرد و پتوی نازک را روی تنش کشید.

اصلا تقصیر او هم بود، نباید سارا را تنها می گذاشت.

فکرش به سمتِ اِبی و آن لحظه‌ای که با رنگی پریده جلوی اتاقشان دیده بودش، کشیده شد.

هنوز هم نگاهِ سردرگم و صورت رنگ پریده‌اش را در خاطر داشت.

کاش فرار نمی کرد و کنارخوهرش می ماند.

کمی دلداری، آرام‌ترش می کرد و از طرفی به اِبی هم حق داد.

شوکه بود و سایه می دانست که در آن حالتِ مستی، زیاد روی کارهایش، تسلط نداشته.

نفسش را بیرون داد.

دیگر همه چیز اتفاق افتاده بود و نمی شد کاری کرد.

مانند همان بوسه ی آکو که...

با یادآوریش سرش را به زیر پتو فرو برد و نمی خواست....
نمی خواست به آن لحظه فکر کند.

به آن لحظه ای که هیچ گاه از خاطرش نمی رفت و کاش آکو آن کار را نمی کرد.

شاید هرکس دیگری به جای او بود، از بوسیده شدن توسط معشوقش، مسرور و شاد می شد، سایه اما، فرق داشت.

اصلا همه چیزش فرق نداشت.

تصمیم گرفت دیگر به آکو نزدیک نشود.
هرچقدر تا به الان به او اعتماد کرده، کافی بود!

اگر او هم یکی لنگهی آن شیاذ می شد چه؟

اگر تنش را درهم می درید؟
با این فکر لرزش گرفت و بیشتر در خود جمع شد.

دیگر به آکو نزدیک نمی شد و نمی گذاشت او هم نزدیکش
شود.

این را به خود قول داده بود...

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت118

#آیدا_جعفری

هوا، تاریک تر از همیشه بود، با آنکه ساعت از نیمه شب گذشته بود، اما آنقدر فکرش حول اشتباه سارا می گذشت، که لحظه ای آرام و قرار نداشت.

مانتوی بلندش را پوشید و به سمت بام کاروانسرا رفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای چند نفر از آن بالا به گوش می‌رسید و گرچه دلش
تنهایی‌اش را می‌خواست، اما از بیرون رفتن می‌ترسید. در
حال حاضر، پشت بامی که از آن صدای دختر و پسرهای
زیادی به گوش می‌رسید، امن‌تر به نظر می‌آمد.

از پله‌ها بالا رفت و پایش را که از در پشت بام بیرون
گذاشت، با دیدن پسر و دخترانی که هر کدام گوشه‌ای را در
بر گرفته بودند، خیالش راحت شد.

شاید می‌شد اینجا کمی آرام بگیرد و بدون ترس، دل به دنیای
تنهایی‌اش بدهد.

بدون آنکه توجهی به افراد حاضر، که برخی مشغول دیدن
آسمان با تلسکوپ و برخی دیگر مشغول گپ و گفت
بودند، بکند، به سمت لبه‌ی بام رفت و نشست.

کاری از EXCHANGE GROUP

نفس عمیقی کشید و چشم به ستاره‌ها دوخت.

تقصیرش را پذیرفته بود!

او هم در اشتباهِ سارا دست داشت و نباید تنه‌ایش
می‌گذاشت...

نباید اجازه می‌داد که با اِبی در یک اتاق بماند و حال جوابِ
پدرش را چه می‌داد؟

نمی‌دانست اِبی چه برخوردی با این موضوع خواهد داشت
و کاش زمان به عقب برمی‌گشت.

کاش می‌توانست جلوی آن اتفاق را بگیرد و...

آه که افسوس فایده‌ای نداشت.

کار از کار گذشته بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

- سلام.

تند سرش را بالا گرفت که چشمش به مردی قدبلند و لاغر،
با پیراهنی تمیز و اتوکشیده افتاد.

کمی چهره درهم کرد و او را شناخت.
داریوش بود.

همان پسری که جزئی از اکیپ اِبی و آکو بود.

به نشانه‌ی احترام سری تکان داد و آرام سلام کرد.

مرد لبخند نرمی زد و با کتابی که میان دستانش داشت،
بدون آنکه اجازه بگیرد، کنار سایه، اما با فاصله، نشست.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

نظر لطفاً  

aydajafari1@

#سایه های طرد شده

#پارت 119

#آیدا جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه معذب، کمی خود را جمع و جور کرد و او اکنون دلش
تنهایی می خواست، چرا نمی فهمیدند؟!

مرد بدون آنکه به سایه نگاه کند، موقر گفت:
- اگه وجودم اذیتتون می کنه، برم یه جا دیگه؟

سایه هول شده لب زد:
- نه، نه، من کاری به شما ندارم.

داریوش عینکش را صاف کرد و نفسش را عمیق بیرون داد.

نگاه به همان آسمانی که سایه نگاهش می کرد داد و چقدر
سکوت دخترک را دوست داشت.

او هم از پرحرفی آدمها چندان خوشش نمی آمد.

سایه دستش را روی لبه‌ی پشت‌بام جک زد و کمی به پشت خم شد تا همه‌جا را بهتر ببیند.

مرد دستی روی کتابش کشید و لب زد:

- اهل کتاب هستی؟

- نه زیاد، گاهی اوقات!

- ولی من اهلی کتابم. اونقدری که عادت کردم کتابا حرف بزنم و من گوش بدم، تو زندگی عادی هم همین‌جوری شدم. عادت کردم همه حرف بزنم و من فقط گوش بدم، دقیق نگاه کنم و به فکر فرو برم!

سایه متعجب ابرویش را بالا انداخت و نیم‌نگاهی نثار مرد کرد.

با آنکه تنها چندجمله گفته بود، اما عمیق گفته بود.

نفسش را بیرون داد و لب زد:

- ولی زیادم که ساکت باشی، فکر می کنن خنگی، هیچی بارت نیست!

- بزار فکر کنن، چه اهمیتی داره؟ کسی که وقتشو برای قضاوت تو هدر میده، دقیقا به دردمونکار می خوره، قضاوت، سرک کشیدن تو زندگی مردم! کسی که وقتشو به جای اینکه برای ارتقای خودش بذاره برای فضولی می ذاره، حرف هاش هم اهمیتی نداره! شنیدی که؟ احمقا زیاد حرف می زنن!

سایه لب کج کرد و جالب بود که احساس بدی به مرد کنارش نداشت.

یک جورایی احساس امنیت می کرد!

- آره خب... ولی آدم بعضی وقتا از اینهمه قضاوت خسته می شه!

- همه چیز این زندگی خسته کننده است. ولی بخوای با همین دید بهش نگاه کنی، خسته می شی، کم میاری! شاید لازم بشه بعضی وقتا یه تغییراتی توش بدی. مثلا، هوا رو لمس کنی، نقاشی رو بو بکشی، صدا رو مزه کنی... می بینی؟ به همین راحتی می شه از دست چیزای تکراری و کلیشه ای خلاص شد!

سایه که تا حدودی تحت تاثیر قرار گرفته بود، لب زد:

- چقدر حرفاتون متفاوته!

- حرفام متفاوت نیست، نگاهم متفاوته!

دخترک آرام سر تکان داد و درست می گفت.

شاید نگاهش متفاوت می بود.

@Vip Roman

مرد نگاهی به ساعتش انداخت و سپس به دخترک نگاه کرد:

- انگار حالتون زیاد خوب نیست.

دخترک آرام لبخند زد و چه می گفت؟
می شد به یک غریبه اعتماد کرد؟

- نه، چیزی نیست، یکم کسلم.

داریوش سر تکان داد و راستش زیادی حرف زده بود. چند دقیقه نبود که کنار این دختر نشسته بود، اما به اندازه‌ی چندماهش، حرف زده بود.

ناخودآگاه نیم‌نگاه دیگری به سمتش انداخت و چقدر چهره‌اش آرامش داشت.

یک جور راحتی، یک جور معصومیت عجیب داشت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

موهای حجیمش، نیمی از چهره‌اش پوشانده بود و مرد با دیدن زلف‌های پریشان و فرش، ناخودآگاه شعری در ذهنش جرقه زد:

"عارفی بر سر یک پیچش مو کافر شد/

من رند و سه وجب زلف پر از فر، چه شود؟"

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_0

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه با تانی نگاه برگرداند و در تاریکی شب، عسلی های
روشنش، تیره تر به نظر می رسید.

عجیب این چهره، به دلِ مرد نشسته بود.
نه آنکه زیبایی اساطیری یا خاصی داشته باشد ها، اما
چهره اش عجیب معصوم و دلشنین بود.
گویی در زندگی اش، مرتکب کوچک ترین گناهی نشده بود.

"فرشته"

در ذهن مرد، نامش هک شد.
لقب فرشته بیشتر به او می آمد. داریوش مطمئن بود اگر
دخترک کمی آرایشش را کمتر می کرد، معصومیتش بیشتر به
چشم می آمد.

سایه اما، در میان ستاره‌های ریز و درشت، غرق شده بود.
آنقدر غرق، که حواسش به نگاه لبخنددارِ مرد نبود.

داریوش که گویی امشب بدجور حرفش می‌آمد، بازهم
دنیاي خلوت دخترک را برهم زد:

- اون خانومی که باهاتون بود، خواهرتون بود؟

سایه نگاه برگرداند و سارا را می‌گفت؟

- همونکه امروز کنارم ایستاده بود؟

- آره.

- خواهرمه!

- ته چهرتون شبیه هم بود، ولی انگار شخصیتتون خیلی
باهم متفاوته.

سایه سری تکان داد و لب زد:

- چطور؟

- آخه انگار ایشون یکم شلوغ تر بودن، شما خیلی ساکتی.

دختر لبخند زد.

او سکوت را به هر چیزی ترجیح می داد. همینکه برای آدم ها ناشناخته می ماند، برایش کافی بود:

- سکوت جزئی از من شده، وقتی کسی نه حرفای آدم رو می فهمه و نه درکشون می کنه، گفتنشون چه فایده ای داره؟ جز اینکه دیوونه یا بی عقل خطابت کنند فایده ی دیگه ای هم داره؟

داریوش سرش را به علامت منفی تکان داد:

- نه فایده ای نداره، بعضی چیزا رو حتی اگر صدبار هم بگی فایده نداره، شاید باید بذاری خودشون ببینن، بسوزن و تجربه کنن، اینطوری لااقل بیشتر تو خاطرشون می مونه.

دخترک تکانی به خود داد و جمع تر نشست، که داریوش، بار دیگر ساعتش را واریسی کرد و آرام از جایش برخاست. نگاه سایه همراهش بالا رفت و مرد با زدن لبخند، چهره اش را دلنشین تر کرد:

- صحبت باهاتون، حالمو بهتر کرد. من اولش گفتم آدمیم که زیاد حرف نمی زنم، اما همینکه نشستم پیشتون، شروع کردم حرف زدن. می بینین؟ هممون یه مشت شعاریم، که خودمون تو سرِ همدیگه می کوبیم!

لب های سایه که کش آمد، مرد دیگر منتظر نماند و با زدن آخرین لبخندش دور شد. نگاه سایه به دنبالش کش آمد و مرد عجیبی بود.

گویی حتی در راه رفتنش هم کلی بصیرت و آگاهی جمع شده بود.

از این مدل آدم ها خوشش می آمد.

از آدم هایی که با فکرشان، همه چیز را زیر و رو می کردند!

کاری از EXCHANGE GROUP

#سایه های_طرد_شده

#پارت_1

#آیدا_جعفری

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

لبخندِ روی لبش، به بزرگ‌ترین حالتِ ممکن درآمده بود. آتشی که شعله‌هایش بالا رفته، به همراه کل کل و خنده‌های بچها، حسابی سرکیفش آورده بود.

امشب قرار بود داخلِ چادرهایشان و در دلِ کویر بخوابند. ماشین‌ها را طوری پارک کرده بودند که بتوانند چادرهایشان را کنارش بنا کنند و آتشی که دورتر از ماشین‌ها برپا کرده بودند، لحظه به لحظه، شعله‌ورتر می‌شد.

همگی دور آتش حلقه زده و مسلم با دبه‌ای که در دست داشت دمبک می‌زد و دوقلوها هم می‌خوانند. بقیه‌ی بچه‌ها هم یا دست می‌زدند و یا به ادا اطوارهای دوقلوها می‌خندیدند.

آکو و اِبی نیز کنارهم نشسته بودند و نگاهِ اِبی هرچند لحظه یکبار، به سارایی که آرام‌تر از همیشه کنارِ خواهرش نشسته بود، دوخته می‌شد.

سایه اما، هیچ به آکو توجه نداشت. آکوی که چندبار نگاهش کرده بود و سایه هیچ اهمیت نداده بود.

حتی یکبار آکو صدایش زد و گفت که به کمکش بیاید تا نوشیدنی‌ها را از داخل ماشین بیاورند اما سایه خود را به نشنیدن زده و آکو اخموتر از همیشه، خود به تنهایی تمامی بطری‌های دلستر و آبمیوه را آورد.

گویی این بی‌محلی و دوری کردن‌ها، برای مرد حسابی سنگین بود.

دلش نمی‌خواست چنین، مورد بی‌توجهی و بی‌محلی دختری که به دوست داشته شدن توسط او، مشکوک شده بود، قرار بگیرد.

داریوش که تا لحظاتی قبل داخل چادر بود، بیرون آمد و مستقیم به سمت سایه رفت و کنارش بافاصله نشست.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه کمی خود را کنارتر کشید و می دانست این مرد منظوری ندارد، او در خواندن نگاهها، استاد شده بود.

آکو اما، لبخندِ محوِ سایه را شکار کرد و اخمانش بدتر درهم شد.

نفسش را محکم بیرون داد و با اعصابی داغان به اِبی توپید:
- لشتو بکش اونورتر، منو چپوندی یه گوشه.

اِبی متعجب نگاه کرد و کمی خود را کنار کشید:

- چته داداش؟ می خوای یه دوتا مشتم بزن!

مرد جواب نداد و اکنون حوصله‌ی خودش را هم نداشت.

آهنگ عوض شد و اینبار دوقلوها، آهنگِ شادِ دیگری خواندند.

نیم‌نگاهی زیرچشمی به سایه که مثل بقیه در حال دست زدن و خندیدن بود، انداخت و باتلخی نگاه گرفت.

داریوش اما، سرش را خم کرد و چیزی کنار گوشه سایه گفت، که لبخند دخترک وسعت گرفت و نفسِ آکو تندتر شد. چه گفت که نیشِ این دخترِ گوشه‌گیر را باز کرد؟

بدتر حرص خورد و دلش نمی‌خواست سایه باکسی صمیمی شود.

همچون کودکی که صمیمی‌ترین رفیقش را در حالِ بازی با رقیبش می‌بیند، چهره درهم کرد و اعصابش بیشتر داغان شد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

کاش گوشه‌ای آن فنچ لجباز را گیر می‌آورد و دوسه تا
درشت بارش می‌کرد. مگر دخترک، او را دوست نداشت،
پس این اداها و بی‌محل‌ها چه بود دیگر؟!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_2

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

سایه آرام لب‌گزید و سرش را از دهانِ داریوش دور کرد و
دوباره مشغول دست‌زدن شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

ای آرام و بدون آنکه جلب توجه کند، از جایش بلند شد و در پشت ماشین‌ها، جایی که به بچه‌ها دید نداشت، ایستاد.

کسل و بی‌حوصله، تلفنش را از جیبش بیرون آورد و به سارا پیامک داد:

- بیا پشت ماشین‌ها، کارت دارم!

چند لحظه‌ای منتظر ماند و خبری نشد. اخم درهم کرد و چرا جوابش را نداد؟

در همین فکرها بود که صدای آرام پایی را شنید و تا سرش را برگرداند، با چهره‌ی غمگین سارا روبه‌رو شد.

نفسش را بیرون داد و کمی نزدیک‌تر شد:

- خوبی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترک پوزخند زد و اکنون یادش افتاده بود حالش را
پرسد؟

- خوبم، از لطف شما!

ابی دندان روی هم سائید و هنوز هم از ماجرای دیشب،
اعصابش خورد بود.
نمی خواست آن اتفاق بی افتد و اکنون دیگر کار از کار
گذشته بود.

- تیکه می ندازی؟

- نندازم؟

- خودت خواستی سارا، من حالم خوب نبود، مست بودم،
گیج بودم، توام با اون لباسا و با اون همه ناز و ادا، آتیش
کشیدی به انبار باروت!

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترک بدتر پوزخند زد و با خشم سرش را بالا برد و نزدیک صورت مرد غرید:

- باشه مقصر همه ش منم، اصلا من خواستم، خوبه؟ ولی نباید کمی پیشم می موندی؟ نباید یه حالی می پرسیدی؟ همچین فرار کردی انگار.....

- من شرایط ازدواج ندارم سارا!

سارا با چشمانی گرد شده، وا رفت و روی پاشنه‌ی پاهایش فرود آمد.

باورش نمی شد.

مردکِ احمق چه فکر و خیالی با خود کرده بود؟

ازدواج؟

هاه!

چه با اعتماد به نفس هم می گفت!
آن کسی که حاضر به ازدواج نبود، سارا بود!

باورش نمی شد این همان ای بی باشد که دیوانه وار دوستش
داشت.

آنهمه عشق، آن همه غیرتی بازی و رگ زدن ها، همه اش
خلاصه می شد در اینکه آخر بگوید "من شرایط ازدواج
ندارم"؟

وقتی کورکورانه و با این فرهنگ درپیتی که چشم همه را
پوشانده بود، خود را به این مرد واگذار کرده بود، باید هم
این جمله را می شنید.

حقش بود، اصلا نوش جانش...

انگشت اشاره اش را بالا برد و روبه روی صورت مرد غرید:

کاری از EXCHANGE GROUP

- نمی دونم چه فکری باخودت کردی، اما یک درصد،
یک درصدم به این فکر نکن که من با تو ازدواج کنم!
و با کنایه ادامه داد:
- حتی اگه شرایط ازدواجم داشته باشی.

سپس بدون آنکه توجهی به پشت سرش داشته باشد،
راهش را کشید و از آن خائنی که روزگاری فکرمی کرد همه
جوره پشتش ایستاده، دور شد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_3

#آیدا_جعفری

سایه سرش را برگرداند و همینکه سارا را دید، نفسش را
آسوده بیرون داد، اما با دیدنِ چهره‌ی قرمز شده و دستان
گره شده‌اش، اخم درهم کرد.

سارا کنار خواهرش نشست و هنوز هم از حرف‌هایی که
شنیده بود، مغزش داغ بود.

سایه سرم خم کرد و کنار گوش دخترک پرسید:
- چی شده سارا؟ خوبی؟ چرا صورتت قرمزه؟

سارا نیم‌نگاهی به خواهرش انداخت و دوباره به آتش
روبه‌رویش نگاه کرد:

- داشتم با اِبی حرف می‌زدم.

- خب؟

پوزخند لب‌هایش را کج کرد:

- گفت من قصد ازدواج ندارم.

سایه عصبی سرش را برگرداند و همین بود دیگر. اِبی به خواسته‌اش رسیده بود و وای بر کسی که، خود را راحت در اختیارِ دیگری می‌گذاشت.

آدم‌ها که چیزهای ساده را دوست ندارند.

آدم‌ها، همیشه دنبال تعقیب و گریزند، دنبال آن چیزی که به دست نمی‌آید و وای از روزی که چیزی را مفت به دست بیاورند، تا حیف و میلش نکنند، که دست بردار نیستند!

- دلم می‌خواد هم تو و هم اِبی رو سر به نیست کنم سارا، تو عقل نداری؟ دیدی چجوری جوابتو داد؟ چرا حاضر شدی همچین کاری کنی؟ دیوونه‌ای؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترک کلافه دستش را تکان و اکنون حوصله‌ی سرزنش یا نصیحت نداشت:

- گیرنده سایه، اعصابم ریده، تو بدتر نرین بهش.

سایه "بیشعور"ی نثار خواهرش کرد و سر برگرداند که اینبار با چهره‌ی کنجکاو آکو روبه‌رو شد. او دیگر چه می‌گفت آن وسط؟

ناخودآگاه به سبب حرصی که از اِبی داشت، رو به آکو خم کرد و تند نگاهش را گرفت.

لابد او هم مانند رفیقش بود دیگر...

چرا باید به او اعتماد می‌کرد؟

اصلا بهتر که همین اول راه، خوب خود را نشان داد و دخترک را فراری داد، وگرنه معلوم نبود فردا چه بلایی بر سرش بیاورد.

آکو که از اخم تندوتیز سایه متعجب شده بود، کلافه سرش را تکان داد و از جایش بلند شد و یک نوشیدنی از داخل ماشین برداشت.

این دخترک سربه‌زیر کی اینهمه یاغی شده بود که به آکو اخم کند؟

همان دختری که تا دیروز با یک حرفِ آکو، به پت پت می‌افتاد و رنگ از چهره‌اش می‌پرید!

صدای دمبک زدن و خواندنِ بچه‌ها، قطع شده بود و فقط صدای حرف زدن و گاهی خنده‌های بلندشان به گوش می‌رسید.

دَرِ دلستر شیشه‌ای را باز کرد و با حرص بطری را بالا برد تا یک نفس سر بکشد که در یک لحظه، چشمش به سایه که از کنار ماشین‌ها عبور کرد، افتاد و یعنی خودش بود؟ می‌توانست دخترک را تنها گیر بی‌اندازد؟

از این فکر، لب‌هایش کش آمد و با بیشترین سرعت سرش را خم کرد و به سمت جایی که دخترک رفته بود، رفت.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_4

#آیدا_جعفری

سایه با خیالی راحت، از اینکه کسی متوجه آمدنش به این سمت نشده، آرام به سمت چادر رفت و باید این لباس زیر تنگ را درمی آورد و داشت کلافه می شد.

داخل چادر کوچک خزید و وقتی که پارچه را پائین انداخت و خیالش از بابت دیده نشدنش راحت شد، دست برد و از داخل کوله اش، تاپی دوبنده بیرون آورد.

پیراهن آزادی که به تن داشت را درآورد و قفل لباس زیرش را باز کرد، که در یک لحظه، از فضای باز پنجره ای که روبه رویش بود و برق چشمان متعجبی که دید، جیغ خفیفی کشید و فوراً لباسش را جلوی تنش گرفت.

نفس هایش بدون بازدم، در سینه اش مانده بود و این
مردک، این مردک بی وجدان چطور به خودش اجازه داده
بود، دیدش بزند؟

آکو اما با شوکی که با جیغ دخترک از آن خارج شده بود،
فورا نگاه گرفت و خدا لعنتش کند.

پشت سرهم گند می زد و می دانست حال چقدر از چشم
دخترک افتاده.

دندان روی هم سائید و حتی نمی خواست نگاهش را بالا
بیاورد.

می ترسید.

از دیدن چشمانی که دیگر اعتمادی نداشت، می ترسید.

فورا از کنار پنجره‌ی کوچک، کنار رفت و خود نفهمید چگونه لحظه‌ای ماتِ صحنه‌ای روبه‌رویش شد.

لعنتی.

او آمده بود تا دخترک را صدا بزند اما تا دهان باز کرد، با بدن سفید و شکم تخت دخترک روبه‌رو شد و گویی صدایش در حنجره‌اش گم شد.

همه‌ی این صحنه‌ها، در چند لحظه اتفاق افتاده بود و کاش اصلا به کنار آن پنجره‌ی لعنتی نمی‌رفت!

چند دقیقه‌ای گذشت که سایه با گونه‌هایی گلگون شده، از چادر خارج شد و بدون آنکه به مرد، که در فاصله‌ی چند متری از چادر، منتظرش مانده بود نگاه کند، گام‌هایش را تند برداشت، که قبل از آنکه از پشت ماشین‌ها بیرون برود، آکو بازویش را گرفت و به سمت خود کشید.

سایه لرز برداشت و خواست بازویش را از دست مرد خارج کند، که آکو محکم تر آن را فشرد و اکنون فقط می خواست بیگناهی خود را ثابت کند. می خواست به دخترک بفهماند قصدش دید زدن نبوده و لعنت به زبانی که نمی دانست از کجا شروع کند!

سایه بیشتر خود را عقب کشید و بدون آنکه نگاهش را بالا بیاورد لب زد:

- ولم کن.

آکو گوش نداد و اینبار با هر دو دستش، دو بازوی دخترک را گرفت و مگر دیوانه بود که ولش کند؟

آن هم با آن افکار مالیخولیایی و آن همه سوء تفاهمی که پیش آمده بود.

- سایه، یه لحظه آرام بگیر کارت دارم.

- من کاری باهات ندارم، اصلا حرفیم ندارم. ولم کن می‌گم.

مرد کلافه شد. چرا گوش نمی‌داد؟ این دخترک خجالتی
اینهمه لجباز بود و آکو نمی‌دانست؟

دخترک به تقلاهایش ادامه داد که آکو برای آنکه بتواند
مهارش کند، ناچاراً، دخترک را به ماشینی که کنارشان بود
کوبید و سایه ترسیده هینی کشید که مرد دست جلوی
دهانش فشرد.

سایه وحشت‌زده و پر از ترس نگاهش کرد و عسلی‌های
معصومش، پر از اشک شد.

این صحنه، این صحنه‌ی لعنتی زیادی آشنا بود و...

- سایه، سایه، یه لحظه آروم باش.... گوش کن بهم. به خدا نمی‌خوام اذیت کنم، چرا انقدر می‌لرزی؟ می‌ترسی ازم؟ آره سایه؟

دخترک سرش را به طرفین تکان داد که آکو محکم‌تر در برش گرفت و ناخودآگاه سرش را خم کرد و کنار گوشش پچ زد:
- هیس، سایه منو ببین! من نمی‌خواستم نگات کنم، تا اومدم صدات بزنم، تو منو دیدی و ترسیدی! گوش میدی؟ می‌فهمی چی می‌گم؟

دخترک یک دستش را آزاد کرد و آرنج مرد را چنگ زد که آکو اخم درهم کرد و بوی این موهای روشن، داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

این دخترک ساده، داشت دیوانه‌اش می‌کرد و چرا حالِ خود را نمی‌فهمید؟

#سایه‌های_طرد_شده

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_5

#آیدا_جعفری

باید همه چیز را توضیح می داد، سوء تفاهم پشتِ سوء تفاهم
پیش آمده بود و این مرد، نمی خواست این فنچ کوچولو را
از دست بدهد، فقط همین را می دانست!

دست دخترک را در دستش فشرد و دوباره کنار گوشش پچ
پچ کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- بس کن دیگه سایه، من اومدم باهات حرف بزنم که
گندِ دیشب رو جمع کنم، که بدتر ضایع شدم. چرا
گوش نمیدی بهم؟ می گم تو یه ثانیه اتفاق افتاد،
می فهمی؟

سایه سرش را به علامت فهمیدن بالا و پائین کرد، اما دروغ
می گفت، اکنون هیچ چیز نمی فهمید. هیچ چیز را درک
نمی کرد. ذهنش تنها پیش آن دستی که دهانش را فشرده،
مانده بود و کاش مرد دستش را برمی داشت.

آکو که آرام تر شدنِ دخترک را دید، آرام دستش را از جلوی
دهانش پائین کشید که به همراه انگشتانش، لب های
دخترک رو به پائین کشیده شدند و آکو، با دیدنِ دهان
قرمز و دندان های ریز و سفیدش، باز هم خاطره ی دیشب
در ذهنش تکرار شد و لعنتی!

لعنتی، او دیشب طعم این بهشت ناب را چشیده بود و اکنون به هوس انگیزترین شکل ممکن، جلوی چشمانش دلبری می کردند.

گویی آن سبب سرخ، شیطان شده و در جلدش فرو رفت، اما او نمی خواست بار دیگر عقل خود را به دست احساسات ضدونقیضش بدهد و اصلا با کدام نسبت به خودش اجازه ی اینهمه پیشروی می داد؟! *exchange group*

فورا چشم بست و حالش از خودش بهم می خورد. نمی خواست سوءاستفاده کند، نمی خواست نگاه بدی به این کوچولوی معصوم داشته باشد، اما گویی هرچه بیشتر از او فرار می کرد، بیشتر گرفتارش می شد.

@Vip Roman
دخترک که هنوز هم در دنیای تیره و تاریک خودش بود، نگاه بالا گرفت و چشم به چهره ی کلافه ی مرد دوخت.

او آکو بود.

این مرد روبه رویش آکو بود و دخترک که نمی توانست از این واقعیت فرار کند.

هرچقدر می ترسید، هرچقدر خود را به در و دیوار می کوبید، اما گرفتار این مرد بود.

گرفتار این دو چشم قهوه ای و مهربان که وقتی عصبانی می شد، اشعه هایش، دامن همه را می گرفت.

دست هایش را تکانی داد، که آکو رهایش کرد، اما هنوز هم چسبیده به تن کوچک و بغلی اش ایستاده بود.

دلش داشت درمی آمد، که دست دور کمر باریکش حلقه کند و این فنچ را به تنش سنجاق کند.

نمی دانست چه مرگش شده! اینی که روبه رویش ایستاده بود، همان دختری بود که آکو چندروز پیش به او گفته بود که مثل خواهرش است و اکنون داشت دیوانه‌ی ظرافتش می شد.

همه چیز از آن بوسه‌ی لعنتی و بی محلی‌های بعدش شروع شد و شاید هوس بود، ها؟

به این احساسِ یک روزه، چیزی غیر از این نمی خورد!

سلام جیگرا، اومدم یکم غر بزوم
چرا نظر نمیدین؟ میخونین داستانو؟

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

منِ مظلوم با وجود اینکه کرونا گرفتم و کلی تنگی نفس دارم، میام براتون مینویسم، اونوقت در حد یه نظر بهم انرژی نمیدین؟

ببینم امروز چیکار میکنیناا ☺ □

aydajafari1@

#سایه های طرد شده

#پارت 6

#آیدا جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

چشم فشرد و نفس عمیقی کشید، که بوی موهای دخترک،
بدتر شامه‌اش را نوازش داد.

سایه تکانی به تنِ کرختش داد و باید از مهلکه می‌گریخت.
نمی‌خواست گرفتار شود و او اکنون به هیچ‌کس اعتماد
نداشت.

آکو بدونِ آنکه دهان باز کند، دستش را به بدنه‌ی ماشین
زد و سد راهش شد.

نمی‌گذاشت برود.

تا نمی‌بخشیدش، نمی‌گذاشت برود.

بگذار یکبار زورگو می‌شد!

چه می شد مگر؟

- سایه باتوام؟

دخترک چشم فشرد و چرا این مرد حالی اش نمی شد؟
چرا نمی فهمید این دختر اکنون در شرایطی نیست که با او
یکه به دو کند!

- بین دختر کوچولو، خوب گوش کن. کاری به دیشب و
امشب ندارم، اما قبلش نگاهِ بدی از من دیدی؟ کاری
کردم که وحشت کنی؟ باور کن من نمی خواستم آزارت
بدم یا بترسونمت. من قبل ترم بهت گفتم، هرکاری از
دستم بر بیاد انجام میدم که از شرِ او دی*ث خلاص
شی. نمی ذارم هیچیکی اذیتت کنه، می فهمی؟

و همزمان با جمله ی آخرش، نگاهش پُر از مهربانی شد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

دخترک تاب نیاورد.

جمله‌ها و نگاه‌های احساسی‌اش را تاب نیاورد و بغض به
گلویش فشار آورد.

کاش می‌توانست فرار کند، آنقدر فرار کند که چشمش به
هیچ انسانی نیفتد...

به این محبت‌ها عادت نداشت و نمی‌خواست بدعادت
شود!

از اعتماد می‌ترسید و تقصیری هم نداشت.

کی از اعتمادهایش خیری دیده بود که اینبار ببیند؟!

ناخودآگاه لب زد:

- کاش هیچ‌وقت به این سفر نمی‌اومدم!

کاری از EXCHANGE GROUP

اخم‌های آکو درهم شد و یعنی آنقدر از آن بوسه بیزار بود؟
احساس بدی در وجودش ریشه دواند و گویی موضوع فقط
ترس نبود!

شاید دخترک از او خوشش نمی‌آمد، ها؟

دست خودش نبود که لب‌هایش به پوزخندی کج شد و
سرد گفت:

- ولی اگه نمی‌اومدی داریوش جان رو نمی‌دیدى! راستى
کى وقت کردى اونقدر باهاش صميمى شى که در
گوشت پچ پچ کنه و تو براش بخندى؟ هوم؟

سایه نگاه بالا برد و به چشمان سرد و پوزخند مرد نگاه کرد.
نکند حسادت می‌کرد، ها؟

آکو بی‌رحم ادامه داد:

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- یا شایدم ما درست نشناختیمت! تا اونجایی که من
دیدم، فقط یبار تو حیاط اون پسرهی تیش تیش مامانی
رو دیدی! چه زود با همه جور می شی....

#سایه های_طرد_شده

#پارت_7

#آیدا_جعفری

VIP
exchange group
ROMAN
@Vip Roman

سایه آنقدر گیج حرف های آکو بود، که هیچ به کنایه هایش
توجه نمی کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

تنها و تنها به جملاتی که با سردی و گویی غیرتی پنهان، بیان شده بود، فکر می کرد.

ته دلش لرزید و لعنتی...
لعنتی، آکو داشت غیرتی می شد.

ناخودآگاه لب هایش کش آمد و دلش لرزید.
گویی همه چیز را از یاد برد.
ترسش، بوسه اش، حتی زندانی شدنش بین ماشین و بدن
تنومند آکو...

آکو که لبخند ریز دخترک را دید، نفسش را پوف کرد و چرا
می خندید؟

نکند یه جلیز ولزهای مرد می خندید و مسخره اش می کرد؟

دست دخترک را تکانی داد و انگشت اشاره اش را تهدیدی
جلوی صورتش تکان داد:

- بین دخترجون، من اگه عصبی می شم به خاطر خودته،
آدمای این دوره نمونه همچین درست حسابی نیستن.
نگاه به ظاهر قشنگ و حرفای قشنگ ترشون نکن،
پاش که بیفته، همون حیوون های بی تمدن میلیون ها
سال قبلن!

سایه سرش را ریز تکان داد و دست خودش نبود که
گونه هایش گلگون شد.

پاک دیوانه شده بود و مغزش در ثانیه هزاران بار، نگاه سرد
و حسادت پنهان شده ی چهره ی مرد را برایش به نمایش
می گذاشت.

آکو پوفی کشید و خدا صبرش می داد با این انارهای سرخی
که جلوی چشمش، هی براق و براق تر می شدند.

کاری از EXCHANGE GROUP

کمی عقب رفت و ابرو بالا داد.

شاید این آخرین باری بود که هشدار می داد و دفعه ی دیگر
از این خبرها نبود:

- من هشدارمو دادم، تا کسی رو درست حسابی نشناختی
بهش نزدیک نشو. حواستو بده به کارات سایه. بذار
همونی که اینجا ازت ساختم بمونی!

و همزمان دستش را به شقیقه اش کوبید و عقب عقب
رفت و در یک لحظه رویش را برگرداند و دور شد.

دخترک ماند و جای خالی مردی که گویی خوابی بیش نبوده.
ببصدا آمد و ببصدا رفت...

دخترک دیگر حس و حال رفتن به میان آن جمع را نداشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

نفسش را در زیر آسمانی که ستاره‌های زیبایش دل
می‌ربائیدند، بیرون داد و داخل چادر خزید.

می‌خواست هزاران بار، چهره‌ی مرد را جلوی رویش تجسم
کند و تا صبح، خوشی را در رگ‌هایش تزریق کند....

پاک یادش رفت که هزار بار به خود قول داده که دیگر به
آن مرد فکر نکند و هزار و یک بار قولش را شکسته....

چشم فشرد و در رویاهای زیبایش فرو رفت...

این دنیای خیالش را دوست داشت.
حداقل آنجا می‌توانست بی‌توجه به کلیشه و بندها، هرچه را
که می‌خواست داشته باشد...

**

#سایه های_طرد_شده

#پارت_8

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

امروز آخرین روزِ سفرِ کوتاه اما پر حادثشان در دل کویر بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

فردا صبح، همگی باهم به تهران بازمی گشتند و گرچه این سفر، آنطور که دخترک پیش بینی کرده بود پیش نرفت، اما بد هم نبود؛ البته اگر حماقتِ سارا را فاکتور می گرفت...

دروغ چرا، ناهارِ دورهمشان، در میانِ شیطنت های دوقلوها و متلک پرانی های سمانه، عجیب چسبیده بود.

همگی شان در اتاقِ اِبی و آکو، که چندان هم بزرگ نبود، جمع شده و ناهار خورده بودند.

سینی های گرد، غذاهای ایرانی، به همراه بشقاب های روحی، حسابی فضا را سنتی کرده بود و امان از قرمزی تریچه های میان سبزی ها، که هارمونی عجیبی با تم اتاق داشت.

مسلم و یکی از دوقلوها، بعد از نهار، بساط قلیان را به راه انداختند که چشمان سایه برق زد.

عجیب از قلیان خوشش می آمد و تا به حال چندین بار امتحانش کرده بود. آن هم به همراه سارا و دوستانش...

پسرها چهار قلیانی که همراه داشتند را به راه انداختند و همگی را وسط گذاشتند.

سمانه که از بقیه دخترها، سرزنده و قبراقت تر بود، خود را جلو کشید و کنار سایه نشست.

با آرنج به پهلویش کوبید و با نیش باز شده لب زد:

- اون شیلنگ رو بده.

سایه باکمی خجالت و طوری که بقیه ببینند که نی قلیان برای سمانه است، آن را برداشت و به دست دخترک داد.

سمانه با حرکت بامزه و لات منشانه‌ای، انگشت اشاره‌اش را روی دست سایه به معنای تشکر کوبید و نی را گرفت.

بقیه دختر و پسرها هم مشغول شدند و در آن میان، آکو بدون آنکه نگاهی به قلیان‌ها بیاندازد، مشغول بگوبخند با سیروان شد.

برخلاف تصور سایه، داریوش، قلیان را از دست یکی از پسرها گرفت و ماهرانه پوک زد.

چشمان ورقلمبیده‌اش را زوم کرد و این پسر فیلسوف هم از این کارها بلد بود؟

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

داریوش که نگاه متعجب سایه را دید، لب‌هایش کش آمد و با آنکه سمانه بین‌شان فاصله انداخته بود، اما بدون آنکه کسی دیگری متوجه شود، لب زد:

- باورکن ما کتابخون‌ها، اونقدرام که فکرمی‌کنی حوصله‌سربر نیستیم.

سایه ناخودآگاه ریز و نخودی خندید، که نگاه آکو همچون عقابی تیز چرخید و به لبخند نمکی سایه و چهره‌ی پرخنده‌ی داریوش رسید.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_9

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

دست خودش نبود که لحظه‌ای نگاهش روی آن لب‌های
سرخ و دندان‌های سفید کوچک خیره ماند و بازهم دست
خودش نبود که اخم کوچکی به داریوش کرد و اینبار گوش
تیز کرد تا حرف‌های آندویی که گویی خوب باهم اُخت شده
بودند را بشنود...

دوباره نگاه به سیروان دوخت و فقط خود می‌دانست که
حتی یک کلمه از حرف‌هایش را نفهمیده.

پوفی کشید و صحبتش را خاتمه داد.
اتاق پر از دود شده بود و هر لحظه، صدای خنده‌ها بالاتر
می‌رفت.

حوصله اش سر رفته بود و دوست داشت کمی سربه سر آن
فنچ کوچولو بگذارد. در یک لحظه که تماشایش کرد، نگاه
حسرت بارش بر روی نی که دست سمانه بود و پوک می زد را
شکار کرد!

لب هایش کش آمد و دخترک از قلیان خوشش می آمد؟

گویی کشف بزرگی کرده باشد، ابرویش را بالا داد و اگر کمی
اذیتش می کرد چه می شد؟

دستش را روی ران سیروان کوبید و از کنارش بلند شد.

بهانه ای جز تلفن همراهش نداشت، پس آن را از روی
پاتختی برداشت و طوری که انگار حواسش نیست و
مشغول خواندن چیز است، طرف دیگر سایه نشست.

دخترک با تعجب کمی خود را جمع و جور کرد و گرچه نشستن دختر و پسرها کنار یکدیگر عادی بود، اما او هرگز عادت نمی کرد!

آکو لبخندِ شیطانی اش را خورد و سرش را بالا آورد.
سایه همچنان، بدون آنکه به مرد توجهی کند، مشغول گوش دادن به بقیه بود.

مرد دست دراز کرد و نی یکی از قلیانها را از دستِ مسلم کشید و روی لبهای خود گذاشت.

مسلم، چشم گرد کرد و گفت:

- تو که قلیون نمی کشیدی حاجی! می گفتی ضرر داره، سیکس پکام ال می شه و بل می شه... پس چی شد؟

آگو چشم غره‌ای رفت و در میانِ دودی که از دهانش
خارج می‌شد، لب زد:

- هوشش، هوش از سرم برد.

و ریز نگاهش را به سایه کشاند، که ضربان قلب دخترک
تند شد و این نگاهِ پرمعنی‌اش چه می‌گفت این وسط؟

نکند منظورش به سایه بود و...

روزی اینهمه احساسِ متناقض، او را می‌کشت.

آگو چندبار دیگر پوک زد و کم‌کم نگاهِ بقیه از رویش
برداشته شد و همه مشغولِ بگوبخندهایشان شدند.

سایه مشغولِ گوش دادن به خاطره‌ی بامزه‌ی سمانه بود و
می‌خندید که در یک لحظه، با احساس چیزی که در
پهلویش فرو رفت، تند سرش را برگرداند که بانی قلیان
مواجه شد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

نگاهش را بالا برد و دو چشم دلربا و شیطان، عمیق نگاهش می کردند.

گیج سرش را کج کرد که آکونی را به سمتش گرفت و جلوی صورتش پچ پچ کرد:

- بیا بگیر، با چشات قورتش دادی!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_130

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترک دوباره نگاهش را بالا کشید و حال که سعی می کرد از این مرد دوری کند، چرا هی دنبالش می آمد؟

لب روی هم فشرد و سپس گفت:

- نه ممنونم، نمی کشم.

آکو تای ابرویش را بالا داد و از آن شب، این دخترک عجیب شده بود. می دانست ترسیده و احتمالا نظرش راجع به این مرد تغییر کرده، اگر می گفت نظرش مهم نیست، دروغ گفته بود، اما دلش نمی خواست کسی از دستش دلخور باشد و....

نفسش را بیرون داد و با کمی جدیت به فنچ کوچولو نگاه کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- چون دست ما خورده بهش، آخ و پیف شده؟ تا الان
که خوب براش ذوق می کردی!

دخترک جا خورده به آکو نگاه کرد.

چرا از آن شب اینهمه عجیب شده بود؟

قبل از آن هم گهگاهی به دخترک توجه می کرد، اما جنس
توجهش فرق داشت، گویی حال همه چیز دگرگون شده بود.

باور نمی کرد همه ی اینها به خاطر بوسه ای باشد که چندان
هم فوق العاده نبود.

با کمی مظلومیت و چشمانی که مانند همیشه تسلیم شده
بود، نی را گرفت که آکو لبخند زد و کمی خود را جلوتر
کشید، تا جلوی دید مردهای دیگر را بگیرد.

سایه آب دهان قورت داد و حال باید مقابل این چشمانِ
دریده به این نی باریک پوک می زد؟

نی را روی لب هایش گذاشت و آکو تماما چشم شده و به او
نگاه می کرد.

اولین پوکش را زد و دودی که بین لب هایش بیرون آمد، نگاه
مرد را خیره کرد.

لعنت به این لب های افتاده ی سرخ، که نگاهش را به دنبال
خود می کشاند.

لحظه ای به خود آمد و دقیقا داشت چه غلطی می کرد؟
به سان آدمی بیشعور، چشم به دهان دخترک دوخته و
نفس هایش را می شمرد؟

از دستِ خود و این احساسِ گزافه‌اش، حرصی شد و با اخم نگاه گرفت.

اصلا دیگر نمی‌خواست افسارش را دست دلش بدهد و چرا باید به این دختر توجه می‌کرد؟

اشتباهی رخ داده بود و او نباید بیشتر از آن گسترشش می‌داد.

طعم این لب‌ها را چشیده بود و اگر کسی دیگر....
از این فکر دندان روی هم سائید و نمی‌گذاشت هیچ مردِ دیگری نزدیکش شود.

اصلا خودش نزدیکش نمی‌شد و هر مرد دیگری هم که نگاهش را به سمتِ او می‌چرخاند، نابود می‌کرد....

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

نگاهش را گرداند و به داریوش رسید.

همه شان را از سر راه برمی داشت.

مخصوصا آن داریوش ابله را...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_131

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

داریوش که اشاعه‌های نگاهِ آکو را گرفته بود، متعجب نگاهش کرد و مرد بدونِ آنکه چیزی بگوید، نگاهش را وحشی‌تر کرد.

داریوش لب‌هایش را کج کرد و شاید آکو مشکلی داشت، ها؟

نگاه‌هایش کینه‌توزانه و خشن شده بود.

تا زمانی که به یاد داشت، هرگز او را اینگونه ندیده بود و هرچند که آن‌ها رفیق نبودند، اما دوست که بودند...

دخترک که نگاهِ سنگین و ناخوانای مرد از رویش برداشته شده بود، راحت قلیانش را کشید و هیچ حواسش به نگاهِ خصمانه آکو به داریوش نبود...

در حال و هوای خود بود، که در یک لحظه نفسی داغ، کنارش گوشش دمیده شد و جانش را سست کرد:

- اون ج*کش دیگه بهت پیام نداده که؟

لحنش تهدیدی بود و سایه لب گزید و چشمانش گرد شد.
اولین باری بود که چنین حرفی، از این مرد می شنید. بدون
آنکه سرش را برگرداند ریز لب زد:

- نه!

می ترسید سرش را برگرداند و گونه اش به لب های مرد
کشیده شود. چرا اینهمه نزدیکش می شد؟

این حرارت تند، این نفس های داغ و نگاه سنگینی که روی
لب هایش زوم شده بود را به چه تعبیر می کرد؟

آب دهان قورت داد و تنش منقبض شد. در میان این جمع
شلوغ و اینهمه سروصدا، این مرد با او چه کرده بود؟
تنها با چند کلمه و داغی نفس هایش...

به خود جرات داد و از گوشه‌ی چشم به مرد نگاه کرد.
سینه‌ی فراخ و عضلانی‌اش، طولانی‌تر از حد طبیعی بالا و
پائین می‌شد و یعنی همه‌ی اینها به خاطر نزدیکی به دخترک
بود؟

آکو، دوباره سرش را نزدیک‌تر کرد و پچ زد:

- اگه اذیت کرد، بهم بگو!

چه بوی خوبی می‌داد این دخترک و خدا به این مرد رحم
می‌کرد.

این گونه‌های اناری، این لب‌های سرخ و موهای فری که
دست و دل بازانه روی صورتش ریخته بود، نگاهش را خیره
می‌کرد و لعنت به اوپی که نمی‌توانست نگاهش را کنترل
کند.

اویی که در این لحظه و بین این جمع شلوغ، اینهمه ویران و خرابش کرده بود.

- رد رزت رو چونهت مونده!

دل دخترک ریخت و بدون آنکه کنترلی روی خود داشته باشد، فوراً نگاهش را به مرد دوخت. آکو با لب‌هایی که باشیطنتی بزرگ، مزین شده بودند، نگاه از دخترک گرفت و عمداً، چندین ثانیه، به تختِ ای، که دوشب قبل دخترک را روی آن بوسیده بود نگاه کرد و دل دخترک از نگاهش ریخت.

طوری به آن تختِ بی‌روح نگاه کرده بود، که گویی زنده، صحنه‌ی بوسیدنشان را از نو می‌بیند و این مرد ذره‌ای حیا نداشت...

به کاری که کرده بود افتخار می کرد و این دختر، ذره ای
پشیمانی در چشم های او نمی دید...

گرچه آن شب پشیمان بود، اما حال، گویی از مرورش لذت
می برد که اینچنین نامحسوس به آن لحظه که این لب های
بزرگ، لب هایش را بلعیده بود، اشاره می کرد!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_132

#آیدا_جعفری

جاناش داشت درمی آمد. از استرس ناخون هایش را می جوید
و قلبش... قلبش به تندترین حالت ممکن می زد.

نفهمید کی کلید را در انداخت و کی با بیشترین سرعت وارد
شد.

چشمش که به آن تن آس و لاش و قطره های خون روی
زمین افتاد، جان از تنش رفت و پاهایش سست شده.

سارا بی نفس دخترک را هول داد و خود وارد شد.

او هم با دیدن اوضاع بهم ریخته، رمق از پاهایش رفت و
زانوانش لرزید.

بازهم سناریویی تکراری و گویی اینبار فقط ظواهر فرق داشت، باطن که همان بود...

کوله از دستِ سایه رها شد و باید کاری می کرد. نمی شد دست روی دست گذاشت.

با بی نفسی، با چشمانی که چیزی تا بارششان نمانده بود، فوراً نزدیک شد و کنار زن نشست.

نمی دانست بی هوش شده یا توانایی بازکردن چشمانش را ندارد.

دست دراز کرد و روی گونه اش کوبید.

زن گویی نمی فهمید که هیچ واکنشی نشان نمی داد.

سایه رو به خواهرش داد زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- یه لیوان آب بیار.

تا سارا برگردد مدام روی گونه‌ی زن می‌کوبید و صدایش می‌زد، اما بازهم واکنشی دریافت نمی‌کرد.

سارا با دستانی لرزان و طوری که کمی از آب روی زمین ریخت، لیوان را به دست خواهرش داد.

سایه آب دهان قورت داد و اگر بلاپی سرس می‌آمد؟

اصلا پدرش کجا بود؟

وقتی که تماس گرفته بودند، او بود که تلفن را برداشت و اینهمه استرس به جان‌شان تزریق کرد، پس خودش کجا بود؟

آب را روی صورت زن پاشید و بازهم واکنشی دریافت نکرد.

نبض زن می زد و گرچه از زنده بودنش مطمئن بود، اما
می ترسید.

اگر بلایی سرش می آمد، چه؟

دوباره رو به سارا غرید:

- زنگ بزن اورژانس.

تا سارا با اورژانس تماس گرفت، دوباره و دوباره، تمام
علائم حیاتی زن را چک کرد و چشمان کبود و گونه‌ی
کبودترش را نادیده گرفت.

اشک‌هایش شره کرد و مگر می شد کسی برای قاتلش دل
بسوزاند؟! *@Vip Roman*

گمان می کرد دچار سندروم استکهلم¹، شده بود مگر نه
اینهمه نگرانی برای این زن، عادی نبود.

خونی که از دماغش آمده بود، روی صورتش خشک شده
و کل تنش کبود و بعضی جاها پُر از خون بود.

گمان نمی کرد استخوان هایش سالم مانده باشند و سرش را
گرداند تا پدرش را پیدا کند.

خدا می دانست اکنون چه حالی دارد و...
کاش این زن را رها می کرد...

اصلا کاش بچه های طلاق می شدند، اما در این خانواده، که
هیچ شباهتی به خانواده نداشت، اینهمه آسیب نمی دیدند.

سارا با اورژانس تماس گرفت و تا آن ها برسند، سایه بار
دیگر وضعیت خانه را از زیر نظر گذراند.

شیشه‌ی میزجلومبلی شکسته بود، کل وسایل تزئینی روی کف زمین بود و بیشتر آن‌ها شکسته بودند.

حتی گرامافونِ دوست داشتنی‌اش هم چپه شده بود و هیچ‌جا، ردی از پدرش نبود.

باید قبل از آنکه این زن را به بیمارستان می‌بردند، پدرشان را پیدا می‌کرد.

گویی چیزی به ذهنش رسیده باشد، فوراً به سمتِ اتاقِ مشترک پدرش و ترانه رفت و بدون آنکه در بزند، آن را باز کرد.

¹سندروم استکھلم: پدیده‌ایست روانی که در آن گروگان حس هم‌دلی، همدردی و وفاداری به گروگان‌گیر پیدا می‌کند و در مواقعی این حس وفاداری تا جایی است، که از کسی که

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

جان، مال و آزادیش را تهدید کرده است، دفاع و با اختیار و علاقه خودش را تسلیمش می کند. علت این عارضه روانی را عموماً نوعی مکانیزم دفاعی دانسته اند.

☆☆☆☆☆☆

بنظرتون چی شده؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت_133

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

تصویری که دید، یکی از غم انگیزترین پرتره‌هایی بود که در
عمرش دیده بود.

پدرش؛ پدر دوست‌داشتنی‌اش، به پایین تختشان تکیه داده
و همچون کسی که همه دارایی‌اش را از دست داده، به
روبه‌رویش نگاه می‌کرد.

گویی سایه را نمی‌دید! تلفن، کنار دستش افتاده و هیچ‌چیز
را احساس نمی‌کرد.

سایه غمگین و عصبی نزدیک‌تر شد. حق می‌داد که این‌همه
غمگین باشد، حق می‌داد که از درون فرو ریخته باشد.

خیانت و جنایت، تنها یک نقطه فاصله داشتند و شاید ارتباطشان، از همان نقطه هم کمتر بود.

کنار پدرش نشست و صورتِ سردش را در هر دو دستش گرفت، اما اردلان بدون آنکه به دخترکش نگاه کند غرق در دنیای خودش بود.

غرق شده بود در صحنه‌ای که مدام جلوی چشمش تکرار می‌شد و دنیایش را بیشتر و بیشتر می‌سوزاند.

حال به اشتباه خودش پی می‌برد، حال می‌فهمید که نباید یک اشتباه را بارها و بارها تکرار می‌کرد، حال می‌فهمید آخر آن تلفن‌هایی که یواشکی که از ترانه دیده بود، به کجاها که ختم نمی‌شد...

هرچند از خیلی قبل تر می دانست، اما خود را به نادانی زده
بود و امروز تاوانش را می داد، امروز که دیگر چیزی برای
باختن نداشت...

سایه نالان و آرام صدایش زد:

- بابا؟

مرد جوابش را نداد، شاید حتی نمی شنید!

آنقدر غرق بود در گذشته و حال که دیگر جانی برایش
نمانده بود.

آخر همه ی عشق های یکطرفه همینقدر تلخ بود!

می دانست، می دانست که ترانه دوستش ندارد، اما ابلهانه
خود را به کوری زده و او را می خواست!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

با خود تکرار کرد:

" پایان عشق های یکطرفه، همیشه همینقدر تلخه!"

دستِ دیگر سایه به سمت دست پدرش رفت.

شاید باید کمی دلگرمی می داد، شاید باید کمی درکش می کرد،
اما اینها به چه درد این مرد می خورد؟

مردی که دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت؟!

حال او کسی بود که هیچ نداشت، نه احترام، نه خانواده
درست و حسابی و نه حتی ذره ای غرور و شرف!
هیچ چیز نداشت، خودش بود و خودش!

حتی مطمئن نبود که دخترک هایش را هم دارد.
همچون کسی که پس از سال ها نبرد باختش را پذیرفته، به
سایه نگاه کرد.

اشک از چشمان دختر چکید و دوباره تکرار کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- بابا؟

و مرد بازهم هیچ نگفت. حتی توانی نداشت تا دختر
کوچکش را دلداری بدهد.

دختری که می دانست اشاعه های این زندگی جهنمی، تن او
را هم سوزانده.

دست به زمین گره کرد و از جایش بلند شد.

تیشرت سفیدی که پر از لک های خون شده بود را از تنش
گند و نگاهش از آینه قدی، به هیکل و چهره خود افتاد.

چقدر از خودش بدش می آمد، چقدر از بی غیرتی اش بدش
می آمد، چقدر خوار و خفیف شده بود.

نگاه گرفت و پیراهنی از کمد درآورد. همزمان که آن را به تن
می زد، نیم نگاهی به دخترکش انداخت. کنار تخت زانو زده و
هنوز هم گریه می کرد.

هیچ وقت خود را نمی بخشید، نه به خاطرِ ظلمی که در حق خود کرده بود و نه به خاطر ظلمی که در حق دخترهایش کرده بود...

در همه ی این سناریوها، او هم مقصر بود.
همه اینها تقصیر خودخواهی او بود.

ساکش را از داخل کمد برداشت و لباس هایش را آرام آرام در گنجانده.

از پا افتاده بود.

می خواست برود، نمی دانست کجا، مهم هم نبود، حتی اگر الان پلیس دستگیرش می کرد باز هم مهم نبود.

تنها می خواست برود، نمی خواست در این خانه ای که بوی تعفن آن داشت خفته اش می کرد، بماند. خانه ای که بدجور بوی خیانت می داد و در دیوارهایش، به جنگ احساساتش رفته بود.

ساکش را برداشت و کسی نمی توانست عمقِ خمیدگیِ شانتهایش را بفهمد. خمیدگیِ شانتهایِ مردی که بار خیانت از پا درش آورده بود....

#سایه های_ طرد_ شده

#پارت_134

#آیدا_جعفری

وسایل اندکش را روی شانه زد و بی توجه به "بابا"
گفتن های سایه، راه خود را در پیش گرفت.

دخترک گریان به دنبال پدرش دوید و نمی دانست به کدام
رسیدگی کند، به حال خراب پدرش، یا تن درهم نوردیده
مادرش؟!

مرد، آخرین نگاهش را به دختر کوچکش دوخت و باید از او
هم می گذشت. از هر دو فرشته هایش.

اینجا دیگر جای او نبود، دیگر نمی خواست با تصمیم های
غلطش، زندگی این دو گلش را هم بر باد بدهد...

چشمان سایه هم گریان و پُر از خون بود. کاش دخترانش
حلالش می کردند، آخرین احساساتی که داشت را در
چشمانش ریخت و به هر دو دخترش نگاه کرد.

نمی خواست هیچ گاه برایشان کم بگذارد، همیشه بهترین ها
را برایشان می خواست و همیشه بیشتر از خود دوستشان
داشت!

نمی دانست لبخند، لب هایش را کش داد یانه، اما آخرین
نگاهش غم داشت.

همه ی عزیزانی که نمی دانست کی دوباره آنها را می بیند، به
دست خدا سپرد و دسته ی ساک را محکم تر روی شانهاش
فشرد.

تنها رو به دختر بزرگ ترش گفت:

- هر ماه براتون پول می ریزم رو کارتون، مواظب
خودتون باشید!

کاری از EXCHANGE GROUP

گفت و از در خارج شد.

هیچ به زانو زدن های دو دخترش توجه نکرد و می دانست همه چیز را فهمیده اند، می دانست خیانت مادرشان را فهمیده اند، کاش قوی می ماندند، کاش هیچ گاه مانند پدرشان، ضعیف نمی شدند...

باید قدم می گذاشت و همه چیز را تمام می کرد.
نفسش را بیرون داد و می رفت، شاید برای چند روز یا شاید هم برای چند سال...

سایه روی صندلی های فلزی نشسته بود و خیره به اتاقی که مادرش را در آن بستری کرده بودند، نگاه می کرد.

گفته بودند یک دستش شکسته و استخوان پایش مو برداشته، وضع سر صورتش هم که معلوم بود. سرش از دو ناحیه شکسته و صورتش پُر از کبودی بود.

می دانست همه اینها رد دست پدرش است، می دانست پدرش مچ او را در حال خیانت گرفته و دخترک دیگر سر شده بود، به این بازی های دنیا و "ترانه" عادت داشت...

نگاهش را به سارا دوخت که رنگ پریده روی صندلی جمع شده بود. دلش برایش سوخت.

نفسش را بیرون داد و از ساختمان خارج شد و چند آبمیوه خرید، وقتی که کنار خواهرش نشست، نی را در آبمیوه قرار داد و به سمت سارا گرفت:

- بخور، رنگ به چهره نداری، الان غش می کنی.

سارا با لب‌هایی که هنوز هم بر اثر گریه‌های ساعات قبلش می‌لرزید، نی را به دهان برد و آبمیوه را از دست خواهرش گرفت.

سایه دست در موهایش کشید و سرش را مابین دستانش گرفت. نمی‌دانست چکار کند، نمی‌دانست با چه کسی، تماس بگیرد!

به جز عموی مادرش، بیشتر فامیل‌هایشان در شهرستان بودند و حتی چند تای آنها نیز در خارج از کشور سکونت داشتند.

با همان عموی هم که داشتند، قهر بودند و سایه به یاد داشت که قهرشان بر سر همین کارها و سربه‌هوایی‌های ترانه بوده!

هر چقدر با پدرش هم تماس می گرفت، تلفنش را جواب
نمی داد و دخترک باز هم به او حق داد!
حق داد که اکنون آشفته باشد، که به هیچ کس دیگری
فکر نکند، اما این دو دختر چه گناهی داشتند؟
این دو دختر که همیشه قربانی بازی های کثیف روزگار شده
بودند...

ساعتی گذشت و دکتر گفته بود که به خانه بازگردند و
حضورشان اینجا هیچ فایده ای ندارد.

عزیزانم کانال خصوصیه، لفت بدین دیگه نمی تونین
برگردین و بعلاوه، ماجرای اصلی هنوز مونده

#سایه های_طرد_شده @Vip Roman

#پارت_135

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

نمی توانست به خانه برگردد و انگار که می خواست با ماندنش، کنترلِ اوضاع را در دست بگیرد. نگاهش را دوباره به سارا برگرداند. رنگ پریده تر از ساعاتی قبل بود و معلوم بود حالِ خوشی ندارد.

می دانست همه این بی حالی و ناتوانی اش، تا حدودی ماجرایی چند شب قبل هم برمی گردد...

چاره‌ی دیگری نداشت. باید آخرین فکرش را عملی می‌کرد. بدون آنکه از سارا بخواهد که شماره‌ی اِبی را به او بدهد، تلفنش را از جیبش در آورد و پیامکی به آکو داد:

- لطفا به اِبی بگو بیاد سارا رو بیره پیشِ خودش، حالش اصلا خوب نیست. ما تو بیمارستانیم، آدرسشو برات می‌فرستم.

و آدرس را در پیامک دوم برای مرد فرستاد.

هنوز یک دقیقه هم نگذشته بود که تلفن شروع به زنگ خوردن کرد، شماره‌ی آکو رویش افتاد و اکنون حال جواب دادن نداشت!

بدون آن که برایش مهم باشد، ریجکت کرد و تلفن را دوباره داخل جیبش سُراند.

- بابا دقیقا چیو دیده؟

سایه سرش را برگرداند و به چشمان بی‌رمقِ خواهر کوچک‌ترش نگاه کرد. می‌دانست اکنون کتمان حقیقت هیچ‌چیز را عوض نمی‌کند، همه چیز عیان بود و پنهانکاری معنایی نداشت:

- من زنگ زدم که بگم نزدیک خونه‌ایم، راستش....
راستش نمی‌خواستم بازم ترانه رو با وضع بدی...
ببینیم. می‌خواستم اگه کاری کرده... ز... زود جمعش
کنه...

سارا پوزخند زد و دخترک ادامه داد:

- نزدیک ده بار زنگ زدم و هیچ‌کس گوشی رو
برنداشت، نمی‌دونم آخرش بار چندم بود که بابا
برداشت و گفت که دیگه مادری ندارین، فرستادمش
جهنم، گفتم فرستادمش پیش همون ج*کشایی که
براشون پَرپر می‌زنه، یه جوری حرف می‌زد انگار تو حال
خودش نبود.

خیلی ترسیدم! خودتم کنارم بودی دیگه، هرچی پرسیدم چی شده؟ چیزی نگفت و منم قطع کردم و دم گوشِ تو گفتم که ترانه باز دست گل به آب داده که وقتی رسیدیم زیاد شوکه نشی!

کنارِ خواهرش روی صندلی لم داد و با بی حالی اضافه کرد:
- دیگه خسته شدم، تحمل این ماجراها برام سخته، دلم می‌خواد بگنم و برم، دلم می‌خواد انقدر برم که هیچ نشونی از من نباشه، دیگه مادری نباشه که خیانت بکنه، دیگه پدری نباشه که ول کنه و بره... از همشون خستم، حتی از اینکه این حرفا رو هم بزنم خستم، می‌دونی بُریدن کجاست؟ اونجایی که بشینی وسطِ رینگ زندگی و اون هی پشت سرهم بهت مشت بزنه و تو بی تفاوت لبخند بزنی!

سارا با آنکه خود هم حال خوبی نداشت، اما دلش برای خواهرکش سوخت. دست دور شانهاش حلقه کرد و محکم او را بغل گرفت.

هر دو خواهر در آغوش هم زار زدند و گویی تازه فرصتی پیدا کرده بودند تا غم‌های تلمبار شده‌شان را بیرون بریزند. صدای گریه‌هایشان بالا گرفت که با هشدار پرستار ساکت شدند.

بعد از نیم‌ساعت گریه و زاری، هر دو ساکت و آرام، گوشه صندلی کز کرده بودند که ناگهان، سروکله‌ی اِبی و آکو پیدا شد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_136

#آیدا_جعفری

هر دو با اخمانی درهم و چهره‌ای درهم‌تر نزدیک شدند که با دیدن دودختر، که سالم روی صندلی‌ها نشسته بودند، اندکی آرام گرفتند.

سارا که از دیدن آن دو تعجب کرده بود، رو به سایه گفت:
- اینا اینجا چیکار می‌کنن؟

- من به اِبی گفتم بیاد دنبالت، حالت خوب نیست، اوضاع خونه هم اونقدر خوب نیست که بری اونجا. همین امشب و برو پیش اون.

سارا عصبی پرخاش کرد:

- خیلی غلط کردی بهش گفتم....

و ادامه‌ی حرفش، با رسیدن دو مرد به کنارشان، در نطفه خفه شد.

ابی بدون آنکه حتی سلامی کند، کنار سارا نشست:

- سارا، چیشده خوبی؟

و دست روی گونه‌اش گذاشت. سایه چشمانش را باز و بسته کرد و بی‌رمق، به جای سارا جواب داد:

- مادرمون حالش بد شده، امشب اینجا می‌مونه، می‌شه شما سارا رو با خودتون ببرین؟ اگه حالش خوب نبود به شما نمی‌گفتم.

ابی که تا حدودی آرام شده بود، نفسش را بیرون داد و لب زد:

- مادرتون چش شده؟

سارا غمگین به سایه نگاه کرد که دخترک نفسش را بیرون داد و گفت:

- از پله های پشت بوم پاش سر خورده.

- الان حالش چگونه؟

- بهتره! فقط باید امشب و بستری باشه.

آکو کنار سایه ایستاده و به حال و روز نزارش نگاه می کرد.

ابی سری تکان داد:

- چیزی لازم نداری برات بیارم؟ پول چی، پول دارین؟

سایه آرام تشکر کرد و گفت که به چیزی نیاز ندارند.

آکو روی صندلی کنار سایه نشست و به اِبی اشاره کرد و گفت:

- تو سارا رو بیر خونه، منم پیش سایه می مونم که اگه کاری چیزی داشتن اینجا باشم.

سایه فوراً مخالفت کرد:

- ممنونم، نیازی نیست شما بمونین، خودم هستم!

سارا نالان لب زد:

- تو برو سایه، من امشب می مونم.

دخترک دستِ خواهرش را در دست فشرد:

- برو یکم استراحت کن سارا، حالت خوب نیست!

سپس نگاهِ سنگینی به اِبی انداخت و با حال و هوایی خسته گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- لطفا مواظبش باشین، همه جوره!

طوری گفته بود، که مرد منظورش را فهمید و کمی از کارِ چندشب پیشش، خجالت کشید.

این دختر کنارش، به دستِ او بکارتش را از دست داده بود و مسئولِ این حالش، او بود!

نمی خواست باز هم رابطه ای بین شان شکل بگیرد، نه تا روشن شدنِ مسائلِ بین شان!

نفسش را دوباره بیرون داد و گفت:
- خیالت راحت.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_137

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

سرانجام با اصرارهای زیاد سایه، اِبی و سارا به خانه برگشتند. آکو اما، کنارش ماند.

گفته بود می ماند و چه کسی می خواست این کوه یكدندگی را از کارش منصرف کند؟

مرد دقیقا کنار دخترک نشسته بود و حال که تمام آرایشش بر اثر گریه هایش از بین رفته، معصومیت چهره اش، دوچندان شده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

نمی دانست چرا باید چهره‌ای به این زیبایی را، با آن وسایل
مسخره، رنگ و لعاب دهد؟!

دخترک حسابی غمگین بود و مرد به او حق می داد.
گرچه مادرش، با آن عکس‌های درپیت، حسابی دخترک را
آزرده بود، اما بازهم مادرش بود.

سایه سرش را به دیوار تکیه داده و چشمانش را بسته بود.

اصلا از وقتی که پیاده‌شان کرده بودند، چیزی خورده بود؟
شک داشت حتی استراحتی هم کرده باشند!

امشب به محض اینکه به تهران رسیدند، پیشنهاد شام
پسرها را رد کرده و فوراً در نزدیکی خانه‌شان پیاده شدند.

نفسش را بیرون داد و کمی سرش را نزدیک برد:

- سایه؟

دخترک هول چشم باز کرد که آکو دستش را بالا گرفت:

- هیس، آروم، آروم. منم. می گم، چی دوست داری برات بگیرم؟ اصلا شام خوردی؟

شام؟!!

حتی به ذهنش هم خطور نکرده بود که لیوانی آب بنوشد تا خشکی گلویش را از بین ببرد، چه رسد به شام!

سرش را به علامت نفی تکان داد:

- من گشتم نیست.

آکو اخم کرد:

- یعنی شام نخوردی؟ الان تلف می شی دختر، چی

دوست داری برات بگیرم؟

سایه دوباره تکرار کرد:

- گشتم نیست.

- گشتم نیست چون دیگه مخت کار نمی کنه، همینه که اینجا افتادی می خوای غش کنی.

سپس از جایش بلند شد و دوباره روبه روی دخترک ایستاد:

- پاشو بیا بریم یه چیزی بگیرم بخوری!

سایه بازهم امتناع کرد، که اینبار مرد، بدون آنکه فرصتی بدهد، آرنجش را کشید و از روی صندلی بلندش کرد.

دخترک نق نق کنان به دنبال مرد راهی شد و این دیگر چه جورش بود؟

نمی شد ساندویچی چیزی بگیرد و بیاورد؟

زیرلب غرزد:

" خب یه ساندویچی کوفتی میاوردی دیگه، منو چرا مثل گاری دنبال خودت می کشونی."

آکو به سمتش برگشت و بالبخند گفت:

- برای این مثل گاری دنبال خودم می کشونمت، که مثل تریلی لش نکنی اونجا و بعدشم مثل جوجه بی حال شی، حداقل یکم راه بری سرت گیج نره!

سایه حسابی سرخ شد و چطور شنید؟

امکان نداشت بیشتر از این آبرویش برود و اصلا اگر کنار این مرد گاف نمی داد، روزش شب نمی شد!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_138

#آیدا_جعفری

از آسانسور که پیاده شدند، مرد گام‌هایش را آرام کرد تا این
فنچ کوچولو عقب نیفتد و بتواند کنارش راه بیاید.

سایه گام به گام کنارش راه رفت و حالش بهتر شده بود.
کنار این مرد، حالش بهتره شده بود و گویی یادش رفته بود
که تصمیم داشت دیگر به این مرد اعتماد نکند و حتی
نزدیکش نشود!

گویی نیروی نامرئی، تمام این نقشه‌هایش را نقش بر آب می‌کرد و آخرش هم جایی که آرام و قرار داشت، کنار این مرد بود!

در این وقت شب، هیچ‌کدام از رستوران‌های اطراف باز نبود و هردو اجباراً، به سمت ساندویچی روبه‌رو رفتند.

صاحب مغازه، درحالی‌که بستن مغازه‌اش بود که با اصرار آکو، دوباره وسایلش را به راه انداخت تا دو ساندویچ دیگر بپزد.

سایه خجالت‌زده، به آکو نگاه می‌کرد و مرد گناه داشت! می‌خواست به خانه‌اش برود و به‌خاطر آنها، بازهم همه‌ی وسایلش را به راه انداخته بود.

وقتی که ساندویچ‌هایشان را تحویل می‌گرفتند، مرد طوری نگاهشان کرد که گویی می‌گفت:

" این وقت شب مجبورم کردین بشینم براتون ساندویچ درست کنم، دیگه ناموسا برین بیرون بخورینش، منم به کار و زندگیم برسم! "

سایه از مکالمه‌ی فرضی‌ای که در ذهنش از مرد ساخته بود، خنده‌اش گرفت و ناخودآگاه پا بلند کرد تا کنار گوش آکو حرفی بزند که آکو هم سرش را پائین آورد تا دخترک راحت‌تر حرفش را بزند:

- ساندویچا رو ببریم بیرون بخوریم، بیچاره خسته‌ست، گناه داره.

آکو که از هرم نفس‌های دخترک مورمورش شده بود، کمی گردنش را جمع کرد و صاف ایستاد:

- باشه، میریم بیرون.

سپس رو به مرد ادامه داد:

- دمت گرم حاجی، خیلی مردی.

و پولی بیشتر از آنچه که باید، به مرد داد و باقی اش را هم نگرفت.

از مغازه که خارج می شدند، سایه نگاهش را در اطراف چرخاند و هیچ دلش نمی خواست در محیط بیمارستان شامش را بخورد.

کاش به جایی دیگر می رفتند. آکو که نگاهِ عاصی دخترک را دیده بود، آرنج دخترک را دوباره کشید و گفت:

- چیزی شده؟

- اوم.... تو بیمارستان شاممونو بخوریم؟

ابروی آکو بالا رفت:

- جای دیگه ای هست؟

دخترک سری کج کرد و چیزی نگفت که مرد با دیدن
چمن های وسط بلوار، چشمانش برق زد.

فورا دستش را پائین برد و پنجه هایش را میان پنجه های
دخترک فرو برد.

قلب سایه ریخت و گونه هایش حرارت گرفت.

چرا اینکار را با او می کرد؟

آکو بدون آنکه به تپ تپ قلب دخترک توجهی کند،
دستش را کشید و از عرض خیابان رد کرد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_139

#آیدا_جعفری

وسط بلوار، روی چمن‌ها ایستاد و با چشم و ابرو اشاره کرد
تا دخترک بنشیند.

سایه چشم گرد کرد و بال‌هایی بازمانده گفت:

- اینجا؟

- آره دیگه، همینجا، خیلیم ردیفه، جلو بیمارستان نیستیم
که هستیم، زیر آسمون خدا نیستیم که هستیم، رو سبزه و
چمن نیستیم که هستیم، دیگه چی می‌خوای دخترجون؟

سایه نخودی خندید و با احتیاط روی چمن‌ها نشست:

- الان فکر می‌کنن دیوونه‌ایم!

کاری از EXCHANGE GROUP

- نیستیم مگه؟

آکو با لبخند پرسید و روبه روی دخترک نشست.

ساندویچ و نوشابه ها را از داخل پلاستیک درآورد و یکی از هرکدام را به دست سایه داد.

دخترک آرام آرام فویلش را باز کرد و اولین گاز را زد.

حالش بهتر از قبل شده بود و همه ی اینها را مدیونِ مرد روبه رویش بود.

گویی با او، همه چیز را فراموش می کرد، گویی کنار او، یک احساسِ یاغی، قصد داشت آن دخترکِ بازیگوشِ درونش را بیرون بکشد و سایه ی بزرگسال، هیچ گاه این اجازه را به او نداده بود.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

آکو اولین لقمه اش را که جوید، نُچ نُچ کرد و با نگاه به
ساندویچ گفت:

- رژیم ده سالم و امشب شکستما، همش به خاطرِ توعه
دختر!

دل سایه بازهم ریخت و خوشی زیر پوستش دوید.
رنگ به گونه هایش برگشت و حتی با این یک کلمه، چقدر
احساس خوبی پیدا کرده بود.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_140

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

- یعنی... یعنی ده ساله هیچ فست فودی نخوردین؟

آکو با ولع گاز دیگری زد و سرش را بالا انداخت:

- از وقتی شروع کردم به ورزش، لب به اینجور غذاها
نزدم، والله که دلم تنگ شده بودم، فهمیدم چیو از
دست دادم!

و باشیطنت به دخترک نگاه کرد.

سایه نیز گازی به ساندویچش زد و هنوز آن را کامل نبلعیده
بود که ماشینی با سرعت از کنارشان رد شد و فریاد زد:

- دیونه این یا عاشق؟

لقمه در گوی سایه پرید و به شدت، به سرفه افتاد. آکو
خندان و تندتند، در نوشابه را باز کرد و جلوی دهانش
گرفت.

دخترک قلوپی خورد و بدون آنکه به مرد نگاه کند، لب گزید
و سر پائین انداخت.

این دیوانه دیگر از کجا پیدایش شد؟

عاشق بودند یا دیوانه؟

شاید هم عاشقِ دیوانه!

یعنی اگر دونفر نصف شب، در بلوار می نشستند و

ساندویچ می خوردند، دیوانه‌ی عاشق بودند؟

منطقی که نگاه می کرد، هیچ آدمِ عاقلی اینکار را نمی کرد و

ناخودآگاه دوباره خنده اش گرفت.

چه می شد اگر آکو عاشقش می شد؟

نگاهش کرد و دلش برای آن ته ریش های جذابی که به تازگی
روی صورتش روئیده بود، رفت!

چقدر دیگر طول می کشید تا داشته باشدش؟!

هاه.

قطعا داشت دیوانه می شد. در این وضع و اوضاع، در این
حال و شرایط، چه وقت این فکرها بود؟

آکو که ساندویچش را تمام کرده بود، قلوپی از نوشابه اش را
نوشید و باقی مانده اش را در پلاستیک انداخت.
نمی خواست زیاده روی کند!

به دخترک روبه‌رویش، که بدون آرایش و در وسط بلوار نشسته بود، نگاه کرد.

چقدر این سادگی و رهایی‌اش را دوست داشت.
شبهه آدم‌هایِ هزار رنگِ این دوره و زمانه نبود.

در میانِ نگاه سنگین مرد و صدای ویراژ ماشین‌ها،
ساندویچش را تمام کرد و همزمان که فویل را داخل
پلاستیک می‌انداخت آرام تشکر کرد و در جوابش، لبخندی
دریافت کرد.

هر دو سرپا ایستادند و درکنارهم، به سمت بیمارستان رفتند.

و هیچ حواسشان به ماشین سفیدرنگی که روبه‌روی در
بیمارستان پارک کرده و شاهد دیوانه‌بازی‌هایشان بود،
نبود!

هیچ حواسشان به آن پوزخند تمسخرآمیز و شیشه‌ی
دودی‌ای که بالا داده شد، نبود!

حواسشان نبود و گویی در آن لحظه که آنان غرقِ در
سادگی‌هایِ خود بودند، دشمنانشان، گرگ مابانه، آماده‌ی
دریدنشان می‌شدند...

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_141

#آیدا_جعفری

دوباره روی صندلی های فلزی نشست، با این تفاوت که اینبار، آکو هم کنارش بود، با این تفاوت که اینبار آن احساس تنهایی خفه کننده را نداشت و گرچه دلش نمیخواست به بودن کسی عادت کند، اما نمی توانست جلوی دیوانگی های دل سُریده اش را بگیرد...

فکر اینکه مزاحم این مرد شده، آزارش می داد:
- شما برین، من خودم می مونم، اینطوری اذیت می شین.

آکو چشم غره ای رفت و جوابش را نداد.

تنهایش می گذاشت؟

حتی فکرش هم خنده دار بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

او هیچ گاه این فنچ عسلی را تنها نمی گذاشت.

سایه دوباره لب زد:

- باورکنین احتیاجی نیست انقدر خودتونو اذیت کنین،
اگه مشکلی داشته باشم باهاتون تماس می گیرم،
خواهش می کنم بیشتر از این شرمندم نکنین.

نمی خواست این لفظ قلم حرف زدن هایش را تمام کند؟
و مرد چقدر از این دور بودنش، بدش می آمد.
از اینکه روز به روز، به جای اینکه به دخترک نزدیک شود،
دور و دورتر می شد، بدش می آمد...

- بسه دیگه دختر، تو تا صبح برای من سخنرانی کنی، من
باز می مونم، حالا خودتو زیاد اذیت نکن.

سایه ساکت شد و اصرار که دیگر فایده ای نداشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

وقتی اهمیتی نمی داد، وقتی حرف حرف خودش بود،
اصرارهای سایه فایده ای داشت؟

سرش را به صندلی تکیه داد و چقدر خسته بود.
هنوز خستگی راه از تنش درنیامده، این اتفاقها افتاده و
جاننش را گرفته بود.

نگرانی برای پدرش، داشت دیوانه اش می کرد و کاش زودتر
حالش خوب می شد.

می دانست که رفتن پدرش یک معنی دارد و آن هم، پایان
این زندگی ست...

پدرش هیچ گاه نرفته بود، هیچ گاه نگنده بود، اینبار اما،
فرق داشت...

گویی آخرین نفس هایش را هم برای این زندگی خرج کرده و چیزی عایدش نشده بود.

می دانست از جنگیدن خسته شده و همه چیز را رها کرده است.

و شکست، آنجایی نیست که برای زندگی می جنگیم، شکست آنجایی است که از جنگیدن، خسته می شویم...

چشمانش را فشرد و آنقدر خسته بود که فکرها، یکی یکی به آن ته های ذهنش رفتند و خواب چشمانش را ربود.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_142

#آیدا_جعفری

صدای حرکت تند پایی باعث شد کم کم لای چشمانش را باز کند.

روی همان صندلی های فلزی نشسته بود و اولین چیزی که به چشمش خورد، دو پای بلند و مردانه بود. کم کم صورتش درهم شد و خواست تکانی بخورد، که سنگینی چیزی را بر روی شانه و دست هایش احساس کرد، کمی سرش را بالا گرفت و...

قلبش ریخت، ضربان هایش آنقدر تند و تندتر شد که می ترسید مرد را بیدار کند.

آب دهانش را قورت داد و لرزش مردمک‌هایش را کنترل کرد.

کی به آغوشش آمده بود؟

کی سر روی سینه این مرد گذاشته و او دستش را به دور شان‌هایش، حلقه کرده بود؟!

نفس‌های تندش را حبس کرد و از سنگینی بازوی مرد، کل شان‌ه و دستش، درد می‌کرد.

خود را تکان داد تا از آغوشش بیرون بیاید، که همان لحظه، آکو با چشمان بسته و صورت خوابالود، گونه‌اش را روی موهای بیرون آمده‌ی دخترک مالید و بیشتر او را میان تنش، فشرد.

اگر ذره‌ای هم جان برایش مانده بود، باهمین حرکت، از تنش رفت.

مسخ و دیوانه، سرجایش ماند و شاید اولین باری بود که از
یک آغوش مردانه، نترسید!

آنقدر حس خوبی داشت، آنقدر گرمای تن مرد،
دیوانه کننده بود، که پاک همه چیز را از یاد برده بود!

با تنی لرزان و دلی سراسر شور، سرجایش ماند و شاید این
آخرین باری بود که این آغوش گرم را تجربه می کرد و حال
که مرد خواب بود و خطری برایش نداشت، شاید باید
بیشتر لذت می برد.

آسمان هنوز روشن نشده بود و جز صدای پایی که شنیده
بود، دیگر کسی به این اطراف تردد نداشت و می دانست که
اگر کسی آنها را اینگونه در آغوش هم ببیند، برخورد
خواهد کرد، اما اگر اینبار را بیخیال همه ی عالم و آدم
می شد، چیزی می شد؟

دوباره سر روی سینه‌ی مرد فشرد و جانش را به آرامش دعوت کرد.

نمی‌دانست از کجا اینهمه بی‌پروایی و اینهمه احساس، به یکباره در وجودش سر درآورده و شاید همه‌ی اینها، برای این بود که آفتاب هنوز طلوع نکرده و زمانِ اکنون، جز شب حساب می‌شد.

و خوب می‌دانست که شب‌ها، احساسات به بالاترین حد خود می‌رسند و کاش هیچ‌وقت روز نمی‌شد.

حاضر بود تمام عمر را میانِ این سینه بماند.

چشم بست و دوباره در میانِ زمان گم شد.

#سایه‌های_طرد_شده

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_143

#آیدا_جعفری

اینبار از صدای پچ پچهایی که شنید، از خواب بیدار شد.
قبل از آنکه چشمانش را باز کند، صدای ریز آکو در
گوشش پیچید:

- آروم حیوان، مگه نمی بینی خوابه؟

و پس از آن صدای خندههایی ریز و جمله‌ی ای:

کاری از EXCHANGE GROUP

- چه حسی هم گرفته داداش، همچین خوابیده انگار تو
پَر قو نه رو سینه‌ی سنگی تو!

مرد دوباره نوچی کرد و آرام‌تر از قبل غرید:

- ببند گاله رو ای، بذار بخوابه، حالش خوب نیست.

- والله همچین حس گرفته و خوابیده، که حالش از من و
توام بهتره.

آکو دوباره نوچی کرد و بحث را ادامه نداد.

دخترک اما، آنقدر خجالت می‌کشید که حتی نمی‌توانست
چشمانش را باز کند.

کاش همان دم صبح که از خواب بیدار شده بود از این
آغوش بیرون می‌آمد تا الان اینگونه خجالت زده و
مستاصل نشود.

انقدر درمانده شده بود که حتی نمی توانست چشمانش را باز کند و با دو مرد، چشم در چشم شود.
اما آخرش چه؟ باید بیدار می شد یا نه؟

دل را به دریا زد و آرام آرام لای چشمانش را باز کرد. قبل از آنکه کسی از بیدار بودنش باخبر شود خود را تکانی داد که سر آکو پایین آمد و مستقیم و مهربان نگاهش کرد.

گمان نمی کرد که گونه هایش بتوانند بیشتر از این قرمز شوند. با خجالت دستی به موهایش کشید و حتی نتوانست به ای بی نگاه کند.

می دانست سوژه ی خوبی دستش داده و خدا به تیکه و نیش های بعدش رحم می کرد. صدایش آنقدر آرام بود که شک داشت حتی آکو هم شنیده باشد چه برسد به ای بی:

- آم... من... من نمی دونم اصلا چه جوری خوابم برده ببخشید... من... من...

و دیگر نتوانست ادامه دهد؛ اصلا چه می گفت؟
هرچند که او تکیه زده به دیوار خوابش برده بود و
نمی دانست چگونه سر از آغوش این مرد در آورده!

خود را جمع و جور کرد و تنش را عقب کشید که مرد هم
دستش را از دور شانه دخترک برداشت و با چهره‌ای که کمی
جمع شده بود دستش را کنار بدنش کشید.

دخترک حدس می زد از اینکه ساعات زیادی دستش به یک
حالت و بی حرکت مانده، خواب رفته باشد.

مرد اما بدون آنکه چیز دیگری در چهره‌اش نشان دهد نگاه
نوازش مانندش را به دخترک داد و گفت:

- تا تو یه آبی به دست و صورتت بزنی، من میرم
صبحانه بگیرم.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_144

#آیدا_جعفری

گویی فرصتی برای فرار پیدا کرده باشد، فوراً به سمت دستشویی دوید و از زیر نگاه سنگین و خندان اِبی فرار کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

آنقدر هول شده بود که حتی یادش رفت حال سارا را
پرسد.

در دستشویی بیمارستان، آبی به دست و صورتش زد و
بیرون رفت.

به سمت جای قبلیشان رفت و با دیدن اِبی که تنها آنجا
ایستاده بود، آه از نهادش برآمد.

آکو رفته بود صبحانه بگیرد و دخترک ناچاراً به همان سمت
رفت.

اگر اِبی آمدنش را نمی‌دید، صد در صد تغییر جهت می‌داد،
اما اکنون، چاره‌ای نداشت.

امروز مادرش مرخص می‌شد و کاش زودتر می‌توانست از
اینجا فرار کند و کل تنش، از خجالت، خیس عرق شده
بود.

ابی با دیدن دخترک باز هم خنده اش گرفت و خدا لعنتش کند، نمی توانست کمی جلوی خودش را بگیرد، تا سایه بیشتر از این خجالت زده نشود؟

بی توجه به گونه های گر گرفته اش، با فاصله از مرد نشست و برای آنکه کمی حواسش را پرت کند، آرام پرسید:
- سارا کجاست؟

ابی نگاه خنداناش را برگرداند و به گونه های سرخش داد. دست خودش نبود، آن تصویری که از آکو دیده بود، مدام در ذهنش تکرار می شد و باعث خنده اش می شد.

گرچه قبل از آن اتفاق، آکو با دختران زیادی رابطه داشت، اما از چند سال پیش، دیگر هیچ کس پا در زندگی اش نگذاشته بود و حال که می دید دوروبر سایه می پلکد، امید در دلش زنده شده بود.

شاید همین دخترک آرام، می توانست او را تا حدودی به زندگی عادی برگرداند و به اینهمه تنهایی اش پایان دهد.

هرچند که آکو، نشان داده بود به هیچ عنوان قصد کنار گذاشتن تنهایی اش را ندارد و سمانه ی بیچاره نیز، گوشه ای از لجبازی های این مرد را دیده بود.

سمانه ای که با آنهمه دبدبه و کبکبه اش، شیفته و دیوانه ی آکو بود و وقتی که عشقش از سوی مرد، رد شد، سعی کرد کنار بکشد و اقل کم، اعتماد به نفسش را حفظ کند.

با آن همه پولی که سمانه داشت، مرد راحت می توانست تمام مشکلاتش را حل کند و دیگر نیازی به شرکت در آن رینگ خونین نداشت، اما چه فایده که او، حرف گوش نمی داد و آخرش، کار خود را می کرد.

با نگاه فراری دخترک، دوباره حواسش برگشت و در پاسخ
به سوالش لب زد:

- وقتی من اومدم اینجا، خواب بود. نمی خواستم
بیدارش کنم... دیشب زیاد روبه راه نبود، گذاشتم فعلا
بخوابه!

و سپس با نیشخند اضافه کرد:

- اونکه جای گرم و نرمی نداشته که دو ساعت خوابش،
برابر با ده ساعت خواب عادی بهش انرژی بده، باید
یکم دیگه استراحت می کرد.

سایه تا این را شنید، گوش تا گوش سرخ شد و آنقدر عرق
شرم روی تنش نشست که بی توجه به نگاه شیطان ایبی، به
سمت خروجی رفت و این مرد ذره ای حیا نداشت...

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_145

#آیدا_جعفری

کار ترخیص مادرش، آنقدرها هم طول نکشید و با اذعانِ خود ترانه، که گفته بود از پله‌ها افتاده و از کسی شکایت ندارد، دکتورها از خیرِ خبردادن به پلیس گذشته و حال، آماده‌ی حرکت به سوی خانه‌شان بودند.

کاری از EXCHANGE GROUP

با آنکه هردوپسر اصرار زیادی برای رساندشان داشتند، اما سایه با گفتن "دوست نداریم مادرمون از رابطه‌ی ابراهیم و سارا باخبر بشه" قال قضیه را کنده بود.

وقتی که مقابل خانه پیاده شدند، ترانه به سختی و لنگ‌لنگان، از ماشین پیاده شد.

سایه و سارا، اهمیت چندانی به او نمی‌دادند و حق هم داشتند...

سارا بدون آنکه حتی نیم‌نگاهی به ترانه بیندازد، داخل رفت و تند به سمت اتاقش رفت.

سایه اما، با اخم و بدخلق، منتظر ماند تا اول ترانه وارد شود و از لحظه‌ای که زن، مرخص شده بود، حتی یک کلمه هم باهم حرف نزده بودند.

ترانه اما، آرام آرام و با دردی که در تک تک استخوان هایش پیچیده بود، داخل رفت و سایه در را پشت سرشان بست.

اوضاع خانه، همان بود.

همان بهم ریختگی و همان وسایل شکسته!

سایه غیض کرد و بدون هیچ حرفی، به سمت اتاقش رفت.

خدا می دانست پدرش چه حالی دارد و مقصر همه اینها، این زن بود.

نمی خواست به آن صدایی که برای حال و روز ترانه دل می سوزاند گوش بدهد و اکنون دلسوزی معنایی نداشت، نه تا وقتی که معلوم نبود پدرشان کجاست و چه حالی دارد...

یک به یک لباس هایش را روی تخت پرت کرد و همینکه داشت لباس جلوبسته اش را از سرش بیرون می کشید، لباس جلوی بینی اش قرار گرفت و عطری آشنا، در مشامش پیچید.

چشم فشرد و دیوانه وار بو کشید.

همان بو، همان احساس، دوباره در تنش جان گرفت.

بوی آکو بود.

بوی آکو بود که بر روی لباسش جا مانده و یادآور شب قبلش بود.

لباس را از تنش کند و جلوی بینی اش گرفت.

حال دلش نمی آمد این لباس را در سبد لباس چرک ها بیندازد
و مگر دیوانه بود که تنها یادگاری که از مرد داشت را پاک
کند؟

همچون با ارزش ترین دارایی اش، لباس را تا کرد و در کف
کمدش گذاشت.

این با ارزش ترین یادگاری اش بود.
یک بو، بویی که وقتی در مشامش پیچید، همان احساس و
همان گرما را برایش یادآوری کرد.

گرمایی که یکبار چشیده و گویی عجیب به جانش مزه داده
بود.

@Vip Roman

#سایه های_طرد_شده

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_146

#آیدا_جعفری

فقط چهار ماه!

فقط چهار ماه تا شروع اولین مسابقه شان وقت باقی مانده
بود و او باید حسابی تمرین می کرد.

یک به یک برنامه هایش را تمرین می کرد و اگر موفق می شد،
اگر چشم آن مرفه های بی درد را می گرفت، راحت
می توانست یک به یک پله های ترقی را بالا برود و آنوقت

کاری از EXCHANGE GROUP

بود که بدون عذاب وجدان و با خیالی راحت، به اوضاع بهم ریخته‌ی زندگی‌اش می‌رسید.

آنوقت بود که می‌توانست، شمیم را خوشحال و راضی ببیند.

آن دختر، جانش بود.

آن فرشته‌ی دوست‌داشتنی، آن زیبای مطلق، جانش بود.

امروز به همان جایی که مشخص کرده بودند رفت و تمارینش را انجام داد.

تمارینی که کمی با آنچه که تا به الان دیده بود، متفاوت بود.

گویی باید همه‌چیز با برنامه رخ می‌داد.

از طرز نفس کشیدنش گرفته، تا نزدن ضربات بیهوده و
طرز بهم ریختن آرامش روانی حریف!

هرچند که بیس و پایه یکی بود، اما تمرین های این
مسابقات، تفاوت هایی با تمرین های عادی داشت.

خسته، داخل باشگاه لباس هایش را از تن گند و دوشی
گرفت.

آنقدر خسته بود که ترجیح می داد همینجا بخوابد و به
خانه، بازنگردد، اما اینجا نه جای خواب درست و حسابی
داشت و نه غذایی که با آن، شکم گرسنه اش را سیر کند.

لباس های تمیزش را تن زد و با موهایی که هنوز هم نم
داشتند، سوار موتورش شد.

از باشگاه تا خانه اش، راه طولانی ای نبود و همین باعث شد بدون خشک کردن موهایش، راهی شود.

حوصله ی هیچ چیز را نداشت و چند روزی بود که با مادرش، صحبت نکرده بود.

می دانست حال نگران و چشم به گوشی دوخته، باید همینکه به خانه می رسید، با او تماس می گرفت و کمی فکرش را آزاد می کرد.

این مسابقات، آنقدرها هم بد نبود.

او روی جانش قمار می کرد، نه انسانیت یا معرفتش!

هرچه که بود، از خود مایه می گذاشت و چاره ی دیگری نداشت...

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

وقتی که به خانه رسید، موتورش را داخل پارکینگ پارک کرد
و پله ها را بالا رفت

باید با سایه هم تماس می گرفت و احوالِ مادرش را
می پرسید.

به هر حال، درست نبود که حتی یک خبر کوچک هم نگیرد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_147

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

داخل خانه که شد، مانند همیشه، اِبی روی کاناپه لم داده و مشغول تماشا ی تلویزیون بود.

بدون آنکه سروصدای زیادی ایجاد کند، کتری را روی اجاق گذاشت، که اِبی برگشت و نگاهش کرد:

- اومدی؟

- نه هنوز تو راهم.

اِبی کوسن را به سمتش پرت کرد، که آکو جا خالی داد و خندید.

همزمان که ساکش را روی زمین انداخت گفت:

- امروز باشگاه چطور بود؟ من نبودم مشکلی پیش نیومد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

ابی سری بالا انداخت و صدای تلویزیون را کم کرد:

- نه داداش، همه چی اوکی بود.

- چته تا ته رفتی تو خودت؟!

ابی خنده اش گرفت و نیم نگاهی به رفیقش انداخت:

- وقتی کسی نیست برم توش، مجبورم برم تو خودم!

و در پایان حرفش چشمکی زد.

آکو نیشخندی زد و همزمان که تلفنش را برای پیدا کردن

اسم مادرش بالا و پائین می کرد، غر زد:

- فعلا که تا ته کردی تو ما و در نمیاری، این قیافه های

چسیتو برای من نیا، خودتم می دونی الانم حتی اگه

بخوام، دیگه نمی تونم بیام بیرون.

ابی هم پوزخند زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- نه داداش اشتباه گرفتی، من دیگه زر اضافی نمی زنم،
هرغلطی می خوام بکن!

آکو بی توجه به غیظ رفیقش، گوشی را کنار گوشش
گذاشت که از آنور خط، صدایِ مادرش در گوشش پیچید
و لبخند به لب هایش آورد.

حاضر بود برای شاد بودنِ این صدا، کل زندگی اش را بدهد.

مانند همیشه، مادرش کلی گِلگی و ابراز دلتنگی کرد و آخرش
هم به جان برادرهایِ شیطاناش، غر زد.

آکو که از اینهمه غر زدن خنده اش گرفته بود، با شوخی و
خنده، تماس را پایان داد و اکنون نوبتِ سایه بود.

باید با او هم تماس می گرفت و دخترک دست تنها بود. اگر مشکلی برایش پیش می آمد چه؟!

هرچند که می دانست، با وجود خجالتی و آرام بودنش، تکیه گاه محکمی برای خانواده اش بوده و او بود که جور مشکلاتشان را بر دوش می کشید.

دخترکی که عجیب این روزها، فکرش را مشغول کرده و او نمی دانست به کدام رفتار آن فنچ کوچولو باور کند.

لحظه ای گرم و لحظه ای سرد!

رفتار او پر از تناقض بود و همین بود که فکرش را مشغول کرده بود.

با یک رفتارش، مطمئن می شد که دوستش دارد و در یک لحظه، رفتاری نشان می داد که مرد به کل دوست داشتنش را منتفی می دید.

نفسش را بیرون داد و با گرفتن شماره اش، تلفن را کنار گوشش گذاشت.

همزمان که به بوقها گوش می داد، به داخل اتاق رفت و دوست نداشت اِبی مکالمه شان را بشنود.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_148

#آیدا_جعفری

صدای ریز دخترک که در گوشش پیچید، لب‌هایش کش آمد و ناخودآگاه، دلش شور گرفت.
- سلام.

- سلام عسل خانوم.

از دهانش در رفت و دخترک را "عسل خانوم" خواند که فوراً زبانش را گزید و این دیگر چه کاری بود؟

آنور خط، دخترک به قلبی که با بیشترین حد ممکن ضریبان گرفته بود، تلفن را به گوشش چسباند و عسل خانوم مرد، دائم در گوشش تکرار می‌شد.

یعنی چون چشمانش عسلی بود، به او "عسل خانوم"
می گفت؟!

آکو نفسش را بیرون داد و پرسید:

- خوبی؟ چه خبر؟

دخترک نیز نفس حبس شده اش را آرام بیرون داد:

- ممنون، شما خوبی؟

باز هم "شما" خطاب شد و گویی تکلیف این دخترک با
خودش معلوم نبود.

یک روز ناشناس به آکو پیام می داد و می خواست بیشتر با
باهم آشنا شوند، یک روز هم او را شما خطاب می کرد!

باشیطنت طعنه زد:

- فکر می کردم بعد از اینکه خواستی بیشتر باهم آشنا
باشیم، دیگه برات "شما" نباشم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترک آنور خط بور شد و این مرد نمیخواست دست از خجالت دادنش بردارد؟

صدایی که از سایه درنیامد، آکو لب‌هایش را کش داد و لابد الان گونه‌های استخوانی‌اش، اناری شده و باب‌گزیدن بود.

- اوکی فهمیدم نمی‌خوای به روت بیارم، مادرت چطوره؟
سایه با صدایی که کمی لرزش گرفته بود، جواب داد:
- ممنون بهتره، امروز دوباره بردیمش دکتر، داروهاش رو عوض کرد.

پرده اتاق را کنار زد و به کوچهی خلوت نگاه کرد:
- می‌دونی که اگه کاری داشتی می‌تونی روم حساب کنی؟
سایه لبخند زد، چقدر داشتن کسی که با وجود بی‌نیاز بودنش، همراهت باشد، جذاب بود:

کاری از EXCHANGE GROUP

- من همیشه زحمتتون میدم.
- آکو جمله اش را نادیده گرفت و پرسید:
- اون یارو که دیگه تهدیدت نکرده؟!

سایه که سکوت کرد، اخمان مرد درهم شد. یعنی بازهم تهدیدش می کرد؟

جدی تر از قبل لب زد:

- می شنوم!

- نه... نه... چیزی....

به میان پت پت هایش آمد:

- سایه منتظرم بشنوم!

@Vip Roman

چه می گفت؟

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه نمی خواست بیشتر از این آکو را درگیر مشکلات
شخصی خود کند و هیچ خوشش نمی آمد برای کارهایش از
کسی کمک بگیرد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_149

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

- می گی یا یه جور دیگه بفهم سایه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

گویی چاره‌ای نداشت و قبلا، گوشه‌ای از لجبازی‌های این
مرد را دیده بود.

چشم فشرد و لب گزید:

- باز تهدیدم کرده، حتی جرات ندارم از خونه بیرون برم.

آکو دستی داخل موهایش کشید:

- شمارشو برام بفرست.

سایه بغضش گرفت:

- با اکانت‌های مجازی بهم پیام میدی، حتی زنگ هم که

میزنی، شماره‌اش معلوم نمی‌شه، نمی‌دونم چه جوری

اینکار رو می‌کنه!

آکو نفسش را عمیق بیرون داد و اینبار با تردید پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

- بازم با همون عکس ها تهدیدت می کنه؟

اشک دخترک چکید و کاش همان عکس ها بود، کار داشت به جاهای باریک می کشید و سایه مستأصل، میان این بازی کثیف، مانده بود.

نمی خواست کسی از رازش باخبر شود، نمی خواست کسی گذشته را بفهمد و کمک خواستن از دیگران، مساوی بود با فاش شدن رازش، و این چیزی بود که دخترک از آن، وحشت داشت.

- آ... آره.

- باید ببینمت.

نفس دخترک حبس شد و نمی خواست... نمی خواست چنین اتفاقی بیفتد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- من نمی تونم پیام.

آکو عصبی تر شد:

- می گم باید ببینمت، نمی شه که دست رو دست گذاشت تا هر غلطی دلش می خواد بکنه، ساعت هفت میام دنبالت.

سایه لب به مخالفت گشود، که آکو بحث را خاتمه داد:

- ساعت هفت منتظرتم، چیزی دیگه ای نمی خوام بشنوم. فعلا.

و تماس را روی چشمان از حدقه بیرون زده و لب های بازمانده سایه قطع کرد.

اعصابش حسابی خورد شده بود و باید آن مردک را پیدا می کرد.

باید دور از چشم سایه، هویت او را پیدا می کرد و به سراغش می رفت.

سازش دیگر فایده ای نداشت و نمی خواست ببیند کسی دخترک را تهدید می کند.

تلفنش را روی تخت پرتاب کرد و از اتاق بیرون زد، که همان لحظه اِبی غر زد:

- سمانه پدرمو درآورد پسر، دهنموگ* یید.

آکو چشمی گرداند و اکنون حوصله ی خاله زنک بازی های سمانه را نداشت.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_150

#آیدا_جعفری

- چرا، چی گفته؟

ابی انگشتانش را با حالتی شبیه رقص باله در هوا تکان داد و لب‌هایش را کج کرد و با حالتی لوس، گویی که ادایِ سمانه را درمی‌آورد، گفت:

- آکو جونم چیکار می‌کنه؟ غذا خورده؟ آب خورده؟
ریده، خودشو شسته؟

آکو نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با صدای بلند خندید که اِبی نیز به خنده افتاد و اضافه کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- یکی دیگه عاشق شده، یکی دیگه تر زده به اون یکی،
اونوقت من باید ک*شرای عاشقانه‌ی خانوم رو
بشنوم.

مرد روی کاناپه لم داد و رو به اِبی گفت:

- یه چای بذار بخوریم.

اِبی به سمت آشپزخانه رفت و همزمان که چای را در قوری
می ریخت شیطنت کرد:

- بابا این دختره کرمش گرفته، یه بار کرمشو بخوابونی،
دیگه آروم می گیره، دهن منم صاف نمی کنه، حاجی اصلا یه
تست کن شاید خدا زد پس کلش و دلشوزدی که دیگه
انقدر دهن ما رو سرویس نکنه.

- کم شر و ور بگو اِبی سر جدت. یه چایی بده ما کوفت کنیم
و بریم.

- کجا به سلامتی؟

آکو راحت تر روی کاناپه لم داد و چشمانش را بست:
- کار دارم.

دوست نداشت از رابطه اش با دخترک، چیزی بگوید و هیچ
خوشش نمی آمد که اِبی بازهم مسخره بازی هایش را شروع
کند و بازار چرت و پرت هایش به راه شود.

به علاوه، مشکل دخترک شخصی بود و دلیلی نداشت که
رفیش آن را بفهمد.

اِبی کنارش نشست و با پا به پایش کوبید:

- می گم آکو تو از این دختره خوشت میاد؟

مرد یک چشمش را باز کرد که اِبی خندید و توضیح داد:

- سایه رو می گم.

کاری از EXCHANGE GROUP

در جایش نشست و جدی شد:

- اینو دیگه از کجات درآوردی؟

- از توک* نم، حاجی بیس چاری باهاش حرف می زنی، اون روز تو بیمارستان همین مونده بود که به جرم عمل مثبت هیجده بندازنتون زندان، اسمشم که میاد عین فتر تو جات می پری، اینا یعنی چی؟!

اخم کرده رو به ایی گفت:

- چیزی بین ما نیست.

- اوکیه، چیزی بین شما نیست، اما مطمئنی چیزی بین خودت و خودتم نیست؟

آکو زبانی روی لب هایش کشید و یعنی رفتارهایش تا این اندازه غلط انداز شده بود؟

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت 151

#آیدا_جعفری

نفسش را عمیقا بیرون داد و گرچه چند روزی بود بیشتر از چیزی که باید، به آن دخترک فکر می کرد، اما قصد بدی درباره ی او نداشت.

- من کاری بهش ندارم ای بی.

کاری از EXCHANGE GROUP

- اوکیه داداشم، زیاد به خودت فشار نیار، تسمه تایم پاره می کنی!

و باحالتی شبیه "من که می دونم داری زر می زنی، تو از اون دختر خوشتر اومده" نگاهش کرد.

آکو چشم غره رفت و دستی داخل موهای نم دارش کشید. نگاهی به ساعت انداخت و باید کم کم آماده می شد.

بعد از آنکه چایی اش را خورد، مانند همیشه به پوشیدن یک تیشرت و جین، اکتفا کرد.

همیشه از لباس های اسپرت و راحت و البته رنگ تیره، خوشش می آمد.

از خانه که خارج می شد، اِبی هنوز هم زیر لب غرغر می کرد
که آکو از دم در صدایش را بلند کرد:

- ناموسا تحملت خیلی سخته، شبیه این پیرزنای غرغرو
شدی که مدام به در و دیوار گیر میدن. تو رو باید زود
شوهر داد رفت.

و بدون آنکه به غرغرهایی بعدی گوش بدهد، از خانه
بیرون زد.

در پارکینگ بازهم آن شیطنت زیرپوستی به سراغش آمد.
دوست نداشت ماشین رفیقش را قرض بگیرد و چه می شد
اگه با موتور به دنبال دخترک می رفت؟!

از این فکر لب‌هایش کش آمد و توفیقی اجباری می شد.

بدون آنکه تلاشی کند، پنجه‌های کوچک دخترک به دور
تنش چفت می‌شد و عجیب، فکر این چفت شدن، به
جانش می‌چسبید.

سرانجام آن احساس موزی پیروز شد و مرد سوار بر
موتورسنگینی که به جانش وصل بود، به سمت خانه‌ی
دخترک رفت.

فاصله‌ی خانه‌هایشان چندان زیاد نبود و بعد از چند
دقیقه، مقابله خانه‌شان بود.

تماس گرفت و گفت که بیرون بیاید و سایه بعد از چند
دقیقه، با لباس‌هایی سفید و همان موهای فرش، مانند
فرشته‌ها، از دو پله‌ی ورودی پائین آمد و نگاه آکورا خیره
کرد.

قدم‌های کوتاه و چشم گرد شده‌اش، چشمانِ دریده‌ی آکو
را حریص‌تر کرد.

چرا این دختر اینهمه دلبر شده بود؟

دلبر و دور...

شبیه خرگوشی زیبا، که تا می‌آمدی در دستت بگیری،
می‌جست و فرار می‌کرد.

لابد از دیدنِ موتور متعجب شده بود و آکو همین را
می‌خواست.

همین چشمانِ گرد و همین لب‌های بازمانده‌ی لعنتی.

سایه کنارش ایستاد و ریز سلام کرد، که آکو باشیپنت،
ابرویش را بالا انداخت و اشاره کرد که پشت سرش بنشیند.

#سایه‌های_طرد_شده

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_152

#آیدا_جعفری

دخترک چشمانش را گِردتر کرد و چندوقتی بود که این
عادت را گرفته و خبرنداشت که با همین حرکت کوچک،
مرد را حریص و حریص تر می کند.

- با موتور؟

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو ابرو بالا انداخت:

- سنگینه، نترس کلاشش بالاست.

و پوزخند زد.

سایه هول شده، فوراً اصلاح کرد:

- نه، نه. منظورم این نبود، منظورم اینه که آخه....

نمی دانست چگونه بگوید، من جانِ در آغوش کشیدنت را ندارم، جانش را ندارم که به این نزدیکی ها عادت می دهی و بعد بروی...

خجالت می کشید بیشتر از این منتظرش بگذارد، پس با چهره ای که کمی دماغ شده بود و بدون حرف، پایش را بلند کرد و سوار شد.

آکو لبخند به لب، گاز داد و سایه که از افتادنش می ترسید، پهلوهای مرد را چنگ زد و لعنت به این توفیق اجباری.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

تیشرت مرد، بین انگشتانش مچاله شد و برخلاف تصورش،
آکو آرام می راند.

نه خبری از چاله چوله ها بود و نه آن آغوشی که انتظارش
را داشت.

به مقابل کافه که رسیدند، سایه ابرویش را بالا داد.

باز هم همان کافه!

کافه ای که دو بار قبلی هم با آکو در آنجا بود.

از چند صد متری آن بوی قهوه پیچیده بود، آکو در را
نگه داشت و سایه که وارد شد، باز هم مانند بار قبل، همه
چیز را از نظر گذراند.

تمام وسایل و میز و صندلی ها، چوبی بودند.

کاری از EXCHANGE GROUP

لوترهای کم نور و چوبی نیز از سقف آویزان شده و آن
جای دنج را شبیه کلبه ها کرده بود.

آکو بازهم به سمتِ همان میزِ دفعه هایِ قبل رفت.
همان میزی که از شیشه ی کنارش، کلی خیابان، معلوم بود.

نور لایت و فضای نسبتاً تاریکش، آنجا را باب آرامش کرده
بود.

دخترک بازهم ناخودآگاه لبخند زد و هردو همزمان باهم،
روی صندلی ها نشستند.

برداشتن منو و سفارش دادن، زمان چندانی نبرد، آکو دست
به سینه، به صندلی اش تکیه داد و سنگین به سایه نگاه کرد:

- می شنوم، همه چیو می شنوم!

نمی خواست تحت فشارش بگذارد تا حرف بزند، اما چاره ای نداشت. نمی توانست بگذارد با حرف نزدنش، بیشتر و بیشتر خود را در خطر بیندازد.

سایه دستانش را روی پاهایش درهم قفل کرد و با لبهایی بهم فشرد، نگاهش را از آکو فراری داد.

ریز گفت:

- من همه چیو گفتم، دیگه چیزی نگفته!

- می تونم تهدیداشو ببینم؟

رنگ از رخ سایه پرید و لعنت!

فکر اینجایش را نکرده بود و اگر آکو آن پیامها می خواند؟

با دستانی لرزان، تلفنش را از کیفش درآورد و هرگز نمی گذاشت آکو آن پیامها را ببیند.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

باید آن بخشِ محرمانه را حذف می‌کرد و بقیه تهدیدها را نشان می‌داد.

همینکه دست برد قفل را بزند، تلفن میان دستانش لرزید و چشمش که به شماره افتاد، مردمک‌هایش لرز گرفتند و الان وقتش نبود...

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_153

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو که بهم ریختگی دخترک را دید، اخم درهم کرد و باز هم آن شاید بود؟

سایه دست برد تا قطع تماس را بزند، که همان لحظه، تلفن از میان انگشتانش کشیده شد و تا به خود بیاید، میان دستان آکو بود.

آکو با اخم به صفحه‌ای که "ناشناس" روی آن نوشته شده و هیچ شماره‌ای نداشت، نگاه کرد.

سایه خیز گرفت تا تلفنش را از مرد بگیرد، که همان لحظه، آکو دندان روی هم سائید و فوراً از کافه بیرون زد.

باید حساب آن مردک را می‌رسید و آدرسش را می‌گرفت. نمی‌گذاشت قسر در برود.

سایه با پاهایی که دیگر جان ایستادن نداشتند، به دنبال آکو رفت و فقط خدا می دانست که چه استرسی به جانش تزریق شده و خدا آن مردک را لعنت کند.

آکو آیکون سبز را لمس کرد که همان لحظه سایه از در خارج شد و با دستانی یخزده، بازوی مرد را گرفت.

آکو اما، بدون توجه به ترس دخترک، تلفن را کنار گوشش گذاشت و با دندان هایی که روی هم فشرده می شد، غرید:

- بی ناموس چی از این دختر می خواهی که همش بهش زنگ می زنی؟

از آنور خط، چند ثانیه سکوت شد و پس از آن، صدایی بم و فوق العاده محکم، در گوش هایش پیچید:

- افتخار شنیدن صدای کیو دارم؟

خون مرد به جوش آمد و این صدای سالخورده و محکم،
متعلق به کی بود؟

به همان مردکی که قصد داشت سایه را بدزدد؟

- بین پست فطرت بی ناموس، بهتره خوب گوش کنی چی
می گم، چون اصلا حوصله ندارم بار دیگه، جور
دیگه ای برات تکرارش کنم. این دختر تو کثافت کاریای
امثال تو جا نداره، بهتره بیشتر از این خودتوب*
ندی، چون من دنبال شرمی گردهم، پس نذار اونی بشم
که باعث میشه روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی!

سایه با بغضی که داشت حنجره اش را پاره می کرد، مدام
ساعد آکو را می کشید و پچ پچ می کرد:

"توروخدا نکن، سر لجش ننداز، توروخدا، من می ترسم."
با اخم و نگاه جدی آکو که نثارش شد، لرزان لب گزید و
دستانش را درهم گره کرد.

جای نسبتا خلوتی ایستاده بودند و اقل کم، کسی به تنش
بینشان دید نداشت.

دخترک هی آب دهان قورت می داد و گویی گلویش، کویری
خشک بود، که با هیچ بارانی تر نمی شد.

مرد گوشه را بیشتر به گوشش چسباند و غرید:

- شنیدی چی گفتم پیزوری؟

مرد پشت خط، که از جلز و ولز زدن های آکو سرکیف آمده
بود، لب روی هم سائید و با نیشخند و تمسخر لب زد:

- ای، آکو؟ توکه انقدر بی ادب نبودی!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_154

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو از شنیدن نامش از زبان آن مرد، لحظه‌ای جا خورد،
اما بدون آنکه اهمیتی بدهد، مشتش را روی دیوار کنارش
فشارد و حرصی لب زد:

- بین تو ت*م بیرون اومدن از پشت اون تلفن رو
نداری، تنها افتخارت اینه از پشت تلفن هارت و
پورتن رو نشون این دختر بدی. اگه جنمشو داری، اگه
ت*مشو داری، یه قرار بذار همو ببینیم بی ناموس.

سایه که از شنیدن این حرف‌های آکو، تقریباً رو به سقوط بود، با بی‌حالی و لرزان، دستش را روی بازوی سفت آکو مشت کرد و چیزی تا سقوطش نمانده بود، که آکو با اخم، دست آزادش را گرد کمر باریکش کرد.

سایه لرزان به سینه‌ی مرد چسبید و اشک‌هایش بی‌صدا به راه افتاد.

تلفن بدون هیچ حرف دیگری قطع شد که آکو آن را داخل جیبش سراند و اینبار با هردو دست، دخترک را در آغوش کشید.

می‌دانست حالش خوب نیست مگر نه دختری مانند او، کسی نبود که به آغوشش پناه بیاورد.

آکو کمی عقب‌تر رفت و تقریباً میان کوچه‌ی باریک، فرو رفتند.

دست زیرچانه‌ی سایه گذاشت و سرش را بالا آورد.

چشمان معصومش پُر از اشک بودند و دل مرد لرزید.
لعنت به آنی که این عسلی‌های معصوم را گریان کرده بود.
- هیس، نترس چیزی نیست، قول میدم همه چیو حل
کنم، خب؟

سایه سرش را تکان داد و استخوان‌های لرزانش، میان
بازوان مرد فشرده شدند.

عجیب بود.

عجیب بود که اینبار، آن ترس وحشتناکش را نداشت.
شاید هم آنقدر از رو شدنِ آن ماجرا ترسیده بود، که
دیگری ترسی برایش نمانده بود تا به پای آغوش آکو
بگذارد.

مرد که بدجور از ترسِ این حجم کوچک که در آغوشش
مچاله شده، دگرگون شده بود، لب‌هایش را روی موهای
دخترک فشرد و دل سایه پیچ خورد.

کاش زانوانش رمقی داشت تا از آغوشش بیرون بیاید و به
غار تنهایی خود پناه ببرد.

بازوان آکو اما، گویی دیواری محکم شده و اجازه نمی‌داد
دخترک یک اپسیلون از او دور شود.

سرش را پائین‌تر برد و درجایی میانِ گردن و گوش دخترک پچ
زد:

- سایه من و بین، من فقط یه جون دارم، که لازم باشه
اونم میدم ولی نمی‌ذارم اون لاشی ازت سواستفاده کنه،
می‌فهمی چی می‌گم؟

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_155

#آیدا_جعفری

سایه لرزان زمزمه کرد:

- من ... من نمی خوام بیفتم دست اون. ازش می ترسم،
اذیتم می کنه.

دل آکو ریخت و این حرف ها، عادی نبودند.

کاری از EXCHANGE GROUP

- سایه، تاحالا اذیت کرده؟

دخترک جواب نداد و تنها، بیشتر به مرد چسبید.
آکو با خشمی که به یکباره تنش را در برگرفته بود، دستانش
را دور تن دخترک محکم تر کرد که سایه بی جان، آخی گفت و
مرد تکرار کرد:

- باتوام دختر، می گم اون بی ناموس اذیت کرده؟

سایه گویی به خود آمد که با ترس، سر از سینه ی مرد
برداشت و خواست عقب برود، که آکو اجازه نداد:
- نه، نه اذیت.... اذیتم نکرده... ف... فقط می ترسم
ازش.

اعصابِ مرد داغان شد و هنوز هم قانع نشده بود.
اگر آن بیشراف بلایی سرش آورده باشد چه؟

از این فکر کلی تنش منقبض شد و قسم می خورد، اگر چنین اتفاقی افتاده باشد، آن مردک هرکسی هم که بود، جانش را می گرفت.

سایه دست روی سینه‌ی آکو مشت کرد و خود را عقب کشید، که آکو رهایش کرد و آنقدر اعصابش داغان بود که حوصله‌ی کشمکش را نداشت.

نفهمید کی دخترک اشک‌هایش را پاک کرد و کی به داخل کافی شاپ برگشتند.

فنجان‌های قهوه و بشقاب‌های کیک که جلوی دستشان قرار گرفت، هردو از فکر خارج شده و نگاهشان را بین هم، رد و بدل کردند.

سایه فنجان را در دست گرفت و رو به آکویی که بدجور در خود فرو رفته بود لب زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- شما نمی دونی تو این چندروز اخیر، ابراهیم و سارا باهم
ارتباط داشتن یا نه؟

مرد سر بلند کرد و کمی گیج، به دخترک نگاه کرد.
اکنون وقت این سوال ها بود؟

دستی داخل موهایش کشید و فنجان را چرخاند:
- نه.. یعنی نمی دونم، چند روزه اِبی همش غر میزنه،
نمیدونم چه مرگشه، دعواشون شده؟

دخترک نفسش را آزاد کرد و گویی آکو از هیچ چیز خبر
نداشت.

همان بهتر که از آن شب چیزی نمی دانست و سایه هیچ
نمی خواست وجه خواهرش، پیش کسی خراب شود:
- نمی دونم، ولی انگار یکم اختلاف دارن.

آکو "آها" پی گفت و دیگر بحث را ادامه نداد.

قهوه شان را که تمام کردند، آکو دست گره کرد و با
جدیدت، سایه را زیر نظر گرفت:

- حرفامون نصفه موند!

دل دخترک لرزید و باز هم همان بحثِ قبلی و او عجیب از
این بحث می ترسید.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_156

#آیدا_جعفری

- من که همه چیو گفتم.

- نگفتی دختر، نگفتی! من وقتی می خوام که کنارت باشم، باید از همه چی خبر داشته باشم. نمی تونم که تا حرفی پیش میاد، عین اوسکولا نگاه کنم تا بفهمم جریان چیه!

سایه خود انتخاب کرده بود که روی کمک این مرد، حساب باز کند و...

پشیمان بود؟

بود!

سخت پشیمان بود که او را وارد بازی خود کرده و جانش را به خطر انداخته بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

وقتی که آن شیاد، نامِ آکورا می دانست، یعنی پایش را از گلیمش درازتر کرده و تا هرجایی که خواسته، در زندگی شان، سرک کشیده بود.

نمی دانست آخر این ماجراها، به کجا می کشد و سرانجام این دوستی معمولی، به کجاها ختم می شود، اما یک چیز را خوب می دانست، هیچ راهِ خلاصی، از دستِ آن شیاد، نداشت.

- آره، اون آدم تهدیدم می کنه، چون کلی عکس داره، عکسای که اگه پخش بشن، تا عمر داریم نمی تونیم سرمونو بالا بگیریم، تا عمر داریم باید از فامیل و در و همسایه، حرف بشنویم. اینا رو درک می کنی، می دونی چه فشاری رومه؟ چقدر می ترسم؟ چقدر خودم رو، تک تک اعضای خانوادهم رو لعنت می کنم؟

مرد درکش می کرد و این دختر که سنی نداشت. چرا باید
جوړ گناه دیگران را به دوش می کشید؟

نمی خواست بیشتر از این آزارش دهد و فهمیدن تمام ماجرا
را، به زمانی دیگر موکول کرد.

می دانست ماجرا، چیزی فراتر از آن عکس هاست و اگر
فقط مشکل عکس ها بود، می توانست راحت شکایت کند،
اما دخترک، از چیزی می ترسید.

از چیزی که آکو، از آن خبر نداشت و همین مرد را دیوانه
کرده بود.

قهوه شان را که تمام کردند، دوباره سوار بر موتور شده و به
سمت خانه هایشان، راهی شدند.

دخترک حالش زیاد روبه راه نبود و هرازگاهی، پهلوهای مرد را محکم می فشرد.

در طول راه، بازهم آکو، آرام تر از حد طبیعی می رفت و همه ی این کارهایش، به خاطر سایه بود.

دوست نداشت او را بترساند و وقتی که خود تنها می شد، می توانست تا دلش می خواهد گاز دهد و حرص دلش را خالی کند.

سایه پیشنهادِ شام آکو را رد کرد و هیچ حوصله ی بیرون ماندن را نداشت.

دلش اتاقِ آرامش بخشش را می خواست و یکی از آن قهوه های خستگی درکن.

مرد مقابل خانه‌ی سایه، ترمز کرد و نگاهی به اطراف انداخت.

هوا تاریک شده و هیچ کس، در کوچه نبود.

دخترک از ترک موتور پائین آمد و کنار پای مرد ایستاد.

سرش را بالا آورد و نگاه قدر دانش را به آکو داد:
- هیچ وقت اینهمه لطف تو فراموش نمی کنم!

آکو لبخند زد و امروز دخترک، مدام مفرد خطابش کرده بود و چه چیزی از این شیرین تر؟!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_157

#آیدا_جعفری

■ لطف نیست، انسانیته.

رنگِ نگاهِ سایه، روشن تر شد و چقدر این مرد خوب بود.
چقدر متین و درعین حال جسور بود.

نفس عمیقی کشید و با لبخندی ریز، سر پائین انداخت:
- به هر حال ممنون. نمی دونم دیگه چی بگم.

دل مرد ضعف رفت و ناخودآگاه، لب سایه را بین انگشت شصت و اشاره اش گرفت و کشید.

چشمان دخترک گرد شد و با تعجب به مرد نگاه کرد.

آکو اما، آرام خندید و دل دخترک، برای چال ریز کنار گونه اش رفت.

با انگشت اشاره، روی بینی سایه کوبید و شیرین لب زد:
- برو تو دیگه عسل خانوم، هوا تاریک شده.

باز هم او را "عسل خانوم" خواند با این تفاوت که اینبار نه به طور ناخودآگاه، بلکه عمداً آن کلمه را بر زبان آورد.

دوست داشت با دخترک بیشتر دوست شود و باید برای آن تلاشی هم می کرد، ها؟

سایه با قلبی که بیشتر از این نمی توانست ضربان بگیرد،
گام هایش را تند کرد و بدون خدا حافظی، داخل رفت و در را
بهم کوبید.

آکو اما، چند ثانیه، به در بسته زل زد و لعنت به آن
چشمان عسلی، که در برابرشان، هیچ قدرت اراده و
اختیاری نداشت.

آکو نفسش را بیرون داد و با گازی بلند، موتورش را از جا
کند.

سایه کفش هایش را از پا کند و صدای گاز موتور که به
گوشش رسید، چشم فشرد و ناخود آگاه لبخند زد.

مردکی موزی، خوب می دانست چکار کند تا دل رمیدهی دخترک را بیشتر از این دیوانه و حیران کند.

نفس عمیقی کشید و همینکه سارا را مقابل در آشپزخانه دید، لبخند زد و به سمتش رفت.

#سایه های_طرد_شده

#پارت 158

#آیدا_جعفری

از در آموزشگاه بیرون زد و کیفش را روی شانه جابه جا کرد.
مانند همیشه، نیم‌نگاهی به باشگاه آکو انداخت و بازهم
خبری از او نبود.

از بین چند ده مردی که جلوی باشگاه از هم خداحافظی
کرده و دور شدند، چهره‌ی آکو را ندید و حتی موتورش هم
آنجا نبود.

چندروزی بود که از او خبر نداشت و این دل‌رمیده، بدجور
سرگشته و حیران شده بود.

نفسش را بیرون داد و هوا رو به تاریکی می‌رفت، باید زودتر
به خانه بازمی‌گشت و این روزها، امنیت چندانی نداشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

بعد از آنکه نزدیک بود دزدیده شود، سعی می کرد به تنهایی از خانه بیرون نیاید و اکنون، برای کلاس های ویولنش، مجبور بود.

چند قدم مانده بود به آن طرف خیابان برسد که در یک لحظه، موتوری از کنارش رد شد و تا به خود بیاید، کیفش از روی شانهاش کشیده شد و بر اثر ضربه ای که به کتفش وارد شد، بر روی زمین افتاد.

جیغ بلندش، در میان خیابان پیچید و چند مردی که در اطراف خیابان بودند، نزدیک شدند.

چشمان گشاد شده اش به موتوری که با سرعت دور شد، خیره شد و کیفش...

پول ها و کارت های بانکی اش، همگی در کیفش بودند و لعنت...

کاری از EXCHANGE GROUP

مردی کنارش چنبا تمه زد و شانهاش را در دست گرفت:
- خوبی خانم؟ جائیت نشکسته؟

از آن طرف صدای دیگری گفت:
- بی شرفا، عین آب خوردن کیف می قاپن.

دست روی کتف دردناکش گذاشت و با چهره ای جمع شده، ویولنش را چک کرد.
سالم بود و نفسش را آسوده بیرون داد.

تلفنش را در جیب مانتویش گذاشته و از این بابت، خیالش راحت بود.

رو به مردی که با نگرانی نگاهش می کرد لب زد:
- خوبم آقا، ممنون.

دو سه نفری که دورش جمع شده بودند، هرکدام چیزی می گفتند و سایه بی توجه به گفتگوی آنها، لباس هایش را تکاند و آرام از جایش بلند شد.

کتفش بدجور درد می کرد و حدس می زد کوفته شده باشد. پای چپش نیز زخم شده و شلوارش را خونی کرده بود.

لب به دندان گرفت و با ناله ای ریز، ویولنش را از روی زمین برداشت.

مردی دیگر که کنارش ایستاده بود، دلجویانه گفت:

- غصه نخور، ایشاالله شکایت کنی دستگیر شه، چیز مهمی تو کیفیت داشتی؟

سایه سری تکان داد و لب زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- نه چیز مهمی نبود.

مرد لبخند زد و تعارف کرد:

- آگه حالت خوب نیست برسونمت بیمارستان؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت 159

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترک تکرار کرد:

- ممنونم خوبم.

مرد سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت.

در یک لحظه، دستی روی شانهاش چنگ شد و تا به خودت بیاید تنش به عقب کشیده شد.

دهان باز کرد که جیغ بزند، اما همان لحظه، چهره‌ی پریشان آکو را دید و دهان باز شده‌اش، بسته شد.

آکو با اخم‌هایی درهم و چشمانی پریشان، نگاهش را سرتاپای دخترک حرکت داد و آرام پرسید:

- چی شده سایه؟

سایه لب فشرد و نگرانی مرد آنقدر جذاب بود که نتوانست
لب از لب باز کند.

آکو تکرار کرد:

- می گم چی شده؟ چرا مردم جمع شدن دورت؟

- ه... هیچی... یه موتوری کیفمو زد.

چند نفری که دورشان جمع شده، پراکنده شدند و آندو،
کنار خیابانِ نه چندان شلوغ، تنها ماندند.

آکو دست دیگرش را روی شانه‌ی دیگر سایه گذاشت و آن
را در دست فشرد که چهره‌ی دخترک درهم شد.

دقیقا دستش را روی کتف ضرب دیده‌اش گذاشته و دردش
را چند برابر کرده بود.

آکو فوراً دستش را برداشت و با اخم پرسید:

- درد گرفت؟ کتفت درد گرفت؟

سایه لب گزید و سرش را به علامت مثبت تکان داد.

مرد چهره درهم کرد و کدام لعنتی چنین بلایی بر سر این
فنچ کوچولو آورده بود؟

باعصیان پرسید:

- دیگه کجات درد داره؟

- هیچ جا، فقط یکم پام زخم شده و کتفم درد می کنه، چیزی
نیست، نگران نباش.

آکو نفسش را بیرون داد و دستش را پشت کمر دخترک
گذاشت:

- میریم دکتر یه معاینهت بکنه، اگه چیزیت شده باشه و داغ
باشی و نفهمی چی؟

- نه، نه. باورکن من خوبم. فقط یکم کتفم اذیت می کنه که
احتمالا کوفته شده، یه چندروز باندپیچیش بکنم، درست
می شه!

آکو که حسابی عصبانی شده بود، دوباره تکرار کرد:
- میریم دکتر هم یه چک بکنه.

دخترک آب دهان قورت داد و با هدایت دست مرد، به
آنطرف خیابان، کنار موتور پارک شده اش رفت.

- می تونی سوار موتور شی یا ماشین بگیرم؟

سایه زبان روی لب کشید و احتیاجی به دکتر نداشت.
کتفش درد می کرد، اما آنقدری نبود که نیاز به دکتر داشته
باشد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

نگاهش را بالا برد و عسلی های خوش رنگش را در نگاه مرد ریخت:

- باورکن خوبم، اگه حالم بد بود می گفتم. میرم خونه یه مسکن می خورم و کتفمم باندپیچی می کنم، حالم خوب می شه.

#سایه های_طرد_شده

#پارت160

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو با دودلی و تردید نگاهش کرد.
یعنی واقعا درد نداشت یا خجالت می کشید؟

نمی خواست اذیتش کند، بنابراین، نفسش را بیرون داد و
گفت:

- باشه، پس لااقل بیا تو باشگاه یه آبی به دست و
صورتت بزن که یکم حالت جا بیاد. الان تعطیل شده،
هیچکی اون تو نیست نگران نباش.

سایه که از راضی شدنِ مرد، کمی متعجب شده بود، سری
کج کرد و بهتر بود که کمی سر و وضعش را سامان می داد.

نمی توانست با این لباس های کثیف شده و بهم ریخته، به
خانه بازگردد.

آکو دستش را دراز کرد و سایه جلوتر از او به راه افتاد.

کاری از EXCHANGE GROUP

در باشگاه را با کلید باز کرد و منتظر ماند تا دخترک وارد شود.

سایه داخل رفت و دومین باری بود که به اینجا می آمد.

بار اول اما، پاوران، مانع دیدن کامل باشگاه شده و تنها ورودی اش را دیده بود.

کنار در ایستاد و آکو نیز وارد شد.
کلید برق را فشرد و باشگاه غرق در نور شد.

ذوقی در ته جانش وول می خورد و دوست داشت زودتر همه جا را ببیند.

لبخندش اما، کنترل شدنی نبود.

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد در را بست و از پشت سر، بار دیگر، دخترک را از نظر گذراند.

جز خاکی شدن لباس‌ها و زخمی شدن زانویش، مشکل دیگری نداشت.

سایه را به سمت انتهای باشگاه راهنمایی کرد و بر روی صندلی کنار دیوار نشانده.

خود به سمت جعبه‌ی کمک‌های اولیه رفت و باید اول زخمش را تمیز می‌کرد و شاید هم کتفش را می‌بست.

جعبه را آورد و از یخچالی که کنار میز پذیرش بود چند آبمیوه برداشت.

سایه اما، نگاهش را در سالن مربعی شکل و بزرگی که پُر از وسایل ورزشی بود گرداند و از آینه‌های بزرگ، به لباس‌هایِ خاکی‌اش نگاه کرد.

نور پردازی‌ها و سیستم صوتی که در سرتاسر باشگاه دیده می‌شد، زیبایی‌اش را چشم‌گیرتر کرده بود.

نگاهی به در ریلی که روبه‌رویش بود انداخت و حدس می‌زد حمام و دستشویی آنجا باشد.

آکو نزدیک شد و جلوی پاهای دخترک زانو زد که سایه معذب شده، کمی پاهایش را جمع کرد.

مرد نی را در آبمیوه فرو کرد و جلوی لب‌های دخترک گرفت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت 161

#آیدا_جعفری

سایه نگاهش را بینِ نی و آکو گرداند و با کمی مکث، آن را از دستش گرفت.

در حینی که آبمیوه را می خورد، آکو بتادین و پنبه را از جعبه بیرون آورد و نگاهی به شلوار دخترک انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

لب‌هایش را داخل دهان کشید و نگاهش را بالا برد:
- باید شلوارتو بزخم بالا.

سایه چشم گرد کرد و فوراً پایش را عقب‌تر کشید:
- خودم می‌تونم ببندمش!
- کف دستاتم زخم شده!

دخترک نگاه روی کف دستانش گرداند و چرا تا الان
متوجه‌ش نشده بود؟
یعنی آنقدر بدنش گرم بود، که تا الان نفهمیده بود؟
سرش را کج کرد و معذب گفت:

- مشکلی ندارم، می‌تونم انجام بدم.

مرد نفسش را بیرون داد و پنبه را به سمتش گرفت:

- باشه خودت ببیند، ولی کمک خواستی بگو.

دخترک بالبخند سر تکان داد و همین حرکت کوچک، باعث شد کمی به مرد اعتماد کند.

آکو بدون آنکه نگاهی به پشت سرش بیاندازد به سمت میز پذیرش رفت.

دختر که رفتن مرد را دید، آبمیوه اش را کنار گذاشت و با دستانی که حال متوجه سوزش شان شده بود، آرام آرام شلوارش را بالا زد.

قسمت پایینی زانویش زخم شده و خونی بود.

لب گزید و شلواری که به زخمش چسبیده بود را با درد جدا کرد.

صدای "هیس"مانندی از بین لبانش بیرون آمد و فقط خدا می دانست که با آن کتفِ دردناکش، چه دردی را تحمل کرد تا شلوارش را بالا بزند.

پنبه‌ی داخل دستش را به بتادین آغشته کرد و گذاشتنش بر روی زخمش همانا و بلند شدن صدای جیغش، همانا...

آکو با شنیدن صدای جیغ دخترک، فوراً سرش را برگرداند و به سمتش گام تند کرد.

با چهره‌ای جمع شده، جلوی پاهایش چنباتمه زد و با غضب نگاهش کرد:

- چرا انقدر لجبازی سایه؟ می‌گم بذار من ببندم، همش می‌گی خودم، خودم. آخه با این کتف شکسته‌ات می‌تونی زور بزنی؟

دخترک مظلوم گفت:

- نشکسته، فقط درد می کنه.

مرد چشم غره ای رفت و پنبه را از میان انگشتانش بیرون کشید.

دوباره روی آن بتادین ریخت و قبل از آنکه روی زخمش بگذارد، باشیپنت روی زانوهایش ایستاد و گفت:
- اگه دردت گرفت می تونی گردن منو گاز بگیری!

سایه بور شد و بازهم آن روی شیطان این مرد را دیده بود.
نگاه دزدید که آکو آرام خندید و پنبه را روی زخمش گذاشت.

#سایه های_طرد_شده

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت162

#آیدا_جعفری

اینبار هم دردش گرفت، اما قبل از آنکه دوباره صدای
جیغش بلند شود، لب گزید و دستانش روی لبه‌ی سنگی
سکو، مشت شد.

آکو باصورتی درهم شده که از درد دخترک نشات
می‌گرفت، زخمش را پاک کرد و باند را دور پایش پیچید.

کاری از EXCHANGE GROUP

لحظه‌ای نگاهش منحرف شد و روی ساق پای سفید
دخترک گره خورد، آب دهان قورت داد و با نفسی
حبس شده، باند را گره زد و سرش را بالا گرفت.

گونه‌های دخترک رنگ گرفته و چشمانش پر از احساس
بود.

مرد لب گزید و اراده‌ای فولادین می‌خواست مقاومت در
برابر اینهمه ظرافت.

سایه آرام و شیرین، زیر لب تشکر کرد و آکولب زد:
- کتفتم ببندم؟

- آم... دردش کمتر شده.

مرد خندید:

- کمتر شده یا می‌ترسی که ببینمت؟

سایه هیچ نگفت و دمپای شلوارش را پائین کشید.

آکو تکرار کرد:

- بذار برات ببندمش، اینطوری دردش بیشتر می شه!

یعنی باید می گذاشت مرد تنش را ببیند؟

آن هم آکو؟

از طرفی حسی وسوسه کننده تلنگر می زد چه چیزی
درمان کننده تر از دستان معشوق و از طرفی، ترسی ته دلش
نهیب می زد.

شاید اولین باری بود که اینگونه، عسلی های درخشانش را
به نگاه قهوه ای رنگ مرد، خیره می کرد.

آکو از نگاه خیره و رنگ دارش، ابرویش را بالا داد و چشمانِ دریده اش، شیطان شد.

عروسکِ کوچک، نخ می داد؟

همانطور که روی زانوانش ایستاده بود، هم‌قدِ دخترک نشسته بر روی سکو بود، سرش را کج کرد و عمیق نگاهش کرد.

سایه که از نگاهش هول شده بود، فوراً دست روی کتف دردناکش گذاشت:

- می بندیش؟

نفهمید کی آن کلمه را به زبان آورد و تا به معنایش فکر کرد، بدتر هول شد و از چاله درآمدن و به چاه افتادن، همین بود؟

آکو که حرفش را روی هوا زده بود، لب‌هایش کش آمد و کشیده گفت:

- شما آمر کن، دکمه‌هاتو باز کن ببندم.

گویی شوکه شد. دکمه‌هایش را باز کند؟ آن هم مقابل آکو؟

مرد اخم کرد:

- باز کن دختر، دکتر هم که می‌رفتی باید لباس‌تو در می‌آوردی، اونا که نمیان دکتر اختصاصی برای تو تدارک ببینن.

راست می‌گفت.

دکتر هم که می‌رفت، باید لباسش را باز می‌کرد و هرچند که می‌گفتند دکتر محرم اصرا است و از این حرف‌ها، اما اصل قضیه که عوض نمی‌شد؛ می‌شد؟!!

دخترک با همان نگاه خیره که بدجور در نگاه مرد گره خورده بود، گویی که اختیار دست‌هایش را نداشت، اولین دکمه‌اش را باز کرد و نگاهِ آکو، به رد دستانش بود.

دومین دکمه هم باز شد و نگاهِ مرد، خیره‌تر...

گویی دخترک گم شده بود، گویی حالی‌اش نبود که چکاری انجام می‌دهد...

تنها چشمانِ مرد را می‌دید و عاشق شدن همین بود؟
همین حماقت‌هایی که گویی هیچ نشانی از تفکر نداشت؟!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت163

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

همانطور که چشمانش کمی تر شده بود، دست روی
یقه اش گذاشت و پائین کشید.

شانه‌ی سفید و کمی براقش، که نشان از عرق کردنش بود،
بیرون افتاد و نگاه اشعه دار مرد، آرام به آن سمت کشیده
شد.

سایه اما، غرق شده بود. گویی میان گذشته و حال، غرق
شده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

هیچ حواسش نبود که چه بازی خطرناکی را شروع کرده و شاید هم حواسش بود.

حواسش بود و ذهنش، یارای همراهی نداشت.

آکو خیره خیره، به شانهای بیرون افتاده و ظریفش نگاه می کرد.

سست عنصر نبود، ندید بدید هم نبود، چشمانش اما، لحظه ای از آن ترقوهی لعنتی، گنده نمی شد.

مرد، نمی دانست چند ثانیه یا شاید هم چند دقیقه گذشته بود، که به خود آمد و با نفس هایی که حال، کشدار شده بود، باند را در دستش فشرد.

نگاهی به قسمتِ قرمز شده ی کتف دخترک، که بدجور در میان سفیدی تنش، رخ نمایی می کرد، انداخت.

در ذهنش هزاران صحنه، از بوسیدن و بوئیدن آن چال
لعنتی نقش بست و لعنتی به ذهنی که کنترلش را از دست
داده بود.

لب گزید و دستش را به سمتِ شانه‌ی سایه برد.

دستان داغش که روی شانه‌ی سرد دخترک نشست، هردو
لرزیدند و شاید این شروعِ یک ماجرا بود...

انگشت شصتش را روی قرمزی کشید و سایه گویی به
یکباره، از عمیق چاهی عمیق سر برآورد.

نفس نفس زد و نگاهِ حیرانش، به دست مرد دوخته شد.

گویی اکنون می فهمید که چکار کرده، اکنون می فهمید که حرکتش، چقدر زشت و دور از شخصیتش بوده...

با هول و ولا، دست روی دست آکو گذاشت که نگاه مرد، دوباره به صورتش کشیده شد:

- ن... نه... ل... لطفا... دست... نزن.

مرد گویی ترس و حرف چشمانش را خواند که کمی نزدیک تر شد و عمیق تر، عسلی هایش را رصد کرد:

- من فکر بدی دربارهت نکردم، سایه!

دخترک اما، هیچ حالی اش نبود، هیچ حرف های آکو را نمی فهمید!

سرش را به علامت نفی تکان داد که آکو تکرار کرد:

- بذار برات ببندمش، من که همین الان شونهت رو دیدم، پس پوشوندنش، دیگه فایده نداره!

همین حرف کافی بود تا شوکه شده، چشمان قهوه‌ای آکو را رصد کند و دست مرد جلوتر آمد.

نگاه سایه، به آن دست‌های قوی و زمخت بود، که روی مانتویش نشست و سومین دکمه را هم باز کرد...

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_164

#آیدا_جعفری

یقه‌ی دخترک را پائین‌تر کشید و لعنت به بوی تنش...
لعنت به بویی که در شامه‌اش نشسته و داشت دیوانه‌اش
می‌کرد.

دوست داشت سرش را بین آن شانه و گردن سفید فرو برد
و عمیق بو بکشد.

خود را کنترل کرد و دندان‌هایش سخت روی هم سائیده
شد.

دستش را به پشت شانهِی دخترک برد و مجبورش کرد تا
صاف‌تر بنشیند.

سایه با نگاهی که از نگاه مرد فراری اش می داد، صاف تر شد و آکو مشغول پیچیدن باند به دور شانهاش شد.

آخرین دور باند را که پیچاند، نگاهی به اطرافش انداخت و با ندیدن قیچی، کلافه "نچ"ی کرد. سرش را پائین برد تا با دندان، باند را به دونصف تقسیم کند که در یک لحظه، بینی اش به پائین گردن دخترک سائیده شد و هردو مکث کردند.

سایه از گرمی نفس های آکو، دیوانه شده بود و لعنت به او که در این لحظه، بیشتر از ترس، وسوسه ی فرو رفتن آن دهان و بینی به میان گردنش را در سر داشت.

آکو که گویی به آرزوی دیرینه اش رسیده باشد، چشم فشرد و بی اختیار آن بوی خاص را به ریه اش کشاند.

مستِ مست شد و او این... او این دختر را می خواست!

کاری از EXCHANGE GROUP

از اعترافِ صریحی که به خود کرده بود، خشکش زد و...
لعنت.

نباید این اتفاق می افتاد.

نه تا روشن شدنِ قضیه‌ی شمیم!

با حالی خراب و روانی بهم ریخته، فوراً سرش را از میانِ
گردن دخترک بیرون کشید و عصبی با دستش، باند را به دو
نصف تقسیم کرد؛ چرا از اول اینکار را نکرده بود؟

دو سر باند را گره زد و چنان تند از جایش بلند شد، که در
یک لحظه سکندری خورد، اما خود را نگه داشت.

به سمتِ پخچال رفت و یک بطری آب معدنی برداشت.

نمیخواست بازهم به آن فرشته نگاه کند و او فرشته‌ای بود که همچون شیطان، در جلدش فرو رفته بود.

بطری را بالا داد و یک نفس سر کشید.

بطری را که پائین آورد، با پشت دستش، روی دهانش کشید و همچون نگاه یک گرگ به شکار، به سایه زل زد.

سایه مانتویش را کامل پوشیده و شالی که نفهمیده بود کی از سرش افتاده را دوباره بر سر کرده بود.

- بپوش بیرمت.

دخترک بدون نگاه یا مخالفتی، فوراً ویولنش را بر روی شانه زد و با گام‌هایی نه‌چندان مطمئن، به سمت آکو رفت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

هر دو از باشگاه بیرون زدند و هر کدام، در دنیای خود
غوطه‌ور بودند.

آکو دوباره در باشگاه را قفل کرد و نفسش را عمیق بیرون
داد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_165

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

به سمت موتورش رفت که صدای سایه از حرکت، نگاهش داشت:

- من با ماشین میرم. موتور یکم....

باقی حرفش را خورد و نگاهش را دزدید.

نمی توانست بگوید توانایی چسبیدن تن شان به یکدیگر را ندارد، نتوانست بگوید از اینهمه نزدیکی و جلو رفتن در این راه، می ترسد!

آکو از روی شانه به دخترک نگاه کرد و یعنی خجالت می کشید؟

از اینکه سوارِ موتور او شود، خجالت می کشید؟

اخمانش درهم شد و گویی پتکی بزرگ، غرورش را درهم شکست.

تلخ سر تکان داد و تلفنش را بیرون آورد تا تاکسی اینترنتی
خبر کند.

تا ماشین برسد، هردو تکیه زده به دیوار کنار باشگاه
ایستادند و آکو اما، هیچ به سایه توجه نمی کرد.

احساس می کرد غرورش درهم شکسته و موتور او که
ارزان قیمت نبود!

حسی سخت، زیر پوستش دوید و مگر غیر از این بود که
او، پول چندان نداشت؟

تنها دارایی اش، این باشگاه و موتورش بود، به علاوه ی یک
خانه ی استیجاری!

تاکسی تلفنی از راه رسید و بوق زد، که آکو رو به دخترک، با
سرسنگینی گفت:

- بیا، اومد.

دخترک به دنبال مرد رفت و آکو پول کرایه را پرداخت کرد.
در را برای دخترک باز کرد و سایه نشست.

دخترک قبل از آنکه در را ببندد، رو به آکو، با کمی خجالت
لب زد:

- مثل همیشه برات زحمت بودم، بازم ممنون.

آکو سر تکان داد و حتی حوصله نداشت جوابش را بدهد.

در را بست و تاکسی به راه افتاد، تاکسی دور و دورتر شد و
نگاه آندو به یکدیگر، خیره و خیره تر...

آکو رویش را برگرداند و تا کسی از جلوی چشمانش محو شده بود.

اکنون باید به خانه بازمی گشت و قبل از آن، باید تیشرتی که به خاطر آن، از خانه تا به اینجا آمده بود را برمی داشت.

شنیده‌ای که می گویند زندگی بالا و پائین دارد، سختی و آسانی دارد؟

همه‌ی این جملات، جز چند کلیشه‌ی مزخرف و خرافی، چیزی نیستند.

اگر سختی و آسانی دارد، پس آن قسمت آسان ما کجاست که از هر راهی به دنبالش می گردیم، به بیراهه می خوریم؟

پس چرا ما لحظه‌ای رنگِ آن بالا بالاها را به چشم
نمی‌بینیم و این است دنیای عادل؟

این است برابری و برادری؟

پس چرا در دنیایِ ما، رنگ و نشانی از آن نیست؟!

اینجا تا چشم کار می‌کند، همه به خون هم تشنه‌اند و پس
کجاست آن همدلی و همراهی؟

گویی دنیایِ واقعی، با آن چیزی که در کتاب‌ها و قصه‌ها
می‌خوانیم، کرور کرور فاصله دارد...

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_166

#آیدا_جعفری

صدای داد و بیداد می آمد.

صدای جیغ و شیون.

و صدای یک دختر بچه...

صدای ریز یک گریه...

صدایی که بلند می شد، بلند و بلندتر.

جیغ.

جیغ.

جیغ.

با لرزشی عصبی، از خواب پرید و چشمانش خیره‌ی سقف شد.

آب دهانش خشک شده و کل تنش خیسِ عرق بود.
حسی تلخ، ته گلویش مانده بود.

حسی شبیه یک فریاد، شبیه یک زجه‌ی بلند و شبیه....
شبیه یک زهری که قصد جانش را کرده بود.

دست و پاهایش را جمع کرد و ناخودآگاه صدای ناله‌اش بلند شد.

حتی نمی‌خواست به آن خواب فکر کند و...
یادآوری آن خاطرات، جز سوزش قلبش و تکه تکه شدنِ
روحش، فایده‌ای نداشت.

به یکباره در اتاقش باز شد که از شوک، دوباره تکانی خورد.
طرح بدن زنی در میان تاریکی و روشنی اتاق نمایان شد و
او... او ترانه بود.

آب دهانش را قورت داد و آرام آرام روی تختش نشست
که ترانه نزدیک تر شد:

- صدای ناله تو شنیدم، خواب بد می دیدی؟

تنها با صدای خش گرفته اش لب زد:
- آره.

- می شه بشینم پیشت؟

اینبار سر تکان داد و ترانه کنارش بر روی تخت نشست.
گرچه در این لحظه، از خودش، از ترانه و از تمام
موجودات زمین بدش می آمد، اما واکنشی هم نشان نداد.

زن، دستش را جلو برد و بر روی دست دخترک گذاشت.
سایه پوزخند زد و چیزهای جدیدی می دید!

- چه خوابی می دیدی؟

- هیچی؛ مهم نبود.

زن نفسش را بیرون داد:

- نمی خوای برام تعریف کنی؟

- گفتم که، مهم نبود!

اینبار ترانه، پوزخند زد:

- می دونم هیچ وقت مادر خوبی براتون نبودم. الان نه من

بدم و نه برای شما فایده ای داره که بخوام بهتون

نزدیک بشم.

سایه سکوت کرده و نمی دانست چرا ترانه، باید این حرفها
را بزند!

درکش نمی کرد و بعد از اینهمه سال، حرف هایش کمی خنده دار و مضحک به نظر می رسیدند.

زن ادامه داد:

- نمی خوام بگم قراره بعد از این براتون مادری کنم یا اینکه پشیمونم، اما می خوام بهت بگم همه چیم تقصیر من نیست. منم مثل شما دوتا قربانی ام. کی حال من برای بقیه مهم بود که حال بقیه برای من مهم باشه؟! - وقتی حالم برات مهم نبود، بیخود کردی منو به دنیا آوردی!

نفهمید چطور آن جمله از زبانش خارج شد و هم خود و هم مادرش، در شوکی فرو رفتند که تنها سکوت داشت و سکوت.

#سایه های_طرد_شده

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_167

#آیدا_جعفری

ترانه هیچ گاه مادر خوبی نبود، دخترک این را قبول داشت،
اما هیچ گاه هم مقابل او بی احترامی نکرده بود.

حسی بد، زیر پوست تنش دوید، ترانه اما، پوزخند زد و آرام
دستش را از روی دست دخترک برداشت.

سنگین نگاهش کرد، طوری که برق نگاهش در آن تاریکی،
سر سایه را به زیر انداخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترک دستی داخل موهایش کشید و پاهایش را در شکمش جمع کرد. کاش می توانست حرف بزند، کاش همدمی داشت، اما در این لحظه، تنهاترین موجود روی زمین بود.

ترانه بدون آنکه اقدامی برای خارج شدن از اتاق کند، دست روی زانواش گذاشت و با نگاه به دیگر دست گچ گرفته شده اش لب زد:

- شما فکر می کنید باباتون مظلوم ترین آدمه، اما این طور نیست. اونم به اندازه خودش مقصره. اونم به اندازه خودش کوتاهی کرده.

- ولی هیچ وقت در حق ما بدی نکرده.

- اما در حق من خیلی کرده! من هیچ وقت نمی خواستمش، هیچ وقت دوسش نداشتم. می دونی چندسال ازم بزرگ تره؟ می دونی... من... من خجالت می کشم تو خیابون باهاش راه برم؟ اصلا قیافش رو دیدی؟

سایه چهره اش سخت شد و پدرش خوب بود،
دوست داشتنی بود. قیافه اش، آنقدرها هم که ترانه
می گفت، بد نبود!

- یعنی تموم مشکل زندگی ما، خوشگل نبودنِ بابامه؟
- آره، آره، هست! باور کن مهمه! وقتی که نتونستم بهش
دل ببندم، وقتی که ازدواج بهم اجبار شد، دیگه نتونستم و
حتی نخواستم دوشش داشته باشم. هنوز هیچی از
نوجوونیم نفهمیده بودم که شوهرم دادن، تا خواستم از
زندگی دونفره یکم بچشم، حامله شدم و یه بچه تو بغلم
بود. من هیچ وقت وقت نکردم مثل یه آدم عادی خوش
بگذروم، زندگی کنم، بفهمم خوب و بد چیه؟
- ولی هیچ کدوم از اینا، گناه من و سارا نبود!

شاید تاثیر کابوسش بود، یا شاید هم تاریکی اطرافش، اما اینبار جرات کرده و داشت حرفهایی که عمری رو دلش تلنبار شده بود را بیرون می ریخت.

هرچند حرفهای او آنقدر زیاد و سنگین بودند، که ماهها و شاید سالها طول می کشید تا به طور کامل گفته شوند.

- گناه شما نبود، اما گناه منم نبود که هیچی از زندگیم نفهمیدم، یعنی نداشتن که بفهمم. تو اصلا می دونی اجبار چیه؟ می دونی چقدر روح یه آدم رو نابود می کنه؟! شاید اگه می داشتن خودم اردلان رو انتخاب کنم، الان عاشقش می بودم. اما وقتی بهم تحمیل شد، نتونستم حتی وجودش رو تحمل کنم.

او تحمیل را خوب می فهمید؛ حتی بهتر از ترانه!

آنقدر در زندگی اش مورد تحمیل و خواست دیگران قرار گرفته بود، که جانی برای مقاومت نداشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

سرش را بالا برد و موهایِ فرش را از جلوی چشمش کنار زد:

- هیچ وقت بابام رو دوست نداشتی؟

- هیچ وقت! حتی یه لحظه. می دونی چرا هیچ وقت دلم براش نسوخت؟ چون خودش اینو خواست، خودش خواست بدون عشق باهاش باشم و آخرشم با هزار ترفند بابامو راضی کرد که باهم ازدواج کنیم. حتی... حتی هر بار که می فهمید من با یکی.....

ادامه نداد و دخترک ادامه ی جمله اش را خوب می دانست:
"حتی هر بار که می فهمید من با یکی دیگه رابطه دارم."

ترانه ادامه داد:

- حتی اونموقع ها هم حاضر نبود طلاقم بده تا برم پی زندگی خودم و همین باعث می شد هر بار بیشتر ازش بدم بیاد.

کاری از EXCHANGE GROUP

#سایه های_طرد_شده

#پارت_168

#آیدا_جعفری

شاید باید برای یک بار هم که شده حرف دلش را می زد:
- می دونی چیه ترانه جون؟ چون یه موضوع تو زندگیت
طبق خواستهت نبوده، بقیه زندگیت رو هم فدای همون
موضوع کردی. همه چیزو ول کردی چسبیدی به اینکه

کاری از EXCHANGE GROUP

بیست و خورده‌ای سال پیش، یه انتخاب رو بهت تحمیل کردن!

- تو حالِ منو می‌فهمی؟ می‌فهمی شب و روز کنار کسی باشی که ازش متنفری چه حالی داره؟

عصبی‌تر ادامه داد:

- می‌فهمی باکسی بخوابی که ازش عُقبت می‌گیره چه حالی داره؟

تا این را گفتم، معده‌ی سایه درهم پیچید و دستش را جلوی دهانش گذاشت.

حالش بهم می‌خورد، اعصابش داغان شد. چقدر از این جمله، از حتی بیان این اجبار، بدش می‌آمد و تنفر داشت.

ترانه که درهم رفتنِ صورت دخترش را دید، مکث کرد.

یعنی از اینکه او از اردلان تنفر داشت، اینگونه بهم ریخت؟
هرچند حق داشت.

هیچ کس دوست نداشت شاهد تنفر پدر و مادرش از
یکدیگر باشد!

ترانه نفسش را بیرون داد و گویی زیاده روی کرده بود، نباید
این حرف‌ها را به سایه می‌زد و او دختر آرامی بود، درونش
اما، پرتلاطم بود و بابت هر چیزی، به جنگ با روان خودش
می‌رفت.

آه دردناکی کشید و از روی تخت بلند شد.
با آنکه هزاران حرف ناگفته باهم داشتند، اما بیشتر از این
صلاح نبود.

شب‌به‌خیری زیر لب خواند و از اتاق خارج شد.

دخترک به تاج تخت تکیه داد و ذهنش، بیشتر بهم ریخت.
حرف های ترانه، مدام در مغزش تکرار می شد و شاید او هم،
ذره ای حق داشت. آنقدر کم، که حتی به چشم هم
نمی آمد.

روی تخت دراز کشید و ملحفه را روی سرش کشید.

شاید فردا که از خواب بیدار می شد، هیچ کدام از این
حرف ها را به یاد نداشت.

به همین امید چشم بست...

به امید فردا... فردایی شاید بهتر...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_169

#آیدا_جعفری

سارا با صدای بلندی خندید و دستش را به علامت "بزن قدش" مقابل سیمین گرفت که او هم محکم دستش را به دست دخترک زد.

سایه که از جیغ جیغ و شادی آنها، کیف کرده و آدرنالین در خونش ترشح شده بود، روی لبه‌ی صندلی‌اش نشست و با هیجان گفت:

- شرطشو چی بذاریم؟

گندم که کنار سایه نشسته بود، سرش را جلو آورد و با هیجان و گرد کردن چشمش گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- هرکی باخت، باید یه ماه با اون کچله رل بزنه.

سارا با هیجان دستانش را بالا برد و بلند گفت:

- یس! همینه.

سایه خندید و نیم‌نگاهی به صندوق‌دارِ کافه، که مردی کچل و سیبیلو بود، انداخت.

سیمین باشیپنت گفت:

- آقا این از اوناس که پا نمیده، ناموسا شرط باختشو یه چیز دیگه بذارین.

سارا اضافه کرد:

- آره لامصب¹ اینهمه هر و کِر کردیم یه نیم‌نگاه بهمون ننداخت. بین چه سفته. فکرکنم از اوناس که پایبند خانوم و خانواده‌ست.

هرچهار دختر خندیدند و سارا آرام سوتی زد و به سیمین که با لبی گزیده به پسر خوشتیپ و خشکی که روی چند میز آنطرفتر نشسته بود اشاره کرد و گفت:

- خب سیمین طلا، ماهی آماده‌ی صیده، حاضری؟

سیمین موهای پرکلاغی و حالت‌دارش را پشت گوش زد و گوشه‌ی لب ژل خورده‌اش را گزید:

- خدای ریسکش می‌ارزه‌ها، نگاهش کن چه چیزیه.

سارا باخنده تائید کرد:

- آره خداوکیلی، نگاهش کن چقدر لول بالاست. آب از لب و لوچه‌ی من راه افتاده.

گندم شیطنت کرد:

- خدای منتظرم نتونی مخش کنی و ببازی، بعدش
مجبور شی با اون کچله رل بزنی.

چهره‌اش را جمع کرد و با حالت خنده‌داری اضافه کرد:
- فکرکن ازش لب بگیری سیبیلش بره تو دهنه، آی
آی.

سیمین مشتی به بازوی گندم کوبید و با گشاد کردن
چشمش گفت:

- به‌خدا دوتا عشوه پیام خشتکش باد می‌کنه، هنوز
سیمین رو نشناختی. بین جوری تورش می‌کنم که تا
سال‌ها، دیگه جرات نکنین با من شرط ببندین!

1: لامذهب.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_170

#آیدا_جعفری

سپس آینه اش را از داخل کیفش درآورد و رژلبِ رنگِ
نودش¹ را چک کرد.

امروز حسابی زیبا شده و همین می توانست برگ برنده اش
باشد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سیمین نگاهش را بین سه دختر گرداند و با تردیدی که در دلش رخنه کرده بود، لب روی هم سائید:

- حالا اگه این به من پا نداد، میرم یه ماه با این کچله رل میزنم، ولی اگه تونستم این جیگرو صید کنم، شماهاچی؟ چیکار می کنین؟

هرسه دختر کمی فکر کردند، که گندم بشکنی زد و گفت:
- اگه تونستی تورش کنی، واسه هرسه تای ما، می تونی آدم تعیین کنی تا مخ کنیم. دیگه هرکیو خودت انتخاب کنی!

سایه لب باز کرد تا اعتراض کند که سارا کنار گوشش پچ پچ کرد:

- هیس بابا، عمرا بتونه مخشو بزنه.

سیمین که از این شرط کیفور شده بود، تای ابرویش را بالا انداخت و باخنده از روی صندلی بلند شد:

- اوکیه، ولی متظر باشین حسابی ب*اتون بدم.

دوباره لب‌هایش را روی هم مالید و با مرتب‌کردنِ مانتویش، رو به سه دختر پرسید:

- اوکیم؟

هر سه تائید کردند که نفسش را بیرون داد و به سمتِ آن میز رفت.

همان میزی که پسرِ اخمو و مغرور روی صندلی‌اش لم داده و از آن بالا، به تهرانی که زیر پاهایش بود، نگاه می‌کرد.

سیگار برگی نیز لای انگشتانِ دستی که بر روی میز بود، درحالِ سوختن بود.

سایه با استرس و خنده‌ی هیجانی، خیره به سیمین که به یکباره صندلی روبه‌روی مرد را بیرون کشید و نشست، نگاه می‌کرد.

مرد اما، تنها نگاهش را از دیوار شیشه‌ای کنارش گرفت و به سیمین داد، بدون آنکه لب‌هایش تکانی بخورد، یا احساسی در مردمک‌های سردش، بنشیند.

هر سه دختر، به آن میز چشم دوخته و تک تک حالاتشان را ضبط می‌کردند.

سیمین با اعتماد به نفس، دست زیر چانه زد و چیزهایی گفت که در میان موسیقی و پچ‌های پچ‌هایی که در کافه جریان داشت، به گوششان نرسید.

سارا رو به گندم با خنده گفت:

- معلوم نیست داره چی بلغور می کنه که یارو عین بز زل زده بهش.

گندم "هیس"ی گفت و دستش را به علامت سکوت بر روی بینی اش گذاشت:

- دو دقیقه ببند فکتو، ببینم می فهمم چی زر می زنی یا نه.

ابروی سایه بالا رفت و با لبخندی که لب هایش را کش داده بود رو به سارا گفت:

- نگاهش کن عین شمر می مونه، از اینکه سیمین سر میزش نشست حتی تعجب هم نکرد، این دیگه کیه!

همان لحظه نگاهِ مرد نیم‌چرخ‌ی زد و دقیقا در نگاهِ سایه
نشست که لبخند کم‌کم از روی لب‌های دخترک جمع شد
و نگاهش را به میز برگرداند.

1رنگ نود:نود شامل رنگ هایی است که پایه گرمی یا بژ دارد
و در لغت به معنای برهنه است بعبارتی طبق گفته
کارشناسان این رنگ تداعی کننده رنگ پوست است.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_171

#آیدا_جعفری

سارا از زیر میز مشتی به پای سایه کوبید و همانطور که سرش را به جهت مخالف میز آن مرد، برمی گرداند صورتش را با دستانش پوشش داد:

- اوه اوه، گندش بززن، فهمید یه خبری هست که ما همچین زل زدیم بهش. فکر کنم فهمید پای شرط بندی چیزی در میونه.

سایه لب گزید و گندم خندید.

سارا ادامه داد:

- ولی فکر نکنم دیگه به سیمین پا بده.

و گندم باخنده اضافه کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- سیمینم میره با اون کچله رل میزنه و گه میزنه به دک و پوز الکیش. اونوقت دیگه نمی تونه اُرد بده که من هرکی رو بخوام تور می کنم، آی بخندم بهش، آی بخندم.

سایه خندید و با لحنی ترسان گفت:

- ولی اگه بیره، بدبخت شدیم. دیگه باید هرکاری می گه بکنیم. خدا می دونه چه خوابی برامون ببینه.

گندم انگشتانش را روی میز کوبید و دوباره هیس هیس کنان، توجه دو خواهر را به همان میز جلب کرد:

- پسره داره حرف می زنه، ساکت ببینم می تونم لب خونی کنم.

سارا غرزد:

- تو با چشت لبخونی می کنی نه با گوشت که هی به ما می گی هیس هیس.

سایه دوباره زیر زیرکی به آن میز نگاه کرد که چهره ی مرد سردتر شده و با تکیه به صندلی اش، چیزهایی به سیمین که بدجور چهره درهم فرو برده بود، می گفت.

گندم با هیجان دستش را مقابل سارا گرفت و خندید:
- به خدا یه کلمه شو فهمیدم، وای فهمیدم.

سایه هول شده گفت:

- چی گفت؟ چی گفت؟

- "خجالت" رو لبخونی کردم.

سپس دستش را مقابل دهانش گرفت و با گرد کردن چشمش، خندید و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- وای فکرکن به سیمین بگه "خجالت بکش که می خوای
مخمو تیلیت کنی" وای وای تا به مدت از دست ادا
اطوارای سیمین راحت می شیم، عجب سوژه ای شد،
جون جون.

سایه خندید و با اشاره به همان میز گفت:

- وای سیمین الانه که منفجر شه، بین چه قرمز شده.

دو دختر دیگر به سیمین نگاه کردند و هرسه باهم زیر خنده
زدند که سیمین از صدای خنده شان، سرش را برگرداند و با
اخم چشم غره رفت.

سپس دوباره رو به مرد کرد و با حرکت دستش، چیزهایی را
گفت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

گندم زبانی روی لبهای قرمزش کشید و مردمک‌هایش را
در حدقه چرخاند:

- بی‌ناموسو ببینا، فهمیده داریم سوژه‌ش می‌کنیم داره با
دل و جون مخ میزنه.

سایه خود را روی صندلی جلو کشید و نی شیکش را در
دهانش فرو برد، تا همزمان با دیدن آن نمایش جذاب از
شیک شکلاتی‌اش هم لذت ببرد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_172

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

سیمین با ناز و عشوهای که بدجور برایش تلاش می کرد، موهایش را پشت گوش زد و با دست دیگرش روی میز خط‌های فرضی می کشید. گاهی به فنجان قهوه و زیرسیگاری طلایی رنگی که جلوی دست مرد بود و هارمونی زیبایی با میز مشکی رنگ داشت نگاه می کرد و گاهی به چشمانِ عسلیِ مرد.

حدود چند دقیقه دیگر گذشت و همانطور که هر سه دختر، با انتظار و هیجانی زیرپوستی به میز کنارشان نگاه می کردند، سرانجام سیمین با دست‌های گره شده از روی صندلی بلند شد و کنار صندلی مرد ایستاد. سرش را روی صورت او خم کرد و با انگشت اشاره، تهدیدی چیزهایی گفت که مرد، تنها پوزخند زد و سایه توانست کلمه‌ی "گمشو" را از بین لب‌هایش، لب‌خوانی کند.

سیمین با اعصابی داغان و صورتی درهم به سمت میز دخترها آمد و صندلی اش را دوباره بیرون کشید.

خود را روی صندلی انداخت که سارا و گندم نگاهشان را با هم رد و بدل کردند و گونه های هرسه دختر، از خنده ای که در دلشان نگه داشته بودند، سرخ شده بود.

سایه به سیمینی که روبه رویش نشسته و صورتش از عصبانیت قرمز شده بود با لب های گزیده نگاه می کرد، که همان لحظه سارا خودداریش را از دست داد و پقی از خنده زد، به دنبال او سایه و گندم نیز خنده هایشان را آزاد کردند و هر سه در میان حرص و قرمزتر شدن های صورت سیمین، با صدای بلند خندیدند.

سیمین لب هایش را کج کرد و با تکان دادن دست هایش در هوا، پرغیض غرید:

کاری از EXCHANGE GROUP

- خبر مرگتون بیاد الهی، به گور نداشت تون بخندین،
زهرمار بیشعورا، هیس، هیس.

هرچقدر او برای ساکت کردن شان تلاش می کرد، خنده ی
هر سه بلندتر می شد که سرانجام با قهر دست به سینه
نشست و سرش را به سمت دیگر برگرداند.

گندم که حسابی کیفور شده بود در میان خنده هایش
بریده بریده گفت:

- یالا مشتی، کچل خان با یه دنیا عشق، منتظرته.

سایه کنار گوش سارا پچ پچ کرد:

- خدای آدم از قورباغه لب بگیره ولی این مدلی ضایع
نشه.

سارا بلندتر خندید که لب‌های سایه هم بیشتر کش آمد و در همان لحظه به میز آن مرد نگاه کرد و پوزخند سرد او را شکار کرد.

مرد که نگاه سایه را دید، ابرویش را بالا انداخت و همزمان سیگاری دیگر از پاکت بیرون آورد و روی لب‌هایش گذاشت و آتش زد.

همانطور که نگاهش خیره به دخترک بود، سیگار را بین انگشت اشاره و وسطش گرفت و از روی لب‌هایش برداشت. دود را رو به بالا فوت کرد و با چشمانی مغرور، نگاهش را از چشم‌ها تا شکم دخترک، که از بالای میز در دید بود، گذراند.

سایه از نگاه بی‌پروایش اخم کرد و فوراً چشم از او گرفت.

از نگاه مغرور و تمسخرآمیزش، بدش آمد.

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهش احساسِ بدی را در تنش به جریان انداخت و
لبخندی که از چشم در چشم شدن با مرد، از بین رفته بود
را، دوباره روی لبش برگرداند.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_173

#آیدا_جعفری

دوباره نگاه به سیمین دوخت که اینبار مشغول کل کل با گندم بود:

- من به این کچله پیشنهاد نمیدم.

- غلط کردی نمیدی، وقتی شرط می بندی باید پاش وایسی!

سیمین اعتراض مانند دستانش را در هوا تکان داد:

- قبول نیست آقا، اون فهمید یه ریگی به کفشمون هست، برای همین اونطوری به میز شما نگاه کرد. اگه عین آدم ساکت می موندین و هر و کِر خنده تون تو هوا نبود، الان مخش کرده بودم. اونی که تر زده شمائین، حالام باید کاری که می گم رو بکنین، چون تقصیر شما شد که نتونستم مخش کنم.

گندم لبی کج کرد و طوری که ادای سیمین را در بیاورد، بامسخره بازی گفت:

- "کافیه اراده کنم تا همه پسر ابرام غش و ضعف کنن، من از کنار هرکی رد شم، تا یه ماه حتی نمی تونه بوی

کاری از EXCHANGE GROUP

عطرمو فراموش کنه، چه برسه به اینکه باکسی باشم." چي شد اسطوره جذابیت؟ می بینم که اینبار ویدی.

سایه که از کل کل آنها، هم خنده اش گرفته و هم گیج بود، آرام کنار گوش سارا گفت:

- باهم مشکل دارن؟

- نه بابا، اینا همیشه همین. گندم رک و بی پرواست، سیمین مشکل خودشیفتگی داره.

سایه خندید و زیزتر گفت:

- خدای موافقم، تو همین چندباری که دیدمش، انقدر از خودش تعریف کرده، پدرمونو درآورده.

سارا هم خندید و تائید کرد.

گندم با حالتی لوس، چشمانش را در حدقه چرخاند و رو به سایه گفت:

- می گم سایه جون، مگه سیمین خدای جذابیت نیست؟
مگه پسرا پاشنه‌ی در خونشونو از جا نکنندن؟ پس چرا
این پسره محل سگش نداشت؟ تو نظری نداری؟

سایه که از لحن منطقی و به ظاهر جدی گندم در حال
ترکیدن بود، دستش را جلوی دهانش گرفت و آرام و ریز، با
گونه‌هایی قرمز خندید که سیمین بدتر حرصی شد و سرش
را به گندم نزدیک کرد:

- گندم به قرآن میزنم تو دهنتا. رو اعصابم راه نرو. همش
تقصیر توعه نسناسه، اگه اون نیش واموندهت رو
می‌بستی الان پسره تو مشتتم بود.

سایه در یک لحظه، حضور کسی را کنار صندلی‌اش
احساس کرد و پس از آن صدایی رسا و تمسخرآمیز:

- هی هی خانوما؟ دعوا سر منه؟

سرِ هرچهار نفر که روی میز خم شده و مشغول بگو و مگو بودند، بالا آمد و به آن کوه تکبر دوخته شد.

مرد ابرو بالا انداخت و با نیشخند، دست روی میز جک زد و سرش را پائین برد تا صدایی که حال آرام ترش کرده بود را به گوشِ هرچهار دختر برساند:

- نیازی نیست سرِ من کل کل کنین، می تونم یه تخفیفی بهتون بدم.

سپس مکثی کرد و رو به هرچهار نفر که گویی همه در این دنیا نبودند و تنها منتظرِ شکارِ حرف از بین لبان مرد بودند، گفت:

- می تونم امشب این کوچولوی فروری رو با خودم ببرم و به دعواها تون خاتمه بدم. نیازیم به حرص خوردن نیست، آخه می دونین؟ من از این کوچولو و ریزه میزه ها بیشتر خوشم میاد.

و بالحن بدی ادامه داد:

- خوش دست ترن!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_174

#آیدا_جعفری

سایه عصبی نگاهش کرد و این مردک نفهم، چقدر گستاخ بود.

با جدیت و لحن محکمی که ابروی سارا را بالا برد غرید:
- حرف دهند تو بفهم، حواست باشه داری با کی حرف
میزنی. فکر نکن حالا که سرِ یه شرط بندی بچگونه
دوخط بهت خندیدیم، خبریه!

مرد نیشخند زد و چشمان وحشی اش، اینبار چشمان
تهدیدکن و عصبانی سایه را هدف گرفت:

- شرط بندی، ها؟

و بالحنی که گویی چندان هم موضوع شرط بندی را باور
نکرده بود، ادامه داد:

- چیه نکنه بدت اومده؟ یعنی می خوای بگی تو از رفیقت
سرتری؟ جمع کن بابا، همتون سر و ته یک کرباسین.

این بار سارا هم مداخله کرد:

- بهت نمیومد اینقدر آویزون و بیشعور باشی!

گندم و سیمین اما، تنها با سکوت نظاره گر این مکالمه بودند.

سایه تکرار کرد:

- آقا مزاحمت الکی درست نکن، بفرما برو.

و بادستش، میز مرد را نشان داد.

مرد پوزخند زد و نگاهش مغرورتر شد:

- واقعا فکر کردی در حدی هستی که بخوام برات

مزاحمت ایجاد کنم؟ باباتو پولتو بگیر حرف مفتم نزن.

چی از این بهتر؟

سایه که خورش به جوش آمده بود از روی صندلی اش بلند شد و با همان لباس های اسپرت که سنش را کمتر نشان می داد، مقابل مرد ایستاد.

با آنکه از قد بلند و تیپ زیبای مرد، اعتماد به نفسش را از دست داده بود اما به خود قوت قلب داد و سرش را بالا گرفت:

- بین، من صدتا مثل تو رو می خرم و آزاد می کنم، پس بهتره قبل از اینکه مشکلی پیش بیاد، بری رد کارت.

مرد که از تهدیدها و دست به کمر بودن دخترک ریزنقش خنده اش گرفته بود، دست روی لبش کشید و خنده اش تبدیل به نیشخندی حرص درار شد.

فهمیده بود دخترک این کاره نیست و برای آنکه حرصش را در بیاورد نگاهش را روی سرتاپای سایه گرداند و با رگه هایی از شیطنت لب گزید و گفت:

- جون، اگه می دونستم تمام قدت انقدر جذابه، زودتر بلندت می کردم.

سایه، از گستاخی مرد اعصابش خورد شد و از طرف دیگر؛
از اینکه مقابلِ دوستانش از اندامش تعریف شد، کمی
احساس غرور پیدا کرد و شاید این اولین باری بود که این
احساس خوشایند را تجربه می کرد.

اینبار با سینه‌ای که کمی جلوتر داده شده بود، نیشخند زد و
تکرار کرد:

- قبل از اینکه جلوی اینهمه آدم آبروت رو ببرم، بیخیال
شو.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_175

#آیدا_جعفری

ابروی مرد بالا رفت و با شنیدن این حرف، گویی به خود آمد.

این بازی یا شاید هم مسخره بازی را باید تمام می کرد.

نگاهش سرد و سردتر شد:

- اوکیه، حالا که نمی خواهی، اصراری نیست، به هر حال همه جور دختری برای من ریخته....عزت زیاد.

و گام های کوتاهش را عقب عقب برداشت و در نهایت، دور شد و به سمت صندوق رفت.

سایه با لبخندِ پیروزی، رویِ صندلی اش نشست و خودش نیز، از دل و جراتی که به خرج داده و جوابِ آن مرد را داده بود، در تعجب بود.

سارا اما، با افتخار به خواهرش نگاه می کرد و عمدا در این بحث، دخالت زیادی نکرد.

می خواست برای یکبار هم که شده، خواهرش از حق خود دفاع کند.

هرچند که حضور دوستان و جوِ بانشاط بین شان هم، تاثیر زیادی داشت تا سایه بدون ترس و تعلل، جوابِ آن مردک بیشعور را بدهد.

سیمین با احساسی شبیه انزجار، به سایه نگاه می کرد. یعنی او از این دخترکِ عادی و نه چندان جذاب، بدتر بود؟!

چهره اش درهم تر شد و کاش آن حرف را به مرد نمی زد.

کاش برای بردن این شرط، به او نمی گفت که حاضر است امشب به خانه اش برود و یک شب را با او بگذراند.

هرچند اگر شرط را می برد، هیچ وقت به خانه ی مرد نمی رفت، اما اکنون وجهش نزد او خراب شده و بدتر از آن، غرورش نزد دوستانش، جریحه دار شده بود.

سایه اینبار راحت تر روی صندلی لم داد که گندم با لبخند نگاهش کرد:

- دمت گرم دختر، خوب رییدی به هیكلش.

سایه لبخندش را وسعت داد و زیر لب گفت:

- حقش بود، فکر می کرد خداست.

از سر کنجاوی ای که در جانش نشسته بود، کمی نگاهش را گوشه داد، که خروج مرد از کافی شاپ را شکار کرد.

مرد اما، قبل از آنکه در را ببندد، به سمت جایی که سایه
نشسته بود، نگاه کرد و بانگه سردش، پوزخندی تحویلش
داد و در را بهم کوبید.

دخترکِ چموشی بود و مرد، چقدر از آدم‌های چموش
خوشش می‌آمد.

از آدم‌هایی که به دست آوردنشان، راحت نبود و مسلما،
جذاب‌تر هم بودند.

چهره‌ی دخترک را به پستوی ذهنش فرستاد، آنجایی که
لیستِ کوچکی، از دخترهایِ سرسخت، در آن پنهان شده
بود و خود هیچ‌گاه نمی‌دانست چرا باید همیشه آن لیست
را به یاد داشته باشد و بازی سرنوشت اما، عجیب و غریب
بود.

آنقدر عجیب و غریب، که گاه پیش بینی اش، غیرممکن می شد.

دکمه‌ی آسانسور را کوبید و پائین رفت. سوار ماشینِ مشکی و گران قیمتش که می شد، بازهم نیشخند زد و زندگی کسل کننده اش، به کمی هیجان نیاز داشت.

شاید هیجانی از جنس عاشق کردن و سپس رها کردن کسانی که ادعای زیادی داشتند!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_176

#آیدا_جعفری

سایه نگاهش را بین گندم و سیمین گرداند و از بحثِ تکراری
بینشان، خسته شده بود.

سرش درد گرفته و دوست داشت هرچه زودتر، از این
فضایی که دیگر شور و نشاطش را از دست داده بود، فرار
کند.

سرش را خم کرد و کنار گوش سارا گفت:

- حوصلم سر رفت، بریم دیگه. اینا که یکسره دارن بحث
می کنن. حالم بهم خورد، به خدا دیگه جا ندارم.

سارا خندید و با روی هم گذاشتن چشمانش، به دخترک اطمینان داد که به زودی از این فضای حوصله سربر خلاص می شوند.

سایه دست زیر چانه زد و به دو دختری که گویی بدجور باهم جنگ داشتند، نگاه کرد.

گندم با لجبازی تکرار کرد:

- تو همیشه همینی، ترسو و بدقول. یک بار نشد به شرطی که می بندیم، پایبند بمونی. فقط بلدی لغوز بخونی و گنده گوزی کنی.

سیمین با عصبانیت نفسش را بیرون داد و غرید:

- خری دیگه، زبون نفهمی. فقط حرف خودتو می زنی اصلاً اینبار حساب نیست چون خود تو تیرزدی به همه چی، خودتم خوب می دونی! اصلاً بیا سرِ یه چیز دیگه شرط ببندیم!

کاری از EXCHANGE GROUP

گندم دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- تا مثل این، برینی به اونم؟

- خیلی بیشعوری گندم، تو رک نیستی بیشعوری! انقدر بچه ها گفتن "گندم رکه، گندم رکه" هوا برت داشته. بین بین رک گویی و بیشعوری، یه بند باریکه که تو همه رو رد کردی.

گندم انگشت وسطش را به سیمین نشان داد و با لبی کج شده ادا درآورد:

- زر نزن بابا، واسه من بحث فلسفی می کنه. می خوای دی*ث بازی خودتو ماست مالی کنی، الکی بهونه نیار.

سارا کلافه نفسش را بیرون داد و برای چندمین بار گفت:

- بسه دیگه بچه ها، همش به همدیگه می پرین، مگه سگ و گربه این؟

سیمین با لج و چهره اش پریشان، از روی صندلی بلند شد و همزمان که کیفش را برمی داشت، رو به سایه کرد و با دست گندم را نشان داد:

- همش اینه، فکر می کنه همه ابلهن و فقط خودش می فهمه، فکر می کنه خداست که با هرکی هر جور دلش بخواد حرف می زنه. منکه دیگه کاری باهاش ندارم، نمی خوام اعصابتونو بیشتر از این خورد کنم، بهتره که برم.

و در میان نیشخندهای گندم و چهره های بی حوصله ی سایه و سارا، کیفش را روی شانه زد و دور شد و هیچ به "سیمین، سیمین" گفتن های سارا هم توجه نکرد.

گندم باخنده به پشتی صندلی تکیه داد و با بیرون دادن نفسش گفت:

- آخیش، دو روز از دست این سلیطه راحتیم. دختره ی
حقه بازِ عوضی. حالا اگه خودش شرط و برده بود،
ک*ون مارو پاره می کرد، ولی حالا که باخته، چسی
میاد.

سارا بی حوصله نگاهش کرد و غر زد:

- چرا انقدر باهاش کل کل می کنی؟ اصلا تو که می دونی
سر قولش نمی مونه، برای چی باهاش شرط بندی
می کنی؟

گندم ابرو بالا انداخت و قبل از آنکه نی آرمیوه اش را در
هانش بگذارد لب زد:

- واسه اینکه بهش بفهمونم چقدر رو مخ و گنده گوزه. از
سنش خجالت نمی کشه، همسنِ خر خانه و همش
دنبال دبه زدنه.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سارا که هیچ حوصله‌ی بحثی دیگر را نداشت، دستش را
درهوا تکان داد و گفت:

- باشه باشه، حق با توعه. بی خیال.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_177

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای پیامکی، جروب بحث شان را قطع کرد و صفحه‌ی تلفن سایه، روشن شد.

تلفنش را برداشت و ناخودآگاه دلش لرزید، از پیامک‌ها، خاطره‌ی خوبی نداشت.

شماره ناشناس بود و کمی از متن پیام، بر روی صفحه معلوم بود:

- دختر کوچولو، این شماره برات آشنا نیست؟ نظرت چیه.....

باقی متن، مشخص نبود و سایه با دستانی لرزان، قفل را باز کرد و بقیه متن را خواند:

- که عکسای مای لوندتو برای این شماره بفرستم؟ هوم؟

و در آخر هم، شماره‌ی پدرش نوشته شده بود.

چشم فشرد و پدرش به اندازه‌ی کافی به هم ریخته بود. گرچه تلفنش را خاموش کرده بود، اما گاهی آنلاین می‌شد و دخترک حدس می‌زد که خطش را عوض کرده باشد و برنامه‌های ارتباطی‌اش را، بر روی همان شماره باقی مانده باشند.

هنوز این پیامک را هضم نکرده بود، که بعدی هم به دستش رسید:

- آگه می‌خوای این عکس‌ها به دستش نرسه، باید دختر خوبی باشی و وقتی زنگ می‌زنم، گوشیتو جواب بدی!

لب‌گزید و چشم فشرد.

دوخط خندیده بود، باید دو صفحه جوابش را پس می‌داد؟

تلفنش زنگ خورد و همان شماره‌ی منحوس...

سارا که چهره‌ی وارفته‌ی سایه را دیده بود، با اخم پرسید:

- چیشده؟

سایه نگران، به خواهرش نگاه کرد و بدون آنکه چیزی بگوید، از جایش بلند شد:

- میام الان.

و گوش‌ی به‌دست، به سمتِ سرویس بهداشتی رفت.

با هول و چهره‌ای پریشان، در را باز کرد و خود را داخل انداخت.

نفس نفس‌زنان، انگشتش را به سمت آیکون برد، که همان لحظه، با صدای خنده‌ای توگویی، که از روبه‌رویش می‌آمد، خشکش زد.

او صاحب این خنده‌ی لعنتی را می‌شناخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

لعنت، لعنت!

با نفسی که چیزی تا قطعی اش نمانده بود، سرش را بالا برد و
مُرد!

مُرد و دست و پایش سِر شد.

مُرد و نفسش بند آمد.

درد، درد، درد در سرتاسر وجودش پخش شد و او همان
بود.

همان مرد با تهریشی مرتب، لبانی باریک و بینی عقابی.

چشمانی تیز و وحشی و دستانش، لعنت به دستانش...

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

همان دستان محکم، که روی هم کوبیده شدند و با حظی
وافر، به دخترک نگاه می کرد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_178

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

سایه می لرزید.

کاری از EXCHANGE GROUP

ترس، همراه اکسیژنی که می دمید، در سرتاسر وجودش
پخش می شد.

نالهاش بین لبانش خفه شد و زانوانش خم شد.

کارش تمام شد، کارش تمام شد، می دانست.

مرد با لبخندی که کم پیش می آمد به خنده تبدیل شود،
جلو و جلوتر آمد.

مقابل سایه ای که روی زانوانش فرود آمده بود ایستاد و
دست دراز کرد و کلید را در قفل چرخاند.

تن دخترک بیشتر لرز برداشت و پس این تماس لعنتی،
نقشه بود.

نقشه بود تا او را گیر بی اندازد و مرحبا به این هوش دخترک!

از همان پائین با چشمانی که تاری می‌دید، به مرد نگاه کرد و
لبخند آن لعنتی، گسترش پیدا کرد.

نیشخند مرد محو شد و لبانش جنبید:

- می‌دونی چقدر خاطره‌ی این پوزیشن رو با خودم تکرار
کردم؟

دخترک سرش را به چپ و راست تکان داد و نه!
نمی‌گذاشت. نمی‌گذاشت بیشتر از این تحقیرش کند.

اشک چشمانش جوشید و لب‌هایش روی هم فشرده شد.

تک تک اجبارها، تک تک آن خاطرات تلخ، تا ته حلقش
بالا آمد و نفسش را قطع کرد:

- م... م... من...

- آخ، آخ وقتی زیونت می گیره و می لرزی، شبیه گنجشکی می شی که زیر بارون مونده و دلِ منو آب می کنی! آه سایه، می دونی هر دو مونو از دیدنِ چه لحظاتی محروم کردی؟ لجباز نباش دختر، وقتشه عاقل شی دیگه، تو بزرگ شدی!

سایه خود را جمع کرد و بیشتر به در چسبید.
مرد، خم شد و سرش را به صورت دخترک نزدیک کرد.

از این شکنجه خوشش می آمد، از لرزیدن و ترسیدن این دخترک خوشش می آمد.

چه لذتی داشت بازی دادنِ این کوچکی بی عقل و هیچ گاه؛ هیچ گاه هیچ کس بیشتر از این دخترِ کوچک، به او لذت نداده بود.

نه ترانه، نه همسرش و نه حتی زنهای هزار و یک رنگ
شبانهاش...

با صدای بم و مردانه اش آرام پچ پچ کرد:

- شیطون شدی دختر؟ چرا منو سرکار می ذاری؟ چرا
می گم بیا پیشم جوابمو نمی دیدی؟ می خوام منو
بپیچونی؟ با اون پسر دست به یکی کردی؛ هوم؟

ترسش، کم که نمی شد، هیچ؛ هر لحظه بیشتر و بیشتر هم
می شد.

اگر بلای سرش می آورد چه؟

دستش را روی کفِ سرامیکی سرویس فشرد و می خواست
بلند شود.

زانوان لعنتی اش اما، رمق نداشتند.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_179

#آیدا_جعفری

گریه می کرد، اما بیصدا...

مانندِ همان وقت هایی که این مرد لعنتی، مجبورش می کرد
صدای اشک هایش را خفه کند، وگرنه تنبیهش را سخت تر
می کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

لرزی از درون، در پاهایش جریان گرفت و لب‌هایش آرام
تکان خورد:

- ن... ن... ن... نمی... دارم.

مرد با شعف خندید و چشمانش را با هیجان گرد کرد:
- تو که حتی نمی‌تونی کلمه‌شو درست تلفظ کنی، حالا
می‌خواهی جلومو بگیری؟

دستانش را پشت کمرش گره زد و اینبار سرش را آنقدر جلو
برد که چشمانش، دقیقا مقابل چشمان ترسانِ دخترک قرار
گرفت و سایه داشت از بوی نفس‌های مرد، حالش بهم
می‌خورد.

عقش گرفت و این بوی به‌ظاهر خوشبو اما پر از کثافت و
لجن، داشت حالش را بهم می‌زد.

مرد، بانیشخند و لحنی که گویی می خواست تن دخترک را به هیجان وادارد، پچ زد:

- می خوای جلومو بگیری که به تن کوچولوت دست نزنم، یا اینکه پاهای خوشگلتو ازهم باز نکنم، یا شایدم اینکه اون لبای خوش حالتو به دور اندامم حلقه نکنم، خب کدومش؟

سرش گیج رفت و اسید معده اش تا گلویش بالا آمد.

چشمانش فشرده شد و به یکباره، حجمی که پشت گلویش گیر کرده بود، جلو آمد و عق زد.

کل محتوای معده اش بیرون آمد و کفش و قسمتی از شلوار مرد را کثیف کرد.

مرد با چهره اش جمع شده، عقب رفت و با تشر به سایه توپید:

- دختری کثیف! حواست کجاست؟ این چه کثافتیه به اینجا زدی؟ از حرفای من چندشت شد؟ آره هرزه؟

و خم شد و یقه دخترک را چنگ زد.

سایه بی حال و لرزان، با چشمانی که رمق بازماندن نداشت، به منفورترین آدم زندگی اش نگاه کرد و خدا لعنت کند این محمدصادق بی رحم را...

قاتلش جانش را...

قاتل روح و آرزوهایش را...

مرد که تنِ کرخت سایه را دید با غیض، یقه اش را رها کرد و نگاهی به دستش انداخت که مبادا کثیف شده باشد.

سپس انگشت اشاره اش را مقابل سایه تکان داد و دندان روی هم سائید:

- می خواستم امروز به درس درست و حسابی بدم و اون لبای کثیف و بی خاصیتتو به گه بیشتری بکشم، ولی حیف الان انقدر حال بهم زن شدی که حتی رغبت نمی کنم نگات کنم!

اشک دخترک بیشتر چکید و با آنکه غرورش له شده بود، اما تا حدودی خوشحال شد. نمی خواست باز هم آن عذابها و سختی های کودکی اش را تجربه کند و گرچه تمام آن لحظات گذشته بودند، اما بارشان، بر روی شانه هایش سنگینی می کرد.

محمد صادق که کمی سر حال تر شدن حال دخترک را دید، نیشخند زد و ابروی بالا انداخت:

- چیه خوشحال شدی که کاریت ندارم؟ اشتباه کردی عزیزم! فکر کردی می تونی از دست من فرار کنی؟ آم...

خب راستش نه، هیچ وقت نمی تونی. می خوام هرکاری
دلم می خواد بکنم و ببینم اون پسره ی لآبالی می خواد
نجات بده یا اون خدایی که هر وقت بهت دست
می زدم اسمشو صدا میزدی!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_180

#آیدا_جعفری

سایه دندان روی هم سائید و نفس های لرزانش را از بین آنها بیرون داد.

از این حرف ها، از این کلمات سنگین، عشق می گرفت.

دلش پیچ خورد و دستانی که روی سرامیک ها چنگ شده بود را مشت کرد.

نمی گذاشت...

نمی گذاشت بلایی سرش بیاورد.

بزرگ شده بود، قوی تر شده بود، دیگر آن دخترکِ لرزان و بی زوری که مقابل این مرد خودش را خیس می کرد، نبود.

مرد دستش را به سمت شال سایه برد تا از سرش بیرون بکشد، که دخترک شال را چنگ زد و با نفرت نگاهش کرد.

یک آدم، چقدر می توانست منفور باشد؟

چقدر می توانست کثیف و شیطانی باشد؟

با آن که هنوز هم می ترسید، با آنکه دست و پاهایش می لرزید، اما ترس از تکرار آن صحنه ها قوی تر بود؛ آنقدر قوی تر که زانوی جمع شده اش را تکانی داد و محکم با کف کفشش به ساق پای مرد کوبید.

محمد صادق که از این ضربه ناگهانی متعجب شده بود، کم کم اخمانش در هم شد و دندان روی هم سائید:

- چند سال به حال خودت ولت کردم افسارگسیخته شدی؟ انقدر حیوون و هرزه شدی که به خودت اجازه میدی به من لگد بزنی؟ من اون دست و پاهایی که به سمتم نشونه برن رو قطع می کنم. اصلا باید از همون اول، دست و پات رو قطع می کردم و ازت برای خودم یه لولیتا می ساختم.

و اینبار با همان عصبانیت شال دخترک را با خشونت کشید که قسمتی از موهایش نیز لای دستانِ مرد گیر کرد و کشیده شد.

شال روی زمین افتاد و سایه، قصد بلند شدن کرد.

شاید شجاعت بود یا شاید هم نفرت از تکرار آن خاطرات؛ اما هرچه که بود، باعث شد خشم و نفرتی عمیق که در قلبش ریشه دواند بود، به سطح برسد.

میخواست برای یکبار هم که شده، مقابلش بایستد و به او سیلی بزند.

شاید آن سیلی با دردهایی که دخترک کشیده بود برابری نمی کرد، اما برای خالی کردن جرعه ای از این خشم و کین های تلنبار شده، خوب بود.

با آنکه زانوهایش نا نداشتند اما به سختی و با کمک گرفتن از دیوار، از جایش بلند شد.

مرد با همان چشمان عصبانی و عصیانگر، خیره حرکات دخترک بود.

کی اینهمه یاغی شده بود؟

کی یاد گرفته بود که مقابل او بایستد؟

سایه مقابلش ایستاد و با نفرت نگاهش کرد. نفرتی که از عمق قلبش نشأت می گرفت.

همین که دستش را بلند کرد تا در صورت مرد بکوبد، دوتقه به در خورد و دخترک از جا پرید.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_181

#آیدا_جعفری

مرد تهدیدی به چشمان دخترک نگاه کرد و تا بخواهد حرکتی کند، سایه خیز برداشت و گویی راه نجاتی پیدا کرده باشد، قفل در را باز کرد.

در آخرین لحظه، دست مرد روی شانه‌ی سایه چنگ شد و همینکه لای در باز شد، تند دستش را برداشت.

بیشتر از این نمی‌توانست ریسک کند و به هیچ‌وجه نمی‌خواست کسی او را در سرویس بهداشتی زنانه، ببیند.

فورا به داخل یکی از دستشویی‌ها پناه برد و درش را روی هم قرار داد.

سایه با نفس‌هایی که به سختی بالا می‌آمدند، در را بازتر کرد و چهره‌ی اخمو و کنجکاو سارا، از پشت در نمایان شد:

- نگرانت شدم، چرا انقدر دیر کردی؟

دخترک فورا شالش را از کف زمین چنگ زد و روی موهایش انداخت.

سارا با صورتی پریشان داخل آمد و همینکه چشمش به کثیفی کف زمین خورد، دست جلوی دهانش گرفت و نگران به خواهرش نگاه کرد:

- حالت بد شد؟ خوبی سایه؟ شالت چرا افتاده بود؟

دخترک کمی خود را جلوتر کشید تا جلوی دید خواهرش به آن گندکاری را بگیرد:

- ه... هیچی.. یکم... حالم بهم خورد.

- چرا؟ توکه چیزی نخوردی!

سایه دست به پیشانی اش گرفت و باگفتن "به اونجا نگاه نکن" و با قدمهایی سست به سمت روشویی رفت و شیرآب را باز کرد.

کاش آنقدر جرات داشت که موضوع را به خواهرش بگوید،
اما آبرویش چه؟

اگر همه می فهمیدند چه بلایی سرش آمده، دیگر می توانست
در این جامعه راحت زندگی کند؟

آبی به دست و صورتش زد و دهانش را با وسواس شست.

مردکی شاید در دستشویی پنهان شده و کاش می توانست
اینجا را منفجر کند تا آثاری از او باقی نماند...

سارا از پشت شانه‌های خواهرش را در دست گرفت و روی سرش را بوسید، که بغض به گوی دخترک چنگ انداخت و تنها دستانش روی لبه‌ی روشویی محکم‌تر شد.

قطره‌های اشکش همراه با آبی که صورتش را خیس کرده بود، روی روشویی چکید و او چشم فشرد.

صدای سارا از پشت در گوشش زنگ زد:

- بیا بریم بیرون تا به یکی از خدمه‌ها بگم بیاد اینجارو تمیز کنه.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_182

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

دستانش را روی تخت جک زده و با چشمانی بی حالت، به
خواهرش نگاه می کرد.

سارا با وسواس، بر اش را روی گونه هایش کشید و از همان
داخل آینه به سایه نگاه کرد:

- چگونه خوبه؟ بیشترش کنم یا همینقدر خوبه؟

دخترک لب هایش را رو به پایین کش داد و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- خودت می دونی، ولی به نظر من خوبه!

سارا با رضایتمندی لبخند زد و به جان موهایِ بلونش افتاد.

دخترک دقیق به خواهرش نگاه کرد؛ حالاتش طبیعی نبود، یا شاید هم بود؛ به هر حال، او هنوزهم با اِبی مشکل داشت و این بی خیالی اش کمی مشکوک بود. هرچند، خصوصیات اخلاقی سارا با او فرق داشت...

سارا، موهایش را به حالتِ دم اسبی، بالای سرش جمع کرد و در همان حال که دستش بندِ موهایش بود، به سمت سایه برگشت و گفت:

- اینجوری بهتره یا بازش بذارم؟

- اینجوری بهتره، چشات کشیده تر می شه.

- اهوم، خودمم اینجوری بیشتر دوست دارم.

موهایش را که بست به سراغ لباسش که بر روی تخت و کنار سایه قرار داشت، رفت.

لباسی سفید و باز، که سایه با دیدنِ نقشِ کامل آن، ابرویش بالا رفت:

- واقعا می‌خوای اینو بپوشی؟

- آره؛ مشکلی داره؟

- آم... نه خب. یکم زیادی باز نیست؟

- نُچ، همینش قشنگه.

سارا لباس را مقابلِ چشمانِ خواهرش پوشید و ابروی سایه، از کوتاهی آن بالا رفت.

بلندی‌اش، تا کمی پائین‌تر از باسنِ خواهرش بود و آستین‌هایِ بلندِ گیپورش، کل تنِ سفید دخترک را نشان می‌داد، البته اگر از پشت بازش، فاکتور می‌گرفت.

- با اِبی لَج کردی؟

- سایه دلبرانه خندید:

- چرا باید با اون لَج کنم؟ فکر کردی در حدیه که بتونه لَج منو دربیاره؟

- اگه با اون لَج نکردی پس چرا این تیپ و قیافه رو برای خودت ساختی؟

خنده‌ی سارا جمع شد و اینبار با جدیت دستش را مقابل سایه تکان داد:

- فکر کردی الان دیگه چه ارزشی برای من داره؟ وقتی بعد از اینکه موفق شد به تنم دست بزنه، وقتی که بکارتم رو گرفت و ول کرد و رفت، فکر می‌کنی چه ارزشی برای من داره؟ می‌دونی چقدر سخت بود برام؟ می‌دونی چقدر به کله‌ی خودم مشت زدم که خریدمو یادم بره؟ من به هیچ لَأبالی باج ندادم، ولی برای اون انترِبی خاصیت، کل وجودم رو گذاشتم.

کاری از EXCHANGE GROUP

حرصی تر ادامه داد:

- سایه تو خواهرمی، منو می شناسی، می دونی که قبلاً با هزار نفر بودم، با هزار جور آدم گشتم، ولی اسیر هیچکدوم نشدم. خب هیچوقت برام مهم نبودن، اما تا خواستم به یکیشون بها بدم، اینجوری تِر زد به مهم بودنش، همشون همینن. کافیه توجه ببینن تا هوا برشون داره و گه بززن به همه چی!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_183

#آیدا_جعفری

دخترک نگاهش را بالا کشید و تمسخر آمیز به خواهرش نگاه کرد:

- فکر می کنی با این کارات به اون ضربه میزنی؟ کسی که ضربه می خوره، خودتی!

سارا پوزخند زد و بدون آنکه جوابی به خواهرش بدهد، به سمت ادکلنش رفت؛ عصبی چندین و چند پاف روی گردن و مچ دست هایش خالی کرد و همزمان که آن را روی میز می گذاشت، دوباره با عصبانیت رو به سایه گفت:

- سایه به اندازه کافی پُرم، تو دیگه عصبیم نکن که فوران کنم و رو سرِ همتون خراب شم... اون مرتیکه الاغ فکر می کنه من می خوام خودمو بندازم بهش، نمی دونه که هیولای درون منو بیدار کرده. از این به بعد فقط

خودمم و خودم. دیگه هیچ گره خری نیست که بخوام
بهش جواب پس بدم.
و با نیشخند اضافه کرد:
- راهمم که باز شده، آسوده شدم.

دخترک با تعجب به خواهر کوچک ترش نگاه کرد.
راهش باز شده؟
یعنی منظورش بکارتش بود؟

عصبی چشم فشرد و سارا داشت از حدش می گذشت.
قبلا هم یاغی و آزاد بود، اکنون اما، گویی به کل از همه ی
بندها آزاد شده بود.

مادر درست و حسابی که نداشتند، پدرشان هم معلوم نبود
کجاست و چه می کند، چه موقعیتی بهتر از این برای سارای
کله شق؟

می دانست تندی کردن و عصبی شدن، روی او نتیجه‌ی عکس دارد، پس با ملایمتی ظاهری، پشت سرِ خواهرش، که چندین سانت از او بلندتر بود، ایستاد.

دستانش را روی شانهِی او گذاشت و از درون آینه نگاهش کرد:

- با آینده‌ت بازی نکن.

- کدوم آینده؟ دلت خوشه؟ فکرکردی با این ننه بابایِ داغون ما آینده داریم؟

سایه اخم کرد:

- درسته همه چیز اونطوری که باید باشه نیست، ولی نمی شه حالا که اوضاع بده، خودمون بدترش کنیم.

سارا بی حوصله سری تکان داد و اینبار به سمتِ کم‌دش رفت، تا کیف و کفشش را بردارد.

سایه به میزآرایشِ خواهرش تکیه داد و با خستگی چشم بست، که در همان حال، صدای پیامکی، تلفن خواهرش را لرزاند.

فورا نگاهش چرخید و روی صفحه نشست.

شخصی به اسم "ندا" یک آدرس فرستاده بود، که سایه حدس می‌زد آدرس میهمانی باشد.

ناخودآگاه قبل از آنکه صفحه خاموش شود، تند تند آن را خواند و همینکه صفحه خاموش شد، پیامکی دیگری از همان شخص رسید که سایه دوباره دزدکی نگاه کرد و با دیدن متن آن، عصبی‌تر شد:

- این یارو نامدار هم امشب میاد، بین فکراتو کردی؟
یارو دنبال بچه بازی نیست، رابطه جنسی.....

و بقیه پیام، معلوم نبود.

حدسش را می زد و سارا داشت همه چیز را خراب می کرد.

می خواست با کسی دیگر دوست شود و اگر دوباره به زمان
چندروزه بودن آدم های زندگی اش برمی گشت چه؟!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_184

#آیدا_جعفری

سارا که کفشش را به سختی از ته کمدش درآورده بود، رو به خواهرش غر زد:

- صدای پیام من بود؟

- آره.

- کی بود؟

- نوشته بود ندا.

سارا کفش را رها کرد و تند به سمتِ تلفنش آمد و آن را برداشت. همزمان که رمز را میزد، نیم‌نگاهِ پرتردیدی به خواهرش انداخت.

پیام ندا را که خواند دوباره به سایه نگاه کرد و یعنی متن آن را خوانده بود؟

نفسش را بیرون داد و بدون آنکه چیزی پرسد، اینبار تلفنش را با خودش برد و کفش هایش را پوشید.

سایه نگاهش را روی چهره و اندام زیبای خواهرش چرخاند. کاش او هم ذره‌ای از زیبایی سارا را داشت.

نفسش را آه مانند بیرون داد و برای بار آخر، به خواهرش رو انداخت:

- آدم بعضی وقتا تو عصبانیت یه اشتباهاتی می کنه که بعدش خیلی پشیمون می شه، اما بعضی از این اشتباها بخشیدن و بعضیاشون هم نابخشودنی... حواست به دومیه باشه سارا...

سارا، خیره و بی‌هواس، به خواهرش نگاه کرد.
امید در دل سایه زنده شد. این نگاه گنگ و خیره، یعنی
اینکه او از رفتن پشیمان شده؟
تا لبخند آمد که روی لبش بنشیند، با جمله‌ی سارا دود
شد و به هوا رفت:

- من امشب میرم. حالا می‌خواه اشتباه بخشودنی باشه یا
نابخشودنی!

دخترک پوزخند تلخی زد و بدون هیچ حرف دیگری بزند، از
اتاق بیرون زد.

سارا از داخل آینه، به چشمان آرایش شده و مشکی‌رنگش
نگاه کرد و خود نیز به خود پوزخند زد.

باید تلافی می‌کرد یانه؟

وقتی که آن شب، در میانِ آن کویر رها شده بود، آن
سارایِ رام شده‌ی جدید، مرده و دوباره همان سارایِ یاغی
برگشته بود.

می خواست با آن مردک دوست شود.
نامش نامدار بود، همه می گفتند از آن هفت خط‌های
روزگار است و سارا همین را می خواست.

شاید دلش هوس بازی کرده بود، یا شاید هم تلافی...

تلافی از اِبی یا شاید هم از خودِ رام شده‌اش...

باید ثابت می کرد که بدونِ او هم، به زندگی ادامه می دهد و
چیزی عوض نمی شود...

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

باید ثابت می کرد همان دختر شادی ست که هیچ مهمانی ای
را رد نمی کند.

گاهی حسی کمرنگ در ته وجودش، از رفتن منعش می کرد و
او اما، تصمیمیش را گرفته بود.

به این مهمانی می رفت...

این تصمیمات دیگر دست او نبود؛ هیولا بیدار شده بود...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_185

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

چند ساعتی گذشته بود؛ شاید پنج، یا شاید هم شش؛
نمی دانست!

تنها می دانست چند ساعتی ست که روی تختش نشسته و
انتظارِ خواهرِ کوچک ترش را می کشد.

انتظارِ ساراپی که گویی عادتش شده این خواهرِ زیادی
نگران را در مضیقه بگذارد.

دیگر از تماس گرفتن و خاموش بودنِ تلفنِ او هم خسته شده بود.

چقدر این سناریوها تکراری بود و سایه داشت اعصابش خورد می شد.

اینبار بدونِ دل دل کردن یا تردید، شماره‌ی آکو را گرفت و هنوز هم شماره‌ی اِبی را نداشت.

تا صدایِ آکو در گوشش پیچید، نفسش آزاد شد و صدایش لرزید:

- سلام... باز هم مثل همیشه، مزاحمت شدم... می شه...
می شه گوشی رو بدی به ابراهیم؟

آکو از آنور خط اخم درهم کشید و سوالی پرسید:

- چیزی شده؟

- آم... چیز زیاد مهمی نیست، فقط یکم کارش داشتم.

آکو پا روی میز دراز کرد و اینبار با دهان کجی جواب داد:

- از عصر خبری ازش نیست، چندباری هم زنگ زدم
جواب نداده.

سایه کلافه پوف کشید و حدسش را می زد.

لابد بین سارا و اِبی بازهم دعوا بالا گرفته و برای همین سارا
لج کرده بود.

دستش را به سرش گرفت و یعنی باید موضوع را به آکو
می گفت؟

اگر سارا مست می شد، یا مست هم نه، اگر لج می کرد و با
آن مرد می خوابید چه؟

باید زودتر دست به کار می شد.

تندتند و بدون فکر واژه ها را جوید:

- سارا لج کرده، عین خر لج کرده رفته مهمونی،
نمی دونم... نمی دونم باید چیکار کنم؟ اگه بلایی سرش
بیاد چی؟ اگه مست شه؟ وای خدا دارم دیوونه می شم،
دستم به هیچ جایی بند نیست، فقط اِبی از پسِ اون
زبون نفهم برمیاد، اونم که خبری ازش نیست، اگه....

آکو به میان هزیان های بی سرو ته دخترک رفت و تند
گفت:

- صبر کن، صبر کن بینم چی می گی؟ آروم بگو... سارا
رفته مهمونی؟

سایه نفسش را تکه تکه بیرون داد:

- آره. می ترسم بلایی سرش بیاد.

- چرا؟ مگه جای بدیه؟

دخترک مکث کرد و چیزی نگفت.

مرد همه چیز را فهمید و آرام تر از قبل لب زد:

- خیره خب، آدرسشو داری؟

- آ... آره.

آکو همزمان که از روی کاناپه بلند می شد نفسش را فوت کرد:

- آماده باش، میام دنبالت!

#سایه های طرد شده

#پارت 186

#آیدا جعفری

تلفن قطع شد و دخترک تند تند لباس هایش را پوشید.
خبری هم از ترانه نبود؛ چند روزی بود که ساکت و افسرده
مدام گوشه اتاقش کِز می کرد، دخترک حتی نمی خواست
دلیل تنهایی هایش را بداند و شاید بعد از شنیدن حرف های
آن شب سایه، تازه به خود آمده و فهمیده بود که چه بلایی
بر سر زندگی اش آورده.

هرچند بعید می دانست آن زن، اصلا به فکر فرزندانش هم
باشد؛ او چیزهای جذاب تری برای فکر کردن داشت، مثلا
دوستان، یا حتی معشوقه هایش!

با نگرانی طول و عرض اتاق را بالا و پایین کرد که سرانجام شماره آکو روی تلفنش افتاد و دخترک با برداشتن کیفش پاورچین پاورچین به سمت در رفت.

با کمترین صدا در را تا نیمه باز کرد، اما همینکه خواست کامل بازش کند، صدای جیرجیر لولای در بلند شد، و همین باعث شد شانه‌هایش جمع شود.

لحظه‌ای مکث کرد و با نگرانی سرش را به سمت اتاق ترانه برگرداند؛ هنوز چند ثانیه نگذشته بود که در اتاق باز شد و ترانه با اخم و موهای پریشان، در چارچوب در ایستاد.

با چشمان گشاد شده و صورتی متعجب، به سایه نگاه کرد:
- داری کجا میری؟

دخترک دست به پیشانی گرفت و همین را کم داشت.

در را روی هم قرار داد، که همان لحظه دوباره تلفنش زنگ خورد. آکو بود، فوراً صدایش را قطع کرد که ترانه چند گام جلو آمد دوباره پرسید:

- داشتی کجا میرفتی؟

سایه لحظه‌ای فکر کرد و باید دروغی سر هم می‌کرد!

سارا به سبب قهر بودن با ترانه، چیزی راجع به بیرون رفتنش به او نگفته بود و سایه کمی فکر کرد و سپس با صدایی که به خاطر دروغ گفتنش لرزان شده بود، دستپاچه گفت:

- یکی از دوستانم حالش بد شده می‌خوام برم پیشش!

دروغی از این واضح‌تر نبود؟!

دم دستی ترین دروغی که به ذهنش آمده بود را تحویل ترانه که خود هفت بود، داده و معلوم بود که می فهمد.

خود را لعنت کرد که ترانه ابرو بالا انداخت و با حالت مشکوکی سرش را بالا و پایین کرد:

دروغت یکم تکراری و کلیشه ای نیست؟

سایه ناخود آگاه کنایه زد:

- ببخشید که ما زیاد وارد نیستیم.

ترانه منظورش را فهمید و اخم هایش درهم تر شد. بدون آن که دیگر چیزی پرسد، با همان پای لنگان و دست آویزان به گردنش، به سمت آشپزخانه رفت. در همان حال زمزمه کرد:

- باشه برو.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_187

#آیدا_جعفری

الان وقت توضیح یا عذرخواهی از مادرش نبود، وضعیت
سارا ضروری و واجب تر بود.

تند تند کفش هایش را پوشید و قبل از آنکه تماس سوم
پسر روی تلفنش بنشیند، از خانه بیرون رفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد از داخل ماشین، آمدن دخترک را دید و تا سایه سوار شد، خیره نگاهش کرد.

دخترک کنارش نشست و سلام کرد.

- سلام خوبی؟

سایه نگران بود و اوضاع بهم ریخته‌ی چهره‌ی و لباس‌هایش، آن را کامل نشان می‌داد:

- آره آره، می‌شه زودتر بریم؟

مرد تسلی بخش لب زد:

- خیلی آشفته‌ای، نگران نباش، چیزی نمی‌شه.

سایه سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت.

مرد ماشین را به راه انداخت و با آدرس نه چندان واضحی که در ذهن دخترک مانده بود، سرانجام توانستند مکان آن مهمانی را پیدا کنند.

به داخل کوچه رسیدند، چیز مشکوکی وجود نداشت.

کوچه ای درختی و خلوت، و ساختمانی دوطبقه، بی حاشیه ترین مکان برای مهمانی بود.

هر دو پیاده شدند و آکو زنگ طبقه بالا را فشرد.

کمی گذشت و کسی جواب نداد، مرد دست روی زنگ گذاشت و پشت سرهم آن را فشرد، که این بار صدای خواب آلود و شاکی از پشت اف اف بلند شد:

- بله؟

نگاه سایه و آکو همزمان باهم رد و بدل شد و چرا در پس
زمینه این صدای خواب آلود، هیچ صدایی از موسیقی یا
شلوغی نمی آمد؟!!

آکو فوراً از سایه پرسید:

- اسم صاحب مهمونی چی بود؟

سایه کمی فکر کرد و سپس تند گفت:

- ندا.

آکو رو به اف اف تکرار کرد:

- با ندا کار داریم.

صدای خواب آلود کمی پرخاش گتر شد:

- ما همچین کسی رو اینجا نداریم.

حالا آکو نیز نگران شده بود، یعنی آدرس را درست آمده بودند؟

سایه از نگرانی دلش درهم پیچ خورد. دوباره و دوباره، آن متنی که روی تلفن سارا خوانده بود را در ذهنش مرور کرد.

اشتباه نمی کرد، همین خانه بود. همین آدرس بود. نکند... نکند بلایی سر خواهرش آمده باشد؟! exchange group

اینبار سایه بود که آکو را کنار زد و با استرس به اف اف نزدیک شد:

- آقا تورو خدا درست جواب بده، شما ندا رو می شناسی؟ سارا چی؟! @Vip Roman

#سایه های_طرد_شده

#پارت_188

#آیدا_جعفری

و باز هم صدای پرخاشگرانه همان مرد:

- ای بابا، سارا کیه؟ ندا کیه؟ ولمون کنین نصف شبی.

و تق... گوشی آیفون را روی جایش کوبید.

آکو دست به کمر گرفت و زبان روی لب‌هایش کشید، کاری که معمولاً وقتی نگران یا عصبی می‌شد، انجام می‌داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه چیزی تا اشک ریختنش نمانده بود، به در ساختمان
تکیه داد و آرام آرام روی زمین سر خورد. دست روی رانش
کوبید و رو به آکو با زاری گفت:

- خدایا این دختر کجاست؟ آگه بلایی سرش اومده باشه،
چی؟ من مطمئنم آدرسش همین جا بود.

و آکور دوباره زنگ همان طبقه را فشرد.
این بار مردی که آیفون را برداشت با صدایی بلند و کشار
گفت:

- بله؟ دیگه چیه؟

آکو هم عصبانی بود، شاید حتی بیشتر و سخت تر از آن
مرد:

- یه لحظه بیا دم در.

مرد که از صدای عصبانی آکور جا خورده بود، لحظه‌ای مکث کرد و سپس آرام‌تر گفت:

- برای چی؟

آکو دست در موهایش کشید:

- مرد حسابی یه نفر غیب شده، آدرس مهمونی‌ای که اومده، همین جاست. داریم دنبالش می‌گردیم. نمی‌دونیم کجاست!

صدای مرد لرزید:

- شما کی هستین؟ مهمونی چی؟ اینجا مهمونی نبوده!

نگاه سایه و آکو، باز هم رد و بدل شد و آکو اینبار مطمئن شد، مهمانی همین جا بوده!

گویی که آن مرد روبه رویش باشد، سرش را به اف اف
نزدیک کرد و غرید:

- یا همین الان میای پایین، یا در رو می شکونم، خودم
میام بالا. شوخی هم باهات ندارم، انقدر کلهم داغ کرده
که هرکاری ازم برمیاد.

مرد با لحنی به ظاهر بی خبر گفت:

- آقا باور کن من خبر ندارم چی می گی! نصف شبی
اومدی ما رو زابرا کردی، می گی مهمونی؟ من نمی فهمم
چی می گی، مهمونی چی، کشک چی؟!

آکو تکرار کرد:

- اوکی خودم می شکنم.

و همین که با پایش اولین ضربه را به در زد، صدای هول
مرد در پشت اف اف بلند شد:

- نزن، نزن آقا، اومدم، من همسایه دارم، آبرو دارم.

چند دقیقه گذشت که سرانجام در با صدای آرامی باز شد و سایه تنش را از روی زمین، بالا کشید. با کمک در از جایش بلند شد. مردی جوان و کچل، با شکمی برآمده و صورتی کوفته، در را باز کرد.

آکو فوراً روبه رویش ایستاد و با همان دستانی که بند کمرش بود و نگاهی سخت و فشرده پرسید:

- اینجا مهمونی بوده؟!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_189

#آیدا_جعفری

مرد حال، کمی مضطرب شده بود.

اینجا مهمانی بود، اما زودتر از همیشه تمام شد و گمان نمی کرد مشکلی پیش بیاید.

اما اکنون این دو غریبه، بدجور بوی دردسر می دادند:

- آقا اینجا یه دوره می ساده بود که زودم تموم شد، خودتم داری می بینی، دیگه کسی اینجا نیست.

سایه پر استرس به آکو نگاه کرد و ناخودآگاه، پائین تیشترش را چنگ زد و گفت:

- این دختره کجا رفته؟ بلایی سرش نیومده باشه!

کاری از EXCHANGE GROUP

آگو دست در موهایش کشید و تا خواست دست پشت
کمر دخترک بگذارد، تلفنش زنگ خورد.

فورا آن از جیبش درآورد و با دیدن نام ای، رو به دخترک
گفت:

- ایبه.

- ج... جواب بده.

آیکون را لمس کرد و کنار گوشش گذاشت و مرد نیز
همانطور، خیره خیره به آگو نگاه می کرد.

نمی خواست ماجرای جدید پیش بیاید و اگر این یکی از
گردنش کنده می شد، دیگر تا عمر داشت، طرف مهمانی
نمی رفت.

صدای گرفته ای از آنطرف خط در میان مشغله های ذهنی
آکو پچید:

- آکو، کجایی؟

- تو کجایی؟ چرا وقتی گورتو گم می کنی زر نمیزی که کدوم
گوری میری تا مارو هم زابراه نکنی.

- صبرکن، صبرکن داداش، فعلا غر نزن، خونه ای؟

- نه، چطور؟

آکو نمی خواست فعلا درباره ی سارا چیزی بگوید، اقل کم تا
وقتی مشخص می شد در این مهمانی بوده، یانه.

صدای ای ریزتر شد:

- می شه امشب یکم دیرتر بیای؟ داریم با سارا میریم
اونجا، می خوایم باهم حرف بزنیم.

آکو نفسش را با آسودگی بیرون داد و بالحنی سرزنشگر
غرید:

- به اون دختره بی عقل بگو خواهرتو سخته دادی، سایه
دوره افتاده تو تهران دنبال اون خواهرِ بی مسئولیتش. معلوم
هست کجاست؟

- سایه، سایه کجاست؟

آکو قبل از آنکه جوابِ اِبی را بدهد، رو به دخترک گفت:
- سارا پیشِ اِبیهِ.

سایه با آسودگی دست به پیشانی اش گرفت و کرخت به
دیوار تکیه داد.

نفهمید آکو چه به اِبی گفت و کی مکالمه شان تمام شد.
تنها وقتی به خود آمد که مرد بعد از پچ پچی با آکو در را
بست و داخل رفت.

آکو به سمت دخترک آمد و با گرفتن بازویش، مجبورش کرد نگاهش کند:

- خوبی؟ می‌خوای بریم یه سِرْم بزنی؟

سایه گیج نگاهش کرد:

- سِرْم برای چی؟

- رنگت پریده، لبات خشک شده.

و همزمان با این حرف، نگاهش میخ لبانِ بی‌رژ و دلربای سایه شد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_190

#آیدا_جعفری

دوباره، هوسِ چشیدنِ این لب‌ها، در ذهنش پررنگ شد و مزه‌یشان را به یاد آورد.

شیرین، هوس‌انگیز و... آبدار... لعنت، لعنت به این کلمه که کل مغزش را در بر گرفت و باعث شد سرش را نزدیک‌تر ببرد.

سایه با گیجی به نگاهِ شوریده‌ی مرد نگاه کرد و چرا اینهمه زوم لب‌هایش شده بود؟

اینجا جایش نبود.

اینجا جایش نبود.

آکو مدام با خودش این جمله را تکرار می کرد و به یکباره،
تمام اراده اش را جمع کرد و با نفسی بلند، خود را عقب
کشید.

سایه هنوز هم گنگ و گیج به رفتار مرد نگاه می کرد که آکو
بدخُلق به ماشین اشاره کرد:
- بشین بریم.

دخترک، آرام تکیه از دیوار گرفت و خود را روی صندلی
جلو انداخت.

آکو نیز سوار شد و ماشین را به راه انداخت.

دخترک سر به پشتی صندلی تکیه داد و با چرخاندن سرش،
از پنجره ی کنار، به خیابان های پُر دار و درخت نگاه می کرد.

مقابلِ یک آبمیوه فروشی که توقف کردند، سر سایه
به سمت آکو چرخید.

مرد همزمان که از ماشین پیاده می شد، با لبخند گفت:
- یکم آبمیوه بهت بدم، آبدارتر شی.

منظورش چه بود؟

دخترک در فکر فرو رفت و نکند منظورش به لاغری اش
بود، ها؟

یا شاید هم او از آن مردهایی بود که از زن تپل و به قولی،
توپر خوشش می آمد!

ناخودآگاه، حسِ بدی زیر پوستِ تنش دوید و شانه هایش
جمع شد.

چقدر از این بی اعتماد به نفسی اش بدش می آمد و همیشه سعی می کرد، که آن را نشان ندهد و تا حدودی موفق هم بود.

خیلی از افرادی که می دید، این جمع گریزی اش را، نه به پایِ عدم اعتماد به نفسش، بلکه به پایِ مغرور بودنش، می گذاشتند.

آکو با دو لیوانِ بزرگ آب طالبی برگشت و همان لحظه که داخل ماشین نشست، با چشم گرد شده مکث کرد، دخترک سوالی نگاهش کرد، که مرد دست روی پیشانی اش کوبید:
- یادم رفت ازت پرسم چی دوست داری، همینطوری آوردم.

سایه نخودی خندید و ناخودآگاه، لب های مرد، با دیدن خنده اش، کش آمد:

- می خندی خوشگل تر می شی.

کاری از EXCHANGE GROUP

گفت و رو به سمت خیابان برگرداند و سایه‌ای که قلب در سینه‌اش بی‌قراری می‌کرد، با خجالت، سر به زیر انداخت.

قبل از آنکه مرد دوباره پیاده شود، با گفتن: "آب طالبی دوست دارم" خیالِ مرد را راحت کرد و وقتی آکو پرسید:

- مطمئن؟!!

- جواب داد:

- مطمئنِ مطمئن.

دروغ هم نمی‌گفت.

آب طالبی را دوست داشت، اما بیشتر از آن، آب انار را...

جرعه‌ای نوشید و گویی طعمی بهشتی، وارد جریانِ خورش شد.

دستِ آکو به آن خورده بود و مگر می‌شد خوشمزه نباشد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

با لبخند نوشید و نگاه‌های گریخته‌ی مرد، هزارچندگاهی، از گوشه‌ی چشم، دخترک را می‌پائید.

از او خوشش می‌آمد.

طعم فوق‌العاده‌ی لب‌هایش به کنار، آنقدر اخلاقش جذاب بود، که ناخودآگاه مجبورت می‌کرد به دنبالش بروی.

همین گریزها، همین دوری‌ها و شاید همین وقار، مرد را به سمتش کشانده بود.

نمی‌شد به او فکر نکند.

ابتدا که دیده‌بودش، قصدی درباره‌اش نداشت، تنها او را دخترکی کوچکی دیده بود، که بی‌پناه و تنها رها شده.

کاری از EXCHANGE GROUP

اما جلوتر که رفت، قوی بودنِ این شانه‌های ظریف را احساس کرد.

همین دختری که بی‌پناه می‌دانستش، پناهِ مادرِ خطاکارش شده بود، شب تا صبح در بیمارستان کنارِ مادرش مانده و در این وقتِ شب، با احساسِ مسئولیتش، دربه‌در، دنبالِ خواهرش گشته بود.

گویی پایه و پناهِ خانواده‌اش، همین سایه‌ی کوچک بود.

ناخودآگاه لبخند زد و جنسِ این دختر، تومنی دوزار، فرق داشت.

جنسش ناب بود، اصل بود.

همچون الماسی درخشان، که در میانِ انبوهی از الماس‌های جعلی، افتاده بود.

ظاهرها شاید یکی بود، باطن‌ها اما، نه!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

باطن این دختر، فرق داشت.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_191

#آیدا_جعفری

سایه با تشکری کوتاه، لیوانِ خالی را روی سینی گذاشت و
آکو که قبل‌تر آبمیوه‌اش را تمام کرده بود، رو به دخترک
کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- هنوز کلاس ویولنت رو میری؟

- آره...

- بهت گفته بودم منم استادم؟

دخترک با تعجب نگاهش کرد.

استاد بود؟

می دانست قبلا ویولن می زده، ولی نمی دانست آنقدر خوب،
که استاد باشد.

- واقعا؟

آکو تو گلویی خندید:

- چیه بهم نمیاد؟ ظاهر گنده و باطن ظریف!

از لحن بامزه اش دخترک به خنده افتاد و آکو هم خندید:

- من قبلا عاشق ویولن بودم، الانم هزارچندگاهی واسه

دل خودم ساز میزنم، ولی از چندسال پیش دیگه

تدریس نکردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

قلب دخترک از خوشحالی فشرده شد و چقدر خوب که نقطه‌ی اشتراکش با این مرد، ویولن دوست‌داشتنی‌اش بود.

باهیجانی که در قلبش جمع شده بود، دستانش را در هوا تکان داد و تعریف کرد:

- من عاشق ویولنم، استاد می‌گه از همه بهتر می‌زنم. خیلی ذوق و شوق دارم؛ از کل هفته منتظر روزایم که کلاس ویولن دارم. با این که رشته‌م حقوق بوده و هیچ ربطی به هنر نداره، ولی همیشه دنبال هنر بودم.

آکو با لبخند نگاهش کرد و برق این چشمانِ معصوم، داشت با روانش چه می‌کرد؟

شاید حق داشت که به او فکر کند، آنقدر متفاوت و آنقدر خاص بود که نمی‌توانست آن حس بی‌نهایت طلب درونش را خفه کند.

سایه خندید و اینبار با ذوق بیشتری ادامه داد:

- بچه که بودم، یکی از دوستای بابام، یه دختر داشت که اسمش صدف بود. خیلی با من لج بود، هر جا منو می دید باید یه الم شنگه ای راه می نداشت. یه بار که همگی با هم رفته بودیم باغ، جلو همه مسخرم کرد و گفت دوچرخه سواری بلد نیستی، منم اون موقع یه ساز دهنی داشتم که صدای خیلی قشنگی داشت. برای اینکه لجش رو دربیارم اونو آوردم و باهاش ساز زدم.

خندید و پرشورتر ادامه داد:

- همونجا انقدر جیغ زد، موهاشو کشید و گریه کرد، تا باباش مجبور شد بره براش بخره. شاید خنده دار باشه ولی من از همون موقع عاشق سازهای مختلف شدم، چون برای اولین بار بود که حقمو گرفتم.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

آکو دیگر نمی توانست، نمی توانست در برابر این چشمان پر شور، گونه های سرخ شده و لب های کش آمده، خود را کنترل کند.

از شور و ضعفی که در دلش افتاده بود، لب هایش را گزید و گونه ی دخترک را محکم کشید.

سایه ساکت شد و با چشمان گرد شده هاج و واج نگاهش کرد؛ این دیگر چه بود؟!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_192

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد خندید و در مقابل چشمان متعجبِ سایه، پرشور لب زد:

- دختر کوچولوی شیطون!

دخترک دلش ریخت و شاید اولین باری بود که کسی او را "شیطان" خطاب می کرد. همیشه از کودکی آنقدر ساکت و گوشه گیر بود، که هیچ پیش نیامده کسی از شیطنتش گلگی کند، یا او را "شیطان" بخواند.

لب هایش بیشتر کش آمد و حسی خوب، زیر پوستِ تنش دوید.

چقدر خوب که در کنار این مرد، خود را بیشتر دوست داشت.

شاید همین تعریف‌های کوچک، همین نگاه‌های پرشور و همین اعتماد به نفسی که به او می‌داد، باعث شده بود کمی بیشتر خودش را دوست داشته باشد.

سایه، ناخودآگاه سرش را کج کرد و با کمی ناز که قاطی لحنش شده بود، لب‌هایش را رو به پایین کش داد و چشمانش را مظلوم کرد:
- من کجام شیطونه؟

آکو با چشمان خیره، ناز و ادای دختر را نگاه می‌کرد؛ چقدر دلبر بود.

با همان نگاه خیره و جدی که چشمان دخترک را نشانه گرفته بود، پرسید:

- تا حالا کسی و دوست داشتی؟

قلب سایه محکم نواخت.

یک نفر را دوست داشت.

شاید برای اولین بار بود، که توجهش به جنس مخالف جلب می شد...

آکو را دوست داشت!

از همه بیشتر...

اما باید این راز را می گفت؟

قطعاً نه!

تنها سرش را به علامت نفی تکان داد و نگاهش را از نگاه جدی مرد گرفت.

دستِ آکو آرام جلو رفت و بر روی دست سایه، که بر روی پاهایش قرار داشت، نشست.

دخترک شوکه شد و تکان ریزی خورد. مرد با لحنی که سعی می کرد او را نترساند لب زد:

- تا حالا سعی کردی کسیو دوست داشته باشی؟
- خب... خب... من خونوادم و دوست دارم ولی... اون چیزی که منظورِ توعه، نه.

لبهای آکو بیشتر کش آمد و چقدر خوب که کسی را دوست نداشت...
یعنی می توانست امیدوار باشد؟

خود هم نمی دانست چه می خواهد؛ لحظه ای دخترک را کودکی بی پناه می دید که باید کمکش می کرد، لحظه ای دیگر،

برایش خواهر می شد و اکنون، اکنون دوست داشت او را داشته باشد.

همچون عاشقی که برای معشوقش جان می دهد!

از اینکه هر لحظه یک احساس داشت و هربار احساس خود را سرکوب می کرد پریشان شده بود.

نمی توانست تصمیم مشخصی بگیرد؛ از طرفی از احساس ناپایدار خود می ترسید و نمی خواست این دختر آسیب دیده را زخمی تر کند و از طرف دیگر، از فکر او که به جانش افتاده و لول می خورد، عاصی شده بود.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_193

#آیدا_جعفری

آکو دستش را روی دست ظریف دخترک کشید و پنجه های بزرگش را در میان پنجه های ظریف او فرو برد.

آن فکرِ سمی و کشنده، داشت در تمام جانش لول می خورد.

فکری که می گفت، این دختر را به دست بیاور، کنارش باش و او دختری نیست که به راحتی بتوان شبیهش را پیدا کرد.

- از "خواستن" چیزی می دونی؟

سایه گیج نگاهش کرد، منظورش از این حرفها چه بود؟
امشب این مرد، عجیب شده بود.

لب‌هایش را رو به پائین کش داد و نمی‌دانست باید چه
بگوید:

- یعنی چی؟

- خب... منظورم اینه، تا حالا شده از یکی خوشت بیاد؟

- من که گفتم...

- نه، نه، منظورم دوست داشتن نیست، منظورم خواستنه،

یعنی به طرز لعنتی‌واری یکی رو بخوای و بعدش زیر

احساست بزنی، خودتم ندونی چرا، اصلا یه حس و حال

عجیب، یه جورایی انگار سردرگمی داشته باشی!

سایه مستقیم نگاهش کرد و آنقدر ابله نبود، که این لحنِ

داغ و این چشمانِ پرمنظور را نفهمد.

آب دهان قورت داد و قلبش... قلبش را نمی دانست در
لابه لای کدام کلماتِ مرد جا گذاشته!

- نه!

آکو بازهم نفسش را بیرون داد و این بار مستقیم به روبرو
نگاه کرد، نمی دانست باید بگوید یا نه!
زمانش رسیده، یا هنوز زود است؟!

اما دلش می خواست این دختر را بیشتر بشناسد، باید بیشتر
با او رفت و آمد کند و...

بقیه اش را نمی دانست. تا همینجا کافی نبود؟

کافی نبود که بعد از چندین سال، از یکی خوشش آمده؟
همین کافی نبود که بعد از چندین سال دختری نظرش را
جلب کرده؟!!

دستی داخل موهای پرپشتش کشید و تا پایین گردنش
امتداد داد.

کلافه بود، سایه هم با نگاه سنگینش، کلافگی اش را بیشتر
می کرد.

شاید باید می گذاشت احساسش کمی عمیق تر شود.
اما می ترسید، اگر این دختر را از دست می داد چه؟!

اگر ناشناسی می آمد و دلش را می برد؟!
از این فکر، کلافگی اش بیشتر شد و صورتش درهم فرو
رفت.

این دختر، حق نداشت با کسی باشد؛ تا زمانی که آکو از
فکر او اینگونه جلازولز می کرد، حق نداشت با کسی دیگر
باشد!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

دست سایه را محکم تر در دست فشرد و با صورتی درهم به سمتش برگشت:

- حق نداری از کسی خوست بیاد.

اینبار دخترک به جای تعجب، اخم درهم کرد. همه حرف ها و حرکات این مرد، چیزهایی را می گفت، که سایه از باور آنها می ترسید، حتی می ترسید رفتارهایش را پیش خود تحلیل کند!
اگر آنطور که فکر می کرد نبود، چه؟

دستانش، زبردستانِ مرد یخ کرد و آکو این را فهمید.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_194

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

مستقیم و جدی نگاهش کرد:

- ازت خوشم میاد.
گفت و قلب دخترک بیشتر و بیشتر
ریخت.

با چشمان وق شده، خیره به آکو شد.

از او خوشش می آمد؟

از سایه؟

نمی دانست چکار کند؟ نمی دانست کجا را نگاه کند و لعنت.

قلبش داشت از دهانش درمی آمد و در این لحظه باید این جمله را می گفت؟

یعنی راست می گفت؟

از چه چیز سایه خوشش آمده بود؟

نفس هایش کشدار شد و از ترس آنکه آکو به هول بودنش پی ببرد، نفس هایش را حبس کرد.

دستانش تکه ای یخ شده و آکو، آکو اما، گویی خیالش راحت شد.

حرفش را گفته بود، حرفش را گفته بود و این دختر دیگر برای او می شد، همانطور که او قصد داشت، برای دخترک شود.

لب‌هایش آرام‌کش آمد و نگاهش را در نگاه حیران سایه
گرداند.

مطمئن بود این علاقه را می‌پذیرد.

می‌دانست دخترک هم بی‌میل نیست و گرچه چندان آن را
نشان نمی‌داد، اما چشمان شفافش، تا حدودی همه چیز را
لو می‌داد.

آکو با پیروزی لبخند زد و زمزمه کرد:

- می‌دونستم!

سایه همانطور که نگاه مستقیمش را خیره کرده بود، آرام
دستش را در زیر دست او، مشت کرد.

ابروی آکو بالا رفت و دخترک با همان نگاهی خیره، که
حال، ریز و سرد شده بود، لب زد:

- دستمو ول کن!

آکو جا خورد.

انتظار این حرکت را نداشت؛ ابروانش، همچون دو ابر
آماده‌ی بارش، در آغوش هم فرو رفتند و گیج پرسید:

- چی؟

- گفتم ولم کن.

این صورت سرد و پراز غیض، نمی‌توانست صورت همان
سایه‌ی معصوم باشد.

با تردید پرسید:

- یعنی چی؟ چی شده؟ حواست هست چی گفتم؟ گفتم
ازت خوشم میاد.

و با چشمانی که گشاد کرده بود، دستش را مقابل دخترک
تکان داد.

سایه دندان روی هم سائید و لعنت.
نمی خواست، این را نمی خواست؛ نه تا وقتی که قرار بود
بازیچه شود!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_195

#آیدا_جعفری

نمی‌خواست این بازی را شروع کند.

سراسر ترس بود؛ از طرفی نمی‌دانست برای آکو مناسب هست یا نه، از طرف دیگر، نمی‌خواست آنقدر راحت به دست بیاید و اگر آکو هم مانند اِبی می‌شد چه؟!

او ضربه‌های زیادی دیده بود و نمی‌توانست به همین راحتی اعتماد کند؛ گرچه دلش گواهی خوبی میداد.

دست که به سمت دستگیره برد تا پیاده شود، آکو دست از روی دست دخترک برداشت و اینبار بازویش را گرفت. بدون آنکه نگاهش کند با سردی لب زد:

- کجا؟

- می‌خوام برم.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- تو هیچ جا نمیری.

مغز دخترک سوت کشید و وحشت، بر تمام تنش چنبره زد.
نکند بلایی سرش بیاورد؟!

نفس هایش تند شد و با گونه‌هایی که قرمز شده و دهانی که
از شدت نفس هایش باز مانده بود، بریده بریده گفت:
- چرا... چیکارم... داری می‌خوام... برم.

آکو از گوشه چشم نگاهش کرد. از ترسِ دخترک صورتش
جمع شد.

آن بوسه را به یاد آورد و سرش بیشتر درد گرفت. آن زمان
هم نمی‌خواست سایه را بترساند، اما آنقدر مستِ هوایش
شده بود، که هیچ چیز را نمی‌فهمید.

کاری از EXCHANGE GROUP

غیض کرد و با تندی گفت:

-مگه تا حالا بی ناموس بازی از من دیدی که اینطوری
می ترسی؟

سایه آب دهان قورت داد و با چشمان پر از تردید سرش را
به علامت نفی تکان داد.

مرد نفسش را بیرون داد و آرام تر از قبل گفت:
- درو ببند.

سایه مطیع و آرام در را بست و زانوانش را بهم چسباند.
آکو نگاهش کرد و چقدر این دختر، دور از انتظارش بود.
هیچ انتظار نداشت که با اعترافش، اینگونه برخوردی
نصیبش شود و کاش عجله نمی کرد.

کاش این اعتراف را می گذاشت برای وقتی که مناسب تر بود.

نفسش را عمیق بیرون داد و ماشین را روشن کرد.
به راه افتاد و باید امشب چیزی می گفت، نباید می گذاشت
از حرفی که زده بود سوء برداشت می شد.

چند دقیقه ای که از مسیرشان گذشت آکو شروع به حرف
زدن کرد:

- من اگه حرفی زدم، قصد بدی نداشتم، نه پسر ول و
بی سروپائیم که دنبال سرکار گذاشتنت باشم، نه
حوصله ی بچه بازی ای این بچه های دوره زمونه رو دارم.
من فقط تو شناسنامه بیست و شیش سالمه، من از تو
هزار سال دارم. این زندگی واسه من زیادی کنار
گذاشته. منو اینطوری نبین.

دخترک لب هایش را داخل دهان کشید و دست خودش
نبود که نمی توانست به هیچ کس اعتماد کند.

آکو نیم نگاهی به سمتش انداخت و با لحنی شوخ ادامه داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- بعدشم من نگفتم عاشقت شدم که اینطوری برام
قیافه گرفتی، بابا فقط گفتم ازت خوشم میاد. آدم
ممکنه از یه بازیگری که هزاران کیلومتر ازش دوره هم
خوشش بیاد، ای بابا چرا دوست داری منظور آدم رو
بد برداشت کنی؟

دخترک دست خودش نبود که از لحنِ بامزه اش، لب هایش
کش آمد و فوراً سرش را به سمت شیشه برگرداند تا آکو
لب های پر خنده اش را نبیند، اما او زرنگ تر از این حرف ها
بود و با دیدنِ خنده ی دخترک، شیرین لب خند زد و شیطان
گفت:

- آی آی من که دیدمش، پنهونش نکن!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_196

#آیدا_جعفری

سایه لب‌گزید و این پسرک شیطان، بعضی مواقع خیلی
بامزه می‌شد.

نفس عمیقی کشید و لبخندش را خورد.

آکو گلوش را صاف کرد و گفت:

- ای‌بی گفت فعلا نیا خونه، باید تو خیابونا بچرخیم تا
ببینیم قصه‌ی لیلی و مجنون کی تموم می‌شه. می‌گم
حالا سخت نیست که با من تو یه ماشین باشی تا

وقتی که حرف خواهرت و اِبی تموم بشه و سارا باهات
برگرده خونه؟

جمله‌ی آخرش را با تمسخر گفته بود و سایه زیرچشمی
نگاهش کرد.

دوست نداشت دلش را بشکند و کاش کاری از دستش
برمی آمد.

نفسش را بیرون داد:

- نه مشکلی نداره، می مونم.

آکو پوزخند زد:

- مچکرم بانو، این لطف تو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

سایه دوباره نگاهش کرد و حق داشت ناراحت باشد و با
کنایه صحبت کند.

اما دخترک که تقصیری نداشت؛ اصلا دل خودش هم برای آکو سُریده بود، اما این احساس بی اعتمادِ درونش را چه می کرد؟

سعی کرد بدونِ پِت و استرس، حرفش را بزند:

- من... من متاسفم. نمی خواستم بهت بی احترامی کنم، اگه نخواستم به احساسات جواب بدم، دلش بد بودنِ تو نیست. من فقط اونقدر درگیرِ زندگیم شدم، که نمی خوام و نمی تونم.... کسی دیگه رو درگیر خودم کنم. می دونم تا حالا خیلی کمکم کردی، همیشه ازت ممنونم ولی....

- چرا یه جوری حرف میزنی که انگار قراره ولت کنم؟

سر سایه تند به سمت مرد چرخید و دلش ریخت.

مرد با نگاهی عاقل اندرسفیه و تایی ابروی بالا رفته این را پرسید و قلب سایه، تپ تپ صدا داد.

ولش نمی کرد؟

یعنی بعد از آن پیشنهاد و این حرف های آخر سایه که بوی دست رد زدن به سینه اش را میداد، بازهم ولش نمی کرد؟

آنقدر احساسِ خوشی در زیر پوست تنش دوید، که چشمانش برق زد و آکو بود که برقِ چشمانش را شکار کرد:
- من یه حرفی رو زدم، توام جوابتو دادی، حالا این دلیل نمی شه واسه تغییر جوابت تلاش نکنم.

دخترک لب گزید و گونه هایش سرخ شد.
شاید قشنگ ترین جمله ای بود که تاکنون شنیده بود.

تلاش می کرد.

برای داشتنِ سایه تلاش می کرد و چقدر با همین جمله، اعتماد به نفسش زیاد شد!

کمی دیگر از مسیر گذشت، آکو کنار همان پارکی که نزدیک خانه شان بود و روزی که دخترک به همراه سارا به خانه شان آمده و از پنجره نگاهش می کردند، پارک کرد.

رو به سایه گفت:

- دوست داری بریم تو پارک؟

دختر سر کج کرد و سرانجام هردو پیاده شدند. هوا آنقدر خوب بود که سایه بی اختیار دستانش را به دور خود حلقه کرد و با لبخند و چشمان بسته، نفس عمیقی کشید.

آکو دست در جیب نگاهش کرد و سایه با باز کردن چشمش و دیدن نگاه خیره ی مرد، چشم دزدید و آرام لبخند زد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

رو نیمکتی که به ماشین دید داشت نشستند و سایه تلفنش
را از کیفش بیرون آورد.

یک تماس بی پاسخ از مادرش داشت که باعث شد تای
ابرویش بالا برود.

نفهمیده بود کی تماس گرفته، روی شماره اش کوبید و تلفن
را کنار گوشش گذاشت.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_197

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

بعد از چند بوق، صدای بی‌رمقِ ترانه در گوشش پیچید:
- سایه؟

دخترک صدایش را صاف کرد:

- سلام.

- سلام، کجایی؟ سارا چرا تو اتاقش نیست؟

پس فهمیده بود که سارا هم خانه نیست.

- میایم خونه حرف می‌زنیم.

- باهمین؟ حالتون خوبه؟ چیزی شده؟

- خوبیم، نگران نباش

زن نفسش را آهمانند بیرون داد و با گفتن "باشه" تلفن را قطع کرد.

سایه با کمی تردید خیره به تلفنش نگاه می کرد، ذهنش اما، در جایی دیگر بود.

ترانه مشکوک بود. گوشه گیر و منزوی شده بود. به علاوه، چند وقتی بود کمی بیشتر به دخترانش توجه می کرد و گرچه حتی اگر این توجه هایش هزار برابر هم که می شد به پای نگرانی های یک مادر عادی نمی رسید، اما باز هم از ترانه ای که او می شناخت، بعید بود.

آکو تفکراتش را برهم زد:

- حالت خوبه؟

- آره، آره.

نفسش را بیرون داد و تلفنی که میان دستش مانده بود را در
کیفش گذاشت.

نگاهی به پارک خلوت انداخت و توجهش به پشتِ یکی از
شمشادها جلب شد.

دختری با لباس‌هایِ کثیف و ژنده، که در خود جمع شده و
چرت می‌زد.

با دلسوزی نگاهش کرد که آکورد نگاهش را گرفت:

- این پارک پُر از همچین دختر و پسرهاییه که صبح تا شب،
واسه دوگرم مواد جون میدن.

- دلم براشون می‌سوزه.

آکو نفسش را بیرون داد:

- اینا گنج دارن ولی مجبورن رو زمین سفت بخوابن. تو
کشوری که اینهمه منابع داره، نباید جووناش واسه یه

لقمه نون جون بکنن و آخرشم معتاد، پای دیوارا
بیفتن.

سایه آه کشید و آکو ادامه داد:

- بی خیال، غصه خوردن که چیزو حل نمی کنه، اونایی که
باید ببینن، خوب خودشونو زدن به کوری!
- آره، غصه خوردن چیزی رو حل نمی کنه!

نگاه سنگین مرد را روی نیمرخش احساس می کرد، چشمان
او اما، به همان شمشاد خیره بود.

سایه بدون آنکه نگاهش را از شمشاد و آن دختر بگیرد،
پرسید:

- وقتی که ویولن میزدی باشگاه هم داشتی؟
- نه، وقتی بچه بودم شروع کردم به ویولن زدن، نوجوون
که شدم، کم کم باشگاه هم رفتم و جدی دنبالش کردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دیگه تو یه بازه زمانی هم ویولن تدریس می کردم، هم باشگاه خودمو زدم. از درس و دانشگاه که خیری ندیدم، افتادم دنبال کارِ خودم.

سایه رو برگرداند و نگاهش کرد:

- الان چرا دیگه آموزش نمیدی؟

آکو نیم‌نگاهی نثارش کرد:

- چندسال پیش یه اتفاق افتاد، که به کل، قید باشگاه و ویولن رو زدم. بعد چندماه که کم کم سر پا شدم، باشگاهمو باز ادامه دادم ولی دیگه سراغ ویولن نرفتم. هرچند الانم دیگه وقتشو ندارم.

دوست داشت پرسد چندسال پیش چه اتفاقی افتاده، اما خجالت می کشید.

هیچ دوست نداشت در کارهای کسی سرک بکشد و آکو با دیدن چشمان کنجکاو اما لب‌های بسته‌اش، لبخند زد:

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- الان دوست داری پرسی چندسال پیش چی شده؟

:

#سایه های_طرد_شده

#پارت_198

#آیدا_جعفری



سایه از اینکه فکرش را خوانده بود خندید و با خجالت سرش را برگرداند:

- بهت می گم؛ ولی نه حالا.

کاری از EXCHANGE GROUP

گرد و غبارِ غم، روی چهره‌ی مرد نشست و دخترک را
کنجکاوتر کرد.

با فکرِ اینکه پایِ دختری در میان بوده باشد، خونس به
جوش آمد و ناخودآگاه اخم کرد.

آکو نگاهی به اخم‌هایش انداخت و آنقدر فکرش مشغول
بود که حتی دلایش را هم نپرسید.

با بلند شدنِ صدایِ تلفنِ آکو، دست در جیبش کرد و آن را
بیرون آورد.

ابی بود.

آیکون را لمس کرد و کنار گوشش گذاشت:

- الو؟

- داداش کجایی؟

صدایش گرفته و بی رمق بود، حدس می زد مشاجره اش با سارا، به جای خوبی ختم نشده باشد:

- ما تو پارکیم، بیایم؟

- سایه هنوز باهاته؟

- آره؛ با سارا برمی گرده.

- بیاین.

گفت و قطع کرد.

آکو رو به سایه کرد:

- بلند شو دختر. نیومده باید برگردیم.

هر دو سوار ماشین شدند و به سمت خانه ی آکو رفتند.

مسیر کوتاهی بود.

مقابلِ ساختمان که رسیدند، آکو توقف کرد و تک‌زنگی به
ابی زد.

سرش را بالا آورد و با آنکه از یادآوری چندسالِ پیش کمی
بهم ریخته بود، اما غمش را مانند همیشه به ته دلش راند و
رو به سایه کرد.

دخترک چشم دزدید و مرد نفسش را بیرون داد:

- چرا انقدر چشاتو ازم می‌دزدی؟

دخترک ریز گفت:

- ندزیدم.

- دزدیدی، هم چشاتو، هم....

و در دلش ادامه داد "هم هوش و حواسِ منو!"

لبخندی به اینهمه وقار دخترک زد و اعتراف کرد که این
خودداری‌اش، هزاران برابر، جذاب‌ترش کرده.

نیمرخش را خوب نگاه کرد. گونه‌ی استخوانی‌اش، پوستِ زیبا و لب‌هایش را، لب‌هایِ لعنتی و خانه‌ویران‌گنش را...

دست خودش نبود که آرام آرام، سرش را جلو برد و سایه که حرکتش را دید، با چشم‌گرد شده، به سمتش برگشت.

آکو به نزدیکی صورتِ زیبای دخترک رسید و برای آن خلسه‌ی زیبا چشم فرو بست.

بینی‌اش روی استخوانِ گونه‌ی دخترک نشست و بوی بهشتی‌اش را به مشام کشید.

چقدر خوشبو بود و دلش داشت برای بوسیدنِ آن انارها، دل دل میزد.

بینی‌اش را روی گونه‌اش کشید و پایین و پائین‌تر آمد.

سایه داشت از این خلسه جان می داد و نفس های
کشدارش، حبس در سینه اش مانده بود.

لب های آکو، در فاصله ی میلیمتری از لب های دخترک،
توقف کرد و بدون آنکه لبش، لب او را لمس کند، دقیقا
کنار دهانش را بوسید.

قلب هردو به تندترین دور خود رسید و نفس داغ مرد،
همانجا دمیده شد.

لعنت به حرارت تنش...

#سایه های طرد شده

#پارت 199

#آیدا جعفری

کاش می توانست کمی سرش را کج کند و آن منبعِ شهد
عسل را به کام بکشد.
نفس عمیق دیگری از همان بو کشید و اگر دست خودش
بود، ترجیح میداد تا ابد همانجا بماند.

همانطور که لب‌هایش، کنار دهانِ دخترک بود، لبخند زد و
دست بی‌قرارش، تکه‌ای از موهای فر دخترک را چنگ زد.

مستِ مستِ و فرو رفته در خلسه‌ی شیرین خود بود، که
در یک لحظه تقه محکمی به شیشه خورد و هردو طوری از

کاری از EXCHANGE GROUP

جا پریدند، که سرِ آکو به دماغِ سایه خورد و سایه بدون توجه به دردی که چهره‌اش را جمع کرده بود، با ترس سرش را برگرداند و همینکه چشمش به چهره‌ی غضبناک سارا افتاد، گویی تشتی آب یخ، روی سرش خالی شد.

لب گزید و به آکو که ابروانش بالا رفته و گویی چندان هم برایش مهم نبود که در چه حالتی مچشان گرفته شده، نیم‌نگاهی انداخت.

سارا همانطور چشمانش را گرد و عصبانی کرد و نگاهش را بین سایه و آکو گرداند.

ابی که کمی دورتر ایستاده و حتی از آن فاصله هم خنده‌ای که روی چهره‌اش نشسته، معلوم بود، جلوتر آمد و کنار گوش سارا پچ‌پچی کرد که دخترک با غضب نیم‌نگاهی نیز به او انداخت و با حرص، در عقب را باز کرد و سوار شد.

قبل از آنکه در را ببندد، اِبی نیز سوار شد و با لحنی سنگین
و پرخنده لب زد:

- سلام، وقت به خیر، ببخشید اگه مزاحم شدیم...می گم
اگه کار دارین ما بریم داخل، هر وقت کارتون تموم شد
بیایم، هوم؟

سایه که آن جلو در حالِ ذوب شدن بود، لام تا کام حرف
نزد.

آکو از آینه به اِبی اخم کرد:

- می بندی یا ببندم؟

- چیه داداشم، یکی دیگه دلتو خون کرده، حرصشو چرا سر
من خالی می کنی؟

از همان داخل آینه چشم غره‌ای رفت و ماشین را به راه
انداخت.

سارا با فکی فشرده و اعصابی داغان مدام نگاهش را بین سه نفری که کنارش بودند، می گرداند.

بیشتر از همه اعصابش ازدستِ اِبی خورد شده بود و دیدنِ آن صحنه، بیشتر روی مغزش پاتیناژ می رفت.

اِبی که خوب از او سوءاستفاده کرده بود و فقط مانده بود که آکو سایه را به بیراهه بکشانند.

ناگهان حرصی کلی وجودش را در برگرفت. دندان روی هم سائید و با چشمانی که شراره های آتش از آن پرتاب می شد، از داخل آینه به آکو نگاه کرد:

- بار آخرت باشه به خواهرِ من نزدیک می شی!

آکو گویی که متوجه حرفش نشده باشد اخم کرد و گفت:

- چی؟

سارا انگشتش را روی پشتی صندلی کوبید و کلمه کلمه تکرار کرد:

- گفتم دیگه حق نداری به خواهر من نزدیک بشی!

مرد با تمسخر خندید:

- اونوقت کی این حق رو تعیین می کنه؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت_200

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

سارا عصبی تر جواب داد:
- من! من تعیین می کنم.

آکو با خونسردی دنده را عوض کرد و همانطور که یک
چشمش به جاده و یک چشمش به آینه بود گفت:
- فکر نکنم انقدر اختیار داشته باشی که بتونی رابطه‌ی
خواهر بزرگتر رو هم کنترل کنی.

دخترک روی صندلی جلوتر رفت و اینبار چشمانش را
گشاد کرد و با خشم غرید:
- چیه، تو هم می خواهی سوءاستفاده کنی؟ بوی گوشت
تازه زیر دماغت خورده؟ نه اینجا از این خبرا نیست،
این دختری که دیدی، اینکاره نیست.

و با دستش سایه‌ای که روی صندلی جلو جمع شده بود را نشان داد.

آگو اینبار جدی اخم کرد:

- پاتو از حدت فراتر نذار سارا؛ احترام زیادی برات قائلم.
کاری نکن کلامون بره تو هم.

خشمش فوران کرد و مشتش را از همان پشت روی شانه‌ی مرد کوبید و جیغ زد:

- می‌خوای چیکار کنی؟ پامو از حدم فراتر بذارم،
می‌خوای چیکار کنی؟

آگو دندان روی هم سائید و سرعتش را بالاتر برد. با چشمانی که حال تهدیدآمیز شده بود، از داخل آینه به ای بی که با اخم شاهد مشاگره‌شان بود، نگاه کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- اپی اینو جمعش کن، الان از ماشین می ندامش پائین و دوسه بارم از روش رد می شما.

اپی چشم غره ای به آکو رفت و ساعد سارا را کشید:

- بسه سارا، به تو ربطی نداره که تو رابطه شون دخالت می کنی.

جیغ زد:

- یعنی چی دخالت نکنم؟ اینی که می بینی یه احمقه که می ترسم خودشو به باد بده، وابسته شه و آخرشم خودشو بدبخت کنه!

و با کف دستش، دوسه بار به بغل صندلی سایه کوبید.

دخترک که بدجور به شخصیتش برخورد کرده بود، خجالتش را در گوشه ای از ذهنش پنهان کرد و با چهره ای جمع شده به سمت سارا برگشت:

- خواست باشه داری چی می گی سارا... تو... تو حق نداری واسه من تصمیم بگیری. فکر نکنم کارهای خودت اونقدر عاقلانه بوده باشه که حالا منو پند و اندرز میدی.

سارا که از این عصبانیت خواهرش جا خورده بود، پوزخندی زد و باگفتن "خلاق هرچه لایق" سرش را به سمت شیشه برگرداند و حرص هایش را در دلش خفه کرد.

اصلا حقش بود.

هربلایی سرش می آمد حقش بود.

او تنها نمی خواست سایه هم به سرنوشت او دچار شود، اما گویی زیاده روی کرده بود.

آکو که از حاضرِ جوایی دخترک کیف کرده بود، جوری که سایه بشنود، زیر لب کشیده گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- جون، بخورمت.

دخترک با چشمان گرد شده به مرد کنارش نگاه کرد و چقدر
پررو شده بود!

به نگاهِ شیطاناش اخم کرد و رویش را برگرداند، نفهمید
همین حرکت کوچک، چه دلی از مرد به غنچ برد.

با آن قد و قواری ریزه میزه، سعی می کرد قلدر باشد و
اخم هایش را به رخ آکو بکشد و عجیب این حرکات، دلبری
می کرد و مرد را برای داشتنش، حریص و حریص تر...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_201

#آیدا_جعفری

به مقابل خانه شان که رسیدند، سارا قهرآلود، از ماشین پیاده شد و بدون آنکه با کسی خداحافظی کند، با کلیدی که تند از کیفش در آورد، در را باز کرد و داخل رفت.

سایه انقدر خجالت می کشید که حتی نمی توانست از ای بی خداحافظی کند.

بعد از آن که در آن بیمارستان، در آغوش آکو خوابش برده و ای بی مچشان را گرفته بود، هرگز فکرش را هم نمی کرد که زمانی بیشتر از آن لحظه، خجالت زده شود، اکنون اما، آنقدر خجالت می کشید، که حتی نمی توانست حرفی بزند.

دستش را به سمت دستگیره برد و آنقدر ریز خداحافظی کرد که صدایش به سختی، به دو مرد رسید.

ابی با آنکه اعصابش از دست رفتارهای سارا خورد شده بود، اما نتوانست از خیر شیطنتش بگذرد:
- خدانگهدار زن داداش، ببخشید که مزاحم شدیم.

سایه لب گزید و حتی صدایش در نمی آمد که بگوید
رابطه ای میان او و آکو نیست!

یک پایش را از ماشین پایین گذاشت که همان لحظه ساعدش میان دست آکو چنگ شد و مرد طوری به ابی نگاه کرد که ابی فوراً منظورش را گرفت: "روتو بکن اونور، من کارش دادم."

ابی شیطان، لبخند زد و با حالتی بچگانه، کف دستش را روی هردو چشمش گذاشت و سرش را هم بالاتر از حد طبیعی گرفت.

آکو که خنده اش گرفته بود، رو به سایه ای که منتظر و با گونه های آناری نگاهش می کرد، سرش را جلو برد و جلوی صورتش پچ پچ کرد:

- یادت نره بهت چی گفتم، حق نداری از کسی خوشت بیاد. فقط می تونی در مورد من فکر کنی! مواظب باش دختر کوچولو. خب؟

و بالبخندی خاص، نگاهش کرد.

سایه که قلبش تندتند می زد، دستش را آزاد کرد و همچون خرگوشی کوچک، از ماشین بیرون جهید و با بیشترین سرعت، وارد خانه شان شد.

ابی با همان شیطنت و بدون آنکه دستش را از روی
چشمانش بردارد گفت:

- آقا چی شد؟ تموم شد؟ کور شدما.

مرد لب گزید و مشتی حواله زانویش کرد:

- بردار دستتو بی ناموس، یعنی از بین اون انگشتای
شکسته ت نگاه نکردی؟

ابی بدون آنکه دستش را پائین بیاورد، انگشتانش را از هم باز
کرد و با نیشی شل شده، از بینشان به مرد نگاه کرد:

- رفت؟ ای بابا، چه زود. انتظار داشتم بیشتر طول
بکشه.

آکو صاف نشست و لب زد:

- بیا جلو.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_202

#آیدا_جعفری

تا به خانه برسند، اِبی یکریز مسخره بازی در آورد و حسابی
روی اعصاب آکو راه رفت.

مرد ماشین را در پارکینگ پارک کرد و همزمان که از آن
پیاده می شد غرزد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- اِبی سرِ جدت دو دقیقه این فکتو ببند.

اِبی هم غرغر کرد:

- الهی کوفت بشه مرتیکه دغل باز، خوب به نوا
رسیدی امشب؛ خدایی چه جوری جورش کردی؟
قیافهش به اینا نمی خورد که راحت باهات راه بیاد!

مرد به سمت راه پله رفت و در جواب اِبی بی حوصله گفت:
- ما با هم نیستیم، چرت و پرت نگو حاجی.

اِبی تو گویی خندید و با مشت به شانه رفیقش کوبید:

- رفیق ما گفتیم مشنگیم ولی نه در این حد.

- کشش نده اِبی سرم درد می کنه.

هر دو شانه به شانه ی هم، از پله ها بالا رفتند و اِبی ادامه

داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- من که بهت گفتم ازش خوشت میاد، هی گفتی نه، منو
چه به این حرفا، منو چه به این چرت و پرتا، دیدی؟
دیدی آخرش دم به تله دادی؟

مرد پیشانی اش را مالید و سرش داشت از دست
گزافه گویی هایِ اِبی می ترکید.

امشب به اندازه ی کافی تَنیش داشتند و حال که چیزی تا
سحر نمانده بود، فقط دلش دوش آبی گرم و سپس تخت
نرمش را می خواست.

- می گم آکو، حالا این سمانه ی خسته دل بد شکست
عشقی می خوره ها، شیطونه می گه بهش بگم آکو
دوست دختر گرفته تا دمشو بذاره رو کولش و بره.
دختره آویزون جرات نداره به خودت پیام بده، دهن
منو سرویس کرده.

آگو در را باز کرد و داخل رفت و ای بی هم پشت سرش:
- ای شایعه درست نکن، اون دختر جواب مثبتی به من
نداده، حالا ببینم بعدا چی می شه.

صدای خنده های ای که بیشتر به عربده شباهت داشت،
باعث شد سر جایش بایستد و با تعجب به سمتش برگردد:
- حاجی هنوز جواب مثبت نداده؟ فقط مونده وسط
خیابون لخت پیرین رو کول هم، اونوقت هنوز جواب
مثبت نداده؟

مرد از شنیدن جمله ای بی، خورش به جوش آمد و باید آرام
می بود، لعنتی باید آرام می بود.

دندان روی هم سائید و به سمت ای بی هجوم برد و تا او به
خودش بجنبد، مشت آگو روی فکش نشست:

- اون دهنِت گهت رو گل بگیر، چرا چفت و بست
نداره؟ به‌والله قسم داداشم نبودى همینجا چالت
مى کردم...

ایى که از مشّت او شوکه شده بود، با تردید نگاهش کرد و
بارِ دیگر، جمله‌اش را در ذهنش مرور کرد.

با درد چشم بست و کاش لال مى شد.

آنقدر اعصابش داغان بود که سعی مى کرد با این موضوع به
ظاهر خنده‌دار، خود را سرگرم کند، تا فکرش به سمتِ
غلطی که سارا کرده، پیش نرود...

اما گویی زیاده‌روی کرده بود و به آکو حق مى داد.

گویی با حرفش، کلِ وقار و نجابتِ سایه را زیرِ سوال برده
بود.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

لب گزید و کاش آکو بازهم می زد تا دردِ حرفش را فراموش
می کرد.

دست مریزاد.

حقش بود.

کاش آکو، بیشتر می زد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_203

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

نفسش را تکه تکه بیرون داد و دستش را از روی گونه اش برداشت:

- ببخشید داداش، یه لحظه از دهنم در رفت.

آکو با صدایی گرفته زمزمه کرد:

- اون دختر بدی نیست.

- می دونم، مگه کورم که نبینم؟ فقط اعصابم خورد بود نفهمیدم چی گفتم.

- بعدشم، فقط به خاطر اون نزدم، خودتم می دونی تو مرام ما این حرفا، درمورد کسی به معصومیت سایه، جرمه.

ابی شرمنده تر شد و می دانست رفیقش، چقدر روی این موضوعات حساس است.

مرد با بیرون دادنِ نفسش، سری تکان داد و به سمت اتاق رفت.

مانند همیشه، با یک دست، تیشترت را از پائین کمرش
چنگ زد و بالا کشید.

ابی به چهارچوب در تکیه داد و بی قرار به آکو نگاه کرد.

مرد نیم‌نگاهی به رفیقش انداخت و با آنکه از مشتی که زده
بود عذاب می کشید، اما چیزی بروز نداد.

در قاموس آنها، توهین به بی گناهها، خطا بود و این را
هر دو می دانستند.

شلوارش را نیز کنار تیشترتش انداخت و زیرچشمی به رفیقش
نگاه کرد:

- بگو.

ابی اینبار، بدون آنکه تلاشی برای پنهان کردنِ حال بدش بکند، چهره درهم کرد و عبوس گفت:

- این دختره بی عقل آخرش منو سخته می‌ده، به والله
قسم امشب دوسه بار زد به سرم اول بزخم اونو بکشم و
بعدهم خودمو بکشم، تموم شه بره پی کارش.

مرد دست روی سینه گره کرد و عضله‌های ورزیده‌اش را
بیشتر به نمایش گذاشت:

- اونی که باید ازش عصبانی باشه، اون خواهر بدبختشه
که داشت سخته می‌کرد. فکر می‌کردیم تو مهمونی بلایی
سرش اومده... باید به اون عقل نداشته‌تون یه رجوع
می‌کردین و یه خبر می‌دادین که باهمین.

ابی به سمت تخت رفت و روی لبه‌اش نشست.
دست زیرچانه‌اش گره زد و دندان روی هم سائید:

- مگه اعصاب گذاشت برام که به این چیزا فکر کنم؟
لجبازه، لجباز! برای اینکه برینه به اعصابم، رفته تو

کاری از EXCHANGE GROUP

مهمونی، بعد اونجا، میون یه عالمه مادر قح* بهی تازه
به دوران رسیده، از خودش برام عکس فرستاده.

آکو نفسش را بیرون داد و نزدیک تر آمد:

- از کجا آدرسشو گیر آوردی؟

- گفتم که، فقط واسه لج و لجبازی اینکارو کرده. زنگ زدم
تهدیدش کردم، آدرس داد. از اولشم نمیخواست بره، فقط
رفته بود برینه تو مخ من!

آکو دستی داخل موهایش کشید و چیزی تا طلوع آفتاب
نمانده بود.

آنقدر خسته بود که می توانست به اندازه ی ده ها سال
بخوابد.

همزمان که به سمت حمام می رفت گفت:

- جفتون دیوونه این، معلوم نیست با خودتون چند چندین. امشب زنت اعصابش از دست تو خورد بود، رو سر من خالی کرد. من نمی دونم شماها که نمی تونین بدون هم زندگی کنین، چرا انقدر باهم جنگ و دعوا دارین؟!

ایی، بدون آنکه جواب بدهد، سرش را بین دستانش گرفت و آکو وارد حمام شد.

در را بست و لباس زیرش را هم درآورد.

شیرآب را باز کرد و آب داغ که روی پوست تنش دوید، چشمانش از لذت بسته شد و فکرش دوباره به سمت آن بوسه‌ی شیرین پرواز کرد.

دخترکِ عسلی، طعم گیلای‌های نوبرانه‌ی سال را می‌داد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

طعمی که شاید باید، بارها و بارها می چشید تا دل بی قرارش،
اندکی آرام می گرفت.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_204

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای پچ پچ می آمد؛ اما نه آنقدر بلند بود که بشنود و نه آنقدر آرام، که نشنود.

نه به فضولی عادت داشت و نه از این کار خوشش می آمد. بی خیال از صداهایی که می شنید؛ حرکاتش را انجام می داد.

صداهای کمی اوج گرفت و هیچ دست خودش نبود که جمله های ردوبدل شده میان دو مردی که در فضایی دورتر و در پشت بشکه های چیده شده در گوشه ی سوله، باهم مشاجره می کردند را شنید.

یکی از صداها، جوان، اما گرفته و کینه توزانه و صدای دیگر پیر و بم تر بود...

ناگهان صدای فریاد جوان در میان سوله ی بزرگ پخش شد و سر آکو به سمت عقب چرخید.

صدا آنقدر بلند بود که همه کسانی که تمرین می کردند،
لحظه ای متوقف شدند.

- ازت متنفرم، حتی اگه یه روز مونده باشه به عمرم،
تقاص تموم کاراتو ازت پس می گیرم.

صدایِ مرد پیرتر با آنکه نسبت به قبل بلندتر بود، اما هنوز
هم سعی داشت پائین نگاهش دارد:

- حد خودتو بدون، من نباشم همین ویلچر هم زیر
پاهات نیست، دیگه چه برسه به ماشین های آنچنانی و
راننده و خونه های لوکس!

آکو حدس می زد که یکی از طرفین این مشاجره، مهدی
برقنورد باشد، تنها کسی که در این مکان، ویلچرنشین بود،
او بود.

مرد آرام و سردی بود و آکو هیچ، احساس خوبی نسبت به او نداشت.

آنقدر کم حرف و منزوی بود، که این اولین باری بود که صدای او را می شنید.

نمی دانست آنکه با چنین لحن بد و زننده ای با او صحبت می کند چه کسی ست و حدس اینکه پدرش، یا یکی از نزدیکانش باشد، سخت نبود.

دوباره ای صداها تبدیل به پچ پچ شد و چند دقیقه گذشت، که ویلچر مهدی، به سرعت از پشت بشکه های روی هم تلنبار شده، بیرون آمد.

آنقدر محکم اهرم ویلچرِ برقی اش را فشرده بود، که بند بندِ انگشتانش، به سفیدی می گرائید.

با خشمی که صورتش را قرمز و کل جانش را به لرزه درآورده بود، از کنار مردان قوی هیکل گذر کرد و هیچ به نگاه های خیره شان، اهمیت نداد.

از آنطرف، مردی با موهای جوگندی و پوشیده شده در کت شلوار، از پشت بشکه ها بیرون رفت و بدون آنکه به این سمت نگاهی بیاندازد، مستقیم به سمتِ دفتر مدیریت رفت.

چهره اش معلوم نبود، اما قد و هیکلش، شبیه مهیار برقنورد بود.

حدس می زد پدرشان باشد.

لابد دعوا خانوادگی بود و آکو بدون آنکه دیگر توجهی به این حاشیه‌ها داشته باشه، دمبل بزرگ‌تری برداشت و با نگاه به بازویش آن را میان انگشتانش، بالا و پائین کرد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_205

#آیدا_جعفری

امروز، تمرینش زودتر از همیشه تمام شد، ساکش را روی شانه زد و به سمت موتورش رفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

با آنکه حرفه‌ای بدنسازی را دنبال می‌کرد، اما گاهی احساس می‌کرد این تمرینات، فراتر از حد طبیعی‌ست و همین اندکی عضلاتش را خسته می‌کرد.

سوار شد و موتور را به راه انداخت.

دلش برای شمیم تنگ شده بود و شاید در این چند روزِ اخیر، سری به شمال می‌زد.

دوست داشت بار دیگر آن زیبای دوست‌داشتنی‌اش را میان آغوش بگیرد و بویش را به عمق جانش بکشانند.

از فکر دیدنِ او، لب‌هایش کش آمد و گاز را بیشتر فشرد.

صدای تلفن همراهش، باعث شد اخم درهم بکشد و با "نچ"ی عصبی دست داخل جیب ببرد.

ای بی بود و آکو ایرپاد را داخل گوشش گذاشت و تماس را وصل کرد.

صدای ای بی در میان زوزهی باد، به سختی به گوشش رسید:
- آکو، کجایی؟

برای آنکه صدایش به او برسد فریاد زد:
- تو راهم، چطور؟

- حاجی قوم یاجوج و ماجوج حمله کردن، زودتر خودتو برسون!

آکو اخم کرد و دستش را به گوشش رساند و ایرپاد را فشار داد:

- درست حرف بزن ببینم چی می گی؟ یاجوج و ماجوج کیه؟
- داداشات، ساوان و سوران اومدن.

کاری از EXCHANGE GROUP

ابروی آکو بالا رفت و دروغ چرا، خوشی زیر پوستِ تنش
دوید.

آن دو شیطان آمده و برای مدتی، حال و هوایش را عوض
می کردند.

لبخند بزرگی زد و با گفتن: " باشه اومدم " تماس را روی ای بی
قطع کرد و گاز را محکم تر فشرد.

آن روزی که برای امضای قرارداد با مهیار برقنورد، به
قصرش رفته بود، قرار بود برادرهایش بیایند و اما کمی بعد،
کاشف به عمل رسید، که باز دستِ گل جدید به آب داده و
در گُردستان ماندگار شده بودند.

سورپرایز شیرینی بود و چقدر دوست داشت که عزیزانش را کنارش داشته باشد.

پدر و مادرش، آن دو پسر شیطان و اِبی که نزدیک تر از برادرهایش بود.

ناخودآگاه ذهنش گوشه گرفت و روی موجودی کوچولو و شیرین متمرکز شد.

بودنِ او را هم دوست داشت و دوسه روزی بود که هیچ خبری از او نداشت و شاید دیگر وقتش رسیده بود، تا دوباره خود را به دخترک نشان دهد.

اینهمه دوری خوب نبود و آکو هیچ نمی خواست که دخترک، او را از یاد ببرد، یا حضورش برای او، کمرنگ شود.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_206

#آیدا_جعفری

گاز را بیشتر فشرد و صدای جیغ لاستیک هایش را در بین ماشین هایی که همگی با سرعت در حال عبور بودند، بر جای گذاشت.

به خانه که رسید، موتور را در پارکینگ پارک کرد و با قدم هایی تندتر از حالت طبیعی، پله ها را بالا رفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

کلید را در، در انداخت و همین که وارد شد، لحظه‌ای از حرکت ایستاد.

کل خانه به هم ریخته و لباس‌هایی که حدس می‌زد متعلق به ساوان و سوران باشند، در جای جای خانه، به چشم می‌خورد.

سرش را به علامت تاسف تکان داد و در را بست. همینکه قدمی جلو رفت به یکباره شخصی به سمتش حمله‌ور شد و به شدت خود را در آغوشش انداخت.

پاهایش را محکم روی زمین نگه‌داشت و عاقل اندر سفیه، به ساوانی که میان آغوشش بود، نگاه کرد.

تنها چند سانتی‌متر از آکو کوتاه‌تر بود و نگاه مرد که به چشمان شیطان و عسلی‌اش افتاد، ناخودآگاه، لبخند زد.

ساوان نیشش را باز کرد و نگاه آکو اینبار روی چال
گونه اش نشست:

- چطوری شیطون؟

- چاکر داداش، همچین خوش بر و روتر شدی، ماشاالله
ماشالله دخترای تهرونی خوب بهت ساختن‌ها.

با آنکه از دست شیطنت‌های دوقلوها عاصی می‌شدند، اما
نور خانه‌شان بودند.

خندید و دستش را دور شانه برادرش حلقه کرد که ساوان
گونه‌ی زبرش را بوسید.

همان لحظه سوران از اتاق بیرون آمد و تا آکو را دید، تند
به سمتش آمد و برادرش را در آغوش کشید:

- چطوری داداش؟ ماشاالله عضله، ماشاالله هیکل.

آکو نیز در آغوش کشیدش و شقیقه‌اش را بوسید:

- چطوری، چه عجب از این ورا؟

نگاه شیطانی بین دو برادر ردوبدل شد و آکو چشم باریک کرد:

- باز دست گل به آب دادین؟

هر دو همزمان خندیدند که آکو محکم روی شانهای سوران کوبید و با لبخند از کنارش گذشت که پسرک نق نق کنان غرزد:

- به والله عین وحشیا می‌مونه، با دست سنگینش انتظار داره دختر ریزه‌میزه هم گیرش بیاد.

از شنیدن این حرف، ناخودآگاه ابرویش بالا رفت و سرش را برگرداند.

سوران، که نگاه باریک برادرش را دید، سرش را به معنای "چیه" تکان داد که آکو بدون آنکه چیزی بگوید، چشم گرفت و به سمت اتاق رفت.

فنچ عسلی هم ریزمیزه و جذاب بود، از فکر او دوباره لبخند زد با تاسف سری برای خود تکان داد.

گویی آن کوچولوی دوست داشتنی، بدجور کنترل افکارش را بر دست گرفته بود و باید فکری برای این حالش می کرد.

وارد اتاق شد. اِبی روی تخت افتاده و دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود.

بدون توجه به او، ساکش را گوشه ی اتاق انداخت و قبل از آنکه وارد حمام شود، به رفیقش نگاه کرد:

- چته چپیدی اونجا؟ دوقلوها اذیت کردن؟
- به والله مخمو خوردن، عین بچه دوساله می مونن، یا باهم دعوا دارن، یا مثل پت و مت، در حال خرابکاری ان.

مرد خندید:

- الان از دستِ اونا غمبرک زدی یه گوشه؟

- نوچ.

- پس چته؟

دستش را از روی پیشانی اش برداشت و با چشمانِ قرمز، به رفیقش نگاه کرد:

- من خیلی آدم مزخرفیم.

آکو سری به معنای فهمیدن تکان داد و همزمان که تیشرتش را با یک دست از تنش چنگ می زد گفت:

- اونو که می دونم، می گم حالت چرا تخ*یه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

- این دختره باز جوابمو نمیده، نرفته باشه یه گندی بزنه!

آکوبی حوصله نگاه از رفیقش گرفت و قبل از آنکه در را
روی صورت نگرانش ببندد غر زد:

- می خوای برو بست بشین در خونشون که بدون
اجازه ت کنون نخوره.

#سایه های طرد شده

#پارت_207

#آیدا_جعفری

دوش که گرفت، حوله اش را دور کمر بست و از حمام بیرون آمد.

همه جا در سکوت مشکوی فرو رفته بود و دوقلوها کجا بودند؟

نگاهی به تخت خالی انداخت و خبری از اِبی هم نبود.

حوله ی کوچک تر را روی موهایش انداخت و از اتاق خارج شد که در یک لحظه، تا به خود بجنبید، دونفر روی سر و کولش پریدند و قبل از آنکه فرصت کند حتی دستش را از روی حوله بردارد، شروع به مشت زدن در شکم و سر و صورتش کردند.

حوله را انداخت و با پایش، محکم زیر پای راست ساوان کوبید و تا او خم شد، مرد با مشت روی پشتش کوبید.

ساوان که از درد کمی عقب نشینی کرد، با پیروزی لبخند زد که مشت سوران در شکمش نشست.

اخمانش درهم شد و کمی خم شد، اما می دانست اگر یک لحظه مقابل این دو شیطان کم بیاورد، کارش تمام است.

این دو پسر بودند و شوخی های عجیب غریب شان.

برگشت و مشت محکمی، روی بازویش کوبید.

دلش نمی آمد، آنقدر که باید محکم ضربه بزند، اما ضربه ی برادرهایش، حسابی محکم بود.

سوران بدون آنکه خم به ابرو بیاورد اینبار گردن آکورا گرفت که مرد خنده اش گرفت و با یک حرکت دستش را از دور گردنش باز کرد و پیچاند.

با پیروزی دوباره لبخند زد و تا لگد سوران آمد که روی رانش بنشیند، جا خالی داد و او را روی انبوه لباس هایی که بر روی زمین افتاده بود، انداخت.

گره حوله اش را محکم تر کرد و به دو برادرش که هرکدام یکی از دست هایشان را گرفته و با غضب نگاهش می کردند خندید و فیگوری گرفت:

- هنوز خیلی تخ*می مبارزه می کنین ها، ناسلامتی اینهمه ساله بوکس و هزار جور کوفت و زهرمار کار کردین.

ساوان دندان روی هم سائید و تا خیز برداشت پای مرد را بگیرد، آکو خندید و فوراً خود را عقب کشید:

- مرتیکه میزنم دستگاه مسگهتو میارم پائین ها، اگه من جای تو این شکست دو ثانیه ای رو می خوردم تا سال ها این طرفا آفتابی نمی شدم.

ساوان با شیطنت گفت:

- داداش حداقل ما زور نداریم، سر و زبون رو داریم که دوتا دختر جور کنیم، تو از بس ازش کار نکشیدی کپک زده از کار افتاده، یه فکری به حالش بکن.

و با بی شرمی به پائین تنه ای آکو اشاره کرد که مرد اخم کرد و راه آشپزخانه را در پیش گرفت.

سوران که از خنده روی کف زمین دراز کشیده بود، با حالت منشانه ای دستانش را روی هم کوبید و فریاد زد:

- آباریک الله، اینو که نمی شه با زور ادب کرد، فقط به وسیله دم و دستگاه داغونش، می شه ساکتش کرد.

آکو که خود نیز خنده اش گرفته بود، زیر لب غر زد:

- می‌خواین روتون امتحان کنم ببینیم سالمه یانه؟

و آرام‌تر ادامه داد:

- آدم نیستن که، نه شخصیت دارن، نه بزرگ‌تری
کوچیک‌تری حالیشونه، گاون، گاو.

با دیدن آشپزخانه‌ی خالی، از همانجا دوباره داد زد:

- اِبی کجا رفت؟

- رفت بیرون، مثل اینکه با خانوم بچه‌ها دعواش شده.

سوران بود که این‌را گفت و آکو، شعله‌ی زیر اجاق را روشن کرد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_208

#آیدا_جعفری

صاف که ایستاد دوباره پرسید:

- مامان بابا چطورن؟ اذیتشون که نمی کنین؟

سوران از روی زمین بلند شد و صاف نشست:

- آخه ما بلدیم کسیو اذیت کنیم؟

آکو ابرو بالا انداخت و با دهان کجی گفت:

- نه شما اذیت نمی کنین، شما فقط بلدین آدمو تا پای
گور بیرین!

ساوان از آن طرف، بدون توجه به جمله ی مرد، اضافه
کرد:

- بابا که داره خوش می گذرونه، مامانم مثل همیشه سر
ما غر می زنه.

پدرشان کارمند بازنشسته ی شرکت مخابرات و مادرشان نیز
آموزگار مدرسه بود.

زندگی آرام و ساکتی داشتند و این آکو بود که همیشه به
دنبال بلندپروازی هایش پرواز می کرد.

اصلاً به دنبال همین رویاهایش بود که چندین سال پیش، با وجود مخالفت‌های خانواده‌اش، مستقل شده و به تهران آمده بود.

ظرف میوه را از داخل یخچال بیرون آورد و روی کانتر گذاشت. سیبی از داخل آن برداشت و گاز زد:

- نرفتن دنبال کار؟

تلفن ساوان زنگ خورد و او به سمت اتاق رفت. سوران اما، جواب داد:

- نه داداش، دنبال کارهای باشگاه خودمونیم، اگه جور شه می‌خوایم همونجا باشگاهو بزنیم.

مرد سرش را تکان داد و گاز بزرگ‌تری از سیبش زد:

- خوبه حداقل شما تو رشته‌ای درس خوندین که با علاقه‌تون جور در می‌اومد.

دو برادرش به تازگی در رشته‌ی تربیت بدنی، فارغ التحصیل شده بودند و قصد نداشتند بیشتر از آن، درسشان را ادامه دهند.

گویی هیچ کدام از پسرها، علاقه‌ای به زندگی به سبک پدر و مادرشان نداشتند، زندگی‌ای که آرام باشد و به دور از چالش.

ساوان تلفن به دست، از اتاق بیرون آمد و آن را به سمت آکو گرفت:

- کیه؟

- اِبیّه با تو کار داره.

تلفن را گرفت و کنار گوشش گذاشت:

- جونم داداش؟

- آکو، می تونی یه کاری برام انجام بدی؟

- جون بخواه.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- همین الان به یه بهونه ای سایه رو از خونه بکش بیرون.

چهره ی آکو درهم شد و صاف ایستاد:

- چرا، چی شده؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت_209

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

- شد یه بار بدون پرسیدن کاری و انجام بدی؟

- نوچ. می گم چی شد؟

- می خوام این دختره چموش رو تنها گیر بیارم.

مرد آرنجش را روی کانتر تکیه داد:

- پس مادرشون چی؟

- رفته بیرون، فقط اگه به یه بهونه ای سایه رو بکشی بیرون، تا آخر عمر نوکرتم.

نفسش را بیرون داد و با آنکه ته دلش از خوشی مالش رفت بی میل لب زد:

- ببینم چی می شه.

تلفن را قطع کرد و کمی فکر کرد.

هیچ بهانه ای نداشت تا آن کوچولوی چموش را از خانه شان بیرون بکشد و گویی تقدیر، بدجور سر راه هم قرارشان داده بود.

مدام اتفاقاتی می افتاد که مجبور می شدند یکدیگر را ملاقات کنند و چه اجباری از این قشنگ تر؟!

کلافه سرش را بالا آورد و رو به دوقلوها که در سر و کله ی هم می کوبیدند، غرزد:

- دو دقیقه آروم بگیرین، می خوام یه زنگ بزنم.

بدون آنکه به برادرشان توجه داشته باشند، بازهم مشغول بگومگو باهم شدند و آکو وارد اتاق شد و در را هم بست.

می دانست تا مدت ها از دست سروصدایشان، آسایش ندارد و انگار نه انگار که هرکدام، بیست و دو سال سن داشتند، آنقدر پر شور و پر سروصدا بودند، که هر جا اسمشان می آمد، همه می شناختند.

سری با تاسف تکان داد و روی شماره سایه، کلیک کرد.

لبخند زد و به اسمش که همین دوشب پیش تغییرش داده بود، نگاه کرد: «فنج عسلی»

لب زیر دندان کشید و شاید باید می گذاشت کلمات،
خودشان راه را پیدا کنند.

شماره را گرفت و تلفن را کنار گوشش گذاشت.

هرچقدر بوق آزاد می خورد، دخترک بر نمی داشت و اخمان
آکو درهم شد.

آخرین بوق هم خورد و تلفن قطع شد.
باچشمان باریک، به تلفتش نگاه کرد و نکند دخترک قیدش
را زده باشد، ها؟

آن شب درخواستش را رد کرده بود و...
اعصابش بهم ریخت و با چهره‌ای درهم، دوباره شماره را
گرفت.

اینبار به بوق سوم که رسید، صدایی ریز و ظریف در
گوشش پیچید و لبخند به لب‌هایش آورد:
- سلام.

دست به کمر، کنار پنجره ایستاد و با لب‌هایی کج شده،
بم‌تر از حالت عادی گفت:

- سلام، سایه خانوم! چرا جواب نمی‌دادی؟

- ببخشید... آ... حموم بودم.

دست خودش نبود که لبخندش، پهن‌تر شد و با فکر به
موهای خیسش، چشمانش برق زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

لابد آن خرمایی های روشن، تیره شده و بلندتر به نظر می رسیدند.

یا مثلا اینکه گونه های استخوانی اش گل انداخته و باب گاز زدن شده بودند.

سرش را تکان داد و الان وقتش نبود.
وقت فکر کردن به این صحنه های دیوانه کننده.

- عافیت باشه.

ریزتر از قبل گفت:

- سلامت باشی.

- می گم، هستی بریم یه دوری بزنیم؟

- دور؟ برای چی؟

مرد دست روی لب‌هایش کشید و نیم‌نگاهی به آسمان انداخت.

هنوز خورشید غروب نکرده و هوا هم خوب بود:
- هوا خیلی خوبه! گفتم بریم یکم بچرخیم.

از آن طرف سایه، با دلی که بدجور بنای تپیدن گذاشته بود، لب‌گزید و نمی‌دانست چه بگوید.

شبیه دختران دوره‌ی قاجار شده بود و برای یک بیرون رفتن، هی دل‌دل می‌کرد و سرخ و سفید می‌شد.

آکو که دودلی‌اش را احساس کرده بود، کج‌خندی زد و با گفتن: "ویولنتم باخودت بیار" بحث را خاتمه داد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_210

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

تلفن را که قطع کرد، چندین ثانیه با لبخند نگاهش کرد و داشت دیوانه می شد.
این حالاتش طبیعی نبود و باید فکری برایش می کرد.

قرار بود تنها از دخترک خوشش بیاید، نه چیزی بیشتر....

کاری از EXCHANGE GROUP

به سمت کمدش رفت و اینبار با وسواسی بیشتر از همیشه، شروع به انتخاب لباس کرد.

در آخر تیشرت و شلواری ساده و مشکی پوشید و چقدر روی هیكل عضله‌ایش نشسته بود.

موهایش را بالا زد و مانند همیشه، گردنش را غرق در ادکلن کرد.

سوئیچ ماشینِ سینا را برداشت و باید فکری هم برای او می‌کرد.

بیشتر اوقات، ماشینش را نزد آکو جا می‌گذاشت و هرچند که سینا استفاده‌ی چندانی از ماشینش نمی‌کرد؛ اما باز هم درست نبود که مرد آن را نزد خود نگه دارد.

از اتاق که بیرون آمد، سوران ابرو بالا انداخت و نگاهش کرد:

- کجا داداش؟

- میرم جایی کار دارم، بیرون نرین ها، تا برمی گردم.

ساوان از اخطارِ کودکانه‌ی برادرش، خنده‌اش گرفت و سپس با شیطنت تیکه انداخت:

- به غرور دم و دستگاہت برخورده که بهش توهین کردیم؟ می‌بری تست کنی ببینی سالمه یا نه؟

مرد ابرویی بالا انداخت و نوچ نوچی کرد:

- بخوام امتحان کنم، نیازی نیست زحمت بیرون رفتن رو بکشم، زنگ می‌زنم بیان.

دوقلوها، زیر خنده زدند و آکو نیشخند به لب، از در خارج شد.

هرچند زیاد اهل وقت گذرانی با کسی نبود، سالها پیش اما،
آنقدر شیطنت کرده بود که حتی در باور کسی نمی گنجید
این مرد باوقار و پخته، در گذشته چنان شیطان و سربه هوا
بوده.

سوار ماشین شد و به سمت خانه دخترک گاز داد.

به مقابل خانه شان که رسید، زنگ زد و سایه گفت که چند
دقیقه‌ی دیگر می رسد.

تا او برسد، لیست موسیقی اش را عوض کرد و سرانجام روی
یکی شان توقف کرد.

دخترک با گونه‌هایی سرخ، که معلوم می‌کرد از فعالیت‌های زیادش، نشات گرفته، تند سوار ماشین شد و با نفس نفس سلام داد.

آکو با چشمانی مهربان و کمی باریک، نگاهش کرد:
- سلام عسل خانوم، خوبی؟

لب‌های سرخ دخترک کیش آمد و نگاهش را دزدید:
- ممنون، خوبم... اوم... تو خوبی؟

لب‌های مرد هم کش آمد و سرش را تکان داد:
- الان خوبم.

ماشین را به راه انداخت و هیچ ایده‌ای نداشت که کجا بروند.

دخترک هاردکیسش را جلوی پاهایش گذاشته و هرازگاهی،
از گوشه‌ی چشم، نگاهش می‌کرد.

ولوم موسیقی را پایین‌تر آورد و نیم‌نگاهی به سایه انداخت:
- دوست داری کجا بریم؟

دخترک کمی فکر کرد و سرش را روی شانه کج کرد:
- نمی‌دونم، هرجا راحت‌تری!

آکو گاز داد و به سمتِ همانجایی که باید، رفت!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_211

#آیدا_جعفری

خورشید آخرین نفس هایش را می کشید که به همان پل معروف رسیدند.

پلی که برای رسیدن به آن، باید از پارک زیبا و طولانی روبه رویشان می گذشتند.

سایه لبخند زد و نگاه ذوقدارش را پنهان نکرد، از ماشین پیاده شد و آکو نیز به دنبالش.

در کنار هم راه رفتند و عجیب این پیاده روی های ساده می چسبید...

کاری از EXCHANGE GROUP

از مسیر سنگلاخی که دو طرفش با درختان بلند پوشانده شده بود، آرام آرام حرکت می کردند و آفتاب رو به غروب بود.

نمای زیبای غروب، در بین درختان، آنقدر زیبا بود که نگاه هر دو را خیره کرد.

سایه هاردکیشش را روی شانه جابه جا کرد که آکو آن را از دستش گرفت:

- بده من، خسته شدی دختر.

دخترک لبخند زد و آکو با شیطنت گفت:

- خدای چه لذتی داره اینجا بشینی و یه دختر مو فرفری برات ویولن بزنه.

دل سایه ریخت و لبش را داخل دهانش کشید. این دیگر چه حرفی بود؟

مگر نمی دانست اکنون دل سایه آتشی ست که لحظه به لحظه بیشتر گرمی گیرد و این حرف های دیوانه کننده ی مرد، بنزینی که آتش خواستنش را شعله ور تر می کند؟

چند قدم جلوتر رفتند که اینبار آکو جدی ساعدش را کشید و از حرکت نگاهش داشت:

- برام ویولن می زنی؟

چشمان دخترک با تردید لرزید و مرد مطمئن تر شد:

- کسی اینجا نیست، برام ویولن بزن.

- آخه... آخه... اینجا یه جوریه.

آکو ابرو بالا انداخت:

- خب می‌خوام ببینم اصلا در چه سطحی هستی، زود باش ببینم.

و هاردکیس را کنار لبه‌ی سنگی گذاشت و درش را باز کرد.

سایه کنارش ایستاد و مرد، ویولن را درآورد و به‌همراه، آرشه، به دستش داد.

لب‌هایش کم کم کش آمد و استرسی شیرین، زیرپوستش دوید.

اگر خوب نمی‌زد؛ چه؟!

لب‌هایش را داخل دهانش کشید، که آکو دست زیر ساعدش زد که دخترک متعجب نگاهش کرد و آکو گفت:

- برو بالا.

- چی؟

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

با ابرو به لبه‌ی سنگی اشاره کرد:

- برو بالا، اونجا بزن.

دخترک چشمانش را متعجب برهم زد و با کمک دست آکو،
بالا رفت.

یعنی باید این بالا می‌ایستاد و مقابل این مرد زیبا، ویولن
می‌زد؟! مگر فیلم سینمایی بود؟

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_2

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

کمی خود را عقب کشید که آکو اخم کرد و دوباره ساعدش را کشید:

- برو بالا ببینم، می خوام کنسرت برام اجرا کنی.

سایه چشمانش را گرداند:

- آگه کسی بیاد؟

مرد گردنش را صاف کرد و قلدر گفت:

- نمی دارم نگاه کنه.

دخترک خنده اش گرفت و سرش را پایین انداخت که آکو دوباره اصرار کرد:

- بدو دختر. بدو برو بالا.

سایه دل را به دریا زد و با کمک آن دست های آتشین، که داشت بازوهایش را می سوزاند بالا رفت.

کمی فکر کرد و نمی دانست چه قطعه ای را اجرا کند. شوخی که نبود، مقابل معشوقش ایستاده و قصد نشان دادن توانایی هایش را داشت.

با جرقه ای که در ذهنش زده شد، چشمانش برق زد و لبخندی نرم، روی لب هایش نشست.

با استرس پاهایش را کمی باز کرد و ویولن را روی شانهاش گذاشت.

گونه به آن تکیه داد و چشم بست.

آرشه را که روی سیم‌ها کشید، گویی ذهنش، از زمان کنده شد و در میان نوت‌ها، به پرواز درآمد.

«پدرخوانده» را آنقدر خوب شروع کرد، که آکو خیره و مات، روبه‌رویش ایستاد و نگاهش کرد.

آن چشمان بسته، آن صورت آسمانی که نصفش را آن موهای فر دربرگرفته بود، هوش و حواسش را ربود.

آنقدر زیبا غرق شده بود، که نگاه مرد را لحظه‌ای از خود جدا نکرد.

و مرد فهمید، مادامی که آدم‌ها کارهای مورد علاقه‌شان را انجام می‌دهند، چهره‌شان نورانی‌تر می‌شود.

دخترک آرشه را به چپ و راست چرخاند و باد ملایمی وزید
و در میان موهایش به رقص درآمد.

باد میان موهایش به رقص درآمد و شالِ آزادش را روی
شانه‌هایش انداخت و امان...

امان از حجم آن موهایی که در میان باد به پرواز درآمده و
آنقدر دلبری می‌کردند که نگاه‌کنندگان از آنها، کارِ آکو نبود.

آکو آب دهان قورت داد و گامی جلوتر رفت.

این دختر ساحره بود؟

اینهمه معصومیت، اینهمه دلربایی، کارِ آدم‌هایِ عادی نبود.

نه اینکه بخواهد دلبری کند ها، نه!

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

کارهایش عادی نبود، گویی از سمتِ خدایی آسمانی، خطِ
یک به یکِ کارهایش را می گرفت.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_213

#آیدا_جعفری



آنقدر با احساس و آنقدر از عمق وجودش، نواخت، که
صدایِ نوت‌ها، بیشتر از آن چیزی که باید، شنیدنی به گوش
می رسید.

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترک نواخت و نواخت و مرد بیشتر و بیشتر در آن رویای
دم غروبش غرق می شد.

دستِ خودش نبود، گویی سایه مردابی عمیق شده و مرد را
به داخل خود می کشاند.

آخرین قسمت هم به زیبایی نواخته شد و دست دخترک
ثابت ماند.

آرام چشم باز کرد و آرام تر دستش را پائین آورد.

آب دهانش را قورت داد و ویولن را از روی شانهاش
برداشت.

می دانست خوب نواخته، مقابل این مرد اما، هیچ
نمی دانست.

ناخودآگاه لب گزید و آکو آنقدر جلو آمد که پاهایش به
لبه ی سنگی برخورد کرد.

با همان نگاه ستایش کننده اش، برای دخترک دست زد و
گونه های سایه، اناری رنگ شد.

سایه ویولن را درون هاردکیس گذاشت و با همان حالت
نشسته، از زیر به چشمان مرد نگاه کرد.

آکو لبخند زد:

- گل کاشتی دختر. خیلی خوب بود.

دل دخترک ضعف رفت و کاش می توانست این مرد را قاب بگیرد و به دیوارِ اتاقش آویزان کند تا برای همیشه باشدش...

- ممنون، اونقدرام خوب نبود ها.

آکو لبخند زد و دستش را به سمتش گرفت:

- بیا.

سایه مستقیم و خیره نگاهش کرد و در یک لحظه، از تاثیر احساساتی که قلبش را لرزانده بود، دستش را جلو برد و آکو آن را در چنگ گرفت.

آرام لب زد:

- بیا.

سایه لب زیر دندان کشید و با حالتِ نشسته خود را کش داد تا پائین پرد، که آکو دست گرد کمرش پیچید و شکم صافش را به شکم خود چسباند.

سایه لرزید و شوکه نگاهش کرد، که مرد، نگاهش را دزدید و تند، دخترک را پائین گذاشت.

نفس حبسش را فوت کرد و لعنت.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_214

#آیدا_جعفری

سایه در هاردکیسش را بست و آن را در دست گرفت.

آکو دست در موهایش چنگ کرد و این دختر داشت دیوانه اش می کرد.

با دست پس می زد و با پا پس می کشید.

این چشمان شیفته و این گونه های سرخ یک چیز می گفت؛
زبان مخالف و ترس های ریزش از مرد اما، چیز دیگر...

- بریم.

دوباره هاردکیس را از دختر گرفت و سایه جلوتر راه افتاد.

کاری از EXCHANGE GROUP

آگو پشت سرش راه می رفت و حواسش اما، اصلا آنجا نبود.

فکری خورنده، داشت مغزش را می خورد و اگر چنین پیشنهادی می داد، واکنش دخترک چه بود؟

یعنی ممکن بود قبول کند؟
حتی از فکرش هم، لب هایش کش آمد و اگر می شد؟

پوف مانند نفسش را بیرون داد و اینبار خود را جلوتر کشید و کنار دخترک شروع به قدم زدن کرد.

سایه از گوشه ی چشم نگاهش کرد و آگو نمی دانست از کجا شروع کند.

با کلافگی دستی داخل موها و سپس پشت گردنش کشید و
با لحنی کنجکاو پرسید:

- می گم، هنوز میری پیش استاد روح بخش؟

- آره، چطور؟

- آها، خصوصی میری یا تو کلاسایِ عمومیش شرکت
می کنی؟

سایه گیج نگاهش کرد و یعنی مرد نمی دانست؟
بارها او را مقابل آموزشگاه دیده بود.

پس لابد آنقدر سایه برایش کم اهمیت بود که همه چیز را
درباره اش فراموش می کرد.

ناخودآگاه اخم کرد و سردتر جواب داد:

- عمومی.

- آخه کلاس عمومی که فایده نداره، تعداد زیاده، توجه کمه، هیچ فایده‌ای برات نداره.

سایه ابرو بالا انداخت:

- تعدادمون زیاد نیست، اتفاقا خیلیم کمیم.

- خب حالا هرچی. حتی اگه ده نفرم باشین، بازم زیاده. به نظرت یه نفر باشی بهتر یاد می‌گیری یا ده نفر؟ تو کلاس عمومی توجه استادت یک دهم اون چیزی که باید، می‌شه.

سایه لب‌هایش را رو به پائین کش داد و آکو که تا حدودی مقدمه‌چینی کرده بود، حرف اصلی‌اش را زد:

- اگه دوست داشته باشی من می‌تونم خصوصی بهت آموزش بدم.

و با لبخندی کج و چشمانی شیطان، به سایه نگاه کرد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_215

#آیدا_جعفری

دخترک کمی نگاهش کرد. پیشنهادِ وسوسه کننده ای بود و
اما باید اینکار را می کرد؟

@Vip Roman

ذهنش درگیر شد و یعنی هر روز آکو را می دید؟

کاری از EXCHANGE GROUP

کنارهم ویولن می نواختند و مرد، خم و چم کار را برایش
توضیح می داد؟

از این فکر، ناخودآگاه لبخند زد و روزی آرزویش همین بود.
همین که کنار آکو باشد، دست در دستش باشد و ویولنش
هم کنارش...

اما مکان آموزششان چه؟
یعنی یا باید آکو به خانه ی آنها می آمد، یا او به خانه ی مرد
می رفت؟

لبهایش را داخل دهان کشید و نفسش را بیرون داد.

آکو درست روبه رویش ایستاد:

- بین تو با یه تیر، دو نشون می زنی، هم آموزش ویولنت
رو می بینی، اونم به صورت خصوصی...

کاری از EXCHANGE GROUP

صدایش را هیجان انگیز و کنجکاوی برانگیز کرد و ادامه داد:
- و هم اینکه یه پسر خوشتیپ و خوش هیكل استادت
می شه، كه هم می تونی مخش رو بزنی و هم پزش و بدی.

سایه كه خنده اش گرفته بود، سرش را به زیر انداخت و آكو
با دیدن خنده اش، كج خندی زد:
- این خنده یعنی بله؟

سایه دوباره چشم بالا برد و اینبار آكو با اخم "نچ" كرد:
- كجای دنیا دیدی استاد بیفته دنبال شاگردش تا بهش
آموزش بده؟ خدایی این انصافه؟ من دارم وظیفه تو
رو انجام میدم، هیچ. نازتم باید بكشم؟

سایه هول گفت:
- نه، نه. ناز نمی كنم.

دستانش را تابی داد و كلافه ادامه داد:

- آخه یه جوریه... خب... خب... ما..

- ما چی؟

نگاهش را دزدید و آکو حرفش را ادامه داد:

- چون بهت گفتم ازت خوشم میاد، نمی خوای بیای؟

دروغ چرا؛ مهم ترین دلیلش همین بود.

می ترسید؛ از اینکه آکو بخواهد به اسم علاقه کاری کند،

می ترسید!

و چرا باید اعتماد می کرد؟

هرچند که آن شخص، آکو باشد.

اصلا از سر همین اعتمادها بود که آدم ها شکست

می خوردند.

اگر اعتمادی وجود نداشت، شکست هم معنایی نداشت.

و او نمی خواست شکست بخورد.
به هیچ قیمتی؛ شاید حتی به قیمت از دست دادن آکو.

تنها بودنشان در یک خانه، آن هم با وجود اعتراف آکو، که دستش را برای پیشروی تا حدودی باز کرده بود، ممکن نبود.

- من نمی تونم.

شاید برای اولین بار بود که محکم حرفش را می زد و این پیشرفت بزرگی بود.

اینکه حتی برای خواسته های کوچک هم که شده، به خود شجاعت دهد و حرف دلش را بزند.

#سایه های طرد شده

#پارت 216

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

آکو تنها نگاهش کرد و تا حدودی هم ناراحت شد.

انتظار داشت دخترک اقل کم در این موردِ خاص، دل به دلش بدهد و او اما، گویی قصد کوتاه آمدن نداشت.

شاید هم تقصیرِ خودش بود که زیادی خود را مشتاق نشان داده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

اخم درهم کرد و با تکان دادن سرش، به جلو اشاره کرد.

سایه با چهره‌ای رنگ‌باخته، به راه افتاد و قلبش داشت از دهانش درمی‌آمد.

اگر جدی جدی آکو و لش می‌کرد، چه؟

کاش آن حرف را نزده بود.

خیر سرش یکبار آمد از خواسته‌اش دفاع کند و آن هم که...

کلافه و زیرزیرکی، به مرد کنارش که گویی بدجور در دنیای خود فرو رفته بود، نگاه کرد.

آنقدر بینشان سکوت شد و سکوت، که نفهمیدند کی به بالای پُل رسیدند.

گویی که از قبل برنامه ریزی شده بودند که تا وسط پل بروند و سپس به میله های قطور آن تکیه داده و به خیابان شلوغ زیرپایشان، نگاه کنند.

هر دو کنار هم ایستادند و بازهم آکو بود که سر بحث را باز کرد:

- می خوام رک بهت بگم. پس خوب گوش کن. آدم از خودش که تعریف کنه، به منزله ی گ* خوریه... ولی من می خوام بهت بگم... اگه بهت گفتم ازت خوشم میاد، اگه دیدی دوروبرتم، دنبال این نیستم که بیرمت خونه خالی و بهت دست بزنم.

دستانش را روی میله‌ها مشت کرد و با همان نگاهی که خیره به خیابان چراغانی و ماشین‌هایی که از زیر پایشان به سرعت می‌گذشتند بود، ادامه داد:

- روت سنگینه، سخته این حرف‌ها رو تو روت بزنم، ولی باید بگم که بفهمی کجا رو اشتباه رفتی... من ازت خوشم میاد، درست! اما من بیشتر از اینکه دنبال چیزای دیگه باشم، دنبال نجابتت بودم، دنبال وقار تو بودم، دنبال محکم بودن تو... و هستم. منو با اینایی که فقط می‌خوان به هدفشون برسند و براشون مهم نیست که چی می‌کنند و چی می‌شه، یکی ندون!

سایه مغلوب شده، آب دهان قورت داد و بدون آنکه به مرد نگاه کند، نگاهش را خیره‌ی دستان باریکش، که بر روی میله‌ها مشت شده بود، نگه داشت.

تحت تاثیر قرار گرفته بود و اما بازهم نمی‌توانست اعتماد کند.

کاش آکو درکش می کرد، کاش می فهمید تا همینجا هم که
توانسته با او راه بیاید، از معجزه کمتر نیست.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_217

#آیدا_جعفری

آنقدر با خود کلنجار رفت و آنقدر مغزش را برهم زد، تا
آنکه توانست جمله‌ای از عمق وجودش بگوید:
- من می‌دونم تو متفاوتی. می‌دونم نمی‌خوای اذیتم کنی؛
ولی...

این "ولی" که می‌آمد، همه چیز را خراب می‌کرد...

تلفن آکو زنگ خورد و دخترک جمله‌ی دیگری که آماده
کرده بود را خورد.

مرد دست در جیبش کرد و تلفن را بیرون آورد.
شماره‌ی شمیم بود و لب‌های آکو، ناخودآگاه، کش آمد.

نیم‌نگاهی به سایه انداخت و کمی فاصله گرفت، تا تلفنش را
جواب بدهد.

آیکون را لمس کرد و تلفن را کنار گوشش گذاشت:
- سلام عزیزترینم.

صدای دختر، از آن طرف خط نازک و لوس بود، که دل
آکو برایش ضعف رفت:
- آکو؟ خیلی بدی.

لب‌هایش کش آمد و صدایش را پایین‌تر آورد:
- چرا عزیزم؟ چی گل خوشگلِ منو ناراحت کرده؟

ولوم بسیار ریزِ صدایِ دخترانه‌ای که در گوش سایه
نشست، اخمانش را درهم برد.

چرا آکو آرام صحبت می‌کرد؟ یعنی نمی‌خواست سایه
بشنود؟

دست خودش نبود که قلبش با بی تابی در سینه اش بی قراری
کرد و این صدا... صدای یک دختر بود که از داخل تلفن
آکومی آمد؟

نفس هایش گرفت و دستی سینه ای را چنگ زد.

ناخن هایش روی میله ها فشرده شدند و آکو آنقدر غرق در
دنیايش شده بود، که هیچ به حالات دخترک، توجه
نمی کرد.

مرد کمی دیگر فاصله گرفت و رویش را به سمت دیگری
برگرداند تا راحت تر به مکالمه اش برسد و سایه سرش را
ناباور تکان داد.

آکو، با کسی ارتباط داشت؟

به این زودی خود را نشان داد؟

نمی دانست اشک بود یا خون، که به نی نی چشمانش نیشتر
زد و اما پائین نریخت.

دستانش لرزید و دخترک مشت شان کرد.

مگر آکو متفاوت نبود؟ مگر او بلد بود نامردی کند؟

بغض تا بیخِ گلویش آمد و مرد که در فاصله‌ی چندمتری،
پشتش را به دخترک کرده بود، با صدای بلند خندید و
سرش به عقب خم شد.

سایه گر شده بود.

هیچ نمی شنید. نمی شنید و نمی خواست هم بشنود.

قربان صدقه‌های آن نامرد بی وجدان را می شنید؟!!

کاری از EXCHANGE GROUP

خوب شد که زودتر دروغ‌هایش رو شد و سایه دستش را خواند.

نفس بغض آلودش را خورد و دو گام بلند را، عقب عقب رفت.

باید از اینجا فرار می‌کرد و می‌رفت.

باید از هر جایی که رنگ دروغ و نیرنگ داشت، فرار می‌کرد و می‌رفت.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_215

#آیدا_جعفری

نفسِ عصبی‌اش را از بینی‌اش بیرون داد و بدون آنکه به آکو
اطلاعی بدهد، با گام‌هایی بلند، به سمتِ انتهای پُل رفت.

هیچ‌خبری از آکو نشد و معلوم بود که متوجه رفتنش
نمی‌شود؛ چه کسی متوجه بود و نبود دخترک شده بود که
آکو بشود؟!

پوزخند زد و قدم‌های عصبی و لرزانش را روی پلِ چوبی
کوچکی که پل بزرگ را به پارک وصل می‌کرد گذاشت و
همینکه پایش را روی سنگ‌فرش‌ها قرار داد، صدای تند
قدم‌هایی به گوشش رسید.

چهره اش جمع شد و قدم هایش را تندتر برداشت که در یک لحظه دستش کشیده شد.

می دانست آکوست و فورا خود را عقب کشید و آکو با چشم گشاده شده و عصبی دستش را فشرد:

- داری کجا میری؟ باتوم؟ کجا میری؟!

سایه حرفی نزد، نمی خواست بغضش بشکند و دستش مقابل این نامرد، رو شود.

آب دهان قورت داد و آکو با اخم جلو آمد:

- سایه؟

دخترک سرش را بالا و پایین کرد و دستش را تکان داد تا چیزی بگوید، اما چیزی از میان لب هایش بیرون نمی آمد.

لعنتی نمی خواست اشک بریزد، نمی خواست!

آگو شانهاش را تکان داد:

- چرا یهو فرار کردی؟ چیزی شده؟ اتفاقی برای کسی افتاده؟

او به چه فکر می کرد و این مرد به چه!

سرش را تکان داد و با بیرون دادن تکه تکه‌ی نفسش،
به سختی لب زد:

- برم.... برم خونه...

- چرا؟ سارا چیزیش شده؟

سرش را به علامت نفی تکان داد و با غیض نگاه گرفت.

نمی خواست حتی یک لحظه ی دیگر کنار این آدم بماند.

آکو چانه اش را گرفت:

- پس این چشای قرمز برای چیه؟ لباتو چرا روهم فشار میدی؟

نمی خواست، دیگه هیچ کدام از این حرف ها را نمی خواست و اگر بیشتر درگیر می شد، چه؟

تا دستان آکو از دور شانهاش شل شد، از فرصت استفاده کرد و به سرعت، خود را از دست او بیرون کشید و شروع به دویدن کرد.

مرد چشمانش از خشم گشاد شد و این دختر چه مرگش شده بود؟

با سرعت به دنبالش دوید و قبل از آنکه سایه از کنار درخت بزرگی که جلوتر بود، رد شود، پشت مانتویش را گرفت و تا سرعت دخترک کم شد، ساعدش را هم در دست گرفت و نگاهش داشت:

- وایسا ببینم، وایسا آبرو برامون نداشتی.

آن اطراف، آن قدرها هم شلوغ نبود و آکو اینبار برای اطمینان، هردو ساعدش را در دست گرفت:

- می گی چته یا یه جور دیگه ازت حرف بکشم؟

سایه تقلاکنان و بدون آنکه حرف بزند، خود را عقب می کشید که آکو کلافه و عصبی، پشتش را به درخت تکیه داد و با دندان قروچه غرید:

- آروم بگیر لعنتی، چته؟ هان چته؟ چرا اینجوری می کنی؟

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_216

#آیدا_جعفری



- و... ولم کن.

- ولت نمی کنم، باید بگی چته، چرا یهو رم کردی، من یه لحظه تلفنم رو جواب دادم یهو دیدم...

سکوت کرد و گویی تازه فهمید چه شده!

کاری از EXCHANGE GROUP

یعنی سایه از تلفنش ناراحت شده بود؟
از اینکه پشت تلفن قربان صدقه‌ی شمیم رفته بود؟

اما او که صدای شمیم را شنیده بود، پس چه مرگش
بود؟!

شاید لحظه‌ای حواسش نبوده و دخترک صدای زیبای
شمیم را شنیده باشد.

حسودی می‌کرد؟

لب‌هایش کش آمد و سایه که رنگِ نگاهش را دید، بیشتر
تقلا کرد:

- ولم نکنی.... جیغ.. می‌زنم.

آکو هیچ به تهدیدهایش گوش نداد و هر لحظه، لب‌هایش بیشتر کش می‌آمد.

دخترک حسودا!

هنوز رابطه‌شان شروع نشده بود که اینگونه حسودی می‌کرد و وای به حالِ وقتی که شروع می‌شد.

لابد از آن کوچولوهای حسودی بود که به دخترهای اطرافش حساسی حساس بود و دمار از روزگارش درمی‌آورد.

از این فکر، ناخودآگاه دلش ضعف رفت و با ولعی خشن، گونه‌های دخترک را در دست گرفت؛ طوری که چهار انگشتش یک طرفِ لب او و انگشت شصت‌ش نیز طرف دیگرش قرار گرفت.

دندان روی هم سائید و دل آب گن غرید:

- فنچ حسود. صدای تلفنم شنیدی آره؟ فکر کردی
باکسی رابطه دارم؟ فکر کردی می خوام دورت بزنم؟

سایه نفس نفس زد و با صورتی سرخ شده از عصبانیت،
خود را تکان داد:

- برام مهم نیست؛ ولم کن. می خوام برگردم.

- بگو حسودی کردی تا ولت کنم.

سایه غرید:

- نکردم!

لبخند، کل لبهای مرد را در برگرفت و چقدر خوب که
اینجا تا حدودی تاریک بود. چقدر خوب که لابه لای
درختان، چیزی از این دو کفتر عاشق پیدا نبود و او تازه
داشت از این بازی خوشش می آمد:

- من از خدامه تو چیزی نگي و تا صبح همینجا، تو همین نقطه‌ی دلچسب، نگهت دارم.

و کمی دیگر به دخترک نزدیک شد و سایه خود را بیشتر به درخت چسبانده.

نمی‌خواست؛ نمی‌خواست حرفی بزند و او که اعتمادی نداشت.

به جای آنکه از حرف‌های مرد، دلش ضعف برود بیشتر احساس حماقت می‌کرد.

- من ... خر ... نیستم.

هنگامی که عصبانی می‌شد، بی‌پروا تر می‌شد و همین مرد را ترغیب می‌کرد تا بحث را ادامه دهد.

- اتفاقا خیلی خری، واقعا فکر کردی با یکی دیگه م؟ منو
اینطوری شناختی سایه خانوم؟

دخترک اخم درهم کرد و سرش را برگرداند.

از اینکه سعی می کرد قانعش کند که اشتباه فهمیده، بیشتر
مشکوک می شد.

آکو سرش را نزدیک تر برد و کنار گردنش زمزمه کرد:
- آخه تا وقتی تو هستی من دلم میاد برم با یکی دیگه؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت_217

#آیدا_جعفری

مرد سرش را بیشتر به گردن خوشبوی دخترک، که با شال پوشیده شده بود، نزدیک کرد و صدایش نفس گیرتر شد:
- هوم؟ واقعا همچین فکری کردی؟

نفس های دخترک کشدار شد و از جنس سنگ که نبود.

وقتی این جو لعنتی و داغ، این نفس های سوزان و اعتراف های مرد مورد علاقه اش را شنید، دلش ریخت و کاش در دروازه ی دلش را گل می گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

کاش اصلا از جا می گند و سر به نیستش می کرد.

هرچه می کشید، از دستِ این دلِ ممنوعه پسندش بود!

- من هیچ فکری دربارهت نکردم.

- سایه تو هیچی دربارهی شمیم نمی دونی!

شمیم؟!

احساس می کرد که سالهاست از این اسم بدش می آید.

بینی اش را چین داد و دستی که در دستِ مرد اسیر بود را کشید.

دروغ چرا، در این لحظه، هیچ احساسِ ترسی نسبت به مرد
نداشت، شاید به خاطر محیط آزاد بود و یا شاید هم
آدم‌هایی که در فاصله‌ی چند صدمتری‌اش بودند، اما تنها
احساسی که داشت انزجار بود و بس.

می‌خواست فرار کند و به اندازه‌ی هزاران سالِ نوری دور
شود.

اگر قرار بود او را با دیگران تقسیم کند، اصلا
نمی‌خواستش...
آکو یا تنها برای او بود، یا اصلا نمی‌خواستش.

تندتر نفس کشید و چشمان مرد، از احساسِ رایحه‌ی ادکلن
مانده در گردن و شال دخترک، بسته شد.

چقدر خوشبو بود و مگر می شد از این موجود کوچولو، که
بوی خوبی هم می داد، گذشت؟

مگر دیوانه بود؟

دستانش را از روی ساعد دخترک برداشت و هردو پنجه اش
را به تنه ی زیر درخت کوبید.

دو طرفِ دخترک را سد کشید و نمی گذاشت هیچ جا برود.
نه تا زمانی که طعم آن گیلایس هایِ سرخ مانده در صورتش
را، نچشد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_218

#آیدا_جعفری

سایه نفس نفس زد و اینبار با دل و جراتی ستودنی، دستانش را بالا آورد و روی سینه‌ی مرد گذاشت.

احساس عضله‌های قوی آکو، در زیر انگشتان کوچک و باریکش، آنقدر دلچسب و لذیذ بود، که چشم بست و سرش را همانطور کج نگه داشت:

- اصلا برام مهم نیست که چیکار می‌کنی و با کی رابطه داری... اما... اما خب... انتظار نداشتم که توام دروغ بگی.

لحنش به جای آنکه شاکي یا غصبناک باشد، آرام و گرفته بود.

آکو نفسش را همانجا بیرون داد و دخترک، از حجم داغی که میان گردنش دمیده شد، خود را منقبض کرد:

- واقعا همیشه انقدر یک دنده‌ای؟ دارم می گم اشتباه برداشت کردی. شمیم اون کسی که تو فکرمی کنی نیست.

دخترک نفس حبس کرد و کاش آکو می گفت. کاش از رابطه‌اش با شمیم می گفت و به این حال مزخرف و نامفهومش، پایان می داد.

اصلا قبول، او حسود بود. حتی به کسانی که از کنار این مرد هم می گذشتند، حسادت می کرد.

حتی به نگاه‌های با منظور یا بی‌منظوری هم که از روی
عضله‌هایش رد می‌شدند، حسادت می‌کرد.

پوف‌مانند نفسش را بیرون داد و مرد به‌جای آنکه جواب
بدهد، آرام و نفس‌گیر، گردن دخترک را از روی شال
بوسید.

دل هردو ریخت و ترکیب این لب‌های داغ و این گردن
نبض‌دار، کشنده بود.

فضای بین‌شان آنقدر سنگین و گُند شده بود، که هردو
خشک‌شده، در جایشان مانده بودند.

گویی عقل‌ها خوابیده و قلب‌ها یکه‌تازی می‌کردند.

دست مرد پایین و پایین تر رفت و درست در جایی حوالی
کمر دخترک، توقف کرد.

دلش می خواست با وحشی گری ترین حالتی که از خود سراغ
دارد، دستش را دور آن کمر باریک حلقه کرده و تن گرم و
نرم دختر کوچولو را به خود بچسباند.

اما چه می کرد که ترس، دست و بالش را بسته بود.
ترس اینکه او را بترسانند!

لب هایش را بالاتر کشید و اینبار، شقیقه ی دخترک بود، که
مورد هجوم لب های تبار مرد قرار گرفت.

سایه داشت نفس های آخرش را می کشید و مگر در این
لحظه، ایستادن قلب، چیز عجیبی بود؟

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

آنقدر بی قرار و در عین حال آنقدر آرام شده بود، که حتی نمی توانست کوچک ترین واکنشی به این لمس هایی که گویی هیچ رنگ و بویی از شهوت نداشتند، نشان دهد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_219

#آیدا_جعفری

صدایی از سایه درنیامد و دلِ آکو بی قرار می کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

حال که او راه آمده بود، چه می شد اگر آن لب های سرخ را
به دهان می کشید؟!

چه می شد اگر خود را از شهد لب هایش، سیراب می کرد؟

دل را به دریا زد و شاید چند لحظه ی بعد، از اینکارش
پشیمان می شد؛ در این لحظه اما، این لب ها را می خواست.
این نفس های تند را می خواست و برایش هم مهم نبود که
ساعات یا دقایقی بعد، ممکن است از کرده اش پشیمان
شود.

نرم و آرام، دستش را به فک سایه رساند و سرش را به سمت
خود برگرداند.

چشمانِ عسلی اش، برق می زدند.

برق خوشحالی نه ها، از آن برق‌های معصومیت؛ از آن
برق‌هایی که دلِ هر بیرحمی را راحم می‌کرد.

آگو سر پایین برد و این دختر، دیوانه‌کننده بود.

قبل از آنکه لب روی لبش بکارد، به چشمانش نگاه کرد.

تپله‌های عسلی‌اش و آخ از آن تپله‌های عسلی‌اش!

لب که باز کرد، سرش آنقدر به دخترک نزدیک بود که یک
لحظه، لبش روی لب‌های افتاده‌ی او کشیده شد و دل
هر دو رمید.

نفسش را همانجا بیرون داد و نفس‌گیر لب زد:

- ببوسمت؟

چشمان سایه لرزید.

در این حال و هوا، در این لحظه که هیچ عقل و فهمی
نداشت، این چه سوالی بود که می پرسید؟

مردیِ حقه باز، می دانست کی ناک اوتش کند و بازی خوبی
را شروع نکرده بود.

اقل کم برای دل رمیده‌ی این دخترک، بازی خوبی را شروع
نکرده بود.

هیچ نگفت و نگاهش اما، گویی هزاران بار فریاد زد: "منو
ببوس"

مرد حرفِ نگاهش را خواند و دیگر تحمل نداشت.
دیگر تحمل نداشت تا این لب‌ها را برای خود نکند.

حال که او هم خواسته بود، حال که دلش راضی بود، دیگر چه می خواست؟

چشمانش را بست و برای احساس این لحظه‌ی دیوانه کننده، چشم سر، کافی نبود.

باید این بوسه را احساس می کرد.
با جز به جز وجودش.

لب روی لبش رساند و در چنان خلسه‌ای فرو رفت، که گویی زمین سبز زیرپایش، جایش را با آسمان مشکی پوش عوض کرد و مرد در جایی همان حوالی آسمان بود.

سایه لب‌هایش را از هم فاصله داد و لب‌های مرد را میانشان گرفت.

این اولین باری بود که کسی را می بوسید.
این اولین باری بود که لب هایش را میان لب های یک مرد،
حرکت می داد و آکو، با تمام جانش او را می بوسید.

لبِ بالا و پائین، گوشه ی دهان، زبان، جز به جز دهانش را
بوسید و گویی هرچقدر بیشتر می بوسید، کمتر سیر می شد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_220

#آیدا_جعفری

دخترک هم همراهی می کرد، شاید آرام تر و خجالتی تر، اما هرچه که بود، حقیقت این ماجرا را عوض نمی کرد.

او داشت این مرد را می بوسید و کی یاد گرفته بود که در این حد به او نزدیک شود؟

کی یاد گرفته بود به این مرد، اجازه ی نزدیک شدن دهد و شاید دیوارهای دورش، کم کم ترک برمی داشت.

همه ی اینها کارِ آکو بود و او این بلا را سرِ دخترک آورد.

او این دختر را از پيله اش درآورد و دستان سایه، دستان بی قرار سایه، از روی سینه ی مرد حرکت کردند و بالاتر رفتند.

درست روی شانه‌های مرد و با آنکه قدش به آکو
نمی‌رسید، آکو اما، خم شده و برای آنکه راحت‌تر این
الهه‌ی دیوانه‌کننده را ببوسد، تمام تلاشش را می‌کرد.

دستان قوی‌اش، راهشان را میان موهای دخترک پیدا کردند
و سایه، سایه داشت دل و جان‌ش بالا می‌آمد.

احساس می‌کرد برای اولین بار، احساس‌های سرکشش، از
عقل و منطقش پیشی گرفته.

آنقدر پیشی گرفته که در گوشه‌ای تاریک، که در فاصله‌ی
چند صد متری‌شان آدم‌ها تردد می‌کردند، دست دور گردن
مرد حلقه کرده و او را می‌بوسید.

زاویه سرها عوض شد و نفس‌ها، سوزان‌تر.

چراغی قرمز، در گوشه‌ی ذهن آکو، هی هشدار می‌داد.

هی هشدار می داد و می گفت، اینجا جایش نیست، اینجا جایش نیست و مرد که دیگر اراده ای نداشت.

اصلا یک دقیقه ی دیگر می بوسید و تمامش می کرد.
فقط یک دقیقه...

اما یک دقیقه، دو دقیقه شد و دو دقیقه هم، چهار دقیقه...

دستان آکو تاب نیاورده و سرانجام با آن خشونتی که حسرتش را می کشیدند، به دور کمر دخترک حلقه شدند.

کمر سایه، زیر دستان آکو صدا داد و مرد طوری او را استتار کرده بود، که گویی سایه در جانش حل شده و جزعی از او شده بود.

در یک لحظه، برای آنکه احساسش را بیرون بریزد،
لب‌هایش را از میان لب‌های دخترک بیرون کشید و مقابل
دهانش با خشدارترین صدایی که از خود سراغ داشت غرد:

- تموم شد سایه، دیگه تموم شد... دیگه هیچ وقت
نمی‌تونی منو دور کنی، دیگه نمی‌تونی ازم بخوای که
ازت فاصله بگیرم. دیگه تموم شد سایه، این دیوار
بُنی، فرو ریخت.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_221

#آیدا_جعفری

سایه چشم بست و اکنون هیچ، نمی فهمید.
نه تا وقتی که هنوز از خلسه‌ی دیوانه کننده‌اش بیرون
نیامده بود.

مرد دوباره سرش را جلوتر برد تا لب‌هایش را به دهان بگیرد،
که اینبار، دخترک عقب کشید.

حرکتش غیرارادی بود و یا شاید هم عقل خاموشش،
داشت کم کم روشن می شد.

چشمانش را بست و آکو سر دخترک را پیش کشید و بر
روی سینه‌ی پهنش گذاشت.

قلبش هنوز هم تند می‌زد و این بوسه، چیزی فراتر از حد تصورش بود.

آنقدر خاص و اغواکننده بود، که نفس‌هایش را بند آورده بود.

دخترک را میان آغوشش قفل کرد و اکنون هردو آنقدر گیج بودند، که به اطرافشان، توجه نمی‌کردند.

سایه آرام آرام چشمانش را باز کرد و در میان آغوش مرد اما، چیزی نمی‌دید.

همه چیز تاریک بود و او حتی نمی‌خواست به کاری که کرده، فکر کند.

به اینکه مرد را بوسیده، به اینکه به او، اجازه‌ی وارد شدن
به حریمش را داده و چند بار بود که این فکرها را مرور
می‌کرد؟

نمی‌دانست باید خود را سرزنش کند یا نه!

گویی هرچقدر بیشتر از این عشق فرار می‌کرد، بیشتر به
سمتش می‌آمد.

کمی خود را عقب کشید که مرد نیز آرام آرام، دستانش را از
دورش برداشت.

می‌دانست دخترک گیج شده و به زمان نیاز دارد.
می‌دانست شاید زیاده‌روی کرده‌اند و هنوز برای این اتفاق،
کمی زود بود.

لباسش را مرتب کرد و دستی میان موهایش کشید.

موهای دخترک را بهم ریخته بود و با نگاه به آن حجم شلخته، دوباره و دوباره، لذت بوسه‌شان برایش یادآوری شد و قلبش را وادار به تند زدن کرد.

کمی نگاهش را چرخاند و چقدر خوب که در تاریکی این گوشه، کسی حواسش به آنها نبود.

به سایه نگاه کرد و دخترک در زیر نگاه سنگین مرد، شالش را مرتب کرد و مانند همیشه، نیمی از صورتش را، در زیر حجم موهای فرش، پنهان کرد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_222

#آیدا_جعفری

هنگامی که به سمت ماشین می رفتند، دیگر هیچ کدام حرفی
نزدند.

سایه هاردکیسش را در آغوشش چپاند و روی صندلی
نشست.

آکو نیز بدون حرف، سوار شد و ماشین را روشن کرد.

نمی خواست خلوت دخترک را برهم بزند. می دانست سردرگم شده و به زمان نیاز دارد.

ناواردی اش را احساس کرده بود و می دانست این دختر، کسی نیست که شخصی را، به راحتی به زندگی اش راه دهد و همین، حضور آکو را کمی مشکل می کرد.

ماشین که به راه افتاد، ماه در میان آسمان بود و نگاه دخترک به همانجا. خیابان ها شلوغ بود و ترافیک سنگین.

تلفن آکو زنگ خورد، که همان لحظه ترافیک هم باز شد.

آکو "نچ" کنان، تند تلفن را که به بلوتوث ماشین وصل بود، جواب داد:

- بله؟

آیدا جعفری

سایه های طرد شده

- داداش کجایی؟

صدای اِبی بود.

دخترک کنجکاو، گوش تیز کرد و هنوز هم رابطه‌ی میانِ اِبی و سارا خوب نبود.

هنوز هم بعد از آن ماجرا، اختلافشان تمام نشده و باهم درگیر بودند.

- تو ترافیک، چطور؟

آکو به گوشه کنارها، نگاه می‌کرد و معلوم بود چندان حواسش به مکالمه‌شان نبود.

اِبی کلافه گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- من کارم تموم شد داداش، دمت گرم. می تونی دختره رو برگردونی.

هر دو لحظه ای خشک شدند و قلب سایه تند کوبید!

این جمله را به چه تعبیر می کرد و آکو گوش زده بود؟

کارِ اِبی تمام شده بود، نکند....

قلبش تندتر کوبید و بدون توجه به آکوی که سنگینی نگاهش را احساس می کرد، حتی بدون توجه به صدای اِبی که دائم "الو، الو" می کرد، تلفنش را از کیفش درآورد و هول، شماره ی سارا را گرفت.

دو بوق خورد و جواب نداد. بوق سوم، چهارم و سرانجام در بوق پنجم، تلفن را برداشت و صدای خواهرش که به گوشش رسید، نفسش را آهسته بیرون داد:

- سارا کجایی؟

صدای خواهرش کمی گرفته و کمی هم بی حوصله بود:

- می خوای کجا باشم؟ خونه دیگه.

- باشه باشه، تنهایی؟

- نه ترانه هم هست.

#سایه های طرد شده

#پارت 223

#آیدا جعفری

دوباره و اینبار با خیالی راحت تر نفسش را بیرون داد:
- خدا رو شکر.

- چیزی شده؟ چرا زنگ زدی؟ کجایی؟

- بیرونم، میام حرف می زنیم.

- باکی؟

از پنجره به بیرون نگاه کرد و آهسته تکرار کرد:

- میام حرف می زنیم. @Vip Roman

سارا با گفتن "باشه" تلفن را قطع کرد و دخترک حتی زمانی که تلفنش را پایین آورد، به مرد کنارش نگاه نکرد.

احساس بدی داشت.

از اینکه آکو گولش زده و او را از خانه بیرون کشانده بود.

پس خوب بودنِ هوا، هم بهانه بود.

سایه چه ساده بود که فکر می کرد دلِ مرد برایش تنگ شده و چقدر از این فکر، قند در دلش آب شده بود.

احساس حماقت می کرد و آن بوسه‌ی لعنتی...

از فکر به آن لحظه، چشمانش را بست و فکش را روی هم فشرد.

- سایه؟

اکنون نه، اکنون نمی‌خواست صدایش را بشنود و تا وقتی که برای او و رفیقش " دختره " بود، حرفی با او نداشت.

جوابی نداد، اما آنقدر نگاهش را سرد، به سمتِ مرد برگرداند، که چهره‌ی آکو درهم شد.

مرد نمی‌خواست دروغ بگوید و چطور این موضوع را توضیح می‌داد؟

حدس اینکه حالِ دخترک بد شده، سخت نبود و همه‌ی اینها تقصیر آکو بود.

خدا لعنتش کند که هر وقت می‌آمد کمی دلِ دخترک را به دست بیاورد، بدتر همه چیز را بهم می‌ریخت.

آن از موضوع شمیم، این هم از موضوعِ اِبی...

دستی داخلِ موهایش کشید و دوست نداشت دروغ بگوید:

- اِبی میخواست با سارا حرف بزنه، بهم گفت که یه کاری کنم باهم تنها بشن... باور کن من قصدِ بدی نداشتم. شاید حتی اگه اون نمیگفت، خودم بهت زنگ میزدم.

- من که چیزی نگفتم. ولی کار خوبی نکردین که خواستین خواهرمو مجبور کنین که با اون مرد حرف بزنه.

بازهم آکو را جمع بست و اعصاب مرد داغان شد.

لابد بازهم باید همه مراحل را از اول طی می کرد تا دوباره دل دخترک را به دست بیاورد.

هرچند هنوز هم شک داشت که توانسته باشد دلش را کامل به دست بیاورد.

کاری از EXCHANGE GROUP

دنده را جا انداخت و گاز را بیشتر فشرد.

امشب تکلیف خودشان را روشن می کرد.
این موش و گربه بازی ها بس بود.

اگر می خواستند رابطه ای جدی را شروع کنند، باید مفصل
باهم حرف می زدند.

نه فردا و نه چند وقتِ دیگر؛ دقیقا همین امشب باید حرف
می زدند!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_224

#آیدا_جعفری

نفسش را بیرون داد و در گوشه‌ای از خیابان که خلوت‌تر بود، راهنما زد.

سایه با کنجکاوی نگاهش می‌کرد؛ مرد ماشین را گوشه خیابان متوقف کرد و با گذاشتن ساعدش بر روی فرمان، به سمت دخترک برگشت:

- باید مفصل با هم حرف بزنیم.

- من باید برگردم خونه، دیدین که به سارا گفتم زود برمی‌گردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

- من که چیزی نشنیدم.

سایه هیچ نگفت و مرد ادامه داد:

- خیلی سعی کردم بفهمم چی می‌خوای، که هدفت از این کارا چیه! ولی انگار سردرگمی، با خودتم روراست نیستی، نمی‌دونی چی می‌خوای.

سایه نگاهش کرد و هیچ نگفت.

این بحث را دوست نداشت، چون جوابی برایش نداشت، برای این همه سردرگمی، برای این همه دودلی، جوابی نداشت.

از اینکه به پیشنهاد مرد پاسخ مثبت بدهد، می‌ترسید؛ از اعتماد کردن به او، می‌ترسید.

از طرفی، نمی خواست که آکو، با شنیدن جواب رد از طرفش، به سراغ کسی دیگر برود.

بین باتلاقی گیر کرده بود، که نه راه پس داشت و نه راه پیش...

این بی اعتمادی داشت او را می کشت؛ این تردید و دودلی، داشت او را می کشت...

انگشتانش را درون هم پیچاند و سرش را پایین انداخت.

آکو گنگ و نامفهوم نگاهش کرد. این دختر را درک نمی کرد.

نمی دانست چرا باید آنقدر زندگی را سخت بگیرد، چرا باید برای پیشنهاد رابطه‌ای که تمام دخترانِ همسن و سالش، به راحتی جوابش را می‌دادند، اینهمه تردید داشته باشد.

کلافه چشم بست و کمی خود را به سمت صندلی دختر کشاند:

- از من می‌ترسی سایه؟

دختر حتی سرش را بالا نیاورد تا جواب مرد را بدهد، آکو اما جوابش را گرفته بود. دخترک به اعتماد نداشت، حدسش را می‌زد.

ناخودآگاه نگاهش روی موهایِ فر سایه چرخ خورد. نمی‌توانست از او دست بکشد.

نه اینکه عاشق و شیفته‌اش باشد ها، نه.

اما چیزی درون دخترک او را جذب می کرد؛ چیزی شبیه
آهنربا که هر لحظه مرد را بیشتر و بیشتر به سمت خود
می کشاند.

سرش را برگرداند و پوف کلافه ای کشید.

به روبه رو نگاه کرد و لب زد:

- اوکی، فهمیدم شبیه هیچ کدوم از دخترایی که تا حالا دیدم،
نیستی. فهمیدم راحت نمی تونی بهم جوابی بدی، اما اگه منو
می خوای، لااقل باید یه نشونه بهم بدی، یه چیزی که
دلگرمیم بشه تا ادامه بدم.

- من... من باید چیکار کنم؟

لب های آکو کش آمد و سرش را برگرداند.

به گونه های استخوانی دخترک نگاه کرد و این یعنی جواب
مثبت؟

ابرو بالا داد و با شیطنت سرش را جلو برد:

- این یعنی بله؟

سایه لب گزید تا لبخندش را پنهان کند و سرش را پایین انداخت.

لبهای آکو بیشتر کش آمد و گونه های سایه، بیشتر سرخ شد.

جوابش را گرفته بود.

همینکه دخترک می خواست بداند برای دلگرم کردنش چکار کند، کافی بود.

مرد ناخودآگاه خندید و به دنبالش، لبهای دخترک هم کش آمد.

خنده‌های شیرین آکو و خنده‌ی ریز سایه، در فضای
کوچک ماشین پخش شد و گویی همه چیز، به دست
فراموشی سپرده شد.

رابطه‌ی شمیم و آکو، تماسِ اِبی، حال نه چندان خوبِ سارا
و همه و همه، گویی جزئی از گذشته شدند و از یاد رفتند.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_225

#آیدا_جعفری

ظرف املت را از روی گاز برداشت و تند روی میز کوبید.

دستگیره‌های لاستیکی‌اش، بر اثر شعله‌ی بالا، حسابی داغ شده بودند.

انگشت اشاره‌اش را بین لب‌هایش گرفت و از سوزشش چشم بست.

صدایش را بالا برد و سایه را صدا زد:

- سایه بیا بین آبجیت چه کرده.

چند دقیقه‌ی بعد، سایه با لباس‌هایی گشاد و دمپایی‌های خرگوشی‌اش، از اتاق بیرون آمد.

چهره اش خوابالود شده و موهایش بهم ریخته بود.

بدخلق به سارا که صدایش را پس کله اش انداخته بود، نگاه کرد که سارا، دلش ضعف رفت و پر سروصدا، گونه ی خواهرش را بوسید:

- نگاهش کن توروخدا، شبیه این بچه کوچولوهای شده که تازه از خواب بیدار می شن و می خواد گریه شون بگیره.

سایه بدون آنکه بخندد یا لب های آویزانش را جمع کند، پشت میز نشست و سارا نیز روبه رویش.

خواب بعد از ظهری حسابی کسلش کرده و گویی هرچقدر او بی حال بود، سارا قبراق و پر انرژی بود.

تکه ای از نان را برید و بینش را پر از املت کرد:

- ترانه جون کجاست؟

طبق عادت "ترانه جون" صدایش می زدند، هرچند که دیگر آن ترس سابق را نسبت به او، نداشتند.

سارا لقمه ای گرفت و بی خیال گفت:

- نمی دونم، رفته بیرون.

سایه پوزخند زد و پس همه ی آن گوشه گیری هایش برای دو روز بود.

سارا نیز لقمه ای گرفت و در حالی که به سختی آن را داخل دهانش می چپاند، با صدای نامفهومی، چیزی پرسید، که سایه چهره اش را جمع کرد و گفت:

- اول لقمه تو قورت بده، بعدش حرف بزن، تا منم بفهمم چی می گی.

سارا تندتند لقمه اش را جوید و گفت:

- می گم باز دست و پاش سالم شد، یادش رفت ماهم
وجود داریم.

سایه پوزخند زد و مشغول خوردنِ بقیه شامش شد.

سارا قلی آب نوشید و همانطور که لیوان را روی میز
می گذاشت گفت:

- خدایا حوصله م سر رفته تو خونه، کاش می شد بریم
جایی.

در همان حال، صدای پیامکِ تلفن سارا، بلند شد. دخترک
دستش را دراز کرد و تلفنش را از روی کانتر برداشت.

صفحه را باز کرد و با اخمی عمیق، چند ثانیه خیره به آن نگاه کرد.

سایه همانطور که مشغول لقمه گرفتن بود، با صدایی گرفته پرسید:

- چیه چی شده؟ سر بریده توش پیدا کردی؟

دخترک که حسابی در فکر فرو رفته بود، جواب خواهر بزرگترش را نداد و در عوض گفت:

- می گم سایه این پیام خیلی مشکوکه!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_226

#آیدا_جعفری

دل سایه هری پایین ریخت و با صورتی درهم پرسید:
- چرا؟ چی شده؟ کیه؟

سارا با همان اخم مذکور، لب‌هایش را رو به پایین کش داد
و گفت:

- نمی‌دونم شماره‌ش ناشناسه، ظهر بهم پیام داد. اول
نوشته بود "سلام دخترم خوبی" فکر کردم باباست،
وقتی بهش زنگ زدم صداش غریبه بود. منم هول
شدم و فقط گفتم "ببخشید اشتباه گرفتم" صدای
خنده‌ش اومد، ولی چیزی نگفت. منم قطع کردم.

سایه نان داخل دستش را روی میزرها کرد و فورا گوشی را
از دست سارا قاپید.

پیام را خواند و دندانهایش را روی هم سائید:

" دخترم، من از جای بابات خبر دارم، نمی‌خوای بدونی
کجاست؟"

نفسش گرفت و با آنکه شماره برایش آشنا نبود، اما
می‌دانست کارِ کدام بی‌شرفی است.

گوشی در میان دستانش لرزید و پیامک دوم هم رسید:
" من عمو صادقم، از آجی کوچولوت پرسی می‌شناسه"

سایه موهایش را چنگ زد و با دلهره به شی بی‌جان داخل
دستش نگاه کرد.

آن لعنتی به سراغِ سارا آمده بود.
دلش داشت از جایش در می آمد؛ اگر بلایی سر سارا می آورد
چه؟

تند پیامها را پاک کرد و آن شماره را هم مسدود کرد.

تلفن را به سمتِ سارا گرفت و با دلهره گفت:

- دیگه هیچ وقت جوابشو ندی، این مرتیکه مریضه،
مزاحم منم شده، می خواد از این موقعیت سوءاستفاده
کنه اصلا گوشو نخوری سارا، می شنوی چی می گم؟
داره دروغ می گه، از جای بابا خبر نداره.

سارا که حال نگران شده بود، خود را روی صندلی جلو
کشید و با تردید و مردمک های لرزان به سایه نگاه کرد:
- این کیه سایه؟ چجوری از زندگی ما خبر داره؟ مگه می شه
همچین چیزی؟!

- نمی دونم کیه سارا، نمی دونم، توام اصلا کنجاوی نکن.
آدم خطرناکيه، برای يه بارم که شده، به حرفم گوش بده،
به هيچ عنوان، گوشو نخور. نمی دونم چی می خواد، ولی
قصدش اينه يه جوری ما رو تله بندازه، پس اگه بهت
گفت بيا جايي تا ببينمت، يا اينکه جای باباتو می دونم، به
هيچ عنوان نميري، خب؟

سارا با تردید سرش را بالا و پایین کرد، که سایه با دستانی
لرزان، دوباره گوشی را از روی ميز قايد:

- اصلا... اصلا خطت رو بشکن، خودم فردا ميرم يکی
برات می گيرم. اين مرتيکه شماره تو داره، ممکه با
شماره ي ديگه ای مزاحمت بشه.

و همينکه خواست از جایش ببند شود تا خط خواهرش را
از بين ببرد، سارا دست روی دستش گذاشت و از حرکت
نگهش داشت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

چشمانش تیره و نگاهش سرد شده بود:
- بشین، فکرکنم بدونم این آدم کیه!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_227

#آیدا_جعفری

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

دخترک همانطور که نگاهش خیره به خواهر کوچکترش
بود، روی صندلی نشست:

کاری از EXCHANGE GROUP

- کیه؟

تنها توانست همین کلمه را بگوید. نمیخواست سارا چیزی از هویت آن آدم بفهمد.

سارا لب‌هایش را روی هم کشید و با عقب دادنِ موهای بلندش گفت:

- دوست‌پسرِ ترانه جون.

با تمسخر گفت و سایه گیج نگاهش کرد.

محمدصادق را می‌شناخت؟!

با صدایی گرفته‌ای زمزمه کرد:

- تو از کجا می‌دونی؟

- به نظرت من خرم؟ یه مرد با این صدا که نشون میده همچینم جوون نیست، چرا باید از ریز زندگی ما خبر داشته باشه؟ منو تو که به کسی نگفتیم، بابا هم نمیره شاهکارهای

زنش رو بین مردم جار بزنه. پس فقط یه نفر می‌مونه که بره
پز زندگی قشنگش رو به دوست‌پسراش بده، اونم ترانه‌ست.

سایه نفسش را پوف‌مانند بیرون داد و همینکه سارا از
چیزی خبر نداشت، جای شکرش باقی بود.

دوباره از روی صندلی‌اش بلند شد و بدون آنکه تلفن سارا
را بردارد، به سمت اتاقش رفت. در همان حال گفت:
- یادت نره بهت چی گفتم! به هیچ عنوان به حرف‌هاش
توجه نمی‌کنی. فردا یه خط برات می‌گیرم، اینو بشکن.

سارا پشت‌سرش آمد و در درگاه اتاق، سد راهش شد:

- به تو چی گفته؟

- کی چی گفته؟

- مگه نمی‌گی این آدم مزاحم توام شده؟ بهت چی گفته؟

دخترک چشمی گرداند و نمی دانست چه بگوید.
تنها چیزی که به آن اطمینان داشت، این بود که
نمی خواست سارا از هیچ کدام از اتفاقات گذشته، مطلع
شود.

دستی داخل موهایش کشید:

- همینایی که به تو گفته رو به منم گفته.
- خب... خب از کجا می دونی دروغ می گه، اصلا شاید از
جای بابا خبر داشته باشه.

گویی خواهر زیان نفهمش قانع نمی شد.

با دست کنارش زد و وارد اتاقش شد.

سارا هم پشت سرش آمد:

- باتوام سایه، می گم از کجا می دونی دروغ می گه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- اگه راست می گه، چرا خودشو نشون نمیده، چرا یه عکس از بابا نمیده؟ هرکی هست یه نقشه های داره. آدم درستی نیست.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_228

#آیدا_جعفری

سارا دست به پیشانی اش گرفت، و روبه روی پنجره ایستاد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه نیز به تاج تختش تکیه داد و به دیوار روبه رویش نگاه کرد.

نیم‌نگاهی به فضای بیرون از پنجره انداخت؛ هوا تاریک شده بود. از بعدازظهر که خوابش برده بود، تا الان که هوا تاریک شده بود، خبری از ترانه نداشت.

حدس می‌زد که باز هم به دنبال کارهای سابقش رفته؛ از این فکر تنش مور مور شد و تمام احساس‌های بد، به سمتش هجوم آورد.

ناخودآگاه تلفنش را برداشت و روی شماره "ترانه جون" کلیک کرد.

هر چقدر تلفن، بوق آزاد می‌خورد، کسی از آنطرف خط جواب نمی‌داد.

دخترک با پوزخند گوشی را قطع کرد و روی تخت انداخت.

سارا سرش را به سمتش برگرداند و پرسید:

- به کی زنگ می زنی؟

- ترانه.

او هم پوزخند زد:

- جواب نداد؟

- نه.

- لابد نمی خواد وقتشو برای ما هدر بده، به هر حال باید از معشوقه هاش، نهایت لذت رو بیره.

چهره ی سایه جمع شد و تشر زد:

- بسه دیگه، کم این جمله ی لعنتی رو تکرار کن. انگار

خودم نمی دونم کدوم گوریه.

سارا هم که انبار باروت شده و منتظر جرقه بود، چشم
گشاد کرد و دندان روی هم سایید:

- الان من نگم چیزی عوض می شه؟ ترانه خانوم پاک و
مقدس برمی گرده خونه؟ یا لابد می شینه با
دوست پسرش، نمازشب می خونه!

دخترک چشم فشرد و غرید:

- برو بیرون سارا، حوصله تو ندارم.

سارا با پا، به عروسکِ کوچک کنارِ عسلی کوبید و به
آنطرف اتاق پرتابش کرد، سپس با عصبانیت به سمت در
اتاق رفت و زیر لب گفت:

- به جهنم. همتون برین به درک. انگار خیلی کنارشون
حالم خوبه، که واسم طاقچه بالا هم می ذارن.

گفت و در اتاق را بهم کوبید.

سایه دستش را به پیشانی اش گرفت و آنقدر اعصابش داغان بود، که هیچ به عصبی یا ناراحت شدنِ سارا، فکر نمی کرد.

از طرفی فکرِ مزاحمت های محمد صادق برای سارا، داشت دیوانه اش می کرد و از طرفِ دیگر، گم و گور شدنِ پدرش و شروع هرزپردن های ترانه، به حالِ بدش دامن می زد.

تلفنش روی تخت، زنگ خورد و دخترک دست از روی پیشانی برداشت.

به صفحه اش نگاه کرد و با دیدنِ اسمِ نقش بسته روی آن، بازهم، پوزخند زد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_229

#آیدا_جعفری



تلفن را برداشت و آیکون سبز رنگ را لمس کرد:

- بله؟

- کاری داشتی سایه جان؟

دست خودش نبود که طعنه زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- اگه مزاحم نیستم؛ آره.

ترانه سکوت کرد و معلوم بود هیچ از این لحن نیشدار
خوشش نیامده.

دخترک صدایش را صاف کرد و گویی زیاده روی کرده بود.
با صدای آرامتری پرسید:

- کجایی ترانه جون؟ هوا تاریک شده؛ نمیای خونه؟

صدای ترانه کمی جدی شد:

- نمی دونستم برای دیر اومدنم باید از دخترام اجازه
بگیرم!

صدای بیم خندهای مردانه، داخل گوشش پیچید و پس از
آن فوراً صدای ریز ترانه که تند گفت: "هیس، هیس"

چشم فشرد و با لبخندی تلخ تنها گفت:

- اوکی شب به خیر.

و تلفن را قطع کرد.

آن صدای خنده‌ی لعنتی و منفور را می‌شناخت.

وقتش رسیده بود از تهدیدهای محمدصادق چشم
بپوشاند و ماجرای این تهدیدهایِ اخیر را به ترانه بگوید.

آن مرد بارها و بارها تهدیدش کرده بود که اگر موضوع را
به کسی بگوید تمام عکس‌هایِ ترانه را پخش می‌کند و از
طرفی، دلش نمی‌خواست هیچ‌کس، از ماجرایِ سال‌ها
قبل، چیزی بداند.

خودش را مقصر می‌دانست. آن گفتار کثیف را مقصر
می‌دانست؛ اصلاً همه‌ی عالم و آدم را مقصر می‌دانست.

اما شاید باید، دل را به دریا می زد و همه حقارت‌هایی که به خاطر ترانه کشیده بود را، در صورتش می کوبید.

صدای پیامک تلفنش بلند شد و او دست برد و دوباره آن را برداشت.

از شماره‌ای ناشناس، عکسی برایش ارسال شده بود. اینبار خنثی و بدون استرس، روی نوتیفیکیشن کوبید و عکس را باز کرد.

حتی قبل از آنکه صفحه را ببیند، می دانست که این عکس از طرف کیست و موضوعش چیست.

خوب به عکس نگاه کرد. ترانه‌ای که با لبخندی دندان‌نما و تاپی نیم‌تنه و قرمز رنگ، در آغوش آن خوک کثیف، لم داده و از هردویشان عکس سلفی گرفته بود.

همان لحظه پیامی در پایین عکس به دستش رسید:
" اینم یه عکس خوب و معقول، از من و مامانِ پاک
دامنت"

و پس از آن چند استیکر خنده و ادامه پیام هم نوشته بود:
" اینو فرستادم تا فکر نکنی ما همش رو کول هم سواریم،
بعضی وقتا هم مثل آدم‌های متمدن می‌شینیم و با هم
حرف می‌زنیم، هرچند که آخر حرفامون می‌رسیم به
بی‌عرضگی و و بی‌تخ*می بابات"

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_230

#آیدا_جعفری

چشمانش را روی هم فشرد و تحمل نداشت کسی به پدرش
توهین کند.

به پدری که شاید در حقشان ظلم کرده بود، اما پدرِ بدی
نبود.

او عاشق بود و شاید باید کسی به او یاد می داد، یک مسیرِ
اشتباه، همیشه اشتباه است و ادامه دادنِ آن، جز نیستی و
نابودی، ارمغانی ندارد.

نمی توانست و نمی خواست که جواب دهد، بدون آنکه آن شماره را مسدود کند، تلفنش را خاموش کرد و آن را روی پاتختی گذاشت.

لامپ های پذیرایی که خاموش شد، سایه به زیر ملحفه اش خزید و با آنکه هنوز برای خواب زود بود، او اما، دلش خواب می خواست.

بدون توجه به لامپی که روشن بود و حتی بدون توجه به خواب طولانی ظهرش، چشمانش را روی هم فشرد.

دلش برای سارا می سوخت.

کاش کمی مدارایش را می کرد؛ او هم به اندازه ی کافی، بهم ریخته بود.

نفسش را بیرون داد و آنقدر چشمانش را بسته نگه داشت،
که نفهمید در میان کدام فکروخیال، به خوابی عمیق فرو
رفت.

همگی دور میز نشسته و ساوان و سیروان، بل گرفته بودند.

ابی که گویی رفیقی برای گزافه گویی هایش پیدا کرده بود،
مدام می خندید و پابه پایشان شیطنت می کرد.

آکو نیز با آنکه گه گاهی همراهی می کرد، اما نسبت به آندو،
آرام تر و متین تر بود.

سارا مشتش را بالا برد تا به صورت سوران، که کنار اِبی نشسته و سربه سرش می گذاشت بکوبد، که اِبی مانعش شد:

- بشین ببینم دختر.

و با چشم غره نگاهش کرد.

سایه از غیرتی بازی های اِبی خنده اش گرفت و دست سارا را کشید:

- بشین ولش کن.

ساوان که صدای دخترک را شنیده بود، با حالتی که گویی با دختر بچه ای شیرین حرف می زد، چشمانش را چین داد رو به سایه گفت:

- چیشه عزیزم؟ چیزی می خوای؟

چهره ی دخترک جمع شد و از اینکه این دوپسر شیطان، مانند بچه ها با او رفتار می کردند، حرصش گرفت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

فقط مانده بود لپش را بکشند.

اخمی کرد و عبوس گفت:

- نه، چیزی بخوام، گارسون هست.

ای بابا خندید و دستانش را بهم کوبید:

- ایول سایه، خوب ضایعش کردی. حقشه تا دو دقیقه

اون ور ور جادوشو ببنده.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_231

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد رو به ای بی دهان کجی کرد و اینبار مهربان و مستقیم به سایه نگاه کرد:

- خیلی دوست داشتنی هستی، ولی خدایی بیست و دو سالته؟ به خدا که هیچدهم نیستی.

سایه چشمی گرداند و اینبار آکو بود که جواب داد:
- بسه دیگه ساوان.

با اخم و لحنی جدی گفت.

از اینکه دخترک مورد توجه همه باشد، خوشش نمی آمد.

ساوان و سوران اما، امروز به دخترک گیر داده بودند.
هر لحظه نگاهش می کردند و با آن لبخندهای شل شان،
اعصابِ آکو را بهم می ریختند.

مرد نفسش را بیرون داد و می دانست برادرهایش، قصد
بدی ندارند، اما هیچ خوشش نمی آمد، که غیر از خودش،
کسی دخترک را دوست داشته باشد.

سایه فقط برای او بود. این ریزه میزگی اش، این موهای فر و
چشمانِ عسلی اش، مختصِ آکو بود و فقط این مرد حق
داشت دوستش داشته باشد، به جز به جز صورت و تنش،
دقیق شود.

خود نیز از این احساسِ مالکیت شدید، گیج بود.
هرچند که از اول هم غیرتی بود، برای این دختر اما، گویی
غیرتش هزاران برابر شده بود.

ساوان که بانیشخندی شیطان به آکو نگاه کرد، مرد چشم فشرد و می دانست این پسرک شیطان به علاقه اش، پی برده.

لابد از فردا سوژه شان می شد و این دوقلوها، هیچ فرصتی را برای دست انداختنش، از دست نمی دادند.

مستقیم و جدی به برادرش نگاه کرد، تا حساب کار دستش بیاید و ساوان که گویی از طرز نگاه مرد خنده اش گرفته بود سرش را به طرف دیگر برگرداند و ریز ریز خندید.

سارا نی آبمیوه اش را داخل دهان برد و همزمان چشم غره ای به خنده ی ساوان رفت.

صدای پیامک تلفن ای بی بلند شد و او دست در جیبش برد و آن را بیرون آورد.

سارا که کنارش نشسته بود، از گوشه‌ی چشم به صفحه‌ی
تلفنش چشم دوخت و با دیدن اسم "samane" لحظه‌ای
خشکش زد.

ایی باکسی در ارتباط بود؟!

احساس می‌کرد قلبش از جایش درآمده و با نگاهی شاکی،
چشم به مرد دوخت.

ایی که متوجه نگاه سارا شد، فوراً صفحه‌ی تلفنش را کج
کرد و تندتند چیزی نوشت و سپس صفحه را خاموش کرد
و آن را روی میز قرار داد.

سارا دندان روی هم سائید و ایی خیانت می‌کرد؟

به سارا خیانت می‌کرد؟!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_232

#آیدا_جعفری



نمی توانست چیزی بگوید و اینجا جایش نبود.

بدخُلق آبمیوه اش را عقب راند و فکری مشغول، به
صندلی اش تکیه داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

ابی متوجه ناراحتی سارا شد و پایش را نگرفت.
نمیخواست جلوی دیگران بحث کنند و باز کردن این
موضوع، مساوی بود با جنجالی بزرگ؛ هرچند که اکنون
نیز، رابطه‌ی چندان شادی نداشتند.

سایه نیز آبمیوه‌اش را جلو کشید و سوران شیطنت کرد:
- می‌گم خدای عزب بودنم بد دردی‌ها، آگه قبلنای آکو
بود، الان اینجا پُر از دافایِ اسمی شده بود، مام یکیشو
برمی‌داشتیم از این سینگی درمیومدیم.

اخمانِ سایه درهم شد و قبلاهایِ آکو؟

مگر آکو قبلا چه می‌کرد؟

با اخم و کنجکاو، به سوران زل زد که اِبی هم با چهره‌ای به
ظاهر ناراحت ادامه داد:

- همدردتم داداش. از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون که بد دلم هوس یکی از اون هلوهای.....

و با دست سارا که داخل شکمش کوبیده شد، صدای خنده‌ی جمع بالا رفت و اِبی با آخ و اوخی تصنعی شمکش را گرفت:

- خدایی دست که نیست، بتن آرمه‌ست... حالا بعدا به چس ناله می‌فته که پسره چرا منو نگرفت، پسره چرا رفت، چرا ولم کرد، با این مشتایی که این....

سارا با حرصی که روی دلش تلنبار شده و نمی‌توانست فعلا خالی‌اش کند، مشت دیگری روی شانه‌ی اِبی کوبید و آخ اِبی را به هوا برد. ساوان با خنده، لیوان خالی جلوی دستش را به سمت سارا گرفت و گفت:

- اینطوری هیچیش نمی‌شه، بگیر با این بزن تو ملاجش مخش از هم بپاچه.

آکو با خنده لیوان را از دست ساوان گرفت و گفت:

- نکن بابا، الان میزنه کلا از مخ تعطیلش می کنه. این مرتیکه خودش کم گیج میزنه، وای به حال اینکه لیوانم بخوره تو ملاحظش.

سایه لب گزید و بدجور خنده اش گرفته بود.

سارا اما، تنها با اخم نگاهش را بین هر سه مرد، جابه جا می کرد و شاکی به مسخره بازی هایشان نگاه کرد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_233

#آیدا_جعفری

إبی که متوجه واقعی بودنِ ناراحتی سارا شده بود، نچ نچ کنان، لپش را کشید و به زور دست کوچک دخترک را، میان دستس گرفت.

سارا با اخم خود را عقب کشید و نق زد:

- ولم کن، وقتی دلت پیش اون دافای اسمیه، منو می خوای چیکار؟

مرد خندید و با شور، به لبهای آویزانِ دخترک، نگاه کرد.

کاش تنها بودند، تا آن لبهای کوچک را به کام می کشید و حسابی، تلافی این بدقلقی هایش را درمی آورد.

کاری از EXCHANGE GROUP

با لحنی که گویی کودکی نق نقو را رام می کند، گفت:

- عزیزم، من داشتم شوخی می کردم. آخه داف اسمی به من پا میده؟ داف اسمی هرشب پارتی و بنز و بی ام و می خواد، من کدومشو دارم؟

سارا بدتر گیر داد:

- آها یعنی اگه بنز داشتی می رفتی با یه داف اسمی؟

ساوان باصدا خندید و دستانش را بهم کوبید:

- حفته مختو تیلیت کنه ای... آخ آخ دارم چه عشقی می کنم. حفته ناموسا.

آکو خنده کنان سرش را تکان داد و مهربان به سایه نگاه کرد.

یعنی او هم از حسودی، نق نق می کرد؟

هرچند متوجه شده بود که دخترک، حسابی غیرتی ست و
مرد چقدر خوشش می آمد.

اصلا از همه چیز این دختر خوشش می آمد.

سایه نگاهش کرد و ریز لبخند زد.

از اینکه هر لحظه، توجه مرد را داشت، خوشش می آمد.

سوران از آنطرف شعله‌ی خشم سارا را بیشتر کرد:

- به خدا این بنز داشت، از کنارتم رد نمی شد؛ نه اینکه تو
بد باشی ها، این بی شرفه.

سارا بدتر حرصی شد و ای زیر لب فحشی داد که لبخند
پسرک شیطان را دندان نما کرد.

آکو دخالت کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- دوقلوها، باز شما یه سوژه پیدا کردین که آتیش بیار
معرکه بشین؟

ساوان شیطنت کرد:

- ای بابا، ما چیکار داریم؟ اِبی می خواد داف بلند کنه، ما
باید تشرش رو بخوریم؟

سایه حسابی خنده اش گرفته بود و از زور خنده ای که نگه
داشته بود، لپ هایش قرمز شده بود.

چهره و شیطنت پسرها، آنقدر بامزه بود، که ناخودآگاه
خنده اش می گرفت.

سارا دستش را از دست اِبی بیرون کشید و با چشم غره،
نگاه گرفت.

ابی زیرلی، رو به سوران "دارم برات بی شرف"ی گفت و با
چهره‌ای خنثی، به صندلی‌اش تکیه داد.

بین او و سارا، همین بود.

بعد از رابطه‌ای که باهم تجربه کرده بودند، سارا بدخُلق و
نساز شده بود.

فکر می‌کرد بعد از آن رابطه، دخترک آویزانش شده و
هیچ‌رقمه رهایش نمی‌کند، اما او، تمام فکروخیال‌های مرد
را برهم زده بود.

هرچند که هنوز هم، بر روی حرفش مانده و قصدی برای
ازدواج نداشت.

#سایه‌های_طرد_شده

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_234

#آیدا_جعفری

چند ساعتی گذشت و جو دوره می‌شان، باز هم خودمانی شد.

سارا قهرش را از یاد برد و ای بی‌نیز، باز هم پای به پای دو قلوها، گفت و خندید و دیوانه‌بازی درآورد.

کاری از EXCHANGE GROUP

داخل باغی که بودند، پر از دار و درخت و گل و گیاه بود.
فضایش آنقدر قشنگ و ناب بود، که هیچ کدام، توان
دل کردن نداشتند.

شام که روی میز چیده شد، همه دست از صحبت برداشته
و مشغول خوردن غذایشان شدند.

سایه چشمش را به دنبال دوغ گرداند و روبه روی آکو
پیدایش کرد.

مرد که نگاه خیره‌ی دخترک را دید، پارچ را برداشت و گفت:
- لیوانتو بیار جلو.

دخترک لیوانش را جلو برد که همان لحظه، صدای سلامی
دخترانه پیچید و سر همه‌شان به آن سمت برگشت.

سمانه، داریوش و مسلم بودند که هر سه، کنار هم ایستاده بودند.

همگی به احترامشان، بلند شدند و با هم احوالپرسی کردند.

به درخواست اِبی، گارسون سه صندلی به میز بزرگشان اضافه کرد و مهمان‌هایشان نیز کنارشان جای گرفتند.

چهره‌ی اِبی گرفته و درهم بود.

از حضور سمانه در اینجا، هیچ خوشش نمی‌آمد و می‌دانست که حضور او در اینجا، سین جیم آکو را به دنبال دارد.

کاش آدرس را به این دخترک سمج نداده بود.

نفسش را پوف مانند بیرون داد که نگاه سنگین آکو، رویش نشست.

سمانه با همان چهره‌ی پرلبخند و شخصیت با اعتماد به نفسش، سفارش شام داد و رو به ساوان و سوران گفت:

- خیلی خوش اومدین، من نمی‌دونستم اینجائین و گرنه می‌اومدم دیدنتون. شانس رو می‌بینید، حالا که شما خبر ندادین، قسمت شد که اتفاقی دیدیمتون!

ابی به کلمه "اتفاقی" پوزخند زد و دخترک چه چیز را پنهان می‌کرد؟!

لابد نمی‌خواست غرورش پایمال شود و هرچند که دخترک، در مقابل آکو، کلی غرور و اعتماد به نفسش را زمین گذاشته بود، اما در مقابل دیگران، هنوز هم آن دختر قوی و شجاع را نشان می‌داد.

آکو چشمی گرداند و هیچ حوصله‌ی این دورو بازی‌های
سمانه را نداشت.

اشک و التماس‌هایش برای شروع یک رابطه، را دیده و
شاید همین باعث شده بود که از او، خوشش نیاید!

حتی در سفرِ مرنجاب هم، به زور حضورش را تحمل کرده
بود و از فکر به آن روز، دندان‌هایش را روی هم سائید.

ابی به بهانه‌ی خستگی و خواب، مجبورش کرده بود، که
پشت فرمان ماشینِ سمانه بنشیند و کل غرور مردانه‌اش را،
لگدمال کرده بود.

سایه به سمانه نگاه کرد.

دختر زیبا و خوش اخلاقی بود.

آب دهانش را قورت داد و در آن لحظه، احساس می کرد
هیچ اعتماد به نفسی ندارد.

این دختر، زیادی تمام و کمال بود.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_235

#آیدا_جعفری

نگاه داریوش، روی سایه زوم شده بود و چقدر از این دختر خوشش می آمد.

گویی هاله‌ای از جذابیت، در اطرافش تکان می خورد، که اینهمه، دوست داشتنی اش می کرد.

سایه نگاه خیره‌ی داریوش را احساس کرد و سرش را بالا برد.

داریوش لبخند زد و سایه کمرنگ، جوابش را داد و نگاهش را دزدید.

آکو که نگاه خیره‌ی داریوش را احساس کرده بود، اخمانش درهم شد.

تند نگاهش را به سایه داد و با دیدنِ سرِ پائینش، نفسش را تکه تکه بیرون داد و این باعث نشد اعصابش داغان نشود.

می دانست داریوش مردِ چشم چرانی نیست و این نگاهِ مهربان و خیره اش را درک نمی کرد.

دسته‌ی صندلی را در زیر دستش فشرد و لابد باید دخترک را در کوهستانی، غاری، دره‌ای، پنهان می کرد، تا اینهمه، توجه را به سمتِ خود جلب نکند.

دختر آرام و ساکتی بود و کاری به کارِ کسی نداشت و شاید همین ویژگی‌اش باعث شده بود که مورد توجه باشد.

سمانه، متوجه نگاهِ خشمگین و مچ گیرانه‌ی آکو، در بین سایه و داریوش شده بود و از این حرکت، اخمانش درهم شد.

همگی مشغول خوردن شام بودند و کام او اما، تلخ تلخ شده بود.

آکو از این دختر خوشش می آمد؟

دختر معقول و نجیبی بود، سمانه اما، احساس حسادت عجیبی داشت.

حق هم داشت! آکو را برای خود می دانست و دوست نداشت که توجه او را، معطوف کسی ببیند.

چنگالش را در بشقابش رها کرد و لیوان کنار دستش را برداشت و آبش را یک نفس، سر کشید.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

آب دهانش را تندتند قورت داد، که مسلم کنار گوشش لب زد:

- چی شده سمان؟

دخترک سرش را به معنای "هیچی" تکان داد و باید تهوتوی این ماجرا را درمی آورد.

شاید آکو از ابن دختر، خوشش آمده بود و شاید هم او، زیادی حساس شده بود.

نمی دانست!

اما به زودی، همه چیز مشخص می شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

نفس عمیقی کشید و کمی خود را جمع و جور کرد. بالحنی که
گویی صمیمی ترین شخص زندگی اش را مخاطب قرار داده،
لب زد:

- آکو جانم؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت_236

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

همه‌ی نگاه‌ها، خیره‌ی دخترک شد.

نه اینکه در بین‌شان، دوستیِ پسرودختر، عجیب باشد ها،
نه!

اما سمانه و آکو، هیچ رابطه‌ی دوستانه‌ای نداشتند و از
طرفی، لفظ سمانه، بیشتر شبیه عاشق و معشوق‌ها بود، تا
دو رفیق.

آکو اخم درهم کرد و تند به دخترکِ فرفری کنارش، نگاه
کرد.

سایه روی صندلی‌اش وا رفت؛ چشمانِ جستجوگرِ سمانه
اما، زوم شد. زوم سایه‌ای که رنگ از رخس پرید و نگاهِ
آکوی که تند به سایه دوخته شد.

چیزی بین‌شان بود!

دیگر مطمئن شد و گویی دستی، قلبش را در سینه فشرد.

آکو پس از مکثی نسبتاً طولانی، بالحنی سرد، تنها گفت:
- بله؟

سمانه تنش را جمع و جور کرد و نباید خود را می باخت،
آن هم مقابل اینهمه چشم!

نفس عمیقی کشید و با صدای نه چندان متمرکزی گفت:
- آ... من... منو بچه ها، قراره این هفته، بریم تو
طبیعت، آشغال جمع کنیم، میای؟

آکو همانطور خیره خیره نگاهش کرد، اینهمه آدم اینجا بود
و او تنها آکو را دعوت می کرد؟

کارد و چنگالش را برداشت و همانطور که گوشتش را برش
میزد و نگاهش به آن بود، گفت:

- نمی‌دونم، باید ببینم چی می‌شه!

دخترک سری تکان داد و خود می‌دانست بدتر، همه چیز را خراب کرده.

خود می‌دانست که کارش، چقدر بی‌ادبانه بوده و الان حال و حوصله‌ی فکر کردن نداشت.

حوصله‌ی هیچ چیز را نداشت.

احساس می‌کرد غرورش شکسته و حق هم نداشت.

او دختری نبود که التماس کند یا اینکه خود را تحمیل کند؛ آکو را دوست داشت، اصلاً می‌پرستید، اما نباید در این حد، خود را کوچک می‌کرد.

نفس عمیقی کشید و شاید بارها مقابل این مرد، گریه کرده و از عشقش گفته بود، اما هیچ‌گاه، آویزانش نشده بود.

شاید ترس بود یا عزت‌نفس، اما بعد از جواب ردی که از آکو گرفته بود، دیگر هیچ‌گاه به او پیام یا زنگی نزده بود و هر وقت هم که خیلی دلتنگ می‌شد، احوال مرد بی‌معرفتش را، از اِبی می‌گرفت.

چشم فشرد و از آنطرف آکو، خون خونش را می‌خورد. قاشق و چنگالِ میانِ دستش، به سخت‌ترین حالتِ ممکن، فشرده می‌شدند و دوست نداشت سایه را از دست بدهد.

نمی‌خواست سوءتفاهمی برای فنچ عسلی‌اش پیش بیاید و از طرفِ دیگر، دلش برای سمانه می‌سوخت. نمی‌خواست میانِ جمع، ضایعه‌ش کند و با جوابی سرسری، سروته قضیه را هم آورده بود.

آکو همین بود.

هیچ گاه دوست نداشت کسی را بشکند، آن هم میان جمع!

اما با فنچ عسلی اش چه می کرد؟

فنچی که صورتش را درهم برده و نگاهش را میخ غذایش کرده بود.

#سایه های طرد شده

#پارت 237

#آیدا جعفری

شامشان را که خوردند، مسلم خلال دندانی از روی میز برداشت و همانطور که روی صندلی اش لم می داد غر زد:

- حوصله ام سر رفت خدایی. عین پیرزن پیرمردها نشستیم رو این صندلیا و تکونم نمی خوریم.

ابی سرش را از روی گوشی اش بالا آورد و خونسرد گفت:

- نظرت چیه میزا رو از این وسط جمع کنیم، یه آهنگ رقصیم بذاریم و همگی پریم وسط؟ مستی اینجا باغ رستوران، چیکار می تونیم بکنیم؟

داریوش بود که با لبخند گفت:

- دقت کردین، رفتن به رستوران، قرار گذاشتن تو کافه و پیاده روی، واسه ما جوونا شده تفریح؟ انگار یادمون رفته اینا تفریحات دوران بازنشستگیه نه جوونی.¹

همه سکوت کردند و این پسر، یا حرف نمی زد، یا اگر هم می زد، باید ساعت ها به حرف هایش فکر کرده و تحلیل شان می کردی!

ساوان با تمسخر گفت:

- حالا به جوری می گی ما جوون ها اینکارا رو می کنیم، انگار ما به انتخاب خودمون، دست رد به سینه ی دسیکوها و فستیوال های تابستونی زدیم و اومدیم چپیدیم تو این رستوران.

همه خندیدند و داریوش با لبخند به ساوان نگاه کرد.

با آنکه ساکت و آرام بود، اما از آدم‌های شلوغ، خوشش می‌آمد.

شانه‌ای بالا انداخت و در جواب ساوان گفت:

- منم نگفتم انتخاب خودمونه، گفتم واسمون عادی شده، یه جورایی عادت کردیم. خدا نکنه آدم به چیزی عادت کنه، وگرنه بعد از اونه که دیگه، کلاش پسِ معرکه‌ست.

ابی تایید کرد و انگشت شصتش را به علامت لایک، به سمت داریوش گرفت.

سایه روی صندلی‌اش لم داده و یکی در میان، حرف‌های پسرها را می‌شنید.

بازهم شکی خورنده، در جانش افتاده و در فکرش لول
می خورد.

آکو هم گولش زده بود، آکو هم دروغ گفته بود. چرا باید
این دختر، با چنین لفظ صمیمی ای، با او صحبت می کرد؟!

چشم فشرد و لعنت!

با آنکه رابطه ای با آکو نداشت، اما واژه ی "خیانت" در
سرش تیتز شده بود.

آکو هم خیانت کرد.

آکو هم خیانت کرد.

1: این جمله از من نیست عزیزای دل، اینو منم یه جایی
خوندم. ♥

#سایه های_طرد_شده

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_238

#آیدا_جعفری

صدای سارا، تمرکزش را برهم زد:
- بریم دور دور تو خیابون؟

همه نگاهشان را بین یکدیگر ردوبدل کردند و به نظر بدشان
نمی آمد.

کاری از EXCHANGE GROUP

آگو دست داخل موهایش کشید و لبهایش را رو به پائین
کش داد:

- من موافقم، اگه بقیتونم موافقین، بلند شین بریم تا
نیوکیدیم رو این صندلی‌ها.

سپس نگاهی به سایه انداخت و برای آنکه غیرمستقیم،
خط و نشانِ آخر را برای سمانه بکشد، بالحنی صمیمانه
پرسید:

- تو چی می‌گی سایه‌جان؟

دخترک فوراً سرش را بالا آورد و لحظه‌ای مکث کرد، سپس
گفت:

- بریم.

مرد سرش را تکان داد و لبخندی دلجویانه، به روی دخترک
پاشید.

سایه نگاهش را گرفت و هنوز هم دلچرکین بود.
نمی شد که با یک "سایه جان" همه چیز حل شود.

لحظه ای فکری به مغزش رسید و دست و پایش را سست کرد.

نکند... نکند آکو برای درآوردن لُجِ سمانه، به او نزدیک شده باشد؟

این فکر، آنقدر مخرب بود، که کل سیستم عصبی اش را بهم ریخت.

سارا که در حال برخاستن از روی صندلی اش بود، با دیدنِ حالتِ سایه به سمتش آمد و دست روی دسته ی صندلی اش گذاشت و سرش را به سمتِ صورت خواهرش پایین آورد:

- چی شده سایه؟ خوبی؟

دخترک گیج سرش را تکان داد و باید بلند می شد.

باید همراه بقیه، بلند می شد و نمی خواست کسی، متوجه حالش شود.

مخصوصا آن رقیبی که، مقابلش ایستاده و ریز به ریز کارهاش را زیر نظر داشت.

سرپا ایستاد و باید تکلیف همه چیز را مشخص می کرد.
باید می فهمید رابطه ی بین آکو و سمانه چیست و شاید مجبور می شد برای فهمیدن آن، به سارا باج بدهد.

مردها به سمت صندوق رفتند و در آن میان، آکو بود که
تند، سوئیچ را از جیبش درآورد و قبل از آنکه همراه بقیه
برود آن را به سمت سایه گرفت:

- برین تو ماشین، میایم.

و مرد، حتی نایستاد تا نگاه سنگین سمانه و گونه های سرخ
دخترک را ببیند.

سایه، سوئیچ گرم را، میان دستانش گرفت و همراه بقیه،
آرام آرام به سمت خروجی رستوران رفت.

#سایه های طرد شده

#پارت 239

#آیدا جعفری

وقتی که از رستوران خارج شدند، سارا به ماشین آکو تکیه داد و تلفنش را از جیب مانتویش، بیرون آورد.

سایه دزدگیر را زد و همینکه خواست سوار شود، صدای سمانه، متوقفش کرد:

- سایه جون؟

دخترک سر برگرداند و کنجکاو نگاهش کرد، که سمانه، گرم لبخند زد:

- می تونم یکم وقتت بگیرم؟

- خواهش می کنم، چیزی شده؟

سارا میانِ حرفشان، "خوشحال شدم، خداحافظ"ی به
سمانه گفت و سوارِ ماشین شد و دو دختر را تنها گذاشت.

سمانه نزدیک تر آمد و دستش را روی بازوی دخترک
گذاشت، که سایه ناخودآگاه کمی خود را جمع کرد.

از چشمانِ قهوه‌ای رنگ سمانه، چیزی پیدا نبود و نگاهش
هم، به جای آنکه خصمانه یا جنگ طلب باشد، گرفته و
سرد بود.

زبان روی لب‌هایش کشید و رو به سایه گفت:

- می‌گم اگه اشکال نداره، شمارت رو بهم بده. اگه
دوست داشته باشی، می‌تونیم دوستای خوبی برای هم
باشیم.

و پشت بندش، لبخند زد.

سایه از وقتی که به علاقه‌ی این دختر، نسبت به آکوشک کرده بود، احساس خوبی درباره‌اش نداشت. از طرفی، خجالت می‌کشید پیشنهاد محترمانه‌اش را رد کند.

نگاهش را دزدید و آرام و تصنعی، لبخند زد و گفت:

- باشه، یادداشت می‌کنین؟

سمانه، جاندارتر، لب‌هایش را کش داد و تلفنش را درآورد. سایه گفت و او ذخیره کرد.

دخترک نگاهِ قهوه‌ایش را بالا آورد:

- ممنون سایه جون، خیلی دوست‌داشتنی هستی!

گفت و بدون توجه به چشمان وق‌شده‌ی سایه، راهش را گرفت و به سمت ماشین آثودی‌اش رفت.

سایه ابرویش را بالا انداخت و ممکن بود اشتباه کرده باشد
و آن دختر، احساسی به آکو نداشته باشد؟
یا شاید هم او، اصلا سایه را به عنوان رقیب خود نمی‌دید!
حق هم داشت! او که از علاقه‌ی سایه، نسبت به آکو،
خبر نداشت.

نگاهش خیره به ماشین دخترک بود، که صدای سارا،
اتصال نگاهش را قطع کرد:
- خوابت برد سایه؟ بیا بالا دیگه.

دخترک نفسش را بیرون داد و کنار خواهرش، بر روی
صندلی عقب، نشست.

فکرش درگیر شد. سمانه خوب بود، زیبا بود و از همه
مهم‌تر؛ پولدار بود و با اعتماد به نفس.
اگر توجه آکو را جلب می‌کرد چه؟

اگر آن مرد را برای خودش می کرد، چه؟

دلش لرزید اما، آکو برای خودش بود.

او را به هیچ کس نمی داد؛ حتی به سرنوشت.

سرنوشت اما، خواب های دیگری دیده بود.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_240

#آیدا_جعفری

سارا سرش را جلو آورد و با کنجکاوی پرسید:

- چی می گفت؟

سایه نگاهش کرد:

- شمارمو خواست.

- بهش دادی؟

- آره.

سارا سرش را تکان داد و دوباره نگاهش را به تلفنش دوخت.

سایه کمی نگاهش کرد که متوجه درهم تر شدن صورتِ خواهرش شد.

نگران گفت:

- چی شده سارا؟

و تند به تلفنش نگاه کرد.

سارا اما، لبخندی لرزان زد و فوراً صفحه را قفل کرد.

دخترک چشم فشرد و لابد بازهم محمدصادق بود.

با صدایی پر از تشویش پرسید:

- همون مزاحمه‌ست سارا؟

دخترک تند سرش را به چپ و راست تکان داد:

- چی می‌گی؟ مزاحم چیه؟

- یهو رنگت پرید، هول شدی، چی دیدی تو گوشیت؟

سارا کتمان کرد:

- نسخه‌ی جدیدته؟ دیوونه شدی به خوشی و میمنت؟ تو
این تاریکی تو صورت منو از کجا دیدی؟
- حرف و نیچون، خودم دیدم رنگت پرید.

سارا نفسش را بیرون داد و خسته، سرش را به پشتی صندلی
تکیه داد و عاصی گفت:

- ولمون کن سر جدت، پیچوندن چیه، مزاحم چیه، از
دوازده گذشته، مخت ارور داده!

دخترک می دانست که این حالِ خواهرش، طبیعی نیست.
یک چیزی را پنهان می کرد و سایه آنقدرها هم خام نبود، که
نفهمد.

با دلواپسی چشم از خواهرش گرفت و می دانست نمی تواند
حرفی از زبانش بیرون بکشد.

از پنجره‌ی کوچک، به فضای بیرونی ماشین و لامپ‌های روشنِ باغ، نگاه کرد و ناخنش را جوید.

چند دقیقه‌ی بعد، مردها از رستوران خارج شدند و باهم دست دادند.

دوقلوها، سوار ماشین خودشان شدند و داریوش و مسلم، از همانجا دست‌شان را بلند کرده و با حالت لبخوانی، از سایه و سارا خداحافظی کردند.

آکو اما، بدون آنکه به ماشین سمانه نگاه کند، یا بخواهد از او خداحافظی کند، به سمت ماشینش آمد و همین لبخندِ سایه را، پهن کرد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

پلیدانه از این بی محلی، خوشحال شد و چه کسی گفته که
عاشقها حسود نیستند؟

عاشقها، حسودترین موجودات روی زمین اند.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_241

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

هر دو مرد وارد ماشین شدند و لب‌های کش آمده‌ی سایه،
هیچ‌جوره، جمع نمی‌شد.

آکو لحظه‌ای از آینه، به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن
لبخند سایه، ابرویش را بالا انداخت.

فکر می‌کرد باید بی‌محل‌هایش را تحمل کند و حال او لبخند
می‌زد؟

ناخودآگاه، لب‌هایش کش آمد و همانطور نگاهش را خیره
نگه داشت که یک‌دفعه، اِبی داد بلندی زد و شانه‌ی
همه‌شان بالا پرید.

آکو گیج و با اخم، به رفیقش نگاه کرد و دخترها، سرشان را
از بین دو صندلی جلو آوردند، که اِبی، با صورتی پر از
خنده، دستانش را بهم کوبید و گفت:

- آخ آخ، بد حس و پروندم، نه؟ عشق کردم، آی عشق کردم.

آکو که تازه فهمیده بود موضوع از چه قرار است، محکم با کف دستش، گردن رفیقش را نشانه گرفت و محکم پس گردنی زد. سارا گیج پرسید:
- چی شد؟

ابی با "آی"ی دردناک، دستش روی گردنش گذاشت و با کنایه جواب داد:
- هیچی، تو بخواب.

سپس رو به آکو گفت:

- الهی دستت هزار تیکه شه مرتیکه‌ی هپروتی. گردنم شکست خدا دستتو بشکونه.

سایه باهمان لبخند، سرش را دزدید و دوباره درست روی
صندلی اش نشست و آکو ماشین را روشن کرد و به راه
افتاد.

ماشین دوقلوها، پشت سرشان آمد و سمانه اما، بی حرکت،
همانجا مانده بود.

ابی همچنان دستش را روی گردنش گذاشته و مدام غر
می زد.

آکو کلافه نچی کرد و با دهان کجی گفت:

- ببند اون صدای بی ریختتو. ناسلامتی ده ساله داری
ورزش می کنی، تحمل یه کف گرگی رو نداری؟

ابی تا این را شنید، صاف نشست و با شیطنت، ابرو بالا
انداخت:

- توام ناسلامتی سابقه‌ی درخشانی تو دختر بازی داری،
این ندید بدید بازیا چیه؟

مرد چشم درشت کرد و هشدار داد:

- ای، بسه دیگه.

و سایه از آن پشت، در حالی که لب‌هایش، لبخندی پررنگ
را یدک می‌کشیدند، در دلش، قربان صدقه‌ی حالاتِ مرد
جلو رویش می‌رفت و با آنکه خجالت می‌کشید، اما
حرف‌هایِ ای را دوست داشت.

از اینکه می‌دید حتی دیگران نیز متوجه توجه آکو نسبت به
او شده‌اند، خوشحال و راضی بود.

چشم بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

لبخندی پررنگ روی لبش، و یک دنیا عشق، در دلش
نشسته بود.

خوشحال بود؛ خیلی خوشحال!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_242

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای داد و فریادشان، کلِ باغِ بزرگ را برداشته بود.

مهدی، روبه روی پنجره، به باغِ بزرگِ روبه رویش نگاه می کرد.

با همان صورت سرد، و نگاهِ سردتر...

صدای فریادهای مهیار، در سرش زنگ می زد و صدای پدرشان، حال بهم زن ترین، سمفونی زندگی اش بود.

چقدر از آن مرد بدش می آمد.

از آن مردی که فقط، اسمِ پدر را یدک می کشید.

دوست داشت قدرتش را داشت تا او را از صفحه روزگار
پاک کند و چه کسی گفته که همه پدر و مادرها خوب و
مهربان هستند؟

چه کسی گفته که آن‌ها ظلم نمی‌کنند؟
که بدتر و عمیق‌تر از دشمنان ضربه نمی‌زنند؟

دوست داشت از خانه بیرون بزند، برود پی زندگی خودش!
جایی که بدون منت، یا تحقیر، به باقی زندگی‌اش ادامه
دهد...

اما چه می‌کرد که نمی‌شد، که این ویلچر و این زمین‌گیری،
جان از تنش ریوده بود.

صدای مهیار، بازهم در گوشش پیچید و چهره‌ی سردش را
سردتر کرد:

- تو، توی بی‌شرف، حق نداری تو کارای من دخالت کنی
برقنورد! من حتی از اینکه فامیلی تو رو یدک می‌کشم از
خودم بدم میاد.

کاری از EXCHANGE GROUP

گوشه‌ی لب‌هایش کش آمد و خانواده‌ی عجیبی بودند.

بزرگ‌تری و کوچک‌تری، قانون خنده‌داری بود که هیچ‌کدام رعایت نمی‌کردند.

صدای پدرشان گرفته بود، اما سعی داشت بلند نگاهش دارد:

- مثلاً من پسر دارم؟ من هیچ‌گهی ندارم. فقط دوتا مفت‌خور الدنگ افتادن وسط زندگیم که یکیشون عین میت افتاده یه گوشه و عین بزنگات می‌کنم، یکیشونم که یه الوات به تمام معناست.

دیگر این حرف‌ها برایش مهم نبود، آنقدر این کلمات در گوش‌هایش پیچیده بود، که جز تکرار، احساس جدیدی برایش به همراه نداشت.

حتی از آن فاصله هم، صدای پوزخند مهیار را شنید:
- آخه تو داری از الواتی می گی؟ برو برقنورد، برو. تو که
روی هرچی الواته سفید کردی، تو دیگه چرا؟

پس از آن صدای شکستنی آمد و مرد می توانست حدس
بزند که صحنه ی بعدی چیست!

صدای قدم های تند پدرشان بر روی پله ها و پس از آن
کوبیده شدن در!

دقیقا همان شد؛ همان صدای تکراری و او ندیده،
می توانست تصویریش را تجسم کند.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_243

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

پس از آن، صدای قدم‌های مهیار هم از روی پله‌ها شنیده
شد و او، با دستانی که پشت سرش گره کرده بود کنار
برادرش ایستاد.

مهدی نگاهش کرد و مهیار دندان روی هم سائید:
- ازش متنفرم.

کاری از EXCHANGE GROUP

پدرشان را می گفت و مهدی این را خوب می فهمید.

پوزخند زد و اخلاقش همین بود، همینقدر سرد و همینقدر
به ظاهر، بی تفاوت.

مهیار نگاه آتش دارش را پائین برد و به چشمان بردارش و
سپس به ویلچری که روی آن نشسته بود، دوخت.

همه ی اینها، تقصیر آن برقنورد بی وجدان بود.

نفسش را کلافه بیرون داد و با اخم، به همان جایی که
مهدی نگاه می کرد، نگاه کرد.

باغی سرسبز و پر از گل و گیاه، اما منبعی برای عذاب...

آن بی وجدانی که نام پدر را یدک می کشید، زندگی را برایشان زهر کرده بود.

مهدی دست روی اهرم فشرد و ویلچرش به آرامی، به سمت عقب رفت.

مهیار نگاهش کرد و چقدر دلش به درد می آمد.

اصلا هر بار که برادرش را در این وضعیت می دید، دلش به درد می آمد.

برادری که آنقدر تحقیر شده بود، که به سردترین موجود روی زمین، شهرت داشت.

قبل از آنکه کامل دور شود، مهیار از حرکت نگاهش داشت:
- هرچقدر عذابت داده، عذابش میدم.

مهدی پوزخند زد و با آنکه از این حرف خوشحال شده بود، اما چهره‌اش را بی تفاوت نگه داشت.

اخلاق‌هایش، حسابی اعصاب خوردکن بود، اما نه برای مهیار.

نه برای مهیاری که از دارِ دنیا، همین یک برادر را داشت و یک تارِ مویش را به کل جهان و آدم‌هایش نمی‌داد.

مرد دوباره اهرم را فشرده و در همان حال که به سمتِ دیگرِ سالن می‌رفت، بلند گفت:

- خودت می‌دونی ازت چی می‌خوام؛ پس اونچیزی که ازت می‌خوام رو برآورده کن! عذاب دادن یا ندادنِ اون، برام اهمیتی نداره!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

مهیار می دانست برادرش چه می خواهد و عجیب این
خواستہ سخت بود و عجیب دور...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_244

#آیدا_جعفری



@Vip Roman

ویلچر که از مقابلِ چشمانش دور شد، دوباره به سمت
پنجره برگشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

با این تفاوت، که اینبار، دست در جیبش فرو برد و تلفنش را بیرون آورد.

شماره را گرفت و تلفن را کنار گوشش گذاشت.

صدای موردنظرش که داخل گوشش نشست، نگاه او هم سرد شد.

شاید نه به اندازه‌ی مهدی؛ اما هرچه که بود، سرد بود.

صدایش را صاف کرد و دستوری گفت:

- کاری که گفتمو انجام دادی؟

- آره، حل شد.

- خب؟

صدای پشت خط ادامه داد:

- بعد از اون شبی که همراه دوتا پسر و خواهرش، برگشتن
خونه، دیگه بیرون نیومده.

مهیار چشمی گرداند:

- این خاله زنک بازیا چیه به من گزارش میدی، یه چیزی بگو
به درد بخوره. بیرون رفتن یا نرفتن اون، به چه درد من
می خوره؟

- جمله مو مرور کن آق برقنورد. گفتم همراه دوتا پسر، نکته
روگرفتی؟

تای ابرویش را بالا انداخت و کم کم داشت عصبانی می شد.

اینهمه پول در حلقوم این بی خاصیت ریخته بود که
اطلاعات تکراری بدهد؟!

- لابد می‌خواهی بگی اون دوتا پسر و ورزشکارن و اسم
یکیشون آکو و اون یکی ابیه، ها؟

صدای پشت خط، عجیب ساکت شد و مرد با "هه"ی
کشیده، تلفن را قطع کرد و زیر لب غرزد:

- مردم گانگستر تربیت می‌کنن، اونوقت من پولمو می‌ریزم
تو حلقوم یه بی‌عرضه که بیاد بهم بگه دختره با پسره
رفته بیرون. خاک تو سرتون کنن.

و از همانجا بلند داد زد:

- صادق، پریه لیوان ویسکی برام بیار.

از داخل آشپزخانه، صدای تند قدم‌هایی آمد و مرد دست
در جیبش فرو برد و همانطور که ایستاده بود، چشم بست.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

نمی دانست آخر این جریانی که به راه افتاده بود، به کجا ختم می شد.

اما به هر کجا که ختم می شد، می خواست تا ته این بازی را برود...

شاید که برنده می شد و شاید که نه؛ حتما برنده می شد!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_245

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه روبه روی رودخانه‌ی کوچک نشسته بود و پاهایش را در شکمش، جمع کرده بود.

نگاهش به جریان آب بود و لبخندی کمرنگ، بر روی لب‌هایش.

با ماشین پدرش، به اینجا آمده بود، به اینجایی که پاتق تنهایی‌هایش بود.

دستانش را روی زمین خاکی جک زد و کمی سرش را بالا گرفت.

هوا آنقدر خنک بود که دوست داشت سال‌ها آنجا نفس بکشد.

رودخانه‌ی کوچک، با شاخ و برگ‌های درختان کنارش پوشیده شده و صدای خروش آب، آنقدر لذت‌بخش بود، که روحش را به پرواز درآورده بود.

در میان آرامش عجیبش غرق بود، که همان لحظه تلفنش زنگ خورد.

کلافه نچ کرد و حتی اجازه نداشت چندماه یکبار، ساعاتی را در آرامش روحش بگذرانند؟!

دست در جیبش کرد و تلفن را بیرون کشید.

شماره‌ی آکو بود و دخترک دیگر مانند گذشته‌ها، تعجب نکرد.

در این مدت اخیر، رابطه‌شان، بیشتر شده و سایه از این تغییرات راضی بود؛ هرچند که احساس ترسش، نیشتر می‌زد.

با لبخندی که روی لبش به‌وجود آمده بود، آیکون را لمس کرد و تلفن را کنار گوشش گذاشت:
- سلام.

صدای مرد، نرم و نوازش‌دهنده بود:

- سلام، عسل خانوم؛ حالت چگونه؟

لبخندش وسعت گرفت و چقدر این "عسل خانوم"ها را دوست داشت.

- ممنونم خوبم، تو خوبی؟

لبخند آکو را از پشت تلفن احساس کرد و مرد نفسش را
بیرون داد:

- منم خوبم، خوبم. می گم خونه ای؟

سایه نگاهی به اطرافش انداخت و مکث کرد:
- آم... نه خونه نیستم. چطور؟

مرد سکوت کرد و سایه احساس می کرد، این سکوت یعنی
منتظر توضیح بیشتر است.

@Vip Roman

#سایه های_طرد_شده

#پارت_246

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

چوبی که کنارش بود را برداشت و کمی خاک های کنارش را
بهم زد:

- بیرونم، چیزی شده؟

- صدای آب میاد؟

- آره.

- سارا هم هست؟

- نه.

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو سکوت کرد و سایه احساس کرد صدای خش خش لباس های مرد را شنید.

صدا واضح تر شد و آکو با کمی تعجب گفت:

- خودت تنهایی رفتی کنار آب؟

سایه لبخند زد:

- نمی شه آدم تنهایی با خودش خلوت کنه؟

صدای مرد کمی پائین تر آمد:

- جایی که هستی، امنه؟

سایه تائید کرد:

- آره کاملا امنه.

- پس مشکلی نداره، باخودت خلوت کن.

فکری در سرِ دخترک وول می خورد و جرات بیانش را
نداشت.

هر دو لحظاتی سکوت کردند و این آکو بود که ادامه داد:
- جان؟

مرد فهمیده بود که دخترک می خواهد چیزی بگوید و امتناع
می کند.

سایه لب گزید و چوب داخل دستش را محکم تر روی
خاک ها کشید.

با صدای پایین، طوری که مرد به سختی شنید، لب زد:
- میای اینجا؟

صدای مرد قبراق شد و فوراً جواب داد:

- لوک¹ بفرست اومدم.

و تلفن را به سرعت قطع کرد.

دخترک تلفن را جلوی صورتش گرفت و با تعجب خندید.

زیر لب زمزمه کرد:

"چه سریع!"

با آنکه هنوز هم خجالت می کشید، اما از اینکه مرد به اینجا می آمد، حسابی خوشحال شده بود.

لوکیشن را برایش فرستاد و تلفنش را کنارش گذاشت.

چشم بست و نفس های عمیق و آرام کشید.

استرسی شیرین، دلش را چنگ می زد و تند تند، آینه و ژرلبش
را از داخل کیفش بیرون آورد و لبهای قرمزش را قرمزتر
کرد.

لوک: لوکیشن: مکان.

#سایه های طرد شده

#پارت_247

#آیدا_جعفری

لب‌هایش را بهم زد و با انگشت، رنگش را مات کرد.

لبخند زد و آینه را بست. آنقدر ساعتش را نگاه کرد و آنقدر سرش را چرخاند و چشم به راه بود، که سرانجام، ماشین مرد را از دور دید و با خوشحالی، از جایش بلند شد.

آکو کنار ماشین دخترک پارک کرد و با ابروی بالا رفته، پیاده شد.

نگاه خیره‌اش را همچون دلتنگ‌ترین انسان روی زمین، در صورت دخترک گرداند و گوشه‌ی لبش، بالا رفت.

زیباتر شده بود و در همین چند روز که ندیده بودش اینهمه دلتنگ شده بود؟

نزدیک تر آمد و سایه نیز با آن گونه های سرخ و لبخند
کمرنگ، گامی نزدیک تر شد. مرد روبه روی دخترک ایستاد و
پس از آنکه یک دور نگاهش را از بالا تا پایین صورتش
گرداند، باشیظنت تآ ابرویش را بالا انداخت:

- عسل خانوم این جای خوشگلو از کجا پیدا کردی؟

دل سایه سُرید و نگاهش را فراری داد:

- خیلی وقته میام اینجا.

مرد صاف ایستاد:

- هوم، جای قشنگیه!

دست پشت کمرش گره زد و بدون توجه به دخترک،
قدم زنان به سمت رودخانه رفت.

از آن بالا، به آبی رودخانه و سبزی درختان نگاه کرد.

جای قشنگ و دنجی بود.

نگاهش را سمت سایه برگرداند و دستی به ته ریش هایش کشید:

- حق داشتی تنهایی بیای و به کسی نشونش ندی، آدم دوست همینجا بشینه و آرامش بگیره.

سایه آرام آرام به، سمتش آمد و کنارش ایستاد.

او هم به رودخانه نگاه کرد و لبخند زد:

- من عاشق اینجام.

و در دلش اضافه کرد: "بیشتر از اون، عاشقِ تو، آکو"

مرد نگاه به نیمرخ زیبای سایه دوخت و چشمانش برق زد.

ناخودآگاه در دلش جواب داد:
"کاش عاشق من باشی"

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_248

#آیدا_جعفری

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

تای ابرویش را بالا انداخت و نیشخند زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سپس با چشمش، به کف زمین اشاره کرد و گفت:
- زیراندازم که نداری؛ ولی همینجوریش بیشتر حال
میده.

دخترک تایید کرد و هردو کنار هم، نشستند.

مرد به نیمرخ دخترک نگاه کرد و گفت:

- چندوقته میای اینجا؟

- چندسالی می شه، هر وقت که خیلی از زندگی خسته می شم،
میام اینجا و یکم به ذهنم استراحت میدم، اینجا وطن منه،
به نظرم هر آدمی باید یه وطن داشته باشه که وقتی از همه ی
عالم و آدم برید، وقتی از زمین و زمان خسته شد، به اونجا
پناه بیره! وطن یعنی جایی که توش آرامش داری،
خوشحالی، حالت بهتره... راحت تر می خندی و... عشق رو
اونجا احساس می کنی.

آگو سرش را تکان داد:

- آره، هرکسی باید یه وطن داشته باشه، اما چه فایده
که خیلیامون متعلق به هیچ سرزمینی نیستم،
بی وطن ترین آدم های روی زمینیم...

سایه خندید:

- آره انقدر غرق مشکلات شدیم، که یادمون رفته این
ذهن هم به یه استراحتی نیاز داره، باید یکم بهش
فرصت بدیم، که خودشو بسازه، سرپا بشه.

آگو نگاهش را به آب پاکیزه و روان دوخت:

- منم فکر کنم آدم بی وطنیم، اونقدر تو مشکلاتم غرق
شدم، که یادم رفته زندگی کنم.

سایه بی اختیار پرسید:

- چه مشکلاتی؟

- من آدم بدی بودم، بد هم که نه، بیشتر سر به هوا و خودخواه. تو دنیای سیاه خودم غرق شده بودم. اونقدر غرق که حواسم نبود دارم چه بلایی سر اطرافیانم میارم. یه اتفاق افتاد، یه اتفاق که یه شبه بزرگم کرد.

سایه دنبال فهمیدنِ همین بود.

همین اتفاقی که آکوی عاقلش را، بزرگ کرده بود.

- چه اتفاقی؟

مرد سر برگرداند و دوباره به دخترک چشم دوخت.

به چشمان معصوم و لبهای رژخورده‌ی سرخش...
به آن موهایِ فر و بلند، به آن خطِ باریکی که گویی لب
پایینی‌اش را با ظرافت، به دونیم تقسیم کرده بود.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_249

#آیدا_جعفری



آکو تنها گفت:

- هیچی.

@Vip Roman

دخترک با آنکه قلبش داشت از سینه اش بیرون می زد ؛ اما
خود را کنترل کرد و دیگر چیزی نپرسید.

کاری از EXCHANGE GROUP

تمام ترسش این بود که این ماجرای بزرگ شدن، به عشقی قدیمی مربوط شود.

از این فکر، لب‌هایش را روی هم فشار داد و نگاهش را گرفت.

آکو نیز نفسش را بیرون داد و بلندتر از قبل گفت:
- بی‌خیال، دیگه خیلی فلسفی شدیم.

سپس نچ نچ کنان اضافه کرد:

- عجب هواییه ولی، حال می‌ده اینجا فقط آب‌تنی کنی.

سایه لبخند زد و آکو انگشت بلند کرد و لپش را کشید.

سایه خنده‌اش گرفت و دفعه‌ی قبل هم، این حرکتش را دیده بود و گویی مرد، عادت داشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد بادیدن لبخند نمکی دخترک، لبخندی مهربان زد و لپش
را بیشتر کشید و دندان‌هایش را روی هم فشار داد:
- تو چقدر شیرینی کوچولو.

چشمان سایه برق زد و با حالتی بچگانه، خود را عقب
کشید.

آکو داشت لوسش می کرد و او هم حسابی کیفور بود.

چه اشکال داشت اگر کمی برای این مرد بچگی می کرد؟
از کودکی مجبورش کرده بودند که بزرگ باشد و حال... حال
که فرصت داشت، دوست داشت تمام آن عقده‌ها را
بیرون بریزد.

دوست داشت با آکو بماند و این مرد، حالش را خوب می کرد، باعث می شد خود را بیشتر دوست داشته باشد و مگر نه که یک رابطه ی سالم بزرگ ترین مزیتش، همین بود؟!

آکو دستش را دراز کرد و اینبار آن انگشتان کوچولو را میان دستش، گرفت.

دستان سایه، آنقدر ظریف و نازک بودند، که مرد، حتی حیفش می آمد فشارشان دهد.

نگاهش را به ناخن های بلند و زیبایش دوخت و انگشت شصتش را روی آنها کشید.

تن دخترک گرم شد و آن دست های بزرگ، آن دست های گرم، آنقدر احساس داشتند که تنش را منقبض کرد.

دست خودش نبود که داشت عادت می کرد.

به این لمس هایی که گویی، داشت کم کم برایش عادی می شد
و شاید باید از این "عادی شدن" می ترسید.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_250

#آیدا_جعفری

مرد بالبخند سر بلند کرد و با گوشه‌ی لبِ بالا رفته، پچ زد:
- چه کوچولوئه.

شاید بی‌جنبه بود و شاید هم ندید بدید، اما تک تک حرکات و حرف‌های مرد، برایش شگفت‌انگیز بود و هر لحظه قلبش را می‌لرزاند.

لب‌های لرزانش کش آمد و خواست دستش را بیرون بکشد، که آکو نگاهش داشت.

مستقیم نگاهش کرد و هنوز آن دست‌های کوچک را در دست داشت.

دل مرد، برای این دختر رفته بود.

خود هم خوب می دانست، خوب می دانست که این دختر،
دل و دینش را ربوده و دیگر کار از کار گذشته.

نفسش را آرام آرام بیرون داد و دست سایه را آرام کشید که
نیم تنه‌ی دخترک جلوتر آمد.

سایه با چشمان پُرتردید و نگاهی سرگردان، به مرد نگاه کرد،
به ته‌ریشش، به چشمان قهوه‌ای و مهربانش... به تک تک
اجزای صورتش و آکو جذاب بود، دلربا بود، شاید هم که
از شدت عشق، او را اینهمه زیبا می‌دید.

مرد با نگاهی که قرنیه‌ی چشمان سایه را می‌کاوید، لب باز
کرد و هرم گرم نفس‌هایش را روی لب‌های دخترک،
گذاشت:

- سایه، بسه دیگه. من تحمل ندارم.

سایه در همان فاصله‌ی نزدیک و با همان چشمان خمار،
لب زد، لب زد و دل مرد را با گرمی نفس‌هایش دیوانه کرد:

- تحمل چیه؟

- تحمل صبرکردن برای اینو...

گفت و با حالتی جنون‌آمیز، دست پشت گردن دخترک
چنگ کرد و لب روی لب‌هایش فرود آورد.

دل سایه لرزید و ناله‌ی ریش از تعجب بود.

آکو با بی‌قراری، آن لب‌های سرخ را میان لب‌هایش گرفت و
بوسید.

بی‌قرار بوسید.

با هیجان بوسید.

دیوانه‌وار بوسید.

سایه اما، در شوک مانده بود.

این دل، دیگر دل نمی شد و این مرد، تمام تصوراتش را زیر و رو کرده بود.

سر مرد کج شد و بوسه را عمیق تر کرد و چقدر خوب که در میان این سبزه زار زیبا، احدی پَر نمی زد و خلوت این دو عاشق را برهم نمی زد.

دخترک انگشتان لرزانش را مشت کرد و دستان مرد، به میان گیسوان سایه خزید.

آن موهای موج دار، آن رایحه ی خوش، عقل از سرش پراند و شاید سخت ترین انتخاب دنیا بود؛ بوسیدن لب هایش، یا بوئیدن موهایش...؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت_251

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

دخترک کم کم از شوک خارج شد و طعم آن بوسه های ناب
را با تمام جاننش، احساس می کرد.

بوسه هایی که لب هایش را به گزگز و دلش را به تاپ تاپ
انداخته بود.

گویی دستی هی دلش را چنگ می زد و هی رهایش می کرد و با
هر بار رها کردن، دلش هری می ریخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

نه همراهی کرد و نه دیگر او را پس زد.

شاید به این مرد، اعتماد کرده بود، شاید که نه، حتما
اعتماد کرده بود.

وگر نه کدام دختر عاقلی، در چنین جای خلوتی، به یک مرد،
اجازه ی نزدیک شدن می داد؟!!

آکو لب هایش را متوقف کرد و با همان چشمان بسته،
پیشانی به پیشانی دخترک چسباند.

هنوز هم در حال و هوای خوشش بود و بینی اش را به بینی
سایه مالید.

این دختر، شیرین ترین موجود روی زمین بود.

لب‌هایش شیرین، چشمانش شیرین، اصلا کل جانش شیرین بود.

لبخند زد و بدون آنکه چشمانش را باز کند، دستش را روی یک طرف صورت دخترک گذاشت.

صورت کوچک سایه، در پس دست مرد، پنهان شد و مرد بینی‌اش را محکم‌تر روی آن بینی کوچک، کشید:
- بی‌دلیل نیست که بهت می‌گم عسل خانوم، عین عسل شیرینی.

دل دخترک بازهم ریخت و از هیجانی که در جانش تزریق شده و داخل پاهایش را مور مور کرده بود، لب‌گزید.

قلبش با تندترین حالت ممکن می‌نواخت و نفس‌هایش، کفافِ نیازش به اکسیژن را نمی‌داد.

خواست حرفی بزندی، اما نتوانست و هنوز هم خیسی
لبهای مرد را بر روی لبهایش احساس می کرد.

آب دهانش را قورت داد و چشمان آکو، آرام آرام باز شد.

نگاه قهوه‌ای رنگ و خمار مرد، در نگاهِ عسلی فنچ
کوچولویش نشست و دلش برای آن عسلی‌های معصوم،
ضعف رفت.

دوست داشت سال‌ها در این حالت بمانند، در این حالتی
که باد، لای موهای فر و بهم‌ریخته‌ی سایه می‌پیچید و
جلوه‌ی چشمانِ خمارش را صدچندان می کرد، البته اگر از
لبهای سرخ و بازمانده‌اش صرف نظر می کرد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

انگشت شصتیش را روی آن گونه‌هایی که همچون گل سرخ،
قرمز و اناری شده بودند کشید و هوس گاز زدنِ آنها،
همچون چشیدن سیب سرخ‌هوا، در جلدش. فرورفت.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_252

#آیدا_جعفری

نگاهش به آن سرخی و دندان‌هایش برای فرورفتن در آن
گونه‌ها، دل دل می‌زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

کنج لب‌های افتاده‌اش کش آمد و سایه آنقدر در میان احساساتش گم شده بود، که حتی متوجه لبخند موزی مرد، نشد.

مرد سرش را کج کرد و در یک لحظه، چنان دندان‌هایش را در گونه‌های سایه فرو برد، که تن دخترک جمع شد و صدای جیغش، به هوا رفت.

با چشمان گرد شده، مشتش را به شانهای آکو کوبید و مرد که گویی این گاز خوشمزه، حسابی به مزاجش خوش آمده بود، چشمانش برق زد و سایه با درد، آخ گفت.

آکو دلش سوخت و آرام لب سایه را از میان دندان‌هایش رها کرد که دست دخترک، فوراً روی لپش نشست و با حرکتی غیرارادی، مرد را محکم هول داد و آکو که حسابی تنش سست شده بود، کمی عقب رفت و در یک لحظه،

کاری از EXCHANGE GROUP

زمین خالی کنارش، باعث شد ملقی بخورد و بر روی هردو پایش، داخل آب بیفتد.

چشمان سایه گرد شد و با ترس از جایش پرید، که آکو شیطان، چهره‌ی خود را از درد جمع کرد و طوری که گویی درد دارد، روی زانوهایش خم شد.

سایه تند پاهایش را از تله خاکی پائین گذاشت و با قلبی که در گوش‌هایش می‌زد، کنار مرد نشست.

هیچ برایش مهم نبود، که لباس‌هایش خیس می‌شوند و اگر بلاپی سرِ آکو آمده باشد، چه؟!

باهول، شانهِی مرد را تکان داد و لرزان گفت:
- آ... آکو... چت شد... نگا... نگام کن... چیزیت شد؟
آره؟ جاییت درد گرفت؟

مرد، بدجنس، سرش را کمی بالا برد و با همان چهره‌ی جمع شده به سایه نگاه کرد.

دل دخترک فرو ریخت و یعنی درد داشت؟

سرش را تند تکان داد:

- کجات؟ کجات درد می‌کنه؟!

آکو دست پشتِ زانویش برد و با صدای خفه گفت:
- زانوم، فکر کنم شکستیش.

تا دخترک خم شد که زانویش را ببیند، مرد، شیطان دست داخل آب برد و تا سایه بفهمد چه شده، کل صورتش را خیس از آب کرد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه شوک شده، در همان حالتِ نیم خیز ماند و چشمانِ
گرد شده اش را به چهره‌ی پُر خنده‌ی مرد دوخت.

گولش زده بود؟

آکو گولش زده بود؟!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_253

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

تا بخواهد همه چیز را تحلیل کند، مشت دوم و سوم آب هم روی چهره اش پاشیده شد و برای دفاع از خودش هم که بود، جیغ زد و با عقب عقب رفتن، مشت در آب کوبید و او هم صورت و پیراهن مرد را خیس کرد.

آکو خندید و شیطان تر از قبل، دخترک را خیس کرد و سایه نیز، پابه پایش شیطنت کرد و گویی اصلا نفهمید که چگونه، وارد این بازی هیجانی شد.

دخترک دست داخل آب کوبید و با حرص، تندتند و پشت سرهم، روی سروصورت مرد، آب ریخت و کل تنش را خیس کرد.

آکو دستش را جلوی صورتش گرفت و با غرشی بامزه، جلو و جلوتر رفت:

- دستم بهت نرسه سایه، دستم بهت نرسه که زنده از این آب، بیرون نمیری.

دختر باخنده، جیغ زد و از هیجانی که به جانش تزریق شده بود، پا به فرار گذاشت.

آکو نیز با صدای خنده‌ای که حسابی بلند شده بود، به دنبال دخترک دوید و اگر گیرش می‌آورد، اگر گیرش می‌آورد، کل تنش را خیس می‌کرد.

دخترک نتوانست مسیر زیادی را بدود و مرد با گرفتن لباسش از پشت، متوقفش کرد.

برش گرداند و با ابروی بالا رفته پچ پچ کرد:

- خودت بگو چیکارت کنم؟

سایه خندید و خود را عقب کشید، که آکو، محکم تر
نگاهش داشت.

موهای فرش، خیس شده و روی پیشانی اش چسبیده بود.

مرد دست برد و موهایش را از روی پیشانی اش کنار زد و
بالبی کج شده گفت:

- نظرت چیه حالا که تیکه تیکه خیس شدی، یهو
بندازمت تو آب، که یکدست شی؟ اینطوری بیشتر
حال میده ها.

سایه چشم گرد کرد و با خنده خود را عقب کشید:

- وای نه، توروخدا، نگام کن، کل تنم خیس شده. مریض
می شما...

لبهای آکو بیشتر کش آمد:

- وسط تابستونه، نترس مریض نمی شی!

سایه با چشمانی که از خوشی برق می زد، خود را مظلوم کرد:
- خب من که کاریت نداشتم، خودت شروع کردی.

مرد، شیطان سرش را بالا انداخت و با حرکت دستش
گفت:

- نه دیگه، درسته من شروع کردم ولی توام سرتا پا خیسم
کردی، حالا به نظرت باید چیکارت کنم؟

تا سایه لب باز کرد چیزی بگوید، آکو با خنده ای عمیق،
دستش را کشید و هردو خم شدند، که در یک لحظه، آب
سردی، از نزدیک ترین فاصله، روی صورت دخترک پاشیده
شد و صدای جیغ دخترک، دوباره به هوا رفت.

#سایه های_طرد_شده

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_254

#آیدا_جعفری

تند تند با مشتش، به شکم و سرو صورت مرد می کوبید و
خود را عقب می کشید، اما چه فایده که گوش آکو بدهکار
نبود.

دخترک جیغ زد:

- وای نکن، نکن نمی تونم نفس بکشم، دیوونه،
دیوونه....

کاری از EXCHANGE GROUP

"دیوونه" آخر را فریاد زد و آکو با یک حرکت، رهایش کرد و با شیطنت و تای ابروی بالارفته گفت:

- آها، حقته دختره خیره سر... باید همچین ادبت کنم
دیگه جرات نکنی با آکو خان دربیفتی.

سایه که تازه از دست مردک بدجنس رها شده بود، از راه دهانش تندتند دم و بازدم کرد و چند گام عقب تر رفت.

مرد نیز دستی به صورتش کشید و خیزی صورت و موهایش را گرفت.

کل لباس هایشان خیس شده بود و اکنون چگونه به خانه بازمی گشتند؟

شبيه ديوانه‌ها، سرتاپای يکديگر را خيس کرده و حال،
بازهم روبه‌روی هم ايستاده و خنده‌شان گرفته بود.

آکو نرم لبخند زد و جلوتر رفت تا سایه را از آب بيرون
بکشد که دخترک تند ابرویش را بالا انداخت و عقب عقب
رفت:

- نيا، نيا تورو خدا ديگه جون تو تنم نيست.

آکو عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و با حرکتی سريع، جست
زد و دستش را کشيد:

- بيا ببينم، مگه از اين خيس تر هم می‌شی؟ ديگه از چی
می‌ترسی؟!

سایه نگاهی به سرتاپای هردویشان انداخت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- نه خدایی، دیگه از این خیس تر نمی شم که...

آکو که جلوتر از سایه بود، از آب بیرون رفت و پاهای خیسش را روی تله خاکی گذاشت که کفش هایش گلی شد و او باغیض به پاهایش نگاه کرد.

سایه وا رفته، قبل از آنکه آکو او را هم از آب بیرون بکشد، دستش را از میان دست او بیرون کشید و نگاهی به آکو انداخت:

- وای نه، من پامو بذارم رو این خاک ها که سرتاپا گلی می شم.

آکو نچ کنان، دستی به ته ریش هایش کشید:

- ای بابا، خب بالاخره باید بیای بیرون یانه؟

چشمان سایه مظلوم و عاصی شد:

- حالا چجوری برم تو ماشین؟

آکو راه رفته را دوباره برگشت و کنار رود ایستاد.

دستش را به سمت دخترک دراز کرد و گفت:

- بده دستتو، بیا.

- نه، نه، گلی می شم!

مرد کلافه نگاهش کرد:

- بدو سایه، تا کی می خوای اونجا بمونی؟

- من نمی تونم خب. ماشین رو به گند می کشم.

مرد که فکری دیگر داشت، در یک لحظه، محکم دست سایه را کشید و جیغ دخترک همزمان شد با فرو رفتنش در آغوش مرد.

نفس های تند آکو، کنار گوش دخترک دمیده شد:

- بغلت کنم راضی می شی؟

قبل از آنکه حرارت نفس های مرد را هضم کند، دست های آکو، به زیر گردن و پاهایش خزید و جیغ دوم دخترک، همراه شد با معلق شدنش در هوا:

- وای وای، چیکار می کنی؟ بذارم زمین، نکن دیوونه، دیوونه.... این چه کاریه؟

آکو بی توجه به غرغرهایی که شنیدن آنها از دخترک همیشه ساکت عجیب بود، موزی لبخند زد و از عمد، طوری که انگار نزدیک بود سایه از میان دستانش سر بخورد، دستانش را پایین آورد، که چشم سایه گرد شد و با وحشت و جیغ، پیراهن مرد را میان انگشتانش مچاله کرد.

مردک موزی، از این بازی خوشش آمده بود و چه می شد اگر کمی از این موقعیت سوءاستفاده می کرد؟!

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_255

#آیدا_جعفری

VIP
exchange group
ROMAN

آرام آرام به سمت ماشین دخترک رفت و سایه هم از ترس افتادنش، محکم پیراهن مرد را چسبیده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

آگو کنار ماشین ایستاد و با چشم و ابرو به آن اشاره کرد که سایه گیج پرسید:

- چی؟

آگو دوباره اشاره کرد که دخترک اخم درهم کرد:

- چی می گی خب؟

- باز کن در ماشینو دختر. سوئیچت کو؟

سایه خنگ لب زد:

- سوئیچ؟ من که سوئیچ ندارم.

مرد عاقل اندر سفیه نگاهش کرد:

- چرا نباید سوئیچ داشته باشی؟ لازمه بگم این ماشین

خودته، یا خودت می تونی ببینی؟

دخترک نالان گفت:

- سوئیچم تو کیفمه، حالا چیکار کنیم؟

آکو نیشخند زد و دوباره به سمت رودخانه رفت.

دخترک با عذاب وجدان و احساسی شبیه به معذب بودن
پچ پچ کرد:

- خسته شدی، منو می داشتی زمین، خودت میاوردی
دیگه.

چشمان مرد پائین آمد و خیره عسلی ها شد:

- اونطوری که خاکی می شدی.

و با شیطنت اضافه کرد:

- تازه اینطوری بیشترم خوش می گذره.

سایه خنده اش گرفت و سرش را برگرداند تا مرد خنده اش را
نبیند.

سوئیچ را که آوردند، مرد، دخترک را داخل ماشین قرار داد و پنج دقیقه‌ای در را باز گذاشت تا آفتاب لباس‌های دخترک را خشک کند.

همانطور که در ماشین را در دست داشت و سایه نیز به صورت کج روی صندلی لم داده بود تا لباس‌هایش خشک شود، گفت:

- همه چی رو به راهه؟

سایه نگاهش را بالا کشید.

احتمالا منظورش از "همه چیز" مزاحمت‌های محمدصادق بود.

نمی‌خواست آکو نام او را بفهمد و هرچقدر او کمتر از گذشته‌اش می‌دانست، بهتر بود.

سرش را به چپ و راست تکان داد و چشمان مرد ریز شد:
- نمی‌دونم چرا هر وقت دروغ می‌گی مردمکات می‌لرزن!

چشمان سایه بیشتر لرزید و هول نگاهش را گرفت:
- اسمش رو نیار، دوست ندارم حتی حرفی ازش بزنم.

مرد نفسش را بیرون داد:
- کاش بهم می‌گفتی کیه!
دخترک گردنش را کج کرد:
- هر چیزی که درباره‌اش می‌دونستم رو بهت گفتم.

سر آکو پائین‌تر آمد و دقیقا جلوی صورت دخترک متوقف
شد.

نگاهش جدی بود و لحنش جدی‌تر:

- مطمئن باشم همه چی رو بهم گفتم سایه؟

دختر باطمینان و نگاهی مستقیم، تنها گفت:
- آره.

آکو نفسش را بیرون داد و دوباره صاف ایستاد:
- خیره خب. حالا بگو ببینم خانوم کوچولو، جواب
پیشنهاد من چی شد؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت_256

#آیدا_جعفری

چندباری در این باره حرف زده بودند و بعد از اتفاقات امروز و آب بازی شان، دخترک احساس راحتی بیشتری می کرد.

آنقدری که اینبار، بدون آنکه گونه اش تغییر رنگ چندانی بدهد، جواب مرد را آهسته داد:

- من که جواب دادم.

- دِه نه دِه. تو جواب ندادی عسل خانوم، تو فقط منو سردرگم تر کردی. بادت پس می زنی و با پا پس می کشی! من اینهمه رفتار متناقضت رو پای چی بذارم؟

نفس های دخترک تنگ شد و یعنی مرد از ولع و اشتیاقش،
چیزی فهمیده بود؟!

نمی خواست بحث را ادامه دهد و برای آنکه از این سوال و
جوابها خلاص شود، تند صاف نشست و گفت:
- می گم بریم دیگه، آفتابم داره غروب می کنه. بهتره زودتر
بریم، قبل از اینکه به شب بخوریم.

مرد که از این گریزهای دخترک کلافه شده بود، اخمالو،
همانطووری که ساعدش بر روی در ماشین بود، سرش را
پائین برد و روبه روی صورت دخترک تکرار کرد:

- انقدر طفره نرو. جوای منو بده. منو می خوای یا نه؟
چرا بازی درمیزی؟ چته سایه؟ تو یه مشکلی داری، من
خر نیستم نفهمم، اون مشکله رو بگو، همون چیزی که
نمی ذاره با خیال راحت با من باشی!

مرد زیرک بود، باهوش و قوی، اما فهمیدنِ اینها، چندان هم سخت نبود.

رفتارِ متناقض دخترک آنقدر عیان بود، که شکِ هرکسی را برمی‌انگیخت.

شاید نمی‌خواست مرد را واردِ بازی آن مزاحم بکند و شاید هم...

مرد نمی‌خواست به علتِ دیگر فکر کند، نمی‌خواست به اینکه دخترک کسی دیگر را بخواهد، فکر کند.

دندان روی هم سایید و این دیگر چه فکری بود؟
سایه چنین دختری نبود؛ او اگر کسی را دوست می‌داشت، به پایش می‌ماند، نه اینکه برای بودن با کسی دیگر، دودل شود.

دخترک سرش را به اطراف تکان داد و اینبار حتی می‌ترسید
به مرد بگوید که به دردِ هم نمی‌خورند.

حالِ که داشت کم‌کم وابسته می‌شد، از رفتنِ مرد، می‌ترسید.
از اینکه چیزی بگوید و او را برای همیشه از دست بدهد،
می‌ترسید.

دوگانگی عجیبی داشت. کاش کسی درکش می‌کرد.
کاش کسی می‌فهمید آنقدر ذهنش مسموم شده، که نه
می‌تواند شخص مورد علاقه‌اش را داشته باشد و نه، نداشته
باشد.

با همان نگاهِ سردرگم به مرد نگاه کرد و مرد، خیره‌ی چشمانِ
مظلومش شد.

مرد این چشم‌ها را می‌خواست.

این دخترِ پر از تناقض و گیج کننده را می خواست.

اصلا همینکه شخصیت او، برایش معما شده بود، باعث می شد بیشتر به داشتنش ترغیب شود و چه کسی گفته که این دخترک آرام، نمی تواند مرموز و جذاب باشد؟!

اینبار با عزمی راسخ، سرش را پائین تر برد و درست جلوی لب های دخترک، لب زد:

- می دونی چرا الماس انقدر باارزشه؟ چون به دست آوردنش سخته!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_257

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

با استرسی شیرین، لب گزید و نگاه دنباله دارش، خیره تلفنش بود.

تصمیم سختی بود.

نمی توانست بین دل و منطقش، یکی را انتخاب کند.

نمی توانست و این نتوانستن، گویی غده ای شده و در گلویش گیر کرده بود.

اضطرابش، گویی دستی بود و دلش را چنگ می زد.

لب زیر دندان فشرد و سرانجام برخلاف جنگ درونی اش،
به سمت تلفنش رفت؛ اما بهانه ای نداشت.

نمی دانست دلتنگی هم بهانه می شود یانه، اما حسابی دلتنگ
بود.

می خواست صدای آن آکوی گوربه گورشده را بشنود و
خجالت، جرات داشت جلوییش را بگیرید؟! با آنکه زمان رو
به نیمه شب می رفت، او اما، هیچ برایش مهم نبود.

لیست کوتاه مخاطبینش را گشت و بر روی شماره ی آکو
کوبید.

تلفن را کنار گوشش گذاشت و بوق اول که خورد، لب
بیچاره‌اش را زیر دندان له کرد و بوق دوم هم خورد که
خورد موهایش را چنگ زد.

اینبار اتاق کوچکش را بالا و پائین کرد و به صدای بوق‌هایی
که گویی به آخر می‌رسید، گوش می‌داد.

کم کم داشت نگران می‌شد و می‌دانست مرد، بیخودی تماس
او را بی‌پاسخ نمی‌گذارد و اگر اتفاقی برایش افتاده باشد؟!

از این فکر، دوباره موهایش را چنگ زد و بعد از بوق
دیگری که خورد، صدای مرد، داخل گوشش پیچید و
دخترک از آسودگی چشم فشرد:

- الو؟

صدایش ریز و گرفته بود و دخترک بدون اینکه به این فکر کند که اکنون چقدر عاشق پیشه به نظر می رسد، با نگرانی گفت:

- چی شده؟ صدات چرا گرفته؟

صدای چندسرفه آمد و آکوی که گویی می خواست صدایش را صاف نگه دارد.

دل دخترک ریخت و تا مرد پاسخ بدهد، هزاران بار، آب دهانش را قورت داد.

آکو با صدایی که به زور بالا می آمد، گفت:

- چیزی نیست نترس، می تونی به ... ای زنگ بزنی بگی کارش دارم؟ خودم بهش زنگ می زنم جواب نمیده، این بی شرف ... هیچ وقت جواب ن... نمیده.

می دانست.

می دانست اتفاقی افتاده و این صدای گرفته، این وقفه های
بین کلماتش، همگی به خاطر چیزی هستند، که سایه از آن
بی خبر است.

پاهایش رمقشان را از دست دادند و او چشم فشرد و خود
را روی تختش انداخت:

- آکو چی شده؟ حالت خوبه؟

- خوبم، خوبم، چیزی نیست دختر. فقط به ای بی ز... زنگ
بزن یا نه، بگو سارا زنگ بزنه... که جواب بده.

- آکو واقعا خوبی؟

- هیچی نیست دختر یکم... چاقو خوردم.

یکم چاقو خوردم؟

چاقو؟

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

چاقو؟

گویی درسش، بمبی منفجر شد و دخترک با چشمانی گرد شده، از جایش پرید:

- چاقو خوردی؟ آکو باتوام، چاقو خوردی؟! چت شده؟ کجایی؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت_258

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای مرد، رو به زوال می رفت:

- می گم هیچی نیست، چرا الکی نگران می شی، فقط به
اون بی شرف زنگ بزن، فقط!

دل دخترک آشوب شده و هزاران سوال در ذهنش، نقش
بسته بود:

- کدوم بیمارستانی؟ آدرس بده.

با نفس نفس این را گفت و مرد نچ نچی کرد:

- بیمارستان چیه دختر، خونه م.

چشمان دخترک گرد شد خانه بود؟

چاقو خورده و در خانه بود؟

سرش را با ناباوری تکان داد و فقط این را فهمید، که
مانتویش را چنگ زد و بر روی همان نیمه تنه‌ای که به تن
داشت، پوشید.

حتی نمی دانست کی شلوار و شالش را هم به تنش اضافه
کرد و کی پاورچین پاورچین، از خانه خارج شد.

خوبی خانه شان همین بود.

همینکه هروقت می خواستی، می توانستی بروی و بیایی و
کسی نبود که بازخواستت کند.

دیوانگی بود یا هرچیز دیگری، اما او به خاطر مرد، آن وقت
شب، با وجود خطری به اسم محمدصادق، از خانه بیرون
زده بود و عشق که خطر نمی شناخت.

اصلا خودِ عشق، سرتاسر خطر بود.

گام‌هایش را تند برداشت و شاید خواستِ خدا بود که چشمش، به تابلویِ نثونی داروخانه‌ی شبانه‌روزی افتاد و به همان سمت رفت.

تمام وسایلی که فکرمی کرد ممکن است به دردش بخورد را خرید.

از چسب و باند گرفته، تا الکل و حتی، تیغِ جراحی!

نفهمید چگونه پول را حساب کرد و چگونه به سمتِ خانه‌ی آکو پَر کشید.

نگاهی به تلفنش، که نفهمیده بود کی قطعش کرده انداخت و دوباره شماره‌ی آکو را گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

تلفن را که با تاخیر جواب داد، تند گفت:

- در رو بزن.

صدای مرد، کمی جان گرفت:

- چی؟

- درو بزن، پائینم.

صدای آکو گویی کمی عصبی به نظر می رسید:

- دیوونه، دیوونه تو اینجا چیکار می کنی؟!

دخترک لب برچید و اکنون کم بغض داشت که مرد، سرش

غر هم می زد؟

چیزی نگفت و نفس مرد، به تندی بازدم شد و دکمه‌ی
آیفون را فشرد.

سایه با بیشترین سرعت، خود را داخل انداخت و نفهمید
چگونه طبقه‌ها را بالا رفت.

به مقابل در که رسید، برای آنکه کسی را بیدار نکند، آرام
روی در کوبید، در دلش اما، غوغایی بود.

شاید حدود یک دقیقه گذشت تا مرد در را باز کند و با آن
چهره‌ی درهم و دستی که روی پهلویش قرار داشت،
مقابلش، بایستد.

نگاهش به سرعت، روی تنِ مرد، که گویی لباسی تمیز
پوشیده اما آن لباس هم از قطره‌های ریزِ خورش در امان
نمانده بود، خیره شد.

نگاهش فوراً بالا آمد و به ابروهای گره کرده‌ی آکو افتاد.

لب‌هایش لرزید و آکو، گامی عقب رفت، تا دخترک داخل بیاید.

بدون حرف و بدون برخوردی!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_259

#آیدا_جعفری

دخترک تند داخل رفت و همینکه در بسته شد، همانجا در
ورودی ایستاد و به سمتِ مرد برگشت.

با دلشوره‌ای عمیق، به پهلویش نگاه کرد و تا می‌خواست
گامی جلو برود، صدای مرد، مانعش شد:
- چیزی نیست.

نگاهش را بالا کشید و چرا آکو اینهمه بداخلاق شده بود؟!

لابد درد داشت و دخترک از این فکر، چهره‌اش جمع شد.
نفس‌هایش را حبس کرد و بی‌توجه به نگاهِ پر اخم مرد، جلو
رفت.

دقیقا روبه رویش ایستاد و با آنکه حسابی نگران شده بود، اما بازهم نمی توانست تیشرت مرد را کنار بزند و پهلویش را ببیند.

تنها توانست بانگرانی بگوید:

- بیا بشین، سرپا نمون خونریزیت بیشتر می شه.

مرد سرتکان داد و به سمتِ کاناپه رفت و رویش لم داد.

سایه، به داخل آشپزخانه رفت و چرخي آنجا زد. خود هم نمی دانست برای چه، به اینجا آمده. اما برای آنکه حسابی گیج به نظر نرسد، آب قندی درست کرد و به سمت مرد رفت.

لیوان را که به طرفش گرفت، سر آکو بالا آمد و نگاهش به
چهره‌ی رنگ پریده‌ی دخترک رسید.

با همان اخمان درهمش، همزمان که لیوان را از دستش
می‌گرفت، گفت:

- کی گفته این وقت شب، تنهایی بزنی بیرون؟

دل دخترک قنج زد و با نگاهی شیفته و نگران، روی کاناپه
نشست.

آکو همچنان با اخم نگاهش می‌کرد و دخترک نگاهش را
دزدید:

- نگران شدم خب.

با آنکه حسابی عصبانی شده بود، اما گویی، تمام
عصبانیتش، با این جمله، دود شد و به هوا رفت.

دخترک نگرانش شده بود.

دلربا بود و لذیذ!

قلوپی از آب قند خورد و با چهره‌ای جمع شده، دوباره آن را
به دخترک برگرداند:

- چقدر از آب قند، بدم میاد.

سایه کمی خود را جلوتر کشید و همزمان که نگاهش بین
پهلوی و چشمان مرد می چرخید، با دل نگرانی گفت:

- کی بهت چاقو زد؟

آکو جوابی نداد و تنها گفت:

- می تونی جعبه کمک های اولیه رو بیاری؟

گویی حالش نسبت به وقتی که پشت تلفن با او صحبت کرده بود، بهتر بود.

- پشت تلفن صدات خیلی گرفت بود.

مرد به چشمان عسلی دخترک خیره شد و منظوردار گفت:

- مسکن خوردم.

دخترک سرش را تکان داد و بدون آنکه بلند شود، پلاستیکی که همراه خود آورده بود را جلو کشید و گفت:

- نیازی نیست، اینا رو خریدم.

و باند و ضد عفونی را برداشت و بانگهی فراری، کمی خود را روی مبل جلوتر کشید، تا دقیقا، روبه روی پهلوئی مرد، قرار بگیرد.

#سایه های_طرد_شده

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_260

#آیدا_جعفری

برای بالا زدن تیشرت آکو، دست دست کرد و مرد خود
پایین تیشرتش را گرفت و کمی آن را از روی پهلویش بالا زد.

چشمان دخترک روی آن بانندی که در سرتاسر کمر مرد
پیچیده شده خیره شد و آن قسمتی که روی پهلویش قرار
داشت، به رنگ قرمز در آمده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

دل سایه به درد آمد و لابد خیلی درد داشت!

با چهره‌ای که ناراحتی‌اش، کاملاً در آن مشهود بود، دست برد و گره باند را باز کرد.

نگاهِ مرد، تنها دخترک و چهره‌ی غمگینش را می‌دید.

سایه باند را از دور کمر آکو کمی کنار زد و چشمش که به جای نه چندان سطحی چاقو افتاد دلش ریخت و نگاه متعجبش را بالا برد و با شگفتی و دلشوره به آکو نگاه کرد.

چگونه این زخم عمیق را تحمل می‌کرد و دم نمی‌زد؟

انتظارِ زخمِ خیلی کوچک‌تری را داشت، اما نمی‌توانست....
نمی‌توانست این زخم را ببندد!

باید به بیمارستان می‌رفتند.

با لرزی که به جانش افتاده بود، خود را عقب کشید و تند
تند گفت:

- نه من نمی‌تونم اینو ببندم، باید بریم.. باید بریم
بیمارستان، خطرناکه.

آکو اما گوشش بدهکار نبود، اخم درهم کرد و با نگاهی به
زخمش، چهره‌اش از درد درهم شد؛ اما باز هم مقاومت
کرد:

- نیازی نداره، فقط یکم تمیزش کن و جعبه کمک‌های
اولیه، دارم که توش هم اسپری بی‌حسی هست هم نخ
بخیه. می‌تونی کوک بزنی؟

دخترک سرش را تند تند به اطراف تکان داد و گفت:

- دیوونه شدی، جای چاقو عمیقه، همیشه تو خونه
کاریش کرد.

آگو با اخم نگاهش کرد و تنها گفت:

- بیمارستان نه!

دخترک نمی فهمید، اینهمه لجبازی مرد را نمی فهمید.
دلش داشت در می آمد و با آنکه روی زخم کمی بسته شده
بود و خونش لخته شده بود، اما بازهم طرح خون قرمز
رنگ، روی باند، افتاده بود.

مرد با نگاهی خیره و مستقیم و کلامی جدی، لب زد:
- آگه نمی تونی کوک بزنی، خودم می زنم.

و در مقابل چشمان گرد شدهی دخترک، جعبهی کمک های
اولیه را آورد و اسپری بی حسی و نخ و سوزنِ بخیه را، بیرون
آورد.

دست برد تا باند را کامل از دور شکمش باز کند که سایه،
تند و هول، دست روی دستش گذاشت.

هرچقدر به زخمش فشار می آورد، خونریزی اش بیشتر می شد
و خدا لعنت کند این مردکِ لجباز را.

بالاجبار وبا حسی از ترس، گفت:

- لم بده رو کاناپه تا ببینم چیکارش می شه کرد.

و قبل از آن، پتوی نازکی که کنار کاناپه مچاله شده بود را
برداشت و روی آن پهن کرد و رو به آکو گفت:

- بیا رو این، می ترسم کاناپت کثیف بشه.

آکو روی پتو، لم داد و سایه با دست و دلی که می لرزید، گره
باند را آرام باز کرد و کمی جلوتر رفت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_261

#آیدا_جعفری

تای باند را گرفت و آکو، تکیه اش را از کاناپه برداشت و خود نیز، در درآوردن باند به سایه کمک کرد.

تای تیشرت مرد، هی پایین می آمد و اذیت شان می کرد، که آکو با یک حرکت، آن را گرفت و از سرش، بیرون کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه فوراً نگاه دزدید و لعنت به این عضلات برجسته، که
هی حواسش را پرت می‌کرد و نگاهش را به سمت خود
می‌کشید.

کلافه اخم درهم کرد و پنبه را برداشت.

باید قبل از هر چیزی، زخم را ضد عفونی می‌کرد و اگر چاقو
آلوده بوده باشد، چه؟

با دستانی که حسابی می‌لرزید، پنبه را به بتادین آغشته کرد و
آن را جلو برد.

به آکویی که باند را روی زخم فشار می‌داد نگاه کرد و گفت:
- برش دار ضد عفونیش کنم.

آگو باند را برداشت و دخترک فوراً پنبه را در اطراف زخم،
به حرکت درآورد و اطرافش را تمیز کرد.

می دانست که اگر روی زخم بتادین بریزد، دمار از روزگار مرد
درمی آورد و اما چه می کرد که مجبور بود و اگر اینکار را
نمی کرد، فکروخیال آلوده بودن چاقو، دیوانه اش می کرد.

در یک لحظه که بتادین را روی زخم ریخت چهره ی مرد
سرخ شد و زیر لب ناله کرد.

سایه فوراً بتادین را برداشت و به هرسختی که بود، سرانجام
با دیدن چندفیلم آموزشی از نوع بخیه زدن، توانست
با کمک مرد، زخم را بخیه بزند.

وقتی که کارش تمام شد بی حال به آگو نگاه کرد و در این یکی
دو ساعت، آنقدر استرس داشت، که حال، رمقی در تن
نداشت.

مرد تیشرتش را از کنارش برداشت تا بپوشد، که نگاه مظلوم سایه، به دستش دوخته شد.

آکو باشیظنت سر برگرداند و نگاهش کرد:

- چیه اینطوری شاکی نگام می کنی؟ می خوای نپوشم که لذت ببری؟

سایه خنده اش گرفت و با لپ های سرخ، سرش را برگرداند.

دل مرد ضعف رفت و محکم لپش را، میان دوانگشتش کشید:

- دختر قوی، امشب تو نبودی می مردما.

یعنی واقعا پیش چشم آکو، قوی بود؟

مرد او را قوی می دید و قلب دخترک لرزید.

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمانش ستاره باران شد و با احساسی شادتر، صاف نشست:

- دیگه درد نداری؟

مرد سرش را به اطراف تکان داد و گفت:

- نه اونقدر.

دخترک اما، راضی نشد و مسکنی، به خوردش داد.

سایه نمی دانست اِبی کجاست و فقط خدا می دانست که اگر او خودش را نمی رساند، چه بلایی سر مرد می آمد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_262

#آیدا_جعفری

تا خواست از روی کاناپه بلند شود و یک خوراکی شیرین،
برای آکو بیاورد آکو این بار با جدیتی که هیچ، با حالتِ قبلِ
صورتش، تشابهی نداشت، محکم گفت:

- بشین!

سایه با تعجب نشست و مرد نگاهِ مستقیم و جدی اش را به
او دوخت:

- چرا اون باید تو رو تهدید کنه سایه؟

دخترک کمی گیج نگاهش کرد و سپس گویی که دوهزاری اش افتاده باشد، ابرویش را بالا داد و با نگرانی گفت:

- درست نفهمیدم، منظورت چیه؟

- منظورم واضحه، اگه اون آدم قصدش مادرت باشه،

خودش رو تهدید می کنه؛ نه تورو!

سایه خشک شده نگاهش کرد و این بحث... این بحث در این لحظات، هیچ خوب نبود.

داشت فکرش را به سمت جایی می برد که هیچ، خوشش نمی آمد.

سر جایش وا رفت و با حالتی که گویی به ته خط رسیده، گفت:

- کار اون بوده، نه؟! *@Vip Roman*

مرد بدتر اخم کرد و با آن که درد داشت، اما کمی خود را
جلوتر کشید:

- بحث ما یه چیز دیگه بود!

سایه زبان روی لبهای خشکش کشید و با استیصال
گفت:

- نه اتفاقاً، بحث ما همینه. اون زده، نه؟

و بیچاره وارانه ادامه داد:

- من که گفتم از من دور بمون. من جز دردسر هیچی
برات ندارم. از من دور بمون!

و همین که کیفش را برداشت و از جایش بلند شد، آکو با
عصبانیتی که چشمانش را گشاد کرده بود، و با وجود زخمی
که تنش را دریده بود، از جا پرید. با خشونت، مچ دختر را
گرفت و به سمت خود کشید:

- کجا؟ وایسا ببینم.

سایه با بغضی که در گلویش ریشه دوانده بود، سرش را به اطراف تکان داد و خود را عقب کشید:

- بزار برم!

- جوابمو باید بدی.

- آکو من آدم خوبی نیستم!

این را که گفت، مرد لحظه‌ای ایست کرد.

چرا خوب نبود؟

او انسان خوبی بود، معصوم بود، خوش قلب بود!

یک چیزی این وسط درست نبود و مرد این را از خیلی وقت پیش فهمیده بود؛ از همان وقتی که این دختر را سوای از همسن و سالانش، ساکت و گوشه گیر دیده بود.

مرد از فکری که در سرش جولان می داد، بدش می آمد! اصلا
حالش بهم می خورد!

برای آنکه این فکر را بیرون کند، محکم سرش را تکان داد و
با حالتی رو به دیوانگی، مچ سایه را بیشتر کشید.

سرش را پایین برد و سینه به سینه دخترک غرید:

- یا اون دهن کوچولوت رو باز می کنی و می گی صنم تو و
این یارو چیه، یا خودم یه جور دیگه می فهمم، انتخاب
باخودته! اما ممکنه راه دوم، زیاد به مزاجت خوش
نیاد، بسه هرچی طفره رفتی! امشب راه دررو نداری.

و دندان هایش از فشاری که به آنها وارد می کرد، درحال
شکستن بود و سایه... سایه همه چیز را تمام شده می دید!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_263

#آیدا_جعفری

از اول هم، از شروع این بحث‌ها می‌ترسید و آقا جانش قبل
از آنکه بمیرد چه می‌گفت؟
" از هرچی بترسی، سرت میاد."

- سایه چرا از اون آدم می‌ترسی؟ چرا شکایت نکردی؟ چرا
به کسی نمی‌گی که تهدیدت کرده؟ من اینارو چی معنی کنم؟
- من آدم بدیم.

دندان آکو روی هم فشرده شد و اینبار به جای مچش،
شانه اش را چسبید:

- شر و ور تحویل من نده. فکرکنم رابطه مون اونقدر
عمیق شده که بفهمم چه مرگته!

دخترک لب فشرده و چیزی نمی گفت.
نه تا وقتی که قرار بود همه چیز، به نفع آن بی همه چیز تمام
شود:

- تو... تو هیچ حقی نداری.

نه محکم و نه جدی، بلکه مانند همیشه، لرزان و پر از
ترس، گفته بود.

شاید ترسی شبیه به، از دست دادن این مرد.

آگو لب‌هایش را زیر دندان‌ش کشید و همان‌طور خیره خیره،
نگاهش را در نگاه دخترک ریخت.

اگر امشب تمام حرف‌هایش را از زبان‌ش نمی‌کشید، آگو
نبود.

شانه‌اش را فشار داد و سایه گامی عقب رفت و با فشار
بیشتر دست مرد، روی کاناپه نشست.

مرد از آن بالا، خم شد و نگاه وحشی‌اش را در نگاه فنچ
کوچولو ریخت.

اکنون هیچ حالی‌اش نبود.

اکنون فقط دیوانه‌ای بود که باید، با غل و زنجیر،
می‌بستندش:

- من اشتباه کردم، تو قوی نیستی، تو یه ترسویی که حتی
می‌ترسی حرف بزنی، بی‌عرضه‌ای، دل و جرات نداری!

چشمان سایه طوری لرزید و نگاهش طوری شکه شد، که مرد دندان روی هم سائید و از حرف هایش اما، پشیمان نبود.

باید اینکار را می کرد و اکنون به درست و غلط بودن هیچ چیز، فکر نمی کرد؛ تنها می خواست به هدفش برسد.

انگشت اشاره اش را روی شقیقه دخترک زد و با پوزخند ادامه داد:

- اینجا رو دیدی؟ اینجا پر شده از یه مشت ترسِ مزخرف. مگه بالاتر از مردن چی هست؟ از چی میترسی؟!

دخترک اما شانه هایش جمع شد و آنقدر احساس حقارت و کمبود می کرد که حتی نمی توانست نگاه ناباورش را در نگاه مرد نگه دارد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سرش را پایین انداخت و بیشتر در خود جمع شد. آکو اما،
با دیدن حالت سایه، عصبانیتش همچون کوهی از
آتشفشان فوران کرد و با تمام توان فریاد زد:

- چرا می زاری بهت ظلم کنن؟ چرا می زاری یکی از ترست
سواستفاده کنه و تهدیدت کنه؟ اصلا لعنتی چرا
می ذاری من بی شرف هم تحقیرت کنم؟

لب های سایه لرزید و آنقدر اشک به کاسه چشمانش به
فشار آورد که درد و سوزششان را احساس می کرد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_264

#آیدا_جعفری

نمی خواست سرش را بالا بیاورد؛ اکنون از همه ی آدم ها
بدش می آمد و بیشتر از همه، از خودش!

مرد با دردی که روی قلبش تلنبار شده بود، فریاد زد:
- از این همه مظلومیت بدم میاد، از اینکه اجازه میدی
دیگران درداشونو رو تو بالا بیارن، بدم میاد. حتی از
اینکه نشستی و فقط تحقیرامو گوش میدی، بدم میاد.

سایه همچون رباتی که تمام احساس هایش خاموش شده
باشد، در جایش مانده و جواب هیچ کدام از حرف های مرد
را نمی داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

تنها به یک چیز فکر می کرد، تنها به یک جمله فکر می کرد، جمله ای که داشت مغزش را منفجر می کرد...
"آکو هم تحقیرت کرد"

مرد خسته از حجم کلمات سنگینی که به زبان آورده بود، خود را از جلو روی دخترک کنار کشید و با دردی که در پهلویش پیچیده بود، روی کاناپه لم داد.

این همه حرص و جوشش، همه از سرِ علاقه اش بود و آدم که برای کسی که برایش مهم نباشد، حرص نمی خورد.

نمی خواست دیگر این دخترک را اینگونه ببیند؛ نمی خواست کسی از مهربانی های دخترک، سوء استفاده کند و باید او را به خودش می آورد.

باید کمی آن احساسِ یاغی خفته‌اش را قلقلک می‌داد و به او می‌فهماند که نیازی نیست جورِ اشتباهاتِ دیگران را بکشد.

نیازی نیست مقابلِ همه سکوت کند و همیشه کوتاه‌آمدن هم خوب نیست!

آرام‌تر از قبل ادامه داد:

- چرا انقدر خودتو دست کم می‌گیری دختر؟ مگه چی کم داری؟ مگه ایرادی داری؟

دیگر نمی‌شد.

دیگر این حرف‌هایش، مرهم دل دختر نمی‌شد و او اکنون گوشش پر از "بدم میاد" های آکو بود.

آب دهانش را آرام قورت داد و بدون آنکه اشکی از چشمش فرو بریزد، چشمانش، سرخ سرخ شده بود.

همچون غروبی رو به پایان...

آن مردمک‌هایِ عسلی، همچون خورشیدی رو به غروب،
در بین دریایِ پر شده از اشکِ چشمانش بود

مرد دستش را در موهایش کشید و اکنون به تنها چیزی که
فکر نمی‌کرد، سوزن سوزن شدنِ جای زخمش بود.

سایه نگاهش کرد و چشمانش دیگر آن چشمانِ سابق
نبودند.

چشمانش، آن شورِ دقایق و ساعاتی پیش را نداشتند و
همیشه که زمانی طولانی لازم نبود، آدمی گاهی، در یک
سکانس از زندگی‌اش، به اندازه‌ی هزاران سال پیر می‌شد،
پخته می‌شد و عوض می‌شد!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_265

#آیدا_جعفری



سایه با بغضی آشکار، به ناخن های بلند و زیبایش نگاه کرد:

- از من بدت میاد، توام از من بدت میاد و من
می دونستم.... می دونستم که هیچ وقت دوست داشتنی
نیستم.

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو چشمانِ کلافه‌اش را باز و بسته کرد و او چه گفته بود و دخترک چه برداشت کرده بود!

با اخمی از ناراحتی، دهان باز کرد تا چیزی بگوید، که سایه دستش را بالا آورد:

- من بهت گفته بودم همیشه، گفته بودم این رابطه شدنی نیست، دیدی؟ دیدی توام از من بدت اومد؟ من آدم دوست‌داشتنی نیستم، هیچکی منو دوست نداره، هیچکی اخلاقمو تحمل نمی‌کنه. هیچکی نمی‌تونه بفهمه هر لحظه تو ذهن من چندتا تی‌ان‌تی منفجر می‌شه و کل باورها و وجودمو بهم می‌ریزه.

آکو کمی خود را روی کاناپه جلوتر کشید تا حرفش را بزند، که سایه غیرارادی، خود را عقب کشید و کل وجود مرد از این حرکتش، آتش گرفت.

همه چیز را خراب کرده بود.

بعد از آنهمه تلاش، همه چیز را خراب کرده بود.

- سایه من از تو بدم نمیاد، من...

- لطفا! می دونم در نظرت، چقدر بی ارزشم. ولی لطفا بیشتر از این بهم توهین نکن.

و با پوزخند ادامه داد:

- من بدم، غیر قابل تحملم، اصلا هرچی تو بگی، اما من، ترسو نیستم! من از مرگ نمی ترسم، من از... من از...

سکوت کرد و مرد برای ادامه ی این کلمات جان می داد و دخترک اما، ادامه نداد.

آکو نفسش را کلافه بیرون داد که سایه، از جایش بلند شد و نگاه مرد، همراهش بالا رفت.

دخترک کیف را روی شانه‌های افتاده‌اش زد و سرش، از بغضی که نه در گلویش، بلکه در مغزش جمع شده بود، درد می‌کرد.

آکو از جایش بلند شد و نمی‌گذاشت سایه با این حال و روزش بیرون برود، اقل کم، نه تا زمانی که همه چیز را نفهمیده بود.

- بشین حرفام تموم نشده.

دخترک کنایه زد:

- نمی‌خوام با بی‌عرضگیم بیشتر از این حالتو بهم بزنم.

مرد نفسش را فوت کرد و سایه اینبار، با همان بغض خانه‌خراب‌کنش، مستقیم به مرد نگاه کرد و با چشمانِ معصومش، لب زد:

- می دونی بالاتر از مردن چیه؟ بی تفاوتی.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_266

#آیدا_جعفری

و به سمت در خیز برداشت و آکو نیز با وجود درد پیچیده در پهلویش، به دنبال دخترک دوید و همینکه دست سایه روی در نشست، از پشت یقه اش را کشید و تا دخترک به

کاری از EXCHANGE GROUP

سمتش برگشت، مرد پشتش را به در کوبید و صورت، در صورتش خم کرد:

- باز کجا؟

سایه با حسی ناشناخته، به مرد نگاه می کرد، حسی که گویی تمام باورها و افکارش، بهم ریخته و او دیگر سایه ی قبل نمی شد...

همان سایه ای که داشت، کم کم به این مرد، اعتماد می کرد، نه! او دیگر آن سایه نمی شد.

اکنون تمام تنش از حقارت، در خود جمع شده و شانتهایش افتاده بود.

اکنون بی پناه، ترین آدم بود و حتی دیدن این مرد هم، حرام بود.

شاید واقعا مشکل از او بود، ها؟

چرا هیچ کس دوستش نداشت؟
چرا کسی کنارش نمی ماند؟

هاه.

چه انتظارهایی هم داشت، وقتی خودش، خود را دوست
نداشت؛ چه انتظاری از دیگران داشت؟

آرام دستش را ممت کرد و پشت دستش را روی سینه‌ی
مرد فشرد و آکو قلبش تند زد.

با این دختر چه کرده بود که دست‌هایش یخ شده و
می لرزید؟!

اصلا چرا کف دستش را روی تن مرد نمی گذاشت؟

سایه اما، هیچ نمی خواست دست هایش، به تن و بدن مرد
بخورد و اکنون آنقدر خود را کم می دید، که حتی
نمی خواست کسی را لمس کند.

- من باید برم.

- می دونم حرفام بد بود، ولی لازم بود. باید یکم به خودت
بیای، باید بفهمی همیشه نباید سکوت کنی، باید بفهمی
نقطه ضعف تو، همین اعتماد به نفسته!

چشمان دخترک می لرزید و نگاهش، سرامیک های سفید
کف خانه را، نشانه رفته بود:

- با... با اون حرفات می خواستی حالمو خوب کنی؟ الان
نمی خوام اینجا باشم، نمی خوام هیچکیو ببینم، الان
فقط می خوام برم.

- سایه؟

مرد نالان صدایش زد و اینهمه شکستگی در صدای دخترک،
به خاطر آن حرف‌ها بود؟

حرف‌هایش بد بود، زشت بود، اصلا حال بهم‌زن بود، اما
باید می‌گفت، باید اینهمه ترس را در سرش می‌کوبید، تا
فکری برایش می‌کرد.

آکو نفس عمیقی کشید و سعی کرد، کنترل اوضاع را در
دست بگیرد:

- بیا بشین فعلا.

سایه حتی دیگر مخالفتی نکرد.

با آنکه از زمین تا آسمان، دلش رفتن می‌خواست، بازهم
چیزی نگفت!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

شاید حسی آن ته ته های دلش، نمی خواست این مرد را از دست بدهد.

حتی با وجود حرف های امشبش...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_267

#آیدا_جعفری



از در بیرون نرفت، اما به سمت کاناپه هم نرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

همانطور تکیه زده به در، نگاه به زمین دوخته بود و سعی می کرد، به بوی تن مرد، که در سرش پیچیده بود، توجه نکند.

سعی کرد توجه نکند که مرد، دقیقا روبه رویش و چسبیده به تنش، ایستاده و سایه او را دوست داشت، با همه جان و تنش، او را می خواست، اما گمان نمی کرد که دیگر، راهی برای ادامه دادن باهم، داشته باشند.

مرد سرش را پایین برد و کلافه از حرف هایی که زده بود، به چشمان فراری سایه نگاه کرد.

شاید نباید اعتماد به نفسش را نشانه می گرفت، شاید نباید اینهمه، حالش را دگرگون می کرد!

یعنی اشتباه کرده بود؟

دستش را جلو برد و چانه‌ی سایه را گرفت و این سایه بود که دوباره و دوباره، خود را منقبض کرد.

لب‌هایش لرزان و خشک بود و دل آکو، بازی درآورد.

نگاهش روی آن لب‌های افتاده و همیشه قرمز، چرخ خورد و نباید می‌بوسید.

نباید می‌بوسید و الان وقتش نبود!

سایه کمی سرش را کج کرد و بناگوش زیبایش که در چشم مرد فرو رفت و بوی تنش که زیر بینی مرد پیچید، خودداری معنایی نداشت.

باید این پوست لذیذ را می بوسید، باید این عطر دل انگیز را
نفس می کشید و دلگیری ها که مهم نبودند، ها؟

اصلا بعد از بوسیدن آن فک سفید، دلخوری اش را رفع
می کرد؛ ها؟

اصلا غصه ها، بروند به درک!

سرش را جلو برد و لب های داغ و ملتهبش، که روی بناگوش
دخترک نشست، سایه تکان سختی خورد و فوراً تقلا کرد،
که آکو، کمرش را چنگ زد و پوستش... پوست لعنتی اش
چنان خوشبو بود، که هوش از سرش برد.

بینی به پوستش چسباند و چنان عمیق بو کشید، که
دخترک در جایش خشکش زد.

سایه احساس خوبی نداشت و اگر بوی عرق می داد، چه؟

یا اصلا اگر، بوی تنش حال بهم زن می بود؟

با حالی بد، هردو دستش را بالا آورد و محکم سینه‌ی مرد را فشار داد، که آکو سرش را از گردن سایه بیرون کشید و گیج و خمار، نگاهش کرد.

چشمانش چه زیبا بود و بیشتر از آن، موهایش!

بوی تنش هم، که حسابش جدا بود، کاش می شد این بود را در شیشه‌ای بریزد و هرروز به جای ادکلن، چندین و چند پاف از آن را، روی سر و تنش، خالی کند.

دخترک موهای سرکشش را بیشتر روی صورتش ریخت و از پشت آرام، دستش را روی دستگیره گذاشت.

نباید این اتفاقات ادامه پیدا می کرد و اکنون باید می رفت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

قبل از آنکه مغزش منفجر شود، باید می رفت!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_268

#آیدا_جعفری

آرام دستگیره را پائین کشید و تا صدای "تق" باز شدنش بلند شد، آکو گویی که از خلسه اش خارج شده باشد، فوراً چشم گرد کرد و با تمام توانی که برایش مانده بود، دست دخترک را کشید و از در، دورش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

با لب‌هایی روی هم فشرده شده، کلید را در قفل چرخاند و سپس آن را بالای کمد بلندی که کنار ورودی بود، گذاشت.

سایه وحشت‌زده، نالید:

- چیکار می‌کنی؟ درو چرا کلید می‌کنی؟ بامن چیکار داری؟

مرد جلو رفت و چنان دستش را در موهایش چنگ کرد، که گویی قصد داشت از ته، درشان بیاورد.

نمی‌خواست، نمی‌خواست اینکار را بکند و اما، مجبور شده بود!

با حالتی عصبی و گویی که خود، از کاری که می‌کرد، هیچ راضی نبود، دستش را جلو برد و رو به سایه غرید:

کاری از EXCHANGE GROUP

- موبایل.

دخترک خشکش زد و می دانست تلفنش را برای چه می خواهد.

اگر آن پیام ها را می دید، همه چیز دگرگون می شد و هرچند که اکنون هم، چیزی سرجایش نبود. اما نمی خواست کسی بفهمد. نمی خواست کسی، راز آن موقع ها را بفهمد!

کیفش را به خودش چسباند و اگر مرد زورش می کرد، چه؟

اگر تلفنش را به زور می گرفت، چه؟

با دلشوره مرد را نگریست و دل در دلش نبود، استرس داشت و جاننش داشت از تنش درمی آمد.

کاری از EXCHANGE GROUP

- از جون من چی می‌خوای؟

گفت و نگاه به خون‌نشسته‌ی مرد را قرمزتر کرد.

آکو آرام بود، مهربان و دل‌رحم بود، دخترک نمی‌دانست چه چیزی باعث شده به چنین روزی بی‌افتد.

به این روزی که با عصبانیت و چشمان خونینش، مقابل دخترک فریاد بزند و حنجره‌اش را پاره کند.

- من از جونت چی می‌خوام؟ من سایه؟ روانیم کردی دختر، روانیم کردی با اینهمه درونگرا بودن، داری عصبیم می‌کنی با این سکوتت. بس نیست دیگه؟ اینهمه مدت پنهون کردی چی درست شد؟ مزاحمتا کم

شد؟ یکبار برای همیشه به من بگو که چی به چیه،
یکبار بگو و این عذاب رو تموم کن!

سایه آرام گفت، آرام و خشدار:

- گنداب رو هرچی بیشتر هم بزنی، بوی گند بیشتری
همه جا رو می گیره.

همین کافی بود تا مرد را مطمئن کند که مسئله، تنها مادر
سایه نیست و اگر دخترک...

دندان هایش را روی هم فشرد و گامی دیگر نزدیک شد:

- کدوم گنداب؟ تو چیکار کردی سایه؟ تو با اون مرده
بودی؟ آره؟

سایه کل تنش لرزید و چرا بس نمی کرد این از خدا بی خبر؟

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_269

#آیدا_جعفری



شاید جرات بود و یا شاید هم، ترس!
اما هرچه که بود باعث شد، دست کوچکی دخترک بلند
شود و روی گونه‌ی آکو، فرود بیاید.

کاری از EXCHANGE GROUP

انگشت‌های باریک و سفیدش، به گزگز افتادند و سرِ مرد، همانطور طرف دخترک ماند و دقیق نگاهش کرد.

سیلی زد؟

آکو، آنقدر عصبانی شده بود، که خونِ خورش را می‌خورد و اما، نمی‌خواست واکنشی نشان دهد، نه تا وقتی که فردِ مقابلش، سایه بود.

نفسش را تند از راهِ بینی‌اش بیرون داد که سایه با لبی لرزان، کیفش را محکم‌تر به خود فشرد و با گام‌هایی تند، به سمت کمد کنار در رفت.

دوست داشت سرش را برگرداند و هزاران حرف، بارِ آن مردک زبان‌نفهم کند.

اصلاً دوست داشت دانه‌دانه‌ی موهایش را بکشد و آن چشمان لعنتی و عصبانی‌اش را از کاسه در بیاورد.

هیچ کدام از کارها و حرف هایش، به اندازه‌ی این آخری
سنگین نبود!

به او گفته بود که با محمد صادق....

حتی از فکر اینکه دخترک را با آن بی شرف تصور کرده بود،
اعصابش را بهم می ریخت.

روی پنجه‌ی پاهایش بلند شد تا کلید را بردارد و دستش
نرسید.

با بغضی که هر لحظه بیشتر گلویش را تنگ می کرد، دوباره و
دوباره پا بلند کرد، که در یک لحظه، دست آکو از کنارش
رد شد و کلید را برداشت.

آن را داخل قفل در چرخاند و با اخمانی درهم و نگاهی که
به هرجایی غیر از سایه می افتاد، در را باز کرد.

سایه، گویی که از قفس آزاد شده باشد، فوراً از کنار مرد گذشت و همینکه پایش به پله‌ها رسید، صدای قدم‌های مرد هم پشت سرش پیچید.

متعجب شد، اما آنقدر ناراحت و دلگیر بود، که حتی به عقب بازنگشت تا بفهمد، آکو چرا به دنبالش می‌آید.

پله‌ها را پائین رفت و همینکه راهش را به سمت در خروجی گرفت، دست مرد، دور بازویش پیچیده شد و نگاهش داشت.

تن دخترک دوباره جمع شد و بال‌هایی فشرده شده و چشمانی خروشان، به سمت آکو برگشت.

دوست نداشت چیزی بگوید و این آکو بود که بدون نگاه به صورت دخترک، با صدایی خش دار لب زد:

- سوار شو می‌رسونمت.

دخترک زور زد تا دستش را خارج کند که مرد، محکم مچش را گرفت و اینبار مستقیم و جدی، به چشمانش نگاه کرد.

سایه نگاه گرفت و حتی دلش نمی‌خواست، از او بخواهد که رهایش کند.

شلوار و تیشرت ساده و راحتی که به تن داشت، باعث شده بود در رسیدن به دخترک، تاخیری نداشته باشد.

مچ سایه را کشید و به سمت جایی که موتور و ماشین آنجا بود، برد.

دخترک با صدایی داغان زمزمه کرد:
- من با موتور نمیام.

غرور مرد، بازهم خدشه دار شد و اما، چیزی به روی خود
نیاورد. تنها با کنایه گفت:

- نترس یه جوری می برمت که برات کسر شأن نباشه!

و دزدگیر ماشین را زد و گفت:

- برو بشین، این وقت شب خطرناکه تنهایی بیرون بری!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_270

#آیدا_جعفری

سایه بدون لجبازی نشست؛ شاید اینبار هم خود، از ترسِ
محمدصادق، جرات نداشت تنهایی تا خانه برگردد و حال
که فهمیده بود چاقو خوردنِ آکو کار اوست، ترسش،
هزاران برابر شده بود.

مرد ماشین را به راه انداخت و شیشه را کامل پائین کشید.
سرش داغ بود و جای زخمش، داغ‌تر...

از آنهمه کشمکشی که داشتند، معلوم بود که جای زخمش
درد می‌گیرد.

هر لحظه فکرهای مزخرف، بیشتر در سرش پرورانده می شد و گویی خلاصی نداشت از دست این فکرها...

گاز را محکم تر فشرد و شاید نباید آن حرف ها را به سایه می زد، اما اکنون آنقدر خسته و کلافه بود، که حتی نمی خواست به هیچ کدام از حرف هایش فکر کند.

شاید فردا یا چند روز دیگر، که وقت گیر می آورد، می نشست و قشنگ به همهی حرف های ردوبدل شده در بین شان فکر می کرد، اکنون اما، نه!

بیشتر گاز داد و به مقابل خانه ی دخترک که رسید، ایستاد و سایه بدون تشکر یا نگاهی، پیاده شد و در را آرام بست.

آکو نگاه به روبه رو دوخته بود و صدای چرخش کلید و پس از آن بسته شدن در، نشان از رفتن سایه می داد.

از گوشه‌ی چشم نگاه کرد و وقتی دخترک را ندید، خیالش
راحت شد و پایش را روی گاز قرار داد.

پهلویش تیر کشید و بازهم به یاد آن دست‌های کوچکی
افتاد، که باند را به دور شکمش پیچیده بود...

شاید نباید آن حرف‌ها را می‌زد، شاید که نه؛ حتما نباید آن
حرف‌ها را می‌زد.

مادرش چند ساعت پیش زنگ زده و رسیدن ساوان و
سوران را اطلاع داده بود.

دوبرداری که دیشب، چندساعت قبل از آمدن سایه، رفته بودند.

خسته و با تنی دردناک، روی تختش دراز کشیده و دستش را زیر سرش گذاشته بود.

صدای چرخش کلید، ناخودآگاه سرش را کج کرد و با آنکه دیدی به ورودی نداشت، می دانست ای بی بازگشته.

نفسش را بیرون داد و چند لحظه بعد، مرد با لباس های ژولیده و موهای ژولیده تر، وارد اتاق شد.

حالش هیچ خوب نبود و چشمانش هم قرمز شده بود. بوی کم رنگی از الکل، از لباس هایش، به مشام آکورسید و مرد، با اخم روی تخت نشست:

- اوغور به خیر.

ابی با نگاهی فراری، سرش را تکان داد و تند به سمت حمام رفت.

آکو با نگاه دنبالش کرد و قبل از آنکه وارد حمام شود، گفت:

- چته؟ چرا زرد کردی؟ کجا فرار می کنی؟

ابی تنها زیر لب یک "هیچی" زمزمه کرد و آکو را در کنجکاوی گذاشت و در حمام را بست.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_271

#آیدا_جعفری

آکو بی حوصله نگاه از در گرفت و به سمت آشپزخانه رفت،
تا چیزی بخورد.

آنقدر فکرش درگیر بود، که حوصله‌ی تحلیل رفتارهای ای بی
را نداشت.

لابد بازهم با سارا دعوایش شده و این بازی هر روزشان
شده بود.

آبی به دست و صورتش زد و از داخل یخچال قدیمی، سیبی
درآورد.

گاز زد و همانطور که دستش روی پهلو زخمی اش بود، به سمت پنجره رفت.

فکرش دوباره به سمت دیشب برگشت و باید تهوتوی آن ماجرا را درمی آورد.

باید می فهمید آن کسی که جلوی راهش را گرفته بود، کی بود.

باید هویت آن بی همه چیزی که سایه را تهدید می کرد، درمی آورد.

دیشب که پس از بازگشتن از باشگاه، قصد وارد شدن به کوچه را داشت، با شنیدن صدای مردی که از درد، کمک می خواست، ناخودآگاه ایستاده و به دنبال منبع صدا رفته بود.

وقتی مردی حجیم را در گوشه‌ی تاریک کوچه دیده بود،
به سمتش رفته و همینکه روی صورتش خم شده بود،
فردی دیگر، از پشت حمله‌ور شده و هردو آن بی‌وجودها،
قصد کشتنش را داشتند.

هرچند که با دستان خالی، حسابی از خجالت
سرو صورتشان درآمده بود، اما آخر سر، آن کسانی که چاقو
زد و باگفتن: "دیگه سمتِ اون دختر پیدات نشه، دیگه
دورش نمی‌گرددی که آقا بد ازت شکاره قر**اق" فراره کرده
بود، آن دونفر بودند.

باید آن آقای لعنتی، که صدای بمی هم داشت را پیدا
می‌کرد.

اصلا با کدام نشانه پیدایش می‌کرد؟

در این شهر، هزاران مرد وجود داشتند، که صدایِ بَمی داشتند و این که نشد نشانه!

گاز دیگری به سبب زد و با خشم جوید.

اگر روزی آن بی شرف را گیر می آورد، آخ که اگر گیرش می آورد...

باید از سایه حرف می کشید و هیچ کس نمی توانست به اندازهی او، در پیدا کردنِ آن شیاد، کمکش کند.

صدای در حمام، افکارش را بهم ریخت و او با چنگ زدنِ تیشرتش از کنار کاناپه، آن را پوشید و نمی خواست اِبی متوجه چیزی شود و سوال پيچش کند.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

هرچند که او آنقدر حواس پرت بود که حتی وقتی آکو بر روی تخت و مقابل چشمانش لخت بود، بازهم باند پیچیده شده بر دور کمرش را ندیده بود.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_272

#آیدا_جعفری

ابی با موهای خیس و ساکی که میان دستانش بود، از اتاق خارج شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو با تای ابروی بالا رفته نگاهش کرد و چرا داشت
لباس هایش را جمع می کرد؟

سیب گاز زده را روی میز انداخت و به سمت رفیقش رفت.

ابی به داخل اتاق برگشت و با چند دست لباس دیگر
برگشت.

کجا می رفت؟!

آکو حسابی گیج شده بود و سوالی پرسید:

- چیکار می کنی؟ اینارو برای چی جمع می کنی؟

ابی حتی در چشمان مرد هم نگاه نکرد و بدون آنکه توضیح
بیشتری بدهد، تنها گفت:

- میرم خونمون، چندماهه همش خونه ی توام.

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو لبی کج کرد و به دنبالش، به داخل اتاق رفت:
- هوی یابو، باتوام، می گم داری چه غلطی می کنم؟
چندماهه خونهی توام دیگه چه صیغه ایه؟

ابی مستاصل وسط اتاق ایستاد و دستی داخل موهایش کشید.

حسابی کلافه بود و آکو می خواست دلیل همین کلافگی را بفهمد.

می دانست چیزی هست که رفیقش را به چنین روزی انداخته و شاید موضوع بازهم مربوط به سارا می شد، ها؟

گویی آن دو خواهر، راه دیوانه کردن این دومرد را، حسابی یاد گرفته بودند.

گامی دیگر جلو رفت و پرسید:

- قضیه مربوط به ساراست؟

چشمان اِبی متلاطم شد و چهره اش رنگ باخت.

این حال و روزش طبیعی نبود و آکو مطمئن شد، قضیه، چیزی فراتر از این حرف‌هاست:

- چرا رنگت پرید؟ چه غلطی کردی؟

اِبی آب دهان قورت داد و با چهره‌ای نزار نیم‌نگاهی زیرچشمی، به آکو انداخت و فوراً نگاهش را گرفت:

- ولم کن آکو، بعداً حرف می‌زنم، الان حوصله‌شو ندارم.

همین جملات، باعث شد تای ابروی مرد بالا برود.

اِبی که لفظ قلم حرف نمی‌زد، او در یک جمله، ده‌ها بار فحش می‌داد و یک چیزی سرجایش نبود.

کاری از EXCHANGE GROUP

نمی خواست بیشتر از این سماجت کند و هیچ حوصله هم
نداشت.

تنها با بروبابایی زیرلی، رفیقش را تنها گذاشت و از اتاق،
بیرون آمد.

همینکه به نزدیکی کاناپه رسید، صدای اِبی متوقفش کرد:
- منو ببخش آکو.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_273

#آیدا_جعفری

مرد متعجب ایستاد و به سمت رفیقش برگشت
- برای چی؟

- من... من... exchange group

آکو سکوت کرد و اِبی نفسش را بیرون داد و به جای ادامه‌ی
جمله‌ی قبلی‌اش، چیز دیگری گفت:

- این مدت خیلی زحمت دادم، برای همون گفتم.

آکو پوزخند زد و دوباره رخ به رخ رفیقش ایستاد:

- خواهش می‌کنم، قابلی نداشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

می دانست اصرار بیشتر بی فایده است و ای بی کاری کرده بود.

کاری کرده بود که اکنون، از روی مرد، خجالت می کشید و نگاهش را می دزدید.

آکو دوباره به سمت پنجره رفت و از همان بالا، به کوچی همیشه خلوت، نگاه کرد.

صدای تند گام های ای بی، سکوت خانه را درهم شکسته بود و لحظاتی بعد، صدای در ورودی بلند شد:
- من رفتم، حلال کن.

- آخرش نگفتی... می دونم یه مرگیت هست، الانم حوصله تعارف بازی ندارم، هر غلطی دلت می خواد بکن، اما مطمئن باش، بزودی می فهمم چه مرگته!

و سرش را برگرداند و از همانجا، به چهره‌ی زرد شده‌ی
رفیقش نگاه کرد.

ناخودآگاه احساس بدی گرفت و فوراً نگاهش را برگرداند.

صدای بسته شدن در، در آپارتمان کوچک پیچید و آکو
نفسش را محکم بیرون داد.

آن از سایه، این هم از اِبی.

مردک دیوانه معلوم نبود چه مرگی دارد و آکو حتی
حوصله‌ی خودش را هم نداشت، چه برسد کنکاش کردن
زندگی اِبی را...

صدای زنگ تلفنش بلند شد و او به همان سمت رفت.

شماره‌ی برقنورد بود و آکو با اخمی از کنجکاو، جواب داد:

- بله؟

گمان می‌کرد که کار مهمی داشته باشد، اما گویی آن مردک هم دیوانه شده بود که اول صبحی، حال و احوالش را می‌پرسید.

دهان کجی کرد و پس از احوال‌پرسی‌های معمولی، از وضع تمریناتش پرسیده بود، که مرد، گفته بود، چند روزی نمی‌تواند تمرین کند و مهیار هم مخالفتی نکرده بود.

تلفن را که قطع کرد، زیر لب غرزد:

- هرچی *خله گیر ما میفتن، معلوم نیست چی زده که هفت صبح زنگ می‌زنه احوال‌پرسی می‌کنه.

هرچند که چندساعتی، از هفت صبح گذشته بود، اما چه می کرد که حرص داشت.

اصلا دوست داشت زمین و زمان را فحش بدهد، دوست داشت به همه گیر بدهد و دلیل این حالش را نمی دانست.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_274

#آیدا_جعفری

دوباره به سمت آشپزخانه رفت و خود هم داشت کلافه می شد.

سبی دیگر برداشت و گاز زد و آن را هم نصفه رها کرد.

چرخي داخل پذيرايي زد و لحظاتي را جلوي تيوي نشست، اما آن هم نتوانست سرگرمش کند.

باشگاه هم که تعطیل بود و همین به کلافگی اش دامن می زد.

آنقدر چرخيد و آنقدر زير لب فحش داد و حرص خورد، که سرانجام نفهميد کي، شلوار و تيشرتي مشکي رنگ تن زد و با برداشتن سويچ و موبایلش، از خانه بیرون زد.

سوار موتورش هم که شد، کمی زخمش سوخت و اینها که مهم نبود.

گاز داد و می دانست که می خواهد کجا برود، دلش را اما، نمی دانست.

از خیابان بیدمجنون ها که گذشت و درون آن کوچه که رسید، قلبش تندتر زد و یعنی دیشب واقعا گند زده بود؟

آن چشم عسلی را ناراحت کرده بود و خدا به دادش می رسید.

موتورش را جلوتر برد و دقیقا مقابل خانه شان پارک کرد.

چند دقیقه‌ای، همانطور خیره خیره به درِ خانه‌شان نگاه کرد
و لحظاتی بعد، تلفنش را از جیبش درآورد و با تردید و
دودلی، روی آن اسم "عسل خانوم" کوبید.

بوق اول که خورد، پوست لبش را کشید و اگر جواب
نمی‌داد، چه؟

بوق دوم، سوم و...

جواب نمی‌داد، آن کوچولوی معصوم جواب نمی‌داد و یعنی
اینهمه ناراحت شده بود؟

هیچ‌گاه پیش نیامده بود که جواب تلفن یا پیامک‌های مرد
را ندهد و آکو حسابی گند زده بود.

آنقدر زیاد که آن دل‌رحم معصوم را هم، بی‌رحم کرده بود.

دوباره شماره را گرفت و وقتی که بازهم جوابی نگرفت، با
اخم و حرص، باکس پیامک هایش را بازکرد و تند تند تایپ
کرد:

- جواب بده کارت دارم.

چند دقیقه دیگری گذشت و بازهم هیچ.

پوزخند زد و امروز تا آن فنچ عسلی را نمی دید، از اینجا
نمی رفت.

گند زده بود؟ دل شکسته بود؟
باشد قبول!

اصلا همه ی اینها قبول، اما تا آن فرفری چموش را نمی دید،
جایی نمی رفت و آخرین پیامش هم، این را ثابت می کرد:
- زنگ تلفن رو جواب میدی یا زنگ خونه رو؟ میل
خودته!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_275

#آیدا_جعفری

سایه روی تختش نشسته و بی حالت، از پنجره، به خیابانِ خلوت، نگاه می کرد.

هیچ احساسی نداشت و همین هم خوب بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

دوست داشت همیشه همینگونه بماند و به هیچ چیزی فکر
نکند...

بی تفاوتی که همیشه بد نبود، اصلا گاهی باعث می شد، از
خیلی چیزها بگذری..

مثلا از خیلی طعنه ها، از خیلی کمبود ها و...

بی خیال، اکنون فقط آرامشش را می خواست.

موسیقی بی کلامی پلی کرد و غرق در مدیتیشنش شد.

صدای پیامک سومی که روی صفحه نشست، آرامش
نسبی اش را برهم زد و او پُرصدا، نفسش را بیرون داد.

تلفنش را برداشت و با آنکه می دانست کیست، اما باز هم پیامک را باز کرد.

تهدید سومش روی صفحه نشست و چند لحظه بعد، صدای زنگ آیفون به گوشش رسید.

پوزخند زد و مرد چه فکری باخود کرده بود؟

مثلا می خواست با این بچه بازی ها، سایه را بترساند؟

دخترک با آرامشی ظاهری، به پشتی تختش تکیه داد و هیچ برایش مهم نبود که زنگ، در حال سوختن در زیر دستان مرد است.

این تهدیدها، کارساز نبود، مخصوصا زمانی که، تنها خود در خانه حضور داشت و نگران حضور ترانه و سارا نبود.

کاری از EXCHANGE GROUP

آنقدر زنگ در به صدا درآمد و آنقدر دخترک بی خیال بود
که مرد، دستش را از روی زنگ برداشت و عصبی، کف
دستش را روی در کوبید.

سایه لب‌هایش را روی هم کشید و دلش نمی‌خواست کسی
را ببیند.

نمی‌دانست این احساس پوچی که درونش را پُر کرده، از
کجا آمده بود.

اما پُر بود.

پُر از هیچ!

از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

قهوهای دم کرد و همینکه از در آشپزخانه بیرون آمد، با صدای بلندی که از داخل کوچه بلند شد، ماگ، از دستش افتاد و هزاران تکه شد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_276

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

بدون آنکه به قطعه‌های سرامیکی شکسته شده توجهی کند، فوراً به سمت در رفت و از چشمی، به کوچه نگاه کرد، اما هیچ خبری نبود.

لب‌هایش را روی هم فشرد و از داخل جاکفشی، چادر گل‌داری که تابه‌حال، یکی دوبار از آن استفاده شده بود را برداشت و فوراً روی سرش کشید.

در راه باز کرد و سرش را که بیرون برد، باز هم هیچ خبری نبود و همینکه سرش را داخل آورد، کسی از گوشه‌ی دیوار، جلویش پرید.

ترسیده گامی عقب رفت و آکو، یک پله بالا آمد.

چشمان دخترک کدر شد و لب‌هایش اما، تکان نخورد.

دستش را دراز کرد تا در را ببندد که مرد، از آن طرف،
دستش را روی در فشرد.

هیچ کدام هیچ نمی گفتند و گویی حرفی نمانده بود.

با آنهمه حرفی که شب قبل ردوبدل شده بود، چنان هم
بعید نبود.

دیگر حرفی نداشتند اصلا.

آکو نفسش را حبس کرده و می دانست جز سایه، کسی در
خانه حضور ندارد،

که اگر داشت، اقل کم مقابل اینهمه زنگ خوردن آیفون،
واکنشی نشان می داد.

می دانست دخترک تنهاست و شاید همین فرصتی شده بود،
تا یکجوری، رفتار شب گذشته اش را توضیح دهد.

سایه برای بستن در، خیر برداشت و مرد همان لحظه،
داخل آمد.

دخترک بازهم گول خورده بود و بازهم این مردک حقه باز،
سرش را شیره مالیده بود.

چادرش همانطور شل و ول، روی لباس های باز و موهای
پریشانش مانده بود.

موهایی که طبق معمول، طرفی از صورتش را پوشانده و
مرد آرزو داشت که کاش می توانست طرف دیگر صورت
فنچ کوچولوش را ببیند.

بالاخره لب های آکو جنبید و در پس خودخوری هایش،
کلمه ای بر زبان راند:

- سایه؟

همین!

همین کلمه، تمام حرف‌هایش را در خود داشت و کاش
دخترک درکش می‌کرد.

حال که درست فکر می‌کرد، حرف‌های شب گذشته‌اش،
کشنده بود، سمی بود.
آنقدر سمی، که به دخترک حق می‌داد که تا آخر عمر، حتی
نگاهش هم نکند..

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_277

#آیدا_جعفری

دخترک اما، چشمان فراری اش را به هرجایی غیر از نگاهِ مرد، می داخت.

دروغ چرا، از حضورش خوشحال نبود.

دوست نداشت اینجا باشد و اصلا دوست نداشت که این مرد، هیچ کجا باشد.

احساسِ تحقیری که تجربه کرده بود، هنوز هم در وجودش باقی مانده بود و همین باعث می شد که با این چادر گل گلی زشتش، بیشتر از همیشه، از خود متنفر باشد.

آکو گمی دیگر جلو آمد:

- حق داری ناراحت باشی.

سایه اما در دلش جواب داد:

"حق ندارم، من هیچ وقت هیچ حقی ندارم"

آکو بازهم جلو آمد:

- حق داری بخوای بزنی تو گوشم یا بدتر از اون حرفها
رو بارم کنی، بد کردم، بد گفتم، خودم می دونم.

سایه تنها سکوت کرده و نگاهش حتی یک لحظه هم به
سمت مرد برنمی گشت.

همین کم مجازاتی بود؟

همینکه مرد را نگاه نمی کرد، خودش بزرگترین مجازات
بود.

- من نمی خواستم که....

- برو بیرون.

صدایش گرفته بود، گویی که پس از سالها، صدایش در آمده.

گویی که سالها، تارهای صوتی اش خاک خورده و گلویش را احاطه کرده بود.

مرد دست داخل موهایش کشید.

کلافه، پریشان، و عصبی!

- باشه دختر، باشه! خودم می دونم چه گندی زدم، ولی تو

بذار به حساب اعصاب داغونم. بذار به حساب اینکه

می خواستم همه چیو بفهمم، بذار به حساب اینکه انقدر

فکرهای مالیخولیایی به سرم هجوم آورده بود، که مخم
ارور داد.

- من ازت ناراحت... ن... نیستم.

همین حرف، مرد را بیشتر کلافه کرد و مگر می شد ناراحت
نباشد؟

باید ناراحت می بود!

از این "ناراحت نبودن" می ترسید.

این "ناراحت نبودن" عادی نبود.

"ناراحت نبودن" زنها خطرناک بود، بی تفاوتی شان
خطرناک بود.

این یعنی یک جای کار می لنگید و رابطه که به بی تفاوتی
رسید، باید فاتحه اش را خواند.

- ناراحتی، آگه ناراحت نیستی، چرا جوابمو نمی‌دی؟ چرا
نگام نمی‌کنی؟

- من بهت گفتم... گفتم ازم دور بمون... گف... گفتم
نمی‌شه... تو اون لحظه‌ای که ه... هوس داشتی رو
دیدي... اما من امروز رو...

تای ابروی مرد بالا رفت و با پوزخند، سرش را تکان داد.
هوس؟

کل برداشت دخترک از احساس او، همین بود؟!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_278

#آیدا_جعفری

- تو هوس رو چجوری می بینی؟ هوم؟ نکنه فکر کردی دوبار بوسیدمت خواستم هوسم رو بخوابونم؟ اصلا می دونی هوس چیه؟ می دونی اگه هوس بود، الان کجا بودی؟

سایه جواب نداد و هیچ وقت هم نمی خواست جواب دهد.

این حرفها دیگر مهم نبود.
او اکنون فقط پيلهی تنهایی اش را می خواست.

گامی جلوتر رفت و سرش، هنوز هم پائین بود:

کاری از EXCHANGE GROUP

- برو، نمی‌خوام کسی اینجا ببینت.

- نیومدم بمونم، لازم نیست انقدر برو برو کنی، خودم
میرم، فقط می‌خواستم باهات حرف بزنم.

گویی اصرارهای دخترک، به مزاج مرد، خوش نیامده بود و
اینها که مهم نبود.

دیگر برای دخترک، هیچ چیز مهم نبود.

شاید باید زودتر به این نقطه می‌رسید.

باید زودتر می‌فهمید که وقتی خود نیز خودش را دوست
ندارد، نباید از دیگران انتظاری داشته باشد.

به سمت اتاقش رفت تا اقل کم، لباس مناسبی بپوشد، که
آکو، بازویش را نگه داشت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- واقعا می‌خواهی همه‌چیو تموم کنی؟

"همه‌چیو؟" مگر رابطه‌ی آنها، چقدر عمیق شده بود؟
حتی خودشان هم نفهمیده بودند این رابطه، کی شروع شد
و کی عمیق و عمیق‌تر شد.

نگاه دخترک بالاخره بالا آمد و چشمان بی‌حالت و نگاه
ناخوانایش، به مرد دوخته شد.

دل آکو، یکهو یک‌جوری شد و هر لحظه، بیشتر از کرده‌اش،
پشیمان می‌شد:

- خیلی حساسی سایه، بابا آدم تو عصبانیتش، هزار جور
حرف می‌زنه، هزار جور بدویراه می‌گه. حالا من به‌خاطر
خودت یه چیزی گفتم، الان بهت گفتم که زیاده‌روی
کردم، خودمم می‌دونم، ول کن دیگه.

و در پایانِ حرفش، با اخمی درهم و نگاهی منتظر و شاکی،
سایه را زیر نظر گرفت.

شاید آکو هم حق داشت، نه؟

او تنها جزئیاتی از زندگی سایه را می دانست و اصلا از کجا، از
اینهمه شکننده بودنِ روحیه‌ی او خبر می داشت؟

حرف‌هایش اشتباه بود، قبول!

اصلا همه‌ی کارهایش اشتباه بود، اما این مرد، ارزش یکبار
بخشیده شدن را نداشت؟

سایه اما، اینبار نمی خواست ببخشد.

شاید تاثیر حرف‌های خودِ مرد بود و یا شاید هم
خستگی‌های اینهمه سال بخشیدنِ این و آن...

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

شاید دخترک انتظار زیادی داشت و یا شاید هم، نباید تا پیدا کردنِ خود، وارد رابطه‌ای جدی می‌شد...
مخصوصاً رابطه‌ای که، طرفِ مقابلش، مردی مانندِ آکو باشد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_279

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

چادر آرام از روی موهایش سُر خورد و بر روی شانه‌هایش افتاد.

سایه اما، تلاشی برای پوشیدنش نکرد.

آن گردن سفید و تاپ باز، ترکیب زیبایی بود و نگاه آکورا لحظه‌ای خیره کرد.

سایه اما، تا متوجه نگاهش شد، تای چادر را روی سینه‌اش کشید و با آن همه موی فِری که زیر چادر بند نمی‌شدند چه می‌کرد؟

بازویش را از دست مرد درآورد و با اشاره به کاناپه، آرام و ریز گفت:

- بشین، می‌خوام حرف بزنم.

آکو راضی و خوشحال، با احساس خوبی که از کوتاه آمدن دخترک اوج گرفته بود، روی کاناپه نشست و سایه پس از پوشیدن لباسی مناسب، به داخل آشپزخانه رفت و دو قهوه دم کرد.

تکه های شکسته شده ی لیوان سرامیکی، هنوز هم روی زمین بود و دخترک، قصدی هم برای جمع کردنشان نداشت.

با ماگ های قهوه، از آشپزخانه بیرون آمد و همینکه قهوه ها را نه در فنجان، بلکه در ماگ ریخته بود، حالت صمیمانه تری داشت و نامحسوس، لب های مرد را کش داد.

سایه با کمی فاصله از آکو، روی کاناپه نشست و مشغول بازی با انگشتانش شد.

نمی دانست بحث را از کجا شروع کند و حتی نمی دانست که توانایی به سرانجام رساندن این تصمیم را دارد یا نه!

شاید باید چند وقتی می گذشت تا از درست بودن تصمیم و قدرت اراده اش، آگاه می شد.

او قبل ترها، درباره ی فراموشی این مرد، تصمیمات زیادی گرفته بود و اما...

نفسش را تکه تکه بیرون داد و دل را به دریا زد:
- می خوام فرار کنم.

آکو، اول متوجه حرفش نشد، همانطور لم داده روی کاناپه ماند، که سایه دوباره حرفش را تکرار کرد:
- من می خوام فرار کنم!

مرد از جایش پرید و صاف نشست:

- چیکار کنی؟

سایه تکرار کرد:

- فرار کنم.

آکو تک خنده‌ای کرد و خود را جلو کشید:

- چی می‌گی؟ فرار چیه؟

- می‌خوام از دست همه‌ی اونایی که می‌شناسم، فرار کنم.
شاید بیشتر از همه، از خودم.

مرد دوباره خندید و اینبار راحت‌تر به پشتی کاناپه تکیه داد:

- حالا کجا می‌خوای بری؟

با حالتی بین شوخی و جدی پرسیده بود، با حالتی بین
تمسخر و انزجار پرسیده بود.

سایه جواب نداد و تنها لب‌هایش را روی هم فشرد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_280

#آیدا_جعفری



@Vip Roman

آکو کمی جدی شد و آرنج‌هایش را روی ران‌هایش قرار داد
و رو به جلو خم شد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- هیچ حواست هست چی می گی دختر؟ کجا می خوای بری؟
- نمی دونم، فرقی هم نداره. هر جایی باشه، فرقی نداره.
- داری سربه سرم می ذاری یا اسکولم می کنی؟

سایه با نگاهی که خیره ی قهوه ی درون ماگش بود، پوزخند زد و واقعا آکو، حال او را طوری می دید که بتواند شوخی کند یا سربه سرش بگذارد؟

آکو بالحنی جدی و اخمی کمرنگ، دوباره پرسید:
- حالا کی این تصمیم بی بدیل و مهم رو گرفتی؟

دخترک نمی دانست چه بگوید و حتی نمی توانست بگوید از چند ساعت پیش.. حتی نمی توانست بگوید آن حرف ها، علاوه بر اینکه روحش را درهم شکستند، اما کمی، چشمانش را هم باز کردند:

- خیلی وقته!

دروغ گفت و دروغ گفتن که شاخ و دم نداشت.

مرد پوزخندی تمسخرآمیز زد و بدون آنکه لب به قهوه اش
بزند، از جایش بلند شد:

- بشین زندگی تو بکن دختر، یه جوری می گه فرار کنم انگار
اون بیرون پُر از گل و بلبله!

دخترک با صدایی پایین و چهره های کلافه گفت:
- بشین.

آکو اما، به جای آنکه بنشینند، گامی دیگر جلو رفت و دقیقا
مقابل دخترک ایستاد.

کمی خم شد و دستش را روی دسته ی کاناپه فشرد:
- نمی دونم تو اون سرت چی می گذره سایه، اما اگه
به خاطر حرفای دیشب منه، می خوام بهت بگم

کاری از EXCHANGE GROUP

شجاعت به فرار کردن نیست، شجاعت یعنی ایستادن
و حل کردن!

دخترک با همان سر پائین پوزخند زد و مرد، محکم نفسش را
بیرون داد.

با آنکه از این افکار بچگانه‌ی سایه، حسابی عصبی شده بود،
اما نمی‌خواست واکنش بدی نشان بدهد و بیشتر از این،
دلسردش کند.

کمی سرش را پائین‌تر برد و حال نگاهش، مستقیم روی آن
موهای فر و روشن بود:

- از این فکرا نکن دختر، زندگی بچه‌بازی که نیست!
یه جوری می‌گی فرار کنم انگار حبست کردن تو خونه و دارن
شکنجهت میدن.

- مگه شکنجه اینه که یه شلاق دستت بگیری و سر و
صورت طرف رو پُر از خون کنی؟ من خیلی از شکنجه‌هارو

کاری از EXCHANGE GROUP

دیدم، که جایی از بدن زخمی نشده، اما بوی خونابهی
زخمای داخلی، همه جارو پر کرده.

بالاخره حرفش را زد، بالاخره کنایه اش را زد و چشمان مرد،
روی هم فشرده شد.

تلخندی زد و با آرامش، سرش را پائین برد و لب هایش،
دقیق روی فرق سر دخترک نشست.

همانجایی که موهای زیبایش، از دو طرف باز شده و بوی
بهشت را می داد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_281

#آیدا_جعفری

تن سایه از این اتصال لرزید و آکو لب زد:

- می دونم چقدر ناراحت شدی، ولی لازم بود بهت بگم.
تو باعث شدی همچین فکرای تو سرم بیاد، ولی
به هر حال، هیچ وقت دلم نمی خواد ناراحتت کنم و اگه
اینکارو کردم، عذر می خوام.

با آنکه دلش نرم نشده بود، اما بازهم کمی حالش بهتر شد.
عذرخواهی، چیزی را درست نمی کرد، اما شعور طرف
مقابل را که نشان می داد.

دخترک سرش را عقب کشید و آکو صاف ایستاد.
بار دیگر تکرار کرد:

- حرفامو یادت نره سایه، دیگه هم از این فکرای مسخره
نکن، برم و فرار کنم و... مگه بچه‌ای که همچین
حرفایی می‌زنی؟

دخترک جوابی نداد و مرد نفسش را بیرون داد:
- من میرم، یکم کار دارم. ولی بهت زنگ زدم جواب بدیا.

سایه هیچ نگفت و مرد اخم کرد:
- باتوام سایه، جواب می‌دیا، خب؟

سایه سرش را به علامت مثبت تکان داد و مرد با لبخند،
دستی روی گونه‌اش کشید:

- ازم ناراحت نباش دختر. یه روزی می‌فهمی که بهت چیا
گفتم و برای چی گفتم!

نگاهش را به سختی از آن دو چشمِ عسلی، که دیگر نگاهش نمی‌کردند، گند و به سمت در رفت.

هنوز دستش روی دستگیره ننشسته بود که دخترک از جایش بلند شد و گفت:

- می‌دونی چرا به تو گفتم؟

آکو سرش را برگرداند و نگاهش کرد.

دخترک ادامه داد:

- چون هیچ‌جایی رو بلد نیستم. ازت کمک می‌خوام. باید

از تهران برم ولی نمی‌دونم کجا، اصلاً هیچی نمی‌دونم،

فقط می‌دونم تنهایی نمی‌شه، یعنی نه که نشه ها، ولی

من می‌ترسم.

و لب‌هایش را روی هم فشرد.

از اینکه از مرد کمک خواسته بود، کل جانش خیس عرق بود.

چاره‌ای نداشت و باید اقل کم از یک نفر کمک می‌گرفت. به رفتن یا نرفتن فکر کرده بود، به اینکه ممکن است چه آبروریزی بزرگی به راه بیفتد هم، فکر کرده بود؛ اما پایان همه این فکرها، به رفتن ختم شده بود.

وقتی که دیگران، لحظه‌ای به او فکر نمی‌کردند، چرا دخترک باید به خاطر آنها کل زندگی‌اش را زهر می‌کرد؟!

اصلاً می‌رفت و دلش را این مرد روبه‌رویش هم می‌گند، ها؟

حال که نه پدرش بود و نه مادری داشت، اینجا یا آنجا بودنش، چندان فرقی نمی‌کرد!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_282

#آیدا_جعفری

اصلاً شاید موضوع را هم به ترانه می‌گفت، او که مخالفتی
نداشت.

از طرفی اما، نمی‌خواست کسی از جایش خبر داشته باشد،
شاید یک دیوانگی آنی بود، یا شاید هم یک تصمیم قطعی؛
اما هر چه که بود، در این لحظه، تنها و تنها هدفش رفتن
بود!

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو نگاهش کرد و گویی با همین نگاه، با تصمیمی که گرفته بود، مخالفت می کرد:

- بایدم بترسی، بد زمونه ای شده. حالا من باید چه کاری بکنم؟ امیدوارم منظورت این نباشه که از اینجا فراریت بدم و بعدش بزارمت تو یه شهر غریب!

- نمی خواد فراریم بدی، فقط... فقط اینکه یه جای مطمئن رو بهم معرفی کنی. نمی دونم می خوام کجا برم و چیکار کنم، اما دیگه حالم از اینجا بهم می خوره!

مرد با نگاهی اخطار، گویی که می گفت "حواسم بهت هست، قدم اشتباهی برندار" خیره سایه شد و سپس با گفتن:

- باهم حرف می زنیم.

از خانه بیرون زد.

دخترک روی مبل آوار شد و قرار نبود آخرش اینگونه باشد! قرار نبود باز هم آن مرد را ببیند و حتی خود نیز، نمی دانست که چگونه، آن درخواست را از آکو کرد؛ اما فکر دیگری به ذهنش نمی رسید.

تنها کسی که می توانست کمکش کند، تنها آن مرد بود.

چند دقیقه بعد، با جارو و خاک انداز، تکه های شکسته ی ماگ را از روی زمین جمع کرد و قهوه دست نخورده آکو را هم درون سینک خالی کرد.

دوست داشت یکجوری فکر مشغولش را آرام کند و چه چیزی بهتر از آشپزی کردن؟

با آن که هنوز برای درست کردن غذا، زود بود؛ او اما، شروع به درست کردن غذای مورد علاقه اش کرد.

با آنکه زیاد آشپزی نمی کرد، اما دستپختش خوب بود.

مشغول آبکشی برنج بود که صدای در بلند شد و ترانه و سارا وارد شدند.

معلوم بود هنوز هم درست حسابی با هم حرف نمی‌زنند که این گونه چهره‌هایشان درهم فرو رفته بود، سارا با همان اخم تندش، بدون آنکه حرفی بزند، به سمت اتاقش رفت و در را بهم کوبید.

ترانه با خستگی شالش را از روی موهایش گند و بر روی کاناپه انداخت.

سایه سوالی نگاهش کرد که زن دستی داخل موهایش کشید و نالان گفت:

- خبری ازش پیدا نکردیم، عکسشو دادیم کلانتری که اگه جایی پیدا کردن بهمون خبر بدن، فعلا هیچی معلوم نیست.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه با نفسی عمیق، سرش را تکان داد و برنجش را آبکش کرد. نمی دانست پدرش کجاست و از این بابت، حسابی آشفته بود. گویی همانطور که گفته بود، برای همیشه رفته بود!

آنقدر آرام و بی صدا، که هیچ ردی از خود، بر جای نگذاشته بود.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_283

#آیدا_جعفری

شعله‌ی گاز را کم کرد و سرش را بالا آورد، پرسید:
- فقط رفتین کلانتری؟

ترانه به سمت سرویس بهداشتی رفت و در همان حال
گفت:

- آره بابا، مُردیم از گرما. دارم تلف می‌شم، دیگه حال
نداشتم بیشتر از این بگردم.

دخترک لیوانی آب نوشید، تا کمی آتش درونش را خاموش
کند، دلش برای سارا می‌سوخت.

لیوان را روی میز گذاشت و به سمت اتاق خواهرش رفت.
در زد و جوابی نگرفت. آرام در را باز کرد و داخل رفت.

سارا به شکم، خود را روی تختش انداخته بود. سایه لبخند سردی زد و جلوتر رفت.

می دانست بیدار است و نخوابیده، اما دخترک چموش، خود را به خواب زده بود.

کنارش بر روی تخت نشست و سارا سرش را بالا آورد.

همینکه سایه را دید، گویی درد دلش تازه شد، که فوراً روی تختش نشست و به تاج آن تکیه داد:

- به قرآن می خوام سر خودمو بکوبم تو دیوار.

- چرا چی شده؟

- من آخرش این زنیکه رو می کشم.

سایه تنها نگاهش کرد که سارا ادامه داد:

- بهش می گم بریم یه سر به بیمارستان و اینا هم بزنیم که خانوم خیلی پررو می، که گرمه نمی تونم، بذارش برای بعد. البته حقم داره ها، فعالیتش زیاده بیچاره.

جمله آخرش را با کنایه گفت و سایه نیشخند زد:

- دیگه بریدم، نمی دونم بابا کجاست، هیچ جایی به ذهنم نمی رسه.

سارا آه کشید:

- منم خیلی نگرانشم، اگه بلایی سر خودش آورده باشه چی؟

ته دل سایه خالی شد و با استرس از روی تخت بلند شد.

گویی پارچی آب یخ، روی صورتش پاشیده شد!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

اگر پدرش، بلایی سر خودش آورده باشد چه؟

معددهاش درد گرفت و او با استیصال، دست روی معددهاش
فشارد.

حق پدرش این نبود.

حق هیچ کدامشان این نبود.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_284

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای ترانه، از بیرون اتاق بلند شد:

- سایه چای نداریم؟

سارا دندان‌هایش را روی هم فشرد و با یک حرکت، جست زد تا به سمت در برود، که سایه تند، آرنجش را گرفت:

- صبر کن ببینم، کجا؟

- این زنیکه رو باید سرچاش بنشونم.

سایه چشم گشاد کرد و گامی دیگر نزدیک شد:

- هیس، خودتم می‌دونی هرچی باشه مادرمونه، من خودمم می‌دونم چجور آدمیه، ولی باز مادرمونه.

سارا تند دستش را از دست خواهرش بیرون کشید و
باحرص، به سمت پنجره‌ی اتاقش رفت.

لبش را زیر دندان کشید و می‌دانست آبی از ترانه گرم
نمی‌شود.

باید طبق معمول، خود و خواهرش، دست به کار می‌شدند.

اینکه پدرشان گم شده بود، چیزی عادی نبود و باید زودتر
از اینها، به خودشان می‌آمدند.

تا الان هم، کلی سربه‌هوایی کرده بودند و چگونه دلشان
راضی شد پدرشان را با آن حال، تنها بگذارند؟

آن هم بدون هیچ پول یا ماشینی و تنها با ساکی در
دستانش؟

سارا به سمت خواهرش برگشت و گفت:

- نمی دونم تو می خوای چیکار کنی سایه، ولی من نمی تونم
بشینم تو خونه، همین روزها خودم دست به کار
می شم.

سایه روی تخت نشست:

- یعنی چی دست به کار می شی؟ می خوای چیکار کنی؟
- می خوام برم دنبال بابام بگردم.

سایه نفسش را بیرون داد:

- آخه مگه ما می دونیم کجا رفته؟ بریم کل ایران رو
بگردیم؟

سارا سرش را برگرداند و با همان چشمان نگران، به خیابان
نگاه کرد:

- نه، کل ایران رو نمی‌خواد بگردیم، شاید رفته باشه
گیلان، پیش مادر بزرگ. نمی‌دونم واقعا، ولی می‌دونم
اولین جایی که باید بگردیم، اونجاست.

سایه سرش را رو به سقف گرفت و خانه‌ی مادر بزرگش را
دوست داشت، آشناها و همسایه‌هایشان را اما، نه!

آن زمان که کودک بود، همان زمانی که هنوز هم با
خانواده‌ی پدری‌اش رفت‌وآمد داشتند، همیشه از گوشه و
کنارها، طعنه‌ی اطرافیان را می‌شنید.

همیشه می‌دید که چقدر بد و سنگین، به مادرش نگاه
می‌کردند و با آنکه خود نیز از مادرش دل خوشی نداشت،
اما آن نگاه‌های سنگینی که نثار کودکی‌اش شده بود را،
هیچ‌گاه، از یاد نبرد.

با خود فکر کرد دیدنِ مادر بزرگِ مهربانش، با آن لهجه‌ی
گیلکی شیرینش، چقدر خوب است و شاید می‌رفت.

شاید به آنجا می‌رفت و کنار عمه‌ها و عموهایی که از رابطه
با آنها منع شده بود، کمی آرام می‌گرفت.

عمه‌ها و عموهاییِ مهربانش، که هزاران خاطره‌ی شیرین در
کودکی‌اش ساخته بودند و لعنت به ترانه، که این دو خواهر
را، از دیدن و ماندن در کنار آنها، منع کرده بود.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_285

#آیدا_جعفری

سایه به خواهرش نگاه کرد:

- ترانه بفهمه می‌خوایم بریم اونجا، دل و رودمونو می‌ریزه بیرون.

خشم، کل چشمان سارا را در برگرفت:

- غلط می‌کنه، می‌دونی چرا انقدر از عموهام بدش می‌اد؟
چون نمی‌تونست پیش اونا دست از پا خطا کنه، ما رو از اونا گند که به کثافت کاریای خودش برسه.

سایه به فکر فرو رفت و شاید رفتن به گیلان، خوب بود،
ها؟

کمی از تهران دور می شد و کمی هم حال و هوایش عوض می شد.

دستی داخل موهای بلند و زیبایش کشید و از جایش بلند شد:

- بریم، منم میام.

این روزها همین شده بود.
همینقدر عجول و همینقدر سردرگم.

آنقدر تصمیمات مختلف می گرفت و آنقدر نظرش را عوض می کرد، که گاهی خودش هم، عصبی می شد.

تا لحظه های پیش، قصد فرار داشت و اکنون، دلش رفتن به گیلان را می خواست.

اما احساس ترسی بزرگ، نهیب می زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

اگر آن زن همسایه‌شان، همانی که یکی از دندان‌های
جلویش، کمی کج شده بود و همیشه شالش را به دور
گردنش می‌پیچاند، اگر بازهم طعنه می‌زد، چه؟

یا مثلا اگر راحله را می‌دید چه؟

همان راحله‌ای که همسن و هم‌بازی‌اش بود، اما پس از
مدتی دیگر به دیدن سایه نیامد و حتی وقتی دخترک به در
خانه‌شان رفته بود، مادر او، گفته بود که راحله، دیگر
بیرون نمی‌آید.

همه‌ی اینها را به یاد داشت و همین باعث می‌شد دست و
دلش، سرد شود.

کودک بود، اما دلیل همه‌ی این رفتارها را می‌فهمید.

می‌فهمید چرا مادرها نمی‌گذاشتند کودکانشان با سایه و سارا
بازی کنند و کاش اینهمه نمی‌فهمید!

کاش دخترک از همان کودکی، اینهمه نمی فهمید و راحت به زندگی اش ادامه می داد.

نفسش را بیرون داد و ترانه بد بود، اما هنوز هم نقاطِ سفیدی در روحش پیدا می شد، شاید همان کمک های ماهیانه ای که به خیریه ها می کرد.

از روی تخت بلند شد و سارا با همان دستانی که روی سینه اش گره زده بود، گامی جلو آمد:
- چیکار کنیم؟ کی بریم؟

سایه لب هایش را رو به پائین کش داد:
- نمی دونم هر وقت تو بخوای می ریم.

سارا سرش را تکان داد و دخترک به سمت در رفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

قبل از آنکه دستگیره را لمس کند، چیزی یادش افتاد و سرش را برگرداند:

- ما که شماره‌ای از مامان بزرگ اینا نداریم، چجوری می‌خوایم جاشون رو پیدا کنیم؟

سارا لبخند زد:

- من مطمئنم خونشونو هنوزم عوض نکردن، مامان بزرگ اون خونه رو ول نمی‌کنه بره یه جای دیگه. آدرسشو که یادته؟

سایه لبخند زد و هنوز هم یادش بود. پاتق بازی‌های کودکی‌اش را، یادش بود.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_286

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

بار و بندیل سفرشان، زودتر از آنچه که فکرش را می کردند
جمع شد و با وجود غرغرها و بدخُلقی های ترانه، اما بازهم
موفق شدند که سفرشان را به راه کنند.

گویی زن، به چیزهایی شک کرده بود و مدام از مقصدِ سفرِ
دخترانش می پرسید.

کاری از EXCHANGE GROUP

مدام سرشان غرمی زد و گویی اینبار رفت و آمدشان مهم
شده بود.

سارا اما، با همان بی‌اعتنایی‌های مخصوص خودش، بلیت‌ها
را رزرو کرده و همه چیز را مهیا کرده بود.

پیچاندن ترانه، کار سختی بود و مخصوصا آنکه، به رفتار
دخترانش مشکوک شده بود.

می‌دانست کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست و این سفر
یک هویی، آن هم بعد از آنهمه جستجو برای یافتن
پدرشان، طبیعی نبود.

روز سفر که فرا رسید، دخترها چمدان‌هایشان را جمع کردند و به امید یافتن ردی از پدرشان، راهی دیار قدیمی‌شان شدند.

سارا با پوزخند و کنایه، مدام متلک بار ترانه می‌کرد و حتی یکبار هم مستقیم گفت:

" چرا انقدر حساس شدی؟ تو که باید خیالت راحت بشه، به هر حال ما می‌ریم و یه مکانِ دنج و راحت، گِیرت میاد. "

با آنکه بعد از این حرف، سیلی‌اش را خورده بود، اما اندکی داغِ دلش، کم شده بود.

وقتی که سوار هواپیما شدند و حتی وقتی که به شهرشان رسیدند، هنوز هم هردو استرس داشتند و هرچند به روی خود نمی‌آوردند.

بعد از چندین سال، خانواده‌ی پدری‌شان را می‌دیدند و کم چیزی که نبود!

حتی نمی‌توانستند برخوردها را پیش‌بینی کنند و به‌راستی اگر پدرشان اینجا هم نبود، چه می‌کردند؟

به محله‌شان که رسیدند، سایه سرش را به شیشه چسباند و همه چیز عوض شده بود.

بافت خانه‌ها، بلندی‌شان، حتی آسفالتِ تکه‌تکه‌شده‌ی کف کوچه.

با دلتنگی به اطراف نگاه کرد و گرچه مدت زمان زیادی را اینجا نگذرانده بود، اما عجیب دلتنگ اینجا بود.

هر دو از ماشین پیاده شدند و به درِ خانه‌ی قدیمی، نگاه کردند.

سارا با تردید گامی جلوتر رفت و با چشمانی خیره‌تر، در را بررسی کرد:

- مثل اینکه همونه، فقط رنگش عوض شده.

سایه هم گامی جلوتر رفت و قبل از آنکه به کنارِ خواهرش برسد، سارا دستش را روی آیفون پیشرفته گذاشت و زنگ کوتاه را به صدا درآورد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_287

#آیدا_جعفری

نه صدای لخ لخ دمپایی آمد و نه صدای برهم کوبیده شدن
در آهنی خانه!

اینجا هم، همه چیز عوض شده بود.

صدای سالخورده و مهربانی که داخل آیفون پیچید، دو
دختر، نگاهشان را بین یکدیگر ردوبدل کردند و سارا فوراً
جلوی آیفون ایستاد:

- سلام.

کمی سکوت شد و زن، با تردید پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- سلام دخترم، بله؟

- من، من سارام.

سکوت، طولانی تر شد و چند لحظه بعد، صدای بغض دار
مادربزرگشان، به گوش هردویشان رسید:

- سارا، سارا مادر، تویی؟

- آره مادر جون، منم. منم و سایه...

صدای کوبیده شدن آیفون روی جایش آمد و کوتاه تر از
آن چیزی که فکرش را می کردند، در حیات باز شد و
مادربزرگشان، با آن دامن چین چین و رنگی، با صورتی پُر
چین و چروک و نگاهی اشک آلود، مقابلشان ایستاد.

کاری از EXCHANGE GROUP

تا چشمش به دو نوه اش افتاد، اشک از چشمانش شره کرد
و با زاری دستانش را باز کرد:

- بیاین، بیاین مادر، که دلم براتون ترکید.

و همزمان، سایه و سارا را در آغوشش جای داد.

سایه دستش را دور تن مادر بزرگش حلقه کرد و بینی اش را
لای پر روسری اش پنهان کرد.

بوی مادرها را می داد.

مادرها همیشه بوی عجیبی داشتند، بویی شبیه به بوی
عشق، یا اعتماد.

از آرامشش چشم فشرد و مادر بزرگشان با آنگه قدش، از دو
نوه اش کوتاه تر بود، اما سرشان را خم کرد و با اشکی که
چشمانش را تر کرده بود، به نوبت روی سرشان را بوسید:

- چشممو روشن کردین، الهی دورتون بگردم، دق کردم
مادر، چرا یه سر به من نزدین؟

سایه آرام صورتش را به شانهای مادر بزرگش مالید و سرش را
عقب کشید.

زیر لب زمزمه کرد:

- مادر جون، دلم خیلی برات تنگ شده بود.

سارا اما، با احساسی که در قلبش جمع شده بود، چند بار
پشت سر هم، گونه‌ی چروکیده‌اش را بوسید:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود، مادر جون!

سلیمه با اشک خندید و راه را باز کرد:

- بیاین تو دورتون بگردم الهی، الهی من پیش مرگتون
بشم. بیاین تو مادر.

دودختر چمدانیشان را در دست گرفتند و وارد شدند.

حیات پُر از درخت و گل و گیاه، چیز عجیبی نبود.
تقریباً تمام خانه‌های اینجا، به همین سرسبزی و زیبایی
بودند.

شیروانی قرمز رنگ خانه، تکمیل کننده‌ی رنگِ سرخ گل‌های
گوشه و کنار حیات بود.

اتاقکی کوچک و چوبی هم، در انتهای حیاتِ نه‌چندان بزرگ
قرار داشت و سایه به یاد داشت، آن موقع‌ها که کودک
بودند، مادر بزرگشان از آن اتاق، به عنوان انباری استفاده
می‌کرد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

از دو سه پله‌ی ورودی بالا رفتند و سلیمه، با پرهی
روسری‌اش، اشک چشمش را زدود و در را نگه داشت تا
نوه‌های دوست‌داشتنی‌اش، وارد شوند.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_288

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

فضای خانه، نه زیاد سنتی بود و نه زیاد مدرن.

کاری از EXCHANGE GROUP

مبلمانی کلاسیک به همراه وسایل تزئینی، فضای خانه را پوشانده بود و خبری از پدربزرگشان نبود.

از داخل اتاق، صدای حرف زدنِ کسی با تلفن می آمد و دودختر، بدون آنکه کنجاوی کنند، روی کاناپه نشستند.

چند دقیقه‌ی بعد، سلیمه با شربت میان دستش، بیرون آمد و اول آن را مقابل سایه گرفت:

- الهی مادر فدای چشمای قشنگت بشه، چجوری دلت اومد اینهمه من پیرزن رو چشم به راه بذاری؟

سایه نگاه قرمز شده‌اش را بالا کشید و آرام زمزمه کرد:

- خدا نکنه، ممنون مادر جونم. می دونم خیلی بد کردیم ولی خب...

سلیمه لبخند زد و با عشق، به غنچه‌ی دوست‌داشتنی‌اش نگاه کرد.

ادامه‌ی جمله را نمی‌خواست بشنود و ادامه، به چه کارش می‌آمد، وقتی که این شیرین‌نگاه، مقابلش نشسته بود؟

شریت را هم مقابل سارا گرفت و کلی هم قربان‌صدقه‌ی او رفت.

سایه همینکه شریت را به سمت دهانش برد، در اتاق باز شد و پسری با موهای نیمه‌بلند، هیکی درشت و صورتی خندان، وارد حال شد.

دخترک فوراً آبمیوه‌اش را روی میز گذاشت و به‌همراه سارا از جایش بلند شد.

مرد، دستش را دراز کرد و با اشاره به کاناپه گفت:

- سلام خوش اومدین، بفرمائین خواهش می کنم.

و بعد از گفتن جمله اش، لحظه ای با مکث به چهره ی سایه نگاه کرد.

سایه و سارا، آرام جوابش را دادند و سلیمه بدون آنکه چیزی بگوید، با همان چشمان خیس، نگاهش را بین سه نوه اش گرداند.

می خواست ببیند که یکدیگر را به یاد دارند یا نه، که صدای یاسر سکوت بینشان را شکست:

- سایه، سارا، دخترای عمو اردلان، درسته؟

با ذوق و هیجان گفت و نگاه دو دختر بین هم رد و بدل شد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

مرد تند جلو آمد و با چشمانی گشاد شده و برق دار، دقیقا
روبه روی دو دختر ایستاد:

- وای خدایا، خودتی چشم عسلی؟ چقدر خوشگل تر
شدی! سارای شر و شیطون، باورم نمی شه، واقعا
خودتونین؟

#سایه های طرد شده

#پارت 289

#آیدا جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

سارا ناخودآگاه لب‌هایش کج شد و از این مرد، احساس خوبی گرفت:

- آره، ام... شما؟ ببخشید ولی نشناختم.

سپس رو به خواهرش پرسید:

- سایه تو شناختی؟

سایه نیز با خجالت گردنی به نشانه‌ی ندانستن کج کرد و پسرک، دستی به موهای سرکشی که از کیشش بیرون آمده بود کشید و با لبخند عمیق، جلوتر آمد:

- یاسرم بابا، خدای منو نشناختین؟

ابروی هردو دختر همزمان بالا رفت و چهره‌ی هردویشان، رنگ آشنایی گرفت.

یاسر بود.

همان پسر خندان و شر، که در یک لحظه، نظم کل کوچه را بهم می ریخت.

سایه لبخند زد و سارا با هیجان دستش را جلو برد تا دست پسر عمویش را در دست بگیرد:

- وای یاسر خودتی واقعا؟ چقدر عوض شدی! چقدر بزرگ شدی.

یاسر خندید و با سایه هم دست داد:

- چاکریم به مولا، کجا بودین حالا؟ بعد اینهمه سال خورشید از کدوم طرف دراومده؟

مادربزرگشان پا در میانی کرد:

- یاسر مادر، بشین دخترام خسته شدن.

یاسر باحالتی طنز، شاکي و عاقل اندر سفیه، به سلیمه نگاه کرد:

- داشتیم سلیم خانوم؟ باز یکی رو دیدی و ما رو مثل ترپ فروختی؟

هرگاه می خواست سربه سر سلیمه بگذارد، سلیم صدایش می زد و چه کسی جلودار این پسرک شاد و شنگول بود؟

پسرک، نگاهش را بین دوخواهر گرداند و با نیشی باز و چشمانی برقدار پرسید:

- خدای خودتونین دیگه؟ نمی دونم چرا باورم نمی شه، همش احساس می کنم دورین مخفی چیزی هستش، آخه می دونین چندساله ندیدمتون؟ ولی لامصب چه دافا...

حرفش را قطع کرد و با حالتی شبیه به خجالت دستی به تهریشش کشید:

کاری از EXCHANGE GROUP

- منظورم اینه که چه داف و مافای ریخته تو خیابونا، اما
خداروشکر که شما دوتا، ساده موندین.

سایه از شیطنت پسر، خنده اش گرفت و معلوم بود هنوز
هم همانقدر شاد و شنگول مانده است.

سارا خندید و با شیطنت گفت:

- آره بیچون ما که نفهمیدیم چی گفتی.

صدای سلیمه که در حال ریختن چایی بود، به گوششان
رسید و برای لحظه ای کوتاه، مکالمه شان را قطع کرد:

- یاسر به خدا قسم بخوای دخترامو اذیت کنی، همین
الان پرتت می کنم بیرون.

#سایه های_طرد_شده

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت_290

#آیدا_جعفری

مرد با نگاهی متاسف آه کشید و گفت:

- خدای من موندم اینایی که آمارِ خشونت خانگی رو
ثبت می کنن، چرا اسم منو نمی نویسن؟ تو رو خدا بین،
خشونت علیه ما مردا بیداد می کنه، اونوقت می گن زنا
مورد آزار قرار گرفتن و زنا ال و زنا بل!

سایه خندید و این پسر، آنقدر راحت برخورد می کرد که گویی سالهاست کنار این دو دختر بوده.

سارا که ارتباط گیری اش راحت تر بود، نیشش را باز کرد و زیر لب گفت:

- تو دیگه چه جونوری هستی!

یاسر شنید و با لبخندی گشاد، به دختر عمویش نگاه کرد:
- من اگه جونورم باشم، اون مگس بدبختیم که دور سر همه می چرخه و آخرم می زنن تو سرش.

- آره مخصوصا از اون مگسای که خیلی وز وز می کنه.
سلیمه بود که این را گفت و خنده ی دو دختر را به هوا برد.

یاسر گویی که در میان سپاهی از دشمن قرار گرفته باشد، نگاهش را بین سه نفرشان گرداند و صاف تر نشست:

- می گم سلیم خانوم؟ خودت کم بودی، دوتا کمکی هم آوردی؟

سارا چایی داخل سینی را برداشت و در مقابل
قربان صدقه‌ی زیربلی مادر بزرگش لبخند زد و گفت:

- با این چیزی که من تو این چند دقیقه از تو دیدم، سه
نفر که هیچی، یه سپاهم در برابرت کم میاره!!

یاسر که گویی مزد زحماتش را گرفته باشد، نیشش را باز کرد
و به پشتی کاناپه تکیه داد:

- خدایی این یکیو خوب اومدی دخترعمو، بالاخره یه
حرف درست زدی، یه سپاه آدمم در برابر من کم میاره.

و با غرور تایی ابرویش را بالا داد.

سایه لب گزید و خود را کنترل کرد، که بیشتر از این نخندد.

این پسرک حسابی پر شر و شور بود؛ خدا به از این به
بعدشان رحم می کرد.

در همین نیم ساعتی که آمده بودند، حسابی حالشان بهتر
بود و شاید اکنون می فهمیدند که چه نعمت بزرگی را از
دست دادند.

سلیمه سرش را به دو طرف تکان داد و رو به مرد گفت:
- مگه نمی خواستی بری بیرون؟ مگه قرار نداشتی؟
- والله اگه نخوای بیرونمونی کنی، من قصد بیرون رفتن
نداشتم.

سارا نگاهش را بینشان گرداند و سایه نیز با تعارف سلیمه،
چاپی اش را برداشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترها نمی دانستند چگونه از وضعیت پدرشان پرسند و چیزی به ذهنشان نمی رسید.

از طرفی، سلیمه هم حرفی از پدرشان نزده بود و همین هم کار را سخت تر می کرد؛ هرچند که وجود یاسر هم، بی تاثیر نبود.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_291

#آیدا_جعفری

سلیمه و یاسر هم چایی شان را برداشتند و سارا، بحث را از
پدربزرگشان آغاز کرد:

- آقا جون کجاست مادر جون؟

- رفته یه سر به مغازه ی رفیقش بزنه، زود میاد مادر.

پدربزرگشان، آموزگار بازنشسته بود و مادر بزرگشان هم،
خانه دار.

شغل پسر عموی شان را نمی دانستند و خبری هم از بقیه ی
فامیل های پدری شان، نداشتند.

یاسر گردنی خم کرد و با تواضع گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- پدر بزرگ برگرده، فوراً میرسه خدمت بانو، اصلاً خودتو نگران نکن.

سارا لبخند زد و نگاه یاسر رویش، ثابت ماند.

دخترک نگاهش را در سرتاسر خانه گرداند و هیچ نشانی، که ثابت کند پدرشان اینجاست، وجود نداشت!

همه شان می دانستند که دلیل آمدن این دو دختر، بعد از اینهمه سال چیست و شاید کمی مضحکانه به نظر می رسید که خود را به کوچهی علی چپ زده بودند.

نگاه مرد، کمی از شیطنت دور شد و بدون لبخند گفت:

- لازم نیست انقدر اینور اونورو وجب کنین، باباتون اینجاست.

سایه جا خورد و ابروی سارا بالا رفت.

چهره‌ی هردو به وضوح، غرق در شادی و آرامش شد و این سایه بود که از جا پرید:

- بابام اینجاست؟

یاسر سرش را به علامت مثبت تکان داد و سارا نیز پشت بند خواهرش از جا بلند شد و گفت:

- کجاست؟ نکنه تو اتاقه؟

سلیمه که اشک در چشمانش جمع شده بود، نگاه غیظ‌دارش را از یاسر گرفت و پرهی روسری‌اش را زیر چشمانش کشید و با نگاهی غصه‌دار گفت:

- نه مادر، بالا نمیاد. انگار دور از جونش حیون خونگیه که کز کرده اون گوشه‌ی حیاط.

چهره‌ی سایه درهم رفت و گوشه‌ی حیاط؟
کدام گوشه‌ی حیاط؟

سارا بدون آنکه چیز بیشتری پرسد، به سمت در راه افتاد و
تشر آرام سلیمه، به گوش همه‌شان رسید:

- الان وقتش بود اینو بگی؟ می‌داشتی یه آب خوش از
گلوشون پائین بره!

یاسر از خودش دفاع کرد:

- ای بابا سلیم ندیدی چجوری عین عقاب زل زده بودن
به دهن من که یه حرف ازم بیرون بکشن؟!!

سایه به دنبال سارا رفت و هردو از خانه خارج شدند.

پدرشان اینجا بود.

دقیقا همینجا...

کاری از EXCHANGE GROUP

#سایه های_طرد_شده

#پارت_292

#آیدا_جعفری

سارا به سمت اتاقک ته حیاط رفت و سایه نیز فوراً،
کفش هایش را پا زد و به دنبالش رفت.

سلیمه به دنبال دخترها آمد و یاسر روی ایوان ایستاد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سارا دست برد تا در انبار را باز کند که با قفل بودنش، با
درماندگی، به سمت مادر بزرگش برگشت:
- از داخل قفله؟

سلیمه بینی اش را بالا کشید:
- از وقتی اومده، همش قفل می کنه، مگه اینکه بخواد
بیاد بیرون.

سایه لب فشرد و گامی جلو رفت.

برایش عجیب بود که با این سروصداها، پدرشان واکنشی
نشان نداده.

آرام روی در ضربه زد و آرام تر صدا زد:

- بابا، بابا مائیم!

کاری از EXCHANGE GROUP

یاسر هم از پله های پائین آمد و کنار مادر بزرگش ایستاد.

می دانست حالِ عمویش هیچ خوب نیست و جز مواردی اندک، در را به روی کسی باز نمی کرد.

جلو رفت و خود روی در ضربه زد:
- عمو جون؟ درو باز کن دختر اتن.

باز هم خبری نشد و یعنی انقدر حال پدرشان بد بود؟

گویی نیشتری در قلب سایه فرو رفت و همه شان بی معرفت بودند، وقتی پدرشان در این حال بود، این دو دختر، در پی خوش گذرانی خود بودند و بدتر از همه ی آنها، ترانه بود که خود، مسبب این اتفاقات بود و طوری برخورد می کرد، که گویی بی گناهی بیش نیست!

لب‌هایش را روی هم فشرد و مادر بزرگشان گامی جلو آمد.

آرام و مظلوم، رو به سایه پرسید:

- چرا پسرم اینطوری شده؟ با مادرت بحثش شده
دخترم؟ چرا انقدر بهم ریخته؟

سایه نمی‌دانست چه بگوید و از طرفی نمی‌خواست که وجه
مادرش را، بیشتر از این، خراب کند.

درمانده به سارا نگاه کرد و دخترک، اشک گوشه‌ی چشمش
را پاک کرد.

سارا هم جوابی نداد و با ضربیه‌ی محکم‌تری روی در کوبید:
- بابا به قرآن باز نکنی، درو می‌شکنم!

یاسر، آرنج سارا را کشید و آرام کنار گوشش گفت:

- حالش خوب نیست، تحت فشار نذارش، فهمیده شما اینجائین، کم کم بیرون میاد.

- چی چیو تحت فشار نذارش، اگه بلاپی سرش اومده باشه، چی؟

- نترس، این مدت همین طوری بوده، تا دلش نخواد، درو باز نمی کنه، حتی اگه خودتو پشت این در بکشی!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_293

#آیدا_جعفری

همگی سکوت کردند و درمانده پشت در ماندند.
نمی دانستند به چه ریسمانی چنگ بزنند و بدتر از همه،
بی قراری های سارا بود.
او همیشه همین بود، همینقدر کم طاقت و به قول بابا
اردلان شان، همینقدر، لوس!

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای چرخش کلید
در قفل بلند شد و متعاقب آن، در باز شد. لبخند روی لب
همه شان نشست و سایه تند از در داخل رفت و تا پدرش را
دید، خود را در آغوشش انداخت.

با تمام جانی که برایش مانده بود، او را به خود فشرد.

جز اندک مواردی بود، که کسی را بغل می کرد و اینبار، فرق داشت!

اینبار داشت از نگرانی میمرد و اگر پدرش را نمی دید، نمی دانست چه بلایی بر سرش می آید.

دست های سرد سارا، که به دور شانه اش حلقه شد را احساس کرد و اشک در چشمانش حلقه زد.

اردلان با احساسی که در قلبش جمع شده بود، محکم دو دخترش را به خود فشرد و لب روی موهای سایه گذاشت.

با آنکه سارا ته تغاری اش بود و ظاهراً بیشتر به او بها میداد، اما سایه را جور دیگری دوست داشت؛ دختر بزرگش، چشم و چراغ خانه ویران شده اش!

سارا بینی اش را بالا کشید و با صدای تودماغی غر زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- بابا خیلی بی معرفتی، ما رو همین طوری ول کردی و رفتی، میدونی اگه پیدات نمی کردیم چه بلایی سرمون میومد؟ مردم از نگرانی!

اردلان روی موهای دختر کوچکترش را هم بوسه زد و با صدای گرفته زمزمه کرد:

- ببخشید دخترم، می دونم همیشه بابای بدی بودم.

آن طرفتر، در جایی حوالیه در انباری، سلیمه به دیوار تکیه داده و با اشک صحنه احساسی مقابلش را نگاه می کرد.

چه بلایی سر پسرش آمده بود؟!!

سایه آرام آرام خود را از آغوش پدرش بیرون کشید و اردلان نیز با لبخندی کمرنگ، دستش را از دورِ شانه‌های دخترانش برداشت.

هر دو اشک‌هایشان را پاک کردند و یاسر با لبخندی گشاد، داخل آمد.

طوری که انگار به دنبال سوژه‌ای میگشت، نگاهش را در چهره‌ی دخترعموهایش گرداند.

با دیدن سارا که آب دماغش را بالا می کشید، چهره‌اش را جمع کرد و با حالت چندشی گفت:

- چرا تیکه تیکه قورت میدی، یهویی قورت بده خیالمونو راحت کن.

@Vip Roman

سارا با چشمان برزخی و سایه با اخم نگاهش کردند.

خندید و لب گزیده به عمو اردلان نگاه کرد:

- عمو خدای دخترات خیلی هار.... یعنی منظورم اینه
خیلی هارد¹ هستن، یعنی سخت هستن.

اردلان نیمچه لبخندی زد و چندوقتی بود که به وجود این
پسر، عادت کرده بود.

سارا با دهان کجی گفت:

- انگار عادت داری اول یه چیزی میگی، بعد از ترس، فوراً
به یه کلمه دیگه ربطش میدی، خدای خوب مخی
داری ها.

¹: hard : سخت

#سایه های طرد شده

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_294

#آیدا_جعفری

یاسر ادایش را درآورد:
- خوب مخی داری!

اردلان به سمت تخت فلزی، که در گوشه‌ی دیوار قرار
داشت رفت و رویش نشست.

کاری از EXCHANGE GROUP

سارا نیز کنار پدرش نشست و سایه، همانطور خیره خیره پدرش را نگاه کرد.

دروغ بود اگر می گفت که پدرش شکسته تر نشده!

حجم بیشتری از موهایش سفید شده بود و روی چهره اش، گرد و غباری از شکستگی، نشسته بود.

سلیمه جلو آمد و دقیقاً روبه روی پسرش ایستاد:
- چشمت روشن مادر، اینم از دخترای دسته گلت.

اردلان با لبخندش تشکر کرد و سلیمه ادامه داد:
- مادر چیزی بیارم بخوری؟ چند ساعته هیچی نخوردی!
- نه مادر، گشتم نیست.

سلیمه که گویی می خواست فضایی خصوصی، به پسر و نوه هایش بدهد، با اشاره چشم، به یاسر فهماند که باید از انباری خارج شوند.

یاسر چشم و ابروی برای سارا آمد و با زور دستِ مادر بزرگش، از انباری خارج شد.

در که بسته شد، اردلان سرش را به سمت سایه برگرداند:
- کی اومدین بابا؟

دخترک که بغضِ خانه خراب کنش، در گلوی چنبره زده بود، سرش را پایین انداخت:

- یکی دو ساعت پیش رسیدیم.

سارا، با حالتی درمانده دستش را دور بازوی پدرش حلقه کرد و سرش را دقیقا همان جا گذاشت.

فقط خدا می دانست که چقدر نگران شده بود.

اردلان نفسش را بیرون داد و برایش سخت بود که پرسد.
آنقدر سخت، که از فکر کردن به آن لحظه‌ها، بدنش مور
مور می شد و رگ گردنش بالا می آمد.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرامش خود را حفظ کند:
- مادرتون کجاست؟

همین حرف کافی بود تا بدن سارا بلرزد و سایه لب‌هایش را
روی هم فشار دهد.

دخترک نمی دانست چه بگوید و او به جای مادرش،
خجالت می کشید.

سرش را پایین انداخت و این سارا بود که باتمسخر گفت:
- فکر کنم خونه باشه.

سایه اخم تندی به خواهرش کرد و این لحن پر تمسخرش،
بیشتر غرور پدرشان را جریحه دار می کرد.

اردلان با نفسی که تنگ شده بود، از جایش بلند شد و
طوری که سعی می کرد همه چیز را عادی جلوه دهد، دکمه
اول پیراهنش را باز کرد.

کل تنش گر گرفته بود و غیرتش داشت، آتشش میزد.

برای آنکه از زیر نگاه سنگین دخترانش فرار کند، به سمت
اجاق گاز کوچکی که در گوشه اتاق قرار داشت، رفت و
کتری را روی اجاق گذاشت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سارا نفسش را بیرون داد و صاف نشست:
- بابا باید حرف بزنیم.

:

#سایه های_طرد_شده

#پارت_295

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

مرد سرش را به علامت مثبت تکان داد و سارا نگاه از پدرش گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

با درماندگی به خواهرش نگاه کرد و از پیشنهادی که
میخواست بدهد، دودل بود.

دودل نه به خاطر مادرشان، بلکه به خاطر شرایط پدرشان.

اردلان شرایط خوبی نداشت و دخترک نمی دانست مطرح
کردن این موضوع، چقدر می تواند کمکش کند، یا بالعکس،
بدتر روحیه اش را برهم بریزد!

مرد دست از سر اجاق برداشت و ناچاراً دوباره نزد
دخترانش برگشت.

صندلی گوشه ای انباری را برداشت و روبه روی تختش
گذاشت و رویش نشست.

سارا نگاه دودلش را از سایه گرفت و لبش را زیر دندان کشید.

ترجیح می داد ابتدا تصمیم پدرش را بداند:

- بابا؟ می خواهی چیکار کنی؟ یعنی قراره زندگیمون همین طوری بمونه؟

اردلان با سکوت و دردی از جنس خفقان، نگاهش را بین دخترانش گرداند و خود هم نمی دانست می خواهد چکار کند.

نه اینکه دیگر ترانه را بخواهد ها، نه!

دیگر حتی نمی خواست نگاهش کند و اینهمه سال، یوغ بی غیرتی را بر گردن انداخته بود، بس نبود؟

از خانه و خانواده اش زده بود، بس نبود؟!

حال عجیبی داشت.

گویی مسکنی که سال‌ها حالش را خوب کرده، حال، خود
تبدیل به درد شده بود...

سِر بود و درد داشت.

خالی از زندگی بود و پُر از فریاد.

این روزها، حالش عجیب شده بود.

شبيه همان دیوانه‌ای که نه می‌توانست دوری معشوقش را
تحمل کند و نه دیگر نزدیکی به او، حالش را خوب می‌کرد.

نفسش را بیرون داد و با تمام جسارتی که برایش مانده بود،
زیر لب گفت:

- انتظار داری چیکار کنم؟ بین ما، دیگه چیزی وجود
نداره.

سایه نگاهش را همانطور خیره، روی پدرش نگه داشت.
پدرش دیگر ترانه را نمی خواست؟
یعنی رابطه ی آنها تمام می شد و بعد از آن محمدصادق
آزادانه دورشان می چرخید.

نگاهش روی پدرش خشک شد و هرچه پدرش از آن زن
دور و دورتر می شد، محمدصادق، روز به روز، به
زندگیشان، نزدیک و نزدیک تر می شد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_296

#آیدا_جعفری

- تکلیف ما چی می شه؟

سارا بود که پرسید و سایه حواسش را جمع کرد تا جواب پدرش را بشنود.

- اگه دوست داشته باشین، میان اینجا.

نگاه سارا مردد شد و یعنی اگر پدر و مادرشان جدا می شدند، دو دختر باید به اینجا می آمدند؟

فورا فکرِ اِبی در سرش پررنگ شد و نمی توانست او را تنها بگذارد.

سایه اما، گویی راه نجاتی پیدا کرده بود، که چشمانش برق زد.

اگر به اینجا می آمد، چه می شد؟

یعنی ممکن بود برای همیشه، آزادی اش را به دست آورد؟

گرچه دلش می خواست به جایی برود، که هیچ ردی و نشانی از هیچ کس نباشد، اما به همینجا هم قانع بود.

همینکه از تهران دور می شد، همینکه آن پیرمرد بی صفت را نمی دید، کافی بود.

اما حسی موزی، ته دلش نهیب می زد که اگر به آن سمت زمین هم می رفت، آن پیرمرد، پیدایش می کرد.

سارا فوراً گفت:

- ولی من نمی‌تونم پیام، یعنی عادت ندارم به اینجا.

سایه اما، هیچ نگفت، ترجیح می‌داد بیشتر فکر کند.

مظلومانه سعی می‌کرد فکرِ آکو را از سرش بیرون کند و اصلا به جهنم که دیگر او را نمی‌دید.

به جهنم که اگر به اینجا می‌آمد، باید او را برای همیشه فراموش می‌کرد.

او هم یکی بود لنگه‌ی همین مردها.

همین‌هایی که چشمانشان را، هوس کور کرده بود و جز غریزه‌شان، چیزی را نمی‌دیدند.

اردلان سرش را به دو طرف تکان داد و سعی کرد بحث را به جایی دیگر بکشاند.

امروز به اندازه‌ی کافی، کلافه شده بود:

- دخترای بابا، چجوری به فکرتون رسید که بیاین اینجا؟

سارا هم که تغییر بحث را احساس کرد، در این تغییر همراه شد:

- همش فکر خودم بود، سایه عین خنکا فقط دور خودش می‌چرخید، اگه من نبودم هنوزم داشت دور و اطراف خونه رو می‌گشت.

مرد بی‌حس و حال خندید و سایه با لبخندی کم‌رنگ، به خواهرش نگاه کرد.

به زودی تصمیم مهمی برای زندگی‌اش می‌گرفت.
بزودی!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_297

#آیدا_جعفری

آدمها، موجودات عجیبی هستند، آنقدر عجیب که گاهی،
نزدیک ترین چیزهایِ جلو چشمشان را نمی بینند و وقتی که
از دستش دادند، آن وقت است که کاسه ی چه کنم، چه
کنم، به دست می گیرند.

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهش خیره‌ی تلویزیون بود، تلویزیونی که فیلم پخش می‌کرد.

چه فیلمی؟

نمی‌دانست!

آنقدر ذهنش درگیر بود، که هیچ نمی‌فهمید؟

یعنی تاوان چندجمله‌اشتاباه، یک ماه و بیست و سه روز بی‌خبری بود؟

دستش را به پیشانی‌اش کشید و بازهم مانند تمام این یک ماه و بیست و سه روز، خودخوری کرد.

او را از دست داده بود، این را به خوبی احساس می‌کرد و همین، ته دلش را خالی می‌کرد.

در این روزهایی که گویی هرکدام به اندازه‌ی هزاران سال گذشته بودند، هزاران بار تمام خاطراتِ کمشان را باخود مرور کرده بود.

هزاران بار صحنه‌ی بوسیدن دخترک، در کنار آن درخت را در ذهنش، رج زده بود.

خالی از انرژی شده بود و حتی دلش نمی‌خواست چیزی بپزد و بخورد.

کاش می‌شد برای یکبار هم که شده، دخترک، آن تلفن لعنتی‌اش را روشن کند و جواب سردرگمی‌های این مرد را بدهد.

از جایش بلند شد و صدای تلویزیون را قطع کرد.

به سمت یخچالش رفت و امشب، بازهم شام نداشت.

اگر اینگونه پیش می رفت، مسابقاتش را از دست می داد و پر از کلافگی، دستی به تهریشش کشید.

فقط یک هفته...

فقط یک هفته تا شروع مسابقاتش باقی مانده بود و اگر دیگر هیچ وقت سایه را نمی دید چه؟

دندان هایش را روی هم فشرد و سخت ترین دل را داشت آن لعنتی!

چه کسی باور می کرد آن ظاهر معصوم، اینهمه ظالم و سخت باشد؟!

پیتزای نیمه خورده اش را بیرون آورد و بدون آنکه گرمش کند، تکه ای از آن را گاز زد.

اِبی هم بی معرفت تر از همیشه شده و حتی، حالی هم از رفیقش نمی پرسید.

از آن روزی که لباس هایش را جمع کرده و رفته بود، تنها دوبار به دیدنش آمده بود و در مقابلِ سوال هایِ آکو، تنها سکوت می کرد.

گویی او هم حال خوبی نداشت.

دو دختر باهم غیب شده و خون دو مرد را در شیشه کرده بودند.

پاکت پیتزا را روی میز انداخت و دوباره خود را روی کاناپه ولو کرد.

تلفنش را برداشت و روی عکس پروفایل دخترک کوبید.

بازهم عکسِ همان دختر، که با موهایِ فِر، پشت به دورین ایستاده بود.

آخرین بازدیدش برای دوماه پیش بود و لعنت به این احساسِ مزخرف.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_298

#آیدا_جعفری

گوشی در میان دستانش لرزید و با دیدنِ شماره‌ی ناشناس،
بی‌حوصله جواب داد.

یکی از شاگردانش بود و مانند همیشه، سوال‌های پرت و
پلاپی پرسید.

بعد از آنکه جوابش را داد، تلفن را قطع کرد و آن را روی
کاناپه انداخت.

دست زیر سرش گره کرد و به سقف نگاه کرد.

کاش مادر دخترک، جوابش را می‌داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

همان دوباری که به در خانه شان رفته بود، زن نشانی از سایه نداده بود و آکو که مرد التماس نبود.

گرچه از لحظه به لحظه ای این روزها، زجر می کشید، اما التماس نمی کرد.

حتی اگر موضوع، دیدن آن دخترک چموش بود.

سایه به حرفش عمل کرده بود، به حرفش عمل کرده و رفته بود.

گفته بود می خواهد فرار کند و مرد چه ابلهانه، حرف هایش را پای عصبانیت گذاشته بود.

دوباره شماره ی سایه را گرفت و با شنیدن صدای همیشگی اپراتور، عصبانی تر از همیشه، گوشی اش را روی زمین کوبید.

زیر لب زمزمه کرد:

- خدایا، خدایا، خدایا، چجوری دیوونم کرد این دختر؟
چجوری منو اسیر خودش کرد که حتی خودمم
نفهمیدم؟ بلد بود، آره خیلی بلد بود. اول خودشو
نزدیکم کنه و بعدش همچین ناپدید شد، که روز و
شبم و ازم گرفت.

عصبی دوباره تلفنش را از پائین کاناپه برداشت و اینبار
شماره‌ی اِبی را گرفت.

باید کاری می‌کرد یا نه؟

این سردرگمی دیوانه‌اش کرده بود و حالِ اِبی هم چندان
خوب نبود؛ اما تعجبش از این بود که چرا رفیقش، کاری
نمی‌کند!

ابی با آنکه غمگین و گرفته بود، اما تلاشی هم برای پیدا کردن سارا نمی کرد و همین شک مرد را بیشتر می کرد.

بعد از پنج بوق، صدای خشدار رفیقش، در گوشش پیچید:

- الو؟

- بیا اینجا.

ابی کمی سکوت کرد و سپس گفت:

- حال ندارم، بیخیال.

آکو صاف نشست و دندانهایش را روی هم فشرد:

- بیا کارت دارم.

ابی نفسش را بیرون داد:

- خيله خب، میام الان.

تلفن را قطع کرد و روی میز انداخت.

قبل از این یک هفته، آن چموش را پیدا می کرد.
پیدایش می کرد!

#سایه های طرد شده

#پارت 299

#آیدا جعفری

وقتی که ای بی از راه رسید، سر و وضعش، چندان روبه راه نبود.

نه آنکه لباس هایش چروک باشد یا ریش هایش بلند ها، نه!

چشمانش خسته بود، خسته و داغان.

خستگی آدم ها، که همیشه از سر و وضعشان معلوم نیست.

هستند آدم هایی که هر روز، لباس هایی نو، بر تن می کنند، ادکلن های گران قیمت روی گردنشان می پاشند و از همه، خسته ترند.

هستند آدم هایی که خستگی شان را، پشت چشمانشان قایم می کنند و لب هایشان، همچنان می خندد.

ابی سردتر از همیشه، تنها زیر لب، احوالپرسی کرد و به طرف
کاناپه رفت و رویش لم داد.

دست داخل موهایش کشید و سرش را بالا آورد، تا به آکو
نگاه کند:

- بیا بشین.

مرد روبه روی رفیقش نشست و با همان نگاه موشکافانه،
نگاهش کرد.

ابی سرش را به معنای "چیه؟" تکان داد و آکو بحث را از
جای دیگری شروع کرد:

- چرا چندوقته کج و کوله میای باشگاه؟

ابی تک خندهی تمسخرآمیزی کرد:

- یعنی چی کج و کوله میام؟ مگه قبلا راست میومدم؟

آکو به حرف منظوردارش نیشخند زد و ابرویش را بالا انداخت:

- خودت می دونی دارم چی می گم، من الان انقدر
**حوصلم، که حسش نیست بخوام با انبر ازت حرف
بکشم، بنال!

ابی کمی به رفیقش نگاه کرد و سپس همزمان با بیرون دادن
نفسش، نگاه گرفت:
- خودت می دونی داغونم.

آکو دست زیرچانه اش زد و گفت:

- اونو که خودم می دونم، ولی چرا کاری نمی کنی؟ تو که
قبلا تا سرخیابون می رفت، کل محل رو بهم می ریختی!
الان دوماهه گم و گور شده و تو هیچ غلطی نکردی! یه
چیزی این وسط درست نیست.

ابی دست داخل موهایش کشید و چنگشان کرد:
- انقدر یادم ننداز، من به اندازه کافی داغونم، اگه
می‌خوای باز بحث اونو پیش بکشی، برم گورمو گم کنم!

و در پایان حرفش، از جایش بلند شد که آکو غریب:
- بشین، لوس بازی درنیار.

ابی دوباره نشست؛ اما اینبار با اخم پررنگ و نگاهی
سیاه‌تر...

مرد به پشتی کاناپه تکیه داد و منتظر به رفیقش نگاه کرد.

امشب باید یک چیزهایی را می‌فهمید.

می دانست قهرها و دعوای سارا و اِبی، هیچ گاه پایان نمی یابد و هیچ گاه هم آنقدر شدید نبوده که قید یکدیگر را بزنند.

- چی باعث شده بیخیال اون دختر بشی؟

- بیخیالش نشدم.

- شدی که دو ماهه ازش بی خبری! یا شایدم از جاشون خبرداری و دارین منو دور می زنین!

و در پایان حرفش پوزخند زد که اِبی عصبانی نگاهش کرد:

- کم ک* شر بگو. من اگه از جاش خبر داشتم، الان پیش توی بی شرف نبودم.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_300

#آیدا_جعفری

آکو عصبی خندید:

- دِ بی شرف داری یه چیزایی رو پنهون می کنی، چه مرگته
ایی؟ از اون شبی که غیبت زد، چه اتفاقی افتاد؟ چرا
صبحش عوض شدی؟ کجا بودی؟

آکو نمی خواست پاپیچ شود و اما چه می کرد که این
فکروخیالها داشت دیوانه اش می کرد.

دخترک را از دست داده بود، آن بی قلبی به ظاهر مظلوم را
از دست داده بود و داشت دیوانه می شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

فکر اینکه به سمت کسی دیگر رود، فکر اینکه برای فرار از
آکو، به عشق کسی دیگر پناه ببرد، داشت روحش را ذره
ذره می خورد.

اگر کسی لب هایش را....

لعنت..

لعنت...

لعنت...

موهایش را با بیشترین قدرت ممکن کشید و فریاد زد:

- بی شرف بنال ببینم چه مرگته؟ چرا فرار می کنی؟ اون
دختر کجاست؟ کجا قایمش کردی؟

چشمان اِبی سرد شد و رنگ تمسخر گرفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- من قایمش کردم؟ فکر کردی انقدر **مغزم که بیفتم
دنبال این کارای خاله زنک بازی؟!

آکو از جایش بلند شد و دیگر تحمل نداشت.
تحمل اینهمه فکروخیال را نداشت.

نفسش را محکم بیرون داد و پشت به ای، رو به پنجره
ایستاد.

تاریکی کوچه، دلگیرترش کرد و چقدر در این دوماه، رنگ و
بوی همه چیز، عوض شده بود.

ای از جایش بلند شد و لیوانی آب سر کشید.

وقتی که به کنار پنجره رفت، تصمیمش را گرفته بود.

می خواست همه چیز را به آکو بگوید و او که دیر یا زود،
می فهمید!

چه بهتر که از زبانِ خودش می شنید و گفتنش سخت بود.

آنقدر سخت، که تنش را به لرزش انداخته بود.

آکو به کوچه نگاه می کرد و اِبی در حال کنکاش ذهنش بود.

لب هایش را روی هم کشید و دل را به دریا زد.

از آن لحظه ای که آکو تماس گرفت و او به اینجا آمد،
قصدهش گفتنِ حقیقت بود و دست دست کردن، که چیزی
را عوض نمی کرد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

مرگ یکبار، شیون یکبار...

دم عمیقی گرفت و همزمان که بازدمش را بیرون می داد،
گفت:

- درست حدس زدی، یه چیزایی هست که تو خبر
نداری!

#سایه های طرد شده

#پارت_301

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو کمی سرش را کج کرد و به رفیقش نگاه کرد، که ای بی توجه به آن نگاه و پُر استرس، ادامه داد:

- اونشب، طبق معمول اوکی نبودم، یعنی خب با سارا بحثم شده بود، خودتم می دونی دیگه، کار هر روزمون بود!

نیم گام به پنجره نزدیک شد و به تاریکی شب، زل زد:

- کلافه م کرده بود، همش بهونه، همش بی قراری، البته منم کم اذیت نکردمها، ولی اونم افتاده بود رو دنده لج و همش رو مخم یورتمه می رفت. مخم رو *ایده بود، تحمل نداشتم دیگه. تو اون حال و احوال داغونم، سمانه زنگ زد.

توجه آکو جلب شد و بدون آنکه به رفیقش نگاه کند، گوش هایش را تیز کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

- باز از تو پرسید، منم که از همه جا پُر بودم، حسابی ری*دم بهش. بعد از اینکه قطع کردم و یکی دوساعتی گذشت، عذاب وجدان گرفتم. زنگ زدم بهش و معذرت خواهی کردم که یکدفعه زد زیر گریه. دروغ چرا؟ دلم طاقت نیاورد که به خاطر بداخلاقی من اینطوری شده، ازش آدرس گرفتم که برم ببینمش.

حال تمام آکو، گوش شده و به ماجرای رفیقش گوش می داد.

نمی خواست حرفش را قطع کند و ماجرا، نصفه و نیمه بماند.

اِبی لب هایش را روی هم فشار داد و پس از مکث طولانی، ادامه داد:

- رفتم در خونه شون، تنها بود.

گویی پتکی در سر مرد کوبیده شد.
بوهای خوبی به مشامش نمی رسید.

اینبار سرش را برگرداند و مستقیم به اِبی نگاه کرد.

اِبی اما، با همان نگاه خجالت زده، به کوچهی تاریک نگاه
می کرد و ادامه داد:

- نمی خواستم برم تو، فقط می خواستم باهات حرف
بزنم از دلش دربیارم. ولی انقدر گریه زاری راه انداخت
که برای فرار از نگاه مردم که شده، رفتم تو خونه.
نمی دونم چی شد، نمی دونم کی برای دلسوزی بغلش
کردم و...

چهرهی آکو درهم رفت و گامی جلو آمد: @Vip
- و؟

نگاهِ اِبی، پر از ترس و استرس بود، گویی دوباره آن لحظات را تجربه می کرد:

- بغلش کردم که باهاش همدردی کنم، ولی همچین خودشو چسبوند بهم، که خودمم تو شوک بودم. راستش تا حالا ندیده بودم که انقدر ضعیف و مظلوم بشه، برای همون دلم براش می سوخت. اون دختر قوی بود، اما اونشب انگار یه نفر دیگه شده بود.

آکو عصبی بود.

عصبی و سردرگم:

- چرا لقمه رو دور سرت می چرخونی اِبی؟ لُپ مطلب رو بگو.

- باهم رابطه داشتیم.

#سایه های_ طرد_ شده

#پارت_302

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

شوک بدی بود.

آنقدر بد، که مرد یکه خورده، تنش تکانی خورد و اِبی، اِبی
لعنتی، چکار کرده بود؟!

- چیکار کردی لعنتی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمان درشت و قهوه‌ای ای، با شرم بسته شد و
نمی‌دانست جواب رفیقش را چه بدهد.

نمی‌دانست چگونه شرمندگی‌اش را ابراز کند و سمانه عاشق
آکو بود!

چطور این یوغ ننگ را به گردن می‌آویخت؟

باکسی که عاشق رفیقش بود، همبستر شده بود و چگونه
دیگر در چشمان آکو نگاه می‌کرد؟!

- باورکن داداش، نفهمیدم چی شد، یه آن به خودم
اومدم دیدم کار از کار گذشته!

مرد پوزخند زد و مغزش داشت منفجر می‌شد.
ای با خود چه کرده بود، با سارا چه کرده بود؟

شاید سارا هم همین را فهمیده بود که دمش را روی کولش گذاشته و رفته بود.

آکوسی می کرد خود را کنترل کند، هی با خود تکرار می کرد که این موضوع، به او ربطی ندارد، اما...

لب هایش را روی هم فشار داد و پس از مکث طولانی گفت:

- سارا به خاطر همین رفت؟

- نه اون خبر نداره!

مرد تا حدودی خیالش راحت شد و سرش را به علامت مثبت تکان داد:

- اوکی، فراموشش کن، دیگه هم با اون دختر و اطرافیانش رابطه نداشته باش.

- باکره بود.

بنگ!

بار دیگر طبل بزرگ، در سر هردو صدا داد و اِبی چشم برهم
فشرد.

سارا هم باکره بود، سارا هم باکره بود!

آکو تک خنده‌ی عصبی‌ای کرد و دستانش را پشت کمرش
گره زد:

- خب الان می‌خوای چیکار کنی؟ جواب سارا رو چی
میدی؟

اِبی گویی که در بزرگترین مخمصه‌ی عمرش گیر کرده بود،
لبش را زیر دندان کشید و گفت:

- سارا هم باکره بود.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

مرد چشم ریز کرد و رفیقش با سارا هم رابطه داشته؟!!

ابرویش را بالا داد و چیزی نمانده بود که دود از کله اش بلند شود:

- تبریک میگم، باکره تو این شهر نداشتی! میگم اجالتا منم هستما، فکرکنم فقط من از زیر دستت در رفتم.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_303

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

ابی بدون توجه به جمله‌ی نیش‌دار آکو، دستش را به پیشانی‌اش گرفت:

- الان وقت زر زدن نیست آکو، من چه غلطی بکنم؟
- هیچی، دوتاشونو بگیر، بقیه‌شونم صیغه کن. منم معشوقه پنهنویت می‌شم.
و با خشم به رفیقش نگاه کرد.

ابی ناخودآگاه از قیافه حق به جانب آکو، خنده‌اش گرفت و سرش را تکان داد:

- دهنِت سرویس، من دارم از استرس دیوونه می‌شم، تو فکرِ شو و ور گفتنتی؟ سارا رو چیکار کنم؟ این دختره چی؟ اگه بخواد همونطور که به تو پيله کرد به منم پيله کنه چی؟

آکو باتمسخر گفت:

- این همونیه که خودشو جر داد تا من نگاش کنما. تا تو
رو دید لذ*گاشو باز کرد. نچ نچ، آدمای این دوره و
زمونه چه جونورایی شدن!

ابی اخم کرد و گفت:

- از اون شب هیچ خبری ازش نشده، منم هیچ خبری
ازش نگرفتم. می ترسم حرف بزnm و بال گردنم بشه.
سارا... exchange group

جمله اش را ادامه نداد و حتی نمی خواست به آن روزی فکر
کند که سارا، این ماجراها را بفهمد!

آکو نگاه گرفت:

- سارا چی؟ اگه به فکر سارا بودی همچین کاری
نمی کردی!

سپس با نیشخند اضافه کرد:

-هرچند، نوش جونت، حسابی سرحال اومدی.

ابی "نچ"ی زیرلب گفت و به سمت پخچال رفت تا لیوانی
آب بخورد:

- انگار جادو شدم، نفهمیدم چرا این خریت و کردم.

- مست بودی؟

- نه.

لیوانی آب پر کرد و یک نفس، سر کشید.

آکو هم نزدیکی تر آمد و آرنج هایش را روی کانترا تکیه داد و
دستانش را درهم گره کرد:

- نمی خوای بری دنبال اون دختر؟

- نه، فعلا نمی تونم ببینمش. چندروز اول قهر بودیم و
خبری ازش نبود، اما بعدش چندین بار زنگ زد که جوابشو
ندادم و آخرشم شمارشو مسدود کردم.

آکو دیگر چیزی نگفت و حرفی هم نداشت.

از کارِ اِبی ناراحت بود، اما نه به خاطرِ ارتباطش با سمانه!
بلکه به خاطرِ خیانت به خودش و سارا...

سمانه جایگاهی در زندگی آکو نداشت و مرد هیچ احساس
دلسوزی، برای او نداشت.

اِبی بیرون آمد و دوباره روی کاناپه لم داد.

اینبار دستانش را پشت سرش گره زد و سرش را رو به سقف
گرفت:

- دیگه نمی‌دونم تصمیم درست چیه، نمی‌دونم باید برم
دنبال سارا یا نه! اون دختره باکره بود، به دست من زن

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

شد، نمی تونم از عذاب وجدانم بگذرم. از سارا هم
همینطور. من دوسش دارم.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_303

#آیدا_جعفری

VIP
exchange group
ROMAN

@Vip Roman

آکو نفسش را بیرون داد و روی مبل روبه روی اِبی نشست:

کاری از EXCHANGE GROUP

- همچنین می گی نمی دونم برم دنبالش یانه، انگار می دونی
جای دختره کجاست، بابا نفهمم الاغ، دارم بهت می گم
گم وگور شدن، معلوم نیست کجان.

- کافیه یه بار به سارا زنگ بزنم تا بفهمم کجاست، اون در
برابر هرکسی بتونه مقاومت کنه، در برابر من نمی تونه!
- بعد از اینکه اونطوری دست به سرش کردی فکر می کنی
جوابتو بده؟!

ابی دستی داخل موهایش کشید و با تردید لب زد:

- میده، میده. شاید یکم بدقلق بازی دربیاره ولی جوابمو
میده.

مرد پوزخند زد و زیر لب گفت:

- به همین خیال باش، اگه یه تار موش به اون دختری
بدقلق رفته باشه، عمرا جوابتو بده.

- چیزی گفتی؟

- نه.

ای دست در جیبش کرد و سیگاری بیرون کشید.

آکو با ابروی بالا رفته نگاهش کرد و همینکه رفیقش سیگارش را فندک زد، اخمانش درهم شد:

- از کی تا حالا سیگاری شدی؟

- از اون روزی که انقدر فکرو خیال کردم که مخم گ*بیده شد.

و سیگارش را به سمت آکو تعارف کرد، که مرد سرش را بالا انداخت:

- نمی کشم.

- نترس نمی کشتت.

- مسابقه دارم.

چهره‌ی اِبی متفکر شد و سپس گویی چیزی یادش آمده
باشد، صاف نشست:

- مسابقات شروع شده؟
- هفته دیگه.

فحش زشتی زیر لب داد که آکو نیشخند زد و روی پشتی
کاناپه لم داد:

- یادت رفته بود حاجی؟ اگه تمریناتش نبود خودمم یادم
رفته بود. میون اینهمه گرفتاری، باید چشم به راهم
باشم.

اِبی به سیگارش پوک زد و بالبخند به رفیقش نگاه کرد:
- خوب دلتو برده ها. حقه که می گن فلفل نبین چه ریزه
بشکن بین چه تیزه.

مرد ناخودآگاه با یادآوری آن چشمان مظلوم عسلی و آن
موهایِ فر و جثه‌ی ریز، لبخند زد و زیر لب زمزمه کرد:

- کوچولوی چموش، دوماهه بد دلمو خون کردی!

- چیزی گفتی؟

- نه.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_304

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

روی تختِ فلزی دراز کشیده بود و نگاهش به سقف بود.

دستانش را بالا برده و کنار سرش گذاشته بود. آنقدر آرام بود که گاهی خود هم، به اینهمه آرامش، شک می کرد.

هرازگاهی، نگاهی چپکی، به تلفنش می انداخت و باز هم عقلش، نهیب می زد.

نمی خواست دستش به آن سمت برود و بعد از مدت ها، آن صفحه ی لعنتی را باز کند.

نفسش را بیرون داد و خنکای باد تابستانی که از پنجره داخل می آمد، روحش را جلا می داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

دهان کجی دیگری به تلفنش کرد و هیچ وقت نفهمید که چرا آن کوه وسوسه را از جلوی چشمش برنمی دارد.

با آنکه خاموش بود، با آنکه جز یکی دوبار و آن هم به اندازه چند دقیقه، دیگر روشنش نکرده بود، اما باز هم حاضر نبود آن را از جلوی چشمش بردارد.

صدای داد و فریادهای سایه و یاسر، از داخل حیاط بلند شد و دخترک زیرلب زمزمه کرد:
- شروع شد.

همانطور که حدسش را می زد، صداها بیشتر اوج می گرفت و این کار هر روزشان بود.

دوباره فکرهای داخل سرش، پررنگ شد و با تردید، دستش را به سمت تلفنش برد.

لب گزید و با وسوسه‌ی دیوانه کننده‌اش، دکمه‌ی پاور را فشرد.

تلفن که روشن شد، مانند بارِ قبل، سیل پیام‌ها و تماس‌ها، روی صفحه نقش بست.

می‌دانست کسی جز آکو نیست و او بود که دائم تماس می‌گرفت، البته اگر از شماره‌ی آموزشگاه، که چند باری تماس گرفته بود، چشم‌پوشی می‌کرد.

مانندِ دوبار قبلی، بازهم پیام‌ها را باز کرد و با آنکه هیچ‌گاه به پیامک‌ها، جوابی نمی‌داد، اما همه‌شان را می‌خواند.

پیامک های آکو را باز کرد و دانه دانه خواند:

"سایه شمری، به خدا تو شمری!"

و در تاریخ روز بعدش، پیامی دیگر:

"اینجوریه دیگه آره؟"

"باشه جواب نده، تو که رفتی پی زندگی خودت، فقط منم

که عین اوسکولا افتادم دنبال تو"

"سایه، می دونم ناراحتی دختر، ولی نمی خوامی بس کنی؟"

"رابطه ی ما که خوب بود، یعنی به خاطر چندتا جمله،

حاضر شدی ازش بگذری؟"

همینطور پیام ها ادامه داشت، تا اینکه آخرین پیامش،

چشم دخترک را گشاد کرد و دلش را از جا گند:

"دارم میام شمال"

تاریخش برای دیروز بود و یعنی تا الان رسیده بود؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دستش را به سرش گرفت و ته دلش، قیلی ویلی رفت.
جایش را از کجا پیدا کرده بود آن مردکی حقه باز جذاب؟

لب‌هایش کش آمد و شوقی که در قلبش جوانه زده بود،
هیچ‌جوره قصد کوتاه آمدن نداشت.

یعنی آکو، اکنون اینجا بود؟

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_305

#آیدا_جعفری

لبش را بیشتر زیر دندان کشید که همان لحظه، پیامکی از شماره‌ی ناشناس، روی صفحه‌اش، نقش بست.

اخمانش درهم شد و پیامک را که باز کرد، نگاهش خشک شد و قلبش سخت کوبید:

" سایه ای‌ام، آکو تصادف کرده، بیمارستانه، بیا، فقط بیا"

بند دلش پاره شد و آب دهانش را قورت داد.

یعنی واقعا این شماره برای ای‌ام بود؟

برای اطمینان، به سراع تلفن سارا رفت و وقتی که شمارهها را باهم مقایسه کرد، مطمئن شد که شماره متعلق به اِبی است و بازهم دلش سخت تپید.

پشت بندش پیامک دیگری ارسال شد، که آدرس بیمارستان را نوشته و در پایانش گفته بود:
" شارژ گوشیم داره تموم می شه، سریع بیا اینجا، فکر نکنم زیاد ازت دور باشه"

دخترک روی شماره کوید و همینکه آن را کنار گوشش گذاشت، با شنیدن صدای اپراتور، که خاموش بودن آن را اعلام می کرد، اعصابش بدتر بهم ریخت.

بدون توجه به ست بودن یا نبودن لباس هایش، مانتو شلواری از کمد بیرون آورد و به تن زد.

تلفن و کیفش را برداشت و با بیشترین سرعت، از اتاق بیرون زد.

قلبش در دهانش می کوبید و اگر بلایی سرِ آکو آمده باشد چه؟

به خاطر دخترک به اینجا آمده بود و لعنت!

تند کفش هایش را پا زد و در جواب: "کجا میری" سلیمه، تنها گفت:

- میام مامان، میام.

در مقابل نگاه کنجکاو سارا و یاسر عبور کرد و همان جواب را هم به آن دو داد.

نفهمید کی تاکسی گرفت و کی خود را به بیمارستان رساند.

آنقدر پوست لبش را جویده و آنقدر استرس داشت، که حتی یادش رفته بود، تاپ رنگی زیر مانتوی جلو بازش را عوض کند.

دو طرف مانتو را جلوی سینه اش جمع کرد. فوراً کرایه را حساب کرد و پیاده شد.

موهایش پخش صورتش شده بود و با دویدنش و آن وضعیت آشفته‌ی لباس هایش، نگاه چندین نفر را به دنبال خود کشاند.

وارد بیمارستان که شد، فوراً به سراغ پذیرش رفت و گفت:

- خانوم؟ خانوم آکو رهنورد کجاست؟

پرستار نگاهی به حال آشفته دخترک انداخت و مهربان گفت:

- صبرکن چک کنم عزیزم.

کمی با مانیتور جلوی دستش ور رفت و سپس گفت:

- همونکه تصادف کرده بود؟

- آره، آره.

- انتهای راهرو سمت راست، اتاق دویست و دو.

سایه بدون آنکه حواسی برای تشکر داشته باشد، فوراً آنجا را ترک کرد و خود را به آن اتاق رساند.

خبری از اِبی نبود و دخترک هیچ به این موضوع اهمیت نمی داد.

فقط حال مرد خوب می بود، فقط حال مرد خوب می بود، دیگر هیچ چیز نمی خواست!

در اتاق باز بود و سایه با هول، خود را داخل انداخت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_306

#آیدا_جعفری

تخت اول خالی بود و در تخت دوم، جسم آکو، روی تخت افتاده و چشمانش بسته بود.

قلب دخترک از جایش کنده شد و با بیشترین سرعت خود را به کنار مرد رساند.

کاری از EXCHANGE GROUP

گونه‌ی آکو زخم شده و چانه‌اش کبود شده بود.

اشک در چشمان سایه حلقه زد و یعنی آنقدر حالش بد بود
که هنوز به هوش نیامده بود؟

دستانش لرزید و حتی جان‌ش را نداشت که به سراغ دکتر یا
پرستاری برود و وضعیت مرد را جویا شود.

آب جمع شده در دهانش را قورت داد و با صدایی که لرز
برداشته بود، روی صورت مرد خم شد و آرام صدایش زد:
- آکو؟

پلک مرد لرزید و چشمانش اما، باز نشد.

دخترک لب‌گزید و نگاهش را روی سِرمی که به دستش
وصل بود گرداند.

حتی پایش باندپیچی شده بود و روی پتو، قرار داشت.

دوباره سرش را پائین برد و با دقت به چهره‌ی مرد نگاه کرد.
چرا چشمانش را باز نمی کرد؟

با ترس و لرز، نوک انگشتش را روی دست مرد کوبید و پوست آکو، گرم بود.

بغضش را قورت داد و دوباره صدایش زد:
- آکو؟ لطفا بیدار شو، چت شده؟ خوبی؟

صدایی از مرد درنیامد و سایه درمانده شده بود.
نمی دانست چکار کند و شاید بهتر بود به سراغ دکتر می رفت.

همینکه سرش را از روی صورت مرد کنار کشید و صاف ایستاد، مرد تکانی خورد و چهره اش جمع شد، که گویی امید در دل دخترک زنده شد.

با ذوق و بغض، لبخند زد و اینبار سرش را بیشتر روی آن صورت مردانه خم کرد:

- آکو؟ بیداری؟ خوبی؟

مرد چشمانش روی هم فشار داد و سپس آرام آرام، پلک هایش را از هم فاصله داد.

چشمان قهوه‌ای و درشتش که به روی دخترک باز شد، گویی دنیا پیش چشمانش، روشن و نورانی شد.

نفسش را با آرامش بیرون داد و زیر لب زمزمه کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- خدایاشکرت.

آکو گویی که سایه را نشناخته باشد، گنگ نگاهش کرد و دخترک، کمی خود را عقب کشید تا مرد درست چهره اش را ببیند و آرام گفت:

- حالت خوبه؟ درد نداری؟

- تو... تو..

#سایه های_طرد_شده

#پارت_307

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه اخمی از کنجاوی کرد و آکو ادامه داد:

- تو خودتی سایه؟ چه جوری اومدی؟ کجا بودی اینهمه مدت؟

گفت و باحالتی عجیب به دخترک نگاه کرد.

حالتی شبیه به برق زدن چشم و غنچ رفتن دل.

حالتی شبیه به دلتنگی!

سپس نیم خیز شد و به آرامی خود را روی تخت بالا کشید.

گویی که خواب می بیند، گویی که دخترک واقعی نیست، با لذت و اشتیاق، نگاهش می کرد.

بعد از یک ماه و بیست و چهار روز، پیدایش کرده بود.
پیدایش کرده بود و چشمانش برق می زد.
پیدایش کرده بود و محال بود که بگذارد باز از دستش در
برود.

سایه با نگرانی سرش را بالا آورد و به آکو نگاه کرد.
با همان نگاه رنگین و عسلی...

چگونه این مدت را بدون این چشمان عسلی دوام آورده
بود؟

- حالت خوبه؟

مرد جوابی نداد و اکنون نمی خواست حرف بزند.

تنش میل عجیبی به حل کردن آن کوچولوی دوست‌اشتنی
در خود داشت و کاش می‌توانست.

کاش می‌توانست او را میان بازوانش بکشد و تا جان دارد،
آن لبان خشک شده را ببوسد.

نفسش را آرام آرام بیرون داد و سایه نگران بود.

نمی‌دانست نگاه عجیب مرد را به چه تعبیر کند و از طرفی،
این سکوتش ترسناک بود.

اگر سرش ضربه‌ای خورده باشد، چه؟

از این فکر لب‌هایش را روی هم فشرد و کمی سرش را جلو
برد:

- چرا حرف نمی‌زنی؟ جایت درد می‌کنه؟

آکو گویی که به خود آمده باشد، چهره اش را جمع کرد و با حالتی دردگونه، نگاهش را از سایه، به پایش داد:

- فکر کنم شکسته، نمی تونم تکونش بدم.

دخترک دل نگران به پای مرد نگاه کرد و او که از چیزی سر در نمی آورد.

آکو دستش را روی رانش فشرد و زیر لب "آخ"ی گفت.

دل سایه از جایش کنده شد و حتما خیلی درد داشت که اینگونه ناله می کرد:

- دکتر چی گفت؟ عکس از پات نگرفت؟ برم صداش بزنم؟

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

مرد بیشتر چهره اش را جمع کرد و این سکوتش، داشت
دخترک را نگران و نگران تر می کرد.

سایه تند و هول شده، خواست به سمت در برود و پرستار
را صدا کند، که آکو مانعش شد:

- نه... نری.. بیا اینجا.

نفسش را خورد و دوباره خود را به کنار تخت رساند:

- چی شد؟ چیکار کنم؟

- آب، آب بده.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_308

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه لیوان را پُر کرد و آن را به دست مرد داد.

آکو با ناله، آبِ داخل لیوان را سر کشید و چنان از درد به خود می پیچید که دل دخترک داشت از جایش کنده می شد.

دوباره خواست به سمت در برود، که بازهم آکو مانع شد:

- نری... بیا... بیا من دارم می میرم، حداقل تو آخرین لحظه ها پیشم باش، چیزی خواستم دستم بده.

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترک اخم کرد و این دیگر چه حرفی بود؟
تاکنون چه کسی به خاطر یک پا درد ساده مُرده بود که مرد
اینهمه کولی بازی درمی آورد؟

- بذار بگم بیان برات مسکن بزنن.

- نه، نه، نمی خوام، هیچی نمی خوام، نری از اینجا.

قلب سایه سخت کوبید و یعنی می ترسید دخترک فرار کند؟

باز هم ته دلش لرزید و لعنت به او و دل درپیتش...

آکو تکیه اش را از تاج برداشت و دوباره روی تخت ولو شد.

باچهره‌ای جمع شده، به دخترک اشاره کرد:

- این بالشتای زیر سرم رو درست کن، گردنم شکست.

دخترک خود را جلو کشید تا بالشت‌ها را درست کند و لعنت به آن نگاه داغ و وحشی، که مدام، راه چشم تا یقه‌اش را طی می‌کردند.

نفس در سینه‌اش گره خورده بود و بوی تن و ادکلن مرد، بدجور در شامه‌اش فرو رفته و مخیله‌اش را زیر و رو کرده بود.

بالشت را درست کرد که آکو غرزد:

- انقدر سرم رو بالشت بود، گردن و مخم داره می‌ترکه، یکم پشت گردنمو ماساژ بده.

نفس سایه تند شد و از همان فاصله‌ی نزدیک، به چشمان
حیله‌گر مرد نگاه کرد.

مطمئن شد که درد گردن، بهانه‌است و باید دم به تله‌اش
می‌داد؟

آکو اما، در انتظارِ یک لمس می‌سوخت و دستانش، برای
در آغوش کشیدنِ این تنِ خوشبو، زُق زُق می‌کردند.

سایه دلش سوخت و اگر واقعا درد داشت چه؟

هرچند خوب می‌دانست که خود را گول می‌زند و او هم
دل‌تنگ بود.

دلتنگی همین مردی که روی تخت لم داده و با نگاه
اغواگرش، دخترک را در دام آن چشمان پر دردسرش،
انداخته بود.

نفس عمیقی کشید و نمی توانست.

اگر لمسش می کرد، اگر دستش به آن تن می خورد، بازهم
بدعادت می شد و افسار دل رم کرده اش را دیگر چه کسی
می توانست جمع کند؟

گویی که ترسناک ترین موجود زمین روی تخت لم داده
باشد، از تخت فاصله گرفت و دستانش را پشتش قایم کرد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_309

#آیدا_جعفری

آکو نیشخندی به واکنشش زد و دوباره زیر لب غر زد:
- ضعف کردم، حداقل دوسه تا کلوچه از تو اون کوله‌ی
کوفتیم دربیار تا بخورم.

سایه نگاهش را برگرداند و با دیدن کوله‌ی مشکی رنگی که
روی صندلی سفید پلاستیکی قرار داشت، به سمتش رفت و
چند بیسکویت و کلوچه، از داخلش بیرون آورد.

بیسکویت را به سمت مرد گرفت، که آکو اخم کرد:

- من دستام درد می‌کنه، نمی‌بینی چقدر زخم شده؟
خودت کلوچه رو بذارم تو دهنم.

سایه کلافه چشمانش را فشرد و سپس با نفس بلندی که
بیرون داد، یک دانه بیسکویت داخل دهان مرد گذاشت.

نوک انگشتانش، به لب‌های مرد کشیده شد و نگاهشان در
همان لحظه، باهم تلاقی کرد.

آکو از عمد، همراه با بلعیدن بیسکویت، نوک انگشتان
دخترک را هم زیرلبش کشید که سایه تند خود را عقب
کشید و دیگر آمار ضربان‌های تندش، از دستش در رفته
بود.

از تخت فاصله گرفت و این دیگر چه دردی بود؟

هنوز نیم ساعت هم نشده که به اینجا آمده بود و اینهمه
هیجان، کمی زیادی نبود؟

آکو بیسکویت را بلعید و دوباره گفت:
- آب.

سایه کلافه، دوباره لیوان را جلوی لبهای مرد گرفت و آکو
گویی حسابی بدخلق و بهانه گیر شده بود که دوباره غرزد:
- آخ باز پام درد گرفت.

- خب بذار دکتر رو صدا کنم.

- نه صداش نکن، فقط درِ اون اتاق لعنتی رو ببند،
سروصداهاش اذیتم می کنه.

سایه نیم نگاهی به درِ اتاق انداخت و سپس به چشمان
منتظر مرد نگاه کرد.

معلوم نبود این مکارِ حيله گر، چه نقشه‌ای در سر دارد و قبل از آنکه به سمت در برود، پزشکی خوش پوش و زیبارو، وارد اتاق شد.

پُر انرژی سلام کرد و هردو جوابش را دادند.

دختر زیبا و جوانی بود و نگاهِ سایه، همراه با حرکتش، چرخید.

ابتدا سِرِم را چک کرد و سپس قطعش کرد.

نگاهی به پای مرد انداخت و با روی گشاده پرسید:

- پاتون چطوره؟ درد دارین؟

آکو نیم‌نگاهی به سایه انداخت و سپس چهره‌اش را جمع کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- آره خیلی، فکرکنم شکسته.

زن با تعجب به آکو نگاه کرد و خواست چیزی بگوید، اما به یکباره سکوت کرد و گویی چیزی دستگیرش شده باشد، نیم‌نگاه پُر خنده‌ای به سایه انداخت و پای مرد را چک کرد:
- وضعیت پاتون خوب نیست، نباید زیاد حرکتش بدین.

سپس رو به سایه گفت:

- خیلی حواست باشه عزیزم، اصلا نباید پاشونو تکون بدن. کنارشون باشین، که اگه چیزی خواستن، اذیت نشن.

سایه با تعجب سری تکان داد و نگاهش روی لبخند بدجنس آکو نشست. @Vip Roman

#سایه‌های_طرد_شده

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_310

#آیدا_جعفری

اخمی از گنگی کرد و یعنی آکو دروغ می گفت؟
اما چرا باید چنین کاری می کرد؟!

لبی کج کرد و دکتر، پس از چندین توصیه دیگر، درباره‌ی
مراقبت از پای آسیب دیده‌ی مرد، بیرون رفت و گفت که
مرخص است.

کاری از EXCHANGE GROUP

کارهای ترخیص چندان طول نکشید و هنگامی که با برگه به اتاق مرد وارد شد، چشمان آکو، بسته بود.

دلش نمی آمد بیدارش کند و از طرفی، از فضای بیمارستان خوشش نمی آمد.

قبل از آنکه اقدامی کند، چشمان آکو، خودبه خود باز شد و دخترک ناخودآگاه لبخند زد.

سفیدی چشمانش قرمز شده بود و معلوم بود حسابی خسته است.

عذاب وجدان عمیقی داشت و می دانست که مرد، به دیدن او آمده و چنین بلایی بر سرش آمده:

- برگه ترخیصت رو گرفتم، آماده ای بریم؟

آکو با چشم و ابرو، به کوله اش اشاره کرد و گفت:
- یه پیرهن از تو کوله م بده، باید لباسمو عوض کنم.

سایه زیرلب، "پروپی" گفت و از داخل کوله، پیراهنی
مشکی رنگ، به او داد.

آکو روی تخت نشست و بدون آنکه خجالت بکشد، با
یک دست، پائین تیشرتش را چنگ زد و از سرش بیرون
کشید.

نگاه بی حیای سایه، روی عضله هایش چرخید و چند بار
دیگر این تن عضله ای را، لخت دیده بود؟
دوبار؟

یا سه بار؟

خب حق هم داشت، مردک حقه باز، یک بدنساز حرفه‌ای بود و داشتن چنین عضله‌هایی، چندان هم دور از ذهن نبود.

آکو پیراهنش را پوشید و با آنکه سنگینی نگاه دخترک را احساس می‌کرد، اما سرش را بالا نیاورد و لبخندی که روی لبش شکل گرفته بود را، خورد.

به نگاه‌های خیره، عادت داشت، اما این نگاهِ فنچ کوچولو، عجیب مزه میداد...

باطمأنینه، خود را به کناره تخت کشاند و سایه گویی به خود آمد که سریع، به سمتش رفت:

- با این پات چه جوری می‌خوای راه بری؟ نذارش زمین الان بدتر می‌شه، نذارش.

مرد "نچ نچ"ی کرد و دستش را به پایش گرفت:

- خیلی درد می کنه، این پا دیگه پا نمی شه، کاش می زدن
می بُریدنش، دیگه به چه کارم میاد وقتی نمی تونم باهاش
راه برم؟

سایه خنده اش گرفت و زیر لب گفت:

- همچین میگه بیان بیرنش انگار درخته.

آکوشنید و خود هم خنده اش گرفت.

چشمانش بالا برد و به دخترک اشاره کرد:

- آخه نیموجب بیشترم نیستی که بگم تکیه بدم بهت و
راه برم. فسقلی.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه ناخودآگاه از این جمله قند در دلش آب شد و نفهمید
چرا به جای آنکه احساس بدی پیدا کند، بیشتر احساس
لوس بودن، گرفت.

برخلاف همیشه که این جملات " فسقلی، کوچولو، ریزه
میزه" را می شنید و اعتماد به نفسش از بین می رفت، اینبار
خوشش آمد و حسی موزی، دلش را ضعف برد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_311

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

از داخل بیمارستان تا خروجی راه، با غرغره‌های آکو طی
کردند و سایه دو سه باری روی زبانش آمد که بگوید:
" از قد و هیکت خجالت بکش، به خاطر یه ضرب دیدگی
اینهمه کولی بازی درمیاری"

اما هیچ نگفت و با صبوری، کنار مرد ماند.

وقتی به ماشین رسیدند، نگاه سایه روی آن چرخید و
باتعجب گفت:

- ماشین که چیزیش نشده، پس چه جوری تصادف کردی؟
- پیاده بودم بابا، داشتم می‌اومدم اینطرف خیابون که از این
دکه‌ای جلوی بیمارستان یکم خرت‌وپرت بگیرم که وانتیه
باسرعت بالا رد شد و زد.

سایه ابروی بالا انداخت و گویی که چیزی یادش آمده باشد
پرسید:

- راستی اِبی کجاست؟ اون بهم پیام داد پیام اینجا.
ندیدمش!

آکو نیم‌نگاهی به دخترک انداخت و همزمان که از سمت
شاگرد سوار می‌شد، گفت:

- اِبی که اینجا نیست.

- پس کجاست؟

- تهران!

سایه هم سوار شد و قبل آنکه ماشین را روشن کند گفت:

- یعنی خودت تنها اومدی؟

- اهوم.

دخترک دیگر چیزی نپرسید و نمی‌دانست اکنون کجا برود.

کاری از EXCHANGE GROUP

از طرفی هم، خجالت می کشید مرد را با این حال، رها کند و برود، به هر حال او به خاطر دخترک به این حال و روز افتاده بود.

ماشین را روشن کرد و آکو سر به پشتی صندلی، تکیه داد.

- کجا برم؟

- مستقیم برو، می گمت.

سایه می راند و آکو آدرس می داد. نمی دانست اینجایی که می رود کجاست و لابد مرد جایی را برای ماندن داشت، ها؟

به خواست آکو، مقابل خانه ای پارک کرد و مرد، قبل از آنکه پیاده شود، منتظر به سایه نگاه کرد:

- خاموش کن بریم.

دخترک فوراً ماشین را خاموش کرد و هردو پیاده شدند.

نگاهی به فضای ناآشنای دوروبرش انداخت و او که اینجا را بلد نبود.

حال چگونه به خانه بازمی گشت؟

با استیصال، رو به آکوی منتظر کرد و گفت:

- می شه بگی چه جوری باید برگردم؟ اینجا ماشین داره؟

ابروی مرد بالا پرید و با نیشخند گفت:

- برگردی؟ کجا؟

سایه تعجب کرد:

- خب.. خونمون.

آکو با دستش به در خانه اشاره کرد و کلید را به سمت
دخترک گرفت:

- بیا ببینم، کجا بری؟ بین حالمو؟ به نظرت من تنهایی
اینجا، از گشنگی نمی میرم؟

سایه مستاصل نگاه کرد و حال چه می کرد؟

لعنت به این خجالتش، که داشت کار دستش می داد.

ناچاراً کلید را گرفت و در خانه را باز کرد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_3

#آیدا_جعفری

آکو لنگ لنگان به دنبالش رفت.

خانه‌ای معمولی و شیروانی بود، با حیاطی کوچک و پر از گل و گیاه.

معلوم بود چند وقتی هست که ساکنی ندارد و فضای سوت و کورش، همین را نشان می‌داد.

سایه آرام آرام جلو رفت و چندباری سرش را به عقب برگرداند تا مطمئن شود حال آکو خوب است.

مرد پشت سرش داخل آمد و در حیات را بست.

ناخودآگاه لبخند زد و از این خانه خوشش می آمد.

بدون آنکه سایه چیزی پرسیده باشد، او اما گفت:
- خونه‌ی یکی از رفیقامه، اصالتا گیلانیه. هرچند وقت یکبار، تفریحی میان اینجا.

سایه سرش را تکان داد و کلید را در قفل انداخت.

هرچقدر زور زد، نتوانست بازش کند و گویی زنگ زده بود.

در این هوای همیشه بازانی شمال، چندان هم عجیب نبود.

آکو کنارش ایستاد و دستش را به سمت دستگیره برد، که سایه خود را کمی کنار کشید و مرد، با فشار دست، کلید را در قفل چرخاند و بازش کرد.

لبخند کجی زد و در را باز نگه داشت تا دخترک وارد شود:
- بفرمائید لیدی!

سایه وارد شد و هیچ چیز عجیبی وجود نداشت.

خانه‌ای کاملاً معمولی، با وسایلی معمولی‌تر و تا حدودی قدیمی.

روی مبل تک نفره نشست و آکو کوله‌اش را کنار در گذاشت.

هوا خوب بود و نیازی به روشن کردن کولر نبود.

دستش را به پایش گرفت و با چهره‌ای جمع شده، خود را روی کاناپه انداخت:

- پام داغون شد، آخ آخ، چرا انقدر درد داره؟

سایه خود را جلو کشید و شاید واقعا به همان شدت که می‌گفت، درد داشت، ها؟

وگرنه آکو را چه به این لوس بازی‌ها؟!

از روی مبل بلند شد و نمی‌دانست باید چکار کند:

- تو داروهات مسکن هست، بیارم برات؟

- نه نمی‌خواد، مسکن خوبم نمی‌کنه.

- توکه نخوردی، از کجا می‌دونی؟

آکو چپکی نگاهش کرد و غرزد:

- حداقل بیا کمکم کن برم تو اتاق یکم دراز بکشم.

سایه نفسی بیرون داد و گامی نزدیک شد.

درمانده کنار مبل مرد ایستاد و نمی دانست چگونه باید کمکش کند.

- می خوای بالشت و پتو رو برات بیارم همینجا؟

- نه کمکم کن برم تو اتاق.

آکو که نگاه گیج سایه را دید، با لبهایی که سعی می کرد از لبخند کیش نیاید گفت:

- بیا دستمو بندازم دور شونت. وزنم رو پام باشه، اذیتم می کنه.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه با خود فکر کرد:

" مگه نگفت نیم و جب هستی و نمی شه وزنم رو بندازم
روت؟"

لی کج کرد و کمی معذب شد.

چشمان شر آکو، میخ صورت دلربای فنچ کوچولوش شده
بود و امروز تا بغلش نمی کرد، آرام نمی گرفت.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_313

#آیدا_جعفری

- بیا دیگه، چيو نگاه می کنی؟
- تو خودتو بندازی رو من که می ترکونیم.

چشمان مرد، با شنیدن این حرف، کمی گشاد شد و دندان هایش را از آن لحنی که ناخودآگاه بچگانه شده بود، روی هم فشرد.

دخترک لبش را گزید و این دیگر چه جمله ای بود؟!

حسابی خجالت زده شد و آکو بیشتر خجالتش داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- نترس یه جوری میفتم روت که نترکی.

حال دخترک، گوش تا گوش سرخ شده بود و خجالت زده و هول، به سمت اتاق رفت و در همان حال گفت:

- می... می رم پتو بیارم که همینجا بخوابی.

وقتی به داخل اتاق رسید، فوراً به گوشه‌ی دیوار تکیه داد و نفسش را بیرون داد.

مردک حقه‌باز، حسابی خجالتش می‌داد و عجب سوءاستفاده‌گری هم بود!

دستش را داخل موهایش کشید و بازهم به دام این مردک افتاده بود.

گرچه در این دوماه، نتوانسته بود فراموشش کند، اما وضعیتش، نسبت به قبل، خیلی بهتر شده بود و حال با دیدنِ مرد، تمام تلاش‌هایش، نقشِ بر آب شده بود.

به سمت کمد دیواری سفید رنگ رفت و پتو و بالشتی از داخلش برداشت.

سعی کرد بدون ایجاد صدایی، از اتاق خارج شود و تا حد امکان، نمی‌خواست توجه آن گرگ فرصت طلب را به خود جلب کند.

همینکه از اتاق خارج شد، با دیدن آکو که صاف و بدون آنکه لنگ بزند راه می‌رفت، چشمانش کمی گشاد شد.

او که دائم از درد پاهایش می‌نالید!

به یکباره خوب شد؟

لب‌هایش را روی هم فشار داد و یعنی دروغ گفته بود؟

اینهمه از بیمارستان تا ماشین و از ماشین تا خانه، لنگ زده بود و همه الکی بود؟

حرصی نفسش را بیرون داد و پتو و بالشت را روی زمین کوبید که از صدایش، آکو که در درگاه آشپزخانه قرار داشت، به سمتش برگشت.

دخترک را که دید، گویی دوزاری‌اش افتاد که فوراً لب‌گزید و با حالتی مظلوم، به سایه چشم دوخت.

سایه اما، با عصبانیتی که تنش را به لرزه انداخته بود، به سمت در دوید و همزمان با نشستن دستش بر روی دستگیره، دست آکو، دستش را چنگ زد:

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- کجا؟ کجا؟ وایسا ببینم.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_314

#آیدا_جعفری

آنقدر اعصابش داغان شده بود، که دستش را کشید و آکو
اما، رهایش نکرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

در کشمکش بین شان، مرد عصبی بازوی دخترک را چنگ زد
و ثابت نگاهش داشت:

- این وحشی بازیا چیه؟ سایه باتوام، وایسا. کجا می خوای
بری؟

- فقط بلدی منو گول بزنی، من چقدر خرم که خام تو
شدم.

- اگه خر نبودی که انقدر جفتک نمی نداختی.

دخترک چشم گرد کرد و با عصیان به چشمان شر مرد، نگاه
کرد.

چرا دستش می انداخت؟!

- ولم کن می گم. من فکر می کردم مریضی، نمی دونستم
قصدت فقط مسخره کردن منه!

- مسخره چیه بابا، باید یه جورى راضیت می کردم بیای یا نه؟!

- دلیلی نداره من پیام پیش تو. فکر نمی کنم رابطه مهمی بین ما باشه. تو دوستِ دوست پسر خواهرم بودی، همین! چندان هم رابطه عمیقی نیست.

آکو پوزخند زد و کمی گردنش را بالا گرفت و از همان بالا به دخترک نگاه کرد:

- یعنی کل رابطه ما در همین حده؟ من فقط دوستِ دوست پسرِ خواهرتم؟

سایه نگاهش را دزدید و اخمش را پررنگ تر کرد. نمی دانست چه بگوید و از اینهمه فکرهای درهم برهم خسته شده بود.

مرد که جوابی نگرفت، نفسش را بیرون داد و گفت:

- خیلی جالبه! اونی که باید شاکی باشه، منم نه تو. یهو گذاشتی و رفتی، الانم که پیدات کردم، اینجوری طلب کاری. اگه فراموشی گرفتی، بگو برات یادآوری کنم دقیقا چه اتفاقی افتاده.

- نه اتفاقا همه چیو خوب یادمه. تک به تک همه چیو یادمه. مثلا اینکه یه آدم بی عرضه ام، اینکه ترسو و بزدلم. اینکه همه حالشون ازم بهم می خوره...

آکو دستش را با تمام قدرت، روی دهان دخترک فشرد و تکی می خواست آن جملات لعنتی را تکرار کند؟

از کشمکش بینشان، شال دخترک به دور گردنش افتاد و آکو ادامه داد:

- چرا بس نمی کنی دختر؟ چرا انقدر کشش میدی؟ منکه بهت توصیه دادم. حتی عذرخواهی هم کردم.

سایه با همان حالی که دست مرد، جلوی حرف‌های
تلنبارشده‌اش را گرفته بود، سرش را به چپ و راست تکان
داد و آکو سرش را پائین‌تر برد.

دقیقا چشم در چشم دخترک، لب زد:

- چرا همه اصلی‌ها رو ول کردی و چسبیدی به فرعی‌ها؟
چرا فقط دنباله دوتا کلمه اشتباه رو گرفتی و ول‌کنش
نیستی؟ تو انقدر کینه‌ای بودی و من خبر نداشتم؟

سایه نگاهش را از چشمان شاکی آکو گرفت و دست
مشت‌شده‌اش را روی سینه‌ی فراخ او فشرد.

این گرما و این بوی ادکلن را دیگر نمی‌خواست.
نه اینکه از او بدش بیاید ها، دیگر او را نمی‌خواست، چون
از شکستِ بزرگ‌تر می‌ترسید!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_315

#آیدا_جعفری

دوباره سرش را تکان داد که آکو، آرام آرام دستش را از روی لب های او پائین کشید و به همراه حرکت دستش، لب زیرین سایه، پائین کشیده شد و دل مرد را به یغما برد.

نفس داغش را همانجا بیرون داد و آکو مسخ شده لب زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- دختر خوبی باش، بذار باهم حرف بزنیم. بیا بشین، بیا.
من تا اینجا اومدم که فقط باهات حرف بزنم.

- تو از کجا می دونستی من اینجا؟

- مگه مهمه؟

- برای من آره.

کمی عقب تر رفت و هیچ نگفت.

می دانست با خبر شدنِ آکو از اینجا، زیر سر سارا یا ای بی است
و غیر از آن دو عفریته، کسی چنین کاری نمی کرد.

دخترک موقعیت را مناسب دید و همینکه خواست از در
بیرون برود، یادش افتاد که تلفنش را روی میز جا گذاشته.

فورا به آن سمت رفت و تلفنش را برداشت.

همینکه خواست خارج شود، آکو با بیشترین سرعت، هردو دستش را از پشت، قفل کرد و کمرش را به دیوار چسباند:
- حرف آدم حالت می شه یانه؟ می گم بتمرگ کارت دارم، چرا انقدر لج می کنی؟

دل دخترک پیچ خورد و این تن عضله ای که روی بدنش نشسته بود، اندام هایش را لرزاند:
- نمی خوام بمونم بفهم.

آکو دندان روی هم سائید و بیشتر دخترک را به دیوار فشرد:

- تو حرف حساب حالت نمی شه، فقط باید زور بالا سرت باشه؟

سایه با حالی پریشان و نفسی که به سختی بالا می آمد، خود را تکان داد و همین باعث شد مرد او را بیشتر در بر بگیرد.

مرد سرش را پائین برد و پیشانی اش را به دیوار کنار سر
دخترک تکیه داد.

لب هایش، کنار گوش سایه بود و چشمانش از حال و هوایی
که داشت بسته شد.

این بو، این بوی تن، داشت دیوانه اش می کرد:
- با کل دنیا لج کن، مخالفت کن، اصلا بزن و بیرون کن،
ولی با من نه...

و آرام تر و پچ پچ وارانه ادامه داد:

- با منی که انقدر دربه در و خرابت شدم، نه.

سایه زمزمه هایش را نشنید، اما گرمای نفس های او، به
خورد پوستش رفت و دست و دلش، بیشتر لرزاند.

کاری از EXCHANGE GROUP

می خواست خود را کنار بکشد که لب های مرد، جلوتر رفت
و دقیقا روی گردنش نشست.

هر دو خشکشان زد و این آکو بود که لب هایش را به پوست
نازک گردن دخترک فشرد و از آن ابر سفید، بوسه ای سرخ،
برداشت.

بینی اش را به پوست گردنش چسباند و با همه ی جانی که
برایش مانده بود، بو کشید.

لعنتی به نرمی پوستش فرستاد و این ختر چرا اینقدر سفید
بود؟

صدای خرخرمانندی از گلویش خارج شد و اینبار،
دندان هایش بود، که پوست دخترک را خراش داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه بی حال و مسخ شده، چشمانش را بسته بود و آنچنان زانوهایش بی رمق شده بود، که حتی جانی هم برای ایستادن نداشت.

نمی توانست احساسش را توصیف کند و هنوز هم گیج بود.

با احساس دندان های مرد، چهره اش از درد جمع شد و دلش ضعف رفت.

این دیگر چه بلایی بود؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت_316

#آیدا_جعفری

می خواست خود را کنار بکشد، می خواست مشت در دهان
مرد بکوبد، اما این حس کنجکاوی لعنتی، این حس کرختی،
بدجور دامان گیرش شده بود...

بدجور دست و بالش را بسته بود و از او، فردی مطیع و
رام، ساخته بود.

نفس های مرد، کشدارتر شد و مگر چقدر جان داشت؟

چقدر می توانست خود را کنترل کند و وقتی که این نرمی و گرمی تنِ معشوق زیر دستانش بود، مگر دیوانه بود که بگذرد؟!

اصلا حتی اگر می خواست هم، می توانست بگذره؟! نه!

سایه با بی حالی، چشمانش را روی هم فشار داد و لبهای آکو، به قوس گردنش رسید.

به آن انحنای زیبا و مگر نه اینکه باید زیباییها را ستایش کرد؟

او هم این نقطه را ستایش می کرد...

با بوسه هایش... و با پچ پچ های کم صدایش...

زبانش را دقیقا روی آن چاله‌ی کم عمق کشید و سایه کل
تنش، منقبض شد.

حالش داشت یک‌جوری می‌شد و این حسِ غریب را
نمی‌خواست.

خود را بیشتر به دیوار فشرد و راه فراری که نداشت.
گمان نمی‌کرد که حتی اگر راه فراری هم داشت، توان
حرکت می‌داشت...

دلتنگی با آنها چه کرده بود؟

ته‌ریش مرد، به گردنش کشیده شد و گویی او به یکباره، از
خوابی عمیق، بیدار شد.

تند سرش را تکت داد و نفسش را حبس کرد که سر مرد،
کمی فاصله گرفت.

نگاهش که به چشمان عصیانگر دخترک افتاد، چهره اش کمی درهم شد و تا خواست حرفی بزند، سیلی سایه روی صورتش نشست و هردوشان را در شوک فرو برد.

چشمان ماتِ آکو، خیره به در ماند و سرش همانطور کج شده، رو به در بود.

سایه اما، نفس نفس می زد و خود هم نمی دانست چه کرده!

مرد لب هایش را روی هم فشار داد و لعنتی، لعنتی الان وقتش نبود.

الان وقتش نبود که به خاطر این گستاخی، بیشتر تحریک شود و برای داشتن این جوجه ی وحشی، بیشتر حریص شود.

سرش را برگرداند و نگاه سایه که به حالت عجیب
چشمانش افتاد، و رفت و این دیگر چه نگاهی بود؟

اینهمه گرما و ولع، طبیعی بود؟!!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_317

#آیدا_جعفری

طبیعی نبود.

اینهمه خواستنِ شعله‌ور شده، آن هم بعد از آن سیلی
محکم، طبیعی نبود.

آگو دندان‌هایش را روی هم فشرد و تا سایه به خود بجنبد،
با یک دستش، دهان دخترک را در دست گرفت و صورت
او را با کمترین فاصله، به مقابل صورت خود کشاند.

فاصله‌ی صورتشان آنقدر کم بود، که لب‌هایش، به
لب‌های دخترک کشیده شد و آگو همین را می‌خواست...

بدون آنکه فرصتی بدهد، با ظاهری که عصبانیتش،
به‌خاطر آن حجم و لَع جمع‌شده در تنش بود و نه آن
سیلی، به دخترک خیره شد.

نگاهش تیره و تار بود.

دندان روی هم سائید:

- وحشی؟ نمی دونی من عاشق نسخه وحشیتم؟

دخترک هیچ نگفت و می دانست هر یک کلمه حرف،
مساوی است با کشیده شدن بیشتر لب هایش، به آن
لب های زمخت و افتاده!

آکو بیشتر جری شد:

- نمی دونی وحشی می شی، چه گرگی از چشات میزنه
بیرون! اون گرگ درونتو کجا قایمش کردی؟ چرا
نداشتی تا حالا ببینمش!

نگاه دخترک، تنها عصیانگتر شد که آکو در یک لحظه، با
تمام ولع و خشمش، لب روی لب های درشت او فشرد.

و با تمام قدرتش، کمر دخترک را چنگ زد و بین خود و دیوار، چفتش کرد.

دوست داشت تمام آن لب‌های رزنجورده را در بر بگیرد و عجب طعم بکری می‌داد.

سایه همراهی که نمی‌کرد هیچ؛ گه‌گاهی با مشت‌های ریزش، سر و سینه‌ی مرد را مستفیض می‌کرد.

آن مشت‌های کوچک، آن تکان تکان خوردن‌ها و مخالفت‌های ظاهری، عجیب به مزاج مرد، خوش آمد.

در حین بوسیدن و به دهان کشیدن آن لب‌ها، لبخندی زد و این دختر، برای خودش بود.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

او را به کل این جهان هم نمی داد، چه برسد به یک بهانه!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_318

#آیدا_جعفری

مشت دخترک، اینبار روی سینه اش نشست و مرد با نفسی بلند، به یکباره عقب کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترک با صدای بلند، نفس نفس زد و کمی روی کمرش خم شد و دستش را به گردنش گرفت.

کل تنش، خیس عرق شده بود و این وحشی، داشت خفه اش می کرد.

لب هایش زُق زُق می کرد و بدتر از همه، زانوانش بودند، که رمق بیرون زدن از این خانه را نداشتند.

آکو با حرص و ولعی شدیدتر، به نفس زدن های سایه نگاه کرد و چقدر همه چیز خاص بود. شاید هم او معمولی بود، اما آکو، تمام کارهایش را، خاص می دید!

پشت دستش را به لب های مرطوبش کشید و همانطور که نگاه شرش، چشمان فراری سایه را نشانه گرفته بود، غرزد:

- بدون رژ خوشمزه تر بودا، دیگه حق نداری رژ بزنی.

دخترک ماتش برد و این دلش بود که هُری ریخت.

با لبی گزیده، صاف ایستاد و رویش را نداشت تا به چشمان
آن مردک، نگاه کند.

کاش باهم جرات لحظاتی قبلش را پیدا می کرد و بازهم در
گوش آن مردک می کوبید.

چشمانش را فشرده و چند نفس عمیق کشید.

نه اینکه خوشش نیامده باشد ها!
از اینکه می دید، آکو انقدر روی او کنترل دارد، بدش می آمد.

دوست نداشت کسی احساساتش را کنترل کند و گویی این مردک، در این کار، خبره شده بود.

تلفتش را در دستش فشرد و کاش همه چیز، شکلی دیگر داشت.

این ماجرا، مانند قصه‌ها نبود، که در آخرین لحظه، همه چیز، بی بیدی با بیدیدی، بود، شود و دیگر اثری از اختلاف‌ها و گذشته نماند...

اینجا همه چیز فرق داشت.

در اینجا، رد زخم‌ها، جا می ماند...

کینه‌ها فراموش نمی شد...

دوستی‌ها ابدی نمی ماند...

دنیای واقعی با قصه‌ها، خیلی فرق داشت...

کاری از EXCHANGE GROUP

#سایه های_طرد_شده

#پارت_319

#آیدا_جعفری

VIP
exchange group
ROMAN

چند نفس عمیق کشید و کمی خود را آرام کرد.

آکو همانطور ایستاده، بر و بر، سایه را نگاه می کرد و دخترک دیگر نمی خواست جایی برود.

کاری از EXCHANGE GROUP

می خواست برای یکبار هم که شده، حرف بزند، دل را به دریا بزند و تکلیف این رابطه، که معلوم نبود، هست یا نیست را مشخص کند.

دوست داشت او را ببخشد.

دل بی جنبه اش، مدام از ببخشش می گفت و عقل استدلالی اش اما، نهیب می زد.

اگر او را به این راحتی می بخشید، بخشیده شدن برای مرد عادی نمی شد؟

مثلا هرروز با حرف هایش، دل دخترک را می لرزاند و با خود می گفت: "بی خیال بابا، اونکه می بخشه!"

همین فکرها، سردرگمش کرده بودند و وقتی مرد گفت:

- بیا بشین باید حرف بزنیم.

با میل خودش، جلورفت تا روی کاناپه بنشیند.

وقتی که شروع به حرکت کرد، تازه متوجه لرزش زیاد زانوانش شد.

روی کاناپه نشست و آکو هم روبه رویش.

لحظات پرهیجانی را تجربه کرده بودند و خارج شدن از آن حال و هوا و عادی نشان دادن همه چیز، تا حدودی سخت بود.

آکو نفس عمیقی کشید و سعی کرد فکرش را منحرف کند.

دخترک شالش را روی موهایش انداخته و دل مرد، با دیدن آن لکه‌ی کبودی تازه، که از گوشه‌ی باز شال دخترک، در چشمش فرو رفته بود، نفسش بند آمد.

چشم از گردن سفیدش گرفت و لب‌هایش را زیر دندانش
چلانده.

سایه منتظر ماند تا اول آکو شروع کند و انتظارش، زیاد
طول نکشید:

- بذاریه سوال رو راست و حسینی ازت پرسه.

سایه چشم بالا برد و مرد ادامه داد:

- آمن خوست میاد؟

دل دخترک ریخت و رنگ پریده‌ی گونه‌اش، چه می‌گفت آن
وسط؟!

چیزی نگفت و لبخند روی لب‌های آکو، پررنگ‌تر شد.

می دانست دخترک از او خوشش می آید؛ اما این همه
دوگانگی را درک نمی کرد...

این همه دوگانگی، که باعث شده بود، مرد دفعات زیادی،
به علاقه ی او، شک کند.

دخترک سکوت کرده بود و نمی دانست چه بگوید، حالش
عجیب بود!

اینکه معشوقت روبه رویت بنشیند و از عشقی که به او
داری بپرسد، و تو آن عشقی که در قلبت می پرورانی را نفی
کنی، آسان نیست!

آکو کمی خود را روی کاناپه جلوتر کشید و دستانش را در
هم گره کرد.

حال جای لبخندش، اخمی کمرنگ در بین ابروانش نشسته بود.

سایه اگر دوستش داشت، باید شجاعت به خرج می داد و همه چیز را می گفت!

شاید هم انتظار زیادی داشت، خود او هنوز، به طور واضح، دوست داشتنش را اعتراف نکرده بود و از دخترک انتظار داشت که صریح از علاقه اش پرده بردارد!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_320

#آیدا_جعفری

گفته بود که امروز اعتراف می‌گیرد و شاید باید خود هم دست به کار می‌شد.

نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد.

جلوی پاهای سایه ایستاد و چشمان دخترک بالا رفت و به آکو دوخته شد.

معنی نگاهش را نمی‌فهمید!

این نگاهِ گیرا و این چشمان دلفریب، رازی عجیب را درون خود، حل کرده بودند.

- بلند شو.

دخترک با تردید از جایش بلند شد و آکو لب‌هایش را روی هم فشار داد و نمی‌دانست چگونه بگوید "دوستت دارم"

این کلمه، یک جورایی برایش عجیب و غریب بود و گفتن: "ازت خوشم میاد" خیلی آسان‌تر از آن دو کلمه‌ی سنگین بود!

دخترک منتظر نگاهش کرد و آکو با اشاره به داخل آشپزخانه، بحث را پیچاند:

- تو برو تو آشپزخونه بین وسیله اینا دارن تا من برم یه سری وسیله رو از جعبه بیارم که یه چیزی درست کنیم بخوریم.

سایه ابرویش را بالا داد و مرد ادامه داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- قبل تصادف، وسیله های ضرور خریده بودم و گذاشته بودم تو جعبه ماشین، که اومدم اینجا گشنه نمونم.

گفت و با پایی که دیگر لنگ نمی زد، از خانه خارج شد.

سایه از پشت سر، به مرد نگاه کرد و ناخودآگاه خنده اش گرفت.

ذوقی عجیب در دلش داشت و خود هم دلیلش را می دانست!

نزدیکی به او!

به سمت آشپزخانه رفت و سعی کرد ذوقش را بخورد.
دلش نمی خواست بیشتر از قبل، دچارش شود و این دوماه، آسان نگذشته بود!

لیوانی از داخل کابینت برداشت و همینکه خواست لیوانش را پُر کند، متوجه قطعی آب شد.

کلافه نچی کرد و به سمت در رفت تا به آکو بگوید آب را وصل کند.

آکو با دستان پُر، وارد حیاط شد و در را با پایش بست که سایه از همانجا بلند گفت:
- آب قطعه، اهرمشو باز کن.

مرد سرش را تکان داد و گفت:
- باشه بذار اینارو بذارم داخل.

به کنار در ورودی که رسید، دخترک دستش را جلو برد تا کیسه‌ها را بگیرد که آکو خود را کنار کشید:
- نه، سنگینه.

دخترک لبخند زد و آکو پس از گذاشتن پلاستیک ها در آشپزخانه، دوباره به داخل حیاط رفت تا آب و برق بسته شده را باز کند.

وقتی که برگشت، به داخل آشپزخانه سرک کشید و چشمش که به سایه افتاد، نگاهش برق زد:
- به به، ریزه میزه خانومم که اینجاست.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_321

#آیدا_جعفری

لبخند دخترک ناخواسته بود، زبان روی لب‌هایش کشید و چشم گرفت.

لیوان خالی را پُر از آب کرد و آرام آرام سر کشید.

آکو پلاستیکِ وسایلی که روی زمین گذاشته بود را برداشت و همه را روی میز ناهارخوری گذاشت.

دانه دانه پلاستیک‌ها را باز می‌کرد و وسایل داخلش را در می‌آورد.

سایه به دست‌های آکو نگاه کرد و نمی‌دانست می‌خواهد چه کار کند.

مرد نیم نگاهی به دخترک انداخت و گفت:

- چیه بر و بر منو نگاه می کنی؟! بیا یه چیزی درست کنیم
بخوریم، مردم از گشنگی، مثلا من مریضما.

با گفتن این جمله هر دو خنده شان گرفت و آکو نگاه
دزدید.

سایه به میز ناهارخوری لم داد و آکو دست به کمر،
مقابلش ایستاد:

- بجنب دیگه، الان تلف می شما، بیا باهم درست کنیم.

ایده بدی هم نبود، بعد از دوماه سخت گیری، چه می شد
اگر کمی به حال و هوای دلش می رسید و به حرف مرد گوش
میداد؟

با قیافه ای به ظاهر ناراضی گفت:

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

چی درست کنیم؟

- نمیدونم، فقط چیزی باشه که منو سیر کنه، الان می تونم
یه فیلو قورت بدم.

- ماکارونی؟

چشمان آکو برق زد و سایه جوابش را گرفت.

لبخند زد و گفت:

- گوشت هم گرفتی؟

مرد لب هایش را رو به پائین کش داد و گفت:

- آره، از اونجایی که می دونستم کشمکشم با جناب عالی به
درازا می کشه، همه چی گرفتم.

سایه خندید و با آنکه حرف مرد، جنبه تعریفی نداشت، او
اما، خوشش آمده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

از اینکه نزد آکو، سرسخت جلوه می کرد، خوشش می آمد.

آب را درون قابلمه ریخت و روی اجاق گذاشت.
آکو کنار دستش به کابینت تکیه داد و حرکات دست
دخترک را دنبال می کرد.

مرد، تا به حال ماکارونی درست نکرده بود و با آنکه
چندسالی بود تنها زندگی می کرد، اما هیچ وقت از غذا درست
کردن خوشش نمی آمد.

به قول مادرش، اوج خلاقیتش این بود که غذاهای مفصل
را از آشپزخانه ها سفارش دهد؛ وگرنه غذای عادی اش،
همان غذاهای ساده ای بود که مجبوری می پخت.

دخترک ماکارونی ها را داخل آب جوش ریخت که آکو سرش
را جلو برد و نگاه کرد:

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- اینا که خیلی درازن، تو قابلمه جا نمی شن.

سایه خنده اش گرفت و گفت:

- الان یکم نرم بشن، جا می شن.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_322

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد که به کابینت کنار گاز تکیه داده بود، با لذت، به آشپزی دخترک نگاه می کرد.

سایه، سنگینی نگاهش را احساس می کرد و با آنکه دستپاچه شده بود، اما احساس خوبی داشت.

وقتی که سس ماکارانی را تفت داد، رو به آکو گفت:

- الان ماکارونیا و امیرن، تا من آبکششون می کنم، تو رب رو به مواد اضافه کن.

مرد فوراً دست به کار شد و وقتی که رب را داخل تابه می ریخت، دست خود را کثیف کرد و سایه کنارش ایستاد و با لبخندی از خنده، به دستش نگاه کرد:

- فقط یه رب رو اضافه کردیا، بین با خودت چیکار کردی!

آکو سرش را برگرداند و بادیدن لبخند ریز دخترک،
لب‌هایش کش آمد و تا سایه به خود بجنبید، دست مرد جلو
رفت و رب روی دستش را روی بینی او مالید.

سایه با چشمان گرد شده، به آکو نگاه کرد و تا خواست
عقب تر برود، این آکو بود که با یک دستش نگاهش داشت
و با دست دیگر، مقداری از رب را برداشت و همزمان با
جیغ سایه، آن را روی کل صورتش مالید.

دخترک نفس بلند و صداداری کشید و دستش را روی
صورت پر از ریش زد.

سرش را بالا برد و لبخند بدجنس آکو را شکار کرد:
- جون تو یکی از فانتزیام بود، حالا کیک نبود که یه
انگشت از آردشو بزنم رو نوک بینیت و فضا رمانتیک
شه، دیگه در حد همین رُب در توانمون بود.

دخترک دندانش را روی هم فشرد و اکنون نه خجالت
حالی اش می شد، نه هیچ چیز دیگر...

با حرصی وافر، از داخل قوطی یک مشت رب بردشت و تا
چشمان خندان و لب های کش آمده ی آکو را دید، به
سمتش حمله و شد و آکو با حالت لذتی عمیق، پا به فرار
گذاشت.

کنار کانتر، سایه تیشرت مرد را کشید و تا آکو متوقف شد،
کل رب داخل دستش را، روی گردن و سینه و حتی قسمتی
از چانه اش مالید.

با حرص غرزد:

- سرتو بیار پائین صورتتم بمالم، دستم نمی رسه بهت!

صدای خنده‌ی بلند آکوبه هوا رفت و با حض، دوطرف
کمر دخترک را گرفت و همزمان با صدای جیغ دوباره‌اش، او
را روی کانترا گذاشت و با لذت خندید.

سایه زور زد که از بین دستان مرد بیرون بیاید، که آکو،
هر دو دستش را در پشت کمرش غلاف کرد و با چشمان
شرش، نیشخند زد:

- بیا اینم صورت، وقتی زورشو نداری، می‌خواهی چیکار
کنی؟

دخترک چشمانش را گرد کرد و با دندان‌های روی هم
فشرده شده غر زد:

- ولم کن، دستم شکست. آی دستم، انقدر فشارش
نده.

#سایه‌های_طرد_شده

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_323

#آیدا_جعفری

مرد سرش را جلو برد و صورت فنچ کوچولویش حسابی
قرمز شده بود.

بینی استخوانی اش حسابی رُبی شده بود و دل مرد، ضعف
رفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

بینی اش را جلو برد و به بینی او مالید:

- کوچولوی شیطون، تو کی انقدر بلا شدی و من
نمی‌دونستم؟!

سایه چشمانش را دزدید و آکو نفس عمیقی کشید.

بوی دخترک، زیر بینی اش پیچیده بود و این لعنتی چه بود
که خواستنش، همچون افیون زیرپوستش فرو رفته و
داشت روح و روانش را بهم می‌ریخت.

یک دستش را از روی دست دخترک برداشت و به چانه اش
رساند.

چانه‌ی گردش را در دست گرفت و بالا کشید و چشمان
سایه بالا آمد.

مردمک‌های طلاپیش‌اش، در میان سفیدی چشمانش
می‌درخشید و همین چشم‌ها، برای دیوانه کردنِ هر موجودی
کافی بود.

مرد، پیشانی‌اش را روی پیشانی دخترک مالید و با چشمان
بسته پیچ پیچ کرد:
- عزیزم..

دل دخترک پیچ خورد و همه چیز را فراموش کرد.
حرف‌های چندماه گذشته را...
تنها بودن با این مرد را...
حتی صورت قرمز و رُبی‌اش را...

او هم مردمک‌های طلاپیش‌اش را بست و آکو زیر لب گفت:

- چشات مثل خورشیده، هم‌رنگشه، می‌درخشه،
نورشون دمار از روزگارم درآورده، سگ مصبارو نمی‌شه

نادیده گرفت. مثل خورشید رفتن اون بالای صورتت
نشستن و خدایی می کنن.

قلب بی جنبه اش راه داشت بیشتر از این بلرزد؟
به خدا که نداشت!

مرد کم کم دستانش را از روی دستان ریز دخترک برداشت و
سایه، دستانش را کنار بدنش مشت کرد.

آکو چشمانش را باز کرد و حال و هوایش خوب بود.
همینکه بوی این نفس های در جایی حوالی نفس هایش
باشد، همینکه این تن کوچک، درون تنش باشد، دیگر چه
می خواست؟!

سایه آرام آرام لای چشمانش را باز کرد و گویی هردو فراموش کرده بودند که حتی غذایشان را روی اجاق بگذارند..

آکو دستش را جلوتر برد و گرد کمر دخترک پیچاند.
کمر باریکش، زیر دستان بزرگ مرد چلانده شد و دل بی تابش را بی تابتر کرد.

در این لحظه، دیگر توانایی نداشت.
دیگر توانایی نداشت که زیانش را نچرخاند و آن دو کلمه‌ی لعنتی را نگوید.

گویی کل جهان خاموش شد و تنها یک چیز باقی ماند!
سایه!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

چشمانش را آرام باز کرد و برای گفتن آن حرف، باید برق
آن خورشیدها را می دید.

باید می گفت و دیگر تحملش را نداشت.

حتی برای خودش هم سخت به نظر می رسید، اما نگفتنش،
سخت تر بود.

- دوستت دارم.

#سایه های طرد شده

#پارت 324

#آیدا جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

شوک عظیمی بود.

آنقدر عظیم، که تن دخترک لرزید و چشمانی که خیره
چشمان مرد بود، با یکه خوردگی گشاد شد.

آکو مستقیم نگاهش می کرد.

مستقیم و با تمام احساسی که می توانست داشته باشد.

این لحظات را از دست نمی داد.

از دست نمی داد...

این دوماه سخت گذشته بود، بد گذشته بود و یا شاید هم
زمان خوبی بود که به طور کامل، احساسش را بشناسد.

حال می دانست چه می خواهد..

حال می دانست از خود، از زندگی و از این دختر، چه می خواهد.

لب های سایه روی هم دوخته شده بود و هر لحظه، قلبش طوری می کوبید که گویی طبلی درون قلبش، نواخته می شود.

صدای مرد، طوری در سرش زنگ می زد که هیچ چیز دیگر را نمی شنید.

آب دهانش را قورت داد و دلش هی ضعف می رفت.
نه ضعف خوشحالی ها، یک جور ضعفی که انگار از شوک بود.

دستان مشت شده اش، با کرختی از هم باز شد و آکو سرش را جلو برد و دست پشت گردنش گره کرد.

پیشانی اش را با احساسی عمیق به پیشانی او کوبید و با همان احساس عمیق، درون چشم های دخترک نگاه کرد.

پیشانی شان به بزم هم رفته و نفس هایشان درهم تنیده می شد.

نفس های تندی که از زور هیجانات درونشان، قابل کنترل نبود.

دخترک هنوز هم شوک بود.

نمی توانست کلمه ای حرف بزند یا حتی از روی کانتر، پائین پرد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

همانطور خیره و با چشمان گرد، چشمان مرد را می کاوید.

آکو با حرص و دندان هایی که روی هم فشارشان می داد، سر دخترک را بیشتر فشرد و غرید:

- می گم دوستت دارم خره، لال شدی؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت_325

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

لال شده بود.

در این لحظه، لال شده بود و دائم صدای مرد را با خود
مرور می کرد.

آن کلمه، کلمه ای عادی نبود، وزن داشت، سنگینی داشت،
مسئولیت داشت.

گفتن دوستت دارم، که الکی نبود.

چشمانش را روی هم فشرد و نفسش را عمیق بیرون داد.

شاید اوهم یک روزی جرات پیدا می کرد و این جمله را بر
زبان می آورد...

شاید یک روزی، ولی نه حالا!

صدای غرغره‌های سلیمه می‌آمد.

مانند همیشه، از دست شیطنتهای یاسر به ستوه آمده و صدای غرغره‌ایش، کل خانه را پُر کرده بود.

سایه از پنجره‌ی کنارش به حیاط سرسبز نگاه کرد و با دیدن یاسر که کنارش گوش سلیمه پچ پچ می‌کرد، می‌خندید و سلیمه نیز با حرص هی به جانش غر می‌زد، سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

- روانی، نمی‌ذاره این پیرزن بیچاره یه آب خوش از گوش پائین بره.

هنوز نگاهش به حیاط بود که بایرون آمدن سارا از خانه، نگاهش به آن سمت چرخید.

خواهرش تپل تر شده و گونه هایش، گوشتی تر شده بود.

گویی این دوماه، چندان هم سخت نگذشته بود.

می دانست هنوز هم گهگاهی با اِبی ارتباط دارد و شبها که سایه و پدرش، در این اتاق می خوابیدند، او به داخل حیاط می رفت و صدای پچ پچ هایش می آمد.

خبر خوب دیگر، این بود که پدرشان از خر شیطان پایین آمده و از آن انباری بیرون آمده بود.

دستانش را زیر چانه اش گره زد و سارا همزمان که آستین های پیراهن آزادش را بالا می زد، به سمت سلیمه و یاسر رفت.

دخترک نگاهش همانجا و فکرش، به سمت ترانه رفت.

چند روزی بود که تماس نگرفته و خبری از خود نداده بود.

حتی آن یکباری که دخترک، با تلفن خانه تماس گرفت، باز هم جوابی دریافت نکرد..

سارا موهای دم اسبی اش را محکم کرد و رو به یاسر غر زد:
- ای الهی از روی زمین برداشته شی که انقدر رو مُخی،
دو دقیقه خواستم بخوابم، مگه این صدا نکرهت
گذاشت؟!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_326

#آیدا_جعفری

صدای یاسر پُر ازغیض بود:

- برو بابا اوسکول، عین گاو فقط بلدی بچرخى و بخورى.

- این الان چه ربطی به بحث داشت؟

- ربط نداشت، ولی حقیقت که بود.

سلیمه جاروی داخل دستش را بالا گرفت و همانطور که با

یک دستش، چادری که به کمرش بسته بود را محکم

می کرد، با اخم گفت:

- بسه دیگه مرد گنده، سی سالت شد، هنوز فکر

بچه بازیاتی، برو یه پیشه ای بگیر، یه کاری بکن. خدا رو

خوش نمیاد مرد مثل زن بشینه تو خونه و فقط ول بگرده. مرد که تو خونه بمونه می گنده.

صدای بق خندهی یاسر بالا رفت و با همان لحن خندانش گفت:

- آخه مگه هندونهس که بگنده ننه؟ چه حرفای می زنی.
- من چه می دونم والا، مخ تو که گندیده. از بس که ول می چرخ و فقط فکر سرک کشیدن تو کار این و اون و اذیت کردنی!

سارا با ذوق خود را به کنار سلیمه کشاند و با چاپلوسی گفت:

- ننه تازه غیبتم می کنه، واسه چندروز دیگه، باید چندکیلو سبزی بدیم دستش، بره بشینه با زنای توکوچه پاک کنه.

یاسر با اخم نگاهشان کرد:

- ننه این گاو چه می فهمه کار اینترنتی چیه! من
آنلاین شاپ دارم، کارمم رو دوره. مگه اوسکولم خودمو
زجر بدم؟ می شینم تو خونه هم عشق می کنم هم پول
درمیارم.

سلیمه گنگ نگاهش کرد:

- آیلان شایپ دیگه چیه؟

سار با صدای بلندی خندید و یاسر هم لب هایش را روی
هم فشرد تا خنده اش را کنترل کند.

مادربزرگشان چنان با حالتی جدی و سوالی پرسیده بود، که
کنترل خنده شان، سخت می شد.

یاسر بود که گفت:

- ایلان شایپ نه ننه، آنلاین شاپ.

- حالا هرچی، چه فرقی داره؟ این دیگه چه دردییه؟

هر دو جوان، مستأصل به یکدیگر نگاه کردند و توضیح این موضوع، برای مادر بزرگی که چندان با رشد زمانه، همراه نبوده، آسان نبود.

سایه که از دور، شاهد این ماجراها بود، خنده اش گرفت و پرده ای که میان دستانش بود را، رها کرد.

به سمت آشپزخانه رفت و همینکه قهوه جوش را از روی آب چکان برداشت، صدای تلفنش، به گوش رسید.

کلافه نوچی کرد و به آن سمت رفت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

وقتی که روی پا تختی خم شد تا شماره را ببیند، تایی
ابرویش از تعجب بالا رفت و با کنجکاوی، تلفنش را
برداشت.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_327

#آیدا_جعفری

فکر نمی کرد بعد از آن پیامی که چند وقت پیش در واتساپ
داده بود، بازهم سروکله اش پیدا شود.

کاری از EXCHANGE GROUP

صدایش را صاف کرد و نمی خواست مقابل آن دخترک، کم بیاورد.

فورا تلفن را کنار گوشش گذاشت و با صدای نه چندان پائینی، سلام داد.

صدای نازک آن طرف خط، طرحی از لبخند داشت:
- سلام عزیزم، خوبی؟

سایه روی تخت نشست و با آنکه حسابی کنجکاو شده بود، اما چیزی بروز نداد:

- ممنون سمانه جون، تو خوبی؟

- مرسی عزیزم، یه بار مارو دیدی دیگه پیدات نشد.

دخترک چشمی چرخاند و هیچ از این مقدمه چینی ها، خوشش نمی آمد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سمانه کمی من کرد و سپس به سراغ اصل مطلب رفت:
- عزیزم بخشید مزاحم تو شدم. خودت که می دونی منو
آکو و اِبی، خیلی باهم جوریم، ولی چندروزه هردوشون
جواب تلفنشونو نمی دن، نگران شدم. تو ازشون خبر
نداری؟

گویی چندان هم کار مهمی نداشت!
نگاهش را در حدقه چرخاند و فقط زنگ زده بود تا سراغ
آکو را بگیرد؟!

- نه من خبر ندارم. خیلی وقته ندیدمشون.

دروغ می گفت.
همین دیروز آکو را دیده بود و عجب دیداری هم بود.

بافکر کردن به دیروز لبش را گزید، که جمله‌ی بعدی
سمانه، حواسش را جمع کرد:

- ای بابا، آکو خیلی بی‌معرفته. مثلا بهم قول داده بود
باهم بریم بام‌ها. بی‌شعوره دیگه.

و در پایان حرفش، منظوردار خندید، که سایه پوزخند زد.

با آنکه تا حدودی شکاک بود، اما آنقدر بچه نبود که هدفِ
پشت این حرف‌ها را نفهمد.

برای آنکه نشان دهد آکو چندان هم برایش اهمیتی ندارد،
بحث را ادامه داد:

- شاید یادش رفته. بهش زنگ بزنین، بالاخره برمیداره.

سمانه نفسش را بیرون داد:

- آره عزیزم، بازم زنگ می‌زنم، ممنون ازت، کاری نداری؟

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- نه، خوشحال شدم، خدانگهدار.

- آ... راستی...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_328

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

سایه مکث کرد و سمانه باصدایی به ظاهر ناراحت ادامه

داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- از جدایی سارا و اِبی، خیلی ناراحت شدم. واقعا فکر نمی کردم یه روزی از هم جدا بشن.

سایه اخم کرد و جدا شده بودند؟!!

صاف نشست و با صدایی که سعی می کرد زیاد کنجکاو نباشید پرسید:

- کی گفته جدا شدن؟ جدا نشدن که!

با آنکه سایه هم از کم شدن ارتباطشان مطلع شده بود، اما می دانست که هنوز جدا نشده اند و از طرفی، پچ پچ های شبانه ی سارا، عکس این موضوع را نشان می داد.

سمانه با تعجب گفت: @Vip Roman

- جدا نشدن؟ اشتباه می کنی عزیزم. اون دختره که با اِبی....

فورا سکوت کرد و طوری تظاهر کرد که گویی گاف بزرگی داده:

- آخ ببخشید سایه جون، فکر می کنم من اشتباه متوجه شدم.

سایه که حال، حسابی کنجکاو شده بود، میان حرفش پرید:

- کدوم دختره؟ چیزی هست که باید بدونیم.

- نه نه عزیزم، من اشتباه متوجه شدم.

- لطفا اگه چیزی هست بهم بگو. من نمی خوام خواهرم

بازیچه بشه. اِبی کاری کرده، نه؟ به خاطر همینه که

رابطه شون کمرنگ تر شده؟

سمانه سکوت کرد و این سایه بود که باحرص، دندان هایش

را روی هم فشرد.

اینبار، عصبانی شده بود.

اگر سمانه این حرف‌ها را راجع به آکومی گفت، شاید باور نمی‌کرد.

اما دلیلی نداشت که پشت سرایی، دروغی بگوید.

عصبی از روی تخت بلند شد و با سینه‌ای که به تندی بالا و پائین می‌شد گفت:

- کی شما متوجه شدی؟ تازه یا خیلی وقته؟

سمانه با کمی من من لب زد:

- شاید اصلا من اشتباه می‌کنم. تا مطمئن نشدی چیزی به خواهرت نگیا.

سایه دوباره پوزخند زد و پس ایی هم خیانتکار از آب درآمد.

آن هم بعد از آنکه، بکارت خواهرش را گرفته بود!

و کاش سارا می فهمید، تقدیم کردن خود به آن مرد، دلیلی بر ماندنش نیست!

دست به کمر شد و زیر لب گفت:

- عجب جونوریه این اِبی، خواهر منو گذاشته تو آب نمک و برای خودش هرغلطی بخواد می کنه.

سمانه شنید و با صدای ناراحت گفت:

- چی بگم والا، بعضی وقتا آدم یه کارایی می کنه که خودشم توش می مونه!

سایه نفس عمیقی کشید و دوست نداشت بیشتر از این با این غریبه حرف بزند.

دستی به پیشانی اش کشید و با صداییکه حال رمقی
نداشت، گفت:

- ممنونم، شما باعث شدی چشممون بازتر بشه.

سمانه سکوت کوتاهی کرد و سپس گفت:

- خواهش می کنم زود تصمیم نگیر، اول مطمئن شو، بعد
به خواهرت بگو.

- باشه، خودم ته توشو درمیارم.

خدا حافظی بی جانی کردند و سایه تلفنش را روی تخت
انداخت.

عصبی دور اتاق چرخید و نمی دانست باید از چه کسی
پرسد!

@Vip Roman

#سایه های طرد شده

#پارت_329

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

ته دلش می دانست حرف های سمانه، چندان هم بی راه
نیست و...

دوباره به سمت تلفنش رفت و باهمان عصبانیت، تند تند
پیامی برای آکو تایپ کرد:

"به این رفیقت بگو تا وقتی دورِ هرزپیدنای خودشه، کاری
به خواهرم نداشته باشه"

کاری از EXCHANGE GROUP

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود، که تلفنش زنگ خورد.

شماره‌ی آکو بود و سایه نفسش را بیرون داد.

اکنون آنقدر اعصابش داغان بود که حتی دلش
نمی‌خواست با آکو هم حرف بزند..

چند بوق دیگر که خورد، ناراضی آیکون را لمس کرد و جواب
داد:

- بله؟

- چی شده کوچولو؟ این پیام چیه؟

لحنش لطیف بود و گویی همچون آبی سرد، آتش خشم
دخترک را خاموش کرد.

آرام‌تر از قبل گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- اِبی به سارا خیانت می‌کنه درسته؟

آکو سکوت کرد و دخترک نمی‌دانست این سکوتش، از شوک است یا چیزی را پنهان می‌کند!

بدبینانه گفت:

- درسته؟ تو خبر داری؟ تو رو خدا راستشو بگو.

- چرا من باید از رابطه دیگران خبر داشته باشم.

همینکه جواب واضحی نمی‌داد یعنی چیزی را پنهان می‌کرد.

- تو رو خدا بگو، اِبی داره به خواهرم خیانت می‌کنه؟

- خیانت چیه؟ چی می‌گی یهوپی؟ این از کجا اومد تو ذهنت؟

- اینش مهم نیست، مهم اینه خواهرم بازیچه دست

همچین آدمی شده.

-نُچ، خانوم شما اگه زرنگی به رابطه خودت برس. آقاتون دلتنگو علیل افتاده این گوشه خونه، انصافه که یه نگاه خشک و خالی هم بهش نندازی؟ بابا تو چقدر سختی!

سایه لبش را گزید و دلتنگ بود؟

صدای آکو ریزتر شد:

- خیلی نامردی دختره‌ی خیره‌سر. همش به فکر خودتی. من هیچ کوفتی ندارم بخورم. اون از ماکارونی دیشبت که نمی‌شد ازش خورد، اینم از بی‌محلی امروزت...

صدای دخترک، کمی دلبرانه شد:

- تقصیر من نبود که، خودت ماکارونی رو خراب کردی.

مرد از آن طرف تلفن، بی‌قرار از جایش بلند شد و به سمت
حال رفت:

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- آره تقصیر من بود. اصلا تقصیر من بود که زود ولت کردم بری. باید نگهت می داشتم اینجا ببینم بازم این زبون و داری یانه!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_330

#آیدا_جعفری

سایه ریز خندید و آکو از آنطرف گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- من اینجا حوصله‌م سررفته، گشتم، خیر سرم اینجا مهمون توام، اصلا بلدی حالی از مهمونت پرسی؟

- چرا من باید حالتو پرسم؟

- آدم نباید حال عشقشو پرسه؟

دخترک که در حال حرکت به سمت پنجره بود، لحظه‌ای ایستاد و عشقش؟

آکو عشقش بود، اینرا انکار نمی‌کرد. اما هر بار که چنین کلماتی را از او می‌شنید، برایش جالب و عجیب بود.

لب‌هایش را باد کرد و سپس خالی کرد:

- خوب بحث رو عوض کردی.

- بیا اینجا، بیا دخترچموش. دلم برات تنگ شده، خیالت راحت شد؟

سایه خندید و زیر لب گفت:

- الان میام.

از آنطرف ابروی آکو از تعجب بالا رفت و تاخواست چیزی بگوید، صدای بوق اشغال در گوشش پیچید.

عجب!

دخترک چموش، حرف گوش گن شده بود.

با ذوق لبخند زد و کارتن پیتزایی که ناپرهیزی کرده و خورده بود را برداشت و داخل سطل انداخت.

با بدجنسی لبخند زد و چه می کرد وقتی بهانه ای برای دلتنگی هایش پیدا نمی کرد؟!

مجبور بود به گشنگی چنگ بیندازد و چاره‌ای دیگری
نداشت.

فورا به سمت حمام رفت و بد نبود قبل از آنکه دخترک
برسد، کمی به خودش برسد.

فورا دوش سریعی گرفت و از حمام که خارج شد، افترشیو و
ادکلنش را روی پوست خود، خالی کرد.

تیشرت روشنش را پوشید و همینکه موهایش را به سمت
بالا حرکت داد، صدای زنگ در، به گوشش رسید.

با ذوق لبخند زد و شبیه دیوانه‌ها شده بود با این
لبخندهای ژکوندش...

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

دمپایی های جلوی در را پا زد و تند تند به سمت در حیاط رفت.

آن چشم عسلی به دیدنش آمده و عجیب این بزم کوچک، مزه می داد.

در را باز کرد و همینکه آن دو خورشید تابان را دید، لب هایش بیشتر کیش آمد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_331

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

در باز کرد و سایه لب‌هایش را داخل دهانش کشید و با تردید و قدم‌های کوتاه، داخل آمد.

مرد فوراً در را بست و تا سایه گام برداشت، دستش را کشید و به گوشه‌ی در کوبید.

دل دخترک ضعف رفت و صدای جیغش بلند شد، که آکو فوراً دست روی دهانش گذاشت و بدون آنکه تنش برخوردی با او داشته باشد، با کمترین فاصله، مقابلش ایستاد.

سایه چشمانش را گرد کرد و آکو نیز با شیطنت چشم گشاد کرد:

- آهای خانوم کجا کجا؟ مگه بدون بوس می شه؟!

سایه صدای "اوم اوم"ی از بین لب هایش بیرون آمد و آکو با بدجنسی سرش را به اطراف تکان داد:

- ها؟ ها؟ چی می گی؟ یعنی بوس نمیدی؟ بابا من به فکر توام، خسته راهی. من بوست نکنم که خستگی در نمیره!

سایه اخم کرد و دستی که در دست آکو اسیر شده بود را تکان داد.

مرد خندید:

- نگاه نگاه، چه جوری داره با اون چشای لاگردارش خط و نشون می کشه!

و بعد از پایان جمله اش، فور خم شد و لب های بزرگش را، روی گونه ی دخترک فشرد و چشمان سایه، بسته شد.

بوی افترشیو همیشگی اش را می داد و همین تن دخترک را
گرخت می کرد.

نفس عمیقی کشید و هربار که مقابل این لعنتی قرار
می گرفت، حسابی تخلیه انرژی می شد.

آکو لب هایش را همانجا نگه داشت و پچ پچ کرد:
- خوشمزه.

دل دخترک پائین ریخت و آب دهانش را قورت داد.
برای همین آمده بود دیگر، همین وسوسه ی لعنتی، و ادارش
کند به حرف مرد گوش بدهد و به اینجا بیاید.

چشمانش را فشرد و دست مرد هر لحظه بیشتر دهانش را
فشار می داد.

چشمانش آرام آرام باز شد و نگاهش پي چشمان نزدیک
آکو رفت.

پي آن چشمانی که شیفته، نگاهش می کردند و چقدر،
حسرت این نگاه را می کشید.

چه شبها و روزهایی، یه داشتن او فکر کرده بود و حال او،
مقابلش بود.

نتیجه برآورده شدن، رویایش...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_332

#آیدا_جعفری

طرح لبخندش، ناخودآگاه بود.

آگو لبخندش را ندید، اما کشیده شدن لب های او بر روی دستش را احساس کرد.

دستش را پائین کشید و مانند بار قبل، همراه، با کشیده شدن دستش، لب های دخترک رو به پایین کشیده شد و نگاه مرد به همانجا خیره ماند.

سایه آرام لب هایش را روی هم فشار داد و نگاه مرد، رمیده تر شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترک برای گریز از آن موقعیت، کمی خود را تکان داد و گویی با همین حرکتش حواس آکو، جمع شد، که دستی داخل موهای نمدارش کشید و گویی تمرکز چندانی نداشت که دستش را به سمت خانه دراز کرد:

- بیا بریم تو. بیا.

سایه جلوتر راه افتاد و خود نیز در تعجب بود که چرا از این حرکات آکو، نترسیده!

تنها شوکه شده بود و این عجیب بود!

شاید هم به او عادت کرده بود و آدمها، همیشه بنده عادت هایشان بودند...

وارد خانه شد و با دیدن وسایل مرتب، ابرویش را از تعجب بالا داد.

شبهه خانه‌ای که یک پسر، در آن سکونت داشته باشد، نبود!

آکو نیز به دنبالش وارد شد و در را پشت سرش بست.

لبخندی زیبا لب‌هایش را پوشانده بود و شاید اولین باری بود، که چنین صمیمانه، میزبانی دخترک را می‌کرد.

کتری گرم را روی اجاق گذاشت و دم کردن چایی، چندان طول نکشید.

سینی را که پُر می‌کرد، با ندیدن قندان کلافه نچی کرد و آخرین بار، روی میز عسلی کنار مبل، دیده بودش.

به همان سمت رفت و قندان، دقیقا کنار سایه بود.

دخترک روی مبل لم داده و در فکر فرو رفته بود.

آکو آرام آرام نزدیک شد و چقدر خوب، که راحت می توانست اذیتش کند.

از عمد، جلوی پاهای دخترک ایست کرد و طوری که انگار، قصدش برداشتن قندانی که بر روی عسلی گوشه‌ی دیوار است، بود، خم شد و سایه ترسیده، خود را عقب کشید و سرگردان، هردو دستش را جلو آورد، تا جلوی حرکت مرد را بگیرد.

از این حرکت، تای ابروی مرد، بالا رفت و گوشه‌ی لب‌هایش، کش آمد.

دست و پا چلفتی کوچک...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_333

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

چشمان دخترک لرزید و مرد بدجنس تر شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

این حالت مظلومانه چشمانش را دوست داشت و سایه گنگ و با تردید، نگاهش را ثابت نگه داشت..

آکو بیشتر خم شد و همان طور که نگاهش خیره نگاه دخترک بود، دستش را به سمت عسلی دراز کرد و بر روی قندان گذاشت.

نگاه سایه چرخید و روی قندان نشست و نفسش را آرام بیرون داد.

دستانی که مقابل آکو گارد گرفته بودند را آرام پایین آورد و لبهای آکو بیشتر کِش آمد.

ابرویش را بالا داد و پچ پچ کرد:

- چیه دیگه نمی ترسی؟ فهمیدی آدمخوار نیستم؟

سایه با لبخندی ریز گوشه لب زیرینش را به دندان کشید و نگاه پر خنده اش را فراری داد.

مرد سرش را نزدیک تر برد و ادامه داد:

- ولی اصلش اینه که بترسی، چون گذشتن از اینا، کار من نیست!

و تا دخترک متوجه منظورش شود، سرش را خم کرد و با مکشی عمیق، لب های سایه را بین لب هایش گرفت.

دخترک جا خورده خشکش زد و مرد دستش را به پشت گردن او رساند.

لب هایش طعم انار می دادند لعنتی؛ اصلاً طعم همه میوه های خوشمزه را می دادند.

میوه‌هایی که گویی طمعشان را تابه‌حال نچشیده بود، اما خوشمزگی‌شان، در جایی در ته‌ته‌های ذهنش، ثبت شده بود.

شیشه قندان در زیر دستان مرد فشرده شد و رگ دستانش بیرون زد.

لعنتی نمی‌توانست آرام بماند، نه تا وقتی که این لب‌های خیس و لرزان، در زیر لب‌هایش، فشرده می‌شدند.

باهم‌هی حس نیازی که در تنش شورش به پا کرده بود، قندان را فشرده و کاش می‌توانست به‌جای آن، گردن دخترک را فشار دهد، اما این تکه استخوان کوچک، که تحمل فشار دست او را نداشت.

آکو هم آدم بود، نیازهایی داشت و این دلبر، بدجور از راه به درش کرده بود.

باهمی انقباضاتی که تنش را به درد آورده بود،
دندان هایش را روی لب های سایه فشرد و آخ خفه شده ی
دخترک که داخل دهانش پیچید، دیوانه اش کرد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_334

#آیدا_جعفری

دوست داشت همین الان، همه‌ی او را مال خود کند، اما
نمی‌شد، نمی‌شد لعنتی...

دخترک دستان مشت شده‌اش را بالا آورد و با آنکه دلش
یک‌جوری شده بود و اشتیاقی ریز، قلبش را گرم می‌کرد، اما
نمی‌خواست بیشتر از این پیش بروند.

مخصوصاً حالایی که آکو، واضح، دوست‌داشتنش را فریاد
زده بود و هرچند دخترک به علاقه‌اش شک داشت، اما
نمی‌توانست ریسک کند.

خود را عقب‌تر کشید و آکو نیز به‌همراهش، جلوتر رفت.

لب‌هایش را رها نمی‌کرد.
این انارهای خوشمزه را رها نمی‌کرد.

دستان دخترک روی پیراهنِ مرد مشت شد و کار داشت به
جا‌های باریک می کشید.

میان لب‌های او، زمزمه کرد:

- آ... آکو.

مرد دیوانه‌تر شد و آخرین بوسه‌اش را با حرصی که روی
دلش تلنبار شده بود، محکم‌تر از بوسه‌های قبلی کاشت و
آرام عقب کشید.

پای دلش لنگ می زد و کاش دخترک می گفت، بمان، ببوس
و...

سایه اما، بی‌رحم‌تر از این حرف‌ها بود و مرد نفسش را ناامید
بیرون داد.

با حالت تخس و شاکي، زمزمه کرد:

- نامرد.

دخترک نگاهش نکرد و آکو نیز همانطور که دستش روی قندان بود، با حرص، برداشتش و به سمت آشپزخانه رفت.

چای‌هایش، سرد شده بود و گویی قسمت نبود در این خانه، کنار هم چیزی بخورند.

چای‌های تازه‌ای ریخت و به داخل هال رفت.

روبه‌روی سایه نشست و سینی را روی میز وسطشان گذاشت.

نگاه سایه روی چای‌هایی که داخل سینی ریخته بود، نشست و خنده‌اش گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

الحق که این مرد، خانه دار نمی شد.
همه ی خورد و خوراک هایش، همینقدر شلخته و همینقدر
ناشیانه بود.

دوست داشت مزه اش را امتحان کند و این آکو بود که
تعارف زد:

- بخور تا یخ نشدن. والله مقاومت نمی کردی اینم مثل
ماکارونیه نابود می شد و دیگه قابل خوردن نبود.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_335

#آیدا_جعفری

سایه چپ‌پاش را برداشت و می‌دانست اگر جواب دهد، این بحث به درازا می‌کشد.

بحث را به جای دیگری کشاند و فضای بینشان را تا حدودی عوض کرد:
- در مورد اِبی بگو.

اخمان آکو درهم فرو رفت و بدخُلق چپ‌پاش را برداشت.

دوست نداشت راز رفیقش را برملا کند و حتی اگر پای جان‌ش هم در میان بود، اینکار را نمی‌کرد:

- من اصلا دوست ندارم تو رابطه دیگران دخالت کنی،
زندگی اونا به خودشون ربط داره، به جای اینکارا تمرکز
کن رو رابطه خودت.

و با نیشخند اضافه کرد:

- مثلا وقتی می بوسمت، یکم به حرکاتم دقت کن یاد
بگیری، که دفعه دیگه مثلِ بلانسبت بز، نگام نکنی!

چشمان سایه گرد شد و آکو چرا عصبانی بود؟
لابد از اینکه در بوسه اش، همراهی اش نکرده بود، ناراحت
بود.

ترجیح می داد این بحث های حاشیه ای را ادامه ندهد و
بحث دخترک، چیز دیگری بود!

چاپی اش را در زیر نگاه سنگین مرد مزه مزه کرد و در همان حال گفت:

- من دخالت نکردم، ولی لازم باشه، می کنم! چون سارا خواهرمه. اون خط قرمزمه، سر اون باهیچکس شوخی ندارم.

تای ابروی مرد بالا رفت و چای نیمه خورده اش را روی میز گذاشت و شکلاتی برداشت.

در حین باز کردن جلدش، با لحنی به ظاهر بی تفاوت گفت:

- پس بگو چرا تا گفتم بیا، خانم با کله اومد. پس به خاطر من نبوده، فقط اومدی تخلیه اطلاعاتم کنی.

- این موضوع شوخی نیست آکو، بحث زندگی خواهرمه!

حال هردو جدی شده بودند. مرد خود را روی کاناپه جلوتر کشید و با صدایی که سعی می کرد بی تفاوت باشد اما عصبانیت، در آن مشهود بود گفت:

- تو از کجا میدونی اِبی داره زیرآبی میره؟ نه آخه تو از کجا میدونی که اینقدر با اطمینان به من می گی بگو بگو!

سایه مین منی کرد و نمی دانست گفتن این حقیقت درست است یا نه!

حالات مرد، سرد شده بود و گویی او هم در برابر رفیقش، شوخی نداشت.

موهای پریشانی که داخل صورتش افتاده بود را کنار زد و آرام نفسش را بیرون داد:

آیدا جعفری

سایه های طرد شده

- سمانه گفت...

#سایه های طرد شده

#پارت_336

#آیدا_جعفری



آکو دندانش را روی هم سایید و زیر لب زمزمه کرد:

- لاشی.

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترک شنید و حالات مرد را نگاه کرد.
چشمانِ قهوه‌ایِ مهربانی که حال، کدر و بدخلق شده بود.

سرش را کج کرد و آکواضافه کرد:

- دقیقا چی گفت؟

- گفت ای رو با یه دختره دیده، البته مستقیم نگفتا،
نصفه و نیمه حرفشو قطع کرد.

مرد پوزخند زد و پایش را روی پای دیگرش انداخت:

- آره راست می‌گه بی‌چاره، خب دیدتش!

سایه با تعجب ابرویش را بالا داد و گفت:

- ها؟

- هیچی بابا، اون فندق مغزه تو چرا افتادی دنبالش، اصلا

صبرکن بینم تو از کجا با سمانه ارتباط داری؟

- خب شمارمو داره!

- از کجا؟

- باهم رفتیم رستوران، اونجا شمارمو گرفت.

- آه یعنی هرکی ازت شماره بخواد، باید بهش شماره بدی؟!

سایه خود را جلوتر کشید و با چهره‌ای که حال رنگ تعجب گرفته بود گفت:

- وا، خب خودش خواست، منم رو حساب اینکه با تو و اِبی دوسته، بهش دادم.

مرد بدخلق از جایش بلند شد و در همان حال که به سمت اتاق می‌رفت گفت:

- دیگه از این کارا نکن، تو آدمی نیستی که به هرکسی راحت اعتماد کنی، پس دخترا رو هم جزوشون قرار بده. قرار نیست چون هم‌جنسته بهت آسیب نزنه!

سایه به جای خالی مرد نگاه کرد و آکو، به سمت چمدانش رفت.

نمیخواست بیشتر از این، وقتش را با بحث‌های الکی، هدر دهد.

میخواست آن وسیله را در بیاورد و مطمئن بود، فنچ کوچولو، خوشحال می‌شود.

با آنکه طور دیگری برنامه ریزی کرده بود، ماجرای اِبی اما، تا حدودی برنامه‌اش را برهم زده بود.

جعبه را از داخل چمدانش برداشت و روی تخت گذاشت.

با آنکه زیاد از این چیزها سر درنمیاورد، اما به همان چندکلیپی که دیده بود تا بتواند این کار را به درستی انجام دهد، بسنده کرد.

پوشال‌ها و شمع و گلبگ‌های خشک شده را روی تخت پخش کرد و پوشال‌ها را گلوله شده رویش گذاشت و مجسمه‌ای که از جعبه درآورده بود را هم، روی آن..

با ذوق لبخند زد و دخترک حتما خوشحال می‌شد.

از همانجا بلند داد زد:

- سایه؟

دخترک که حسابی در فکر فرو رفته بود، شانهاش بالا پرید و کنجکاو اخم کرد؛ با تردید به اتاق نزدیک شد و اکو چکارش داشت؟

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_337

#آیدا_جعفری



آکو کنار در ایستاد و نگاه آخرش را به مجسمه انداخت.

@Vip Roman

مطمئن بود فنچ کوچولو، عاشقش می شود.

کاری از EXCHANGE GROUP

با هیجان به صدای پاهای دخترک گوش کرد و کاش یک
موسیقی هم می گذاشت.

سایه پا داخل اتاق گذاشت و اولین چیزی که جلوی
چشمش رخ نشان داد، تخت یک نفره، به همراه آن
گلبرگ‌ها و شمع‌های تزیین شده، با یک مجسمه در
وسطش...

یک مجسمه، یک مجسمه‌ی چوبی...

چشمان سایه گرد شده بود و نمی‌توانست چیزی که
مقابلش را می‌بیند، باور کند..

دستانش شل شد و شوکه خندید.

نگاهی به آکو انداخت و نگاهی دیگر به مجسمه..

- مال منه؟!!

مرد بالبخند سرش را تکان داد و دخترک باشوقی دلچسب،
به آن سمت پرواز کرد.

نزدیک بود گریه اش بگیرد و خدایا این مجسمه..

با اشتیاق خم شد و طوری که انگار ظریف ترین وسیله ی
روی زمین را در دست دارد، برش داشت.

مقابل چشمانش گرفت و ریز به ریزش را نگاه کرد.

طرح زیبا و مینیاتوری اش را...

مردک لعنتی، دلش را آب کرده بود.
بدجور هم آب کرده بود.

بغض گلویش را قورت داد و این مجسمه، برای همان روز
بود.

به طرح آن خوب نگاه کرد.

طرح دخترکی ظریف اندام، با موهای پریشان و فر، که روی
سکویی ایستاده و ویولن به دست داشت.

از چهره‌ی دخترک هیچ چیز جز یک لبِ قرمز، ترسیم نشده
بود و همین، زیبایی اش را دوچندان می کرد.

مگر غیر از این بود، که چندماه پیش به همراه آکو، به پل طبیعت رفته بودند و دخترک، بر روی سکو ایستاده و برای این مرد، ویولن زده بود؟!

مگر غیر از این بود که موهایش در هوا پریشان و رنگِ رژلبش، قرمز بود؟!

رژلبی که همیشه قرمز بود و این جزئی از سایه شده بود.

مگر نه اینکه طرح این مجسمه، طرح همان روز بود.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_338

#آیدا_جعفری

با بغضی عمیق، که ناشی از احساساتش بود، مجسمه را به
سینه اش چسباند و آکوگامی جلو آمد.

پشت سر سایه ایستاد و خود نیز به مجسمه نگاه کرد.

چقدر خوب بودند آدم‌هایی که با چیزهای ساده خوشحال
می شدند..

مثلا با کتابی زیبا...

قهوه‌ای داغ...

و یا هدیه‌ای کوچک...

سایه سرش را برگرداند و آکو را که دید، مجسمه را از روی سینه اش پائین آورد و با تمام احساسی که در بند بند وجودش جمع شده بود، نگاهش کرد.

مرد از عشق داخل چشمان فنچ کوچولوش ذوق کرد و دستانش را باز کرد، که دخترک، تحت تاثیر احساساتش و بدون هیچ فکری، خود را محکم در آغوشش انداخت.

دل آکو ضعف رفت و با تمام جانش او را به خود فشرد.

سرش را لابه لای موهایش پنهان کرد و زیر باخود پچ پچ کرد:

- آخیش.

بینی به گردن سایه چسباند و بوی لعنتی اش عجیب
دلچسب بود.

دخترک خود را به سینه‌ی مرد سنجاق کرد و آغوشش
عجیب گرم بود، امن بود، می شد جان داد برایش.

نفسش را بلعید و اولین باری بود که کسی در این حد، به
او توجه می کرد.

شاید بغض گلویش هم به خاطر همین بود.

- مرسی، مرسی آکو، خیلی قشنگه.

- دختر کوچولو این هدیه که چیز خیلی کوچیکیه! من نه
گوشی برات خریدم، نه ماشین، نه اون چیزایی که مردم برای
دوست دختراشون می خرن.

- من نیازی به گوشی و ماشین ندارم، ولی به توجهت، چرا!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

تیکه‌ی دوم جمله‌اش را آرام‌ترو باخجالت‌تر گفتم، که دل
مرد پُر از شوق شد و آن استخوان‌های کوچک را، بیشتر
میان دستانش چلانده.

نعمت بزرگی بود..

اننخابی که هم عاقلانه باشد، هم عاشقانه!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_339

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

بوی موهای خوشرنگش را به مشام کشید و زمزمه کرد:

- چرا انقدر خوبی؟ به والله یه تیکه ماهی.

سایه ذوق کرد و زیر لب گفت:

- چطوری به ذهنت رسید همچین کاری بکنی؟

- آدم وقتی کسی رو دوست داشته باشه، برای خوشحال کردنش، خلاق می شه.

جمله اش چقدر شیرین بود و همین زبان بازی هایش، دلچسب بود، شیرین و فریبنده بود.

آکو نفس عمیقی کشید و نفسش را همانجا، بر روی موهای دخترک، بیرون داد:

- خیلی اذیتم کردی، ولی ارزششو داشت، دیر راه اومدی، ولی خوشحالم پا پس نکشیدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه مکثی کرد و او که هنوز جواب قطعی نداده بود!

مردک حقه باز خوب همه چیز را به نفع خودش تمام کرده بود.

آرام سینه‌ی مرد را بوئید و با آنکه تنش کِرخت شده بود،
اما آرام آرام خود را عقب کشید.

آکو نیز صاف ایستاد و دستش را درون جیبش فرو برد.

به مجسمه‌اش نگاه کرد و آکو از پائین تخت، جعبه‌ی
مجسمه را برداشت.

به دست دخترک داد و سایه باذوق، تمام گلبگ‌ها را جمع
کرد و درون جعبه ریخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو از اینکارش لبخند زد و پنجه‌های بزرگش را میان
پنجه‌های سایه فرو برد.

دستان ظریفش را فشرده و بایکدیگر، به سمت هال رفتند.

هر دو چفت هم، روی مبل دونفره نشستند و مرد، از
اینهمه انعطاف دختر، در تعجب بود.

مرد بود که گفت:

- دوست‌داری بریم یکم بگردیم؟

- کجا بریم؟

- نمی‌دونم، شهره توعه‌ها، تو باید بگی کجا بریم. نظرت
چیه اول بریم دریا بعدشم بریم شام بخوریم.

سایه سری کج کرد و با آنکه به قصد گردش نیامده بود، اما
چندان بدش هم نمی آمد.

راستش گرفتن این هدیه کوچک، آنقدر لذت بخش بود، که
پاک، همه چیز را از یادش برده بود.

جعبه اش را کنارش گذاشت و پی از کمی فکر گفت:

- بریم دریا؟ هرچقدر میرم اونجا سیر نمی شم.

- بریم دریا.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_340

#آیدا_جعفری

مسیر خانه تا دریا، چندان طولانی نبود، با ماشین اما،
راحت تر بود.

وقتی که به کناره‌ی آبی بیکران رسیدند، هردو از ماشین
پیاده شده و سایه، نفس عمیقی کشید.

بوی شوری دریا را دوست داشت و از همه بیشتر، صدای
پرنده‌گانی که گویی جز لاینفک اینجا بودند.

آکو به کاپوت ماشین تکیه داد و سایه نیز دقیقاً کنارش!

مرد به آسمان آبی نگاه کرد و سپس نگاهش را به دریای
خروشان انداخت.

آرامش اینجا خوب بود.

تا حدودی افکارش را سروسامان میداد.

و این آرامش، کمکش می کرد.

کمکش می کرد تا با قدرتی مضاعف، به تهران برگردد و
مسابقاتش...

لعنتی مسابقاتش هم تا چند روز دیگر شروع می شدند و باید
تا آن موقع، برمی گشت.

سایه رو به مرد گفت:

- نسکافه بیارم.

مرد نگاهش کرد:

- اگت زحمتت همیشه آره.

دخترک لبخند زد و از داخل ماشین، فلاسک و چندین نسکافه‌ای که باخود آورده بودند را بیرون آورد.

ابتدا درون لیوانِ کاغذی، برای مرد ریخت و سپس برای خود نیز.

نسکافه را به سمت لبه‌ایش برد، که در همان حال، آکو گفت:

- باید یکی دوروز دیگه برگردم تهران، توام باهام میای؟

سایه نگاهش کرد:

- چطور؟ به خاطر باشگاه؟

آکو ترجیح میداد واقعیت را بگوید و شاید هم زمانش رسیده بود.

زمان آنکه دخترک را هم در جریان کارهایش بگذارد.

- نه به خاطر باشگاه نه، اِبی هست و خیالمن بابت اونجا
راحت. راستش یه سری مسابقات دارم.

تای ابروی دخترک بالا رفت و لبهایش کش آمد.

مسابقات کشوری را می گفت؟!!

#سایه های طرد شده

#پارت_341

#آیدا_جعفری

با شور و شوقی که داخل چشمانش درخشید گفت:

- مسابقه کشوری داری؟

آکو خنده اش گرفت و کدام مسابقات را می گفت؟

- نه عزیزم، کشوری چیه، اینو آگه بفهمن از کشور بیرونم
می کنن...

- یعنی چی؟ مگه چیه؟

- هیچی یکم خر توخره.

- غیرقانونیه؟

@Vip Roman

مرد سرش را تکان داد و دل دخترک ریخت.

نمی توانست باور کند آکو کارهای غیرقانونی انجام می داد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

می ترسید از این که گرفتار شود و اگر بلایی سرش می آمد؟

- این چه کاریه که هم ورزشیه هم غیرقانونی؟

- مسابقه زیرزمینی.

سایه تنها نگاهش کرد و غیر از آن چیزی که داخل فیلمها دیده بود؛ هیچ تصویری از مسابقات زیرزمینی نداشت.

نسکافه داخل دستش را فشار داد و همراه با بیرون دادن نفسش گفت:

- با همدیگه شرط بندی می کنین؟

مرد پوزخند زد و گفت:

- همه چیز پیچیده تر از اونیه که تو حتی بهش فکر کنی!

دخترک نگاهش را به مرد کنارش دوخت و با حسی که داخل صدایش افتاده بود گفت:

- نمیدونم دقیقا چه کاریه، ولی لطفاً نکن!

نفس هایش سنگین بود.

همه جا تاریک بود و صداهای ریزی در گوشش زنگ میزد.

نمیدانست صدای چیست، حتی نمی دانست کجاست!

آنقدر اطرافش تاریک بود که هیچ ایده ای نداشت از این که چگونه ممکن است از اینجا سر در آورده باشد.

کاری از EXCHANGE GROUP

دستش را روی قلبش گذاشت و نفس های بند آمده اش را
بیشتر به درون حجم سینه اش کشید.

ناگهان صدای پایی تمام تفکراتش را بر هم زد.

خود را گوشه دیواری که نمی دانست یکدفعه از کجا کنار
دستش سربرآورده تکیه داد و همین که در باز شد، به
ناگهان احساس سقوطی عمیق، کل جانش را در بر گرفت.
با صدای نفسی بلند، چشمانش را باز کرد و اطرافش را که
دید، صاف سرجایش نشست.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_342

#آیدا_جعفری

تنها داخل ماشین بود و روی صندلی، خوابش برده بود.

دستش را روی سرش گذاشت و به اطرافش نگاه کرد.

کنار جاده ایستاده بودند و آکو با چند پلاستیک پُر از خوراکی، در حال آمدن به سمت ماشین بود.

چقدر خوب که آن احساسِ ترس، خواب بود و مرد، همینکه سوار ماشین شد، گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- وقت خواب خانوم خانوما. بلندشو یکم سرحال شی تا جلوتر نگه دارم نهار بخوریم.

سایه سرش را تکان داد و آکو قبل از اینکه ماشین را روشن کند به صندلی تکیه داد و گفت:

- چیه چرا اخمات تو همه؟ خوابیدی کسل شدی؟

سایه سرش را به علامت مثبت تکان داد و کمربندی که روی سینه اش را گرفته بود، باز کرد.

آکو از داخل پلاستیک ها، چند آبمیوه و هله هوله به دستش داد و گفت:

- اینا رو بخور یه کم رو به راه شی. جلوتر یه رستوران خوبه، آنجا نگه میدارم یکم خستگیمون در بره.

دخترک سعی کرد که کسلی اش را کنار بزند و نمی خواست
حال که با همدیگر، همسفر شده و قصد بازگشت به تهران
را داشتند، بدخلقی کند.

نی داخل دستش را داخل آب میوه فرو کرد و قبل از آنکه
خود بخورد، به سمت مرد گرفت.

مردک مارموز، ماشین را روشن کرد و همانطور که داخل
جاده می پیچید گفت:

- من دستم بنده، خودت نی رو بذار تو دهنم.

سایه لبخند کمرنگی زد و نی را روی لب های آکو گذاشت.

نیمی از سفر را خواب بود و نمی خواست نیمه دیگرش را از
دست بدهد.

بعد از خوردن آبمیوه شان، تند تند خوراکی ها را باز می کرد
و یکی خود می خورد و یکی به مرد کنارش می داد.

آکو نیز، غرق در لذت، گاهی به مناظره کنارش و گاهی به آن
دو چشم خورشیدی که در فضای سبز اطرافش بدجور
می درخشید، نگاه می کرد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_343

#آیدا_جعفری

به رستوران که رسیدند ناهارشان را در کمال آرامش خوردند و این آکو بود که پیشنهاد داد که در کنار درختان سرسبز رستوران، با هم عکس بگیرند.

دخترک قبول کرد و شاید به ظاهر هنوز جواب قطعی نداده بود اما رفتارش چیز دیگری را نشان می داد.

هر بار یکی شان در یک جایی ایستاد و دیگری عکس می گرفت.

آخرین بار اما آکو بود که تلفن را بالا گرفت و با لبخند گفت:

- وایسا کنار هم به عکس دوتایی هم بگیریم.

سایه کنارش ایستاد و با لبخندی معصوم قاب دورین را در کنار مرد تکمیل کرد.

هر دو لبخند به لب داشتند و خوشحال بودند.

حالشان... حالشان به طرز عجیبی خوب بود و کاش دنیا در همین نقطه می ایستاد.

در همین نقطه ای که دو قلب، به هم گره خورده، کنار هم ایستاده و دوبا لبخندی شاد، قاب تلفن را پر کرده بودند.

عکس دوم با فاصله نزدیکتری گرفته شد و برای سومین بار که می خواستند عکس بگیرند، دست آکو آرام جلورفت و به دور شانه دخترک حلقه شد.

گونه‌های سایه سرخ شد و بلافاصله پس از آن، عکس روی صفحه گرفته شد.

مرد ابروهایش را بالا داد و همزمان با پایین آوردن تلفن گفت:

-بین چه عکسای گرفتیم خدایی!

و دانه دانه، عکس‌ها را رد کرد.

هر دو با لبخند به عکس‌ها نگاه می‌کردند و الحق که همه‌شان، زیبا شده بود.

شاید هم آن درخشش چشمان شان بود که تمام عکس‌ها را زیباتر کرده بود.

وقتی که سوار ماشین می‌شدند، حالشان بهتر از قبل بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه کمر بندش را بست و همان لحظه صدای تلفنش بلند شد.

آن را از جیب کیفش بیرون آورد و با دیدن اسم سارا، جواب داد:

- جانم؟

سارا از آن طرف خط، غرغری کرد: " نکن، نکن وحشیه بیشعور "

سایه چشمانش را گرداند و می دانست بازهم اذیت های یاسر است که یک نفر از دستش آسایش ندارد.

سپس صدا واضح تر شد و سارا گفت:

- کجایی خواهرجان؟

- تو راهم عزیزم، بابا کجاست، خوبه؟

- هیچی والا رفته تو حیاط نشسته. کی میرسی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- نمی دونم؛ دو سه ساعتی مونده.

- سخت نیست تو اتوبوس؟

دخترک لب گزید و از گوشه ی چشم، به مرد کنار دستش
که لبخندی موزی بر لب داشت نگاه کرد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_344

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

سارای بیچاره چه می دانست خواهرش، با این مردک موزی،
زیر یک سقف است و دخترک خجالت می کشید.

از اینکه به خواهرش دروغ می گفت، خجالت می کشید.
سعی کرد بحث را عوض کند:

-من خوبم نگران نباش، حواست به بابا باشه، دیگه به ترانه
زنگ نزدی؟

- نه اونکه جواب نمیده... دروغ چرا کم دارم نگران
می شم، هرچند می دونم اون زبل تراز این حرفاست.

سایه به نگرانی داخل صدای خواهرش نیشخند زد و هردو
خوب، جنسِ مارموز ترانه را می شناختند.

-باشه هرچی شد بهت خبر میدم. فعلا کاری نداری؟

- نه، حواست به خودت باشه.

سایه تلفن را قطع کرد و همزمان نفسش را بیرون داد.

آکو نیم نگاهی به سمتش انداخت و با دیدن چهره گرفته‌اش پرسید:

-چیشد، دپرس شدی ؟

- نگران ترانه‌م....

آکو دیگر چیزی نپرسید و می‌دانست مادرشان، چندان سربه راه نیست.

سایه نیز موهایش را با حرص عقب زد و چشم به بیرون از پنجره دوخت.

هی داشت نگران و نگران‌تر می‌شد.

قبل ترها، ترانه برای خلوت خودش هم که شده جوابشان را میداد تا اقل کم دخترها، از سر نگرانی، مزاحمش نشوند؛ اینبار اما، گویی فرق داشت.

دخترک نتوانست خود را نگه دارد و رو به آکو گفت:

- خیلی نگرانم. ترانه چند وقته جواب تلفنم رو نمیده، می ترسم اتفاقی برایش افتاده باشه!

آکو دستش را دراز کرد و دست کوچک فنچ کوچولو را فشرد:

- به فامیلاتون زنگ زدین؟

- نه مافقط یه فامیل تو تهران داریم، که هیچ ارتباطی هم با اون نداریم.

- نگران نباش، اتفاقی نمی افته.

مرداما، هیچ به جمله ی خود ایمان نداشت.

می دانست این بی خبری، طبیعی نیست و دخترک حسابی نگران بود و آکو نمی خواست بیشتر نگرانش کند.

برای آنکه فضای بین شان را کمی عوض کند، صدای موزیک شاد را بالا برد و سرعت را زیاد کرد.

دست سایه را به طرف خودش کشید و در میان صدای بلند موزیک، بلند داد زد:

- بی خیال شو، هرچی غصه خوردیم چی عوض شد؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت_345

#آیدا_جعفری

وقتی که به تهران رسیدند، خورشید هنوز هم در آسمان بود و حال سایه، نسبت به قبل، بهتر!

آکو آنقدر دلک بازی درآورده بود تا او را بخنداند که یک جاهایی دخترک، از خنده دل درد می گرفت.

مرد بدون آنکه چیزی پرسد، به سمت خانه‌ی سایه رفت و می دانست اکنون وقت آن دور دور و خوش گذرانی که در سرش وول می خورد، نیست!

مقابل خانه شان توقف کرد و سایه قبل از آنکه در را باز کند، با لبخندی ملیح گفت:

- مرسی که همراه بودی؛ واقعا خوش گذشت.

آکو نیز با لبخند نگاهش کرد و این چشمانِ عسلی بودند که دنیایش را شیرین تر از عسل کردند:

- من اینجا منتظر می مونم، برو اول بین مشکلی نیست.

- نه، نه نمی خواد وایسی. تو برو.

آکو سرش را به علامت نفی بالا داد و گفت:

- نه من می مونم دختر، برو ببینم.

سایه لبخند زد و تند به سمت خانه رفت.

با استرس در خانه را باز کرد و کاش ترانه خانه می بود تاخیالش راحت می شد.

وارد که شد، با پیچیدن بوی کهنگی در بینی اش، صورتش را درهم فرو برد و زیر لب لعنتی فرستاد.

به سمت اتاق ها رفت و اثری از ترانه نبود.

کل خانه را گشت و بازهم هیچ!

با خستگی نفسش را بیرون داد و روی مبل لم داد.

خش خش کاغذی در زیر تنش صدا داد و سایه با اخم درهم از جا بلند شد و کاغذ را برداشت و تای آن را باز کرد.

دست خط ترانه بود و سایه با تای ابروی بالا رفته شروع به خواندن کرد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

ضربان قلبش بالا رفت و با خواندن همان خط اول، دلش ریخت.

دوباره روی مبل نشست و اینبار با استرس شروع به خواندن کرد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_346

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

« دختری من، می دونم هیچ وقت من رو مادر خودتون ندونستین، شاید کوتاهیایی کردم، قبول دارم. اما من به خاطر شما خیلی سختی کشیدم. خیلی جاها کوتاه اومدم و حرف نزدم. با آدمی ساختم که هیچ چیزش مثل من نبود، با آدمی ساختم که دوسش نداشتم و کم عذاب نکشیدم. یه بارم از دید من ببینید. اینهمه سال سوختم و ساختم و دم نزدم. ولی دیگه نمی تونم. بریدم. می خوام بقیه عمرمو برای خودم زندگی کنم و در کنار کسی که دوسش دارم. شاید از دیدتون آدم بدی باشم. منو ببخشین. همین! »

نامه را میان دستانش چلاند و ترانه رفته بود.

همراه محمدصادق رفته بود و دخترک مطمئن بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

موهایش را در دستش گرفت و با بیشترین سرعت، تلفنش را درآورد و واتساپش را چک کرد.

تمام اکانت‌هایی که آن بی‌شرف با آنها پیام داده بود، مجازی بودند و سایه که شماره‌ای از او نداشت.

زیر لب خود را لعنت کرد و چند وقتی بود که خبری از آن بی‌همه‌چیز نداشت.

چرا به چیزی شک نکرده بود؟!

دور خود چرخید و تلفنش که زنگ خورد، فوراً خود را به آن رساند و با دیدن شماره‌ای آکو، پیشانی‌اش را فشرد.

پاک او را فراموش کرده بود و فوراً جواب داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- بله؟

- چی شد دختر؟ اوضاع رو به راهه؟

با شنیدن این حرف زیرزانوانش خالی شد و با بغض روی زمین نشست:

- آکو فقط بیا.

نفس حبس شده مرد را احساس کرد و پس از آن صدای کوبیده شدن در ماشین را...

هنوز چند لحظه نگذشته بود که در خانه شان کوبیده شد و سایه سریع در را باز کرد.

آکو با چهره‌ای جدی و اخمالو گفت:

- چی شده دختر؟ حالت خوبه؟

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه زیرگریه زد و آکوباسرعت، در آغوش کشیدش.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_347

#آیدا_جعفری



مرد گیج و سردرگم، تن ظریف دخترک را در آغوشش چلاند
و با صدای آرامی زیر گوشش خواند:

- هیش، بگو چی شده، مامانت نیست؟

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه هق هقی کرد و خود را بیشتر به مرد چسباند.

دلش داشت از جایش کنده می شد. نمی دانست باید چکار کند و به پدرش چه بگوید!

آب دهانش را قورت داد که آکو روی موهایش را بوسه زد و سپس کمی خود را جابه جا کرد و گفت:
- آروم عزیزم، بیا تو، بیا تو تا درو ببندم.

و دخترک را داخل آورد و در خانه را بست.

هر دو روی مبل ها نشستند و سایه سرش را بین دستانش گرفت.

مرد که از رفتارهای دخترک، چیز واضحی دستگیرش نشده بود، نگاهش را بین او و کاغذ داخل دستش جابجا کرد و پرسید:

- نمی‌خوای بگی چی شده؟

- مامانم نیست.

- این کاغذ چیه؟

- اینجا نوشته که میره، نوشته که دیگه بر نمی‌گرده، انگار قبلا خیلی بوده! اون هیچ وقت نبوده. رفتنشم دیگه برام فرقی نداره، بود یا نبودش به چه دردم می‌خوره؟
و با حالتی عصبی دستش را داخل موهایش کشید.

آکو که حسابی در فکر فرو رفته بود، همان‌طور که خیره خیره به دخترک نگاه می‌کرد.

نمی‌دانست در این لحظه، چه باید بگوید و چیزی هم به ذهنش نمی‌رسید.

باید آن نامه را می خواند تا از همه چیز سر در می آورد اما به خود این اجازه را نداد.

نمی خواست در مسائل خانوادگی دخترک دخالت کند و این سایه بود که نامه را به طرف مرد گرفت:

- بخون؛ بخون بین چی گفته.

اینبار دست دراز کرد و نامه را از لای انگشتان ظریف و لرزان دخترک بیرون کشید.

نامه پرچین و چروک را باز کرد و خواند. به آخرین جمله اش که رسید آتش به کل جانش نشست و با مرد مورد علاقه اش رفته بود؟!

دلش برای پدر سایه سوخت...

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

دلش برای آن مردی که احتمالاً با شنیدن این خبر دیگر آن
آدم سابق نمی شد، سوخت....

#سایه های_طرد_شده

#پارت_348

#آیدا_جعفری



چشمانش را روی هم فشرد و رو به دخترک گریان گفت:

- تو این آدم مورد علاقه ش رو می شناسی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دستان دخترک لرزید و فوراً در هم قفل‌شان کرد که آکو با
اخم و حالتی جدی خود را جلوتر کشید و دوباره پرسید:
- این مرتیکه همونی نیست که مزاحم تو می‌شد؟!

سایه با همان چشمان خیزی که دیگر اشک نداشتند، با
استرس سرش را بالا گرفت و لرزان لب زد:
- نه.... یعنی نمی‌دونم.... من از کجا بدونم؟

آکو با سوء ظن سرش را به علامت مثبت تکان داد و به
داخل آشپزخانه رفت تا برای سایه لیوانی آب بیاورد.

لیوان را به دستش داد و دخترک با هر قُلُپ آب، بخشی از
بغضش را قورت می‌داد.

نامه‌ای که روی مبل افتاده بود را دوباره برداشت و از اول خواند.

کاش مادرشان این کار را نمی‌کرد... حال به پدرش چه می‌گفت؟

می‌گفت ترانه فرار کرده؟
پدرش چه؟

پدرش به فامیل هایشان چه می‌گفت؟
این ننگ را چگونه تاب می‌آوردند؟!

اصلاً آکو چه فکری درباره‌اش می‌کرد؟
درباره اوپی که دخترِ چنین مادری بود!

اما سایه که تقصیری نداشت... او در هیچکدام از
گناه‌های ترانه شریک نبود... جز آن گناه...
آن هم که....

- ول کن اون نامه رو، چیزی از توش درنمیاد. باید یه فکر
اساسی بکنیم.

- چه فکری... چه فکری خدایا... به خدا بابام دق می‌کنه،
این دفعه دیگه دق می‌کنه.

مرد کلافه نچی کرد و دوباره روی کاناپه نشست.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_349

#آیدا_جعفری

- از کی غیب شده؟

- نمی دونم... نمی دونم... چند روزیه ازش خبری نیست.

- بشین یکم فکر کن بین چیزی یادت نییاد، یه نشونه‌ای، آدمی یا حتی جایی که ممکنه رفته باشه.

سایه با نفس تنگی‌ای که قلبش را به تپیدن وا داشته بود، از جایش بلند شد و خانه کوچکش را متر کرد.

می دانست ترانه با چه کسی رفته و اما کسی نباید این راز را می فهمید...

مخصوصا آکوی که جان دخترک برایش در می رفت..

- آخه من از کجا بدونم؟ من که از هیچ کدوم از کارهایش سر در نمیارم.

سپس با پریشانی اضافه کرد:

- آکو تو یه چیزی بگو، تو بگو من چیکار کنم، دارم دیوونه می شم. انقدر گیجم حتی نمی دونم چی به چیه. الان باید به کی خبر بدم؟

مرد نفسش را بیرون داد و به دخترک نزدیک شد.

این حال پریشان را نمی خواست، این چشمان گریان را نمی خواست.

فنچ کوچولوش نباید اینهمه غصه می خورد و گویی زندگی با او سر جنگ داشت.

صورت دخترک را در دست گرفت و به چشمان پر غمش نگاه کرد.

نگاهش نوازش داشت، پر از مهر و خواستن بود.

می خواست حال این دختر را بهتر کند و گرچه حالش خوب نمی شد، اما باید تلاشش را می کرد یا نه؟!

- سایه، دختر، انقدر پریشون نباش، یه کاریش می کنیم. باید اول به بابات بگی. نباید بذاری بقیه چیزی بفهمن. اما قبل از اینکه چیزی به بابات بگی، بذار من بگردم، بلیط اتوبوس و قطار و هواپیماها رو چک کنم. چندتا رفیق دارم. می تونم جاهای دیگه رو هم بگردم. فعلا دست نگره دار ببینم چی می شه.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه پوزخند زد و خوب می دانست که محمدصادق،
بی شرف تر از این حرفهاست، که ردی از خود بر جای
بگذارد...

می دانست پیدا کردن آن دیو، محال است و اما، همین
دلگرمی آکو، خوب بود.

همینکه سعیش را می کرد، همینکه برای کمک به دخترک،
تلاشش را می کرد، کافی بود...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_350

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهش آرام تر شد و با لبخندی کمرنگ و غمگین،
چشمانش را به نشانه موافقت باز و بسته کرد.

آکو نیز لبخند زد و بوسه کمرنگی روی پیشانی اش کاشت...
باید آرامش می کرد، باید دخترکوچولوش را آرام می کرد.
و اگر این کار را نمی کرد، دیگر به چه دردی می خورد؟

نگاهش را در صورت مهتابی دخترک گرداند و با آنکه رج به
رج نقش صورتش را از بر شده بود، اما هنوز هم موفق
نشده بود، نیم دیگر صورت او را ببیند.

گونه‌هایش را در میان دستانش نوازش کرد و نمی‌خواست
سایه، احساس ناامنی کند و همین که خود اینگونه راحت‌تر
بود، برایش کافی بود.

گرچه گهگاهی کنجکاو می‌شد که بفهمد این پوشانندگی
برای چیست اما تا وقتی که سایه اجازه نمی‌داد، برای
دانستنش، اصراری نمی‌کرد...

با انگشت‌های شصتش، گونه‌های دخترک را نوازش داد و
این برقِ نگاهش بود که دل دخترک را از جایش کند.

سایه کمی خود را عقب کشید و مرد نیز دستانش را آرام
پایین انداخت.

می‌دانست که اکنون سایه، در موقعیت چندان خوبی
نیست و حالش را درک می‌کرد.

نفسش را به شدت بیرون داد و به سمت تلفنش رفت.

بهتر بود به جای تلف کردن وقت، فکری می کرد..

شماره صالح را گرفت و خیلی وقت بود که از او خبری نداشت؛ اما برای پیدا کردن ترانه به واسطه‌ی او، می توانست امیدوار باشد.

همین که صدای متعجب رفیقش را از پشت خط شنید، احوالپرسی کوتاهی کرد و سپس به سراغ اصل مطلب رفت.

از او خواست که هر طور شده، لیست پروازهای چند روز اخیر را چک کند و هر جا که به نام ترانه رجبی برخورد کرد، به او خبر دهد.

اطمینان خاطرش را که از صالح گرفت، تلفن را قطع کرد و در جواب چشمان منتظر سایه گفت:

- بهش گفتم پروازهای این چند روز اخیر رو چک کنه، ببینم چیکار می کنه! چند ساعت دیگه بهمون خبر میده.

دخترک سرش را به علامت مثبت تکان داد و دوباره روی کاناپه نشست.

آنقدر فکرش درگیر بود که حتی فکر عوض کردن لباس هایش هم به ذهنش خطور نمی کرد و این آکو بود که دستش را روی شانهاش گذاشت و وقتی که دخترک نگاهش را بالا کشید گفت:

- حداقل برو لباساتو عوض کن؛ اینجوری که نمی شه!

سایه نگاهی به مانتوشلوار مانده در تنش انداخت و با تاسف سرش را به علامت مثبت تکان داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- الان میرم به چیزی می پوشم، اصلا حواسم نبود!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_351

#آیدا_جعفری

به داخل اتاق رفت و مانتو شلوارش را با لباس هایی پوشیده
عوض کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

فوراً بیرون آمد، حتی نمیخواست چمدانش را باز کند، آکو اما، دائم، خانه کوچکش را بالا و پایین می کرد و هر چند لحظه یکبار، تلفنش را چک می کرد.

وقتی که صالح، تماس گرفت و شرمنده و ناامید، از اینکه چیزی دستگیرش نشده گفت، هر دو اعصابشان بیشتر به هم ریخت.

آکو باز هم تماس گرفت و و باز هم چیزی دستگیرش نشد.. گویی ترانه قطره ای آب شده که در زمین فرو رفته بود.

دخترک دیگر مطمئن شده بود که هیچ جوره نمی تواند ردی از ترانه بیابد.

وقتی که پشت تمام این قضایا، محمد صادق ایستاده بود، کاری از دست کسی بر نمی آمد.

او با نفوذ بود، پولدار بود و تا حدود زیادی هم خوش بر و
رو...

مگر زن های اطرافش، دیگر چه می خواستند؟

جذب همین ها می شدند دیگر...

آکو آخرین تلفنش را کرد و سایه گفت:

- ولش کن پیداش نمی کنی، اصلاً گیریم که پیداش کنی،
به چه دردی می خوره؟ گیریم که بدونیم کجا رفته، به
چه کارمون میاد؟ می شه بریم برش گردونیم؟ اصلاً
گیریم که برگرده، آدمی که به زور برگرده، بازم میره!

آکو نگاهش کرد و هزیان هایش را درک می کرد.

سایه اما، گویی سر شده بود که صورتش نه اثری از شادی
داشت و نه غم...

به سمت آشپزخانه رفت تا شامی دست و پا کند و اگر دست به کار نمی شد، از گشنگی می مردند.

بنای درست کردن ماکارونی گذاشت و شاید می شد آن ماکارونی های وا رفته را جبران کرد.

آکو همان طور نشسته بر روی کاناپه ماند و آنقدر در فکر فرو رفته بود، که یادش رفت سری به دخترک مانده در آشپزخانه بزند.

او در افکار خود غرق بود و سایه دل نگرانی هایش را به همراه پیازها، تفت می داد.

غذایش که آماده شد، شعله را کم کرد و سماور را روشن...

شاید دیوانه شده بود یا شاید هم فولاد آب دیده؛ اما هر چه که بود، باعث شد به دور از غم و نگرانی ای که تا ساعاتی پیش کل جانش را به هم ریخته بود، به سمت مرد برود و کنارش بنشیند.

مرد نگاهش کرد و سایه سرد لبخند زد:
- حق با تو بود.

آکو اخمی از گنگی کرد و سایه ادامه داد:

- حق با تو بود، من بیخودی خودمو درگیر خیلی از مشکلات کردم. وقتی که برای هیچکس مهم نباشم، چرا باید خودمو به آب و آتیش بزنم؟ وقتی اونقدر مهم نبودم که مادرم گذاشت و رفت، چرا باید رفتنش برام مهم باشه! انقدر خودمو وقفشون کردم که یادشون رفته منی هم وجود داره، یادشون رفته منم بخوام می تونم بد باشم، خیلی بد... بدتر از اون چیزی که بتونن فکرش رو بکنن.

مرد تنها نگاهش کرد و نمی توانست افکار این فنچ کوچولو
را بخواند... چشمان غمگینی که ساعاتی قبل، پر از غم
بودند و حال، سرد و پراز بی تفاوتی!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_352

#آیدا_جعفری

کلافه از این که نمی توانست حرف نگاهش را بخواند،
چشمانش را بست و شقیقه اش را ماساژ داد که سایه سرش
را کج کرد و پرسید:

- سرت درد می کنه؟ مُسکن بیارم؟

آکو از گوشه چشم نگاهش کرد و تنها گفت:
- نه.

سایه لبخند زد.

رفتارش مانند همیشه شده بود. همانقدر آرام و همانقدر
مهربان...

قسمت ترسناک ماجرا همین جا بود...

حال دخترک نباید عادی می بود...

این عادی بودن، عادی نبود!

ساعاتی گذشت و هر کدام به کاری مشغول شدند.

آکو به سراغ ماشینش رفته و درهایش را قفل کرده بود. سایه نیز قبل از آنکه مرد برگردد، باسلیقه میز را چیده و پارچ دوغ را هم پُر کرده و روی میز گذاشته بود.

در کابینت را باز کرد تا از آن بالا، لیوان‌های زیبا و مجلسی‌شان را در بیاورد که دستش نرسید و او با حرص پایش را بلند کرد:
- صبرکن من میارم.

با صدای آکو، شانه‌هایش بالا پرید و دستش به لیوان برخورد کرد، که لیوان روی سرامیک‌های آشپزخانه افتاد و خرد و خاکشیر شد.

آکو هول شده و با اخم، تندجلو آمد و رو به سایه گفت:
- وایسا؛ وایسا، تکون نخور. میره تو پات.

و جارو خاک اندازی که گوشه آشپزخانه بود را برداشت تا
خرده شیشه‌ها را از اطراف دختر جمع کند.

سایه همان طور ایستاده، میان شیشه‌ها مانده بود و آکوبا
اخم، دور و اطرافش را پاک می کرد...

نگاه دخترک رو به بالا و خیره مردی شده بود، که جارو به
دست، داشت اطرافش را جارو می کرد.

در این دنیا، چه کسی را داشت که در لحظات
سختش، کنارش باشد؟!

کاری از EXCHANGE GROUP

هیچ کس!

پدرش، که خود حال خوبی نداشت.
سارا نیز به دنبال زندگی خودش بود و آنقدر در دنیای شاد
خود غرق شده بود، که هیچ مشکلات خواهرش را
نمی دید...

تنها آکو برایش مانده بود. همین مردی که در شرایط
سخت، ثابت کرده بود که تا کجاها به پایش می ماند...

شاید در حق او ظلم کرده بود.
آن همه خوبی از مرد دیده بود و فقط برای چند جمله
نه چندان مهم، دو ماه او را رها کرده بود...

شاید باید قبول می کرد که این مرد، این مرد غریبه، همان
کسی ست که باید در زندگی اش باشد.

کاری از EXCHANGE GROUP

همان کسی ست که به قلبش گرما و به زندگیش شور
می دهد.

نفسش را بیرون داد و آکو آخرین تکه شیشه را که از جلوی
پاهای دخترک در خاک انداز انداخت، چشمانش را به او
دوخت که سایه بی محابا و بدون خجالت به آن چشمان
قهوه‌ای و مهربان نگاه کرد.
به آن مردی که به وقتش حامی و به وقتش سخت گیر و
جدی می شد.

اگر آکو هم رهایش می کرد چه؟
اگر او هم از این همه سردی دخترک خسته می شد؟

این فکرها داشت بدجوری در سرش زنگ میزد و اعتماد کردن برایش سخت بود، اما سخت تر از آن، رها شدن بود. رها شدن از این وابستگی، که گویی هزاران برابر شده بود..

شاید باید کار را تمام می کرد...

شاید باید...

- آکو؟

- جانم؟

- من ... من ..

#سایه های طرد شده

#پارت_353

#آیدا_جعفری

این فکرها داشت بدجوری در سرش زنگ میزد و اعتماد کردن برایش سخت بود، اما سخت تر از آن، رها شدن بود. رها شدن از این وابستگی، که گویی هزاران برابر شده بود..

شاید باید کار را تمام می کرد...

شاید باید...

- آکو؟

- جانم؟

- من ... من ..

- تو چی؟

- منم... منم این رابطه رو می... می خوام.

چشمان مرد برق زد و نفهمید کی جارو و خاک انداز را روی زمین رها کرد و کی لبهایش کش آمد.

تنها دستان بی اختیارش را دید که جلو رفت و بابیشترین سرعت، به دور شانه و کمر باریک دخترک، حلقه شد.

سایه با مکشی ناگهانی، در آغوش مرد افتاد و چشمانش از تعجب، گرد شد.

آکو اما، سرش را به میان گردن دخترک فرو برد و عمیق، نفس کشید.

لب‌های نبض‌دارش، بر روی گردن دختر کشیده شد و سایه خود را در آغوش او جا کرد.

لب‌هایش را گزید و این گرما چیزی عادی نبود.

یک جور خاصی بود؛ جوری که نظیرش را در هیچ کجای این دنیا ندیده بود...

در هیچ کجای این دنیا، چنین امنیت و آرامشی را ندیده بود و چرا باید رهایش می‌کرد؟

چرا باید این کوه آرامش و امنیت را رها می‌کرد؟

چشمان آکو بسته شد و بوی گردن دخترک را به مشام کشید.

لعنتی!

لعنتی بیقرار شده بود و این بلایی که به جان‌ش افتاده بود، هیچ جوره آرام نمی‌گرفت!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

تن کوچک و ظریف سایه را در آغوشش چلاند و همچون
گربه‌ای لوس، صورتش را به گردن او مالید.

زانوان سایه سست شدند و دلش... دلِ لعنتی‌اش، برای
هزارمین بار ریخت...

دستانش را آرام آرام بالا برد و به دور کمر بزرگِ مرد، حلقه
کرد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_354

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو که این همراهی را احساس کرده بود، آخی از ته گلو گفت و محکمتر او را به خود فشرد.

دوست داشت همه جانش را با او یکی کند و این دختر خانه خراب گن، داشت بدجور دیوانه اش می کرد.

لبهای داغ و بی قرارش را روی گردن سایه فشرد.
چه می شد اگر بوسه ای از این نبض تپنده و داغش برمی داشت؟

چه می شد اگر دندان هایش را در این گردن سفید فرو می کرد
و تا جان داشت، خونش را می مکید؟

کاری از EXCHANGE GROUP

افکارش داشت به سمت جاهای باریک کشیده می شد و
هیچ کنترلی روی آنها نداشت...

وقتی که این فنچ کوچولوش، با این همه ظرافت و دلربایی،
در میان دستانش بود، چگونه خود را کنترل می کرد؟!

او هم آدم بود، دل داشت و از همه مهمتر، دخترک را
دوست داشت!

دستی که به دور شانه سایه حلقه شده بود را بالا برد و
موهای فری که از قسمت پشت با کلیپسی بزرگ جمع شده
بودند را در دستانش گرفت.

دست خودش نبود که انگشتانش بدون اجازه، قفل کلیپس
را باز کردند و این موهای موج و پُر دخترک بودند که روی

شانه‌هایش فرود آمده و عطر شان که زیر بینی مرد پیچید،
به کل از راه به درش کرد.

دیوانه‌وار و با حالتی دندان قروچه، دست داخل آن خرمن
خوشبو فرو برد و با همه جانی که برایش مانده بود، بو
کشید.

این فرفری‌ها، مو بودند یا اکسی‌توسین؟! *exchange group*

سایه اما، با دلی که بدجور به تالپ تولوپ افتاده بود خود
را وصل مرد کرده و نمی‌دانست با کدام نیرو، بر روی
پاهایش ایستاده!

پاهایی که بیشتر از دلش، می‌لرزیدند و هیچ نیروی
نداشتند...

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

بوی تن مرد، در شامه اش نفوذ کرده بود و حال دلش را
وخیم تر می کرد.

شوری عجیب، از سینه اش، به سمت دیگر اندام هایش به
راه افتاده بود و کل جانش از درون می لرزید.

این مرد آخر او را می کشت، با این همه دلربایی آخر او را
میکشت!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_355

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو که از سکوت و سستی بدن دخترک بوهای خوبی به
مشامش رسیده بود، لب‌هایش را بالاتر کشید و به چانه او
رساند.

چانه‌ی گِردش را بوسید و سایه که زیر لب ناله کرد، با
سستی، آن چانه‌ی خوشمزه رامیان دهانش فرو برد.

رمق از زانوان سایه رفت و آکو، تند دستش را دور کمر او
محکم‌تر کرد.

خود نیز حال خوبی نداشت، سست شده بود، ویران شده بود و مقصد دندان‌هایش اینبار، چانه‌ی کوچک دخترک بود.

ناخن‌های سایه در کمر مرد فرو رفت و همزمان با آن، آکو چانه‌اش را رها کرد.

سرش را کمی فاصله داد و به چشمان بسته و مژه‌های پُر و قهوه‌ای دخترک نگاه کرد.

این چشمان شهلاپی، او را تا کجاها که نکشاند بودند!

نفس عمیقی کشید و لب‌های سایه، برای گرفتنِ اکسیژنِ بیشتر، از هم باز مانده بود.

نگاه مرد، آرام آرام به آن سمت کشیده شد و چندروز بود
که نبوسیده بودش؟

آب دهانش را قورت داد و نگاهش روی همان نقطه خیره
ماند.

سایه اما، بدون آنکه چشمش را باز کند، در خلسه‌ی خود
فرو رفته بود و آکو زیر لب زمزمه کرد:
- لبات چه مزه‌ای بود؟

لب‌های سایه، با پریشانی روی هم فشرده شد و کارشان از
کجا به کجا کشیده شده بود؟

اما دست خودش که نبود، هیچ کنترلی روی این لحظه
نداشت و گویی از خودِ واقعی‌اش، سال‌ها فاصله داشت.

این لحظات را می‌خواست، این شور و گرما را می‌خواست.

اصلا یک سری نیازها داشت و...

آکو لب هایش را جلو برد و همینکه لب های خشک دخترک
رابه میان لب های خیسش کشید، گویی قلبش روی دور تند
افتاد و اینهمه شور و هیجان، آخر او را می کشت.

هیجانی که درکل لحظات حضور این دخترک، با قلب و
ضربان هایش، بازی می کرد...

و دست یافتن به دست نیافتنی ها، همیشه هیجان انگیز بود!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_356

#آیدا_جعفری

لب‌هایش را با بیشترین توانی که برایش مانده بود، به دهان کشید و هر لحظه، از نرمی و خوشمزگی‌یشان، جان می‌داد.

دوست داشت دست این دخترک را بگیرد و بردارد و برود...

دوست داشت با هم به جایی بروند که هیچ نشانی از این آدم‌های دورو که دورشان را پُر کرده بود، نباشد.

نمی‌خواست دخترک دیگر غصه خانوادهاش را بخورد؛
اصلاً نمی‌خواست غصه هیچ‌چیز را بخورد!

لب‌های نرم او را زیر دندان کشید و نفس‌های سایه، از
هیجانی که قلبش را به تندترین دور خود رسانده بود،
بندآمد.

گمان نمی‌کرد کسی بتواند این همه هیجان را تحمل کند و
قلبش نایستد!

اگر فشار دستان مرد نبود، قطع به یقین، تا الان روی زمین
ولو شده بود.

نفس‌های مرد بند آمد و این دختر کوچولو چه بلایی بر سر
دنیايش آورده بود؟

دنیايي که تصمیم گرفته بود ديگر هيچ کس را به آن راه
ندهد و...

همین دخترک ساده و آرام، که گویی مانند آب زلال بود، با همین زلالی، به قلب مرد راه پیدا کرده بود.

آرام بی صدا و تاثیرگذار!

دستان مشت شده سایه، روی سینه مرد فشار آورد و خود مرد نیز، از اینهمه گرما می ترسید.

آرام عقب کشید و بدون آنکه چشمانش را باز کند، لبش را داخل دهانش کشید.

پیشانی سایه، با بی حالی روی سینه مرد فرود آمد و این دست آکو بود که تنگ او را در آغوش گرفت.

طوری در آغوش گرفت، که هیچ مانعی بینشان نماند...

اصلاً دلش لکِ همین آغوش را می زد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

همین آغوش بی فاصله و گرم..

لب‌هایش را روی موهای فر و بلند دخترک فشرد و زیر لب
زمزمه کرد:

- خوش اومدی به دنیام!

سایه لبخندی واقعی زد و از گوشه‌ی چشم، نگاهش روی
دیس ماکارانی سرد شده، خیره ماند.

ماکارانی‌های سرد شده‌ای که گویی قسمت نبود، درکنار هم،
مزهاش را بچشند.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_357

کاری از EXCHANGE GROUP

#آیدا_جعفری

در حال نصب کردنِ پرده‌ی شسته شده اتاقش بود.
از چهارپایه که پایین آمد، صدای پیامک تلفنش توجه‌اش را
جلب کرد؛ لبخندی روی لبش نشست و ندیده هم
می‌دانست کیست!

تلفنش را از روی پاتختی برداشت، اسم آکو که روی
صفحه نقش بسته بود، لبخندش را پررنگ‌تر کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

صفحه را باز کرد و چشمش که به متن پیام افتاد، لبش را گزید:

- پایه‌ای برای موتور سواری؟

در این دو روزی که از گیلان بازگشته بود، شیطنت‌های آکو بیشتر شده و به هربهانه‌ای، می‌خواست دخترک را ببیند.

از این همه توجه، خوشحال بود و چه کسی بود که از این علاقه بدش بیاید؟

نفسش را بیرون داد و تایپ کرد:

- پایه‌ام!

مرد فوراً جواب داد و چند استیکر چشم قلبی برایش فرستاد.

آرام خندید و تلفنش را روی پاتختی رها کرد.

باید لباس مناسبی می پوشید و با بیشترین سرعتی که از خود سراغ داشت، اتاقش را جمع و جور کرد و فوراً لباس های اسپرتی به تن زد.

در حال مرتب کردن روتختی اش بود که تلفنش زنگ خورد و دخترک با هول و ولا به سمت میز آرایشش رفت و همزمان که تلفن را جواب می داد؛ ادکلنش را روی گردن و مچ دستش اسپری کرد:

- بله؟

- بدو بیا دختر.

دخترک تند کیفش را بر روی شانهاش زد و کفش های اسپرتش را به پا کرد.

از در خانه که بیرون زد؛ خورشید رو به غروب بود و مرد
نشسته بر روی موتور، جلوی در منتظرش بود.

با ذوق لبخند زد و تند به سمتش رفت.

همین که دستش را روی موتور گذاشت تا سوار شود، آکو
بازویش را گرفت و به کنار خود کشاند.

دخترک متعجب از این که مرد نگذاشته سوار شود، نگاهش
کرد که آکو کلاه کاسکت را برداشت بر روی سرش گذاشت.

لبهای دخترکش آمد و مرد نیز با لبهایی کج شده،
شیشه جلوی کلاه را پایین داد و سپس با لبخند به قیافه
بامزه اش نگاه کرد:

- بشین تا بریم.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_358

#آیدا_جعفری

سایه اینبار با صورتی شادتر، سوار شد و دستان کوچکش را
روی پاهایش گذاشت.

دوست داشت به جای پاهایش، دستانش را دور کمر مرد
حلقه کند، اما بدجور خجالت می کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

از کوچه شان که بیرون زدند، آکو در میان زوزه باد، کمی
سرش را کج کرد و رو به دخترک گفت:
- بغلم کن، می خوام گاز بدم.

سایه گویی که به مراد دلش رسیده باشد، سرش را به
سمت دیگر پیچید و لبخندِ ذوق دارش را پنهان کرد.

دستانش اما آرام جلو رفت و روی پهلوهای مرد نشست.

آکو با احساس آن دست‌های کوچک، نفسش را حبس
کرد و سپس دوباره غرزد:

- قشنگ بغل کن، اینطوری می‌افتیا.

دخترک زیر لب سوء استفاده‌گری گفت و سپس دستانش
را جلوتر برد و روی شکم مرد، حلقه کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

عضله‌های درهم تنیده او را زیردستانش احساس می‌کرد و همین باعث شد، نفسش را آرام بیرون بفرستد.

لعنتی این مرد، خدای از راه‌بر کردن این دختر بود.

سایه، چسبیده به آکو، نشسته بود و نمی‌دانست با همین حرکت کوچک، چگونه دل مرد را به تاراج برده!

از میان ماشین‌ها ویراژ می‌کشید و سایه حتی نمی‌دانست به کجا می‌روند.

حال دلش اما، بهتر بود.

بهتر از دو روز قبل و یا شاید هنوز هم سیر بود.

مانند سارایی که گویی شوکه شده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

شوکه شده و کوچک ترین واکنشی، به رفتن مادرشان، نشان نداده بود.

نمی دانست چگونه این راز را به پدرش بگوید و او بعد از آن ماجراها، هنوز هم روبه راه نشده بود.

هنوز هم با کسی حرف نمی زد و گوشه گیری اش آنقدر زیاد شده بود، که حتی از ته اتاق، جنب نمی خورد.

نفسش را بیرون داد و نمی خواست امروز به این مشکلات فکر کند.

امروز فقط روز او بود.

روز او و...

آکو!

#سایه های طرد شده

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_359

#آیدا_جعفری

سری که کنار گردن مرد قرارداداشت را جلوتر برد و در میان
زوزه باد به سختی صدایش را به او رساند:

- داریم کجا می ریم؟

آکو گاز را محکم تر فشرد و از کنار کامیون بزرگ گذشت و
همزمان گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- امشب می‌خوایم بریم به جایی که باید به سری چیزا رو برات روشن کنم!

دخترک ابرویش را بالا داد و دوباره اصرار کرد:

- آخه چه جور جایی؟

- نترس جای بدی نیست.

سایه دیگر چیزی نگفت و آرام گرفت.

تا رسیدن به مقصد، ساکت بود و با آنکه گه گاهی شک به دلش راه پیدا می‌کرد، اما ترجیح میداد سکوت کند.

نیم ساعتی گذشت و سرانجام مرد به درون محله‌ای نسبتاً متوسط پیچید.

دخترک گیج و کنجکاو به اطرافش نگاه می‌کرد... هیچ رستوران یا جای تفریحی در آن اطراف دیده نمی‌شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

نمی دانست چرا آکو باید او را به اینجا بیاورد.

مرد درون کوچه نه چندان باریکی پیچید و مقابل دری قرمز رنگ و نه چندان بزرگ، پارک کرد.

وقتی که به سایه گفت:

- پیاده شو.

دخترک ترسیده کمی مین کرد و سپس گفت:

- آخه اینجا کجاست؟ خونه کیه؟

مرد سرش را برگرداند و مهربان نگاهش کرد.

می دانست ترسیده و نمی خواست به ترسش دامن بزند:

- نترس تنها نیستیم.

سایه آب دهانش را قورت داد و ناچاراً از موتور پیاده شد.
مرد نیز موتورش را خاموش کرد و دست دخترک را در
دست گرفت.

با لبخندی اطمینان بخش، او را به سمت خانه هدایت
کرد.

سایه لب گزید و ناچار بود. باید همراه او می‌رفت.

مرد دکمه آیفون را فشرد و چندی بعد، صدای زنی میانسال
پیچید:

- کیه.

- آکوام.

- بفرما خوش اومدی.

کاری از EXCHANGE GROUP

در با صدای تیکی باز شد و هر دو پا به حیاط ساده گذاشتند.

سایه با کنجکاوی اطرافش را نگاه کرد و هیچ چیز عجیبی ندید.

حیاطی کوچک و موزاییک شده و خانه‌ای ساده و بدون هیچ چیزی عجیب!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_360

#آیدا_جعفری

هر دو جلو رفتند و آکو قبل از اینکه وارد خانه شوند، دو سه تقه به شیشه در ورودی زد.

صدای بفرمایید همان زن بلند شد و مرد در را باز کرد و نگه داشت، تا سایه وارد شود.

دختر که از وجود یک زن در خانه، خیالش راحت شده بود، کفش هایش را در آورد و با تردید وارد شد.

مرد پشت سرش وارد شد و هر دو شانه به شانه هم جلو رفتند.

خانه‌ی جلو رویشان، خانه‌ای سنتی، با پشتی و فرش‌های
قرمز رنگ بود.

قاب عکس‌های خانوادگی، دیوارها را پوشانده بود و در یک
لحظه نگاه سایه، روی ویلچر و دختر کم سن و سالی که
روی آن نشسته بود، خیره ماند.

چشمانش کمی گشاد شد و در همان لحظه دست آکو
روی کمرش نشست و کنار گوش پچ پچ کرد:
- برو تو عزیزم.

سایه جلوتر رفت و به دختری که با لبخندی کمرنگ،
نگاهشان می‌کرد سلام داد.

دختر جواب داد و همین که نگاهش روی آکو نشست،
چشمانش برق زد.

خنده‌ی لب‌هایش بیشتر شد و مرد با چشمانی که شادی و غم را توأم باهم داشتند، جلورفت.

روی ویلچر دخترک خم شد و موهایش را بوسید:

- به به شب‌نم خانوم من چگونه؟

سایه که جا خورده بود، در جایش ایستاد و شب‌نم این دخترک کوچک بود؟

لب‌هایش را روی هم فشار داد و شرمنده شده بود.

می‌دانست زود قضاوت کرده و به نظر نمی‌رسید این دختر کم سن و سال تهدیدی برای رابطه آنها باشد!

قبل از آنکه بنشینند، صدای پایی پیچید. سرش را برگرداند
و در درگاه آشپزخانه قدیمی، زنی بلند قامت و لاغر اندام را
دید.

به نشانه احترام؛ سرش را بالا و پایین کرد و تند گفت:
-سلام.

زن لبخند کمرنگی زد و در حینی که با چایی های داخل
دستش به طرفشان می آمد، جوابش را داد.

نگاهش روی سایه، کنجکاوانه و سنگین بود!

دخترک معذب کمی خود را جمع و جور کرد و شالش را
جلوتر کشید.

زن احوالپرسی مختصری با آکو کرد و به سمت دخترک
روی ویلچر رفت.

از شباهت ظاهریشان، سایه حدس می زد که مادر و دختر
باشند و جمله‌ی بعدی زن، به یقین رساندش:

- چایی برات بیارم دخترم؟

آکو دستی دیگر، روی سر دختر کشید و کنار سایه جای
گرفت.

در جواب نگاه کنجکاوش، آرام زیر لب گفت:
- خودت همه چیو می فهمی.

سپس چایی‌هایی که زن آورده بود را جلوتر کشید و همزمان
که یکی از آنها را جلوی دست سایه می گذاشت، بلند گفت:
- دست شما درد نکنه خانم برزگر.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_361

#آیدا_جعفری



زن سرش را برگرداند و نگاهش را بین دختر و پسر نشسته
درکنار هم، جا به جا کرد:

- خواهش می کنم، نوش جان!

کاری از EXCHANGE GROUP

شب‌نم نیز که با نگاهی کنج‌کاو، مشابه نگاه مادرش،
فاصله‌ی کم میان سایه و آکو را نگاه می‌کرد، پرسید:

- آکوجون این خانم دوستته؟

مرد لبخند زد و با حالتی گیج، دستش را به پیشانی‌اش
کشید:

- ببخشید عزیزم، یادم رفت این خانوم را معرفی کنم؛
ایشون سایه‌جان، دوست و عزیز من..

تای ابروی شب‌نم بالا رفت و با آنکه دوازده یا سیزده سال
بیشتر نداشت؛ لبخندی شیطنت‌آمیز کنج لبش نشست:

- عزیزت یعنی چی؟

بلافاصله پس از گفتن این حرف، نگاه تند زن روی شبنم نشست و دخترک با مظلومیت لب گزید و سرش را پایین انداخت.

آکو که از رفتار زن، اخمانش درهم فرو رفته بود، جواب داد:

- عزیز یعنی اینکه ایشون برای من خیلی مهمه.

شبنم که گویی از جواب آکو شیر شده بود، فوراً اضافه کرد:

- یعنی می‌خواهی باهاش ازدواج کنی؟

سایه چشمانش را گرد کرد و صدای خنده‌ی آرام آکو، در کنار گوشش بلند شد:

- آگه ایشون افتخار بدن، آره عزیزم.

سایه گوش تا گوش، سرخ شد و با آنکه می دانست
جواب های آکو، برای پیچاندن دخترک ست، اما بازهم
خجالت می کشید.

زن که تاکنون سکوت کرده بود، با آرام ترین لحن ممکن،
تنها گفت:

- مبارک باشه، خوشبخت بشین.

سایه چیزی نگفت، آکو اما با لب های کج شده، گفت:
- ممنون، سلامت باشین.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_362

#آیدا_جعفری

بعد از آن که چای شان را خوردند، آکو استکان خالی اش را درون سینی گذاشت و گویی که بخواهد حرف مهمی بزند، صدایش را صاف کرد.

ابتدا رو به زن کرد و گفت:

- خانم برزگر وقت دکتر شبنم کیه؟

زن نگاهش را فراری داد وزیر لب گفت:

- آخر هفته ساعت هفت.

مرد سرش را به علامت مثبت بالا و پایین کرد و نگاهی که حال، پر از غصه شده بود را به دخترک کوچک داد.

نمی دانست آن اتفاق سرنوشت بوده یا سهل انگاری، اما هر چه که بود، نمی توانست تا آخر عمر خود را به خاطر آن ببخشد.

اگر کمی بیشتر حواسش را جمع می کرد؛ اگر به آن محله نمی رفت و اگر....

همه این اگرها، کابوس شب و روزش شده بود.

اگرهایی که دیگر هیچ فایده ای برایش نداشتند و این زن حق داشت که چندان از آکو خوشش نیاید، حق داشت که با این نگاه سنگین، چشمانش را رویش بدوزد و آکو از شرم، عرق بریزد.

شب‌نم که گوی جو سنگین خانه شان را احساس کرده بود،
خندید و رو به مرد گفت:

- آکوجونم؟ خاله سمیرا مداد طراحی و کلی برگه‌های
بزرگ برام خریده. می‌خواد خودش به من نقاشی یاد
ده؛ خیلی دوست دارم مثل خودش نقاشی کشیدن رو
یاد بگیرم. می‌خوام اولین چیزی که بکشم تو باشی!

سپس نگاهی به سایه انداخت و معذب سرش را کج کرد
و گفت:

-اگه بخوای عکس تو و خاله رو باهم می‌کشم.

لحنش آنقدر بامزه و زیبا بود، که لبخندی عمیق، روی لب
همه‌شان کاشت و این سایه بود که گفت:
-مرسی عزیزم، مطمئنم خیلی قشنگ می‌کشی.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

دخترک لبخند زد و موهای صاف و لختش را به پشت
گوشش راند.

سایه هنوز هم چیزی از ماجرا نفهمیده بود و نمی دانست
آکو چه نسبتی با این خانواده دارد!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_363

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو لبخند عمیقی نثار شبنم کرد و گفت:
- بکش عزیزم، عکسمون رو با هم بکش.

سپس رو به زن ادامه داد:
-لطفاً قبل از اینکه شبنم رو بیرین دکتر، بهم اطلاع بدین که
باهاتون پیام. دست تنها نمونین.

زن بدون لبخند، سرش را به علامت مثبت تکان داد و
ممنونی زیر لب جوید.

حال سایه کنجکاوتر شده بود.

از طرفی، می دانست آمدنش به اینجا بی دلیل نیست و از
طرف دیگر، اینکه مرد می خواست همراهشان به دکتر برود،
نشان از ارتباط نزدیک شان با یکدیگر می داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سعی کرد زیاد به دختر کوچولو خیره نشود.
نمیخواست سنگینی نگاهش، او را اذیت کند.

دلش برای شبنم می سوخت، برای آن لبخند معصوم و
چشمان معصوم تر...

یک جورایی آن نگاه، سایه را به یاد کودکی خود می انداخت.

آکو دوباره از زن پرسید:

- تا کی تهران می مونی؟

@Vip Roman

زن دست دخترش را در دست گرفت و گفت:

- بعد از این که شبنم رو بردم دکتر، اگه مشکل خاصی نداشت، برمی گردیم شمال.

تای ابروی سایه بالا رفت و ناخودآگاه لبخندی شیرین، بر روی لبهایش نشست.

از اینکه این زن و دختر، همشهری اش بودند، خوشحال شده بود:

- شما اهل کجایین؟

- گیلان.

لبخندش وسعت بیشتری گرفت و باذوقی کودکانه لب زد:

- چه جالب! منم گیلانیم. خوشحالم از آشناییتون.

زن که گویی اینبار لبخندش واقعی تر از دفعات قبل بود گفت:

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- منم خوشحالم از دیدنتون. اسم ساجده ست.

خوشوقتم. منم سایه‌م.

-همچنین.

زن دیگر چیزی نگفت و انگار، او هم مانده سایه کم حرف بود.

شب‌نم اما، پُر از شوق بود... پُر از امید و حس خوب به زندگی...

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_364

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

شب‌نم که گویی از هم‌شهری بودن با سایه، خوشحال شده بود، دستانش را روی تاپ‌های ویلچرش قرارداد و کمی آن را جلوتر کشید:

- وای سایه جون، یعنی توام گیلانی هستی؟

از ذوق دخترک، لب‌خندی قشنگ لب‌های سایه را کش داده بود.

با مهربانی گفت:

- آره عزیزم، منم مثل تو گیلانی هستم.

- من خیلی خوشحالم که شمالی هستی، چون اینطوری می‌تونیم دوستای خوبی برای هم باشیم.

دخترک که از این زبان چرب و نرم شب‌نم متعجب و تا حدودی ذوق زده شده بود، زیر لب زمزمه کرد:
"چه زبونی میریزه وروجک"

آکو به زمزمه‌ی زیربلی‌اش خندید و سایه بلندتر ادامه داد:
- منم خیلی خوشحالم عزیزم، حتی اگه گیلانی هم نبودم مطمئنم دوستای خوبی برای هم می‌شدیم.

آکوسرش را به کنار گوش سایه رساند و پچ پچ کرد:
- آخ آخ این دوتا وروجک، باهم دست‌به‌یکی کردن و چه زبونی می‌ریزن جفتشون.

دخترک خنده اش گرفت و برای فرار از نگاه زن، کمی خود را کنار کشید تا سر آکو، از گردنش دور بشود.

شبم لبخند زد و با شعف گفت:

- چقدر تو مهربونی خاله، از همون اول به دلم نشستی.

اینبار آکو با صدای بلند خندید و دلش برای آن وروجک زبان باز ضعف رفت..

ساجده آرام رو به سایه گفت:

- به خدا موندم این بچه این همه زبان رو از کجا آورده!

سایه آرام گفت:

- ماشالله معلومه حسابی دختر زبرو زرنگیه.

شب‌نم که از تعریف‌هایشان حسابی کیفور شده بود،
چشمانش را گرد کرد و همزمان که موهایش را از جلوی
صورتش کنار میزد با ذوق گفت:

- تازه خانم معلم می‌گه تو باید یه مجری معروف بشی.
حیفه که تو بمونی تو خونه.

ساجده دست دخترش را در دست گرفت و روی اون را
بوسه زد:

- مادر فدات بشه دختر هنرمندم.

لبخندی زیبا، روی لب‌های سایه و آکو نشست.

چقدر دیدن این صحنه، برایشان لذت بخش بود!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_365

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

برخلافِ اصرارهای شب‌نم برای ماندنشان، آنها اما، کارهای
عقب مانده را بهانه کرده و از خانه بیرون زدند.

سایه از حیاط که خارج شد پ کنار موتور ایستاد.

قبل از آنکه آکو سوار موتور شود، آستینش را گرفت و
نگاهش داشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد ایستاد و می دانست دخترک می خواهد چه پرسد.

طوری که گویی مغز سایه را می خواند گفت:

- بریم خونه من درباره اش حرف بزنیم.

صورت دخترک در هم شد و از آخرین باری که به آنجا رفته بود، خاطره خوبی نداشت.

اما چیزی نگفت و روی ترک موتور نشست.

تا به خانه برسند، حرفی بین شان ردوبدل نشد و هنگامی که شانه به شانه هم از پله ها بالا می رفتند، این سایه بود که پرسید:

- ای خونه نیست؟

- نه اون دیگه اینجا زندگی نمی کنه!

ابروی دخترک از تعجب بالا رفت و یعنی ممکن بود
میانشان به هم خورده باشد؟

وسط راه پله‌ها گویی چیزی یادش آمده باشد، باز هم
آستین مرد را کشید و وقتی آکو ایستاد تند تند و بدون
مقدمه گفت:

- اِبی به تو گفت که من شمالم؟

گوشه لب‌های آکو کش آمد و با نیشخند گفت:

- فکر کردی می‌تونی از دست من در بری؟ هر جای دیگه
میرفتی پیدات می‌کردم!

سایه از لحن بامزه او، خنده‌اش گرفت و سرش را کج کرد و
دوباره پرسید:

- تورو خدا بگو دیگه، اِبی از زیر زبون سارا حرف کشید و
گذاشت کف دستِ تو؛ درسته؟!

آکو خندید و با انگشت اشاره و شصتیش، لپ دخترک را کشید.

کوچولویِ دلبر...

دستش را پشت کتف ظریفش گذاشت و با اشاره به پله‌ها گفت:

- بیا تو باهم حرف بزنیم، این جا نمی‌شه.

سایه سرش را تکان داد و هردو با هم وارد واحد کوچک مرد شدند.

مرد دخترک را به داخل هدایت کرد و خود پس از آنکه دستانش را شست، کنار سایه بر روی مبل نشست.

کاری از EXCHANGE GROUP

حسابی خسته بود و باید به اندازه کافی استراحت می کرد.
فردا اولین و یا شاید هم مهم ترین مسابقه اش را داشت.
دستانش را روی کاناپه باز کرد و با سری کج به دختری که
کنارش نشسته بود، نگاه کرد.

سایه که از این نگاه گرم و سوزان، لبهایش کش آمده
بود، همانطور که نگاهش به بندهای کیفش بود، با
لبخندی ریز پرسید:

- چیزی شده؟

مرد چیزی نگفت.

تنها دستش را جلو برد و تار مویی که روی چشم دخترک
افتاده بود را کنار زد و آرام به پشت گوشش هدایت کرد.

دوست داشت آن طرف صورتش را که از جن موهایش پوشیده شده بود را هم کنار بزند، اما دلش میخواست دخترک با میل خود این کار را انجام دهد.

سایه ای که از برخورد آن انگشتان داغ با لاله گوشش، حسابی خجالت زده شده بود، لبهایش را روی هم فشار داد و انگشتان آکو این بار روی گونه اش نشستند.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_366

#آیدا_جعفری

این گونه‌های سرخ، این چشمان طلایی فراری، بدجور مرد
را شیفته او کرده بود.

کمی خود را به سمتش کشید و دستش را آرام روی موهای
فرو و حجیم دخترک لغزید.

دوست داشت ببویدش، ببوسیدش.

دوست داشت آن گونه‌های سرخ را نوازش کند و آن
لب‌های افتاده لعنتی را به کام بکشد.

اما به جای همه آنها، دستش را پایین‌تر برد و انگشتان
بزرگش را لای انگشت های ظریف دخترک فرو برد.

دستش را بالا برد و پشت دست دخترک را بوسید.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه از این حرکت، چشمانش پر از نور شده بود.

نگاه برق‌دارش را به مرد دوخت و لب‌هایش را داخل دهان کشید.

آگو لبخندی نرم زد و از این همه ظرافت و در عین حال، قوی بودن او، پر از شیفتگی شده بود.

بار دیگر پشت دستش را بوسید و این بار دست‌شان را مابین‌شان بر روی مبل گذاشت..

فضای اطراف، برای سایه سنگین شده بود. برای آنکه کمی از آن حال و هوا در بیایند چشمان خانه خراب‌کنش را در چشمان مرد دوخت و دوباره پرسید:

- ای‌بی‌گفت، نه؟

آکورد تک خنده ای زد و سرش را به علامت مثبت تکان داد.

سایه پوزخند زد:

- ابی و سارا هنوز با هم در ارتباطن؟

آکو اینبار فقط نگاهش کرد و گفت:

- یعنی می خوای بگی از رابطه خواهرت خبر نداری؟

- خودش که میگه بهم زدن، ولی پچ پچهای یواشکیش یه چیز دیگه می گه.

آکونفسش را بیرون داد و باز هم از کاری که ابی کرده بود اعصابش به هم ریخت.

ترجیح میداد چیزی به سایه نگوید و بحث را به جای دیگری کشاند:

کاری از EXCHANGE GROUP

- اینارو ولش کن. اون دوتا دیوونه هر لحظه یه تصمیم می گیرن. می خواستم درباره ی شبنم باهات حرف بزنما...

سایه که خود مشتاق دانستن موضوعِ شبنم بود؛ کمی خود را جلوتر کشید و همان طور که یک دستش در میان دستان آکو بود، دست دیگرش را روی پاهایش مشت کرد و منتظر به مرد نگاه کرد.

مرد دستی داخل موهایش کشید و سخت ترین قسمت ماجرا، شاید همین جا بود، همینجایی که می خواست دفتر خاطرات گذشته اش را باز کند و برگ های چرکین آن روزها را ورق بزند.

آن خاطرات را دوست نداشت، اما نمی خواست چیزی را از دخترک پنهان کند.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

می خواست رویدادهای گذشته و همه تاریکی هایش، برای
یک بار هم که شده، روشنند و صد البته برای همیشه
بسته!

- یه بار دیگه هم بهت گفته بودم، من قبلاً آدم بدی
بودم.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_367

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه که سر تا پا گوش شده بود، مستقیم به مرد نگاه می کرد.

آکو نگاهش را به دست های در هم قفل شده شان دوخت و ادامه داد:

-خیلی شیطون بودم، صدتا مثل سوران و ساوان رو تو جیب بغلم گذاشته بودم. اونا شیطنتشون سالمه، ولی من از هیچ کاری دریغ نمی کردم... از خوردنِ بیس چری الکل گرفته تا دختر بازی و پارتنری و هزار جور کوفت و زهر مارِ دیگه. وقتی مبنگم آدم بدی بودم، به خاطر این نیست که با اینکارا به خودم ضربه میزدم، بخاطر اینه که همین ضربه زدن به خودم، باعث شد به دیگران هم ضربه بزنم. برای همین می گم آدم بدی بودم.... وهستم.

سایه هیچ نگفت و دوست داشت به مرد اجازه دهد
افکارش را جمع و جور کند.

مرد سرش را کمی بالاتر گرفت و خیره به گوشه خانه،
اضافه کرد:

- کل زندگیم شده بود خودم و تفریحاتم و خوش
گذرونی هام، نمی گم علاف بودم و کار نمی کردم، نمی گم
زحمت نمی کشیدم اما کل وقت و انرژی و زحمتامو،
خرج این خوش گذرونی های می کردم... یه روز که با رفیقم
رفته بودیم شمال، مست مست بودم. وسط یه پارتنی
که انقدر چیزهای عجیب غریب داشت، که حتی اون
ختم روزگارش و هم ترسونده بود! یادمه هی شات
می دادم بالا و نمی دونم تو حالتِ مستی، چه قرصی بود
که بهم دادن و خوردم... نفهمیدم دارم چیکار می کنم.
فقط میدونم دست یکی دوتا دختر رو گرفتم و با خودم
بردم تو ماشین تا بیرمشون ویلا.

چشمان دخترک گرد شد و ضربان قلبش روی دور تند افتاد.

حسی تلخ و زننده، کل جانش را در برگرفته بود و آکو
لعنتی... آکوی لعنتی چه کرده بود؟!

دست چند دختر را گرفته بود که به ویلا ببرد؟!

هاه!

خدا می دانست چه کارها که نکرده بودند!

بچه که نبود، می دانست منظور مرد چیست و لعنت...

لعنت به این حسادتی که ته گلویش را تلخ کرده بود.

چهره اش جمع شد و مرد بدون توجه به حس زننده

چشمان دخترک، ادامه داد:

- گیج گیج بودم. هیچ چیزی رو نمی فهمیدم. به خاطر الکل نبود، چون اونقدر حرفه ای شده بودم، که می دونستم حتی اگه مست مست بشم باز هوشیاریمو از دست نمیدم. ولی اون قرصه باعث شده بود هیچی نفهمم. به یه جایی رسیدم که الان که بهش فکرمی کنم هیچی یادم نمیاد. فقط یه لحظه به خودم اومدم که صدای جیغ لاستیکام تو گوشم بود و صدای ناله های بلندی، بیرون از ماشین پیچیده بود.

سایه دستش را روی دهانش گذاشت و حدس زدن ادامه ماجرا، سخت نبود.

شبم... شبم قربانی سهل انگاری های آکو شده بود!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_368

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترک چشمانش را روی هم فشرد و با همان صدای
خفه‌ای که از ته گلویش بالا می‌آمد زمزمه کرد:
- شبنم؟ زدی به شبنم؟

مرد با تاسف سرش را تکان داد و دست آزادش را داخل
موهایش کشید.

یادآوری آن ماجراها، آن بیمارستان رفتن‌ها و حتی آن ناله و
نفرین‌هایِ مادرِ شبنم، برایش سخت بود...

کاری از EXCHANGE GROUP

برایش سخت بود که به یاد بیاورد شب‌نم پدر ندارد، به یاد بیاورد آن کوچولو به همراه مادرش در کنار پدر بزرگ و مادر بزرگش زندگی می‌کند...

برایش سخت بود که به یاد بیاورد در آن نیمه شب، چگونه سر از آن روستا درآورده و با آن سرعت زیاد، شب‌نم در زیر گرفته!

دخترک کوچکی که برای خرید از مغازه کوچکی که کنار جاده بود، بیرون آمده بود.

دست سایه میان دست مرد لرزید و آکو با حالی خراب‌تر نسبت به قبل سرش را برگرداند و به دختر که کنارش نگاه کرد:

- من این آدم سالمی که رو به روت نشستم نیستم، من داغون شدم. عذاب وجدان منو گشت؛ آینده یه دختر بچه رو خراب کردم، کم چیزی نیست. روزهای خوشی که می تونست داشته باشه رو ازش گرفتم... شاید عمدی نبوده باشه، اما این اصل موضوع رو عوض نمی کنه.

سایه چشم فشرد و با صدای بغض دارش گفت:

- چقدر دل بزرگی داره که تونسته ببخشتت و اینطوری باهات خوب باشه.

و بدون آنکه بخواهد مرد را ناراحت کند، ادامه داد:

- خیلی سخته بخشیدن کسی که هر دو تا پاتو ازت گرفته.

این بار تن آکو بود که لرز خفیفی گرفت و سایه خود را بابت حرفی که زده بود، لعنت کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

نمی‌خواست او را ناراحت کند.

مرد، گرفته لب زد:

- دکتر گفتن بعد از سن بلوغ، می‌تونن عملش کنن، عمل
که بشه می‌تونه رو پاهاش راه بره؛ اما هزینش زیاده
اونقدر زیاده که مجبورم برای به دست آوردن پولش
هر کاری بکنم.

سایه گرفته حال، دستش را از میان دست مرد بیرون کشید
و بی‌اراده به حالت باد زدن، پیراهنش را از تنش فاصله داد.

مدام چهره معصوم شبنم، جلوی چشمش می‌آمد و از همه
عصبانیت‌هایی که نسبت به او در دلش پرورانده بود،
خجالت کشید.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

هر چند حق داشت.

او که نمی دانست شبنم دخترکی کوچک و با این وضعیت است.

میدانست آکو وقت چندانی ندارد و باید هر طور که شده، پول عمل را جور کند.

پول عملی که به گفته او، آن قدر زیاد بود که برای داشتنش، حاضر بود هر کاری بکند.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_369

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

- ولی چند سال وقت داری!

سایه بود که این را گفت و آکو از گوشه چشم نگاهش کرد.

- چند سال وقت دارم؛ ولی این هزینه هم کم چیزی

نیس، مدتی دارم پس انداز می کنم که حداقل بتونم یه

خونه جمع و جور برای شبنم و مادرش بگیرم. عوض

اینهمه سختی و زجر کشیدن، بعد از عمل شبنم بتونن

برن تو خونه خودشون.

چشمان دخترک با تلخی لبخند زد و این مرد خوب بود.

مهربان بود.

هر چند لحظه‌ای فکرش از آن گذشته‌ی لعنتی کنار نمی‌رفت اما، نمی‌توانستم منکرِ خوب بودنش شوم.

فکری در ذهنش جرقه زد و پرسید:

- بعد از اینکه تصادف کردی، زندان رفتی، نه؟

- بازداشتگاه رفتم، ولی زندان نه. به هر ضرب و زوری بود خونواده‌ام با خانواده شبنم صحبت کردن و رضایت گرفتن، ولی به شرط اینکه تعهد بدم بعد از بلوغ، پاهاشو کامل درمان کنم.

سایه سرش را تکان داد و پس دلیل در خود فرو رفتن‌های مرد، همین بود.

همین فکر آینده‌ی شبنم!

او هم مانند دخترک، مشکلاتی داشت و چقدر خوب بود که دو انسان با وجود مشکلات زیادشان، کنار هم اما، حالشان خوب باشد.

مگر مرد، همانی نبود که دخترک با وجود مشکلات زیادش، حالش در کنار او خوب بود؟!

آکو آرنج‌هایش را روی زانوانش گذاشت و سرش را میان دستانش گرفت.

سایه برای آنکه کمی دلداریش بدهد، ناخودآگاه دستش را روی شانه او گذاشت و کمی خود را نزدیک‌تر کرد.

آکو که این حرکتش را احساس کرد، با همان حالت سرش را کج کرد و گونه‌اش را روی دستانش تکیه داد.

با همان چشمان دلفریب، با همان چشمانِ قهوه‌ای رنگِ
زلال، صورت دخترک را رصد کرد و او را دوست داشت.

شاید مدت آشنایی‌شان آنقدرها هم زیاد نبود، اما او را
دوست داشت!

سایه جفتش بود!

این را با همه قلبش، احساس کرده بود.

صاف نشست و تا سایه حرکت بعدی او را تحلیل کند،
دست دخترک را محکم کشید و سایه میان آغوشش افتاد.

دخترک لب‌گزید و دلش ضعف رفت.

چقدر این حرکت‌های یکهویی و به قول سارا، خرکی را
دوست داشت!

مرد او را میان آغوشش جا کرد وبا همه توانش، به خود
فشارد.

آرامشش همین بود؛ همین نفس‌هایی که از روی یقه باز
پیراهنش، سینه‌اش را نوازش می‌دادند...

آرامشش همین بود!
همین موهایی که از بند شال رها شده و لب‌های مرد
رویشان نشست.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_370

#آیدا_جعفری

لب‌های مرد روی موهایش نشست و دقیقا همان جا را
بوسه زد. همان جایی که بوی عطر خوشش، دل مرد را زیر
و رو کرد.

بینی‌اش را روی موهای او جا کرد و عمیق نفس کشید.

بهشت همینجا بود؛ آرامش همینجا بود، اصلا تمام
لذت‌های دنیا، همینجا بود؛ جایی در میان تار تار موهای
ظریف او...

همانطور که لب‌هایش، روی کف سر دختر از سائیده
می‌شد لب زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- از آینده شب‌نم می‌ترسم؛ از اینکه نکنه تو این عمل
اتفاقی برات بیفته. اگه چیزیت بشه من چیکار کنم؟
اون دختر جونمه، جونم...

دخترک با آنکه حسابی دلش برای شب‌نم می‌سوخت، اما
ناخودآگاه اخمانش در هم فرو رفت.

این لحن پر عشق را فقط برای خودش می‌خواست... فقط
و فقط خودش!

کسی حق نداشت جانِ آکو باشد.

جانِ آکو فقط او بود!

اصلاً احساس مالکیت بود یا هر چیز دیگری؛ برایش
اهمیت نداشت. فقط این مهم بود که آکو برای او بود...

دستان جمع شده اش را در میان سینه مرد فشرد و کمی که مرد دستانش را شل کرد، دخترک سر بالا برد و با همان اخم کم رنگ روی صورتش، به چشمان مرد نگاه کرد:

- نگران نباش، چیزیش نمی شه؛ اون دختری که من دیدم با روحیه تر از این حرفاست...

لبخندی زیبا، لبهای آکو را کش داد و گویی که از دوست داشتنی ترین موجود زندگی اش صحبت می کند گفت:

- بلاست این دختر، بلا. به قول خانم معلمش حیفه که تو خونه بمونه. انقدر زبون می ریزه که چاره ای نداری جز این که دوشش داشته باشی.

تای ابروی سایه بالا رفت و با حالتی که سعی می کرد حسادتش زیاد مشخص نباشد، به گردن مرد نگاه کرد و لبخند زد:

- یعنی انقدر دوشش داری؟!!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

ابروی آکو بالا رفت و گویی چیزی دستگیرش شده باشد،
لبهایش به لبخندی شیطانی کش آمد:

- عاشقشم، چطور؟

- هیچی همینجوری، دختر بامزه‌ایه!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_371

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

آره دختر بامزه‌ایه، دوست داشتنی و حسودم هست.
چشمان سایه به سرعت بالا رفت و نگاه خاصِ مرد را که
روی خودش دید، گونه‌هایش سرخ شد و با خنده‌ای
کمرنگ، خود را عقب کشید، که آکو نگهش داشت.

مرد فهمیده بود حسادت کرده و او خجالت می‌کشید.
از اینکه به شب‌نم حسادت کرده بود، خجالت می‌کشید.

لب‌هایش را روی هم کشید و مرد دستش را روی گونه‌ی
نرم او گذاشت:

- برای همه مردا، حسادتِ اون‌ی که دوشش دارن،
دیوونه‌کنندست.

- یعنی... یعنی دوست دارن... بهشون... حسودی کنی؟

- آره.

- توام...؟

- من بیشتر از همه.

- چرا بیشتر از همه؟

- چون بیشتر از همه دوست دارم!

شبها می آیند که قدر روزها را بیشتر بدانیم.
غمها می آیند که لحظه های شاد را غنیمت شمردیم...

زشت و زیبا، فقیر و غنی، سفید و سیاه، درکنار هم هستند
که معنا پیدا می کنند و ما چه بی خردانه، در انتظار یک
لحظه ی شادی، سراسر زندگی را آکنده از غم می کنیم...

چه کوتاه بینانه، منتظر لحظات خوشیم و غافل از اینکه،
لحظات خوش، هیچگاه نمی آیند، بلکه خلق می شوند...

نگاه مرد به حریفش بود.

حریفی که از زیر طناب رینگ رد شد و با ادای شکستن قلنج
گردن و پوزخندی سرد، گری خواند.

آکو دست‌هایش را مقابل صورتش بالا آورد و صدای داد و
فریادهای اطرافش، تمرکزش را کمتر می‌کرد.

گرچه به این سروصداهای داخل باشگاه عادت داشت، اما
باراولی بود که چنین مبارزه‌ای را تجربه می‌کرد و...
نگاهش به چشمان حریف، و خشم و حرص خفته‌ی
صورتش بود.

او هم تازه‌کار بود و آکو که مردِ ترس نبود!
مردِ جا زدن نبود و صدای مربی‌اش، یک دم قطع نمی‌شد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_372

کاری از EXCHANGE GROUP

#آیدا_جعفری

- ماشاالله مرد، برو جلو، برو جلو بزن.

صدای داد و فریادهای اطراف بلندتر شد و این حریف بود که با حرکتی سریع، حمله کرد و آکو فوراً جاخالی داد.

صدای "هو" گفتن جمعیت بالاتر رفت و صدای مربی، باز هم گوشش را پُر کرد:

- بزن، بزن تو دماغش، ماشاالله آکو، برو پسر.

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد به سمت حریف، هجوم برد و تا او به خود بیاید،
مشتش را محکم در صورتش کوبید.

حریف چند قدم تلو تلو عقب رفت و هیجان جمعیت،
بالا تر رفت.

صدای فریادها و فحش ها را دیگر نمی شنید، با همه ی
جانش حمله ور شد و درگیریشان اوج گرفت.

مشت زد و مشت خورد و در آن هاگیرواگیر، داور از هم
جدایشان کرد.

صحنه های بعد، روی دور تند افتاد.

آنقدر تند که دیگر هیاهوی جمعیت را نشنید، آن چندمرد پولدار، که باعث و بانی برگزاری این مسابقات بودند و هرکدام برای شرط بندی آنجا آمده بودند را ندید.

حتی شرط بندی های کوچکی که میان جمعیت رواج داشت را...

مشت محکمی روی دهانش کوبیده شد که تا مغز و استخوانش درد گرفت.

چند قدم عقب عقب رفت و با تمام حرصی که به جانش افتاده بود، از گوشه ی رینگ بالا پرید و تا حریفش به خود بجنبد، با حرکت زانوی پرشی، او را ناک اووت کرد.

حریف که روی زمین افتاد و صدای غلغله‌ی جمعیت که به هوا رفت، آنوقت بود که چشمانش را بالا آورد و از میان شادی و فریادِ نیمی از جمعیت، نگاهش چرخید و به سمت مهیارِ برقنورد رفت.

به سمتِ آن نگاهِ سرد، که برقی داخل آن، نشسته بود.

شرط‌بندی را برده بود و حق داشت که خوشحال باشد.

با پوزخند و حالتی تشویق آمیز به آکو نگاه کرد، که آکو، یکی از دستکش‌هایش را درآورد به کناره‌ی رینگ پرت کرد.

با پشت دستش، خون کنار لبش را گرفت و نگاه سنگینش را از روی مهیار برداشت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

از اینکه عروسکِ خیمه شب بازی او شده بود، از خودش،
بدش می آمد.

زیر لب اما، تکرار کرد:

"فقط بخاطر شبنم"

#سایه های_طرد_شده

#پارت_373

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

توسط داور، برنده اعلام شد و حریفش هنوز هم، وسط رینگ افتاده و گویی بیهوش شده بود.

صحنه‌های بعد، چیزی نبود جز چند کار روتین، بیرون آمدن از رینگ و تشویق هواداران و سرانجام پس از به اتمام رسیدن همه‌ی مراحل، رفتن به سمت رختکن.

لباس‌هایش را که می‌پوشید، متوجه کبودی روی دنده‌ها و شکمش شد.

اخم کرد و تیشرتش را پایین کشید.

باید پولی که برده بود را تحویل می‌گرفت و هنوز هم کار تمام نشده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

می دانست مسابقه‌ی امروز، آماتور بوده و جنبه‌ی دست‌گرمی داشته.

روزهای بعد، مسابقات سخت‌تر می‌شد و این برد هم، چندان آسان نبود.

پولش را از مسئول مربوطه که تحویل گرفت، روی برگه‌ها را امضا زد و همینکه کلاه گیش را روی سرش گذاشت و قصد بیرون آمدن از آن سوله بزرگ را کرد، مهیار صدایش زد:

- قهرمان؟

سرش را برگرداند و هیچ از این مرد خوشش نمی‌آمد. زیادی مرموز بود و نگاه‌هایش هم عجیب.

به سمتش برگشت و با همان اخمی که چهره اش را پوشانده بود، نگاهش کرد.

مهیار دستانش را در جیبش فرو برد و با لبخندی تمسخر آمیز، به چشمانش نگاه کرد:
- کارت خوب بود.

تنها سرش را تکان داد و منتظر ماند تا حرف اصلی اش را بزند:

- ماشین داری؟ اگه نداری بگم بچه ها برسوندت.

- موتور دارم.

- که موتور داری، درست! فقط گفتم تنهایی با این پولها بیرون رفتن، خطرناکه.

و با چشمش، به ساک داخل دست مرد اشاره کرد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

آکو پوزخند زد و گویی این مرد، یا عقل درست حسابی
نداشت، یا قصد مسخره کردنش را داشت.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_374

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

- نترس، من خودِ خترم.

کاری از EXCHANGE GROUP

تای ابروی مهیار بالا رفت و گوشه‌ی لبش کِش آمد.

سرش را به علامت مثبت تکان داد و زمزمه کرد:

- درسته، تو خود خطری، و اینجا هم جایی که، خطرناک
رو پرورش میدن.

آکو سکوت کرد و دوست نداشت زیاد با این مرد همکلام
شود.

آخرین بار، قبل از مسابقه که تلفنش را چک کرده بود،
متوجه تماس‌های سایه شده بود و اما آن لحظه،
نمی‌خواست که صحبت کردن با او، باعث شود در میدان
نبرد، حواسش پی آن صدای نازدار و لعنتی برود و به همه‌ی
تلاش‌های چندوقتش، را خراب کند.

نگاهی دیگر به آن چشمانِ مرموز انداخت و با خدا حافظی
زیر لبی، راهش را گرفت تا از سوله خارج شود که مهیار
بازهم صدایش زد:
- آکو؟

اینبار کلافه نگاهش کرد و مهیار با حالتی جدی و تا حدودی
ناخوانا، لب زد:

- اون پول که چیزی نیست، مواظب چیزایِ مهمترِ
زندگیت باش! اینجا همه چیزِ خطرناکه!

رفت و آکو را با اخمانی درهم و ذهنی پرسوال، جا گذاشت.

چیزهایِ مهمتر از پول در زندگی او، چه بودند؟!
خانواده؟

سایه و شبنم؟

مهم بودند، اینها مهم بودند و حتی مهمتر از پول!

تند گامی برداشت تا از آن برقنورد لعنتی منظور حرفش را
پیرسد، که همان لحظه، از در اصلی وارد شد و درها، کاملا
بسته شدند.

دندان هایش را روی هم فشرد و فکرش مشغول شده بود.
چرا آم حرف رازد؟

شاید هم منظوری نداشت و می خواست به آکو بفهماند با
این بُردش، دشمنانی پیدا کرده و...

نفسش را بیرون داد و همزمان که دسته ساک را در دستش
می فشرد، از سوله بیرون زد.

باید همه‌ی فکرها م دل مشغولی‌هایش را همینجا جا می‌گذاشت.

آن بیرون، دلبرکش منتظرش بود و آکو با لبی که از فکرکردن به او، کیش آمده بود، به سمت خانه‌اش راند.

خانه‌ای که امشب، عطر حضور سایه را در خود داشت و چه چیزی دلگرم‌کننده‌تر از آن؟!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_375

#آیدا_جعفری

تا به خانه برسد، باد شب هنگام تقریباً خنک تابستانی، صورتش را نوازش داد و تا حدودی حالش را بهتر کرد.

سراهِ کمی هله هوله گرفت و امشب شب درازی داشتند. دوست داشت بنشیند و با دخترک فیلم ببیند، گاهی حتی فکرِ شیطنتی ریز هم در سرش وول می خورد و لب هایش را کِش می داد.

موتورش را که داخل پارکینگ پارک کرد، تلفنش بازهم زنگ خورد و او با نگاه به صفحه و دیدن اسم سایه، با لبخند آن را داخل جیبش گذاشت.

پله‌ها را دوتایی بالا رفت و تا کلید داخل قفل انداخت،
صدای پاهایی کوچک که به سمت در دویدند، داخل
گوشش پیچید و لبخند به لبش آورد.

یعنی بودنِ کسی که منتظر آمدنت باشد، اینهمه لذت
داشت؟!

تا در را باز کرد، با دیدنِ چهره‌ی شاکی دخترک، تای ابرویش
را بالا داد و باشیطنت سرش را تکان داد:

- سلام خانوم، چه حال چه احوال؟ این اخما چیه؟

سایه اما، با چشمانی خشک شده و نفس‌هایی تنگ، به
صورتِ درب و داغان مرد نگاه می‌کرد.

یعنی در آن مسابقه، چنین بلایی بر سرش آمده بود؟

آب دهانش را قورت داد و کمی جلوتر رفت.

آکو از آینه کنار در، به صورت خود نگاه کرد و انتظارش را داشت.

برای خاله بازی که نرفته بود.

مسابقه مرگ و زندگی بود و همینکه خود و حریفش زنده مانده بودند، جای شکرش باقی بود.

دستی داخل موهایش کشید و با لبخندی که سعی می کرد آرامش بخش باشد، پلاستیک ها را به سمت دخترک گرفت:
- بیا اینارو بگیر خانوم، من یه دوش بگیرم و بیام.

سایه جلو رفت و اما به جای آنکه پلاستیک را از دستش بگیرد، با صورتی درهم، به کبودی های صورت او، نگاه کرد:
- چرا اینطوری شدی؟

- مسابقه بودم دیگه عزیزم، نرفتم که ناز و نوازشم کنن.
- چه مسابقه‌ایه که همچین بلایی سرت آورده؟ کل صورتت داغون شده.
- ای شیطون، یعنی می‌خوای بگی داغون شدم و دیگه برات جذاب نیستم؟

سایه لب‌هایش را روی هم فشار داد و اینبار مرد هم لبخندش را خورد و نفسش را بیرون داد:

- چیزی نیست سایه، اینچیزا عادیه، رفتیم مسابقه دختر. خاله بازی که نیست. مسابقه هم یعنی دوتا میزنی، چهارتا می‌خوری.... حالا اینو ولش کن، خبر دارم، اونم چه خبری! دوست پسرت بُرد. خدایی پسری مثل منو کجا می‌خوای پیدا کنی؟ پاک و معصوم نیستم که هستم، جذاب و لعنتی نیستم که هستم. خوش اخلاق و آقا نیستم که هستم. تازه همه مسابقه‌هامم می‌برم.

بالاخره سایه خندید و لب‌های مرد هم کِش آمد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_376

#آیدا_جعفری



همین را می خواست.

همین لبخند زیبا را و اگر هم آغوشش اضافه می شد، دیگر چیزی کم نداشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

- دختره خیره سر، به جا خندیدن بیا یکم بغلم کن، بهم انرژی بده، بوسم کن.

سایه بیشتر خنده اش گرفت و همزمان که پلاستیک را از میان دستانش بیرون می کشید، زیر لب زمزمه کرد:
- عجب رویی داره.

به سمت آشپزخانه رفت و مقابل گاز تمیز شده ایستاد و زیر کتری را روشن کرد، که همان لحظه، دستانی بزرگ، محکم دور کمرش پیچیدند و تا صدای "هیع" گفتنش بلند شد، تن آکو به تنش چسبید.

لب گزید و کمی سرش را کج کرد، که سر مرد، به میان گردنش فرو رفت و رخوت ناله کرد:

- بذار یکم تو بغلم باشی، بعدش میرم حموم... آخ آخ مثل مورفین می مونی.

سق دخترک خشک شده و دلش ریخت.

نفس هایش تند شده بود و همانطور که دستانش را روی لبه‌ی گاز تکیه داده بود، چشمانش را بست.

لعنتی این دیگر چه نوع آغوشی بود که چنین می‌چسبید؟!

نفس عمیقی کشید که آکو محکم‌تر خود را به او چسباند و از حجم موهایش، دم عمیقی گرفت.

بوی بهشت رامی داد و عجیب این بو به جانش می‌چسبید.

روی گردن داغش را بوسید و هیچ چیز جز بوئیدن و بوسیدن این دختر، پس از آن مسابقه لعنتی، به جانش نمی‌چسبید.

سایه لب‌هایش را گزید و سینه‌ی داغ مرد، به تنش
چسبیده بود.

آن نفس‌های تند و آن تپش‌های سریع قلب او را، روی
تنش احساس می‌کرد و تجربه‌ی عجیبی بود.

با آنکه تنش منقبض شده بود، اما نمی‌توانست منکر لذت
و هیجانی که تک تک سلول‌هایش را به تکاپو انداخته،
بشود.

کمی سرش را بالاتر گرفت، که سر مرد پیشروی کرد و اینبار،
گودی گردنش را بوسید.

دخترک لرزید و آکو، محکم‌تر او را به خود فشرد.

#سایه‌های_طرد_شده

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_377

#آیدا_جعفری

دوست داشت تا ابد همینجا بماند.
دوست داشت دهانش را روی همین گردن نگه دارد و
عجب بویی میداد این تن نرم و...

بار دیگر گودی گردنش را بوسید که سایه لب گزیده،
دستانش را روی لبه کابینت فشرد و زیر لب زمزمه کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- آکو لطفا...

پچ پچ کرد:

- لطفا چی؟

- بسه... ما... ما تنهائیم...

مرد؛ دم عمیق دیگری از گردنش گرفت و دستانش را روی شکم دخترک بیشتر فشرد:

- تقصیر خودته، مثل عسل شیرینی، زنبور عسل من.

سایه در میان آن احساس های سربه فلک کشیده، خنده اش گرفت و لب گزیده، کمی خود را کنار کشید که آکو با احساسی طغیان کرده، بوسه ی محکمی به لپش زد و ناگهان، رهایش کرد.

چشمانش را روی هم فشرد و قبل از آنکه سایه به سمتش برگردد، به سمت حمام رفت و تن خسته و کوفته اش را، به دست آب سپرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

مقاومت در برابر او سخت بود و آکو هیچ نمی خواست
دختری به چشم و گوش بسته ای او را، به دنیای
دیگر، بکشاند!

وقتی که از حمام خارج می شد، صدای زنگ خانه بلند شد و
مرد بدون آنکه در را باز کند، می دانست چه کسی پشت در
است.

با همان حوله ی تن پوش و همانطور که موهایش را خشک
می کرد، به سمت در رفت و از گوشه ی چشم، هول شدن
سایه را دید.

قبل از آنکه در را باز کند به سمتش برگشت و گفت:
- نگران نباش، ایبه.

دخترک آب دهانش را قورت داد و فوراً شالش را روی موهایش انداخت و مرتبش کرد.

آکو منتظر ماند تا دخترک حسابی خود را بپوشاند و سپس بدون آنکه از چشمی نگاه کند، در را باز کرد.

سایه خجالت زده از سرو وضع آکو، دستانش را درهم پیچاند و خدا می دانست که ای چه فکری با خود می کند.

در باز شد و ای بی بدون آنکه سرش را بالا بیاورد، کفش هایش را گند و همزمان زیر لب غر زد:

- این دختره خیلی بی ناموسه، من دهن این و جر میدم آخرش، سلیطه خانوم فکر کرده با این گ*وز گ*وز کردنش، خم می شم می گم بیا بز....

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

و ناگهان با دیدن صورت زخمی آکو، حرف در دهانش ماند
و با چشم گرد شده، نگاهش کرد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_378

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

آکو چشمانش را در حدقه گرداند و در را بازتر کرد تا
رفیقش داخل بیاید.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه با دستان در هم تنیده از جایش بلند شد و نمی دانست برای حضورش در این جا چه توضیحی بدهد! توضیحی هم نداشت، اصلا خود ابی بود که از آمدن آکو به گیلان، خبر داده بود. بنابراین تا حدودی از همه چیز خبر داشت!

ابی با همان چشمان گرد شده، تند در را پشت سرش بست و با ابروی بالا رفته و اشاره به صورت آکو پرسید:
- این چیه؟ صورت چه شده؟ کی زده؟

چشمان عصبانی و دستان گره کرده اش، نشان از عصبانیت شدیدش می داد.

شاید فکر درگیری خیابانی و یا چنین چیزی را می کرد.

آکو کلاه حوله اش را از روی سرش برداشت و همانطور که نیم نگاهی به سمت سایه می انداخت جواب ابی را داد:
- بیا تو، میگم حالا برات.

ابی رده نگاه مرد را دنبال کرد و به سایه که رسید، تای ابرویش بالا رفت و گوشه لب هایش کج شد.

گویی همه چیز را فراموش کرد که با همان لبخند معنی دارش، چندبار نگاهش را بین سایه و آکوی حوله پوش، گرداند.

سپس با نیش باز شده، جلوتر رفت و رو به سایه گفت:

- به به سرکار خانم، شما کجا، اینجا کجا؟ حالتون چگونه؟ افتخار دادید!

سایه لبخند هولی زد و فوراً جواب داد:

- سلام، من... من تنها بودم، آکو الان برگشت.

هر دو مرد از این جواب دخترک خنده شان گرفت، اما آکو دستش را روی لب هایش کشید و ای خندید:

- ای بابا، من حالتو پرسیدم، چی کار دارم که آکو کی برگشته، چرا هول می شی؟!

دخترک خجالت زده، لبخند کمرنگی زد و همانطور که به سمت آشپزخانه میرفت گفت:

- کتری جوش اومد، من یه چایی بذارم، الان میام.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_379

#آیدا_جعفری

نگاه آکو، با لبخند به دخترکی که تند به سمت آشپزخانه رفت، دوخته شد.

ابی با همان لبخند کج، روی کاناپه نشست.
او نیز نگاهش را از درگاه آشپزخانه گرفت و به مرد داد.

اینبار آرام تر از لحظاتی پیش شده بود و تنها با نگاهی که داشت کم کم جدی می شد پرسید:

- خوب، نگفتی؟ صورتت چی شده؟!

مرد دست به کمر روبه روی رفیقش ایستاد و با نگاهی عاقل
اندر سفیه گفت:

- مگه نمی دونی امشب مسابقه داشتم؟

رنگ از رخسارِ اِبی پرید و با هول از روی مبل بلند شد.

چهره شوکه شده اش، نشان می داد که هیچ به یاد نداشته
امشب رفیقش مسابقه داشته و جا خورده به چشمان
قهوه ای آکو نگاه کرد:

- الان باید به من بگی؟ نباید خبر می دادی؟ اگه بلایی
سرت میومد چی؟ چرا نگفتی باهات پیام؟ بی ناموس
خر چرا نگفتی باهات پیام؟

مرد از بددهنی رفیقش چشمانش را به نشانه هشدار گرد
کرد و دوست نداشت در حضور سایه، چنین کلماتی استفاده
شود.

از طرفی، از نگرانی رفیقش، خنده اش گرفته بود و همانطور
که به سمت اتاق می رفت گفت:

- دو دقیقه تحمل کن! لباسمو بپوشم میام..

از داخل کمدش، تیشرت و گرمکنی برداشت و پوشید.
وقتی که وارد پذیرایی شد، اِبی را دست به کمر رو به روی
پنجره دید.

می دانست رفیقش چقدر ناراحت شده و حق هم داشت،
اما دوست نداشت شب شان با این حرفها خراب شود.

به سمتش رفت و همانطور که کنارش رو به پنجره
می ایستاد زیر لب گفت:

- نمیخواهی تبریک بگی؟ بُردم!

ابی با همان نگاه خیره که کوچه را رصد می کرد، سرش را به علامت مثبت تکان داد:

- می دونم، اگه برنده نشده بودی، آش و لاش تر از این حرفا بودی.

آکو تک خنده ای کرد و از گوشه چشم، به درگاه آشپزخانه چشم دوخت.

دخترک برای آنکه مزاحم شان نشود، الکی خود را با چیدن وسایل مشغول کرده بود.

مرد در دل لبخندی زد، به حضور آن فنچ کوچولو که در آشپزخانه می چرخید و همه چیز را زیر و رو می کرد.

خوشی عمیقی در دلش ریشه دوانده بود و می دانست همه اینها، از حضور این موجوده دوست داشتنی است.

موهای خیسش را از روی پیشانی اش کنار زد و دوباره به
ابی نگاه کرد..

می خواست بحث را عوض کند.

همین کار را هم کرد:

- وقتی داشتی می اومدی داخل، درمورد کی حرف می زدی؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت_380

#آیدا_جعفری

ابی سرش را برگرداند و با نگاهی عمیق به چهره رفیقش
چشم دوخت.

نمی دانست سایه صدایشان را می شنود یا نه، اما
نمی خواست او از چیزی بو برد!

نمی خواست سایه، از حضور سمانه در زندگی اش چیزی
بداند و اگر او می فهمید... اگر می فهمید، قطع به یقین، سارا
هم از همه چیز باخبر می شد و ترس اِبی هم از همین بود.

دروغ چرا، نمی خواست سارا را از دست بدهد و این
دوراهی و گمراهی، داشت کل زندگیش را به هم می ریخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

نمی خواست همه چیز به خاطر آن شبِ لعنتی نابود شود و
کاری هم از دستش بر نمی آمد.

شاید اگر به عقب باز می گشت، هیچ گاه آن کار نمی کرد؛ اما
اکنون نمی توانست چیزی را تغییر دهد؛ نه این مزاحمت و
موش دوانی های زیریرکی سمانه را و نه این دوری و عقب
رفتن های سارا را...

می دانست سارا دختر آرامی نیست که مدت ها منتظرش
بماند. گرچه بیشتر اوقات با یکدیگر صحبت می کردند، اما
رابطه شان آن عمق سابق را نداشت!

همه چیز سردتر شده بود و هر دو طرف این را به خوبی احساس می کردند!

نفسش را محکم بیرون داد و رو به چشمان برق دار رفیقش که گویی این روزها حال بهتری داشتند، لب زد:
- بیخیال، الان نمی شه بعدا میگم برات.

آکو حالش را درک کرد و خودهم نمی خواست که سایه بویی از این ماجراها ببرد.

سرش را به علامت مثبت تکان داد و زیر لب گفت:
- بعداً درباره ش حرف می زنیم.

گویی که دیگر حرفی نداشته باشند، هر دو به سمت کاناپه رفتند و سایه که اوضاع را عادی دید، استکان های جلوی

دستش را از چای پُر کرد و همراه با قندان و چند بیسکویت، به سمت دو مرد رفت.

از اینکه بی اجازه به کابینت‌ها دست زده و این بیسکویت‌ها را پیدا کرده بود، خجالت می کشید. اما می دانست این مسئله هیچ برای آکو اهمیت ندارد.

گرچه دزدکی داخل یخچال را هم دید زده بود و هیچ شیرینی یا خوراکی بدون رژیم را پیدا نکرده بود؛ البته پیدا کردن شیرینی در خانه یک ورزشکار حرفه‌ای، کمی خنده‌دار به نظر می‌رسید و آکو نیز از این قاعده مستثنا نبود!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_381

#آیدا_جعفری

چاپی‌ها را جلوی دستشان گذاشت و با نگاهی که موزب شده بود، روی مبلِ دورتر نشست.

ابی اما، باآنکه حال و روز چندان خوبی نداشت، نمی‌توانست از شیطنت‌هایش دست بردارد.

دخترکی خجالتی، گیرش افتاده بود و او هم حسابی از این فرصت استفاده می‌کرد.

نیم‌نگاه منظور دارش را از سایه گرفت و همانطور که دستش را روی شانه آکو می‌کوبید با خنده گفت:

- حالا عروسی و کی بگیریم حاجی؟

آکو نوچ کلافه‌ای کرد و با نگاه به صورت قرمز شده دخترک، با اخم روبه‌اب گفت:

- اینقدر اذیتش نکن، چاییتو بخور خوابم میاد.

ابی با صدای بلندی خندید و چایش را برداشت:

- حاجی داری می‌گی چاییم رو بخورم و گورمو گم کنم؟
این شرافته؟ این مردونگیه؟ صاف تو چشم نگاه می‌کنی و بیرون می‌ندازی که چه غلطی بکنی اینجا؟

سایه گوش تا گوش سرخ شد و با لبی گزیده، سرش را پایین انداخت.

چرا این مرد، خجالتی بودنش را درک نمی کرد؟
چرا درک نمی کرد دخترک از خجالت آب شده؟!
کاش کمی درک می کرد!

آکو نگاه را از سایه برداشت و همراه با اشاره به چایی، رو به رفیقش گفت:

- بسه دیگه ای، تو چاییتو بخور که تا دو سال دیگه،
همچین چیزی گیرت نمیاد، مجبوری همون چایی با آب
سردی که من به خوردت میدم رو بخوری. پس بجا
وراجی کردن، از این فرصت استفاده کن.

ای بشکنی زد و با شعف گفت:

- آباریکلا، یه حرف درست زدی. پس انقدر با چشم و
ابرو برای من خط و نشون نکش که بتونم چایی مو
کوفت کنم و گورمو گم کنم تا تو هم بتونی به
برنامه هات برسی.

"برنامه هات" را پر منظور گفت و آکو از زیر میز، پایش را محکم به پای او کوبید.

اِبی باخنده آخ کشداری گفت و محکم پایش را در دست گرفت.

سایه که از خنده و خجالت نمی دانست چه کند سرش را پایین گرفت و دستش را به پیشانی اش کشید.

خیس عرق شده بود و این همه خجالتی بودن، در مقابله این پرروی بی حیا، اصلا خوب نبود.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_382

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

وقتی که چای شان را خوردند، سرانجام اِبی با هزاران تیکه و کنایه و شوخی، خداحافظی کرد و راهی خانه خودش شد.

در این بین، سایه چندین بار به آکو گفت که او را به خانه شان برساند و از این طریق می خواست به اِبی بفهماند که قصد ماندن در اینجا را ندارد.

وقتی که ای بی از خانه خارج شد و آکو در را به رویش بست،
نفسش را بیرون داد و گاهی از این همه شیطنتِ این پسر،
کلافه می شد.

با لبخندی آرام به سایه نگاه کرد:

- به حرفاش توجه نکن، بفهمه خجالت می کشی، بدتر
اذیت می کنه.

سایه نیز لبخند زد و گفت:

- نه، حرفی که به من نمی زنه، بیشتر حرفاشو به تو میگه،
اما یجوری میگه که من بیشتر خجالت بکشم.

آکو خندید و دوباره روی مبل روبه روی سایه نشست:

- آره دیگه، عمدا اینکار رو می کنه. مستقیم بهت چیزی
نمیگه که من کاریش نداشته باشم.

چشمان سایه برق زد و گویی از اینکه تا این حد برای این
مرد مهم شده بود، خوشش می آمد.

دستانش را درهم گره زد و با لبخند چشم از مرد گرفت.

نسبت به روزهای اول، تا حد خیلی زیادی خجالتش ریخته
بود و با آنهمه شیطنت آکو، طبیعی هم بود.

با آکو، راحت تر برخورد می کرد و آن بوسه و بغلها، باید
یکجایی به کار می آمدند یا نه؟

کمی که گذشت، دخترک بلا تکلیف، سرش را بلند کرد و رو
به آکویی که گویی بدجور در فکر فرو رفته بود گفت:
- آم... بهتره من برم. دیروقته. توام باید استراحت کنی!

آکو باحالت متعجبی پرسید:

- بری؟

- آره دیگه، دیروخته، دیرتر از این برم، زشته جلو همسایه‌ها.

آکو عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و با حالتی که گویی دخترک حرف بی اساسی زده گفت:

- رفتن چیه، تازه می‌خوایم باهم فیلم ببینیم، من به سختی اون شرخر رو از سرم وا کردم که راحت بشینیم فیلممون رو ببینیم.

- آخه....

- آخه نداره، توبشین تا من یکم هله هوله بیارم...

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_383

#آیدا_جعفری

آکو که هله هوله‌ها را آورد و فیلم که باسلیقه مشترکشان
انتخاب شد، دخترک روی کاناپه نشست و مرد لامپ‌ها را
خاموش کرد.

فضای تاریک، تیتراژ فیلم را زیباتر کرد و مرد نیز خود را
روی کاناپه کنار دخترک انداخت.

هر دو محو صفحه شده بودند و سایه اما، خوب به این
لحظات دقت می‌کرد. گویی که می‌خواست تمامی این
صحنه‌ها را در جایی از مغزش ثبت کند.

آکو ظرف چیپس را از روی میز برداشت و همزمان که پایش را روی میز دراز می کرد، ظرف را مابین هردویشان گذاشت.

دخترک با لبخند به قرچ قرچ خوردن چیپس مرد گوش می داد و در دل به خاطر این لحظه، خدا را شکر کرد.

همچون نابینایی که پس از سال ها بینایی اش را به دست آورده باشد با دقت، لحظه به لحظه رابطه عاشقانه شان را ضبط می کرد.

آکو همانطور که نگاهش به صفحه بود، چیپسی برداشت و جلوی دهان دخترک گرفت، که سایه با لبخند و بدون آنکه در آن تاریکی، خجالتی بکشد، دهان باز کرد و چیپس را بلعید.

و عجیب مزه میداد، آن تکه سیب زمینی، که نه طعم
کچاپ، بلکه طعم عشق می داد.

با آنکه هوای خانه خنک و مطبوع بود، اما مرد، درجه
سرمای اسپیت را بیشتر کرد و پتوی مسافرتی کنار کاناپه را
برداشت.

سایه با تعجب نگاهش کرد و مرد کاسه بینشان را دوباره
روی میز گذاشت.

در آن تاریکی که تنها با نور کم رنگ تلویزیون می توانستند
چهره یکدیگر را ببینند، به دخترک اشاره کرد و گفت:
- بیا نزدیک تر.

دخترک تعلل کرد و آکو دوباره با چشم و ابرو اشاره کرد:

- بیا نزدیک تر، می خوام پتو بندازم روت.

در این هوای تابستانی و پتو؟

دیوانه شده بود؟

با اخم و گنگی، کمی خودش را به طرف او کشید که مرد،
پتوی نازک را پهن کرده و روی پاهای هردوی شان
انداخت.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_384

#آیدا_جعفری

دخترک با همان نگاه عجیب، به نیم رخ مرد زل زد و چقدر این حرکات، برایش خوشایند بود.

چقدر این پتوی مشترک جذاب بود و تازه پس از قرارگرفتن پتوی نرم بر روی پاهایشان، حس خوبِ کارِ مرد را درک کرد.

آکو با همان لبخند کجی که روی لب‌هایش شکل گرفته بود، به صفحه نگاه کرد و چیپس دیگری را به سمت دهان دخترک گرفت.

سایه این بار با دستش چیپس را از میان دستان او بیرون کشید و به سمت دهانش برد.

ناخودآگاه بود که با همان نگاه خیره، به نیم رخ مرد پرسید:
- چرا اینکارا رومی کنی؟

این بار آکو هم نگاهش کرد:

- کدوم کارا؟

- عاشق کردن من، چه سودی برات داره؟

مرد مستقیم نگاهش کرد. با حسی عجیب و حالتی عجیب تر:

- اینکه عاشق کسی باشی که عاشقته، خودِ خودِ بهشته!

دل دخترک باز هم ریخت و گویی هیچگاه به این کلمات محبت آمیز عادت نمی کرد.

کلماتی که چنان بر دلش می نشستند که بند دلش را پاره می کردند.

لبش را زیر دندان کشید و نگاه مرد از چشمانش به سمت آن غنچه های سرخ رفت.

لحظه ای سکوت شد و صدای صحبت های انگلیسی زن و مردِ فیلم، تنها موزیک بین شان بود.

اینبار دخترک بود که نگاه گرفت و همانطور که بی حواس به صفحه تلویزیون نگاه می کرد لب زد:

- برات مهم نیست که مادرم با یه مرد دیگه فرار کرده؟

شاید این اولین اشاره سایه، به کار های مادرش بود.

گرچه این تاریکی، باعث شده بود شجاع تر باشد و راحت تر حرفش را بزند.

آکو بود که گفت:

- جنس تو نابه، شیشه خورده نداره، همین برای من کافیه! دیگه مهم نیست پدرت یا مادرت کیه! تو توئی انتخاب او نا نقشی نداشتی، پس آخر بیشعوریه که بخوام گناه او نا رو پای تو بنویسم.

تبسمی آرام روی لب های سایه نشست.

برخلاف همسن و سالانش، مردهای پولدار، مردهای زورگو و هیچ کدام از اینها، برایش جذاب نبودند...

تنها آکو جذاب بود...

آکو و شعورش...

آکو و احساس خوبش...

آکو و آن دو چشم مهربان...

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

اصلا آکو و آن آغوشِ عضله اش و امنش...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_385

#آیدا_جعفری



- ولی هرچی باشه، من از جنس اونم، ممکنه منم یه روزی....

کاری از EXCHANGE GROUP

ابروان مرد به سرعت درهم فرو رفت و با "هیس"ی
خشمگین و جدی، جمله سایه را قطع کرد.

دخترک، لب‌هایش را روی هم فشرد و آکو مستقیم و
جدی نگاهش کرد:

- قرار نیست سرنوشته یکی دیگه، سرنوشت من و تو هم
باشه. حواست باشه تو کی هستی و بیشتر از اون،
حواست باشه من کی هستم!

دخترک خشم صدای مرد را احساس کرد. از اول هم
می‌دانست او غیرتی‌ست و چقدر این ویژگی‌اش، جذاب بود.

نفسش را آرام آرام بیرون داد و او هم به مرد نگاه کرد.

نگاهشان خیره یکدیگر شد و آکو، هیچ از آن جمله دخترک خوشش نیامده بود. نگاه عبوس و شاکی اش نیز همین را نشان می داد.

- آگه مادرم هیچ وقت برنگرده، جواب بقیه رو چی بدم؟

سایه بود که با نهایت استیصال این را پرسید.

حواس هر دو، به هر جایی بود غیر از آن فیلمی که داشت پخش می شد.

در این چند روز گذشته، گرچه دختر ظاهراً خود را مشغول نشان می داد، اما تمام هوش و حواسش، پی آن ماجرای لعنتی بود..

نمی دانست چه دلیلی برای نبود مادرش بیاورد و جز گفتن حقیقت به دیگران راه چاره ای نداشت.

گرچه رابطه ای با فامیل هایشان نداشتند، اما اتفاقات، دهان به دهان می چرخید و نمی شد تا ابد این موضوع را مخفی نگه داشت.

خصوصاً که زندگی آن‌ها، به وسیله کارها و گندهای مادرش، زیر ذره بین همه فامیل بود.

آکو گوشه لبش را گزید و گرچه تنها چند باری مادر سایه را از نزدیک دیده بود، اما از زور غیرتش، رگ گردنش باد کرده و سرش نبض میزد.

دلش برای پدر سایه می سوخت. نمی دانست که چگونه می خواهد با این موضوع کنار بیاید.

موضوعی که یلِ زمان را هم به خاک می انداخت!

چشمان خشمگین و ناراحتش را در چشمان دخترک گرداند
و آن دستی که روی لبه کاناپه قرار داشت را نوازش مانند
روی پایین موهای دخترک کشید.

دوست داشت در این لحظات مرهم شود.

مگر نه اینکه عشق همین بود؟ همین آرامش، همین
احساس خوب و همین بودن در سختی‌ها...؟

موهای نرم و لطیف دخترک را میان دستانش گرفت و
بیشتر از آنکه سایه آرام شود، قلب خودش آرام گرفت.

برایش مهم نبود که مادرِ سایه کیست و چه کاری انجام
داده!

این دختر را می شناخت، ذاتش را، زیر و بمش را...
در این مدت نه چندان زیاد، آن قدر روی او شناخت پیدا
کرده بود، که بداند هسته درونی این دختر، مانند آب پاک
و زلال است.

نفس عمیق کشید و دستش را بالاتر برد.

پنجه بزرگ و زخمی اش را روی موهای دختر کشید، تا به
کناره گوشش رسید.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_386

#آیدا_جعفری

نگاه گریزان سایه به مرد دوخته شد. چقدر این نوازش ها به روح و جانش می چسبید، چقدر گوشت می شد به تنش و کجا می خواست چنین احساسی را پیدا کند؟

چشمانش را آرام روی هم گذاشت و آکو هم کمی خود را نزدیک تر کرد.

بینی اش که به بینی دخترک چسبید و هرم نفس های او را که بو کشید، روح به تنش بازگشت و لعنتی نفس هایش، داغ تر

از آفتاب سوزانی بود، که ظهرها، کل موجودات را از پا در می آورد.

دستش موهای حجیم دخترک را از روی صورتش کنار زد و گوش او را میان انگشانش گرفت.

دخترک بی اختیار و با چشمان بسته، لب گزید و این آکو بود که با بی طاقتی، لبش را به لب او رساند و آن را از زیر دندان های ریزش، بیرون کشید.

لب روی لبش گذاشت و خون در رگ هایشان، بیشتر جریان گرفت.

دخترک آب دهان قورت داد و مدام در ذهنش تکرار می کرد، این مرد آکوست.

این مردی که روبه رویش نشسته و لب‌های پُر و افتاده‌اش را در حصار لب‌های خود کشیده، آکوست...

بوسه‌ی عمیق‌شان شروع شد و ضربان قلب مرد بالا رفت. آن لب‌های نرم را بیشتر زیر دندانش کشید و لامصب‌ها، عجب مزه‌ای هم می‌دادند.

کل جان آکو داشت بالا می‌آمد و اکنون وقت این کارها نبود.

نباید به این حالشان پر و بال می‌دادند و اما چه کسی می‌توانست جلوی این دو قلب کوبنده را بگیرد؟!

تن سایه سست شد و مرد، دست دیگرش را محکم، دور کمر او، گره زد.

همه جوره در بندش بود و عجیب این بند، مزه میداد.

زبانش را روی دهان دخترک کشید و لحظه‌ای مکث کرد،
که لب‌های سایه، تکان ریزی خورد و گویی اینبار، او بود که
می‌خواست این بازی را ادامه دهد.

سیبک گلوی مرد تکان خورد و با حرص و طمعی که
اندام‌هایش را به لرزه انداخته بود، بوسه‌ی کشنده‌شان را
ادامه داد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_387

#آیدا_جعفری

دهانش را بوسید و اینبار به چانه اش رسید.

تن دخترک گاهی منقبض و گاهی شل می شد و این حالات را نمی شناخت.

نفس هایش بند آمده بود و هر لحظه، بیشتر و بیشتر در آن حال و هوای ناشناخته، غرق می شد.

لب های مرد که روی گلویش نشست، بی اختیار ناله ای کرد، که هردو خشک شدند و سایه خجالت زده، لب هایش را گزید.

لعنت به دهانی که بی موقع باز شود.

لب های مرد کش آمد و با مکث و شیطنت بیشتری،
لب هایش را روی گردن او نگه داشت.

دستش از کمر دخترک بالاتر رفت و به جایی حوالی کتفش
رسید.

سایه نفس زنان، سرش را بالاتر گرفت و مرد همزمان که
گردنش را با خشونتی آنی، بوسه میزد، همانجا زمزمه کرد:

- پوستت شیرینه، مثل عسل می مونه، اصلا سرتا پا
عسلی، چشما عسلی، موها عسلی، اصلا مزه عسلی!

سایه دوباره و دوباره آب دهانش را قورت داد و جریانی آنی
و هیجان انگیز، از شکمش به سمت پائین، راه گرفت.

خود را میان دستان مرد جمع کرد و آگو خود را جلوتر کشید.

کمر دخترک خم شد و کم کم، پشتش، روی دسته کاناپه بزرگ، قرار گرفت.

آگو خیمه زده روی او، پائین تر آمد و ترقوه اش را بوسید.

هیچ کدام از حالاتش، دست خودش نبود و اکنون، دیوانه ترین بود.

اکنون می توانست کل عالم و آدم را بهم بریزد، تا فقط این عجوبه ی لعنتی را داشته باشد.

دخترک تحت تاثیر وزن مرد و یا شاید هم غریزه‌ی درونش،
کمی دیگر خود را روی کاناپه ولوو کرد و دسترسی بیشتری را
به مرد داد.

آکو نفس زنان، دستش را به سمت پیراهن سایه برد و اولین
دکمه‌اش را باز کرد.

آنقدر مغزش داغ شده بود، که هیچ نمی‌دانست چکار
می‌کند و همکاری دخترک، همکاری آن لعنتی، بیشتر آتشش
را شعله‌ور می‌کرد و...

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_388

#آیدا_جعفری

سایه چشمانش را بست و اکنون ذهنش، ریست شده بود.
جز این لحظه و این گرما، چیزی را به یاد نمی آورد و شاید
اولین باری بود که در این حد، چنین احساسی را تجربه
می کرد.

دیگر درست و غلطِ کارش مهم نبود و گویی که بی پروا تر از
همیشه شده بود.

آکو دستش را روی شکمش کشید و آخرین دکمه ی پائین
پیراهن را باز کرد.

دست داغش که بر روی شکمِ داغ‌تر دخترک نشست، هردو
به خود لرزیدند و این سایه بود که چشمانش را روی هم
فشرده و زیر لب زمزمه کرد:

«خدایا»

مرد شکم صاف و سفیدش را محکم فشرد و دست خودش
نبود که داشت دیوانه‌اش می‌شد.

دخترک از درد پیچیده در پوستش، لب‌گزید و آکو بازهم به
سمت لب‌هایش رفت و محکم آن‌ها، به دهان کشید.

سایه همراهی کرد و آکو، موهای پشت سر او را چنگ زد.

صدای ملودی بوسه‌شان، در میان موسیقی تند فیلم، گم
شده بود و دست دیگر آکو، روی گردن باریک سایه
نشست و بوسه‌شان را کنترل کرد.

همانقدر که این معاشقه، بی مقدمه شروع شده بود،
همانقدر هم لذت بخش بود.

در همان حین که لب‌های دخترک را می‌بوسید، یک دستش
را روی قلب سایه گذاشت و دست دیگرش را، از روی
شکمش پائین‌تر برد و قبل از آنکه کمر شلوار دخترک،
توسط مرد، کنار زده شود، گویی بمبی در سر سایه منفجر
شد.

گوش‌هایش سوت کشید و کلی تنش، منقبض شد.

چشمانش تا آخرین حد گشاد شدند و آن دستانی که در
میان موهای مرد می‌چرخید، فوراً پائین رفت و محکم روی
دست مرد نشست.

قلبش آنقدر تند می زد که نزدیک بود سینه اش را بشکافد و
نمی خواست... این کارِ لعنتی را نمی خواست...

هیچ دست هرزه ای که دکمه ی شلوارش را باز کند،
نمی خواست...

لعنتی!

لعنتی!

نمی خواست.

آکو با گیجی سرش را بالا آورد و چشمان وحشت زده ی
دخترک را که دید، اخمانش درهم فرو رفت!

یک چیزی سر جایش نبود...

دستش را دوباره به سمت پائین حرکت داد، که اینبار سایه،
محکم تر، دستش را چنگ زد و لب هایش لرزید.

کاری از EXCHANGE GROUP

#سایه های_طرد_شده

#پارت_389

#آیدا_جعفری



مرد با اخم نگاهش کرد و بدجوری کلافه شده بود.
دلیل رفتار دخترک را نمی فهمید و او که تا الان، همراهی اش
می کرد!

نگاهش به سمت لب‌های لرزان سایه بازگشت و بی اختیار دستش را از روی شکم او برداشت.

نمی‌خواست اذیتش کند و گویی در این لحظه دخترک، بدجوری اذیت می‌شد.

آرام آرام وزنش را از روی تن او سبک کرد و با نگاه به چشمان ترسیده دخترک زمزمه کرد:

- از روت برم کنار؟

سایه آب دهانش را قورت داد و سرش را به علامت مثبت تکان داد.

اخم‌های مرد بیشتر در هم فرو رفت و شاید دخترک کم تجربه، از ادامه این ماجرا می‌ترسید...

هر چند حق هم داشت!
دختری به سادگی و بکری او، باید هم از چنین موقعیتی
می ترسید...

ولی آکو که نمی خواست کاری بکند!
نمی خواست به این زودی، رابطه شان را به آنجایی که سایه
فکرش را می کرد، برساند.

نفسش را بیرون داد و نگاه غیر قابل کنترلش، دوباره روی
لب های باد کرده دخترک نشست.

لبش را زیر دندان کشید و گذشتن از او سخت بود!

دستش را روی گلوی دختر گذاشت و با نگاه به لب‌های
افتاده‌اش کمی گلویش را فشرد.

دندان قروچه‌ای کرد و با حرکتی تند از روی تنش
برخاست...

تند از روی مبل پایین رفت و با یک دست، تیشرتش را
چنگ زد و از تنش بیرون آورد.

سایه سرش را به دسته مبل فشرد و از اینکه مرد سوال
پیچش نکرده بود، نفس راحتی کشید.

آکو به سمت حمام رفت و سایه چشمانش را روی هم
گذاشت.

می دانست آگو ممانعتش را به پای ترسش از این رابطه گذاشته و همین هم خوب بود!

همین که نیازی نبود جواب پس بدهد، خوب بود.

تن لخت و داغش را از روی مبل بلند کرد و کش مویی که نمی دانست کی از دور موهایش باز شده را از پایین مبل برداشت.

بازهم تکه ای از موهایش را جلوی صورتش قرار داد و بقیه موهایش را جمع کرد.

دیگر آن قسمت از موهایش که روی یک چشمش را گرفته بود، به همان حالت مانده بود.

سالیان سال بود که موهایش را به همین یه یک مدل عادت داده بود و طبیعی بود که حتی در میان کش و قوس بدنش، تکان چندانی نخورد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_390

#آیدا_جعفری

VIP
exchange group
ROMAN

مرد که از حمام بازگشت، سایه همانطور نشسته گوشه
کاناپه مانده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

لباس های مرتب شده اش نشان می داد که حسابی خود را جمع و جور کرده.

مرد به سمت آشپزخانه رفت و لیوانی آب سر کشید.
نمی خواست به آن آشوبگری که گوشه مبل جمع شده نگاه کند.

نمی دانست اگر نگاهش کند، می تواند خود را مقابلش کنترل کند یا نه!

دخترک از پشت سر، حسابی مرد را دید زد و با دیدن هیبت و صلابتش، دلش حسابی ضعف رفت.

او را دوست داشت...
مدت ها بود که او را دوست داشت و اکنون حال دلش خوب بود....

کنار او، حال دلش خوب بود...

آکو لیوان را بالا برد و جرعه جرعه سر کشید.

دخترک با دیدن سیبک گلویش که هم زمان با خوردن آب،
جابه جا می شد، قلبش تندتر کوبید و لبش را زیر دندان
کشید.

با دردی که داخل لبش پیچید، آن را رها کرد و فوراً نگاهش
را از مرد گرفت.

از اینکه رد آکو بر رویش مانده بود، احساس شعف و شور
می کرد.

دخترهای احساساتی، اگر عاشق می شدند، ریز به ریز جزئیات را به خاطر می سپردند و شاید برای همین بود که فراموش کردن، برایشان سخت بود.

مرد لیوان خالی را داخل سینک گذاشت و همانطور که از داخل آشپزخانه به سمت پذیرایی میرفت، زیر چشمی به آن گوله آتشی که گوشه مبل کز کرده بود، نگاه کرد.

می دانست دخترک چقدر خجالت می کشد. فوراً نگاه گرفت و برای آنکه کاری دست هردویشان ندهد، دندان هایش را روی هم چفت کرد.

روبه روی تی وی بر روی کاناپه نشست و فیلمی که از همان ابتدا گذاشته بودند و هنوز هم در حال پخش بود را قطع کرد.

روی شبکه های داخلی رفت و سایه تکان ریزی خورد.

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد باز هم از گوشه چشم نگاهش کرد و چشمش که به قرمزی و کبودی آن لبها افتاد، همزمان با احساس قدرتی که کل جانش را دربرگرفت، لبهایش کش آمد.

از اینکه دخترک نشانی از او را به همراه خود داشت، خوشش می آمد...

صدای ولوم تلویزیون را بالاتر برد و باز هم از گوشه چشم به آن گردن باریک و کشیده نگاه کرد.

تصاویر لحظاتی پیش، مقابل چشمانش جان گرفت و مرد هم لبهایش را زیر دندان فشرد.

از این پس، چگونه می توانست خود را کنترل کند؟

سایه همانطور که دستانش را در هم می پیچاند، با خجالتی
بیشتر از حدِ طبیعی، با خود فکر کرد، از این پس چگونه
می تواند به چشمان مرد نگاه کند و آن لحظات را به یاد
نیاورد؟!

آکو دوباره چشم از او گرفت و نفسش را محکم بیرون
داد.

رژه رفتنِ آن تصاویری که در خواب دیده بود کم بود، که
حال این تصاویر جدید هم اضافه شده بود!

خدا آخر و عاقبتش را با این آشوبگر آتشین بخیر می کرد!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_391

#آیدا_جعفری

صدای ریزی از گوی سایه بلند شد که مرد ولوم تیوی را پایین تر آورد و همچون کسی که راه برای نگاه کردنش باز شده باشد، سرش را به سمت دخترک پیچید و گفت:

- جان؟

سایه لبخندی که می آمد روی لب هایش بنشیند را خورد و همانطور که نگاهش به دستانش بود، خجالت زده گفت:

- باید برگردم، می شه برام تا کسی خبر کنی؟

و خوب هم می دانست که حتی اگر به خانه خودشان
برگردد مرد او را می رساند و اجازه نمی دهد که با تاکسی برود؛
اما خجالت می کشید که بگوید من را برسان و ترجیح می داد
که مودبانه تر برخورد کند.

آکو تای ابرویش را بالا داد و با نیم نگاهی که به ساعت
انداخت دوباره رو به دخترک گفت:

- واقعا می خوای برگردی خونتون؟ برگردی تنهایی چیکار
کنی؟

سایه هم خود چندان دلش نمی خواست به خانه برگردد و
جدا از آن که خاطرات چندان خوبی از آن جا نداشت،
تنهایی هم می ترسید؛

از محمد صادق می ترسید، از آمدنش می ترسید و شاید
چند وقتی بود که سر و کله اش پیدا نمی شد، اما اگر یک
دفعه ای می آمد چه؟

اگر تنها دخترک را گیر می آورد و...

با اخم سرش را به چپ و راست تکان داد و نمی خواست
لحظه ای به چنین چیزی فکر کند.

هیچ نگفت و آکو با نیشخندی که روی لبش نشسته بود،
مستقیم به سایه نگاه کرد:

- تو برو رو تخت من بخواب. من اونجا نمیام.

سایه این بار سرش را برگرداند و به مرد نگاه کرد.

روی تخت او می خوابید؟

لابد آکو هم روی کاناپه، ها؟

خنده اش گرفت و عجیب این صحنه، کلیشه ای و همزمان،
احساسی به نظر می رسید.

سرش را بالا انداخت و زمزمه کرد:
- نه؛ بهتره برم.

آکو که از لحن دخترک فهمیده بود که خود نیز چندان مایل
به رفتن نیست، آرام آرام دستش را جلو برد و بر روی
دستان ظریفش گذاشت.

ناخن های زیبا و مرتبش را لمس کرد و دل سایه باز هم فرو
ریخت.

- از ایده اینکه رو تخت من بخوابی خوشت نیومد؟
نکنه دلت می خواد تو بغلم بخوابی؟

دخترک لبش را داخل دهانش کشید و دلش مالش رفت.

مردک عیاش خوب بلد بود با کلماتش این دل وامانده را
بازی بدهد!

آکو با همان انگشت شصت، دست دخترک را نوازش داد
و همانطور که نگاهش لحظه ای از آن صورتِ قرمز شده و
خجالتی دست بر نمی داشت، زمزمه کرد:

- "تا وقتی بغل من هست، حتی یه لحظه فکر خوابیدن
تو جای دیگه ای رو نکن!" درست گفتم؟ باهمین جمله
دلتون ضعف میره؟

#سایه های_طرد_شده

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_392

#آیدا_جعفری

این بار دخترک نتوانست خنده اش را کنترل کند و با صدای آرامی خندید.

آکو که از خنده او شیر شده بود، لب هایش کش آمد و به حالت وسوسه کننده ای پچ زد:

- جون خوشت اومد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترک نگاه گرفت و جرات نداشت حرفی بزند.
می ترسید چیزی بگوید و مرد، سوژه‌ای برای دست
انداختنش، پیدا کند.

نفسش را بیرون داد و گفت:

- ولی... نمی شه اینجوری، من اینجا بمونم، درست نیست.
- اینکه تنها بمونی درست نیست، نترس من آگه می خواستم
کاری بکنم همون اول می کردم. از من نترس...

گویی دل دخترک، آرام گرفت.

فقط خدا می دانست که چقدر، اعتمادش به مرد بیشتر
شده و کار هرکسی نبود در آن لحظه پا پس کشیدن!

آن هم با شرایطی که آن‌ها داشتند!

در خانه‌ی آکو، تنها بودند و مرد، از خانواده‌ی نه‌چندان
روبه‌راه دخترک خبر داشت و می‌توانست راحت هرکاری که
دلش می‌خواهد انجام دهد و ککش هم نگزد.
او اما....

گویی با این حرف، چشمان سایه باز شد و بیشتر فکر کرد.

این مرد خوب بود!
احساسش که بی‌راه نمی‌گفت.
او خوب بود....

برقی در چشمانش درخشید و اینبار بدون خجالت به
چشمان مهربان مرد، نگاه کرد.

همین مهربانی و انسانیتش، هزاران برابر جذاب‌ترش کرده
بود.

یادش می آمد یک جایی خوانده بود:

" با اونی باشین که مهربون باشه و پا به پاتون بچگی کنه،
باورکنین همراهِ بد اخلاق، فقط پیرتون می کنه!"

و حال، بیشتر این جمله را می فهمید.

اصلا درکش می کرد...

آکو از نگاه سنگین سایه، تای ابرویش را بالا داد و به شوخی
اضافه کرد:

- چیه عزیزم؟ داری تو ذهنت پلن می چینی که چجوری
سرمو شیره بمالی پیشم بخوابی؟ من از این حماقتا
نمی کنم، الکی تلاش نکن.

#سایه های_طرد_شده

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_393

#آیدا_جعفری

سایه با همان نگاه خیره اش، بی توجه به جمله قبلی آکو،
زمزمه کرد:

- مرسی آکو!

- بابت چی؟

- که انقدر... انقدر... خوبی...

کاری از EXCHANGE GROUP

گفت و سرش را پائین انداخت.

حال لب‌های مرد هم بیشتر از لب‌های سایه، کش آمده بود.

منظور دخترک را فهمیده بود و چقدر با این تشکر، حالش بهتر شد!

هرچند که نیازی به تشکر نبود.

وظیفه‌ی هر انسانی، این بود که چیزی را به دیگری تحمیل نکند و چه زمانه‌ای شده بود که انجام دادنِ وظایف انسانی، یک نوع مزیت شده بود!

- عزیزم چه انتظار داشتی؟ نکنه انتظار داشتی تو نخوای و من ادامه بدم، هوم؟

تن سایه لرزید و حتی این چند کلمه درکنارهم، می توانست
حالش را داغان کند.

" نخوای ومن ادامه بدم "

نفس عمیقی کشید و سعی کرد جز این مرد، به چیز دیگری،
فکر نکند.

آرام موهایش را پشت گوش زد و نگاه مرد را به همانجا
کشاند:

- می گم... چیزه... من کجا بخوابم؟

آکو از ته گلو خندید و باشیطنت ابرویش را بالا انداخت:

- ای شیطون، داری از من می پرسی که منم بهت بگم بیا
تو بغلم و توام غش و ضعف کنی؟

سایه نفسش را بیرون داد و گویی هرچه می گفت، این مرد آن چیزی را که دوست داشت برداشت می کرد.

فورا از روی کاناپه بلند شد، که دستش از میان دست آکو خارج شد و دخترک به سمت آشپزخانه رفت.

بی هدف، کمی کتری و وسایل را جابه جا کرد و چند لیوان مانده بر روی سینک را شست.

آکو از همانجا نگاهش کرد و چقدر کوچولو بود.

لبخندی روی لب هایش نشست و صحنه ی جذابی بود.

موجودی نرم و کوچولو، که در خانه ات بچرخد و همه چیز را سروسامان دهد!

:

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_394

#آیدا_جعفری



لیوانها را که شست، کمی آب خورد و لامپ آشپزخانه را خاموش کرد و خارج شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

آگو نیز تیوی را خاموش کرد و از جایش بلند شد و متکایش را روی دسته‌ی کاناپه انداخت:

- ای خدا، ملت دوست دخترشون خونشونه، فراید تولید بچشونو شکل میدان و بحثشون سرِ انتخابِ اسمه، اونوقت ما دوست دخترمون خونمونه، باید درها رو کلید کنیم که یوقت چشممون بهش نخوره اغفال شیم.

سایه به غرغره‌های زیرلبی‌اش خندید و زیرلب، طوری که مرد نشنود پچ زد:
"بی شرف"

سپس بی توجه به او، به سمت اتاق رفت و با آنکه از تصاحب تختش، کمی عذاب وجدان داشت، اما چاره‌ی دیگری نبود.

قبل از آنکه وارد اتاق شود، رو به آگو پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

- آگه حساسی تا ملحفه جدید بندازم رو تخت و رو
ملحفه‌های تو نخوابم.

ابروی مرد بالا رفت و با نیشخند به سمت دخترک رفت.

سایه صاف ایستاد و سوالی به مرد نگاه کرد، که آکو با
همان نیشخند، از کنارش گذشت و وارد اتاق شد:

- با اون چشای مظلومت قورتم نده بابا، اومدم یه
متکای دیگه بردارم، آخه می‌دونی من دوست دخترم تو
بغلم نمی‌خوابه، مجبورم متکا و پتو و مبل و هرکوفت
دیگه‌ای رو بغل کنم.

و متکایی که از داخل کمد دیواری آورده بود را زیر بغل زد و
در درگاه اتاق مقابل سایه ایستاد و خیره در چشمانش،
بدون لبخند اضافه کرد:

- درضمن، ملحفه‌ها رو عوض نکن، می‌خوام بوی تورو بگیرن... اینطوری شبای بعدش رو راحت‌تر می‌تونم بخوابم...

گفت و بی‌توجه به تاپ تاپی که به قلب دخترک انداخته بود به سمت کاناپه رفت و متکایش را رویش انداخت.

سایه نفس عمیقی کشید و با بیشترین سرعت، وارد اتاق شد و در را هم بست.

می‌دانست رفتارهای الانش، در مقایسه با معاشقه‌ی ساعتی پیششان، کمی مسخره و خنده‌دار به نظر می‌رسید، اما چه می‌کرد که در حد مرگ، خجالت می‌کشید.

از طرفی، نمی‌خواست مرد، زود به وجودش دست یابد و بدن بود، کمی هم انتظار بکشد.

نگاهی به تخت مرتب انداخت و نفسش را حبس کرد.

یعنی این ملحفه‌ها، بوی او را می‌دادند؟

فورا شلوار جینش را از پا گند و با همان تیشرت بلندش که تا میانه‌های رانش بود، روی تخت خزید.

موهایش را باز کرد و آرام روی تخت دراز کشید.

سرش که روی بالشت افتاد و بینی‌اش که بوی مرد را از میان آن‌ها احساس کرد، با رخوت چشم بست و تار و پود این تخت لعنتی بوی او را میداد.

بوی شامپو و ادکلنش را...

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_395

#آیدا_جعفری

VIP
exchange group

ROMAN

صبح که از خواب بیدار شد خبری از آکو نبود.

با کسلی، نگاهش را در سرتاسر خانه گرداند و وقتی که
تلفنش را چک کرد، متوجه پیامکش شد:

- من رفتم باشگاه عزیزم، بیدار شدی صبحانه تو بخور.
منم زود برمی گردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

برگشتنش آنقدرها هم زود نبود؛ دخترک صبحانه‌اش را خورد، میز را جمع کرد، خانه را مرتب کرد و حتی ترتیب غذای ظهر را هم داد و تازه آن وقت بود که صدای تقه در بلند شد.

دل دخترک ریخت؛ مگر آکو کلید نداشت؟
از فکر اینکه کسی به خانه مرد آمده باشد، ترس سرتاسر وجودش را گرفت.

آب دهانش را قورت داد و خیزی دستانش را با تیشرت سفیدی که بلندی‌اش تا اواسط رانش می‌رسید، گرفت.

لب‌هایش را داخل دهانش کشید و به سمت در رفت.
پاهایش را بلند کرد و از چشمی، جلوی در را دید زد.

با دیدن آکو، نفسِ حبس شده‌اش را به راحتی بیرون داد و همزمان با باز کردن در، مرد با لبخند داخل آمد.

پس از آنکه در را بست، سرش را جلو آورد و بلافاصله گفت:

- بوس!

ابروهای سایه بالا رفت و نیم قدم به عقب برداشت.

هول شده زیر لب زمزمه کرد:

- سلام.

که لبخندی روی لب‌های آکو نشست و با تای ابروی بالا رفته لب زد:

- علیک سلام خانم.

دخترک قدمی دیگر عقب رفت و همین که خواست به سمت آشپزخانه برود، مرد مچ کوچکش را در دست گرفت و گفت:

- کجا؟

- برم، برم، غذا می سوزه!

آکو دست دخترک را به سمت خود کشید و تصنعی اخم کرد:

- باشه، هر وقت سهم منو دادی، برو.

دخترک دستش را در دست مرد تکان داد و تکرار کرد:

- می سوزه ها.

- وقتی بوس ندی، غذا می خوام چیکار؟... زود باش بوس کن و یه بوسم بده بیاد.

عقب و عقب تر رفت که دست مرد اینبار به دور کمرش پیچید و او را به سینه اش چسباند:

- وایسا ببینم، بوس می کنی یا خودم دست به کار بشم؟

سایه دو دست جمع شده اش را به سینه مرد فشرد و با
سری که روبه پایین بود زمزمه کرد:

- نکن، زشته.

مرد تو گویی خندید و ناخودآگاه دلش از این لحن خجالتی،
ضعف رفت.

خم شد و گونه ی دخترک را پرسروصدا و آبدار بوسید:

- آخیش، چه چسبید.

دخترک لبخند زد و لبش را زیر دندانش کشید.

مرد، با نفسی عمیق، کمرش را رها کرد و گفت:

- برو ببینم چیکار می کنی! همش غذا غذا، آخ که دلم

می خواد بدمزه باشه اونوقت من می دونم و تو.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

همه‌ی این‌ها را با لحنی حرصی و تا حدودی شوخ گفت، که سایه خندید و سرخی گونه‌هایش را به رخ کشید.

همزمان که به سمت آشپزخانه می‌رفت، با صدای ریزی گفت:

- باشگاه خوش گذشت؟

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_396

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

همه‌ی این‌ها را با لحنی حرصی و تا حدودی شوخ گفت، که سایه خندید و سرخی گونه‌هایش را به رخ کشید.

همزمان که به سمت آشپزخانه می‌رفت، با صدای ریزی گفت:

- باشگاه خوش گذشت؟

مرد به سمت اتاق رفت و صدایش را بلند کرد:

- خوش که با وجود شما می‌گذره خانوم، من یه دوش می‌گیرم میام.

سایه همزمان که میزان آب خورشتش را چک می‌کرد، خندید و زیر لب گفت:

"زیون باز"

با عشقی که قلبش را روشن می کرد، وسایل نهار را روی کانتر
چید و دستمال ها را به شکل گل درآورد.

لیوان ها را هم کنار بشقاب ها گذاشت و با ذوق و لبخند به
چیدمان زیبایش نگاه کرد.

تا آکو برسد، برنج را داخل دیس کشید و خورشت را هم
داخل ظرفش ریخت.

قاشق ها را که روی کانتر گذاشت، آکو با تیشرت و شلواری
ساده و موهای خیس به سمتش آمد.

از دیدن پوست روشن شده و موهای خیس مرد، دلش فرو
ریخت و عشق باعث می شد او را اینهمه جذاب ببیند یا
واقعا جذاب بود؟

آکو روی صندلی جا گرفت و با تحسین به تزئینات زیبای
دخترک نگاه کرد:

- به به چه میزی، خدای من همچین وسایلی داشتم
اصلا؟

سایه خندید و سرش را به علامت تاسف تکان داد که آکو
همزمان قاشقی از غذایش را به سمت دهان می برد گفت:
- نخند، خدای جدی می گم، تنها چیزی که تو این چندسال
تو این خونه پیدا می شد، چندتا بشقاب رنگا وارنگ و
سیب زمینی بوده. انقدر سیب زمینی و غذاهای آشپزخونه به
خورد ای بدبخت دادم مخش ترکیده.

- یعنی فقط بلدی سیب زمینی درست کنی؟

- مگه کم کاریه؟ باید قابلمه رو پراز آب کنی، سیب
زمینی هارو بندازی توش و بذاری رو شعله. خودش چند
مرحله س.

سایه خندید و سپس با حالتی از دلسوزی گفت:

- دلزده نمی شین از این غذای تکراری؟

- نه دیگه، غذای خونگی مون سیب زمینی بود. بیشتر وقتام

از آشپزخونه ها غذا می گرفتیم؛ چون هیچ کدوممون

نمی تونیم فست فود بخوریم.

- چرا؟

دخترک بلافاصله پس از پرسیدن این سوال، به خنگی
خودش لعنت فرستاد و معلوم بود که چرا نمی توانند!

بدنساز حرفه ای و فست فود؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت_397

#آیدا_جعفری

- معلومه دیگه، به خاطر ورزشم. من اگه دو روز فست
فود بخورم که پُر می شم از چربی! اونوقت پُر این هیکل
رو فرمم رو به کی بدم؟

سایه تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- مگه پُزش رو میدی؟

- معلومه که میدم، چون خودم ساختمش! می تونی پُر
چیزی که خودت ساختی رو بدی، نه چیزی که بهت دادن!

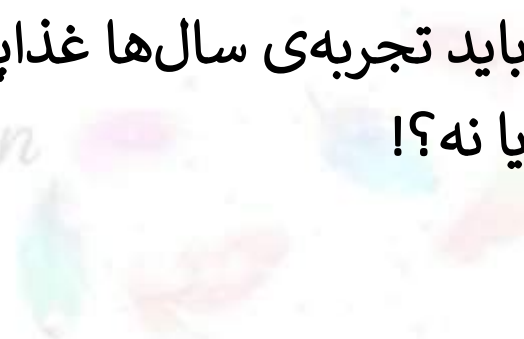
لب های سایه به لبخندی باز شد و تفکراتش جالب بود!

نهارشان که تمام شد، آکو با دستمال دور دهانش را پاک کرد و گویی که لذیذترین غذای جهان را خورده باشد، برق تحسین در نگاهش می درخشید.

رو به سایه‌ای که منتظر به دهانش نگاه می کرد، ابرویش را بالا داد و گفت:

- دست و پنجهت طلا دختر، خدایی خیلی چسبید.

لب‌های دخترک کش آمد و برق شادی در نگاهش درخشید.

باید تجربه‌ی سال‌ها غذاپختن یک جایی به دردش می خورد یا نه؟! 

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

با یادآوری اینکه آنها هم بیشتر از آشپزخانه‌ها غذا می‌گرفتند و خیلی از اوقات هم سایه غذا می‌پخت، چهره‌اش درهم فرو رفت.

یاد ترانه افتاد و یاد او، حتی می‌توانست لحظات خوشش را زایل کند.

آکو که متوجه درهم رفتن چهره‌ی سایه شد، اخمانش درهم فرو رفت:

- چیزی شده؟

دخترک سرش را به علامت نفی، بالا انداخت:

- نه چیزی نیست!

کاری از EXCHANGE GROUP

گفت چیزی نیست، اما لحظاتِ بعدش، زمانی که با کمک آکو، ظرف‌ها را جمع می‌کرد و حتی هنگام آبکشی دو بشقاب، فکرش مشغول بود.

لعنت به آنی که در میان لحظات خوشش، همچون طناب دار، گردنش را می‌فشرد.

آکو که روی مبل لم داده بود، متوجه گرفتگی حال دختر شد و دلیل این هم رفتن چهره‌اش را نمی‌فهمید.

با اخم پاهایش را روی میز دراز کرد و تلفنش را در دست گرفت.

نمی‌خواست دخترک را اذیت کند و ترجیح می‌داد کمی به او فضا بدهد تا بتواند افکارش را جمع و جور کند.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_398

#آیدا_جعفری

سایه همچون کسی که سال ها خانه داری کرده، کتری را
روی اجاق گذاشت و با دستمال، روی کابینت را از
کثیفی های احتمالی پاک کرد.

نگاه آکو به حرکاتش بود و گویی دخترک هیچ حوصله
نداشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای نفس کلافه اش به مرد رسید و آکو از گوشه چشم نگاهش کرد.

گویی حالش بدتر از آنی بود که فکرش را می کرد.

نمی دانست چه چیزی آنقدر بهمش ریخته و کلافه تلفتش را به کناری پرتاب کرد.

نتوانست تاب بیاورد و گفت:

- سایه؟

دخترک سرش را به سمتش برگرداند و مرد اضافه کرد:

- چیزی شده؟ یه جوری شدی!

- نه، چه جوری شدم؟

- قیافه ت رفته توهم، انگار کلافه ای.

سایه دستمال داخل دستش را مچاله کرد و نگاه به کف
آشپزخانه دوخت:

- من باید برگردم.

ابروان آکو درهم شد:

- کجا برگردی؟

- گیلان! باید مسئله رو به پدرم بگم. دیگه کاری از دست
من برنمیاد. اینجا موندنم بی فایده ست، فقط دارم وقتم
رو تلف می کنم. من که نمی تونم پیداش کنم، برای چی
بمونم؟

آکو عصبی از جایش بلند شد و در این مدت، حسابی گشته
بود.

هرجا که آشنایی داشت، رو انداخته و به دنبال آن زن گشته بود.

از بلیط هواپیما و قطار و اتوبوس بگیر، تا ورودی هتل‌ها!

اما نبود که نبود.

گویی خبره‌تر از این حرف‌ها بودند که دم به تله بدهند.

سایه دستمال را روی کابینت پرت کرد و روی صندلی بلند کنار کانتر نشست.

آرنج‌هایش را به کانتر تکیه داد و سرش را روی کف دست‌هایش گذاشت.

موضوع سختی بود، اما تا کی باید فرار می‌کرد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_399

#آیدا_جعفری



مرد از جایش بلند شد و به داخل آشپزخانه رفت.

نمی خواست این حالِ سایه را ببیند و برای بهتر شدنش، باید
چکاری کرد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

کنار دخترک ایستاد و دستانش را باز کرد. بدون آنکه حرفی بزند و یا اجازه‌ای بگیرد، دخترکِ مچاله شده را به آغوش کشید و چشمان سایه بسته شد.

گویی به این آغوش‌های ناگهانی عادت کرده بود و مانند قبل‌ترها، واکنش‌های خیلی تندی نشان نمی‌داد.

چشمانش را بست و سرش را به آغوش مرد فشرد.

آکو خم شد و روی موهایش را بوسه زد.

این دختر، کل تصوراتش را بهم ریخته بود، عاشقش کرده بود و شاید پس از مدت‌ها، لذت‌های زندگی را به او چشانده بود.

سایه چشمانش را فشرد و نمی خواست بازهم سر صحبت
درباره موضوعات تکراری را باز کند.

همانطور که دستانش میان آغوش مرد مچاله شده بود،
زمزمه کرد:

- چرا هیچی اونجور که من می خوام نمی شه؟ چرا نمی تونم
طعم آرامش را بچشم؟ چرا همیشه نمیشه؟

- یه روزی دنیا مجبور می شه به ساز ما بچرخه! یه روزی
مجبور می شه اونجور که ما می خوام بشه! مجبورش
می کنیم که بشه!

دخترک نفس عمیقی کشید و تازه معنای حرفِ سارا را درک
می کرد:

" هر وقت حالم بده یا حتی جائیم درد می کنه، کافیه برم تو
بغل ایی، همه چی حل می شه، مثل مورفین می مونه لعنتی...
اینا خاصیت عشقه ها"

با فکر به سارا، بازهم چهره اش درهم شد.
چند روزی بود که خبری از او نداشت و می دانست هنوز
موضوع را به کسی نگفته.

چشمانش را محکم تر فشار داد و آکو محکم تر
استخوان های او را میان دستانش مچاله کرد.

این شانهای کوچک، چگونه اینهمه مسئولیت را تاب
می آوردند؟!

نفس عمیقی کشید و بازهم روی موهایش را بوسه زد.

همه چیز را حل می کردند.

باهم همه چیز را حل می کردند.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

صدای سوت کتری بلند شد و سایه بی میل و با تعلل از
آغوش مرد، بیرون آمد.

به سمت کتری رفت و آکو از پشت سر، نگاهش کرد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_400

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای قهقهه‌های ترانه، در میان خانه بزرگ پیچیده بود.

موزیک آرامی که پخش می‌شد، به همراه سروصدای خدمتکارها، همه و همه، در نظرش زیباترین لحظاتی بود، که تجربه کرده بود.

اکنون سبک بود؛ سبک و آزاد...
آزادتر از همیشه!

همان طوری که نگاهِ عشوه‌گرانه‌اش را به محمدصادق دوخته بود، با لوندی پشت دستش را روی یقه او کشید. تمام نازی که از خود سراغ داشت را در چشمانش ریخت و گفت:

-عزیزم بد نباش دیگه، فرناز به این مهربونی، خدایی دلت میاد؟

اخمان محمد صادق کم کم از هم باز شد و تحت تاثیر ناز و عشوهی زن، لبخندی کمرنگ گوشه لبانش شکل گرفت:

- عزیزم چرا درک نمی کنی؟ ارتباط ما با آدمایی که قبلا باهات دوست بودن، ریسک بزرگیه. اگه اون شوهر دیوشت از این طریق ردمونو بزنه می دونی چی می شه؟

ترانه چرخشی به چشمانش داد و همانطور که سرش را جلوتر می برد با چشمانی حيله گر و طنز گفت:

- اونکه دوستای منو نمی شناسه؛ تنها کسی که از زیر و بم زندگی من خبر داره، تویی.

مرد نیشخند زد و سرش را برای بوسه ای کوتاه جلو برد:

- تو که خوب راه نرم کردنِ دل منو یادگرفتی! دوتا عشوه
می ریزی، دست و پام شل می شه!

ترانه بازهم قهقهه زد و اینبار گونه‌ی مرد را بوسید:

- وای محمد، این چندوقته که اومدم پیشت، تازه دارم
زندگی می کنم!

محمد صادق نیشخندِ دیگری زد و تار مویِ شینیون شده‌ی
زن را پشت گوشش فرستاد:

- تازه مونده که بفهمی اصلا زندگی یعنی چی! چنان
زندگی ای بهت نشون بدم که حض کنی عشقم!

چشمان زن برق زد و تا پایش را بالا گرفت که بوسه‌ی
دیگری روی گونه‌ی مرد بکارد، تقه‌ای به در اتاق خورد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

آرام خود را عقب کشید و مرد، نیز دستانش را پشت سرش،
درهم قلاب کرد:

- بیا تو.

هاجر بود که با همان نگاه جدی و تا حدودی سرد، سلام
داد و سپس گفت:

- صدرا پائین با شما کار داره.

مرد سرش را به علامت مثبت تکان داد و پشت سر زن، از
پله ها پایین رفت.

ترانه با خوشحالی، نفسش را فوت کرد و جلوی آینه ی
قدی، به خود نگاه کرد.

موهایی که به افتخار بیرون آمدن از آن خانه، شرابی رنگ
کرده بود، میان دستش گرفت و به تصویر خود لبخند زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

آرایشِ ملایم، زیباییِ اش را صدچندان کرده بود و پیراهنِ
بلندش، کاملاً مناسبِ دوره‌میِ امشب‌شان بود!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_401

#آیدا_جعفری

چهره و اندامش کاملاً مناسب خانمِ این خانه بودن، بود!

کاری از EXCHANGE GROUP

حال، خود را بیشتر دوست داشت، آرایش و استایل
جدیدش را بیشتر دوست داشت.

اصلا همینکه می توانست پیش نرگس و فرناز، با افتخار
سرش را بالا بگیرد و پُزِ محمدصادق را بدهد، یک هیچ،
ازبقیه جلو بود.

ادکلنِ روی میز آرایشش را برداشت و روی گردن و مچ
دستانش، اسپری کرد.

آخرین نگاه را به سرتاپایش انداخت و چیزی نمانده بود که
مهمانها، سر برسند.

صدای موتور ماشینهایی که داخل حیاط پیچید، لبخند به
لبش آورد و از اتاق خارج شد.

از راهپله که پائین می رفت، بازهم با دیدنِ بزرگیِ خانه اش، لب هایش کش آمد و محمدصادق، اینجا را برای او گرفته بود.

این خانه را تنها برای ترانه گرفته بود و چقدر خوب که بیشتر وقتش را نه با خانواده اش، بلکه با ترانه سپری می کرد.

صدای پچ پچها و صحبت های آرام مهمان هایش، قبل از ورود به خانه، به گوشش رسید و مهمانی شان، آنقدرها هم شلوغ نبود.

بیشتر شبیه یک دوره می دوستانه بود و ترانه که می خواست خودی نشان بدهد، حسابی سرو وضعش را جلا داده بود.

به رسم دوره می هایشان، قبل از آنکه مهمان ها داخل بیایند، او برای خوشامدگویی، خودش را به در رساند.

از دوستان خود، تنها فرناز و نرگس را دعوت کرده بود و
غیر از آن دو، به کسی دیگر، اعتماد نداشت.

بقیه‌ی مهمان‌هایش را هم کم‌وبیش، می‌شناخت؛
دوست‌های محمدصادق، که مدت زیادی بود، که باهم
رفت‌وآمد داشتند.

همگی دور هم نشستند و صدای خنده و خوش و بش‌شان،
خانه بزرگ و دوبلکس را، پُر کرده بود.

هاجر گیلای‌های‌شان را پر کرد و ترنه همراه با برداشتن
گیلاسش، پا روی پا انداخت و رو به نرگس، که موهای
بورش را گوجه‌ای جمع کرده بود، لبخند ریزی زد و گفت:

- باورت نمی‌شه انقدر که باهام خوبه، با خودم می‌گم
کاش زودتر میومدم. من مال اون زندگی نبودم، من مال
اینجام، مال این خونه، مال این خوش‌گذرونی و

کاری از EXCHANGE GROUP

دوره‌می... روح من داشت تو اون خونه‌ی پوسیده، از
بین می‌رفت.

نرگس تای ابرویش را بالا انداخت و چشمان سبزش را ریز
کرد:

-چشات عین چی برق میزنه، گونه‌هاتم که حسابی سرخ
شده، انگار خوب بهت ساخته! بگو ببینم باهات چیکار
کرده بی‌شرف؟!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_402

#آیدا_جعفری

ترانه قهقهه زد و دستش را روی بازوی نرگس کوبید:
- تو که می‌دونی، دیگه چرا می‌پرسی؟

نرگس نیز تک خنده‌ای زد و جرعه‌ای از شرابش را نوشید.

لحظه‌ای لب هایش را داخل دهانش کشید و سپس رها کرد.

ترانه که از متفکر شدنِ چهره نرگس کنجکاو شده بود، کمی خود را به او نزدیک کرد و پرسید:

- چی شده؟ به چی فکر می‌کنی؟

نرگس نگاهش را مستقیم به رفیقش دوخت و نمی دانست
سوالی که ذهنش را درگیر کرده پرسد یا نه!

با آنکه خود نیز حسابی شیطنت می کرد و چندان به خانه و
خانواده اش وفادار نبود؛ اما فکر رها کردن دختر کوچولوش
دیوانه اش می کرد.

نمی دانست ترانه چگونه توانسته از دخترهایش دل بکند و
نمی خواست رفیقش را ناراحت کند، اما اگر این سوال را
نمی پرسید، آرام و قرار نداشت:
- میگم تران؟

ترانه قلی از شرابش نوشید و همانطور که دهانش بسته
بود گفت:

- هوم؟

- میگم چیزه... دلت برای سایه و سارا تنگ نشده؟!

چهره ترانه کمی درهم شد. سرش که نزدیک به سر رفیقش بود را دورتر کرد.

سایه و سارا؟!

دروغ چرا، دلتنگ شده بود، بارها و بارها خودخوری کرده بود؛ حتی اشک هم ریخته بود، اما پشیمان نبود!

از بیرون آمدن و گریختن از آن خانه، پشیمان نبود!

نرگس که متوجه گرفتگی صورت ترانه شد آرام و دلجویانه دستش را روی بازوی لخت او کشید:

- بهش فکر نکن، ببخشید نباید اینجا و تو این موقعیت، این موضوع را مطرح می کردم!

- نه مهم نیست.

نفسش را آه مانند بیرون داد و گفت:

- مگه می شه دلم تنگ نشه؟ دخترامن... دوستشون دارم... درسته دل خوشی از باباشون ندارم، اما اون دوتا گناهی ندارن.

نرگس آرام سرش را بالا و پائین کرد:

- آره، اونا هیچ گناهی ندارن... نمی تونی بری ببینیشون؟

ترانه پوزخند زد:

- بچه شدی؟ سارا که همینطوریشم از من متنفره، حتما تا الانم فهمیده که فرار کردم و بیشتر ازم متنفر می شه. سایه هم با اینکه خیلی آروم تره، ولی از چشماش می فهمم که دل خوشی ازم نداره.

نرگس لبخند آرامی زد:

- سایه خیلی آروم و خانومه، مطمئنم بخوای ببینیش نه
نمیاره.

ترانه هم سرش را به علامت مثبت تکان داد:

- آره، سایه شبیه باباشه، آروم و مظلومه. ولی سارا
برعکسه، دقیقا کپی خودمه، زبون دراز و سلیطه.

نرگس خندید:

- پس به خاطر اینکه شبیه خودته، انقدر دوشش
داری.... یادته همیشه می گفتی سایه رو دوست دارم
ولی سارا یه چیز دیگه ست؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت_403

#آیدا_جعفری

ترانه با لبخند سرش را تکان داد و یادش آمد که همیشه همین را می گفت.

همیشه می گفت سارا را بیشتر دوست دارد، اما اکنون که فکر می کرد، می دید هر دو برایش یه جایگاه دارند و نمی تواند بین آن دو، یکی را انتخاب کند.

محمدصادق که با شنیدن اسم سایه، توجهش جلب شده بود، از گوشه چشم به دوزن نگاه کرد و تمام حواسش را به آن جا داد.

دوست داشت چیزهای بیشتری از سایه بفهمد و آن
مارمولک کوچک، خوب پیچانده بودش.

بدون آن که جلب توجه کند، آرام خود را به سمت ترانه
کشاند و گوش‌هایش را تیز کرد.

نرگس جام شرابش را روی میز جلو مبلی گذاشت و دست
ترانه را بین دو دستش گرفت:

- هر دوشون الان ازت عصبانی‌ان ولی مطمئن باش یکم
که بگذره، درکت می‌کنن، می‌فهمن که موندن تو اون
زندگی که هیچ دلخوشی ازش نداشتی، چقدر سخت و
طاقت فرسا بوده!

ترانه نیز ترش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- نمی‌دونم شاید واقعا یه روزی درکم کنن، اما هر زمان که باشه مطمئن باش حالا حالاها نیست...

فرناز نیز که توجهش به بحث نرگس و ترانه جلب شده بود، خود را به نرگس نزدیک کرد رو به هر دو پرسید:

- چطونه پچ پچ می کنین؟

ترانه تار موی جلوی صورتش را به پشت گوشش هدایت کرد و با لبخندی ملیح تنها گفت:

- داشتیم درباره سایه و سارا حرف می زدیم.

فرناز سرش را بالا انداخت و گفت:

- آها، فکر کردم دارین غیبت می کنین.

محمد صادق که احساس می کرد ممکن است گفت و
گویشان به آخر رسیده باشد، کمی دیگر خود را به طرف
ترانه کشاند و دستش را به دور کمرش حلقه کرد.

سر ترانه با لبخند به سمتش پیچید و به موهای پُر و
گندم گون مرد کنارش نگاه کرد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_404

#آیدا_جعفری

محمدصادق با لحنی که گویی راحتی و آسایش ترانه برایش
بسیار مهم است گفت:

- عزیزم ناخواسته حرفاتو شنیدم، می‌خوای من برم با
دختر حرف بزنم؟

طوری صمیمانه گفت "دختر" که لبخند روی لب ترانه
نشست و دستش را نوازش مانند، روی پای مرد کشید:
- من چه کار خوبی کردم که خدا تورو بهم داد؟

مرد نیشخند زد و روی موهای جلوی سر زن را بوسید.

نگاه معناداری بین نرگس و فرناز جابه‌جا شد. یعنی
محمدصادق این همه ترانه را دوست داشت؟

فرناز زیر لب گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

"خدا شانش بده"

مرد دوباره سرش را نزدیک کرد:

- میرم باهاشون حرف می زنم، مطمئنم در کمون می کنن،
سایه بزرگتره، عاقل تره، اول با اون حرف میزنم، هوم؟
نظرت چیه؟

ترانه آب دهان قورت داد:

- فعلا نه عزیزم، آتیششون تنده، ممکنه همه چی رو لو
بدن. بذار یکم بگذره، بعد دوتایی باهاشون حرف
می زنیم.

مرد لبخند زد و فقط خدا می دانست که پشت آن لبخند
به ظاهر ساده، چه روباه مکاری نشسته:

- باشه عزیزم، من به خاطر تو عجله دارم، نمی خوام
چشمای قشنگت ناراحت باشه!

فرناز با مسخره بازی سرش را جلو آورد و گفت:

- اوه لیلی و مجنون رو!

نرگس هم باخنده تایید کرد:

- بابا دهنمون آب افتاد.

و رو به مردِ همراهش، که کمی آنطرف تر نشسته بود کرد و گفت:

- سعید بیا اینجا، منم دلم خواست.

و با چشم و ابرو، به ترانه و محمدصادق اشاره کرد.

مرد خندید و از خدا خواسته، بلند شد و کنار زن نشست.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

دستش را دور شانهاش انداخت که صدای خنده‌ی
همه‌شان بالا رفت و سعید کنار گردن نرگس زمزمه کرد:
- مگه من مرده باشم که تو حسرت چیزی رو بخوری!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_405

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

شام شان را که خوردند، تا نیمه های شب دور هم گفتند و خندیدند؛ حسابی به همه شان خوش گذشته بود و هرچقدر که عقربه های ساعت به سمت راست می رفت، چشمان ترانه خمار و خمارتر می شد.

حسابی خسته بود و خوابش می آمد.

سرانجام مهمان ها، عزم رفتن کردند و پس از خدا حافظی مفصلی که باهم داشتند، محمدصادق با نفسی بلند، در را بست و رو به ترانه که تند خود را روی مبل ولو کرد گفت:
- بلند شو اونجا خواب عزیزم، بیا بریم بالا.

ترانه دستانش را بلند کرد و با حالتی سرخوش و در عین حال رخوت، غرزد:
- بغل، از اینجا بغلم کن بیر تو اتاق.

مرد نیشخند زد و تای ابرویش را بالا انداخت.

زن پخته‌ای بود و حسابی دلبری می‌کرد.

دست زیر گردن و پاهایش حلقه زد و با یک حرکت بالایش کشید.

از پله‌ها که بالا می‌رفتند، زن گردن مرد را غرق بوسه کرد و دست‌های محمدصادق، هر لحظه، بیشتر منقبض می‌شد.

وارد اتاق که شدند، در را با پایش بست و زن را روی تخت انداخت.

ترانه دلبرانه خندید و دست‌هایش را بالا گرفت:

- دیوونه مغزم اومد تو حلقم.

مرد نیشخند زد و دکمه های پیراهنش را یکی پس از دیگری باز کرد.

ترانه این نگاه را می شناخت.

این نگاه پر از شهوت را و...

مرد پیراهن را پرتاب کرد و تا ترانه به خود بجنبد، روی تنش خیمه زد:

- آخ آخ، پدرسوخته خوب بلدی حالمو بهم بریزی،
پدرتو درمیارم...

#سایه های طرد شده

#پارت_406

#آیدا_جعفری

نگاهی که به سمتِ جلو بود را با لبخند برگرداند و به دخترک نگاه کرد.

با لبخند از شیشه‌ی کنارش، به خیابان‌ها نگاه می‌کرد و عجیب‌نمایی دلچسبی در تاریکی شب، شکل گرفته بود.

سایه که سنگینی نگاه آکو را احساس کرد، سرش را برگرداند و بالبخندی کنجکاو نگاهش کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- چیزی شده؟

- نه، از شبگردی تو خیابونا خوشت میاد؟

- خیلی، بهم آرامش میده.

- اهوم، کلا شبها آرامش داره.

سایه نفسش را بیرون داد:

- شبها تا وقتی آرامش بخشه که دلتنگ نباشی، دلتنگ

که باشی، اونوقت یه دیو می شه که یقتو می گیره و

می خواد خفت کنه!

اخمان مرد درهم فرو رفت.

دخترک طوری عمیق حرف می زد که گویی شکستی عمیق را

تجربه کرده بود!

دست خودش نبود که با لحنی پُرغیض پرسید:

- اونوقت جنابعالی چطوری انقدر دقیق درباره دلتنگی و این مزخرفات می‌دونی؟!

سایه که حساسیت مرد را فهمیده بود، لبخند شادی زد و تآ ابرویش را بالا زد:

- خب شاید تجربه‌ش کرده باشم!

مرد بدتر اخم کرد:

- اونوقت برای کی تجربه‌ش کردی؟ هوم؟

گفت و نگاهش، سخت و جدی، به سایه دوخته شد.

حسی از خوشی در دل سایه درخشید و گوشه‌ی لب‌هایش کش آمد.

دوست داشت برای یکبار هم که شده دلبری کند و با
نگاهی که حسابی قربان صدقه می طلبید، به چشمان طلبکار
آکو چشم دوخت و گفت:
- تو!

سپس لبش را زیر دندان کشید و نگاهش را دزدید.

چشمان آکو کمی درشت شد و گویی تازه دوزاری اش افتاد.

لب هایش نرم نرمک کش آمد و با نگاهی تشنه و بازیگوش،
به سایه چشم دوخت.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_407

#آیدا_جعفری

از این دلبری‌ها بلد بود؟

دل‌تنگش بود و دل مرد سُرید.

یعنی زمان‌هایی که نبود، سایه دل‌تنگش می‌شد؟

دستش به سمت دست دخترک رفت و آن را محکم گرفت.

دخترک لبخند زد و مرد با حالتی دندان قروچه غرید:

- دل‌تنگ من می‌شی؟ هوم؟ بهم فکر می‌کنی؟

سایه سرش را به علامت مثبت تکان داد و دستش محکم تر در میان دستان مرد فشرده شد.

از درد، لب گزید و قبل از آنکه دستش را عقب بکشد، آکو دستش را به سمت خود کشید و کف دستش را بوسید.

سایه لب زیرینش را زیر دندان کشید و شاید دلبرانه ترین حرکت مرد، همین بود.

با خوشی چشم بست و نفسش را آسوده بیرون داد.

آکو نیم‌نگاهی به دخترک انداخت و همانطور که یک چشمش به جاده و یک چشمش به سایه بود، گفت:

- بعضی وقتا از این دلبری ها برام بکن دختر، نمی‌دونی چقدر خوردنی می‌شی، طوری که الان به زور خودمو کنترل کردم اون گونه‌های اناری تو یه لقمه نکنم.

سایه هم خوشش می آمد.

از این حرف ها خوشش می آمد و او هم آدم بود.
طبیعی بود از اینکه مورد توجه باشد، خوشش بیاید.

- منم دلتنگت می شم، اونقدری که حتی نمی تونی فکرش
رو بکنی!

آکو بود که این را گفت.

چشمان دخترک برق زد و مرد ادامه داد:

- با اینکه ظاهرا خیلی مظلومی ولی انگار ذاتا خیلی چیزا
رو می دونی، مثلا اینکه چطوری با رفتارات، اسیرم کنی،
چطوری دنبال خودت بکشیم.

تک خنده ای زد:

- اینا کارِ هرکسی نیست. تو ذاتا دختر مغروری هستی و این می‌تونه یه مرد رو دیوونه کنه.

و زیرلب اضافه کرد:

- فقط منو دیوونه می‌کنه، مرد دیگه گ*ه می‌خوره دیوونه بشه!

دل سایه مالش رفت و ناخودآگاه اعتماد به نفسش بیشتر شد.

حال که تا این حد به خاطرِ گفتنِ یک کلمه تشویق شده بود، دوست داشت بیشتر و بیشتر بگوید.

دوست داشت بیشتر دلبری کند و...

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

فشار اندکی به دست آکو که دستش را در برگرفته بود داد و نگاه مهربان مرد را به سمت خود کشاند.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_408

#آیدا_جعفری



به جلوی رستوران لوکس که رسیدند، سایه نگاهش را بالا کشید و از آن پایین به ساختمان بلند و شیشه‌اش نگاه کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو نیم نگاهی به سمتش انداخت و گفت:

- پیاده شو عزیزم.

هر دو پیاده شدند و مرد قبل از حرکت، پنجه‌هایش را میان پنجه‌های دخترک فرو برد و هر دو لبخند زدند.

سایه، مانتوی شیک و مشکی و کاملاً مناسب یک قرارِ شام پوشیده بود و آکو نیز با پیراهن و شلواری رسمی، تکمیل کننده تیپ زیبای دخترک بود.

با آسانسور بالا رفتند و سایه چندباری داخل آینه آسانسور، موها و روسری‌اش را چک کرد و مرد نیز با لبخند نگاهش می‌کرد.

حسابی شبیه زوجها شده بودند و لبخند سایه هر لحظه، با دیدن این تصویر کش می آمد.

پیاده شدند و سر میز رزروی شان نشستند. سایه از شیشه‌ی کنارش، به تصویر چراغانی تهران نگاه کرد و نفسش را بیرون داد.

آکوبه صندلی تکیه داد و به دخترک نگاه کرد:
- موهات خیلی خوشگله.

سایه لبخند زد و دندان‌هایش را بیرون انداخت:
- حالت طبیعی خودشون اینطوره، من هیچ کاری بهش ندارم!

- یعنی از این روغن و چیزای عجب وجقی که دخترا رو موهاشون میزنن، نمی‌زنی؟

سایه تابی به نگاهش داد:

- نه، من هیچی به موهام نمی‌زنم، با اینکه فِرَن، ولی
فِرَش مرتبه.

نگاهِ مرد روی موهایش نشست و بویشان را به‌خاطر آورد.

همان بوی سکرآور را و چنان در خلسه‌ی نابی فرو رفت که
یک لحظه با صدای ویترو، شوکه شد و تند نگاهش را بالا
دوخت:

- جانم چیزی گفتین؟

ویترو و دخترک، از این حرکت مرد خنده‌شان گرفت و گویی
زیادی تابلو شده بود.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

اخمانش را درهم کشید و ویترا با احترام و. درحالی که سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد، سرش را خم کرد و دوباره پرسید:

- عرض کردم چی میل دارید قربان؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت_409

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

از زمانی که سفارش دادند تا زمانی که شام روی میز چیده شد، مدت زیادی طول نکشید.

شامشان را خوردند و این سایه بود که با دستمال دور دهانش را تمیز کرد و با لبخند تشکر کرد.

مرد لبخند زد و همینکه میز جمع شد، تلفنش را از جیبش بیرون آورد و رو به سایه که حرکاتش را دنبال می کرد، گفت:
- وایسایه عکس ازت بگیرم.

لبهای دخترک کش آمد و کمی خود را روی صندلی کج کرد و ژست گرفت.

مرد، چندین عکس از زوایای مختلف از او گرفت و این دختر، شادی زندگی اش بود.

سپس حالت دروین را تغییر داد و چندعکسِ دونفره دیگر هم گرفتند.

وِتر دسرِ سفارشی‌شان را روی میز چید و وقتی که رفت، آکو سرش را جلو کشید و رو به دخترک پچ پچ کرد:

- اوم، دسرشون باطعم شکلاته‌ها، نمی‌دونی الان چه فکرای کثیفی تو سرم می‌چرخه!

چشمان سایه کمی درشت شد و آب دهانش را قورت داد.

نگاهش از چشمان پرشیطنت مرد به روی دسر چرخید و سپس دوباره به مرد نگاه کرد.

چه فکراهایی می‌کرد؟

آنقدرها هم خنگ نبود که منظور آکو را نفهمد و فقط می‌خواست بداند مرد، دقیقا چه فکری کرده!

- چه فکری؟

تا آکو دهان باز کرد که فکرهايش را بگويد، سایه فوراً کف دستش را به علامت صبر کردن جلويش گرفته و گفت:

- نه نگو ادامه نده، منصرف شدم.

مرد خندید و با همان چشمان شیطنت بارش تکه ای از کیک شکلاتی را برداشت و با لذت قورت داد.

از رستوران که بیرون می آمدند، هوای گرفته و آسمان ابری، نگاه هر دویشان را متعجب کرد، وسط تابستان و این هوای گرفته؟

در حال رفتن به سوی ماشین بودند که اولین قطره های باران روی سرشان چکید و سایه با ذوق ایستاد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سرش را رو به آسمان گرفت و مرد نیز، کنار در توقف کرد.

پرسشی به دخترک نگاه کرد که سایه با لحنی شاد، دستانش را رو به آسمان گرفت و گفت:

- وای نگاه کن، داره بارون میادا!

مردنگاهی به آسمان انداخت و نیمچه لبخندی زد:

- بارونه دیگه دختر، اینقدر ذوق داره؟!!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_410

#آیدا_جعفری

سایه سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت:
- واقعاً اینو فقط یه بارون ساده می بینی! بارون وسط
تابستون ساده ست؟

آکو چرخشی به چشمانش داد و دخترها همین بودند
دیگر!

به همه چیز احساسی نگاه می کردند و برای کوچکترین
چیزها، ذوق می کردند...

موجودات عجیبی بودند و درک کردنشان سخت بود!

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد پشتش را به در ماشین تکیه داد و دست به سینه رو به سایه پرسید:

- خوب حالا که این بارون، یه بارون معمولی نیست، باید چه کار کنیم؟ می خوای زیرش برقصیم؟

چشمان سایه طوری برق زد که آکو تای ابرویش را بالا داد و نکند انتظار داشت که زیر باران با هم برقصند؟

تک خنده ای کرد و دستانش را در جیب شلوار پارچه ایش فرو برد.

قدم قدم به دخترک پوشیده در لباس رسمی نزدیک شد و دقیقا رو به رویش در خیابان خلوت ایستاد:

- چیه چشات برق میزنه، حرفم به مزاجت خوش اومده؟

سایه بود که با همان لبخند ملیح و نازش، خیره در چشمان
مرد زمزمه کرد:

- خاطره ساختن و دوست دارم!

نگاه آکو روی چشمانش خشک شد و او هم خاطره ساختن
را دوست داشت؛ به شرطی که این چشمان زیبا، تا همیشه
به خاطرش برق می زدند!

پشت دستش را آرام روی گونه دخترک کشید و با لب‌هایی
که حال کمی جمع‌تر شده بود گفت:

- بزن بریم که خاطره ساختن ارزش یه سری دیوونگی‌ها
رو داره!

سایه با چشمان گرد شده و با ذوقی عمیق خندید و
دستانش را جمع کرد:

- جدی می‌گی؟ یعنی می‌ای بریم قدم بزنیم؟

مرد نیم‌نگاهی به ماشین انداخت و سپس با تای ابروی
بالارفته، به دخترک اشاره کرد و پنجه‌اش را به سمتش
گرفت:

- بزن بریم.

چشمان سایه برق زد و پنجه‌هایش را میان پنجه‌های آکو
فرو برد.

اولین قدمشان مصادف شد با شدت پیدا کردن باران
تابستانی و عجیب همین راه رفتن ساده، مزه می‌داد.

#سایه‌های_طرد_شده

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_411

#آیدا_جعفری

دست در دست هم از جلوی رستوران عبور کردند و بقیه
محل نسبت به جلوی رستوران، کم نورتر و تا حدودی
دنج تر بود.

باران شدت گرفت و آکو با خنده شدت قدم هایش را بیشتر
کرد، سایه نیز با لبهایی که تا بناگوش کش آمده بود و با

کاری از EXCHANGE GROUP

قدم هایی که بیشتر به دویدن شباهت داشت، به دنبال مرد کشیده می شد و در این میان، خنده شان هیچ طبیعی نبود!

خنده بلندی که همراه با شدت باران و سریع تر شدن قدم هایشان، بیشتر و بیشتر می شد...

باران بر روی سر و صورتشان تازیا نه می زد و عجیب لذت نفس گیری داشت در هوای تابستانی و این همه شوق آسمان برای باریدن!

لباس های نازک شان خیس شده و به تنشان چسبیده بود.

سایه با لذت می خندید و کجا می خواست این همه دیوانگی را تجربه کند؟

در کنار این مرد، آن خوی دیوانه و بی پروایش جرات پدیدار شدن پیدا می کرد.

در همان حالی که دیوانه وار می دویدند، آکو سرش را برگرداند و رو به دخترک گفت:

- خدای دیوونه مثل ما کجا پیدا می شه؟

سایه با جیغ جیغ جواب داد:

- به خدا هیچ جا، هیچ جا هیچ دیوونه ای مثل ما پیدا نمی شه.

مرد بلندتر خندید و دست دخترک را محکم تر کشید.

سایه با خنده و در همان حال که می دوید، سرش را رو به آسمان گرفت و با خوشحالی بیشتر تند تند نفس کشید.

در یک ثانیه، نفهمید چه شد، که پایش به چیزی گیر کرد و تا به خود بجنبد، پاهایش از تنش عقب افتاد و با سر سقوط کرد.

جیغ گوش خراشی کشید و دست آزادش را روی آسفالت کف خیابان سپر کرد، دردی که در دستش پیچید، ناله اش را به هوا برد و آکو که دست دیگرش را به بالا کشیده و تا حدود زیادی مانع سقوط کاملش شده بود، کنارش نشست:

- ای وای، چی شدی دختر؟

دخترک، روی آسفالت نشست و کف دستش را بالا گرفت.

بر اثر ضربه ای که خورده بود، کف دستش پر از شن های ریز شده و حسابی درد می کرد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

آکو کلافه نچ کرد و دستش را به سمت خود کشید:
- نگاه نگاه، دستشو چیکار کرده!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_4

#آیدا_جعفری

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

انگشتش را روی کف دست خیس و پراز شن دخترک
کشید که سایه زیرلب آی گفت و چهره اش درهم شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

می ترسید دستش شکسته باشد و اگر واقعاً چنین اتفاقی افتاده باشد چه؟

مرد با اخم نگاهی به چهره اش کرد و گفت:
- می تونی دستتو تکون بدی؟

سایه سعی کرد دستش را تکان دهد که درد شدیدی در آن پیچید، اما همینکه توانسته بود تکانش بدهد، خوب بود.

اقل کم خیالش راحت می شد که نشکسته و نفسش را آسوده بیرون داد.

آکو نچ نچ کنان، زیربازوهای دخترک را گرفت و گفت:
- پاشو ببینم، کف خیابون خیس نشستی الان سرما می خوری!

و سپس زیربازوی سایه را فشرده و بلندش کرد.

در همان حال خنده اش گرفت و زیر لب گفت:

- پس چرا تو این فیلما گ*ه اضافی می خورن و یه جوری
راه رفتن های عاشقونه رو نشون میدن، که آدم کف
می کنه، وضعیت مارو ببین، مثلا خواستیم یه کار
عاشقونه بکنیم... قشنگه به گ... به چوخ رفتیم!

سایه از کلمه ای که مرد قصد داشت بگوید و قورتش داده
بود، خنده اش گرفت و آرام خندید.

آکو در همان حال که هنوز هم زیرشانه هایش را گرفته بود،
خندید و شقیقه اش را بوسید:

- راست می گم خب، همچین لیز خوردیم و خیس شدیم،
که شبیه خر شرک شدیم.

سایه ناله مانند گفت:

- تو رو خدا نخندونم، دستم بیشتر درد می گیره.

- ای بابا، مگه با دستت می خندی؟ داری با دهن
می خندی دیگه! دستت چرا درد می گیره؟

سایه بدتر خنده اش گرفت و با دست آزادش، سینه ی مرد
را که دقیقا روبه روی آرنجش بود، فشار داد:
- آکو، نکن دیگه!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_413

#آیدا_جعفری

- ای بابا عزیزم، ما که هنوز خاطره نساختیم، نمی‌خواه
 فردا دوتا خاطره کوفت و زهرمار عاشقونه داشته
 باشیم که برای بچه‌هامون تعریف کنیم؟ می‌خوای بگی
 یه شب با باباتون رفتم بیرون و اراده کردیم زیربارون
 مثل عاشقا قدم بزنیم و بعدش بدوییم و آخرشم
 خنده‌هامون بره هوا و در آخر دزدکی و گوشه‌ی دیوار
 زیر بارون، یه ل... بوسه درست و حسابی از هم
 بگیریم، ولی قسمت نشد، چون من خوردم زمین و
 دستم از جاش در رفت، آخرشم به‌جای صدای خنده،
 آب دماغمون راه افتاد و لنگ لنگون، دست از پا
 درازتر برگشتیم خونه!

سایه چشمانش از پر حرفی مرد گرد شده بود و اینبار با صدای بلند، خندید.

آکو حسابی داستان سرهم کرده بود و سایه سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت:

- خدای الان تو این شرایط من، فکر چی هستی؟

و اصلا به روی خود نیاورد که از کلمه "بچه هامون" چه انرژی مضاعفی گرفته و دلش قیلی ویلی رفته.

همانطور که کنار دیوار ایستاده بودند و باران هم همچنان می بارید، مرد بار دیگر وضعیت دست دخترک را بررسی کرد و به نظر نمی رسید که آسیب جدی دیده باشد.

به صورت خیسش نگاه کرد و نوک دماغ سرخ شده اش، حسابی دلبری می کرد.

لبش را زیر دندان کشید و با انگشت اشاره و وسطش، دماغ دخترک را محکم فشرد، که بازهم ناله، ی سایه را به هوا برد.

طوری که دخترک اعتراض مانند گفت:
- تو فقط بلدی ناله منو در بیاری؟

چشمان آکو به سرعت برق زد و دخترک بار دیگر جمله اش را در ذهنش مرور کرد!
چه گفته بود؟
" تو فقط بلدی ناله منو در بیاری؟ "

چشمانش گرد شد و تا نگاه ترسیده اش را به چشمان مکار مرد دوخت، اولین دست انداختنش را دریافت کرد:

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- آی آی سایه خانوم، تو که نمی دونی من چه تخصصی
تو این کار دارم! اصلا به من می گن آکو ناله درآرا!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_414

#آیدا_جعفری



سایه با خجالت لب گزید و این دیگر چه حرفی بود که زد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

برای آنکه بحث را عوض کند فوراً گفت:

- می گم بریم دکتر، شاید دستم از جاش در رفته باشه!
- نه بابا، در هم رفته باشه، من آکو ناله درآرم، ناله‌ی هرچی
در رفتگیه، درمیارم.

سایه دست سالمش را به پیشانی اش گرفت و باید پی یک
عمر، دست انداختن را به جان می خرید.

با آنکه خجالت می کشید، اما کاری هم از دستش بر نمی آمد.

این مرد وقتی به چیزی پیله می کرد، دیگر دست بردار نبود.

دخترک که کم کم متوجه بهبود دستش می شد، اینبار گفت:

- دستم داره بهتر می شه، فکر نکنم در رفته باشه!

سعی می کرد به حرف های مرد، ری اکشنی نشان دهد و بیشتر از این، فرصت دستش ندهد.

آکو آرام خندید و زیر لب گفت:

- باشه بیچون، من که یادم نمیره چی گفتم.

و باشیطنت، به چشمان دخترک نگاه کرد.

سایه با لب هایی به هم فشرده، نگاهش را دزدید و خنده ای آمده تا پشت لب هایش را چه کار می کرد؟!

انگشتانش را باز و بسته کرد و دردش کمتر شده بود.

مرد که دوست داشت دائم سربه سر فنچ کوچولو بگذارد و برای این امر، هیچ فرصتی را از دست نمی داد، به گونه ها سرخش نگاه کرد.

حاضر بود کل عمرش را در پی آتو گرفتن از دخترک باشد، تا بتواند بازهم این گونه های برجسته را اناری رنگ کند.

نگاهش را پائین تر کشید و به دستش رسید.

مرد که با دیدن دست سایه، کمی جدی شده بود، دوباره دست دخترک را در دست گرفت و گفت:

- بهتره به یه دکتر نشونش بدیم، شاید ترک برده باشه!

- نه نیازی نیست، داره بهتر می شه.

آکو نگاهش کرد و گفت:

- جدی می گی یا اینکه خجالت می کشی که از دردت بگی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_415

#آیدا_جعفری



سایه سرش را به علامت نه، بالا انداخت و کمی دستش را

تکان داد:

@Vip Roman

- نه باور کن خوبم، فقط یکم کوفته شده.

کاری از EXCHANGE GROUP

آگو با چهره‌ای که حال کمی جدی‌تر از قبل شده بود سرش را به علامت مثبت تکان داد و هر دو شانه به شانه هم، شروع به راه رفتن کردند.

حال، شدتِ باران، مانند خنده های آنها، کمرنگ و کمرنگ‌تر شده بود.

بوی نمِ خاک، در همه جا پیچیده بود و چنان هوش از سرشان برده بود، که هردو مسخ و مدهوش، سرشان را بالا گرفته و به آسمان نگاه می‌کردند.

سیاهی شب، آرامشِ آسمان، نمِ نیمِ باران، بوی نمِ خاک و..... و بودنِ یار، چنان سکانسِ خاطره انگیزی ساخته بود، که هیچ کدام قادر به گفتن چیزی نبودند...

مرد کمی خود را به سمت سایه کشاند و تحت تاثیر جوی که در آن قرار داشتند، دستش را به دور شانه او حلقه کرد.

جثه ریز و لرزانش، در میان آغوش مرد گم شد.

دخترک که حسابی سردش شده و از سرما می لرزید، خود را بیشتر به سمت مرد کشاند و در میان آغوشش مچاله شد.

سرتاسر وجود هر دو را لذتی ناب، در برگرفت و عجیب شبی شده بود امشب!

ترکیب بوی موهایش و نم باران حسابی دلچسب شده بود، این بو کم کم داشت بدجوری گرفتارش میکرد و مرد... مرد این احساس را دوست داشت.

این احساسِ نوظهور را دوست داشت و چقدر لحظاتهش قشنگ تر شده بود...

چقدر زندگی اش شیرین تر شده بود و سایه دلیل همه ی اینها بود...

همه ی این حال خوبی ها و آکو او را دوست داشت...

به اندازه‌ی همین زمینی که زیرپایشان خیس می‌خورد.
به اندازه‌ی همین آسمانی که شُره می‌کرد و به اندازه‌ی تمام
عمرش، دوستش داشت.

رابطه‌ای که در این چند روز، گویی به اندازه‌ی سال‌ها
عمیق شده بود.

آنقدر عمیق که دل و جان‌ش را، گرفتار کرده بود.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_416

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

در سکوت لب‌ها و لبخندِ دل‌ها، به سمت ماشین‌شان رفتند و پیاده‌روی به ظاهر ساده‌شان، حسابی دلچسب شده بود.

در این میان، سایه هیچ درد دستش را به یاد نمی‌آورد و با همان ظاهرِ عاشقانه، که دست مرد به دور شانه‌های دخترک پیچیده شده بود، قدم به قدم با یکدیگر راه می‌رفتند.

راه می‌رفتند و افکارشان، در میان تاریکی و روشنی خیابان، به پرواز درآمده بود.

چند متری که جلوتر آمدند، ماشین از دور به چشمشان خورد.

هوای بارانی باعث شده بود که خیابان حسابی خلوت شود و همین، آرامشش را هزاران برابر می کرد.

آرام به سمت ماشین رفتند و سایه که غرق در دنیای خود بود، هیچ حواسش به چشمان مکار و شیطان مرد، که زوم نیم رخ شده بود، نبود!

آکو اما، لب گزیده، دلش برای چشیدن آن غنچه های سرخ، پر پر می زد.

فکر شیطنتی که در سر داشت، گوشه ی چشمانش را تنگ کرده بود و هوای بارانی، حسابی، مصمم ترش می کرد.

در یک لحظه که از زیر درختِ بزرگِ گوشه‌ی خیابان می‌گذشتند، آکو دستش را تند دور کمرِ سایه حلقه کرد و تا چشمان دخترک گرد شد، مرد پشتش را به درخت کوبید و جیغ نصفه نیمه‌اش را، با فشردن لب‌هایش بر روی لب‌های بازمانده‌ی او، خفه کرد.

چشمان دخترک گرد شده و بهت‌زده و با ضربانی تند، به سایه‌ی تاریکی از مرد، که رویش چنبره زده و لب‌هایش را به کام می‌کشید، نگاه کرد.

چه اتفاقی افتاد؟

آنقدر گیج شده بود، که دستانش در هوا مانده و چشمانش همچنان وق‌زده، خیره همان تاریکی روبه‌رویش بود.

زیردرخت، آنقدر تاریک بود، که هیچ دیدی به اطراف
نداشت و همین خیال مرد را راحت تر می کرد.

با شوق و هیجانی وافر، لبهای خوشمزه و بازمانده
دخترک را به کام کشید و قطره های بارانی که روی سر و
رویشان می چکید، تکمیل کننده عاشقانه شان بود.

با گازی که مرد، از لبهای دخترک گرفت، گویی به خود
آمد، که لبهایش کش آمده و چشمانش بسته شد.

آرام لبهایش را روی لبهای مرد فشرد و در میان بوسه
پُرکششان، آکو لبخند زد.

همراهی های ریش را دوست داشت.
بیشتر از آن، خجالت و درعین حال، ناواردی هایش را...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_417

#آیدا_جعفری

دخترک خمیازه کشان گوشه را بین شانه و گوشش فشرد و
همزمان که خود را روی تخت بالا می کشید و با صدای
گرفته اش جواب خواهرش را داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- اول صبح زنگ زدی اعصاب منو به هم بریزی؟ وقتی بهت می گم نگو، یعنی نگو! چرا حالت نمی شه؟

صدای سارا از آن طرف خط پر از تمسخر و پوزخند بود:

- امروز نگم، فردا نگم، پس فردا چی؟ وقتی که رفت شکایت کرد تا طلاق بگیره، اون موقع چی؟ اون موقع باید چیکار کنیم؟ اون موقع نمی زنه تو سر خودش ما، که چرا زودتر به من نگفتین؟ نمی گه اگه زودتر می گفتین شاید من پیداش می کردم و انقدر چوب حراج به آبروم نمی خورد؟

سایه کلاف نُچی کرد و همزمان که پاهایش را روی پارکتهای سرد می گذاشت عصبی جواب خواهرش را داد:

- واقعاً فکر می‌کنی حالش در حدیه که این موضوع رو بهش بگیم؟ نمی‌بینی چقدر افسرده و منزوی شده؟ آگه بهش بگیم تضمین میدی بلایی سرش نیاد؟

دخترک از آن طرف خط جیغ زد:

- پس من چه غلطی بکنم؟ دست رو دست بذارم که اون بی‌ناموس بیشتر از این، گه بزنه به آبرومون؟

سایه چشمانش را در حدقه چرخاند و همانطور که با تیشرت بلند و شلوار گشادش به سمت آشپزخانه میرفت، دستش را در موهای بلند و فرش چنگ کرد و گفت:

- خیلی بچه‌ای! خودمم میدونم که دیر یا زود همه می‌فهمن، اما آگه فقط خودمون دوتا بدونیم، امکانش کمتره، آگه بگیم اون زنیکه فرار کرده میدونی چه قشقرقی به پا می‌شه؟ همه می‌فهمن، در و همسایه و خاله و عمو و عمه....

سارا حرصی میان صحبت خواهرش پرید و غرزد:

- به درک، بذار بفهمن بزار همه جنس ناکسش رو بشناسن. بزار بدونن که این همه سال با چه جونوری سر کردیم. با جونوری که حتی به تن و بدن خودش رحم نمی کنه، چه برسه به ما...

در یک لحظه، پای سایه به گلیم آشپزخانه گیر کرد و انگشت شصتش، به شدت روی پارکت ها کشیده شد. همزمان با جیغی که کشید، صدای نگران سارا بلند شد:

- چی شدی؟ خوبی؟!

سایه دستش را روی انگشتان پایش گذاشت و با صدای دردآلودی غرزد:

- گندش بززن، پام داغون شد.

و در همان حال که در کف آشپزخانه نشسته بود ادامه داد:

- سارا نری بهش بگیا، بین موضوع بابا دیگه شوخی بردار نیست... لجبازی و بزار کنار، به خاطر اون زنیکه نمی گم، همش بخاطر باباست... تا حالش بهتر نشده، نمی خوام این موضوع رو بفهمه، بعداً خودمون کم کم بهش می گیم اما الان وقتش نیست.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_418

#آیدا_جعفری

- من نمی‌دونم دیگه، از دست اون زنیکه دیوونه نشم، از دست تو یکی می‌شم.

و بدون آنکه اجازه بدهد خواهر بزرگترش حرفی بزند، تلفن را قطع کرد.

سایه گوش‌اش را جلوی چشمش گرفت و گویی که سارا جلوی چشمش باشد، چشم غره‌ای رفت و تلفنش را کنار گذاشت.

دوباره به پایش نگاه کرد؛ انگشت شصتش، حسابی قرمز شده بود و درد می‌کرد.

زیر لب فحشی به شخص ناشناس داد و از جایش بلند شد. زیر کتری را روشن کرد و نگاهش را در خانه چرخاند.

لباس های آکو روی زمین پخش و پلا شده بودند و سایه
زیر لب غرزد:

- همین دیشب اینجا را جمع کردم، بین چه گندی زده..

و خم شد و تیشرت و زیرپوش مرد را از روی زمین جمع کرد.

لباس هایش را به داخل اتاق برد و داخل کمد چید.

در این چند روزی که اینجا ساکن شده بود، وضعیت
خانه ی مرد، حسابی مرتب شده بود و آکو اما به همان
شلختگی سابق، وسایلش را پخش و پلا می کرد.

سایه اما، آنقدر روی این مسائل حساس بود که راه به راه،
دنبالش می دوید و شلختگی هایش را جمع و جور می کرد.

از یادآوری شیطنت‌ها و ریخت و پاش‌های مرد، لب‌هایش
به لبخندی شیرین باز شد و چقدر از دست این کارهایش،
حرص می خورد و همزمان دلش ضعف می رفت!

کتری که جوش آمد، چایی درست کرد و با چند تکه نان و
پنیر، صبحانه‌اش را خاتمه داد.

نگرانی اینکه نکند سارا موضوع را به پدرش گفته باشد،
باعث می شد که هر لحظه نگاهش را به تلفنش بدوزد.

می دانست دیر یا زود، باید از این ماجرا پرده بردارند، اما
اکنون زمانش نبود!

اکنون که پدرش این همه افسرده حال و مریض بود.

تلخ خندی زد و یعنی آن روزی که با سارا به شمال
می رفتند، آخرین باری بود که ترانه را می دید؟

چایش را با بغض قورت داد و یعنی دیگر هیچ وقت ترانه را
نمی دید؟

بغض بیشتر نیشتر زد و شاید در آینده، دلش برای او تنگ
می شد!

برای مادری که بی رحمی را در حق خود و خواهرش، به
اتمام رسانده بود.

دیگر اشتیاهی نداشت. باقی مانده چایی اش را داخل سینک
خالی کرد و خودش را روی کاناپه انداخت.

می دانست آکو تا چند ساعت دیگر هم باز نمی گردد و
همین باعث می شد که لحظاتی را با خود خلوت کند...

لحظاتی را با خود خلوت کند و شاید به نتیجه‌ای برسید...
نتیجه‌ای که در آن، اقل کم، هر کدامشان ضرر کمتری
بینند.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_419

#آیدا_جعفری

چند ساعتی گذشته بود و دخترک بی حوصله، همچنان روی
کاناپه وول می خورد.

تلفنش که زنگ خورد، هول شده از جا پرید و تند خود را به
کانتر رساند.

چشمش که به نام سایه افتاد، دلش شور زد و با بیشترین
سرعت آیکون سبز را لمس کرد.

با دستانی که می لرزید، تلفن را کنار گوشش گذاشت و خود
هم نفهمید چرا اینقدر استرس داشت و دلش شور می زد.

صدای گریه سارا که داخل گوشش پیچید، چشمانش روی
هم افتاد و تلفن میان دستانش فشرده شد.

قبل از آنکه حرفی بزند، سارا تندتند با بغض و گریه گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- سایه غلط کردم، به خدا عین سگ پشیمونم، نباید بهش می گفتم.

پس زمینه صحبت هایش، صدای جیغ و داد و شکستن ظرف و ظروف می آمد.

لب گزیده روی زمین نشست و تشرمانند گفت:

- چه غلطی کردی؟ بالاخره بهش گفتم؟ بالاخره کار خودتو کردی؟

صدای فین فین سارا بلند شد و همزمان گفت:

- تو رو خدا بیا، نمی دونم چی کار باید بکنم، حتی جرات نداریم نزدیکش بشیم. تو رو خدا خودتو برسون، بیا آرومش کن، تو بهتر از هرکسی قلقشو بلدی.

با پاهایی که دیگر جان نداشت از جایش بلند شد و نفهمید چگونه خود را به اتاق رساند.

شال و مانتویش را پوشید و صدای گریه سارا همچنان از داخل گوشی به گوشش می رسید.

نباید این کار را می کرد؛ او که از حال و روز پدرشان خبر داشت.

نباید این کار را می کرد!

شالش را دور گردنش پیچاند و مدارک داخل کیفش را چک کرد و آن را روی دوشش انداخت.

کفش هایش را پا زد و همین که دستش را روی دستگیره گذاشت، در از آن طرف باز شد و دخترک عقب رفت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

آگو داخل آمد و با چشمان متعجب به چهره به هم ریخته
و هول شده دخترک نگاه کرد:

- سایه؟ خوبی؟ چیشده؟

صدای گریه سارا، تنها صدای مابینشان بود و نگاه آگو، از
چشمان پر اضطراب دخترک، بر روی تلفنش نشست.

این صدای گریه، صدای سارا بود؟

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_420

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

- با توام سایه، چی شده؟

دخترک آب دهانش را قورت داد و آنقدر بغض در گلویش جمع شده بود، که حتی نمی توانست حرف بزند.

عجله داشت، باید می رفت.

آنقدر عجله داشت که بدون هیچ توضیحی دستش را روی بازوی مرد فشرد تا او را از جلوی در کنار بزند، که چشمان آکو با تعجب گرد شد و محکم سر جایش ایستاد.

سایه آب دهانش را قورت داد و چرا مرد، درکش نمی کرد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

چرا درک نمی کرد که در این لحظه، صدایش قطع شده و حتی نمی تواند کلامی حرف بزند؟

دوباره دستش را روی بازوی مرد فشرد که اخم های آکو در هم فرورفت و بدون آنکه حتی ذره ای از عقب برود، با پایش در را به هم کوبید و با هر دو دستش، بازوان سایه را در دست گرفت:

- اتفاقی افتاده؟ کسی چیزیش شده؟

مرد حسابی نگران شده بود و این حال آشفته ی دخترک، داشت هر لحظه بیشتر و بیشتر نگرانش می کرد.

سایه سرش را بالا و پایین کرد و خواست چیزی بگوید، اما دردی که در گلویش پیچیده بود، قدرت هرگونه حرف زدن را از او گرفته بود.

مرد تلفن را از بین انگشتانش بیرون کشید و با دیدن تماسی که از سارا بود، بدتر اخم کرد و تلفن را کنار گوشش گذاشت:

- الو سارا؟

سارا که با شنیدن صدای آکو، لحظه‌ای مکث کرده بود، لب‌هایش را روی هم فشار داد و با همان صدای گرفته و بغض‌دارش گفت:

- آکو تویی؟ سه...

هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که در پس‌زمینه صدایش، صدای بلند "یا حسین" پیچید و گویی تلفن از دست دخترک افتاد که صدای بلندی داخلش پیچید و پس از آن فقط همه‌همه بود و جیغ و فریاد...

سایه که گویی با شنیدن این صداها پاک دیوانه شده بود، با چشمانی گرد شده، پیراهن مرد را محکم کشید و آکو که

کاری از EXCHANGE GROUP

حسابی کلافه و عصبی شده بود، دوباره هر دو بازوانش را گرفت و محکم به دیوار کنار در کوبید:

- میگویم چه مرگته؟! حرف بزن جون به لب شدم.

لب‌های سایه همچون لب‌های ماهی، باز و بسته شد و نگاهش که در نگاه نگران آکو نشست، همزمان با پقی که از گریه زد و راه نفسش باز شد با صدای ضعیفی لب زد:

- بابام، آکو بابام...

مرد دستانش را دور صورت دخترک قاب کرد و تند پیشانی‌اش را بوسید و پرسید:

- بابات چی؟ بابات چی شده عزیزم؟

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_421

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

هق هق هایش اجازه نمی داد، کلامی حرف بزند.
حصاری فلزی دور قلبش کشیده شده و هر لحظه آن را
می فشرد.

آکو که هر لحظه نگاه نگرانش را در چهره خیس و گریان
دخترک می گرداند، کلافه شد و با نُچی عصبی دست دور
شانهاش حلقه کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سرش را به سینه اش فشرد و نمی خواست این حالش را
ببیند، هر قطره اشکش، سیخی داغ می شد و در قلبش فرو
می رفت!

دستش را روی پشت دختر کشید و روی موهایش را بوسه
زد.

نمی دانست چه اتفاقی برای پدرش افتاده اما می دانست هر
اتفاقی که بود، خوب نبود.

سایه بوی پیراهن مرد را به مشام کشید و گویی همین بو،
مخدري شد و در رگ هایش به جریان افتاد.

بازوان بزرگی که به دور سر و شانه هایش پیچیده شده بود،
احساس امنیت می داد، احساس پناه داشتن، احساسی که
سال ها از داشتنش محروم بود.

هق هق ریزی کرد و کمی که آرام تر شد آکو سرش را از روی سینه خود برداشت و دوباره صورتش را قاب گرفت.

با نگاه به آن چشمان عسلی و قرمز شده اش و بدون آن که لب باز کند، با همان نگاه نگران دلیل حال بدش را پرسید.

دخترک نگاهش را به دکمه های پیراهن مرد دوخت و در همان حال که لب هایش می لرزید و هی به سمت پایین کشیده می شد، لب زد:

- بابام همه چیو فهمید، دیوونه شد، قلبم داره وایمیسته. باید برم گیلان.. باید برم ببینمش اینطوری دلم آروم نمی گیره... صدای جیغشونو شنیدی؟ حتما بازم حالش بده شده. نمی... نمی تونم اینجا بمونم.

چهره مرد درهم شد و تنش حسابی منقبض شد.

حالِ آن مرد را درک می کرد، حتی یک لحظه که خود را به جایش می گذاشت، دیوانه می شد و چگونه تاب آورده بود؟

دستانش را از دور سایه باز کرد و در همان حالی که تند تند کفش هایش را در می آورد و به سمت اتاق می رفت گفت:
- یه لحظه صبر کن لباس عوض کنم، با هم بریم.

تا سایه دهان باز کرد که چیزی بگوید، مرد همانطور که پشتش به دخترک بود، دستش را به علامت سکوت بالا گرفت و اضافه کرد:

- دو دقیقه صبر کن اومدم.

#سایه های_طرد_شده

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_422

#آیدا_جعفری

دقیقه های بی رحم آنقدر طولانی می گذاشتند که هر لحظه
دل دخترک را آب می کردند و چگونه تاب می آورد؟

در آن چند دقیقه ای که مرد لباس هایش را عوض کرد،
آنقدر راهروی کوچک را متر کرد و لب هایش را گزید، که
لبش ترک برداشت و سوخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

دستمالی از جعبه بیرون کشید و بر روی لبش گذاشت.

چشم فشرد و سارای دیوانه چکار کرده بود!
حسابی گند زده بود و کاش می توانست خره خره اش را
بجود.

آکو که از اتاق بیرون آمد، تند نفسش را بیرون داد و در را
باز کرد.

روشن کردن ماشین و خارج شدن از پارکینگ و حرکتشان به
سمت گیلان، گویی روی دور گند افتاده بود.

گوپی همه چیز دست به دست هم داده بود تا دل دخترک را
بیشتر آشوب کند و پدرش!
حال پدرش اکنون چگونه بود؟

بازهم تلفنش را بیرون آورد و شماره سارا را گرفت و اپراتوری که خاموش بودنش را اعلام می کرد، گویی با تمام توان، به او دهان کجی می کرد.

شماره مادر بزرگش و حتی یاسر را هم گرفت و بازهم چیزی عایدش نشد.

این بوق های آزادی که انگار قصدی برای جواب دادنشان وجود نداشت، بیشتر دیوانه اش می کرد.

نفس عمیقی کشید و سعی می کرد به چیزهای خوب فکر کند.

مثلا به اینکه حال پدرش، چندان هم بد نیست و همه چیز، با همان داد و فریادها، ختم به خیر شده.

آکو که با بیشترین سرعت، درحالِ راندن ماشین بود،
نیم‌نگاهی به سایه‌ی عصبی، که ناخن‌هایش را می‌جوید،
انداخت و گفت:

- بسه دیگه، تا برسیم گیلان، چیزی از انگشتات باقی
نمی‌مونه!

دخترک جوابِ نیم‌نگاه مرد را داد و انگشتش را از زیر
دندان‌ش بیرون کشید:

- دست خودم نیست، استرس دارم.

- باشه درک می‌کنم، ولی قرار نیست خودت رو بکشی که.

- اگه چیزیش شده باشه...

- فعلا که نشده، چرا غصه اتفاتی که هنوز نیفتاده رو

می‌خوری؟

نگاه دخترک، به انگشتانش کشیده شد:

- آگ... آگه حالش خوبه، پس چرا تلفناشونو جواب
نمیدن؟

و پشت بندِ حرفش، اشکش جاری شد، که مرد، ناراحت
نُچی کرد و سعی کرد، لحنِ صدایش، دلگرم کننده باشد:

- عزیزدلم انقدر خودتو اذیت نکن، آگه چیزی بود، سارا
بهت می گفت. شاید بابات یکم حالش بد شده اونام
دور و برشن تا روبه راه بشه. انقدر فکر منفی نکن!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_423

#آیدا_جعفری

وقتی که به گیلان رسیدند، بیتابی های سایه هم، به همان میزان بیشتر شد.

مدام اشک می ریخت و حال آکو نیر، حسابی گرفته شده بود.

هیچ از این حال و روزش خوشش نمی آمد و گویی دخترک، حساسیت مرد را نمی فهمید.

نمی فهمید اشک هایش، چه دماری از روزگارِ غرور مرد درمی آورد و کاش کمی خودارتر می بود...

با آدرس هایی که سایه داد، به مقابل خانه مادر بزرگش رسیدند و دخترک حتی نفهمید که چگونه خود را از ماشین به بیرون پرتاب کرد.

چشمان آکوگرد شد و لبه‌ی شال سایه، به تیزی در ماشین گیر کرد و پاره شد، او اما بی توجه، به سمت خانه مادر بزرگش رفت و محکم به در کوبید.

همینکه سروصدایی از داخل کوچه یا خانه نمی آمد، کمی خیالش را راحت می کرد.

محکم تر روی در کوبید که چند دقیقه‌ی بعد، صدای لخ لخ دمپایی در گوشش پیچید و یاسر بلند داد زد:

- یواش بابا، چه خبرته؟ اصلا می خوای جفت پا برو تو در، تعارف نکن.

و پس از آن، زبانه‌ی در، کشیده شد و باز شد.

یاسر با دیدن سایه، ابرویش را با تعجب بالا داد و ناخودآگاه لب‌هایش، کمی کش آمد:

- سایه تویی؟ ای بابا، فکر می‌کردم این پیرمرد زبون نفهم روبه‌روئیه!

آکو که از ماشین پیاده شده و یک دستش را روی سقف و دست دیگرش را روی در گذاشته بود، با اخم به مرد نگاه کرد.

او دیگر که بود؟

هیچ آن لبخند و نگاه برق‌دارش را دوست نداشت و این دیگر چه جورش بود؟

دندان‌هایش روی هم سائیده شد و سایه بدون توجه به نگاه بزّان آکو و حتی حرف‌های همیشگی یاسر، او را کنار زد و تند داخل رفت.

یاسر که تازه نگاهش به مرد قدبلند و ورزیده‌ی مقابلش افتاده بود، چشمانش را با کنجاوی تنگ کرد و این دیگر که بود؟

این مردک همراه دختر عمویش بود؟

او نیز اخم درهم کرد و از حیاط خارج شد.

در را آرام روی هم گذاشت و قدم به قدم جلو آمد:
- شما کی باشین؟

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

لحنش، حسابی ناخوشایند بود و همین فک آکو را منقبض کرد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_424

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

- هرکی باشم دخلش به تو چیه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

گوشه لب یا سر به نشانه پوزخند بالا رفت و دست به کمر
سرش را کج کرد:

- تو دختر عموم رو رسوندی دیگه، بهت نمی خوره چندان
هم براش غریبه باشی!

- نه اتفاقا غریبه که نیستم هیچ، ازهر آشنایی آشناترم.

دندان های یاسر روی هم فشرده شد و هیچ از این غریبه
بچه پررو خوشش نمی آمد!

نگاه هایش یک جوری بود؛ جوری که گویی سر جنگ
داشت.

یک جورایی طلبکار بود!

آن کسی که باید شاکی می بود، او بود.

این پسرک پرروی روبه رویش، بدجور روی اعصابش بود.

با همان اخمان درهم، جلوتر رفت که آکو نیز با عصبانیت در ماشینش را روی هم کوبید و به سمت یاسر آمد.

آنقدر اعصابش خورد بود که سرش برای یک جنجال درد می کرد.

هنوز هم اشک های دخترک جلوی چشمش بود و ذهنش را بهم می ریخت و این پسر عموی غیرتی نباید این بهانه را دستش می داد.

نگاه پر تحقیری، به هیکلِ مرد، که تقریباً همانند خودش بود، انداخت و با انگشت اشاره گوشه ابرویش را خواراند:

- اصلاً صبر کن ببینم، پسر عموشی، گس و کارش که نیستی! یه فامیل ساده ای!

یاسر پُرسدا و تمسخربار، پوزخندی زد و هیکل مرد
مقابلش را، که بدجور شبیه به ورزشکارهای حرفه‌ای بود،
از نظر گذراند:

- تو فکر کن همه گس و کارِ اونی که پیاده کردی ام. تو
چیکارشی؟ صنمت باهاش چیه؟ نکنه راننده آژانسی و
من این همه الکی حرص خوردم؟!

تای ابروی آکو بالا رفت و با نیشخند گفت:

- خاطرخواهشم، فرمایش؟!

خون به صورت یاسر دوید و در یک لحظه، چنان عصبانی
شد که مشتش را بلند کرد تا در صورت آکو بکوبد که مرد
همان لحظه جاخالی داد و تا یاسر به خود بجنبند، مشت
محکمش را در شکم او فرود آورد.

یاسر روی شکمش خم شد و با وجود دردی که در کل
جاننش پخش شده بود، دوباره سرپا شد و در عوض مشت
محکمی روی فک آکو کوبید.

شروع و ادامه دعوایشان، آنقدر سریع اتفاق افتاد که قبل
از آنکه کسی شاهد آن باشد، سر و صورت یکدیگر را پر از
خون کردند.

در این میان کسی که بیشترین ضربه‌ها را می‌خورد، یاسر
بود...

یاسری که هیچ خبر نداشت در مقابل مردی حرفه‌ای و
بوکسور قرار گرفته، مردی که شغلش همین بود!
زد و خورد!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

مردی که جانش را وسط گذاشته و در رینگ های کشت و
کشتار، مشت میزد و مشت می خورد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_425

#آیدا_جعفری



دو مرد همچون دو حیوان وحشی، به جان هم افتاده
بودند و هیچ حواسشان به صدای داد و فریادشان نبود.

کاری از EXCHANGE GROUP

داد و فریادی که داشت کم کم اعضای کوچه را دورشون جمع می کرد.

سایه آرام از اتاق پدرش بیرون آمد و با کمترین تولید صدایی، در را روی هم گذاشت.

رو به سارایی که با نگرانی خانه را گام می کرد گفت:
- کی آرام شد؟

سارا مقابلش ایستاد و با استرس لب زیرینش را میان انگشت شصت و اشاره اش گرفت و کشید:

- چند ساعتی می شه که به زور آرامبخش خوابیده. به قرآن اگه دکترش به موقع نرسیده بود خودشو می گشت. کنارش رو دیدی چند تا بخیه خورده؟

سایه نفسش را بیرون داد و سارا ادامه داد:

- مجبور شدیم تو حالت نیمه بیهوش ببریمش
بیمارستان، که سرشو بخیه کنن.

سایه دستی روی پیشانی اش کشید و با حالت بدی به سارا
نگاه کرد:

- میدونی داشتی سگته می دادی؟ با اون حالت تلفن رو
قطع کردی و بعدش هم که هیچ کدومتون جواب
ندادین، تا مرز سگته رفتم. میدونی این چند ساعت
چجوری گذشت؟

سارا هم چشم غره ای رفت و گفت:

- به نظرت اوضاع ما جوری بود که به فکر تو باشیم؟
باور کن این چند ساعت یه جوری گذشت که خودمان
نفهمیدیم چی شد. بابا کلا دیوونه شده بود، زد همه
وسایلو شکوند. آخر سرم با شیشه بغل سر خودشو جر
داد. خوب شد قبلش به دکتر زنگ زده بودیم و تو راه

بود، وگرنه کسی نمی‌تونست آرومش کنه... دکترش که رسید به هزار زور آرومش کرد و بهش آرامش بخش زد. تو همون حالت نیمه هوشیاری هم بود که بردیمش بیمارستان و سرش رو بخیه کردیم، بعدشم که برش گردونیم خونه و اصلاً نفهمیدیم این چندساعت چه جواری گذشت. تو که خونه و حال و روزش رو دیدی!

دخترک نفسش را بیرون داد که مادر بزرگشان با دستکش‌هایی که نشان می‌داد در حال شستنِ ظرف‌ها بوده، از آشپزخانه بیرون آمد و همانطور که دستانش را بالا گرفته بود تا کفِ مانده بر روی دستکش‌هایش زمین نریزد، اخم درهم کرد و به سمت پنجره رفت:

- انگار یه صداهایی از بیرون میاد، شما شنیدین؟ صدای داد و فریاد اومد.

#سایه‌های_طرد_شده

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_426

#آیدا_جعفری

سایه و سارا هم پشت سرِ مادر بزرگشان به سمت پنجره رفتند و صدای داد و فریاد را که واضح تر شنیدند، نگاهی بین هم، رد و بدل کردند.

سایه اخم درهم کرد و از کنار پنجره به سمت مبل ها رفت و در همان حال گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- حتما باز این بچه‌ها افتادن به جونِ هم و جنجال به پا کردن.

مادربزرگشان با نگرانی نگاهش را بین سایه و سارا چرخاند و با تشویش گفت:

- یاسر کجا رفت؟! نکنه صدای اون باشه.

سارا بی‌حوصله، سطلِ پُر از شیشه خورده را برداشت و گفت:

- من برم این شیشه خورده‌ها رو بذارم سر کوچه، الان پای یکی بهش می‌خوره و دوباره پخش زمین می‌شه.

مادربزرگشان که گویی هنوز هم خیالش راحت نشده بود به حالت نگرانی مشتش را روی سینه کوبید و رو سارا پرسید:

- یاسر کجا رفت؟ تو نمیدونی؟

سارا لب‌هایش را رو به پایین قوس داد و گفت:
- نمی‌دونم، آخرین بار که دیدمش، رفت در رو برای
سایه باز کنه.

سایه که با شنیدن این حرف تازه به یاد آکو افتاده بود،
ابروهایش را درهم کشید و یادش افتاد که حتی از او تشکر
هم نکرده!

دستش را روی پیشانی‌اش کوبید و به سمت تلفنش رفت و
آن را برداشت و همینکه خواست شماره مرد را بگیرد،
صدای مادر بزرگشان که در درگاه ورودی ایستاده بود، با
ترس و دل‌نگرانی بلند شد:

-وای خدا مرگم بده، صدای یاسره، صدای یاسره!

گفت و با بیشترین سرعت دمپایی‌های جلوی پایش را پا زد
و به سمت در حیات دوید.

سایه نیز هول شده به دنبالش دوید و سارا هم سطل
ظروف شکسته را روی زمین گذاشت و با بیشترین سرعت
شالی از رخت آویز چنگ زده و به دنبال خواهر و مادر
بزرگش رفت.

یاسر باز هم چه جنجالی به پا کرده بود؟

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_427

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

ورودشان به کوچه همانا و خوردن مِشت محکمِ یاسر در
دهان آکو، همانا.

چند نفر از همسایه‌ها، بیرون آمده و دو سه مرد نیز دوان
دوان به سمت دو پسرِ خونین می‌آمدند تا ازهم جدایشان
کنند.

سلیمه صورتش را چنگ زد و صدایش با هول و ولا،
بالارفت:

- یا ابوالفضل، یا ابوالفضل، اینجا چه خبره؟ یاسر؟

گفت و تند خود را جلو انداخت تا جلوی نوه و مرد
مجهولی که در حال دعوا بود را بگیرد، اما زد و خوردشان

آنقدر سریع بود که ترسید جلوتر برود و فقط به چنگ زدن
گونه اش اکتفا کرد.

سایه که جلوی در خشکش زده بود، با خوردن مشت آکو
زیر فکِ یاسر، جلو آمد و با قلبی که ضربان هایش به سختی
می کوبید، هاج و واج نگاهشان کرد.

نمی دانست چرا به این حال و روز افتاده اند و آنقدر حالش
بد بود، که سرش گیج رفت.

از ادامه این دعوا می ترسید! از اینکه اتفاقی برای یکیشان
بی افتد، می ترسید.

خود را جمع و جور کرد و با قدم هایی تند، جلورفت و روبه
هر دو جیغ زد:

- چیکار می کنی دیوونه ها؟ ول کنین همدیگه رو.

هیچکدام از دو مرد، میان آن دعوا و بلبشو، توجهی به نگرانی دخترک نکردند.

دو سه مردی که قصد جدا کردن یاسر و آکو را داشتند، نزدیکتر آمدند و به هر ضرب و زوری که بود آن دو را از هم جدا کردند.

دومرد، در میان دست مردانی که آنها را گرفته بودند، یکدیگر را تهدید می کردند و آکو عصبانی و غرآن خود را کش و قوس میداد تا دوباره به یاسر حمله کند.

سرانجام با صحبت آن چند مرد و میانجیگریشان، دعوا تا حدودی آرام گرفت.

یاسر که حال آرام تر شده بود، خونِ داخل دهانش را روی زمین تف کرد و پشت دستش را با درد، روی لبهای ورم کرده و شکافته شده اش کشید.

کل صورتش خونین و مالین شده بود. نگاه ترسناک و غضب آلودش را به آکو دوخت که آکو نگاهی هزاران برابر ترسناک تر و تهدید آمیزتر نثارش کرد.

سلیمه برای جلوگیری از آبروریزی بیشتر، یاسر را به داخل حیاط کشاند و همزمان صدای مواخذه آمیزش بالا رفت.

سایه نیز که تا حدودی خلوت تر شدنِ کوچه را دید، به سمت آکو رفت و اما در آن میان، زمزمه زیرلبی زنی را شنید، که گویی کل شهر را روی سرش خراب کرد:

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- از مادر هرزهش یاد گرفته، معلوم نیست چیکار کرده
که این دو مردو به جون هم انداخته؟ اصلا این مرد
کیه؟ با این دختره چیکار داره؟

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_428

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

پرتقالی راه گلویش را بسته بود، همان پرتقالِ معروفِ بغض!

کاری از EXCHANGE GROUP

لب‌هایش لرزید و نفس‌هایش آنقدر تند شد که حتی به عقب بازنگشت تا چهره‌ی آن زن را ببیند، اما صدای زنی دیگر را شنید که گویی در پاسخ به زن اولی گفت:

- خدا رو خوش میاد اینجوری میگی؟ تو که از چیزی خبر نداری.

آنقدر حالش بد شده بود که زانوانِ لرزانش را تند جلوتر برد و تنها به آکویی که با پشت دست، گوشه‌ی لبش را پاک می‌کرد گفت:

- ب... بیا... تو... حیا.

مرد که صدای بغض‌دارش را شنید، تند سرش را بلند کرد و نگاهش که به چانه‌ی لرزان و چشمان قرمز شده‌ی دخترک افتاد، بدتر اعصابش خورد شد و گویی حرصی عظیم، روی سینه‌اش نشست.

لب‌هایش را روی هم فشار داد و سپس با حرص گفت:
- نبینم به خاطر کارِ او پفیوز گریه کنیا، لب و لوچه‌تو
جمع کن.

بغض بیشتر به گلویش نیشتر زد و صدای پای چندین نفری
که اطرافشان بودند و حال درحال برگشتن به سمت
خانه‌های خود بودند، کمی حالش را بهتر می کرد.

- بیا... اینجا... نگامون... می کنن.

آکو کلافه پوفی کشید و چشم از چشمانِ مظلومش گرفت.

دخترکش ناراحت شده بود و کاش کله‌ی آن پسرک دی*و*ث و
خام را می گند.

با جنجالی که به پا کرده بود، ناخودآگاه، انگشت اتهام مردم را به سمت دو دختر این خانه نشانه رفته بود.

پشت سر سایه به سمت خانه شان رفت و قبل از آنکه وارد حیاط شود، ایستاد.

سایه به سمتش برگشت و آنقدر بغض در گلویش جمع شده بود، که حتی نمی توانست کلامی بگوید.

نگاهش را چرخاند و وقتی کوچه را خالی از آدم های دقیقی پیش دید، کمی خیالش راحت شد و مظلوم به آکو نگاه کرد که مرد با چهره ای جمع شده گفت:

- نیام، بیا تو ماشین کارت دارم، بعدشم میرم هتل که فردا صبح باهم برگردیم تهران.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

آنقدر ذهنش درگیر بود، که حتی یادش رفت احوال پدر
سایه را پرسد و دخترک هم هیچ حواسش نبود.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_429

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

قبل از آنکه سایه چیزی بگوید، سلیمه در حیات را تا انتها
باز کرد و با همان چهره درهم فرو رفته به آکونگاه کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد که حسابی اعصابش به هم ریخته بود دستش را لابه لای موهایش کشید و هیچ دلش نمیخواست به زنی که گویی مادر بزرگ دخترک بود، بی احترامی کند.

سلیمه با همان اخم غضب آلود، نگاهش را بین او و سایه چرخاند و با صدای محکم اما آرام رو به هر دو گفت:
- بیاین داخل، باید یه سری چیزا رو برام توضیح بدین.

عقب تر رفت تا راه را برای نوه اش و آن مرد مجهولی که بدجور صورت و تنِ یاسر را زخم و زیلی کرده بود، باز کند.

سایه با فکری مشغول و صدای زنی که مدام در ذهنش تکرار می شد، پا به حیاط گذاشت و آکو هم با اخم، پشت سرش وارد شد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

مرد ترسی نداشت.

از هیچکس ترسی نداشت.

حتی اگر لازم بود، ریز به ریز رابطه اش با دخترک را روی دایره می ریخت؛ اما برای اعضای خانواده او احترام قائل بود.

برای مادر بزرگی که سایه از مهربانی و دوست داشتنی بودنش گفته بود، احترام قائل بود.

برای خانواده ی پدری ای که سال ها از داشتن مهر و محبت شان محروم شده بود، احترام قائل بود.

داخل رفت و همین که چشمش به یاسرِ نشسته بر روی لبه باغچه افتاد، داغ دلش تازه شد که با غضب دندان روی هم سائید.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه روی آخرین پله دیوان نشست و سرش را بین
دستانش گرفت.

یاسر نیز بی توجه به ساراپی که دستمال را جلویش گرفته
بود، تا خون های گوشه لب و سر و صورتش را پاک کند، با
غضب به مرد، نگاه می کرد.

دو مرد با چشم هایشان برای هم خط و نشان می کشیدند
و این از چشم هیچ کدام از زن ها، پنهان نبود.

سلیمه محکم در حیاط را به هم کوبید و نگاهش را بین دو
مرد، که همچون پسر بچه ها به هم پریده و یکدیگر را به
این روز انداخته بودند جابه جا کرد.

از استرسی که گرفته بود، هنوز هم قلبش تند تند میزد و با
دیدن هر کدام از زخم های صورت یاسر، قلبش خدشه
برمی داشت.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد مانند یک بزرگتر صدایش
محکم و جدی باشد:

- توضیح بدین بینم، سایه؟ اول تو بگو! این آقا تورو
آورده؟

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_430

#آیدا_جعفری

سایه سرش را از روی دستانش برداشت و مظلوم نگاه کرد.
سعی می کرد بر روی خود مسلط باشد و محکم حرفش را
بزند، اما در این لحظه، چون کودکی خطا کار، مردمک هایش
لرزید و نیم نگاه مظلومی به سمت آکو انداخت.

مرد که درماندگی دختر را فهمیده بود اخم هایش بیشتر درهم
شد و طوری که به او بفهماند باید حرفش را محکم بزند،
نگاهش کرد.

چرا سایه اینهمه مین مین می کرد؟

نمب توانست راحت و بدون ترس، از نسبتش با مرد
بگوید؟ مگر نه اینکه آن دو عاشق هم شده بودند؟!

دخترک با طولانی شدن نگاه منتظرِ مادر بزرگش، سرش را پایین انداخت و به کفش‌هایش نگاه کرد:
- آره ایشون منو آورد.

سلیمه سرش را به معنای فهمیدن تکان داد و دوباره تکرار کرد:

- می‌تونم پرسم این آقا چه نسبتی با تو داره؟

آکو تند و سریع و بدون آنکه به کسی اجازه حرف زدن بدهد، پادرمیانی کرد و گفت:
- همو دوست داریم.

چشمان سایه گرد شد و سارا خنده‌اش گرفت.

از اول هم می‌دانست خواهرکش از آکو خوشش می‌آید و آکو نیز چندان به او بی‌میل نبود.

سایه اما، هیچگاه به طور مستقیم حرفی از رابطه اش با
آکو نزده بود.

از گوشه ی چشم به خواهرش نگاه کرد و بعداً به حسابش
می رسید...

سلیمه که از جواب تند و صریح مرد، اخمانش در هم
شده بود، نگاهی را گرداند که صدای دندان قروچه کردن
یاسر، فضای بین شان را تشنج وار کرد.

سلیمه نگاه محکم و اخم آلودش را به آکو دوخت و
پرسید:

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- وقتی انقدر محکم میگی که همو دوست داریم، این رابطه بین تون رسمی هست؟ اصلا کسی ازش خبر داره؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت_431

#آیدا_جعفری

آکو نیز جدی نگاهش کرد و پاسخ داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- نه کسی خبر نداره، ولی ما هم نخواستیم که دزدکی باشه، این چند وقت انقدر مشکلات پیش اومده که حتی وقت نشد خونواده‌ها رو در جریان بذاریم.

چشمان سلیمه کدر شد و می‌دانست مرد از کدام جریانات می‌گوید.

همان جریاناتی که عروس بی‌حیاییش، به وجود آورده بود. عروسی که با کارش، کمر همه شان را خمیده کرده بود و فقط خدا می‌دانست که در دلش چه می‌گذرد!

فقط خدا می‌دانست که دلش آنقدر تکه و پاره شده، که دیگر جای زخم جدید ندارد.

مگر آسان بود؟

مگر دیدن این وضعیت آسان بود؟

دیدن وضعیت پسرش که بی‌جان روی تخت افتاده!

کاری از EXCHANGE GROUP

دیدن وضعیت نوه‌هایش که هرکدام ویلان و سرگردان شده بودند!

مگر دیدن این‌ها آسان بود؟

بازهم سرش را به معنای فهمیدن تکان داد و زیر لب گفت:

- آره حق با شماست، این اواخر انقدر مشکلات پیش اومده که فرصت هیچ کاری به هیچکس داده نشد.

یاسر که نرم‌تر شدنِ مادر بزرگش را دید، دندان روی هم سائید و دستش را به سمت آکو دراز کرد و با صدای بلندی گفت:

- چی چی و وقت نشد؟ حواست هست داری چیکار می کنی مامان؟ این مرتیکه ی پررو بدون اینکه کسی بدون این دختر عموی احمق منو گول زده، الانم راست راست تو چشم نگاه می کنه و دیگه همو دوست داریم، دِ تو گه می خوری که دوشش دار.....

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو که با شنیدن حرف‌های پسرک به سیم آخر زده بود،
به سمتش یورش بُرد و قبل از آن که کسی بتواند جلوی او را
بگیرد، پشت سرهم چند مشت بر روی دهان و بینی‌اش
کوبید.

وضعش را از آن چیزی که بود، بدتر کرد و سروصورتش را،
خونی‌تر کرد.

هرسه زن، جیغ جیغ کنان جلوی او را گرفتند و مرد با اعصابی
داغان و چهره‌ای که خشم از آن فواره میزد، دستانش را
مشت کرد و به پسرک افتاده روی زمین نگاه کرد.

نمی گذاشت!

این پسرک لعنتی نمی گذاشت که آرام بماند.

یاسر چند فحش داد و حسابی تنش کوفته شده بود، آنقدری که حتی در توان خود نمیدید که از روی زمین بلند شود.

هرچقدر که مرد خودداری می کرد، یاسر بعدتر به پر و پایش می پیچید و هیچ از این تعصب های بیش از حد این پسر عموی تازه پیدا شده، خوشش نمی آمد.

نیم نگاه خشمگینی به سایه ای که روی زمین خم شده و نگران، صورت خونی پسر عمویش را بررسی می کرد، انداخت..

سلیمه با خشم زیاد، به طرف آکو برگشت و انگشت اشاره اش را بالا برد و تهدیدی گفت:

- این کارتو هیچ وقت فراموش نمی کنم، فکر نکن ازش گذشتم.

کاری از EXCHANGE GROUP

سارا نگاه کلافه اش را بین همه شان جابه جا کرد و با
دستمال هایی که داخل دستش مانده بود، دماغ یاسر را
گرفت و نگران سرش را پایین برد:

- می تونی بلند شی؟!!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_432

#آیدا_جعفری

یاسر که گویی حسابی درد داشت، با خشم دست سارا را پس زد و به سختی و کمک گرفتن از سلیمه، روی زمین نشست.

با همان حال خرابش، بازهم نگاه غضب آلود و خشمگینش را از مرد دریغ نکرد.

سایه که نگران و عصبی، بین دعوای دو تن از عزیزانش مانده بود، نگاه نالانش را بین هردو نفرشان جابه جا کرد و با دیدن نگاه مواخذه گر و خشمگین آکو، که رویش زوم شده بود، آرام از کنار یاسر بلند شد.

آکوبا اخم و گشاد کردن چشمش به دخترک اخطار داد که عقبتر بایستد و این از چشم یاسر دور نماند.

نفس های حرصی اش را از بینی اش بیرون داد و هیچ از این مردک پررو خوشش نمی آمد.

شاید اگر از همان لحظه ای که از او پرسیده بود که چه نسبتی با دختر عمویش دارد، درست و حسابی جوابش را داده بود، او هم منطقی برخورد می کرد؛ اما این پسر، زیادی پررو بود و باید حقش را کف دستش می گذاشت.

از جایش بلند شد که سلیمه و سارا با نگرانی خود را مقابلش سد کردند که یاسر کنارشان زد و با گفتن:
" کاری ندارم، می خوام برم داخل، ولم کنید." از کنار آکوگذشت و هنگامی که شانه اش به شانه او برخورد کرد، با گفتن:

" حساب من و تو بمونه به وقتش "

به سمت خانه رفت و در ورودی را محکم به هم کوبید.

هر سه زن، نگاه از مسیر رفتن یاسر گرفتند و نگاه سنگین شان به آکو دوخته شد.

نگاه آکو اما، تنها و تنها به سایه دوخته شده بود.

به سایه ای که با نگرانی هایش، برای این پسر عموی بی شرفش، روی مخش رفته بود.

نگاهش هزاران و هزار اشعه داشت و سایه عصبی از نخواندن خط نگاهش، سرش را پیچاند.

سلیمه نیز با غیظ نگاهی به مرد انداخت و دوست نداشت زیادی به این پسر بی احترامی کند، هرچه باشد نوه اش او را دوست داشت و این را از نگاه های سایه خوانده بود.

نگاه پرغیظش را از آکو گرفت و او نیز به سمت خانه شان رفت.

در حیاطِ بزرگ تنها آکو و سایه و سارا مانده بودند.

سارا نیز با جو سنگینی که احساس کرد، مین مینی کرد و با گفتن:

"من برم آشغال‌ها را دور بریزم."

تنهایشان گذاشت.

آکو که دور و اطرافش را خلوت دید، دست به کمر زد و با گونه‌های کبود و موهایی که حسابی شلخته و پریشان شده بود، شاکی به سایه نگاه کرد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه که دلیل این همه عصبانیتش از خود را نمی فهمید،
سرش را کج کرد و گفت:

- چیزی شده؟! احیاناً نباید من شاکی باشم؟

مرد پوزخند زد و گام به گام به آن عروسک ظریف، که
امشب بدجور غیرتش را قلقلک داده بود، نزدیک شد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_433

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

دقیقاً روبه‌رویش ایستاد و از آن بالا به عسلی‌های صاف و
زلالش نگاه کرد.

دوست داشت دست دور‌گردنش حلقه کند و گلویش را
بفشارد.

دوست داشت او را به درخت کنارش اش بکوبد.
اصلاً دوست داشت تا جان داشتن، لب‌های باز مانده و
خشک شده‌اش را ببوسد و این دخترک برای خودش بود!

حق نداشت برای کسی دیگر نگران شود و این تا حد جنون
دیوانه‌اش می‌کرد.

نفس عمیقش را فرو خورد و با صدای بم شده‌ای که
به‌خاطر عصبانیتش بود گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- منتظر توضیحم.

سایه اخم گنگی کرد و گفت:

- توضیح؟ توضیح چی؟

مرد پوزخند زد و با شصتیش، عصبی گوشه لبش را خاراند:

- تازه می گه توضیح چی؟ این پسره چرا باید اینقدر سر تو

غیرتی شه؟ها؟

سایه آب دهانش را قورت داد و اینهمه عصبانیتش فقط

برای همین بود؟

منِ منِ کنان گفت:

- خوب... خوب... پسر عمومه. نباید غیرتی شه؟

آکو تای ابرویش را بالا داد و چشم گشاد کرد:

- الان داری ازش دفاع می کنی؟

محکم دستش را روی سینه خود کوبید و ادامه داد:

- داری مقابل من ازش دفاع می کنی؟

دخترک که از این همه تنش و جنگ و دعوا، سرش سوت می کشید، چشمانش را گشاد کرد و دندان روی هم سائید:

- اصلا دارم ازش دفاع می کنم؛ حق نداشتی اینجوری بزنیش.

مرد با همه خشمش دندان هایش را روی هم سائید و تا دخترک به خود بیاید، دستش را دور گلویش به حالت خفه کردن حلقه کرد و محکم تنش را به درخت کناریش کوبید.

چشمان سایه گرد شد و تا لب‌هایش را باز کرد، لب‌های
خشمگین مرد روی لبش نشست و با همه حرصی که به
جانش افتاده بود، لب سایه را داخل دهانش کشید.

با حرص لب‌های کوچولو و ترک‌خورده‌اش را بوسید و حتی
گازی هم که گرفت، از سر حرص و عصبانیتش بود.

سارا که از پشت پنجره، یواشکی دیده‌اش را می‌زد، قلبش
فرو ریخت و دستش را روی سینه‌اش گذاشت:

- وای وحشی، چقدر حرکتش کیوت بود! خدا خفت‌کنه
إبی که داغ همچین صحنه‌ای رو به دلم گذاشتی!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_434

#آیدا_جعفری

سایه که در شوک فرو رفته بود، چشمانش را آرام آرام باز کرد و دلش حالی به حولی شده بود.

پشت زانوانش عرق کرده و این دیگر چه حالی بود؟!

مردک وحشی با این کارش، کل جان دخترک را گرفته بود.

آگو که با چشیدن طعم لبانش، کمی آرام تر شده بود، فشارِ دستش را روی گوی دخترک کمتر کرد و آرام تر لب هایش را بوسید.

برای دخترک، بوسیده شدن در کنج حیات خانه پدر بزرگش چیزی نبود که حتی فکرش را هم بکند!

لب های لرزانش، میان لب های مرد، چلانده می شد و دروغ بود اگر می گفت که دلش برای این حرکتِ پُر از خشونت، ضعف نرفته!

مرد با گاز ریزی که از لب هایش زد، سرش را کمی عقب کشید و با نگاه ملتهبش، نگاهِ نمدار و معصومِ دخترک را کاوید.

آب دهانش را قورت داد و این فرشته لعنتی، چه از جانش می خواست؟

چرا خواستنش اینهمه زیاد شده بود؟
چرا از اینکه نگران پسر عمویش شده بود، حال او به جنون
رسیده بود؟

مگر نه اینکه همه اینها از عشقی که داشت قلبش را
می‌ترکاند، نشات می‌گرفت؟!

نفس حبس شده‌اش را آرام آرام روی صورت دخترک بیرون
داد که سایه را هوایی‌تر کرد.

دخترک لب زیرینش را به داخل دهان کشید و مرد با همان
نگاه شیفته، چشم به صورتش دوخت.

انگشت شستش را از روی گلویش آرام آرام به سمت بالا
آورد و پس از گذر از چانه‌اش، بر روی لبش فشرد.

لب زیرین دخترک را از داخل دهانش بیرون کشید و خیسی
و برق روی لبش، چشمش را زد.

قبل از آنکه بتواند بار دیگر خود را کنترل کند، خم شد و
خیسی لبش را داخل دهانش کشید.

دلِ دختر دیگر جا نداشت که فرو بریزد.

دیگر بیشتر از این جا نداشت که برای این مرد، شوریده
حال شود.

مردک قهار خوب لم دلش را در دست گرفته بود.
دستان گره کرده اش را روی سینه مرد گذاشت و با حالی که
چندان خوش نبود، آن را فشرد.

آگو با نفسی عمیق، کمی فاصله گرفت.
نه قدر که نتواند ریز به ریز حالات چهره دخترک را ببیند.

دخترک گویی بدجور مغلوب شده بود و همین حال مرد را
خوب می کرد!

همین بود که به او می فهماند، سایه کوچولوش فقط و
فقط برای خودش است، نه حتی آن پسر عموی
پفیوزش...

سایه برای خودش بود، برای خودِ خودش!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_434

#آیدا_جعفری

روی تختش نشسته بود و سرش را روی زانوانش گذاشته بود.

صدای پُرهیجانِ سارا را می شنید و نمی شنید.

خواهرش مدام سوال می پرسید و سایه در ذهنش، آبروریزی که راه افتاده بود را تحلیل می کرد.

اتفاقِ امشب، گویی پیش زمینه شده بود.

پیش زمینه ای شده بود تا آن خاله زنک های بیکار، بعد از فهمیدنِ فرارِ مادرشان، حسابی سناریو بچینند.

کاری از EXCHANGE GROUP

نفسش را بیرون داد که سارا حرصی بامشت روی بازویش
کوبید و گفت:

- حواست کجاست بی شعور؟ میگم از کی انقدر با آکو
صمیمی شدی که تو حیاط لب و لوجه تو بخوره؟

سایه باتندی اخمی به لحن صریح خواهرش کرد و غرزد:
- حیا هم نداری؟

سارا نوچ کنان ابرویش را بالا انداخت و به بازوی خواهرش
چسبید:

- می گم سایه، حسابی دلت ضعف رفت، نه؟ الهی
کوفت بشه، منم دلم خواست.

سایه با حرص چشمی گرداند و هرچقدر می خواست به
امشب و آن بوسه داغ فکر نکند، مگر این دختر
می گذاشت؟!

- سارا می شه بس کنی؟ همچین می کنی انگار تو عمرت
بوسیده نشدی، اون اِبی بی شعور مگه دوست پُست
نیست؟ تا اونجا بیم که خبر دارم، تا تهش رفتین.

سارا که از شنیدن اسم اِبی، اخماش درهم شده بود، بغ
کرده گوشه تخت نشست و زانوانش را بین دستانش جمع
کرد:

- از اون بی شرف حرف نزن که حسابی دلم خونه!

سایه نیم نگاهی به سمتش انداخت و بدون آنکه حوصله ای
برای ادامه بحثِ اِبی داشته باشد، دوباره به پنجره نگاه کرد.

سارا کلافه روی بازویش کوبید:

- این چه حالیه سایه؟ آح، دماغ شدم بابا، چته تو؟

سایه اینبار به خواهرش نگاه کرد:

- به نظرت چی می شه؟

- چی، چی می شه؟

- این وضع زندگی مون؟

دخترک شانه هایش را بالا انداخت و لب هایش را رو به پائین کش داد:

- من چه بدونم، هرچی بخواد بشه، می شه!

- چرا انقدر بی خیالی؟

- الان بشینم بزنم تو سر خودم، چیزی درست می شه؟

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه نگاه دلگیرش را گرفت و با دستش، روی رو تختی ساده‌ی تخت، طرح فرضی کشید:

- یعنی نگران این نیستی که بقیه بفهمن چه واکنشی نشون میدن؟

- خب فعلا که نفهمیدن! پس می‌ذارم هر وقت فهمیدن غصه‌شو می‌خورم.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_435

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

سپس بالحن بی خیال تری ادامه داد:

- مگه دیوونه‌ام که دوبار غصه‌ی چیزی رو بخورم؟
می‌ذارم هر وقت اتفاق افتاد، یکجا، غصه‌شو می‌خورم.

سایه لبخندی به تحلیل جالبش زد و این متن را قبلا، در
جایی خوانده بود.

خواهرش چنان بی‌راه هم نمی‌گفت!

یعنی خودش، غصه چیزی که هنوز اتفاق نیفتاده بود
رامی خورد و گویی ذهنش عادت داشت که سناریو بچیند و
حالش را بهم بزند.

آهی کشید که سارا، با لبخندی دندان‌نما، سرش را به سر
خواهرش نزدیک کرد و نج‌نج کنان گفت:

- لبشو ببینا، چه کبودم شده، پسره وحشی، اصلا فکر نمی کردم انقدر هات باشه، این قبلا از بس پی بخار بود که من فکر می کردم خواجه ست.

سایه چشمانش را گیرد کرد و محکم کف دستش را روی سر سارا کوبید:

- خفه شو بی شعور، صدات میره بیرون.

- آی خواهر من، دلت خوشه؟ فکر می کنی یاسر خره؟
واقعا فکر می کنی با این لبای کبودت نفهمید چه خبره؟
ندیدی چشای قرمزشو که مثل میرغضب نگات می کرد؟

دخترک محکم لب گزید و دستش را روی گونه اش فشرد:

- جدی میگی؟ یعنی نفهمید سارا؟

- آره به خدا، بد نگات می کرد.

دخترک صورتش را بین هردودستش پنهان کرد و زمزمه وار
زیر لب "ای وای" ضعیفی تکرار کرد.

سارا خنده کنان از روی تخت بلند شد و با شیطنت ذاتی اش
گفت:

- آره عزیزم، هرکی خربزه شو میده به آکوبخوره، باید پای
ترس از یاسرشم بشینه!

سایه تشرگونه غرید:

- برو بیرون اصلا، اگر چیزی نفهمیده بودن، با این صدای
نکره تو، همه چیو فهمیدن.

- چیکار به من داری؟ خدای من چیکارم که حرصتو سر من
خالی می کنی؟ لبو یکی دیگه داده، یکی دیگه گرفته، غرش رو
من باید بشنوم!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه با خنده‌ای حرصی، محکم دستش را به پیشانی‌اش
کوبید و دندان روی هم سائید:

- یواش حیوون، چرا داد می‌زنی؟

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_436

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

به یکباره دستگیره در پائین کشیده شد و یاسر با نگاهی
غضبناک و اخمائی خشن، به دو دختر نگاه کرد:
- آگه زحمتی نیست، بیاین شام.

گفت و محکم در را بهم کوبید.

دو دختر، نگاهی بین هم ردوبدل کردند و لعنتی!
یعنی پسر عمویش، همه چیز را فهمیده بود؟

سایه با نگاهی شاکی و عصبانی، به سارا چشم غره رفت و
همه‌ی اینها، زیر سر این مارموز بود.

حال چگونه از این اتاق بیرون می‌رفت؟!

مطمئن بود یاسر همه چیز را شنیده و وای به حالش!

صدای مادر بزرگشان بلند شد که گویی از مرد پرسید که دخترها را صدا زده یانه، که او هم تایید کرد.

سارا در مقابل نگاه درنده سایه، دستانش را بالا گرفت و بامظلومیت گفت:

- به خدا ربطی به من نداره، همون موقعه که اومدی تو خونه، خودش همه چیو فهمید، ندیدی فوراً چشاش قرمز شد؟ اصلاً شاید از پنجره هال دیده باشه، از کجا معلوم؟

دخترک نفسی گرفت و سعی کرد خود را کنترل کند.

دستش را به سمت در گرفت و گفت: @Vip
- برو، محض رضای خدا فقط جلو چشم نباش، بگو سایه سرش درد گرفت، خوابید.

- اگه مامان بزرگ اصرار کرد پیام بیدارت کنم چی؟
- سارا، سارا، انقدر رو مخم راه نرو، فقط برو بیرون، فقط برو!

گفت و دست خواهرش را گرفت و تاکنار در کشید.

سارانچ نچ کنان، دستش را بیرون کشید و غر زد:
- همچین جلو آکو ناز میاد و نرم و نازکه، که آدم میگه
خدایا این بشر تو عمرش یه داد هم زده؟ تا حالا این
روی سگیت رو ندیده، خدا کنه هیچ وقتم نبینه، وگرنه
تا عمر داره، طرفت نمیاد والله.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_437

#آیدا_جعفری

سایه که چپ چپ نگاهش کرد، سارا لبخند دندان نمایی زد
و از در خارج شد.

دخترک به سمت تخت رفت و رویش نشست نگاهش را
به سمت تلفنش که روی پاتختی افتاده بود، کشاند که
همان لحظه پیامکی روی صفحه نشست.

دست جلو برد و آن را برداشت که نام آکو را روی صفحه
دید.

ناخودآگاه لبخند زد؛ با آن که تا حدودی از دستش
عصبانی بود، اما پیامکش را باز کرد.

تنها نوشته بود:

- خوبی؟

لبخندی زد و بدون آنکه پاسخ بدهد، صفحه را قفل کرد و
تلفنش را روی پاتختی گذاشت.

بعد از آن جنجالی که به پا کرده بود، گفته بود به هتل می
رود تا فردا باهم دیگر به تهران بازگردند.

سایه اما مطمئن نبود که می خواهد دوباره به تهران بازگردد
یا نه، بهانه ای نداشت که به وسیله آن خانواده پدری اش
را توجیه کند و از طرفی حال پدرش آنقدرها خوب نبود که
بتواند تنهایش بگذارد.

دستش را روی صورتش کشید و مطمئنا اگر می گفت که می خواهد به تهران بازگردد، همه شان می فهمیدند که تنها دلیل بازگشتش همان مرد است!

همان مردی که امشب با یاسر دست به یقه شده و جنجال بزرگی به پا کرده بود.

ساعت از نیمه شب گذشت و او همچنان خود را داخل اتاق حبس کرده بود؛ البته در این بین چند باری به پدرش سر زد که هر بار او را خوابیده و بی رمق روی تخت می دید؛ دکترش گفته بود که شوک عصبی بزرگی به او وارد شده و نباید در این حال رها شود، چرا که افسردگی اش روز به روز حادثر می شود.

تمامی لامپ ها خاموش شده و خانه در سکوت و آرامش عجیبی فرو رفته بود.

سارا نیز در پائین تخت به خواب فرو رفته و هرازگاهی،
زیر لب چیزی غر غر می کرد.

دخترک اما، همچنان از پنجره، به درختِ بزرگِ داهل حیات
چشم دوخته بود.

بعد از آن پیام، دیگر خبری هم از آکو نشد و همین
کلافه ترش می کرد.

دوباره تلفنش را در دست گرفت و ابتدا تمامی اعلان هایش
را بی صدا کرد تا خدایی ناکرده، صدایش، به داخل هال درز
نکند و آن یاسرِ وحشی را بیدار نکند.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_438

#آیدا_جعفری

به محض روشن کردن اینترنتش، چندین عکس از آکو به دستش رسید، که باز کردن آنها همانا و شکوفه کردن لبخند بزرگی روی لبانش همانا.

همه عکس های دونفره شان را برایش فرستاده بود و در آخر همه آنها نوشته بود:

"یه جوری به خودت معتادم کردی، که وقتی خودت نیستی، خیره می شم به عکسات و اونقدر نگات می کنم که

صفحه خاموش می شه، من کی انقدر عاشقت شدم فنچ
عسلی؟"

فنچ عسلی؟

اولین باری بود که این کلمه را از زبان مرد می شنید و این
دوکلمه، همچون عسل در رگ هایش به جریان افتاد و کل
جانش را شیرین کرد.

قبل ترها به او "عسل خانم" یا "فرری" هم گفته بود، اما
فنچ عسلی؟

نه هرگز!

لب هایش بیشتر کش آمد و عکس ها را دانه به دانه نگاه
کرد.

عکسی که با هم داخل رستوران گرفته بودند، عکس‌های
چند وقتِ اخیرشان، همه و همه را فرستاده بود و دخترک با
عشق هر کدامشان را نگاه می‌کرد.

نفس عمیقی کشید و در پاسخ به پیام مرد، نوشت:
" تو بگو چه جوری معتادم کردی به بغلت؟ به اون
بازوهات، که وقتی نیستی تا دور تنم بیچیشون، کلافه‌م و
هیچ‌جوره خوابم نمی‌بره!"

نوشت و بدون آنکه به خود فرصت فکر کردن بدهد،
ارسالش کرد.

لب‌هایش را داخل دهانش کشید و گونه‌هایش از خجالت
داغ شد.

دقیقا می دانست که چه چیزی نوشته و بعدها هم ممکن است از یادآوری اش، حسابی خجالت بکشد، اما نمی توانست جلوی خودش را بگیرد و آن متن کوچولو را نفرستد.

به محض اینکه پیام توسط مرد دیده شد، فوراً صفحه را قفل کرد و سرش را به زیر پتو فرو برد.

دلش از هیجان ضعف رفت و یعنی آکو چگونه جوابش را می داد؟

اصلاً تقصیر خودش بود که اول آن متن عاشقانه را فرستاد و دخترک را اینگونه هیجان زده کرد.

نفسش را پرصدا بیرون داد و دوباره صفحه را باز کرد.

باهمان لب‌های کش آمده و گونه‌های سرخ شده، پیام مرد
را از قسمت نوتیفکیشن خواند و چشمانش ستاره‌باران
شد:

- لعنت بهت، دیوونه نکن. الان که بیشتر از هر وقتی
بی‌تابم، دیوونه نکن. کاری نکن پیام جلو خونه‌تون و
این بازوها رو جوری دورت بپیچم که نتونی نفس
بکشی!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_439

#آیدا_جعفری

لب‌هایش را چلانند و پیام را کامل باز کرد.

هیجان داشت، خب اولین باری بود که چنین حرف‌هایی را می‌شنید و مگر در عمر بیست و دو ساله‌اش، با چند مرد رابطه داشته؟

تند تند نوشت:

- می‌خوای برگردی تهران؟

- باهم برمی‌گردیم، مگه غیراینه؟

لبش را زیر دندان کشید و نیم‌نگاهی به سارای غرقِ خواب، که سرش رو به سقف و دهانش باز مانده بود، انداخت:

- نمیدونم!

از آن طرف مرد، اخم درهم کشید و روی تختش نشست:

- یعنی چی نمی دونم! قرار بود باهم برگردیم.

- بابام چی پس؟

- باباتم برگردون!

در فکر فرو رفت و آکو چندان بی راه هم نمی گفت.

تاکی می خواست پدرش را اینجا رها کند؟

زندگی همه شان معلق مانده بود و باید هرچه زودتر، اوضاع را جمع و جور می کرد.

تصمیم گیری برای این موضوع را به فردا موکول کرد.

بهتر بود با سارا هم مشورتی می کرد!

شاید او هم دلتنگ اِبی بود و به روی خود نمی آورد، ها؟

به هر حال چندوقتی بود که اینجا مانده و او را ندیده بود.

پیام دیگری از آکو، از راه رسید:
- فردا با من برمی گردی، خب؟

لبخند زد و بی اختیار نوشت:

- برمی گردم، ولی نه فردا، تو برو تهران، من بعدش با بابام
میام. زود میام... چون دلم برات تنگ می شه!

پاک ناراحتی اش را از یاد برده و گویی امشب، همت کرده بود
تا مرد بی قراری که اتاق هتل را گام می کرد، دیوانه کند.

دلش تنگ می شد؟

چه جمله ی خوشایندی!

مرد نفسش را محکم بیرون داد و سایه داشت راه می آمد.
داشت کم کم اعتماد می کرد و شیرینی این نشانه های کوچک
از اعتمادش، آنقدر زیاد بود که تلخی اتفاقات امشب را
بشورد و با خود ببرد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_440

#آیدا_جعفری

" اون جمله ی آخرت، کل اعصاب خوردیای امشب رو شست و با خودش برد." @Vip Roman

دخترک خندید و گویی با خواندن این پیام، جان تازه ای برای گفتن تمام جملات عاشقانه ای که سال ها در ذهنش تلنبار کرده بود، پیدا کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

نفس خوش حالش را عمیق بیرون داد و راحت تر بر روی
تخت دراز کشید.

تلفنش را روی سینه اش گذاشت و با لبخند به سقف نگاه
کرد.

گرچه مشکلات کم نبودند، اما روزنه های امید را در
لابه لای ترک های زندگیش، می دید.

چشمانش را روی هم گذاشت و دم عمیقی گرفت.

فردا مطمئناً روز بهتری خواهد بود.

صدای صحبت‌های سلیمه و سارا خواب را از چشمانش
پراند.

با چشمانی که به خاطر باز شدن ناگهانی و ورود نور، کمی
جمع شده بود، دستانش را کش داد و روی تخت نشست.

آرام گوشه چشمش را باز کرد و نگاهی به ساعت انداخت.
هنوز هم چند ساعتی وقت داشت تا بخوابد، اما صدای
پچ‌پچ‌هایی که از بیرون از اتاق به گوش می‌رسید، خوابش
را مختل کرده بود.

دستی داخل موهای پریشانش کشید و با کلیپس افتاده بر
روی زمین، جمعشان کرد.

می دانست یاسر صبح زود به باشگاه می رود، پس بدون آنکه نگرانی برای صورت پف کرده اش داشته باشد، از اتاق بیرون زد.

سارا و مادر بزرگش روی کاناپه روبه رویش نشستند و با هم حرف می زدند که با ورود سایه، هر دو ساکت شدند و به دخترک نگاه کردند.

سلیمه لبخندی به چهره خواب آلودش زد و با اشاره به آشپزخانه گفت:

- چای حاضر مادر، برو بخور.

دخترک سرش را به علامت مثبت تکان داد و به سمت بیرون از خانه رفت، تا ابتدا آبی به سر و رویش بزند.

#سایه های_طرد_شده

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_441

#آیدا_جعفری

وقتی که دست و صورتش را شست به داخل خانه برگشت
و صبحانه اش را خیلی سریع تر از حد عادی خورد.

وقتی که از پشت میز بلند می شد، صدای هیس مانند
سلیمه را شنید که گویی سارا را وادار به سکوت کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

چهره اش را در هم فرو برد و چیزی را از او پنهان می کردند؟!

استکان خالی چای را درون سینک گذاشت و شستنش را به زمانی دیگر موکول کرد.

وقتی که وارد هال شد، چهره در هم فرو رفته سارا فکرش را درگیر کرد؛ مبل کناریِ مادر بزرگش را انتخاب کرد و همانجا نشست:

- مامان جون، امروز بابا رو ببریم دکتر؟

- دکتر؟ دکتر برای چی؟

- خوب حالش بد شده، یادتون نیست دیروز چه حالی داشت؟

سارا به میان حرفش آمد و گفت:

- دکتر خودشم دکتر خوبیه سایه، حالا لازم نیست این همه اذیتش کنیم و ببریمش اون سر شهر... بابا تو

وضعیتی نیست که بتونیم از این مطلب به اون مطلب
بگردونیمش.

دخترک ابرو بالا انداخت:

- از دیروز تا حالا اصلا بیدار نشده؟

سلیمه سرش را به معنای نفی بالا انداخت و آه جانسوزی
کشید:

- نه مادر، بچم انقدر ضعیف شده که حتی نا برای
بیدار شدن نداره، خدا از باعث و بانی این حالش
نگذره!

سارا نگاهش را گرفت و به فرش زیر پایش دوخت؛ گویی او
هم حسابی در فکر فرو رفته بود.

سایه هم نگاهی به انگشتانش انداخت و می دانست حال
پدرش خوب نیست!

این را از همان وقتی که او را داخل انباری خانه
مادربزرگشان پیدا کرده بودند، فهمیده بود.
از همان روزی که به زور حاضر شد در را برایشان باز کند،
از همان روزی که حالتِ چشمانش طبیعی نبود!

گویی چیزی در نگاهش مرده بود و سایه می دانست حالِ
پدرش بدتر از این حرفاست.

اتفاقاتی که افتاده بود، آن صحنه‌ای که در خانه‌شان دیده
بود، همه و همه به کنار، اما این اتفاقِ آخر، تیر خلاص را
زده بود.

نفسش را بیرون داد و با نگاهی که کمی می لرزید، رو به
مادربزرگش گفت:

- مامان جون دکتر دقیقا چی گفت؟ می خوام جمله به
جمله حرفاش رو بهم بگی...

سارا نیم نگاهی به خواهرش انداخت و بی حوصله گفت:
- چی می خواستی بگه؟ همون حرفایی که دیشب بهت
گفتم دیگه، گفت بهش شوک عصبی وارد شده.

سایه سرش را به علامت مثبت تکان داد و هرسه اما
می دانستند، مشکلی آن مرد، چیزی بیشتر از یک شوک
عصبی است!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_442

#آیدا_جعفری

روزها پشت سر هم می گذشت و سایه هر روز بیش از پیش تلاش می کرد تا زندگیشان را جمع و جور کند، تا زندگی آرامی که مدنظرش بود را به دست بیاورد و تا حدودی هم موفق شده بود.

اوضاع نسبت به قبل، آرام تر بود و این روزها، نه آنکه همه چیز خوب باشد، نه!
اما همه چیز عادی بود.
زندگی، حالت روتینش را گرفته و همین هم خوب بود.

سایه، پس از چندین و چند روز صحبت با سارا و همچنین راضی کردنِ نسبی پدرش، توانست متقاعدشان کند که دوباره به تهران باز گردند.

هرچند که مرد، نظرِ چندان واضحی نمی داد و تنها با همان چشمانِ بی روحش، در حد چندین کلمه با دخترش هم صحبت می شد و تقریباً همه چیز را به او واگذار می کرد.

گفته بود که دیگر نمی خواهد به داخل آن خانه پا بگذارد و سایه نیز چندان مایل نبود که آن خانه پُر از خاطرات تلخ را دوباره ببیند.

در مقابلِ خواست پدرش، لبخند زده و تنها گفته بود:
"خودم میرم تهران خونه رو می فروشم و یه خونه دیگه می گیرم."

اردلان به دخترش وکالت تام داد و سایه نیز طی چندین و چند روزِ سخت، به همراه آکو سرانجام توانست خانه شان را عوض کرده و خانه موردنظرش را بخرد.

انتقال وسایل از خانه قدیمی به خانه جدید و همچنین جمع و جور کردنشان، مدتی زمان برد و دخترک حسابی خسته شده بود!

اگر کمک‌های آکو نبود، خدا می‌دانست تنهایی چه بلایی بر سرش می‌آمد...

نمی‌دانست اگر آن مرد نبود، حتی می‌توانست خانه را عوض کند یا نه؛ اما او، حسابی کمک حالش شده بود و دخترک از این بابت بسیار ممنونش بود.

سرانجام روزی که اردلان و سارا از گیلان راهی تهران شدند، فرار رسید.

سایه باذوقی زیر پوستی کل خانه را تمیز کرده و منتظر آمدنشان بود.

دوست داشت واکنش شان را نسبت به خانه جدید ببیند، هرچند که عکس و فیلم هایش را قبل تر، برای سارا فرستاده بود.

سارایی که اصرار داشت به کمک خواهرش بیاید، اما سایه قبول نکرده بود.

دوست نداشت پدرش تنها بماند و حال او، برایش مهم تر بود!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_443

#آیدا_جعفری

رولت‌های خوشمزهای که آکو خریده بود را باز کرد و داخل ظرف چید.

چاپی‌اش را هم دم کرد و مرد همین چند دقیقه پیش از اینجا رفته و حتی نمانده بود تا از رولت‌هایی که خودش گرفته بود، بخورد.

چقدر این حمایت‌هایش را دوست داشت؛ چقدر این حضورش در لحظاتِ سختِ زندگی را دوست داشت!

کاری از EXCHANGE GROUP

از یادآوریِ همکاری‌های این چند وقتشان لبخندی
ملیح، لب‌هایش را کش داد و روز به روز به دوست داشتنِ
او مطمئن و مطمئن‌تر می‌شد!

شیرینی‌ها را نیز روی میز و در کنار میوه‌های چیده شده
گذاشت و کوسن‌ها را هم مرتب کرد.

چیزی نمانده بود که سارا و پدرش از راه برسند و حتما
خسته بودند و چند دقیقه بعد بود که با به صدا درآمدنِ
زنگ خانه، سریع به سمت در رفت.

از چشمی که نگاه کرد، با دیدن پدرش و سارا ذوق زده در را
باز کرد.

سارا با چهره‌ای که معلوم بود حسابی خسته شده، اما لبخندی بزرگ و واقعی، خود را در آغوش خواهرش انداخت و با شیطنت بوسه‌ای از کنار لبش برداشت، که سایه چشم غره رفت.

اردلان با لبخندی آرام و چشمانی خسته، اول دخترکش را برانداز کرد و پس از بوسیدن روی موهایش، نگاهی را در خانه جدید چرخاند.

خانه‌ی خوب و جمع و جوری بود.

هال تقریباً متوسط و آشپزخانه‌ای کوچک داشت. در کنار آشپزخانه، راهروی باریکی قرار داشت که اتاق‌ها همگی در آنجا قرار داشتند.

#سایه‌های_طرد_شده

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_444

#آیدا_جعفری

سارا با ذوق و هیجان هر سه اتاق خواب را زیر و رو کرد و
همزمان که از داخل آخرین اتاق خواب بیرون می آمد،
شالش را از روی موهایش گند و گفت:
-حتی از تو عکس خوشگل تره، خیلی خوشگل شده سایه،
دمت گرم بابا.

کاری از EXCHANGE GROUP

اردلان نیز لبخند زد و با قدردانی به دخترش نگاه کرد.
زحمت همه این کارها به دوش او افتاده بود و سایه همیشه
همین بود؛ آرام و حمایت گر!

سارا می دانست از طولانی بودن راه، پدرش حسابی خسته و
کلافه شده، به همین خاطر دستش را روی کتف او
گذاشت و به سمت مبل ها راهنمایی اش کرد:
- تو بشین بابا، خسته شدی.

و سپس خود نیز روی مبل کناری اش لم داد و همان طور
که پاهایش را روی میز می انداخت، رولتی برداشت و داخل
دهانش گذاشت.

سایه که شاکی نگاهش کرد، سارا پرروتر از قبل گاز دیگری
به رولت زد و با دستش به داخل آشپزخانه اشاره کرد:
- سایه جون، جون عمهت یه چایی بردار بیار. بدون
چایی نمی چسبه این لامصب.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه غرغرکنان به سمت آشپزخانه رفت و از همان جا بلند گفت:

- سارا از این به بعد از این رفتارها نداریم ها، کارها رو تقسیم می کنیم. قرار نیست من همه رو انجام بدم. تو هم تن لشتو جمع می کنی و بهم کمک می کنی!

سارا خونسرد نگاه گرفت و با بی محلی، انگشت خامه ایش را داخل دهانش فرو برد.

اردلان به کل کل بینشان لبخند زد و سایه سینی چایی را به مقابل پدرش گرفت.

مرد دست دراز کرد و چایش را برداشت و سپس با نگاه به دخترکش سر صحبت را باز کرد:

- خودت تنهایی اینجا رو پیدا کردی؟

سایه هول شده فوراً سینی را روی میز گذاشت و با نیم نگاهی
به سمت سارا، لب زد:

- آره دیگه، خودم تنها بودم. ولی کار زیادی نداشتم،
سپر دم به بنگاهی اون پیدا کرد.

اردلان نگاه سنگینیش را گرفت و سرش را به علامت مثبت
تکان داد:

- دستت درد نکنه!

#سایه های طرد شده

#پارت 445

#آیدا جعفری

در میان خواب و بیداری بود که با صدای پیامکش، کلافه
غرغری کرد و بدون آنکه تلاشی برای باز کردن چشمانش
بکند، غلتی روی تخت زد و پتو را روی سرش کشید.

هنوز خوابش عمیق نشده بود که دوباره صدای پیامکش
بلند شد و کلافه دستش را در جستجوی تلفنش روی
تختش کشید، اما وقتی اثری از آن پیدا نکرد، لای
چشمانش را باز کرد و با دیدن صفحه روشن روی پاتختی،
دست دراز کرد و آن را برداشت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

با چشمانی که گوشه شان به خاطر نور زیاد، جمع شده بود،
صفحه را باز کرد.

چند پیام از آکو داشت که با دیدن آنها، چشمانش باز تر
شد و پیام اول را باز کرد، که تنها نوشته بود:
"بیداری؟"

و پیام های بعدی:

"اگه بیداری بیا یه دقیقه کارت دارم."

"من جلو درتونم."

و آخرین پیامش:

"سایه؟"

با چشمان متعجب صاف سر جایش نشست.

یعنی اتفاقی افتاده بود؟

کاری از EXCHANGE GROUP

شماره مرد را گرفت و هنوز اولین بوق به دومی نرسیده بود
که صدایش داخل تلفن پیچید:

- سایه؟

- آکو؟

- جانم؟

با صدای خوابالود گفته بود "آکو" و مرد در دل قربان
صدقه‌ی صدای خش گرفته‌اش رفت.

- چیزی شده که این وقت شب اومدی در خونمون؟
- باید چیزی شده باشه؟ چند روزه که خواهر و بابات
اومدن، حتی حالی از من نپرسیدی، هربار که گفتم بیا
بینمت، هی بهونه آوردی! الان بیا. بیا منتظرم.

گفت و تلفن را قطع کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترک متعجب به صفحه تلفنش نگاه کرد و مردکی
دیوانه!

کلافه نفسش را پوف کرد و از روی تختش بلند شد.

وسواس گونه، لباس های مرتبی تن زد و حیف که وقت
آرایش نداشت.

آرام در اتاق را باز کرد و نمی خواست که پدرش را بیدار کند.
هرچند که او حتی اگر بیدار هم می شد، آنقدر منطقی بود
که جلوی بیرون رفتن دخترش را نگیرد، اما سایه
نمی خواست فعلا کسی چیزی از رابطه او و آکو بداند.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_446

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

با آرامترین حالت ممکن، در خانه را باز کرد و سوار
آسانسور شد.

در آینه آسانسور، دستی به موهایش کشید و بی اختیار
لبخند زد.

در این چندروز، حسابی به مرد بی محلی کرده بود و هرچند
که از عمد نبود.

کاری از EXCHANGE GROUP

آنقدر کار سرش ریخته بود، که وقت نداشت حتی به آکو فکر کند.

خنده اش گرفت.

همچون پسر بچه ها، بهانه گیری می کرد و همین هم جذاب بود.

همین بد خلقی هایش برای دیدن دخترک.

آخرین بار هم، همین عصر پیام داده و به دخترک گفته بود که یکدیگر را ببینند، سایه اما، تنها با یک جمله، گفته بود که سرش شلوغ است و وقت ندارد.

آسانسور ایستاد و او پیاده شد.

ماشینِ مرد را در آنطرف خیابان دید و با گام‌های کوتاه، به سمتش رفت.

در تاریکی ماشین، تنها هاله‌ای از مرد پیدا بود و سایه با لبخندی عمیق، در جلو را باز کرد و نشست.

زیر لب سلام کرد که آکو، بدون آنکه جواب بدهد، به سمتش برگشت و با اخمی عمیق، چهره‌اش را کامل از زیر نگاهش گذراند.

چشمان حریص و دلتنگ و صد البته شاکی‌اش، روی نقطه به نقطه‌ی صورت دخترک، و حتی آن موهای فر ریخته در صورتش، گشت.

نفسش را آرام بیرون داد و بالاخره زیر لب جواب داد:
- سلام.

سایه لبخندی عمیق به رویش پاشید و عجیب این دیدارِ نیمه شبی به جانش چسبیده بود.

با آنکه از خواب بیدار شده و طبیعتاً باید کسل می بود، اما دیدن مرد، سر حالش آورده بود.

نگاه عسلی اش را روی چشمان قهوه ای و درشت مرد، خیره کرد و عجیب این چهره، دلنشین بود.

لب های افتاده و درشتش، بینی متوسط و چشمانِ درشتش، از او مردی جذاب ساخته بود.

لبخندی دیگر زد و با سر کج توضیح داد:

- به خدا سرم خیلی شلوغ بود، کارهای بابام مونده بود. همش دوروبر دکترش و باقی مونده کارای خونه بودیم.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_447

#آیدا_جعفری

مرد نفسش را بیرون داد و با آنکه اخمش از بین رفته بود،

اما لبخند هم نداشت:

- حتی یه وقت کوچولو نداشتی که حالمو پرسی؟

- ببخشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

با چشمان مظلومش گفت و نبخشیدن، سخت شد.

آکو چشمانش را از آن دوچشمِ معصوم، که حسابی لم
دلش را در دست گرفته بودند برداشت و ماشین را روشن
کرد.

سایه چشم گرد کرد و گفت:

- کجا میری؟ من به کسی نگفتم میام بیرون، بفهمن نیستم
نگران می شن.

- بریم یه چیزی بگیریم بخوریم، گشنمه.

سایه خنده اش گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

- شکمو.

که مرد شنید و نامحسوس لبخند زد.

ماشین به راه افتاد و خلوتی خیابان‌ها و هوای خنک،
حسابی دلچسب شده بود.

سایه اما، به جای تماشای خیابان، مشغول تماشای مرد
بود.

می دانست حسابی از دستش دلخور شده و می خواست این
دلخوری را رفع کند.

و عجیب هم امشب دلبر شده بود.

گویی حقیقت داشت که شب‌ها، احساس به اوج می رسد و
عقل می خوابد.

آکو از گوشه چشم نگاهش کرد و با اخمی کمرنگ پرسید:

- چیه اینجوری نگام می کنی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه لب گزیده نگاه گرفت و از شیشه کنارش، به خیابانِ
خلوت، نگاه کرد:

-هیچی، خیلی بد اخلاقی!

دست آکو از روی دنده بلند شد و به سمت صورت
دخترک رفت.

سایه نگاهش کرد و آکو لپش را میان انگشت اشاره و
وسطش گرفت و کشید:

- وارد شدی خانوم. مقصری ولی همچین ناز میای که
باید منتت روهم بکشم.

سایه خندید و باعشوه‌ای کمرنگ، طره‌ای از موهایش را
پشت گوش زد.

#سایه‌های_طرد_شده

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_448

#آیدا_جعفری

- خب من که عذرخواهی کردم. این مدت خیلی درگیر بودم.
- آره عذرخواهی کردی، ولی یه جوری کردی که مجبور شم
ببخشمت.

دخترک چشمانش را در حدقه گرداند:

کاری از EXCHANGE GROUP

- خب یه جوری می گی انگار قتل کردم، یه دو روز ازت دور بودم ها.

- واسه تو دو روز بود واسه من...

دخترک لبخند زد و باهمان لبخند بازیگوشش پرسید:

- واسه تو؟

مرد نفسش را بیرون داد و جلوی هایپرمارکت پارک کرد:
- الان که جایی بازن نیست، برم یکم خرت و پرت بخرم.

رفت و لبخند دخترک را پشت سرش جا گذاشت.

خوب از زیر جوابِ سوالش در رفت، مکارِ حيله گر!

با چندین پلاستیک تنقلات بازگشت که سایه ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- انقدر گشنت بود؟

و بلافاصله پس از گفتن حرفش، خجالت زده پشیمان شد
که آکو بی خیال گفت:

- بیشتر از اینم گشتمه، حواست به خودت باشه، ممکنه
خوراکی کم بیاد، پیام سراغ خودت.

سایه چشم غره رفت و او دو بستنی باز کرد و یکی را به
دست سایه داد.

دخترک آن از دستش گرفت و با آنکه میلی نداشت، اما رد
هم نکرد.

اصلا کیف این شبگردی، به همین هله هوله هایش بود.

مرد باقی پلاستیکها را روی پای دخترک گذاشت و با گفتن:

کاری از EXCHANGE GROUP

"بقیش سهم توئه، بخور."
ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

سایه گازی از بستنی اش زد و بی اختیار پرسید:

- خبری از اِبی نیست، می دونه سارا برگشته؟

- آره، می دونه.

- تو بهش گفتی؟

- نه خودش می دونست.

سایه ابروی بالا انداخت و روی لبش را با زبان تمیز کرد و با
حالتی کنجکاوانه پرسید:

- سارا و اِبی باهم در ارتباطن؟

- نباید باشن؟

- خب... خب مثل اینکه جدا شده بودن!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

آکو سرش را به علامت نفی، بالا داد و دنده را عوض کرد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_449

#آیدا_جعفری

- اینا از ازل همین بودن، هر دقیقه به ظاهر از هم جدا می‌شن، اما آمار لحظه به لحظه‌ی همدیگه رو دارن.

- یعنی می‌گی سارا الکی گفته که از هم جدا شدن؟

کاری از EXCHANGE GROUP

- نه الکی نگفته، جدا هم شدن، ولی بعد دوباره آشتی کردن. تا اونجایی که من می دونم، مدلشون اینطوره، دو دقیقه قهرن، دو دقیقه آشتی.

- ولی این سری خیلی جدی از هم جدا شدن.

- بهت گفتم که، اینا تکلیفشون با خودشونم مشخص نیست، مثلاً کات بودن ولی آمارِ ثانیه به ثانیه ی همدیگه رو داشتن.

سرش را به علامت مثبت تکان داد و حق با آکو بود.

آن دو هر لحظه، یک تصمیم می گرفتند و این اواخر، آنقدر رابطه شان تق و لق شده بود، که سایه، هیچ آینده ی مشترکی برایشان نمی دید.

همه چیز از آن شب در کویر شروع شد و اگر آن اتفاق نمی افتاد، شاید اکنون، اِبی پایبندتر بود و نسبت به سارا، اینهمه بی خیال نبود!

کاری از EXCHANGE GROUP

ابی دیگر ترسی برای از دست دادنِ سارا نداشت و چه کسی گفته که رابطه جنسی، ضمانتِ پایبند کردنِ یک شخص است؟

آنکس که رفتنی باشد، می رود، حال تو هی چوبِ حراج به جان و روح بزن!
حال تو هی، تن به چیزهایی بده که هیچ دلت نمی خواهد!

آکو نیم‌نگاهی به دخترکِ غرقِ در فکر انداخت.

با آنکه هنوز هم از دستش دلخور بود، اما بستنی نیمه‌خورده‌اش را داخل پلاستیکِ زباله انداخت و آرام دستش را روی دست سایه گذاشت، که دخترک از جا پرید:

- هیس، آروم عزیزم، چرا ترسیدی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه دست آزادش را روی سینه اش گذاشت و زیر لب
گفت:

- به خدا یه لحظه فکر کردم حیوونی چیزی پرید رو
دستم.

آکو که زمزمه اش را شنیده بود، خندید و دستش را محکم تر
فشار داد:

- حیوون کجا بود تو این ماشین؟ زدی صحنه ی
عاشقانه رو نابود کردی.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_450

#آیدا_جعفری

سایه نیز خندید و گفت:

- آگه عادی پیش می رفت باید تعجب می کردی، اصلاً
تخصص ما همینه. انگار خدا نمی خواد که یه سکانس
درست حسابی به چشم ببینیم. همیشه باید گند زده
بشه به همه چی.

آکو نیز با لبخند سرش را به علامت مثبت تکان داد و
دنباله حرف دخترک را گرفت:

- دقیقا؛ مثل همون روزی که زیر بارون قدم زدیم و تو
خوردی زمین!

سایه خندان دستی به پیشانیش کشید و با حالتی بامزه گفت:

- دقت کردی همیشه هم من گند می زنم و همه سکانس ها رو خراب می کنم.

آکو دستش را از روی دست سایه برداشت و بینی اش را میانه انگشت وسط و اشاره اش گرفت و کشید:

- تو که خیلی بلا شدی دختر.

آهنگ زیبایی که از سیستم ماشین پخش می شد، فضای بین شان را در حد زیادی عاشقانه و دلچسب کرده بود.

سایه همانطور که نگاهش از شیشه جلوی ماشین به خیابان خلوت بود، همراه با آهنگ زمزمه کرد:

- نگین قلبی، واسه دلم مرحمی، حالمو تو می کنی
خوب، فاصلهت ازم نشه دور، دلم قرصه که پشتمی،
مثل یه کوه!

و چقدر این آهنگ به رابطه بین شان شباهت داشت.
به آکویی که مرهم شده بود، به آکویی که دور شدن از او
سخت شده بود، به آکویی که پشتش بود، مثل یک کوه؛
مثل معنای اسمش...

آنقدر خیابانها را بالا و پایین کردند و به اتفاقات روتینی که
برای یکدیگر تعریف می کردند، خندیدند، که چند ساعتی
گذشت.

حرفها و خنده هایشان آنقدر خوب بود که پاک خستگی
این چند روز را از تن دخترک در آورد...

به راستی که وجود این مرد، برایش مرهم بود... مرهم همه زخم‌هایی که سال‌ها بر تنش نشسته بود...

به سمت خانه‌شان که می رفتند، صدای خنده‌هایشان هم آرام‌تر شده بود.

به داخل کوچه رسیدند و مرد دقیقا روبه‌روی خانه سایه، ماشین را پارک کرد.

دخترک آماده خداحافظی شد که مرد با گفتن:

" باید باهات حرف بزنم."

متوقفش کرد و باعث شد تا سر جایش بنشیند.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_451

#آیدا_جعفری

کنجکاو و منتظر نگاهش کرد که آکو دستی داخل موهایش کشید.

نمی دانست چگونه سر صحبت را باز کند و این اولین بارش بود که می خواست درباره موضوعی به این مهمی حرف بزند.

صحبتی که می خواست کند، یک جورایی مقدمه ای برای خواستگاری بعداً بود!

خواستگاری ای که باید کم کم به سراغش می رفت و سایه نگران نگاهش کرد.

نمی دانست چرا دلش شور می زد و شاید دلیلش این سکوت مرد، و دستی بود که از کلافگی هی میان موهایش می کشید، بود!

ترسیده آب دهانش را قورت داد و نکند که آکو می خواست از او جدا شود!

نکند می گفت که برای یکدیگر مناسب نیستند و دل دخترک داشت کم کم از دهنش بیرون می زد...

لحظه به لحظه استرسش بیشتر می شد و اگر این چند روزی که ارتباطشان قطع شده بود، کارش خودش را کرده باشد، چه؟

لعنتی!

کاش هیچ گاه این همه او را بی خبر نمی گذاشت.
اصلا کاش اینهمه وابسته این مرد نمی شد و چرا زودتر
حرفش را نمی زد؟
چرا مکث کرده بود؟!

- می خوام رابطه مون رسمی تر بشه!

با شنیدن این جمله گویی تمام سناریوهای که در ذهنش
چیده بود به یکباره پوچ شد و نگاهش حالت سوالی و کمی
هم ذوق زدگی گرفت:

- یعنی چی؟

آکو مستقیم نگاهش کرد و خیره در چشمانش لب زد:

- یعنی اینکه می خوام بابات رو ببینم، دوست ندارم
رابطمون این طوری دزدکی باشه، کلافه شدم. دوست

کاری از EXCHANGE GROUP

دارم اگه کسی حرفی زد و نسبتمونو خواست، سینمو بگیرم جلو وبگم همه کارتم.

دل دخترک ضعف رفت و این حرفها حسابی به مزاجش خوش آمده بود، مخصوصاً وقتی که از زبان آکو بود!

نفسش را بیرون داد و حال، شکی دیگر، در دلش افتاده بود.

شاید این خواستگاری غیرمستقیم، به خاطر این بود که مرد، آن شب نتوانسته بود دفاع چندانی از رابطه‌شان، در مقابل مادر بزرگش و یاسر بکند!

ناخداگاه دستانش را در سینه جمع کرد و با حالتی که گویی ناراحت شده بود گفت:

- یعنی فقط به خاطر اینکه جلوی یاسر بگی که با من
رابطه رسمی داری، می خوای با بابام حرف بزنی؟

آکو عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و کامل به طرفش
پیچید.

یک دستش را روی لبه ی صندلی و دست دیگرش را روی
فرمان گذاشت:

- اینو دیگه از کجا در آوردی؟!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_452

#آیدا_جعفری

- خوب.... خوب یه جوری گفتم که انگار منظورت همین بود!

ابروهای مرد در هم فرو رفت و هیچ از این برداشت خوشش نیامد!

باشد قبول.

هیچ از آن پسرک سوسول خوشش نمی آمد؛ اما دلیل خواستن دخترک، لج کردن با او نبود!

- ربطی به اون نداره، خوشم نمیاد در مورد همچین
فکری بکنی، زندگی که بچه بازی نیست، به خاطر
لجبازی با یه نفره دیگه خودمون رو سرکار بزاریم؟

سایه که از برداشتش حسابی خجالت کشید، سرش را پایین
انداخت و انگشتانش را در هم پیچاند.

مرد، نگاهش را روی دخترک ثابت نگه داشت و با دیدن
حالت مظلومش، گوشه لبش کش آمد.

دستش را جلو برد و چانه دخترک را بالا داد.

اکنون که بحثِ جدی تر شدنِ رابطه شان پیش آمده بود،
نمی خواست ناراحت ببیندش.

نمی خواست این لحظه را به هردویشان زهر کند و با بالاتر رفتن چانه دخترک، چشمانش نیز بالاتر آمد و به نگاه مرد دوخته شد.

نگاه آکو نوازش دهنده بود، امید دهنده بود.

اصلا نگاهش یک مدلی بود که هرکسی برای ادامه زندگی اش، باید حداقل یکبار، نظیر آن را می دید!

مرد دست دیگرش را نیز جلو برد و گرد صورت دخترک کرد. حال صورت کوچولوش در میان دستان بزرگ مرد بود.

آکو انگشتان شصتیش را روی گونه های لطیف دختر کشید و با همان نگاه افسونگرش لب زد:

- من اگه تورو خواستم، فقط و فقط به خاطر خودت بوده، به خاطر چشمای خوشگلت، وقار و حیای بی

نظیرت، فکرشو بکن! با ازدواج کردن، یه موجود نرم و کوچولو هی تو خونهت راه بره و دلبری کنه، مگه می شه اینو نخواست؟

سایه از تحلیل جالب مرد، خنده اش گرفت و مردها آسان بودند!

زندگی را آسان تر می گرفتند و مثلاً کل دیدگاه آکو به ازدواج، چرخیدن یک موجود نرم و کوچولو در خانه اش بود...

ناخودآگاه با خنده ای که هیچ جوره نمی توانست کنترلش کند گفت:

- آگه می خوای موجود نرم و کوچولو تو خونهت راه بره، خوب یه سگ بگیر، چه کاریه این همه در دسر دست خودت بدی؟!

آگو با صدای بلندی خندید و تا سایه به خود بجنبد، با
شعف لپش را گاز گرفت و در همان حال که لب‌هایش
روبه روی گونه دخترک بود پچ پچ کرد:

- آخ آخ، این روی خوردنیتو فقط شبا نشون میدی
پرنسس‌م؟ پس چرا وقتی خونه‌م بودی از این
خوشمزگی در نمیاوردی؟ می‌ترسیدی بخورمت؟

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_453

#آیدا_جعفری

سایه نیز خنده اش گرفت و تحت تاثیر فضای دنج بین شان،
پچ پچ کرد:

- خب راست می گم دیگه، یه جوری گفتم انگارداری از یه
عروسک حرف می زنی!

- خب توام عروسکی، عروسک منی!

لب دخترک، در زیر دندان هایش چلانده شد و چرا سیر
نمی شد از این حرف ها؟

چرا این همه احساس خوبی که داشت، تکراری نمی شد؟!

نفس عمیقی از فضای بین شان گرفت و نگاه معصومش را
صاف به چشمان مرد داد:

- من ازت یه اطمینان می خوام.

- اطمینان برای چی؟

- برای اینکه با بابام صحبت کنی.

مرد کمی عقب کشید، تا واضح تر حرف های دخترک را
تحلیل کند:

- منظورت رو واضح بگو.

سایه نیز کلافه، موهای ریخته روی صورتش را به پشت
گوشش هدایت کرد و نفسش را بیرون داد:

- یعنی اینکه یه اطمینان ازت می خوام، یه باور قلبی،
می خوام اول.... اول ازت مطمئن شم، بعد با پدرم
صحبت کنیم.

ابروی آکو بالا رفت و کمی متعجب شد.

یعنی هنوز هم به مرد اطمینان نداشت؟

این همه تلاش کرده بود، این همه خود را ثابت کرده بود و بازهم لایق اطمینان این دختر نبود؟

- یعنی چی سایه؟ یعنی هنوزم بهم اعتماد نداری؟ درسته مدت خیلی زیادی نیست که باهمیم، اما هر دو می دونم که عمق رابطه مون، خیلی بیشتر از این زمانیه که باهم بودیم! غیر اینه؟

دخترک نفسش را بیرون داد و ناچارا برای آنکه آکو را ناراحت نکند، سرش را به علامت نفی تکان داد.

نمی دانست چگونه احساسش را بیان کند.

با آنکه به آکو اعتماد داشت، اما یک حس، یک حس موزی، هی دلش را زیر و رو می کرد.

هی همه چیز را زیر سوال می برد و آخر این فکرهای موریانه وار، او را می کشت!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_454

#آیدا_جعفری



مرد اما، حرف نگاهش را خواند.

فهمید آنقدرها هم که دخترک ادعا دارد، به او اعتمادی
ندارد و همین حالش را دگرگون کرد!

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمانش را روی هم فشرد و گفته بود این دختر، عجیب است؟

گفته بود با هیچ کدام از دخترانی که دیده، قابل قیاس نیست؟

در عین اینکه گاهی بسیار بی اعتماد به نفس می شد، اما گویی یک ارزش بزرگ برای خود قائل می شد.
گویی روحش را خیلی با ارزش می دانست و همین برای مرد با ارزش بود.

همین باعث شد، چشم روی بی اعتمادی اش ببندد و بابت این سخت گیری هایش، تحسینش کند.

چشمانش را که باز کرد، با چشمانِ مظلوم و نگران سایه روبه رو شد:

- اینطوریه سایه خانوم؟ یعنی تا خودم رو ثابت نکنم
نمی‌ذاری با بابات حرف بزنم؟ در واقع تا خودمو ثابت
نکنم، نمی‌ذاری رابطه‌مون رسمی بشه؛ درسته؟

سایه فوراً مخالفت کرد:

- نه، اونطور که تو برداشت...

قبل از آنکه جمله‌اش را تمام کند، آکو دستش را به علامت
سکوت بالا آورد:

- من می‌دونم چی می‌گی دختر، تو ازم اطمینان می‌خوای،
می‌خوای بفهمی موندی هستم یا نه، می‌ترسی همه چیز
جدی شه و یهو تو زرد از آب دربیام، درکت می‌کنم،
نمی‌خواد به خاطر اینکه ناراحت نشم، دروغ بگی! من
به خاطر این اخلافت تحسینت می‌کنم، اما دروغ چرا، از
اینکه هنوز باورم نداری، یکی دلخور شدم.
- آکو من تو رو قبول دارم، ولی ولی...

مرد مستقیم نگاهش کرد و دخترک چشم به کف ماشین
دوخت و دیگر ادامه نداد.

اصلا چه می گفت؟

مثلا می گفت از کودکی اعتمادش شکسته و دست خودش
نیست که به کسی اعتماد ندارد؟

یا نه، می گفت از اینکه بعد از معرفی به پدرش، رهایش کند
و برود، ترس دارد، آن وقت او می ماند و خجالتی ابدی، که
گریبانش را می گیرد؟!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_455

#آیدا_جعفری

آکو نفسش را بیرون دادو با صدایی گرفته گفت:
- چیکار کنم که قبولم داشته باشی؟ من واقعاً نمی‌دونم باید
چیکار کنم!
- اینا هیچ کدوم تقصیر تو نیست، مقصر منم که هیچ وقت
نمی‌تونم اعتماد کنم، تو خوبی، مهربونی، یه مرد کاملی ولی
من...
- ولی تو جوجه کوچولوی منی، ولی تو اون فنچ خوشگل و
نیم‌وجبی هستی که دل‌کندن ازت کارمن نیست!
اشک به چشمان دخترک نیشتر زد و به خدا که گذشتن از
این مرد، کار او نبود.

گذشتن از این کوه خوبی، این اسطوره‌ی دوست‌داشتنی، که
مدام حالش را خوب می‌کرد، کار او نبود!

اینبار با میل و رغبت خودش، با عقل و دلش، جلورفت و
قبل از آنکه مرد حرکتش را تحلیل کند، خود را میان
آغوشش پنهان کرد.

سینه‌ی مرد تکان خورد و عجیب این سر کوچک، که روی
سینه‌اش جا گرفته بود، دلبری می‌کرد.

با لبخندی عمیق و دلی، دستش را دور شانه‌های ظریف
فنجش حلقه کرد و او را محکم به سینه‌اش فشرد.

جایگاه او همینجا بود، جایی در میان سینه‌اش...

روی موهایش را بوسه زد و با آرامش چشم بست...

چقدر بودنش خوب بود، چقدر گم شدنش در میان این
آغوش بزرگ لذیذ بود و مرد...

مرد حتی اگر لازم بود، تا ته دنیا خود را اثبات می کرد.

برای داشتن این دو عسلِ شیرین، خودش را ثابت می کرد!

سایه نفس لرزانش را در میان سینه‌ی او بیرون داد و
عجیب عطرش، بوی اعتماد می داد.

همان اعتمادی که دیگر به هیچ کس نداشت..

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

همان اعتمادی که نداشتنش، قانون شده بود و این مرد...
این مرد آمده بود، تا قانون شکنی کند!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_456

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

وقتی که وارد خانه شد، با دیدن سایه‌ی شخصی که در تاریکی خانه، روی مبل‌ها نشسته بود، قالب تهی کرد و زانوانش شل شد.

تند دست به سمت پرز بُرد و لامپ را روشن کرد، که با دیدن هیبت پدرش، نفسش را آرام بیرون داد، اما یادآوری اینکه این وقت شب بدون هیچ خبری از خانه بیرون زده، باعث شد گونه‌هایش رنگ بگیرد.

آرام جلورفت و با مهربانی رو به اردلانی که اخم‌هایش حسابی در هم فرو رفته بود گفت:
- خوبی بابا؟ چیزی لازم نداری؟

نگاه مرد اما خیره به میز جلومبلی بود.
دستانش را در هم حلقه کرده و جلوی لب‌هایش نگه داشته بود.

گویی در جایی دیگر غرق شده بود که هیچ حواسش به صحبت‌های دخترش نبود.

سایه کنار پاهایش چنباتمه زد و دستش را روی زانویش گذاشت:

- بابا خوبی؟ چرا اینجا نشستی؟!

نگاه خیره و سنگین مرد از گل روی میز کنده شده به چشمان عسلی سایه دوخته شد.

همان چشمانی که دقیقا هم رنگ چشمان ترانه بودند!

رنگشان، حالت شان و حتی درشتی شان...

اما این چشم‌ها، معصومیتی داشتند که در چشمان ترانه وجود نداشت!

خوب بود، خوب بود که آن حالت مکار، که در چشمان
آن زن وجود داشت و گریبان هرکسی را می گرفت، در
چشمان سایه وجود نداشت!

و شاید همین باعث شده بود که بتواند خیره در چشمان
دخترکش نگاه کند، شاید همین باعث شده بود که حالش از
او بهم نخورد.

سایه که از سنگینی نگاه پدرش هول شده بود، نگاهش را به
قسمت دیگر داد که مرد لب‌های چفت شده‌اش را باز کرد:
- کجا بودی؟

آب دهانش را قورت داد و مستاصل دستانش را مشت
کرد.

هول شده بود؛ نمی دانست چه بگوید. تا به حال در این
موقعیت قرار نگرفته بود و قلبش بوم بوم صدا می داد.

زیر نگاه سنگین پدرش، آب دهانش را قورت داد و خجالت
می کشید که بگوید کجارتفه!

خجالت می کشید که بگوید دزدکی با آکو از خانه بیرون زده
و نگاهش را به پاهایش دوخت.

لب زیرینش رابه داخل دهانش فرو برد و اردلان با پوزخند
به پشتی مبل تکیه داد.

همان طور که با کینه و خشمی عمیق، که در قلبش جوابه
زده بود، به دخترکش نگاه می کرد، زیر لب غرید:
- توام یکی شدی مثل مامانت؟! -

#سایه های_ طرد_ شده

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_457

#آیدا_جعفری

سایه ناباور سرش را بلند کرد و چشمان حیران و متعجبش،
رنگ پریده‌ی گونه‌اش، عمق زخمی که آن جمله به قلبش
زده بود را نشان می‌داد.

سرش را به دو طرف تکان داد و چانه‌اش لرزید که اردلان با
عصبانیت کف دستش را روی پیشانی‌اش کشید و چشم
بست.

کاری از EXCHANGE GROUP

نمی خواست آنقدر تلخ باشد؛ نمی خواست خشمی که با یادآوری چشمان ترانه، به جانش رسوخ کرده بود را سر دخترکش خالی کند، اما ناخودآگاه حساس شده بود، به همه چیز حساس شده بود!

گرچه قبل ترها هم از کارهای ترانه خبر داشت، اما عمقش را نمی دانست، فلاکتش را نمی دانست!

اکنون، اکنون که در میان این ماجرا بود، می فهمید که چقدر روحش متلاشی شده!

قدیم ترها، موضوع فقط در میان خانه کوچک خودشان حل می شد، اما این اتفاق آخر و فرار ترانه، موضوع را حسابی بزرگ کرده بود؛ به اندازه آبروریزی یک خانواده، به اندازه آبروریزی یک خاندان!

سایه بغض مانده در گلویش را قورت داد، حتی اگر سیلی
محکمی روی گونه‌اش فرود می‌آمد، آنقدر درد نداشت، آن
قدر وجودش را به پوچی نمی‌کشید!

نمی‌خواست مانند ترانه شود، هیچ‌گاه نمی‌خواست!

کل زندگی‌اش را تلاش کرده بود که مانند او نشود، اصلا
فوبیایِ مانندِ ترانه بودن، را داشت.

حال، کل جان‌ش می‌لرزید؛ با آنکه بغض اجازه نمی‌داد حرف
بزند، اما به سختی دهان باز کرد و با صدایی که به شدت
می‌لرزید، لب زد:

- من مثل اون نیستم من مثل اون عوضی نیستم!

اردلان چشم باز کرد و با دیدن حالت دخترش، پشیمان
شد.

نباید آن حرف را می زد، نباید چنین دل دخترکش را می شکست!

این بارِ بزرگ، روی شانه های آنها هم سنگینی می کرد!
نباید او را مورد آماج خشمش قرار می داد!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_458

#آیدا_جعفری

دستان مشت شده و لرزانش را باز کرد و به سمت سایه بُرد،
که دخترک خود را عقب کشید.

دستان مرد با دیدن این حرکت، روی هوا ماند و سایه
هیچ گاه از این حرکت‌ها نمی کرد!

سایه‌ی آرام، سایه‌ی مظلوم که از این حرکات بلد نبود.

نهایتِ خشم او، سر به زیر انداختن و بغض کردن بود! نه
اینکه خود را از میان دستان پدرش عقب بکشد.

نه اینکه محبت پدرش را پس بزند.

اردلان آب دهانش را قورت داد و گویی این بار حسابی
خراب کرده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

شاید باید می فهمید که تمام ترس سایه از کودکی تا به حال، شبیه شدن به ترانه بوده!

- سایه؟

اسمش که میان لب‌های اردلان زمزمه شد، دخترک بدتر شد.

بغض کرد و همانطور که دو قطره اشک از چشمانش پایین ریخت با بغض گفت:

-ازش بدم میاد، از اینکه شبیهش باشم متنفرم. کل کابوس من همین بوده... تو... تو بابا بدترین کار ممکنو با همین یه جمله با من کردی!

بغض گوی مرد را فشار داد و دخترک آرامش، اشک
می ریخت؟

پشیمان شد، آنقدر پشیمان که قلبش تیر کشید و او که
تحمل نداشت.

تحمل این حال دخترانش را نداشت!

فورا بازوی سایه را چنگ زد و با دست دیگرش، زیر چشم او
را از اشک خیس شده، پاک کرد:
- ببخشید، ببخشید دخترم.

سایه بازهم خود را عقب کشید و با پشت دستش، زیر
چشم دیگرش را پاک کرد:

- دیگه عادت کردم که همه درداشونو رو من خالی کنن!

#سایه های طرد شده

#پارت_459

#آیدا_جعفری

سینه مرد مالا مال از غم شد و سایه با حالتی مانند خفگی
ادامه داد:

- من بیشتر از همه از این ترسیدم که همه بگن... اینم
شبیه مادرشه.... بگن.... بگن... مگه اینم دخترِ همون
مادرنیست، پس نهایت یکی میشه شبیه خودش...
اولیش رو خودت گفتی بابا، مگه گناه من چیه که دختر
اون شدم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

و با حق حق ریزی ادامه داد:

- مگه گناه من چیه دختر اون هرزه شدم؟

و با صدای گرفته و کشیده‌ای از ته گلویش غرید:

- ها؟

حال اردلان داشت بد می‌شد، سرش نبض می‌زد و حال سایه، حالِ سایه بد بود!

او باعث شده بود حالش بد باشد و هزار بار خود را لعنت کرد:

- دخترم... من.... من نمی‌خواستم این و بگم... یه لحظه.... فقط.... عصبانی شدم....

- همیشه همین بوده، هرکی عصبانی بوده، مشتش رو کوبیده تو دهنِ کیسه بوکسِ این خونه! من.... چه حکمی براتون دارم؟ کیسه بوکس؟ خدمتکار؟ ضربه گیر؟

و دست روی صورتش گذاشت و های های گریه کرد.

اشک از چشمان اردلان فرو ریخت و با زانو، جلوی پاهای دخترکش نشست.

دست روی مچ‌هایش گذاشت و پائین کشید.
دلش تکه تکه شده بود و چه به سر دخترش آمده بود؟!

سایه اما، حتی با دیدنِ اشک‌های پدرش آرام نگرفت.

گویی تازه دردِ دلش، شروع شده بود، گویی تازه زبان باز کرده و دمل چرکینِ زخم‌هایش، سر برآورده بود:

کاری از EXCHANGE GROUP

- کاش می مردم، کاش تو بچگی می مردم و تو این خانواده
به دنیا نمی اومدم، کاش اصلا یه بچه ی کارتن خواب
بودم ولی تو همچین زندونی نمی بودم.

دلِ مرد شکست و مگر تمامِ تلاشِ او، رفاهِ خانواده اش
نبود؟

چه به سرِ زندگیشان آمد که همه چیز اینگونه بهم ریخته
شد؟!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_460

#آیدا_جعفری

چشمانش را روی هم فشرد و گویی هر جمله دخترکش
چاقویی شد که به درون قلبش فرو می رفت.

چرا هیچ گاه به دردهای این دخترک آرام توجه نکرده بود؟
چرا هیچ گاه از زخم‌هایش نپرسیده بود؟

مگر پدرش نبود؟

مگر وظیفه‌اش مراقبت از روح و جسم دخترش نبود؟
مگر نه اینکه پدر بودن چیزی فراتر از سیر کردن شکم فرزند
بود؟!

دستانش از روی مچ سایه شل شد و دخترک با همان بغض
خانه خراب گنش، خیره به پاهایش بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد با درماندگی به پایه مبل تکیه داد و زانوانش را جمع کرد
و دست‌هایش را روی پاهایش گذاشت:

- کل تلاش من خوشبختی شما بود، کل دوندگی و
بدبختی کشیدم فقط برای خوشحال بودنِ خانواده
بود... ولی مثل اینکه بیراهه رفتم، خیلی هم بیراهه
رفتم که وضع زندگیم این شده.

سایه دست روی لب‌هایش فشرده و حال این اردلان بود که
با نگاهی خیره به دیوار روبرویش قطره قطره اشک می‌ریخت
و حرف می‌زد:

- از همون اولش اشتباه کردم، از همون جایی که
خواستم به زور برای من باشه، فکر می‌کردم محبت
کنم نمک گیر می‌شه، فکر می‌کردم پای زندگیم می‌مونه!
فکر می‌کردم بچه دار که بشیم، سرش گرم زندگی
می‌شه؛ اما نشد! روز به روز بدتر می‌شد و بیشتر فاصله

می گرفت! هرچقدر من به سمتش می دویدم بیشتر فرار می کرد. تا آخرش که هست و نیستمو به باد داد...
 هرچی که داشتم و نداشتم رو به باد داد... هزاران بار به خاطر خطاهاش بخشیدمش ، چون می گفتم شاید حق داشته، هیچ وقت فرصت جوونی کردن نداشته، هیچ وقت فرصت نداشته که غیر از من، کسی دیگه رو بشناسه... می گفتم شاید واسه درآوردن حرص من، این بازی ها رو درمیاره... اما فهمیدم قضیه جدی تر از این حرفاست... فهمیدم زندگیم رو روی هیچ بنا کردم، روی هیچ مطلق!

سایه دست در موهایش کشید و چشم بست.

دوست داشت موهایش را بکشد، دوست داشت این دردی که در سرش پخش شده را با شکافتن مغزش، بیرون بکشد؛ اما حیف نمی شد، حیف که نمی شد تمام آن دردهایی را که روی دلش سنگینی می کند را بیرون بریزد...

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

حیف که نمی شد بگوید این اشتباه تو، زندگی مرا از
پای بست ویران کرد!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_461

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

- من ... من ... اونقدر...

کاری از EXCHANGE GROUP

لب‌هایش را روی هم فشرد و ادامه نداد، نمی‌خواست
بیشتر از این، از ضعف‌هایش بگوید، نمی‌خواست بیشتر از
این از کودکی آتش گرفته شده‌اش بگوید و پدرش نباید
می‌فهمید!

نباید می‌فهمید عمق زخم‌های دخترکش بیشتر از این
حرفاست!

مرد اما دست از روی سرش برداشت و مستقیم به دخترش
نگاه کرد.

می‌خواست بشنود، یک جورایی دوست داشت خودش را
آزار دهد، دوست داشت به خاطر آن همه اشتباهی که
داشته، خود را آزار دهد.

دستش را از روی سرش برداشت و زمزمه کرد:
- بگو.

سایه اما سرش را به زیر انداخت و لب‌هایش را روی هم
فشرده.

اردلان اصرار کرد:

- بگو، هرچی بگی حقمه، خواسته یا ناخواسته اونقدر در
حقتون بدی کردم که حتی لایق یک نگاه هم نیستم.
راست می‌گی همیشه اون شخص مظلومه تو بودی،
همیشه اون‌کی که همه کاسه کوزه‌ها سرش می‌شکست تو
بودی!

- بذار یه... یه بار با خودم رو راست باشم... یه بار
حقیقت رو حتی شده پیش خودم اعتراف کنم...
من... من همیشه بی دست و پا بودم. اون آدم
مظلومه که حتی می‌ترسید خوراکی خودشو از بچه‌های
زورگوی مدرسه پس بگیره، اون آدم مظلومه‌ی تو
مدرسه، من بودم. من خیلی از خودم بدم می‌ومد.
خیلی بیشتر از حد تصور! انقدر بهم یاد داده بودن که

توسری خور باشم، که ناخودآگاه تو محیط بیرون از
خونه هم همونطوری شده بودم... یاد گرفته بودم هر
کسی هر چی بهم میگه ، گوش کنم! میدونی؟ حرف
گوش کن بار اومده بودم.

پوزخند زد و دل مرد لرزید..

عمق زخم های دخترش چقدر بود؟!

چقدر سختی کشیده بود و او کورکورانه تمام حواسش را به
تهیه نیازهای بیکران ترانه داده بود؟!

خرید لباس هایی که می خواست، سفرهایی که می رفت و یا
آن مهمانی هایی که دوست داشت!

یاد گرفته بود که کل زندگی اش را صرف رضایت ترانه کند.

آنقدری که از دو گلِ زندگی اش غافل شده بود.

سایه... سایه‌ی دوست‌داشتنی اش، توسری خور شده بود؟

از فکر ظلمی که دیگران ممکن است در حقش کرده باشند،
چهره اش درهم شد و کل جانش لرزید.

چرا هیچ‌گاه یادش نداده بود که از حق خودش دفاع کند؟
چرا هیچ‌گاه یادش نداده بود که حتی اگر شده کمی سلیطه
باشد؟!

چه می‌شد اگر دو نفر هم او را سلیطه خطاب می‌کردند؟!
بهتر از آن بود که توسری خور باشد؛ نه؟

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_462

#آیدا_جعفری

نگاه دخترک به رنگِ پریده‌ی پدرش افتاد و گویی تازه، به
عمق ماجرا پی بُرد!

چه کرده بود؟

با حال و روزِ پدرِ مریضش چه کرده بود؟

او اکنون توانایی شنیدنِ این موضوعات را نداشت و خدا
لعنتش کند.

تند دستش را زیر چشمانش کشید و اشک‌هایش را پاک کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- با... بابا... به هیچی فکر نکن... گذشت... ن... نباید
این حرفا رو میزدم... شما... شما...

نتوانست حرفش را ادامه دهد و هق خشکی زد.

اردلان اما، همچون کسی که روح در بدن ندارد، خیره
دخترش بود.

خیره چشمان قرمز شده و بدن لرزانش...

سرش درد می کرد.

هزاران زمزمه‌ی ملامت‌گر در مغزش رژه می رفت و دستش
را به سرش گرفت.

سایه با ترس نگاهش کرد و از حالت چشمانش می ترسید.

از آن تاریکی و سردی نگاه!

فورا به سمت آشپزخانه رفت و از میان جعبه داروهای پدرش، قرص قوی خوابش را برداشت.

با آنکه حرکت ترسناکی انجام نداده بود، اما حالش هم، چندان خوب نبود!

تند لیوانی از شیر آب پر کرد که بخشی از آن روی کف آشپزخانه ریخت و قرص را از ورق جدا کرد.

لیوان را که مقابل لب‌های اردلان گرفت، دستانش می‌لرزید.

مرد سرش را بالا برد و بدون آنکه توجهی به لیوان داشته باشد، مستقیم به چشمان دخترش نگاه کرد.

سایه آب دهانش را قورت داد و قرص را روی لب‌های پدرش گذاشت:

- بخور.

مرد بدون حرف، لب باز کرد و آن را بلعید.

دخترک نفسِ راحتش را بیرون داد و چقدر خوب که پدرش،
لجبازی نکرد.

دست زیر کتفش انداخت و همزما که نفسش را بیرون
می داد گفت:

- بریم تو اتاقت بابا، بلند شو تا بریم. الان خوابت
می گیره.

مرد با کرختی و بغضی که درگلویش مانده و تخلیه نشده
بود، از جایش بلند شد و شاید خود هم دوست داشت آن
قرص را بخورد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

دوست داشت سالها بخوابد و یادش برود که چه برسرِ
زندگی اش آمده.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_463

#آیدا_جعفری



دخترک پدرش را به سمت اتاقش برد و آرام روی تخت
خواباند.

کاری از EXCHANGE GROUP

از سکوت و مظلومیت پدرش، دلش آب شد و هزاران با
خود را لعنت کرد.

نباید آن حرف‌ها را می‌زد، نباید یاد چندین سال پیش را زنده
می‌کرد و به وسیله آن اتفاقاتی که دیگر گذشته بود، حال
اکنون‌شان را خراب کرده بود.

پتو را تا روی گردن پدرش بالا کشید و با بغضی که به خاطر
پشیمانی بود، کنار تختش ایستاد.

چشمان مرد با همان خیرگی که بعد از شنیدن حرف‌های
دختر دچارشان شده بود، به چشمان دخترش دوخته شد.

سایه با عذاب وجدان سری تکان دادن و لبه‌ی تخت
نشست.

دستش را روی بازوی پدرش کشید و با لبخندی مظلوم
شده گفت:

- چشمتو ببند و بخواب بابا، به هیچ حرفی هم فکر
نکن.

مرد همچون طفلی حرف گوش گن، چشمانش را روی هم
گذاشت و طولی نکشید که به خوابی عمیق فرو رفت.

قرصها قوی بودند و سریع هم عمل می کردند. سایه
دستی روی بازوی پدرش کشید و ناخودآگاه بوسه ای
همانجا کاشت.

وضع زندگی شان خوب می شد، باید خوب می شد!

از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. در اتاق را آرام روی هم گذاشت و همینکه سارا از صدای صحبت‌هایشان بیدار نشده بود خود معجزه بزرگی بود.

لیوان را از روی میز عسلی برداشت و داخل سینک گذاشت.

ورق قرص را هم روی کانتر انداخت و بی حوصله شال را از روی موهایش گند.

وارد اتاقش شد و تند مانتویش را از تنش خارج کرد و خودش را روی تخت انداخت.

چشمانش سوخت، گریه‌های لحظاتی پیش، کار خودش را کرده بود و سرش حسابی درد می‌کرد.

غلتي روی تختش زد و چشمانش را روی هم فشرد. با آنکه خواب از سرش پریده بود، اما بر اثر گریه، چشمانش سنگین بود.

همین که چشم روی هم گذاشت، نفهمید کی از دنیا غافل شد و به خوابی عمیق فرو رفت.

#سایه های طرد شده

#پارت 464

#آیدا جعفری

دخترک خندان لب داخل دهانش فرو برد و دست به کمر
چرخي داخل آشپزخانه کوچک زد.

نمی دانست ناهار چه درست کند و آکو تقریباً از تمامی
غذاها خوشش می آمد.

موهای باز شده اش را پشت گوشش زد و از داخل کابینت
قابلمه ای بیرون آورد.

خانه کوچک مرد تمیزتر از دفعات قبل شده بود و گویی
مدتی که سایه اینجا بود و همیشه خانه را مرتب نگه
می داشت، حسابی روی مرد تاثیر گذاشته بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

با آن دستان کوچک و هیكل ریزه میزه اش، مدام به این طرف و آن طرف می رفت و گرد عشق را در آن مکان کوچک، می پاشید.

کتری را روی اجاق گذاشت و تا آب جوش بیاید، بار دیگر در قابلمه را برداشت.

بوی خوش خورش را به مشام کشید و حسایی خوش عطر شده بود.

راست می گفتند که عشق به غذاها طعم بی نظیری می دهد!

وقتی که امروز صبح با پیام درخواستی مرد، مبنی بر اینکه دخترک ناهار را با دستپخت خودش برای او درست کند،

روبه رو شده بود، دست و دلش لرزیده و نتوانسته بود در مقابل آن بخش احساسی وجودش، مقاومت کند.

طبق گفته آکو به اینجا آمده و کلید را از زیر کفشی که جلوی پادری بود برداشته و به داخل خانه آمده بود، تا وقتی که مرد از راه می‌رسد، بوی خوش غذا را به مشامش بکشد.

ناخودآگاه در اینجا، احساس راحتی می‌کرد، گویی که خانه‌ی خودش بود.

از این فکر، لبخند زد و چشمانش ستاره‌باران شد.
چه می‌شد اگر همین خانه‌ی کوچک، خانه‌ی او و آکو می‌شد؟!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_465

#آیدا_جعفری

از آخرین باری که او را دیده بود، یک هفته می گذشت.
آخرین بار همان شب او را دیده بود.
همان شبی که هنوز هم عذاب وجدانش را داشت.
عذاب وجدانِ حرف‌هایی که به پدرش گفته بود.

برای فرار از فکرِ آن شب، سرش را تکان تکان داد و
نمی‌خواست حال امروزش را خراب کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

آب که به جوش آمد، چایی خشک را داخل قوری ریخت
و رویش آب ریخت.

با صدای تق تق ریتیمیک واری که روی در کوبیده شد،
نیشش شل شد و فوراً دستی به موهایش کشید و
مرتبشان کرد.

با دلهره و لبخندی عمیق و آرام آرام، به سمت در رفت و پا
بلند کرد و از داخل چشمی به بیرون نگاه کرد.

مرد پشت در، با لبخندی واقعی و چشمانی برق‌دار، ایستاده
و گویی چیزی را پشت سرش پنهان کرده بود.

دخترک لب داخل دهان فرو برد و فوراً در را باز کرد و
نگاهشان که درهم گره خورد، لبخند دخترک عمق بیشتری

گرفت و آکو با ابروی بالا رفته و نگاهی که برق می‌زد، سر تا پایش را از نظر گذراند.

قدمی داخل آمد و دستی که پشتش پنهان کرده بود را جلو آورد که سایه با دیدن گل‌های نرگس داخل دستش، ابرویش را بالا انداخت و با ذوق به چشمان مرد نگاه کرد.

از کجا می‌دانست؟ از کجا می‌دانست که او عاشق نرگس است؟

خندید و خود را جلو کشید تا گل‌ها را از دست مرد بگیرد که آکو کمی عقب کشید.

با نگاهی شیطان شده سرش را کج کرد و گفت:
- نه دیگه، قرار نشد بیشتر از من به اونا توجه کنی، اول من، بعد اونا!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_466

#آیدا_جعفری

سایه خندید و با آنکه در ذهنش، هزاران صحنه از بوسیدن آن ته ریش و دست کشیدن میان آن موهای پریشان شکل گرفته بود، اما خجالت می کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

بالبخندی ریز به مرد نگاه کرد که آکو با دل ضعفه، لپش را محکم کشید و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشت.

همانطور که صورت مرد روی صورتش خم شده بود، دخترک، در پاسخ بوسه‌اش، بوسه‌ی ریزی روی صورتش کاشت و فوراً گونه‌هایش سرخ شد.

آکو بوسه‌اش را احساس کرد و تک‌خنده‌ای زد:

- قریون اون لبای کوچولوت برم!

سایه لب زبردندان چلانده که مرد گل‌ها را به سمتش گرفت:

- بیا خانوم خانوما، بیا بگیرشون که هیچی جایگزین بوی خودت نمی‌شه!

سایه ذوق زده گل‌ها را گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

- مرسی آکو.

نگاه مرد با مهربانی به صورتش دوخته شد و تلفظ اسمش
از میان لب‌های او، زیبا بود:

- قابلِ چشمتو نداره!

لایق اینهمه مهربانی بود؟

لایق این کلماتی که دلش را به تاراج می‌بردند چه؟

نفس عمیق و خوشحالی کشید و گفت:

- از کجا می‌دونستی نرگس دوست دارم؟

مرد زیرچشمی نگاهش کرد و به سمت اتاق راه افتاد:

- از اونجایی که تو عکس پروفایلت، که پشت به دوربین

ایستاده بودی، یه دسته نرگس تو دستت بود. مطمئن

نبودم، ولی حدسم درست از آب دراومد.

سایه از اینهمه توجه کیفور شد و از همانجا صدا بلند کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- تا تو دوش می گیری، منم غذا رو می کشم.
و زمزمه مانند اضافه کرد:
- عزیزم.

مرد نیز از داخل اتاق صدا بلند کرد و گفت:
- باشه عزیزم، زود میام.

#سایه های طرد شده

#پارت 467

#آیدا جعفری

@Vip Roman

میز را با نهایت سلیقه چید و نرگس ها را هم داخل گلدان و بر روی میز ناهار خوری گذاشت.

رنگ زرد و سفید نرگس ها، حسابی به رنگ چوبی میز می آمد.

لبخند زد و نگاهش را چرخاند، که همان موقع آکو وارد آشپزخانه شد.

رکابی جذبی پوشیده بود و نگاه برقدارش، خیره ی میز مفصل ناهار بود.

صندلی را برای خود و سایه بیرون کشید و با تحسین گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- خدای من چهره‌ت رو می بینم می گم هفده سالته، رفتار و کارات رو که می بینم، می گم چهل سالته! عجبوبه‌ای هستی دلبرخانوم.

سایه بازهم باذوق خندید و آکو، امروز زیادی مهربان شده بود.

حسابی دلش را می سُراند و کلماتش، رنگ و بوی دیگری داشت.

- نوش جونت، خورشت رو دوست داری؟
- اوهوم، عالی‌ه عزیزم.

و قاشقش را جلو برد و ناخنکی به خورشت زد که سایه با اخم و چشمان گرد شده غر زد:
- آه، نکن، دهنیه!

- عزیزم من و تو که دیگه دهنی نداریم.

و زیرلب و باشیظنت اضافه کرد:

- همچنین می گه انگار تا حالا دهندشو نخوردم.

سایه بور شد و به این نتیجه رسید که در کنار این مرد، حتی نمی شد حرف های ساده و روتین هم زد، چرا که یک چیزی برای دست انداختن پیدا می کرد.

ناهارشان را که خوردند، با کمک هم میز را جمع کردند و این سایه بود که آکو را به نشیمن راهنمایی کرد، تا خود چایی بریزد.

چایی ریختن برای او را دوست داشت.

اصلا هرکاری که برای او می کرد را دوست داشت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

فنجان‌هایی که طرحِ گلِ نرگس را داشتند، از داخل کابینت بیرون آورد و دلش ضعف رفت.

آن‌ها را ساعتی پیش اتفاقی در کابینت‌ها پیدا کرده بود.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_468

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

چاپی‌های پُر عشقش را داخل فنجان ریخت و نزد مرد رفت.

آکو دستش را روی پشتی کاناپه گذاشت و به دخترک اشاره کرد تا به آغوشش بیاید.

سایه بالبخند پذیرفت و به میان آغوشش خزید.

پاهایش را روی به آکو بر روی کاناپه جمع کرد و همزمان دست و سرش را نیز بر روی سینه‌اش گذاشت.

مرد بالبخند بوسه‌ای روی موهایش کاشت و دستش نوازش مانند، میان تارهای فرش، فرو رفت.

بینی‌اش از بوی موهای دخترک، لبریز شد و او دلبرانه چشم بست.

این عروسکِ شرقی، بد دل و دینش را برده بود.
باید زودتر فکری برای ازدواجشان می کرد و بعد از پایان
مسابقاتشان که دستش کمی بازتر می شد، حتما اقدام
می کرد.

جوجه کوچولویش را میان آغوشش چلانند و با آرامش
چشم بست.

آرامش زمین و آسمان، نزد این لحظه، کم می آورد.

دخترک نیز با لبخند، تنش را کرخت کرد و عجیب این
آغوش، مزه میداد.

مزه ی کیک های هویج مامان سلیمه.

مزه ی شهربازی رفتن هاییکه گاهی، از پدرش، جایزه می گرفت.
اصلا مزه ی همه خوشی های عالم را میداد.

آکو کمی چرخید و دودستش را به دور سایه حلقه کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

موهایش را نوازش کرد، سرش را بوسید، تنش را میانِ
آغوشش طواف داد و اسیرش شده بود.
اسیر این دوچشم عسلی، که پاکی شان، مرد را از پا درآورده
بود.

هر دو نفهمیدند که چه مدت گذشت و چقدر از یکدیگر
آرامش گرفتند که سایه، آرام سرش را بلند کرد.

چشمانش حالت خمار و خوابالود گرفته بودند و مرد، به
چهره‌ی گیجش خندید:

- داشتی می خوابیدیا وروجک.

- به لحظه دیگه بلند نمی شدم، خوابم می برد، گفتم چاییا
سرد می شه.

و دست برد و یکی از فنجان ها را به دست مرد داد.

آگو با دیدن طرح فنجان، ابرو بالا انداخت و باشیظنت گفت:

- اینو دیگه ازکجا پیدا کردی؟ لابد فردا می خوای کل خونمون رو پُر از طرح نرگس کنی، آشپزخونه طرح نرگس، نشیمن طرح نرگس، اتاق طرح نرگس، لباس طرح نرگس... ای بابا شما دخترا چرا اینجوری هستین؟ رو چیزی قفل کنین دیگه با هیچ کلیدی باز نمی شین!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_469

#آیدا_جعفری

سایه خندید و پیچشی به چشمانش داد:
- به من چه خودت از این فنجون‌ها داشتی.

مرد لبش را به علامت ندانستن روبه پایین کش داد و
جرعهای از چایش را خورد:

- چه می‌دونم والا، لابد مامانم خریده.

سپس با شیطنت بیشتری اضافه کرد:

- طبق سلیقه عروسش خریده، خودش می‌دونه داره
چیکار میکنه!

سایه با خجالت خندید و گونه‌هایش رنگ گرفت.

بودن با این مرد را، کنارش زندگی کردن را، یا حتی به هم
پیوند خوردنشان را دوست داشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

حتی با فکر به او، غرق شادی می شد.

آن روزی که متعلق به هم می شدند، قشنگ ترین روز
زندگی اش می شد...

روزی که هم نفس هم می شدند، روزی که غرق دنیای هم
می شدند...

شاید وقتش رسیده بود که او هم خوشی های این دنیا را
ببیند.

روزهای خوب را ببیند.

عشق را تجربه کند.

مگر نه اینکه هزاران نفر در این دنیا وجود داشتند که
حسابی از زندگی شان لذت می بردند؟

پس چه دلیلی داشت که او هم سهمی از این شادی و لذت
نداشته باشد؟!

می دانست قصد آکو جدیست... این را از چشمانش
می خواند، این را از درخواستش برای دیدن پدرش می خواند،
این را از احترامی که برای خود و وجودش قائل می شد
می خواند.

خود را کمی به مرد نزدیک کرد و با آنکه خجالت می کشید
لب هایش را برای بوسه جلو برد و شروع کننده یک
عشق بازی گرم باشد اما چشمانش اشتیاقش را نشان می داد.

آکو که نزدیک شدن دخترک و همچنین نگاه دودل و
فراری اش را دید، خود نیز کمی جلو کشید.

قبل از آنکه فرصت تحلیلی بدهد، پیشانی به پیشانی
دخترک چسباند و دستانش را پشت گردن نازک او گره کرد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_470

#آیدا_جعفری

دوست داشت ببویدش، دوست داشت ببوسدش، این
دختر برای خودش بود.

عطر تنش، گرمای نگاهش، تن داغ و چشمانِ عسلی اش،
برای خودش بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

خیره در چشمانش با لبخندی که دیگر روی لبش وجود
نداشت و تنها در دلش جوانه زده بود، پچ پچ کرد:

- تو هم همینو می‌خوای؟

دخترک با باز و بسته کردن چشمانش، تایید کرد که لب
های مرد کمی بالا رفت:

- تو هم منو می‌خوای؟

- آره.

- می‌خوام با بابات حرف بزنم که بعد از پایان مسابقات
همه چی و رسمی کنیم.

لب‌های سایه کِش آمد و زیر لب زمزمه کرد:

- یعنی با هم ازدواج کنیم؟

- آره.

- زود نیست؟

- نه؛ برای داشتنت هیچ وقت زود نیست.

کاری از EXCHANGE GROUP

خندید و دستان مرد، گردنش را بیشتر فشرد.

چشمان مرد، خروشان شد.

دلش داشت از هوای نفس های او بیرون می زد و طعم

لب هایش را یادآوری می کرد.

با چشمان خمار، سرش را پائین برد و در فاصله ی میلی متری
لبان دخترک پچ زد:

- می خوام زودتر عروسم بشی، با چشای عسلیت، دلمو

بلرزونی، من پُر از عشقم سایه، پُر از عشقی که می خوام

فقط واسه تو خرجش کنم.

- م..منم می خوام که مال تو بشم، هرروز تو رو ببینم، با

فکر اینکه ناهار برات چی پیزم از خواب بیدار شم، می خوام

کلِ دنیات باشم... تو منو غرق کردی تو دنیای خودت، تو

بهشتی که هیچ وقت ندیده بودم.

آگو چشم بست و نفسش را عمیق بیرون داد.

خیالش راحت شده بود، اما...

اما موضوعی که بیخ گلویش گیر کرده بود، آزاردهنده بود.

عصبی پلک زد و طوری که سعی می کرد آرامشش را به دست بیاورد، بینی اش را به بینی دخترک مالید:

- سایه... من... پول ندارم... یعنی اینکه، کل تلاشمو می کنم که اون زندگی که می خوای رو برات بسازم، اما... اما نمی تونم قول بدم که از همین اول خونه آنچنانی و ماشین... ..

اخمان دخترک درهم رفت و با "هییسی" آرام، صدایش را قطع کرد:

- برام مهم نیست آگو، واقعا برام مهم نیست. من مرام و معرفت تو رو، عشقی که به پام می ریزی رو، به دنیا

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

دنیا پول، نمیدم. بهم اعتماد داشته باش. من این خونه
گرم رو با هیچ کاخی عوض نمی کنم، اون موتور
پُرخاطره رو با هیچ ماشینِ گرونی عوض نمی کنم. من
تو رو به هیچ آدم پولدارتری نمی فروشم.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_471

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

لب‌های مرد به سرعت، روی لب‌های دخترک فرود آمد و با تمام جانش، دهانش را بوسید.

دیگر تحمل نداشت.

تحمل نداشت که این الهه‌ی پاک، مقابلش دلبری کند و او فقط نگاهش کند...

سایه با دل ضعفه چشم بست و لب‌هایش را بیشتر روی لب‌های مرد کشید.

زبان مرد، دهانش را بیشتر و بیشتر مزه کرد و عرق سردی، روی کمر دخترک به راه افتاد.

گرمش بود، عرق کرده بود، این لب‌هایی که درحال زخم کردن لب‌هایش بود، متعلق به او بود.

به او پی که هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد روزی حضورش واقعی شود، اما اکنون...

نفس های هردویشان تندتر شد و گره دستان آکو به دور آن
موهای پُر، محکومتر...

لب های دخترک بیشتر کش آمد و آکو گویی وحشی شده
بود.

گویی دل را به دریا زده بود و چنان می بوسید که تن سایه
سست شد و میان دستان مرد، وا رفت.

این روی دیوانه کننده اش را کجا پنهان کرده بود؟

سایه به سینه مرد چنگ انداخت و این قلب، برای او بود.

برای او بود و دخترک تا آخرش به پایش می ماند...

تا آنجایی که نفس در سینه داشت...

چند دقیقه بعد، شدت بوسه‌شان، کم و کمتر شد و وقتی لب‌هایشان از هم جدا شد، نگاه هردو، خمار و پُر از احساس بود.

مرد عقب نکشید و بالبهایی که هنگام حرف زدن، روی لب‌های دخترک کشیده می‌شد، زمزمه کرد:
- پیشم می‌مونی؟ حتی با اینکه آنچنان پولی ندارم!
- می‌مونم!

نفسش را سخت بیرون داد:
- قول بده حتی نگاهت سمت کسی غیر من نره.
- قول میدم؛ قول میدم آکو!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_472

#آیدا_جعفری



«چند وقت بعد»

@Vip Roman

نگاهش به گلدانِ روی میز بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

گلدانی که چندوقتی بود نرگس های خشک شده را در خود
جای داده بود.

با عشق به دورشان حصار کشیده و هیچ از خشکی و
بی روحی شان گله نمی کرد.

نگاه دخترک، گویی سرما داشت، اشعه داشت، پر از
بی حسی بود که اینچنین نرگس های خوشبو را خشکانده
بود...

انگشتان باریکش، انگشتانِ همان دستی که ناخن هایش
شکسته و کج و معوج شده بود، بالا آمد و شقیقه ی
نبض دارش را فشرد...

نگاهش اما، همانطور خیره خیره بود!

کاش یک تفنگ داشت.

تفنگی که ماشه اش را می کشید و بنگ!
درست وسطِ پیشانی افکارش شلیک می کرد.

گویی مرده بود.

در خود مرده بود.

روحش مرده بود.

شاید هم واقعا مرده بود و همه ی این اتفاقات، جهنم
دنیای دیگر بود!

با گیجی و پریشان حواسی، صندلی قهوه ای رنگ را عقب
راند و به سمتِ چای ساز رفت.

فنجان سفیدش، همانی که عکسِ شاخه ای نرگس را رویش
جا داده بود، برداشت.

همان فنجان را...

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

همان فنجانی که....

درونش را پُر از آبِ جوش کرد و هیچ به سوختنِ انگشتانِ
باریک و سفیدش، بر اثر بخارِ چایی ساز، اهمیت نداد.

او که دیگر احساسی نداشت، کل جانش می سوخت،
انگشت که چیزی نبود!

فنجان را روی میزِ چوبی کوبید و از صدای بلندش،
شانه هایش را جمع کرد.

لعنت به تمام نشدن ها....

#سایه های_طرد_شده

#پارت_473

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

بار دگر رویِ صندلی خشک و منحوسش جا گرفت و
بی توجه به قطره های آب ریخته در اطرافِ فنجان، آن را
به طرف خودش کشید.

بسته های هات چاکلت را از کنارش برداشت و درون فنجان
ریخت.

با قاشقی که نمی دانست از کجا کنار دستش سر برآورده هم
زد و هم زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

آنقدری که اعصابش همچون چرخش قاشق در محتویات
فنجان، درهم پیچید و او به یکباره رهایش کرد.

به پشتی صندلی تکیه داد و سعی کرد جلوی نگاهش را
بگیرد.

نگاهی که داشت گوشه می گرفت و به سمت جایی که نباید،
کشیده می شد...

اما... اما گویی هرچقدر جلوی مردمک های یخ زده اش را
می گرفت، زورشان بیشتر و بیشتر می شد.

آب دهانش را قورت داد و با یک جهش آن بسته ی کوچک
را برداشت.

کارتنش را به جایی در همان حوالی پرتاب کرد و با دستانی
لرزان، نایلکشش را باز کرد و آن را کامل داخل فنجان خالی
کرد.

خالی کرد و دیوانه وار هم زد!

آب دهانش را بارها و بارها قورت داد و هر بار، چیزی جز
سوزش بیشتر نصیبش نمی شد.

چشم خواباند و با دو دستش، فنجان را چنگ زد و همچون
طناب دار، بالا کشید.

آرام و لرزان!

تفاوتی هم با طناب دار نداشت!

فقط روششان فرق داشت، وگرنه پایانِ هردو، یک چیز بود!

کاری از EXCHANGE GROUP

#سایه های_طرد_شده

#پارت_474

#آیدا_جعفری



با صدای مشت محکمی که روی درِ چوبی خانه کوبیده
شد، تنش لرز برداشت.
قلبش پر تپش و پر تپش تر کوبید.

کاری از EXCHANGE GROUP

باید قبل از آنکه دستِ آن نامردان به جسمِ بی‌جانِش
می‌رسید، کار را تمام می‌کرد.

گویی فشارِ و گرمایِ مغزش، یخِ چشمانش را ذوب کرد که
اشک درونشان حلقه زد.

اشک درونِ عسلی‌های معصومش حلقه زد و او آخرین
زمزمه‌اش را با خود، یا شاید هم آن نرگسی‌هایی که رد
دست‌های او را داشتند، کرد و فنجان را بالاتر آورد:

- آخرش تلخه، ولی از قدیم چی می‌گفتن؟ آها آ
باریک‌الله! یه پایان تلخ، بهتر از یه تلخی بی‌پایانه!

لبه‌ی داغ فنجان، همچون گدازه‌ی آتشفشان، روی
لب‌هایش نشست و سوزاندشان!

ضربه‌ی محکم‌تری که به در خورد، لبخند زد.

از همان لبخندهای تلخی که از کودکی همراهش بودند.
از همان لبخندهایی که در جوابِ ظلم‌هایی که ترانه در
حقش می‌کرد و او به نظاره‌شان می‌نشست!

چشم خواباند و به یک‌باره، محتوای داغ فنجان را بلعید!

بلعید و به سوزش گلو و معده‌اش اهمیت نداد.
بلعید و اشک حلقه شده در چشمانش را کتمان کرد.
بلعید و به نرگسی‌هایی که گویی چشم داشتند و با غم
نگاهش می‌کردند، پشت کرد.

قبل از آنکه در بشکند و آن از خدا بی‌خبرها دستشان به
معصومیتش برسد، کار را تمام کرده بود.

حال خیالش راحت بود!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

خدا او را می بخشید نه؟!

ترانه و بابا اردلان چه؟!

می بخشیدند دیگر، نه؟!

کاش به خاطر این کارش، حلالش می کردند!

کم کم پلک هایش رو به خاموشی رفت.

شاید به خاطر فشارِ استرس و بی حالی اش.

یا شاید هم به خاطرِ محتویاتِ آن فنجان لعنتی!

آخرین زمزمه اش اما، گویی نرگسی ها را گشت و گردِ غم را

در خانه ی نقلی و پر از عشقش پاشاند:

- منو ببخش آکو!

کاری از EXCHANGE GROUP

#سایه های_طرد_شده

#پارت_475

#آیدا_جعفری



چشمانش را آرام آرام باز کرد.
گویی وزنه ای سنگین به پلک هایش وصل شده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

قبل از آنکه چشمانش به طور کامل باز شود، احساس بدی در تنش پیچید.

بوهای عجیبی می آمد؛ یک چیزی شبیه بوی وایتکس یا ضد عفونی کننده.

دماغش را چین داد و با ناله ای ضعیف، لای پلک هایش را باز کرد.

به خاطر نوری که به یکباره به چشمش هجوم آورده بود، گوشه چشمانش چین برداشت و صورتش جمع شد.

گردنش درد می کرد و جای سر می که به دستش وصل بود، می سوخت.

می دانست نجات پیدا کرده و همین به حال بدش دامن می زد.

از فکری که در سرش بود، تنش لرزید و همان گردن
دردناکش را چرخاند و در یک لحظه... در یک لحظه‌ی
وحشتناک، در میان تاریکی و روشنی اطرافش... چشم در
چشم آن هیولای وحشتناک شد.

جیغی کشید و کل تنش لرزید.
دست خودش نبود که بدنش را منقبض کرد و هیولای
ترسناک پوزخند زد.

نگاهش کدر بود.

کدر، سرد و ترسناک!

توضیح واضح این مرد، همین بود.

دوست داشت آنقدر جان در پاهایش بود که از تخت
پایین می پرید و از این جهنم فرار می کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

اما خود هم خوب می دانست که توان چنین کاری را ندارد.

هیولا از پشت شیشه کنار رفت و پس از آن دستگیری در، رو به پایین قوس گرفت و در باز شد.

فضای اطرافش سنگین تر شده بود، گویی کل انرژی های منفی، در اطراف آن مرد، به گردش درآمده بود.

پا به داخل اتاق گذاشت و با همان آرامش روانی کننده اش، گام به گام به دخترک نزدیک شد.

قلب سایه درون سینه اش لرزید و آنقدر نفسش را حبس کرده بود، که حال به نفس نفس افتاده بود.

لعنتی آکو کجا بود؟

آن بی معرفت کجا بود؟!

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد با همان پوزخندِ سردش، به بالای سر دخترک رسید و با سری کج نگاهش کرد.

شبهه آن آدم‌هایِ بدِ داخلِ کارتونهاى بچگى اش شده بود. همان ابروهایِ شیطانی، همان چشمانِ کدر و همان لب‌هایِ باریک، که ترس را در دل همه می‌انداخت.

چشمان سایه با وحشتِ گرد شده و سر مرد آرام آرام پایین آمد.

آنقدر پایین، که دقیقاً به روبه روی صورت دخترک رسید و تا سایه لب جنباند که حرفی بزند، دست قوی و ورزیده‌ی او، محکم، به دورِ گویِ دخترک حلقه شد و آن را محکم فشار داد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه ترسیده دست و پا زد و لمسش آنقدر وحشیانه و دور
از انتظار بود که از درون لرزید.

دوام نمی آورد...

پیش این مرد، دوام نمی آورد...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_476

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

دندان‌های سفید و مرتبِ مرد، روی هم فشرده شد و با چشمانی که از آن آتش بیرون میزد، روبه روی صورت دخترک، طوری که گرمای نفس‌هایش روی صورت او نشست، غرید:

- بد کردی دختر، نباید همچین کاری می‌کردی، نباید اینطوری منو دست به سر می‌کردی... فکر نکردی پدرتو درمیارم؟ فکر نکردی ب** میدم؟

گلوئی سایه را محکم‌تر فشرد و رو به صورت قرمز شده و ترسیده دخترک، بلندتر، طوری که آب دهانش روی صورت دخترک ریخت، فریاد زد:

- منو چی فرض کردی، ها؟ منو چی فرض کردی؟ منتظر باش، منتظرِ اون جهنمی که می‌خوام برات بسازم، باش!

و به یکباره گلویش را رها کرد و دو گام عقب رفت.

سرش را به علامت تهدید تکان داد و سایه... سایه‌ی
ترسیده، آنقدر نفس کم آورده بود و آنقدر بی‌جان بود، که
حتی به سختی سرفه می‌کرد.

کل تنش لخت شده بود و در این لحظه، چه کسی
می‌خواست به دادش برسد؟!
exchange group

چشمانش را روی هم گذاشت و قطره‌های اشکی که بر اثر
نفس تنگی از چشمانش می‌ریخت، شدیدتر شد.

حال چه‌طوری از این جهنم نجات پیدا می‌کرد؟ از این
جهنمی که حتی نمی‌دانست به کدامین گناه وسطش
ایستاده.

وسط جهنم این مردی که گویی عزرائیل شده و آمده بود
تا جانش را بگیرد.

صدای گرفته اش، گلویش را خراش داد و با صدایی ناله
مانند زمزمه کرد:

- من هیچ گناهی ندارم، به خدا هیچ گناهی ندارم. وسط
این بازی کثیفی که راه انداختی من هیچ کارم.

نگاه مرد، کثیف و تحقیر آمیزتر شد:

- اتفاقاً اصل این داستان تویی و خودت نمی دونی... البته
شاید می دونی و خودتو به اون راه می زنی آخه تو
هر*زهتر از این حرفایی!

چشمان دخترک روی هم فشرده شده و حتی نمی دانست
چرا باید این توهین ها را تاب بیاورد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_477

#آیدا_جعفری

کاش می شد آنقدر داد و فریاد بزند، تا کسی به دادش برسد؛
اما این اتاق کوچکی که در آن گرفتار شده بود، چیزی شبیه
به یک بیمارستان عمومی نبود. گرچه همه تجهیزات لازم را
داشت اما راه فراری نداشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه‌ی تاریک مرد، روی سرش افتاده بود و هر لحظه حجم مانده بر روی دلش را سنگین‌تر می‌کرد.

آکو کجا بود؟

چه بلایی به سرش آمده بود؟

از فکر آنکه اتفاقی برایش افتاده باشد، گلویش باد کرد و نفس‌هایش گُند شد.

نمی‌توانست.... نمی‌توانست تصور کند که آسیب دیده باشد و چشمان پر التماسش را باز کرد و به نگاه خیره مرد دوخت.

نمی‌دانست این ضعفِ داخل چشمانش را می‌خواند یا نه، اما برای گرفتن خبری از آکو، هر کاری می‌کرد، هر کاری!

- آکو، آکو کجاست؟

گوشه لب مرد به علامت پوزخند کج شد و دستانش را
پشت کمرش گره زد:

- گفتم که، فروختت.

سایه سرش را تکان داد و این ابله فکر می کرد که دخترک
حرف هایش را باور می کند؟
هیچ کدام از حرف های این مرد را باور نمی کرد.

- خواهش می کنم بهم بگو، من... من... که تو چنگتم،
واسه قانع کردنم نیازی به دروغ نداری.

پوزخند مرد بزرگ تر شد و ابروانش بالا رفت:

- فکر کردی انقدر مهمی که برای گیر انداختنت نیاز به
دروغ داشته باشم؟! دیدی که آخرشم بدون اینکه

کاری از EXCHANGE GROUP

حتی خودت بفهمی، افتادی تو چنگم. من نیازی به
دروغ ندارم، چون قدرت دست منه!

دلِ سایه ریخت و با همه این حرف‌ها اما باز هم خزعبلات
او را باور نمی‌کرد.

آکو اینکار را با دخترک نمی‌کرد، حتی اگر آسمان به زمین
می‌آمد، حتی اگر خورشید به دور زمین می‌چرخید، آکو چنین
کاری با سایه نمی‌کرد.

آکوی دوست داشتنی‌اش کجا بود؟
نمی‌دانست چه بلایی بر سرش آورده بودند و همین فکر،
همین فکر باعث شد که غدد اشکی‌اش تحریک شده و
گونه‌هایش خیس شوند.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

چشمان عسلی اش پُر از غم شد و به خدا که طاقت
نداشت.

طاقتِ یک از دست دادنِ دیگر را نداشت.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_478

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد که چشمان خیسش را دید، انگشتان باریک و کشیده‌اش را روی صورت دخترک کشید و سایه با انزجار سرش را عقب کشید.

مرد دستش را انداخت و پس از نگاهی خیره و طولانی به چشمان سایه، به سمت شیشه رفت و پشتش را به او کرد. دستانش را پشت کمرش گره زد و استوار ایستاد.

دخترک نمی‌دانست مردک دیوانه به چه چیزی نگاه می‌کند، به دیوار سفید روبه‌روی شیشه؟!

- ناراحت نباش اینجا تنها نیستی من هستم، داداشم هست، حتی اونیم که خیلی دوسش داری هست!

و سرش را از روی شانه برگرداند و با نیشخند به سایه نگاه کرد.

قلب دخترک سخت کوبید و یعنی منظورش آکو بود؟
اکو این جا بود؟

با آنکه نگرانِ حضور مرد در بینِ این بی‌شرفان شده بود، اما
لحظه‌ای ته دلش، از احساس امنیت، آرام گرفت.

آب دهانش را قورت داد و اشک هایش بند آمد:
- آکو اینجاست؟

- نه عزیزم، منظورم معشوقه‌ی قدیمته.

سایه چشم ریز کرد و معشوقه قدیمی؟

او که غیر از آکو، کسی را نداشت.

غیر از او...

ذهنش جرقه‌ای زد.

چشمانش ناباور گشاد شد و نه، نه دروغ بود.

به خدا که دروغ بود و دخترک وحشت زده، خود را روی
تخت عقب کشید.

عمق ترسی که درجانش چنبره زده بود، بیشتر از این
حرفها بود...

- ت ت تو کی هستی؟ اس... اسمت... چ... چیه؟

مرد کامل برگشت و با خونسردی اعصاب خوردگنی، پشتش
را به شیشه تکیه داد و نیشخند تمسخرآمیزش را حفظ کرد:

- آه عزیزم، تو حتی یادت رفته بود اسممو پرسی، نُج
نُج، میگن عاشقی و حواس پرتی ها! ببینت، انقدر
حواس پرت شدی که حتی نمی دونی کجا اومدی، خیلی
جالبه.

و به سرعت چشمانش خشک و بی رحم شد و با صدای
خراشیده‌ای لب زد:
- مهیار...

تن سایه لرزید و نه، نه!
همه‌ی اینها کابوس بود.
به خدا که همه‌ی اینها، کابوس بود.

نفسش میان سینه‌اش گیر کرد و برای باز شدنِ حنجره‌اش،
هق زد.

هق زد و چشمانش را روی هم فشرد و کارش تمام شد.
اینجایی که ایستاده بود، آخرِ خط بود.
آخرِ خطِ هرچه که داشت.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_479

#آیدا_جعفری

مهیار بازوی دختر را رو به جلو هل داد و سایه چند قدم،
تلوتلو خوران جلو رفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

هنوز هم تنش، سست و بی حال بود و خود هم نمی دانست
با آن طرز خودکشی، چرا باید هنوز هم زنده باشد!

نفس عمیقی کشید و سعی کرد تحقیری که به زیر تنش
دویده بود را نادیده بگیرد.

سرجایش ایستاد و مهیار با دست به بالای پله ها اشاره کرد:
- برو بالا، منم الان میام.

با آنکه کل تنش می لرزید، اما چاره ای جز اطاعت نداشت.

دست به نرده های منفور گرفت و دلش پیچ خورد.

آرام از پله ها بالا رفت و سعی می کرد به اطرافش نگاه نکند.

نمی خواست به هیچ جای این خانه نگاه کند.
این خانه ای که...

آنقدر انرژی منفی اطرافش زیاد بود، که حالش بهم خورد.

چند دقیقه بعد، آن مردک بدخلق، شروع به بالآ آمدن از
پله ها کرد و سایه نمی دانست او را برای چه می خواهد!
برای چه ننگش داشته بود؟

اصلا در گذشته هر اتفاقی هم که افتاده باشد، باز هم اینجا
ماندنش عجیب بود.

نمی دانست سارا و بابا اردلان کجا هستند و لابد تا الان تمام
بیمارستان ها و یا شاید هم کلانتری ها را گشته باشند.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

هیچ امیدی نداشت.

خصوصاً آنکه نمی دانست آکو کجاست و چه بلایی سرش آمده.

چشمانش را روی هم فشرد، که صدای مهیار باعث شد باوحشت چشم باز کند.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_480

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

-سریا خوابیدی؟ مثل ننهت خوب به کارای سریایی واردی!

اشک به چشمانش نیشتر زد و با کینه، به آن مردک نگاه کرد.

سایه هم کینه داشت، شاید بیشتر از او و اکنون اما، اسیر بود.

نمی‌توانست حرفی بزند و آب دهانش را قورت داد.

مهیار به جلو اشاره کرد و سایه بی‌حرف راه افتاد.

به اتاق‌های انتهای راهرو که رسیدند، سایه مکث کرد و مهیار به یکی از درها اشاره کرد:

- فعلا برو اون تو ببینم چه بلایی سرت بیارم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دستش روی دستگیره لرزید و چشمانش را روی هم فشار داد.

اینهمه طعنه شنیدن حقش نبود.

حق آکو هم نبود.

از وقتی که مهیار را شناخته بود، می دانست که آکو هم،

بازیچه دست او شده!

بیچاره آکویش...

بیچاره مرد مهربانش!

وارد اتاق شد و با دیدن فضایش، چهره اش جمع شد.

تخت تک نفره ی فلزی و زنگ زده، در گوشه ی اتاق افتاده

بود و بیشتر شبیه انباری بود تا اتاق!

مهیار دست به جیب، از پشت سر نگاهش کرد و به این دختر، نیاز داشت، وگرنه عمرا جنس کثیفش را در نزدیکی اش تحمل می کرد!

سایه نفس عمیقی در فضای بسته و بوی ناخوشایندش کشید و در این خانه ی اعیانی، چرا چنین اتاقی داشت؟

مهیار قدمی دیگر جلو آمد و به یکباره با صدای بلندی که در ویلا پیچید، سایه تند چرخید و مهیار، خشکش زد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_481

#آیدا_جعفری

صدایی شبیه به افتادنِ یک شیء بود و مهیار با درد، دوید و از اتاق بیرون زد.

به سمت اتاقِ مهدی رفت و لابد بازهم برادرش، از ویلچر افتاده بود.

وقتی به داخل اتاق رسید، بادیدنِ مهدی که پائین تختش افتاده و کفِ دستش روی چرخ ویلچر بود، قلبش پُر از درد شد و آرام جلو رفت:

- چی شد؟

- می خواستم از رو این تختِ لعنتی پیام پائین، تا خودمو کِش دادم که بشینم روش، تعادلمو از دست دادم.

و چشم فشرد و دیگر به این وضعیت عادت کرده بود.
نه ترحم بردارش را میخواست و نه هیچ کسِ دیگر را...

مهیاری کمکش کرد که روی ویلچر بنشیند و سپس همراه
هم، از اتاق بیرون رفتند.

سایه گیج وسط اتاقِ انباری ماند، ایستاده بود و حالت
تهوع، امانش نمی داد.

زنده بودنش معجزه بود و با آن چیزی که او به خورد
معددهاش داده بود، باید هم انتظارِ عوارضِ جبران ناپذیری را
می داشت.

روی لبه ی تخت خاک گرفته نشست و برخلاف انتظارش،
چندساعتی گذشت و کسی به سراغش نیامد.

خسته پاهایش را در شکمش جمع کرد و به تاج تخت، تکیه داد.

چشم روی هم گذاشت و چشمانش سوخت.

آه کشید و به امید خوابی راحت، گردنش را روی شانه کج کرد.

در میان خواب و بیداری، با صدای "ویژ" مانند و پس از آن چرخش کلیدی، تند چشمانش را باز کرد.

گیج به ویلچر و فردی که رویش نشسته بود نگاه کرد و همزمان که چشمانشان روی هم مکت می کرد، ذهن سایه جرقه ای زد و به چندین ماه قبل بازگشت.

به آن روزی که جلوی رستوران، با این مرد روبه‌رو شده بود
و چشمان سردش، کل وجودش را یخ زده کرده بود.

لب‌هایش روی هم فشرده شد و کاش آن زمان، این مرد را
می‌شناخت.

کاش می‌شناخت و نمی‌گذاشت کار به اینجا بکشد.

سرنوشت، دست به دست این دوبرادر داده بود تا
صحنه‌ی آن روز را دوباره بازسازی کند.

همان نگاه سرد و پُرکینه از مرد و همان نگاه معصوم و گیج،
از سایه!

با این تفاوت که اینبار دیگر آکویی نبود که رو به سایه
بگوید:

"شما برین داخل، منم میام"

و از این مرد تلخ، دورش کند.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_482

#آیدا_جعفری



فورا نگاهش به پشتِ سرِ مرد و درِ بسته شده، دوخته شد.

نگرانی در دلش ریشه دواند و نگاهش هنوز هم گیج بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

می دانست این دو بردار، قصد خوبی درباره اش ندارند اما درباره ی اینکه قرار بود چه بلایی سرش بیاورند، هیچ ایده ای نداشت.

حال که خوب به چهره ی مهدی نگاه می کرد، شباهت ها، بیشتر خودش را نشان می داد.

بغض گلویش را گرفت و پیشانی اش را روی زانویش گذاشت.

از آدمی که هنوز هفتاد و دو ساعت از خودکشی اش نگذشته بود، زیادی انتظار داشتند که به وجودشان اهمیت بدهد و ترسش را واضح نشان دهد.

سایه اما، با آنکه سینه اش از نگرانی تیر می کشید، خسته تر از آن بود که بترسد.

خسته تر از آن بود که بیشتر از این به آن مرد اهمیت دهد
و شاید باید اعتراف می کرد که دست به سینه، منتظر
سرنوشت ایستاده بود تا هرچه را که می خواهد پیش بیاورد.

صدای مهدی، خشک و گرفته بود.

صدایی تقریباً نازک، اما پُر از خط و خش:

- ازت متنفرم.

بدون آنکه سر بلند کند، پوزخند زد و چه تفاهم جالبی!

خودش هم از خودش متنفر بود.

خودش هم از خودش بیزار بود، آکو را هم توی دردمس
انداخته بود و فقط اگر می فهمید که حالش خوب است،
برای باقی عمرش، کافی بود.

آرام سرش را از بین زانوانش بیرون آورد و به مهدی نگاه کرد:

- منم از خودم متنفرم.

- همش تقصیر تو بود. تو اونو گشتی.

- نه؛ همش تقصیر من نبود، مقصر اصلی یکی دیگه بود.

نگاه مهدی، اشعه پرتاب می کرد و سایه خسته و بی رمق، نگاهش می کرد:

- ازت بدم میاد سایه، از وجود نحست، از قیافه‌ی مظلوم‌نما و باطن کفتارصفتت. خودت رو به همه مظلوم نشون میدی، اما من اون گرگ کثیف و هرزه‌ی درون تورو دیدم.

چشمان سایه کدر شد و شانتهایش جمع شد.

#سایه‌های_طرد_شده

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_483

#آیدا_جعفری

- من بچه بودم.

تنها توانست همین را بگویم و خشم مهدی، هزاران برابر شد.

چهره اش از خشم سرخ شد و حالش از این دختر، بهم می خورد.

حالش بهم می خورد اما باز هم...

کاری از EXCHANGE GROUP

نفسش را درون سینه حبس کرده و دندان‌هایش را روی هم
چفت کرده بود:

- از وقتی تو او مدی تو زندگیمون، همه چی بهم ریخت.
همه چیو بهم زدی. لعنت بهت هرزه، لعنت بهت
هرزه.

و فریاد کشید:

- هرزه، هرزه هرزه.

و چندین بار مشتش را روی دسته‌های ویلچرش کوبید.

تن سایه گوشه‌ی تخت جمع شده بود و آشکارا اشک
می‌ریخت.

نفسش بالا نمی‌آمد و بازهم آن صحنه‌ها، بازهم آن
کابوس‌ها و...

کاری از EXCHANGE GROUP

و او دست روی گوش هایش گذاشت تا صدای لعنتی
مهدی را در ذهنش، خاموش کند.

صدای تقه های محکمی که به در می خورد، سکوت
لحظه ای بین شان را شکست و مهیار از پشت در بسته
شده غر زد:

- مهدی، چیکار می کنی؟ واسه چی رفتی اون تو؟ باز کن
درو.

مهدی اهمیتی به صدای برادرش نداد و نگاه بُرانش، به
سایه بود.

سایه اما، دست روی گوش هایش گذاشته بود و سریع تر از
قبل، اشک می ریخت.

کاش تیغی پیدا می کرد و روی رگش می کشید.

کاش اصلا طنابی پیدا می کرد و خود را حلق آویز می کرد.

با حق هق ریزی، سر به زانویش فشرد و مهدی بی رمق و نالان، به پشتی ویلچرش تکیه داد و سرش را رو به سقف گرفت.

نباید دیگر آن صحنه ها را مرور می کرد.

نباید دیگر فکروخیال می کرد و سایه اینجا بود تا تقاص پس بدهد.

تقاص آن همه شب و روزهای تاریکش را...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_484

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

صدای چکهای لوله‌ی داخل حمام، تنها صدای پیچیده
شده در اتاق بود.

موهای خیسش اطرافش رها شده و او پائین تختش نشسته
بود.

زانوانش را در آغوشش جمع کرده و به ساعاتی قبل فکر
می‌کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

به آن لحظه‌ای که مهدی، پس از خط و نشانی جدی، اهرم ویلچرش را فشار داده و از اتاقش بیرون زده بود.

به آن لحظه‌ای که مهیار، با چهره‌ای منزجر، وارد شده و رو به سایه هوار کشیده بود:

"چی بهش گفتمی که عصبانیش کردی؟"

حتی ذهنش بیشتر پیشروی کرد.

مهیار اذیتش کرده بود.

با پشت دست، به طرف چپ صورتش سیلی زده و لبش را پاره کرده بود.

بدتر از آن، یقه اش را گرفته و جر داده بود و پس از آنکه چشمش به بدنِ لخت و لرزان سایه افتاده بود، زمزمه کرده بود:

- می خواستم ببینم داشِمون آکو، دلشو به چی خوش کرده، ولی همچین مالی هم نیستی!

و پس آنکه شکم سایه را با دستی هوس آلود فشرده بود، روی تخت رهایش کرده و با نیشخندی زهرآگین، بیرون زده بود.

همه ی این صحنه ها، جلوی چشمانش رژه می رفت و نفسش آه مانند از سینه اش بیرون آمد.

حتی دلش نمی خواست روی آن تختِ لعنتی بخوابد و این که اولین روزِ حضورش در این خانه بود، وای به حال مابقی اش...

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

انگشت اشاره اش را روی موکت کهنه و کثیف کشید و
زمزمه کرد:

- کجایی آکو؟ کجایی لعنتی؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت_485

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

نمی دانست چقدر گذشته بود، که چشمانش گرم شد و دیگر چیزی نفهمید.

چشمانش را که باز کرد، احساس گلو درد و کوفتگی، در کل تنش نشسته بود.

با ناله کمی تکان خورد و تنش را صاف کرد.

با موهای خیس، روی زمین خوابش برده و حسابی احساس خستگی می کرد.

کمی بدن خود را ماساژ داد و آرام آرام از جایش بلند شد.

ترجیح می داد داخل اتاق بماند و با آنکه گرسنه اش بود، اما رذتی برای بیرون رفتن نداشت و روی تخت دراز کشید و پتوی سوراخ شده را رویش انداخت.

چند نفس عمیق کشید و چشمانش را بست، که همان لحظه، صدای جر و بحثِ ریزی، توجهش را جلب کرد.

پتو را کمی بالاتر کشید و حوصله‌ی گوش دادن نداشت، اما لحظه‌ای بعد با فکر اینکه ممکن است این گفتگو درباره آکو، یا حداقل نشانی از او باشد، از تخت پائین رفت.

تپش قلب گرفته بود و یعنی ممکن بود که خبری از وضعیت آکو بگیرد؟

بی اختیار هق خشکی زد و سریع دست روی دهانش گذاشت.

خود را به در رساند و هوا هنوز هم تاریک بود و این گفتگوی اول صبح، قطعا چیزی معمولی نبود.

کاری از EXCHANGE GROUP

با استرس گوشش را روی در گذاشت و هنوز هم چیز زیادی نمی شنید.

کلافه چشم فشرد و کاش در را کلید نکرده بودند، تا لای آن را باز می کرد.

خم شد و از درز زیر در، به بیرون نگاه کرد، اما تاریکی، مانع از آن می شد که چیزی ببیند.

در یک لحظه چرخش چیزی را احساس کرد و با دقت تر که نگاه کرد، متوجه کفش هایی مردانه شد.

اما کفش ها، آنقدر دور بودند، که نتواند تصویر واضحی از آن داشته باشد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

بی اختیار ضربان قلبش بالا رفت و آب دهانش را قورت داد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_486

#آیدا_جعفری

بچ‌بچ‌ها، متعلق به دونفر بود و سایه کلافه از اینکه چیزی نمی‌فهمید، از جایش بلند شد و دوباره گوشش را روی در گذاشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

لحظه‌ای بعد، صدای یک نفرشان کمی بالا رفت و گویی
عصبانی شده بود.

سایه خوشحال لبخند زد و با دقت گوش داد.

چندکلمه‌ای که شنیده بود را در ذهنش مرور کرد:
" برگشته لعنتی! الان من باید بگم چه غلطی بکنی؟ خودت
باید قبل از اینکه گندش دربیاد، راست‌وریستش کنی."

صدا، صدای مهیار بود و دهان سایه خشک شد.

درباره‌ی آکو حرف می‌زدند؛ مگر نه؟

صدای قلبش را در گوش‌هایش می‌شنید و آکو برگشته بود؟

دلش سرشار از پروانه های رنگی شد و هرچند که چیزی از
باقی جملات مهیار نفهمیده بود، اما دست روی قلبش
گذاشت و بیشتر خود را به در چسباند.

صدای مهیار بود که بازهم بالا رفت:

- بسه رضا. تو قرار بود چیکار کنی، ها؟ قرار بود چیکار
کنی؟

صدای طرف مقابل آرام تر بود و مهیار را تشویق می کرد تا
آرام باشد که همین اخمان سایه را درهم برد:

- مهیار محض رضای خدا خفه شو. چرا داد می زنی، الان
بیدارشون می کنی.

- به جهنم! خواب به خواب بشن، مخصوصا اون دختری
عوضی. منو بین رضا، به ولای علی این ماجراها باعث
خراب شدن کارم بشه، زنده ت نمی دارم. اینم حرف آخر من!

و صدای تندِ قدم‌هایی پیچید و گویی مهیار از آنجا دور شد.

سایه پشتش را به در تکیه داد و چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟

لبش را گاز گرفت و دوباره به سمت تخت رفت.

فقط خدا می‌دانست که همان کلمه‌ی "برگشته" کرور کرور امید به دلش تزریق کرده بود و جانی دوباره به او داده بود.

چشمانش را با لبخند روی هم فشرد و به یکباره حسی موزی تلنگر زد:

" اصلا اگه درمورد آکو حرف نزده باشن، چی؟ "

اخمی به فکرش کرد و ذهنش را به سمت حدس اولش کشاند.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

آکو برگشته بود؟
یعنی پیدایش می کرد؟!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_487

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

صبحِ روزِ بعد، وقتی چشم‌هایش را باز کرد، هنوز هم از حدس‌هایِ شبِ قبلش، خوشحال و خندان بود.

نفس عمیقی کشید و روی تختش نشست.

با آنکه از لباسِ گشاد و زنانه‌ای که پوشیده بود هیچ خوشش نمی‌آمد، اما در مقابلِ آن گفتارها، همین پوشش بهتر بود.

وقتی که شب قبل، آن بی‌چشم و رو پیراهنش را پاره کرده بود، چاره‌ای جز پوشیدنِ این لباس کهنه که در گوشه‌ی اتاق پیدا کرده بود، نداشت.

جلوی در زانو زد و با پائین بردن سرش، بارِ دیگر نگاهی به بیرون انداخت.

خبری نبود و همین باعث شد نفسش را هوف مانند بیرون بدهد.

فکر اینکه آکو بیاید، امیدبخش بود، اما اگر قبل از آنکه آکو می آمد، اتفاقی برایش می افتاد چه؟

سرش را تکانی داد و روی تخت نشست.

نمی دانست کی این درِ لعنتی باز می شد و حسابی گرسنه اش بود.

نفس عمیقی کشید و روی تخت دراز کشید.

پاهایش را در شکمش جمع کرد و چشمانش را دوباره بست.

چه می شد اگر چشم باز می کرد و همه چیز به روال قبل بازی گشت؟!

به همان روزی که آکو، می خواست آخرین مسابقه اش را بدهد و سایه، نگران، از رفتن منعش کرده بود.

دستانش را به دور پاهایش پیچید و همان روز سفر کرد.

" دخترک سرش را کج کرد و کف دستش را روی سینه‌ی مرد گذاشت:

- نرو. خیلی نگرانم به خدا، تازه داشتم بابام رو آماده می کردم که کم کم موضوع خودمون رو بهش بگم... همه اون شور و شوق کوفتم شد.

مرد لبخند به لب، لپ دخترک را کشید و باشعف گفت:

- کوفت شد؟ من تازه انگیزه گرفتم که آخرین مسابقه روهم ببرم و برو که رفتیم... اونموقعست که دیگه خیالم راحت می شه. می دونی بحث چقدر پوله؟ می دونی اگه ببرم خیالم از بابت شبنم راحت می شه؟!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_488

#آیدا_جعفری

سایه ناراضی سرش را به علامت مثبت تکان داد و نگاه
کلافه اش را به دمپایی هایشان دوخت.

کاری از EXCHANGE GROUP

دمپایی‌های روفرشی سِتی که به تازگی با ذوق و شوق از آکو خواسته بود که آنها را بخرند و مرد نیز با لبخند برای ذوقی که دخترک کرده بود، آنها را خریده بود.

- اگه اتفاقی برات بیفته چی؟

سایه بود که آن را گفت و مرد چانه‌ی دخترک را بالا داده و به لب‌هایش نگاه کرد:

- من هیچ اتفاقی برام نمی‌افته سایه، بهت قول میدم.

سایه اما، با اشکی که تنها در چشمانش جمع شده بود، لب برچید و گفت:

- از کجا می‌دونی؟ مگه خودت نگفتی امکانِ هراتفاقی هست؟

- هست ولی من اونی نیستم که راحت کنارم بزنی. من یه انگیزه قوی برای برگشت دارم.

و هنگامی که سایه سرش را بلند کرده و با علاقه و نگرانی
نگاهش کرد، لب روی لبش گذاشت و آرام بوسید:

- انقدر نگران نباش عزیزم، به جاش یه ماکارونی خوشمزه
برام درست کن که وقتی برگردم حسابی گرسنه‌م.

دخترک بی اختیار گردن خم کرده و سرش را روی سینه‌ی مرد
گذاشت.

بوی تنش را به مشام کشید و کاش می‌شد این مرد را تا ابد
به خودش غل و زنجیر کند.

گونه‌اش را روی پیراهن او مالید و پچ و پچ کرد:

- قول میدم برات خوشمزه‌ترین ماکارونی دنیا رو بپزم،
توام قول بده که سالم برگردی.

مرد موهایش را بوسه زد و زمزمه کرد:
- قول میدم. ولی یه چیز دیگه هم هست.

سایه سرش را بلند کرد و آکو سرش را پائین تر آورد تا دقیقا
روبه روی صورت دخترک باشد:

- خیلی دلم می خواد تا جون دارم تو بغلم بچلونمت و
حسابی ببوسمت. ولی الان وقت نیست، باید برم....
اما قول بده وقتی برگشتم، یه عشق بازی حسابی،
باهام داشته باشی.

گونه های سایه داغ شد و ابروی آکو، بالا رفت.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_489

#آیدا_جعفری

فورا دستش را روی سینه‌ی مرد گذاشت و تا خواست
عقبش بزند، آکو بانیشخند اضافه کرد:
- گونه‌هاشو... چی اومد تو ذهنت که اینطوری سرخ
شدی کلک؟

سایه خندید و می‌دانست که مرد، سربه‌سرش می‌گذارد تا از
این حال و هوا، بیرونش بیاورد.

مشت کوچکش را روی سینه او زد و غرغر کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- بحث رو عوض نکن. می‌خوای چیزایی بگی که من خجالت بکشم و دیگه حرف نزنم، تا تو راحت ببری؟

آکو که دلش برای این بلبل زبانی ضعف رفته بود، خم شد و محکم گونه‌اش را بوسید:

- حسابی کلک شدی‌ها. از وقتی بامن می‌گردی واسه خودت یه ماموز حرفه‌ای شدی... ولی در مورد اون عشق‌بازی کاملاً جدی بودم. فکرکنم حقمه بعد از اینهمه مدت یکمی بهت نزدیکتر شم.

سایه که حسابی از این بحث گرم و بیشتر از آن از چشمانِ داغ و پُر اشعه‌ی مرد، خجالت‌زده شده بود، کمی خود را دور کرد.

دروغ بود اگر که می‌گفت دلش ضعف نرفته و این گرمی که از شکمش عبور کرده بود، نشان دهنده‌ی همین بود.

فورا از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت:

- چایی بیارم؟

- نه.

صدای آکو، کمی گرفته و تا حدودی سنگین بود.

برگشت و از روی شانه نگاهش کرد.

نگاه مرد، خیره و ناخوانا بود و ناخودآگاه، دلِ سایه، یکجوری شد.

لب گزید و به سراغ کتری رفت تا چایی را داخل لیوان بریزد، که همان لحظه، دستان عضله‌ای مرد، به دور کمرش پیچیده شد و دخترک از جا پرید.

مرد محکم کمرش را فشرد و لب به گوشش چسباند:

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- هیس. چرا می ترسی؟ مگه غیر از من، کسی می تونه بغلت
کنه؟

سایه آب دهان قورت داد و قبل از آنکه چای داغ رویش
بریزد، قوری را روی کابینت گذاشت.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_490

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

دستانش را روی کابینت مشت کرد و چشمانش را بست.

مرد، گردنش را بو کشید و همانجا زمزمه کرد:

- چرا عطرتو عوض کردی؟

سایه غرزد:

- خسته شدم ازش، اونسری باز رفتی یکی از همون برام خریدی، من اینو بیشتر دوست دارم.

- ولی من اون یکی رو بیشتر دوست دارم. همون رو بزن.

سایه کمی سرش را کج کرد و نگاهش کرد:

- دقت کردی تو این چندماهی که مسابقه داشتی، اخلاقت چقدر تندتر شده؟

آکو خندید و کنار گردنش را گاز ریزی زد:

- حرف درنیار آشوبگر. من که مثل موم تو دستتم.
مامانم همیشه می گفت انقدر که واسه ما شاخ و شونه
می کشی، دیگه خودتو خالی می کنی و فردا که زن گرفتی،
یه زن ذلیل حسابی می شی.

دل سایه ضعف رفت و ازدواج با او، چه احساس خوبی
داشت!

آکوی زن ذلیل!

خندید و چرخشی به چشمانش داد:

- آخه کجای تو به ذلیل بودن می خوره. تو فقط یه
ازدهایی که خودتو پشتِ نقابِ یه مرد مهربون و حرف
گوش کن، پنهون کردی!

مرد شکم دخترک را بیشتر فشرد و او را کامل به تنش
چسباند:

- یعنی می گی من قویم؟

- تو قوی ترین مرد دنیایی.

با صدای ریزی این را گفت و مرد، دست خودش نبود که
صدای غرشی از گلویش خارج شد و از احساس قدرتی که
کل وجودش را در برگرفته بود، بوسه ای محکم، کنار گوش
دخترک کاشت.

نفس عمیقش را بیرون داد و صدای مزاحمی که مدام
می گفت "دیر شد" در سرش زنگ زد.

گونه ی زبرش را به گردن سایه مالید و همانجا پچ پچ کرد:
- آماده باش که وقتی برگشتم، حسابی کارت دارم فنچ
عسلیم...

و تاثیرگذار ادامه داد:

- دوستت دارم.

گفت و باتندترین حالت ممکن، دستانش را از دور شکم دخترک کنار زد و با بیشترین سرعت وسایلش را برداشت و از خانه بیرون زد.

از خانه بیرون زد و صدای نگران سایه، که اسمش را خوانده بود نشنید.

دخترک به کانتر تکیه داد و دستش را روی شکمش گذاشت.

نمی دانست چرا انقدر نگران است و خدا پشت و پناهِش بود، مگر نه؟!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_491

#آیدا_جعفری

مرد، موتورش را گاز داد و به سمت سوله رفت.

دیرش شده بود و باید زودتر از اینها، به آنجا می رسید.

گاز را بیشتر فشرد و از بین ماشین ها، لای کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

خنده اش گرفت. به سایه قول داده بود که مواظب خودش باشد و با این وضعِ رانندگی، ممکن بود که حتی سالم به مسابقه هم نرسد.

موتور را پارک کرد و داخل رفت.

آماده شدنشان، طول کشید و امشب مهم ترین مسابقه ای این دوره بود.

امشب سرنوشتِ اینهمه ماه تلاششان، معلوم می شد و آکو انگیزه داشت.

انگیزه ای به نام سایه و بودنِ آن فنچ، دلگرمی بود.

باند را به دورِ دستانش پیچاند و در میان هیاهوی
جمعیت، به سمتِ رینگ رفت.

مردِ قوی هیکل و جوانی که وسط رینگ بود، با اخم نگاهش
می کرد.

آکو کمرش را خم کرد و از زیر رینگ، داخل رفت و در همان
حال، نگاهش در نگاهِ خیره‌ی مهیارِ برقنورد، که در بالاترین
قسمتِ سوله به همراه چندین نفر دیگر، ایستاده بود،
نشست.

نمایشی، تابی به گردنش داد و مقابل حریفش ایستاد.

مردِ جوان، پوزخند زد و به آکو نگاه کرد.

هر دو حریف‌های قدری بودند.

حریف های قدری بودند که به اینجا رسیده بودند و هردو
این را خوب می دانستند.

داور که شروع مسابقه را اعلام کرد، اولین کسی که ضربه
زد، آکو بود.

مردِ حریف، بازهم پوزخند زد و آکو مشتِ دوم را زیر
چانه اش زد.

هیاهوی جمع بالا رفت و آکو نفسش را آزاد کرد.

گول بی حرکتی حریفش را نخورد و لحظه ای بعد که مشت
محکم آن مرد غول پیکر روی دهانش نشست، بی تعادل
عقب رفت و اما، خم به ابرو نیاورد.

#سایه های_طرد_شده

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_492

#آیدا_جعفری

مشت سوم را آکو زد و لگد اول را حریفش.

مسابقه اوج گرفته بود و صدای فریادها، هر لحظه بالاتر می رفت.

نگاه مهیار، به روی آکو، قفل شده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

آکویی که کل صورتش، از عرق برق می زد و دستانِ توانایی داشت.

خوب مشت می زد و به موقع هم جاخالی می داد.

صدالبته که آکو، حریفی قوی هم داشت.

حریفش، پاهایی قوی داشت و به خوبی از آن استفاده می کرد.

مهیار دستانش را پشت کمرش گره زده بود و صدای چندمردی که کنارش بودند را چندان واضح نمی شنید و در میان این هیاهو، طبیعی هم بود.

لگد محکم حریف، روی سینه‌ی آکو نشست و درد در سینه‌اش پیچید، به جبرانش، چند مشتِ پشت سرهم، روی سروصورت مرد مقابلش وارد کرد و صدای جمعیت

که بلند لقب "مشت آهنین" را فریاد می زدند انرژی مضاعفی به جانس تزریق کرد.

"مشت آهنین"

لقب جدیدی که بعد از دومین مسابقه اش، نصیبش شده و او، آن را دوست داشت.

اینبار پا بلند کرد و محکم روی سینه ی حریفش کوبید و او را روی کف تشک، انداخت.

جمعیت هو کشید و مهیار، با کج خند و سری افراشته، هردو دستش را درون جیب شلوار پارچه ایش فرو برد.

نگاه آکو بالا رفت و در نگاه مهیار نشست!

با غرورنیشخند زد و یعنی این پایان مسابقه بود؟

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

:

#سایه های_طرد_شده

#پارت_493

#آیدا_جعفری

داور شروع به شمارش کرد و هنوز به عدد ده نرسیده بود
که حریف از روی تشک بلند شد و باز هم صدای نیمی از
جمعیت بالا رفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

این بار ابروی مهیار بالا رفت و پوزخند گوشه لبش،
عمیق تر شد.

برد و باخت این بازی برایش فرقی نداشت؛ سرانجام او به
هدفش می رسید.

اینبار صداهای ریزی از تشویق حریف آکو، از گوشه ای به
گوش رسید و، کم کم بالا رفت.

درگیری ها دوباره شروع شد.

مشت ها و لگدها، به سوی هم پرتاب شد و هردو مرد،
عرق ریزان روبه روی هم قرار گرفته بودند.

مسابقه مهمی بود و گویی هیچ کدام قصد نداشتند که
نتیجه را به حریف واگذار کنند.

در آخرین حرکت، آکو باهمه‌ی جانی که برایش مانده بود، پایش را بلند کرد و سینه‌ی حریف را نشانه گرفت.

حریفش، با صدای مهیبی روی زمین افتاد و همزمان با صدای افتادنش، داد و قال جمعیت که "مشت آهنین" را تکرار می‌کردند، بالا رفت.

دست مشت شده‌ی داور، بالا رفت و همزمان با گفتن عدد یک، انگشت کوچکش را باز کرد و با گفتن عدد دو انگشت حلقه‌اش را.

و این چرخه تا باز شدن تمام ده انگشتش ادامه داشت.

حریف؛ همچنان روی زمین دراز به دراز افتاده بود و داور که به عدد ده رسید، لبخند روی لب‌های آکو عمیق شد و گویی که سخت‌ترین نبرد دنیا را پشت سر گذاشته باشد، نفسش را بیرون داد.

دستش توسط داور بالا برده شد و مهیار از همان بالا با
پوزخند نگاهش می کرد.

جمعیتی که طرفدار آکو بودند، با هلهله و شادی بالا و
پایین می پریدند که مهیار با همان نگاه خیره ای که به چشم
آکو دوخته شده بود، کمی سرش را کج کرد و به مرد ایستاده
در کنارش، که نقش محافظش را داشت گفت:
- حالا نوبت شماست، شروع کنید."

#سایه های_طرد_شده

#پارت_494

#آیدا_جعفری

با صدای ناآشنای مرد، شانه‌هایش بالا پرید و نگاهش را از باغچه روبه‌رویش گرفت به مردی که با اخمی درهم و طلبکار نگاهش می‌کرد، نگاه کرد.

سرش را به علامت "چیه؟" تکان داد.

مرد اخمانش را بیشتر در هم فرو برد و گفت:

- آقا مهیار می‌خواد باهات صحبت کنه. گفتن برید دفترشون.

سایه با آهی کوتاه از جایش بلند شد و خاک نشسته بر روی لباسش را تکاند.

در این یک هفته‌ای که به این خانه آمده بود، جز همان شبی که مهیار اذیتش کرده بود، دیگر کاری به کارش نداشتند و همین بیخبری از آینده و اتفاقی که قرار بود برایش رخ بدهد، داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

پرسید:

- چیکارم داره؟

- نمی‌دونم. باید از خودشون پرسى. طبقه پایین، اتاق سمت راست.

دخترک، مطیع، سرش را به علامت مثبت تکان داد و بدون توجه به مردی که گویی هیچ از دخترک خوشش نمی‌آمد راهش را گرفت و به سمت جایی که گفته بود، رفت.

با آنکه انگشتانش می‌لرزید، اما ترجیح می‌داد قال قضیه را زودتر بکند.

می دانست که دست و پا زدن های بیهوده، راه به جایی
نمی برد و اگر این ظالمان به او می گفتند که باید به آن اتاق
برود، پس باید می رفت!

سرکشی در اینجا، جوابی نمی داد.

قبل از آن که در بزند، نفس عمیقی کشید و سعی کرد لرزش
انگشتانش را کنترل کند.

با انگشت اشاره، در زد که از آن طرف صدای بلند مهیار
پیچید:

- بیا، بازه.

دستش را روی دستگیره فشرد و داخل رفت.

اتاقش، اتاقی کوچک با فضایی کاری و کاملاً رسمی بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

همانطور که دستگیره در میان انگشتانش مانده بود، جلوی در ایستاد که مهیار بی حوصله سرش را از روی برگه جلوی دستش بالا آورد و به سایه‌ی ترسیده جلوی در نگاه کرد.

بدخُلق اشاره کرد که داخل بیاید و دخترک باید اطاعت می‌کرد.

دروغ چرا، می‌ترسید در را کامل ببندد، برای همین بدون آنکه چفتش کند، آن را روی هم گذاشت و داخل آمد.

قسمتِ پایینِ صندلی‌های چیده شده ایستاد.

مهیا خودکار داخل دستش را روی برگه گذاشت و با دستانی گره کرده و نگاهی کینه توزانه به دخترک نگاه کرد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_495

#آیدا_جعفری

با چشم و ابرو به صندلی اشاره کرد و با صدای زمختی
گفت:

- بشین. باید هر کاری و صد بار بهت گفت؟ خودت
عقل نداری؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترک نفس عمیقی کشید و باید به این تحقیرها عادت می کرد.

اینجا برای مهمانی که نیامده بود و انتظار عزت و احترام را هم نداشت.

روی آخرین و نزدیک ترین صندلی به در نشست و منتظر به مرد رو به رویش نگاه کرد.

مهیار دستی داخل موهایش کشید و برگه جلوی دستش را کنار زد. همانطور که روی میزش خم می شد دقیق به چشمان سایه نگاه کرد.

به چشم‌هایی که از آنها نفرت داشت، از رنگ‌شان و از حالت‌شان...

- میدونی چرا اینجا بی؟

دخترک پوزخند زد و دست خودش نبود که نگاهش رنگ
تمسخر گرفت.

حرف‌های آن روز این مرد را به خاطر آورد.
هیچ کدام از آنها را باور نکرده بود، هیچ کدام را...

با صدای گرفته‌ای زمزمه کرد:
- انتظار داری حرفات رو باور کنم؟ خیلی بچگونه بودن.

لب‌های مهیاد کش آمد و او نیز زمزمه کرد:
- چرا باور نمی‌کنی؟ چون دوست داری حقیقت نداشته
باشن، نمی‌خوای باور کنی؟

سایه دستش را روی دسته صندلی مشت کرده و آهسته و
خسته گفت:

- هر دومیون خوب می دونیم که آکو هیچ ربطی به این ماجراها نداره. اون هم وارد بازی تو شده. کاش روراست باشی، کاش بگی که دقیقا برای چی منو به اینجا آوردی و زندانیم کردی. نمی ترسی که پیدات کنن؟ نمی ترسی که بابام شکایت کرده باشه؟

و خود نیز در دل به حرف بچگانه اش پوزخند زد.

خوب می دانست که این گردن کلفت ها را با یک شکایت ساده، نمی شود گیر انداخت.

مهیار با صدا خندید و بیشتر روی میز خم شد:

- خوشم میاد که خودت هم می دونی حرفات هیچ ارزشی نداره و بازم بلغورشون می کنی. هیچ تخم حرومی نمیتونه دست منو رو کنه، چه برسه به اون بابای تو که حتی نمی تونه زنشو *** که نره سمت این و اون....

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

چشمان سایه روی هم فشرده شد و این تحقیرها، خودِ
خودِ مرگ بود.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_496

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

آه دخترک در سینه‌اش خفه شود و خود هم خوب
می‌دانست که نمی‌تواند دست این مرد و دار و دست‌هایش را
رو کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

تنها می خواست هدفش را بداند.

تنها می خواست که بفهمد هدف از راه اندازی این بازی
کثیف چیست؟!

در این یک هفته، آنقدر که فکر کرده بود، به مرز دیوانگی
رسیده بود.

نمی دانست آکو کجاست، نمی دانست چه بلایی بر سرش
آمده و آنقدر این دو جمله را در مغزش تکرار می کرد که
لحظه ای آرام و قرار نداشت.

خود را گول می زد که حال او خوب است اما خود هم
خوب می دانست که او در وضعیت خوبی قرار ندارد، چرا
که اگر حالش خوب بود، اگر مشکلی نداشت، نمی گذاشت
سایه یک هفته ناپدید شود و زبردست این از خدا بی خبران
گیر بیفتند...

کاری از EXCHANGE GROUP

می دانست اگر حالش خوب بود، به سراغش می آمد و به هر
طریقی که بوده، پیدایش می کرد.

رو به مهیار با التماس و حالی که دیگر چیزی تابه گریه
افتادنش نمانده بود گفت:

- فقط یه چیز ازت می خوام، بهم بگو که حالش چگونه؟
بگو که چه بلایی سرش آوردی؟

مهیار گویی که بازی مورد علاقه اش را شروع کرده و از زجر
دادن این دخترک لذت می بُرد، به پشتی صندلی تکیه داد و با
بدجنسی لب زد:

- بیچاره، اون داره تو سواحل آنتالیا عشق و حال
می کنه، اونوقت تو اینجا داری غصه می خوری که
بفهمی چی به حال و روزش اومده؟

سایه نفس عمیقش رایرون داد و کل کل با این مرد بی فایده بود.

لازم بود باز هم بگویند که حرف هایش را باور نمی کند؟
لازم بود که باز هم یادآوری کند که آکو هرگز سایه اش را
نمی فروشد؟

اما به جای همه اینها، کمی خود را روی صندلی جلو کشید
و با قلبی که داخل دهانش می زد زمزمه کرد:
- همه این کارها به خاطر مهدیه، مگه نه؟

چهره مهیار جدی و صورتش سخت شد.
پای برادرش که به میان می آمد، با هیچ کسی شوخی
نداشت.

پشتش را از صندلی راحتی اش فاصله داد و با نفرت به
سایه نگاه کرد:

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- همه این کارا به خاطر مهدیه، حتی نزدیک شدنِ آکو به تو هم، به خاطر مهدی بود. اونقدر ماهر بود که بهت نزدیک شه و آخر سر تو رو گیره بندازه.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_496

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

آه دخترک در سینه اش خفه شود و خود هم خوب
می دانست که نمی تواند دست این مرد و دار و دسته اش را
رو کند.

تنها می خواست هدفش را بداند.

تنها می خواست که بفهمد هدف از راه اندازی این بازی
کثیف چیست؟!

در این یک هفته، آنقدر که فکر کرده بود، به مرز دیوانگی
رسیده بود.

نمی دانست آکو کجاست، نمی دانست چه بلایی بر سرش
آمده و آنقدر این دو جمله را در مغزش تکرار می کرد که
لحظه ای آرام و قرار نداشت.

خود را گول می زد که حال او خوب است اما خود هم خوب می دانست که او در وضعیت خوبی قرار ندارد، چرا که اگر حالش خوب بود، اگر مشکلی نداشت، نمی گذاشت سایه یک هفته ناپدید شود و زبردست این از خدا بی خبران گیر بیفتند...

می دانست اگر حالش خوب بود، به سراغش می آمد و به هر طریقی که بوده، پیدایش می کرد.

رو به مهیار با التماس و حالی که دیگر چیزی تابه گریه افتادنش نمانده بود گفت:

- فقط یه چیز ازت می خوام، بهم بگو که حالش چطوره؟
بگو که چه بلایی سرش آوردی؟

مهیار گویی که بازی مورد علاقه اش را شروع کرده و از زجر دادن این دخترک لذت می بُرد، به پشتی صندلی تکیه داد و با بدجنسی لب زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- بیچاره، اون داره تو سواحل آنتالیا عشق و حال
می کنه، اونوقت تو اینجا داری غصه می خوری که
بفهمی چی به حال و روزش اومده؟

سایه نفس عمیقش رایرون داد و کل کل با این مرد بی فایده
بود.

لازم بود باز هم بگویند که حرف هایش را باور نمی کند؟
لازم بود که باز هم یادآوری کند که آکو هرگز سایه اش را
نمی فروشد؟

اما به جای همه اینها، کمی خود را روی صندلی جلو کشید
و با قلبی که داخل دهانش می زد زمزمه کرد:

- همه این کارها به خاطر مهدیه، مگه نه؟

چهره مهیار جدی و صورتش سخت شد.

پای برادرش که به میان می آمد، با هیچ کسی شوخی
نداشت.

پشتش را از صندلی راحتی اش فاصله داد و با نفرت به
سایه نگاه کرد:

- همه این کارا به خاطر مهدیه، حتی نزدیک شدنِ آکو به
تو هم، به خاطر مهدی بود. اونقدر ماهر بود که بهت
نزدیک شه و آخر سر تو رو گیره بندازه.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_497

#آیدا_جعفری

چشمان سایه غمگین شد.

اسم مهدی که به میان می آمد، کلی حال و روزش را به هم می ریخت.

چرا باور نمی کردند که او در این قضیه بی تقصیرترین بوده؟
چرا باور نمی کردند که او هم خود یک قربانی بوده؟
از یک کودک کم سن و سال چه انتظاری داشتند؟!

- من تو اون قضیه تقصیری نداشتم.

- مقصرتین آدم تو بودی. تو بودی که همه چیو بهم ریختی... تو بودی که باعث مرگ "اون" شدی.

چشمان سایه با درد روی هم فشرده شد و احساس می کرد
که کل تنش از هم گسسته شد.

بازهم بحث آن قضیه لعنتی به میان آمد و عذاب وجدان
سراسر تنش را در بر گرفت.

با آنکه می دانست در آن قضیه تقصیری نداشته اما باز هم
عذاب وجدان داشت.

اگر آن روز دهانش را بسته نگه می داشت، اگر چیزی
نمی گفت، هیچ کدام از این اتفاقها نمی افتاد.

اصلاً شاید کینه ای آن وسط وجود نداشت و آکو هم به
زندگی عادی خود ادامه می داد...

- من کم تقصیر ترین بودم و بیشتر از همه تاوان پس
دادم... من... من تاوان کارهای مادرمو... تاوان کارهای
پدرتو و تاوان بی گناهی خودمو پس دادم... دیگه بیشتر
از این جا ندارم. دیگه نمی تونم تحمل کنم که تاوان
عقده های تو رو هم پس بدم. دیگه بریدم. دیگه ترسی
ندارم. به آخرِ خطی رسیدم که همه ازش می ترسن.

مهیار با تمسخر دست زد و زیر لب گفت:

- واو چه سخنانی تاثیر گذاری.

سپس چهره اش حالت بی روحی گرفت و با دستان مشت
شده اش ادامه داد:

- تو یه الف بچه باعث شدی زندگی ما بهم بریزه، باعث
شدی سال ها با عقده و کینه بزرگ شم. باعث شدی
کودکی و نوجوونی و جوونی من حروم شه... عوضی ما
رو هم مثل خودت عقده ای کردی... نداشتی زندگی
کنیم.

سایه از این همه بی عدالتی بغضش گرفت.

نه کودکی کرده بود و نه چیزی از نوجوانی اش فهمیده بود.
حال جوانی اش هم زیرِ دستان این آدم‌هایی که خود را محق
می‌دانستند، داشت از هم میپاشید.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_498

#آیدا_جعفری

- من نداشتم؟ من نداشتم یا بابات؟ یا اون بابایی که هم زندگی من و هم زندگی شماها رو بهم ریخت؟ به جای کینه از اون، کینه تونو سر من خراب می کنین؟ زورتون به اون نمی رسه، می خواین عقده هاتونو سر من خالی کنین؟ من این وسط چیکارم؟ مگه غیر از اینه که کل زندگیم رو پای اون قضیه کوفتی گذاشتم؟

- تو باعث شدی مهدی فلج شه.

دخترک ناگهان به گریه افتاد و دستانش را جلوی صورتش گرفت.

بغضش مانع از این شد که جمله‌هاش واضح و روشن
باشد:

- به خدا من تقصیری نداشتم... من نمی‌خواستم اون
اتفاق بیفته... من کاری نکردم. همش تقصیر اون بود.
به خدا همش تقصیر اون بود.

مهیاری با انزجار از جایش پرید و محکم صندلی‌اش را روی
زمین کوبید:

- خفه شو، خفه شو هرزه. ببند دهنتو. نمی‌خوام اون
صدای لعنتی تو بشنوم... نمی‌خوام وجود نجس و
کثیف تو تحمل کنم. حالم ازت بهم می‌خوره.

سایه هق هق کنان دستش را جلوی دهانش گرفت و تند
تند پلک زد.

چرا باورش نمی کردند؟ چرا نمی خواستند واقعیت را ببینند؟!

سایه در ماجراهای چندین سال پیش، هیچ نقشی نداشت و گویی همه تقصیرها سر او خراب شده بود.

با برخورد محکم در به دیوار، نگاه هردو نفر به سمت در، و مرد نشسته بر روی ویلچر کشیده شد.

مردی که اخماش به شدت در هم فرو رفته و نگاه مستقیم و عصبانیتش خیره به برادرش بود.

خیره به مهیاری که وسط اتاق ایستاده بود و با موهای شلخته، لب زیر دندان می کشید نگاه کرد.

صدایش سرد و جدی بود:

کاری از EXCHANGE GROUP

- چه خبرته؟ مگه نگفتم تو این قضیه دخالت نکن؟ تو قرار بود یک کار رو برای من انجام بدی، انجام دادی! نباید دیگه این قضیه رو کشش بدی، از این به بعدش فقط به من بستگی داره... به من و تصمیم من!

مهیار نفسش را کلافه بیرون داد و به برادرش پشت کرد و دوباره به سمت میزش رفت.

دوست نداشت جلوی این دخترک با برادرش بحث کند. این همه دوگانگی رفتارش را نمی فهمید... رفتار برادری که گویی از سایه متنفر بود و اما....

#سایه های_طرد_شده

#پارت_499

#آیدا_جعفری

مهدی اهرم ویلچرش را فشار و وارد اتاق شد.
نگاهش از مهیار کنده شد و به سایه‌ی نشسته بر روی
صندلی که دستش را محکم روی دهانش فشرده تا بتواند
صدای گریه‌هایش را کنترل کند، داد.

چهره‌اش در هم شد و از این دختر بدش می‌آمد.

از همه چیز این دختر بدش می‌آمد.

از دختری که باعث شده بود سال‌ها ویلچرنشین شود.

کاری از EXCHANGE GROUP

شاید همه چیز تقصیر او نبود اما بخش بزرگی از تمام این ماجراها، برگرفته از کاری بود که این دخترک چندین سال پیش انجام داده بود.

با انزجار چهره‌اش را جمع کرد و به سایه‌ای که نگاه اشکی‌اش را خیره به سرامیک‌های کف اتاق کرده بود گفت:

- دنبال جواب سوالاتی؟ همه جواب‌ها پیش منه! من خواستم که تو اینجایی! من از مهیار خواستم که تو رو برام بیاره... من ازش خواستم که به هر طریقی شده تو رو گیر بندازه... از این به بعد هم من هستم که برات تصمیم می‌گیرم کجا باشی و چیکار کنی.

- من برده دست شماها نیستم.

@Vip Roman

مهدی پوزخند زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- چرا اتفاقا هستی! هرچی که من بخوام هستی. میدونی چرا؟ چون چاره دیگه ای نداری، همانطور که من سال ها روی این صندلی نشستم و چاره دیگه ای نداشتم.

نفس سایه تنگ شد.

تا کی می خواستند این بازی را ادامه دهند؟

این دو برادر چه از جانش می خواستند؟

چشمانش را روی هم فشرد و سعی کرد به خود مسلط باشد.

گریه و زاری چیزی را درست نمی کرد.

غصه خوردن و گوشه نشینی چیزی را درست نمی کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

باید همه تلاشش را می کرد تا آکو را نجات دهد.

همه بغض مانده در گلویش را پس زد و دستش را زیر
چشمانش کشید.

با چشمان قرمز و اشکی اش، به چشمان سرد و یخی مهدی
نگاه کرد و گفت:

- باشه منو نگه دارین، چون میدونم با همدیگه خورده
حساب داریم. چون میدونم از من کینه دارین... حالا
کاری به این ندارم که کینه تون درسته یا نه، که
کلینه تون به حقه یا نه! اما تو رو خدا، تو رو خدا کاری به
آکو نداشته باشید. اون هیچ تقصیری تو گذشته
نداره... اون اصلا نبوده که بخواد تقصیری داشته
باشه. ولش کنید اگه نگهش داشتین، اگه می خواین
بلایی سرش بیارین، اون بلارو سرمن بیارین. بذارین

بره... من که هستم، من و که گرفتار کردین. پس دیگه
کاری به اون نداشته باشین.

حالت چشمان مهدی به وضوح اشعه های نفرت را به
سمت دخترک پرتاب می کرد.

دوست داشت دستش را جلو ببرد و آن گلوی نازک را بگیرد
و تا آنجایی که جان در بدن دارد بفشارد...
اصلا دوست داشت چاقوی بزرگ داخل آشپزخانه را
بیاورد و گلویش را ببرد...

چشمانش را روی هم فشرد و دندان روی دندان سایید.

از او نفرت داشت!

به چه زبانی می گفت؛ از او نفرت داشت!

#سایه های_طرد_شده

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_500

#آیدا_جعفری



دست روی اهرم ویلچرش فشرد و آن را تا جلوی پاهای سایه کشاند.

خیره در چشمان مظلوم و قرمز شده اش، با نفرت زمزمه کرد:

- داغش رو به دلت می زارم، همونطور که تو داغ "اون" رو به دل من گذاشتی... نمی ذارم یه آب خوش از گلوی هیچ کدومتون پایین بره. من پر از نفرتم. من پر از

کاری از EXCHANGE GROUP

نفرت از توی لعنتیم، که همه چیو خراب کردی.. که
اونو ازم گرفتی..

دخترک تنها نگاهش کرد و می دانست که در این لحظه،
توضیح، هیچ فایده ای ندارد.

می دانست که این دو مرد، هیچ توجیهی را نمی پذیرند.

با دستان بی رحمشان، روی چشمان خود را گرفته اند تا
حقیقت را نبینند.

بی رمق و آهسته، دستانش را روی رانهایش گذاشت و
نگاهش را به همان نقطه دوخت.

تاکی توضیح می داد و آنها نیز حرف خود را می زدند؟

تا کی کارهایش را توجیه می کرد و آنها او را مقصر می دیدند؟

می دانست حرفهایش هیچ فایده ای ندارد و این دو برادر، هر کاری که دلشان می خواست، می کردند.

اما دلش نمی آمد، لعنتی دلش نمی آمد که آکو در در دسر بیفتد.

برایش مهم نبود؛ حتی اگر لازم بود التماس می کرد تا بتواند جان آکو را نجات دهد.

اقل کم یک خبر هم نمی دادند تا این ذهن پر از تشویش، یک لحظه آرام بگیرد. @Vip Roman

مهدی دست مشت شده اش را روی دسته ویلچرش فشرد و
غرید:

- یه جوری همه چی و تو دستم گرفتم که نتونی تکون
بخوری.. یه تصمیم تو باعث شد که کل زندگی من به
گوه کشیده بشه، منو نگاه کن سایه، منو ببین! از اینجا
به بعد رو من تصمیم می گیرم... از اینجا به بعد رو من
تصمیم می گیرم که باقی زندگیتو چجوری بگذرونی.
کاری کنم نتونی حتی یه نفس راحت بکشی... این تازه
اولشه! تازه از این به بعد قراره خیلی ببینی... ببینی و
بفهمی که هر کاری عواقبی داره!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_501

#آیدا_جعفری

در میان خواب و بیداری بود که با شنیدن صدای تقِ تقی ریز، نق نق کرد و روی تختِ خشک و زهوار در رفته، غلت زد.

داشت دوباره خوابش می برد که این بار صدای تق تقی که روی اعصابش راه میرفت، بلندتر شد و سایه بدون آن که، چشمانش را باز کند، پوف کلافه ای کشید.

صدای کشیده شدن چیزی بر روی سرامیک ها، باعث شد با تردید، لای چشمانش را باز کند.

همه جا تاریک بود و دخترک درکی از موقعیتش نداشت؛
اما برای بار سوم که صدای تق تق بلند شد، نگاهش به
پنجره بالای سرش افتاد.

تنش از ترس جمع شد و پتو را بیشتر روی خود کشید.

این صدای تق تق، مربوط به پنجره‌ی بالا سرش بود؟!!

آب دهانش را قورت داد که همان لحظه صدای مردی که
سعی می‌کرد صدایش را آرام نگه دارد، به گوشش رسید.

ابتدا ناباور چشم درشت کرد و اشتباه می‌کرد، نه؟!!

حتما اشتباه می‌کرد.

شاید خواب دیده بود، یا نه!

اصلا توهم زده بود.

نفهمید چگونه اشک از گوشه چشمانش شره کرد و با بغضی که در گلویش چنبره زده بود، روی زانوانش ایستاد.

صدای آکو بود؟

اشتباه نمی کرد؟

یعنی صدای آکو بود؟!

با اشک خندید و دستش را به دیواره کنارش گرفت و روی تخت ایستاد.

پاهایش را بلند کرد تا دستش به دستگیره پنجره‌ی بلند برسد. حتی طاقت نداشت که لای پرده را کنار بزند تا از صحتِ حدسش، مطمئن شود.

نمی‌خواست حتی یک لحظه‌ی لعنتی را از دست بدهد و آکو بود دیگر، مگر نه؟!

فقط می خواست او را ببیند.
آکو را ببیند و پنجره را باز کرد.

همین که چشمش به صورت عرق کرده مرد افتاد، هق زد و
بدون آنکه مهلتی به مرد بدهد، از همان پشت پنجره،
دستانش را جلو برد و دور گردن مرد حلقه کرد.

نفس آکو بند آمد و سایه، سایه اش را پیدا کرده بود!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_502

#آیدا_جعفری

بی نفس دست بزرگش را کنار گونه دخترک گذاشت و با
نفس هایی که به سختی بالا می آمد پچ پچ کرد:

- سایه من، کوچولوی من.

- آ... آکو باورم نمی شه... اومدی... اومدی...

دخترک هق هق کنان بغضش را قورت داد و مرد پاهایی که
روی شیروانی پنجره پایینی تکیه زده شده بود را فشرده تا
خود را بالا بکشد.

سایه فوراً عقب کشید و آکو با فشاری محکم که بر روی
لبه پنجره وارد کرد، خود را داخل کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

با آنکه عبور از آن دریچه کوچک برای تن بزرگ و حجیم او مشکل بود، اما شوق رسیدن به سایه، بیشتر از این حرف‌ها بود.

خود را داخل کشید و همین که پایش روی تختِ دخترک قرار گرفت، نفهمید چگونه دستش را دراز کرد و سایه‌ای که دست هایش را جلوی دهانش گرفته تا حق هقش را خفه کند، در آغوش کشید.

هر دو دستش را دو طرف صورت دخترک گذاشت و با نفس‌های سنگینی که صورت سایه را آتش میزد، بینی‌اش را به بینی او، مالید.

با چشمانی که از دل‌تنگی گشاد شده بود و در میانِ سایه و روشنیِ اتاق، هر سانتی‌متر صورت دخترک را می‌بلعید، زمزمه کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

-کجا بودی؟ کجا بودی عمر آکو؟!

سایه خود را به سینه مرد چسباند و فقط خدا می دانست
که در این چندوقت، چقدر استرس کشیده بود.

چقدر در این خانه درندشت، ترسیده بود!

آکو بی نفس هر دو گونه‌ی دخترک را بوسید.

چشم‌های طلایی اش را...

حتی آن ابروان نازک و دخترانه اش را...

از لب‌هایش نگذشت و اگر می گذشت، که آکو نبود...

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_503

کاری از EXCHANGE GROUP

#آیدا_جعفری

فقط خدا می دانست که در این چند روز، چه بر سر غیرت و غرور مردانه اش آمده بود.

چقدر زنده شده و مرده بود.. فقط به خاطر او... فقط به خاطر این دختری که روبه رویش ایستاده و سردرگریانش فرو برده بود.

مرد با آخی کشدار، خم شد و سرش را میان گردن دخترک فرو برد.

کاری از EXCHANGE GROUP

بوی بهشت را میداد و چگونه دوری اش را تاب آورده بود؟

- سایه، سایه، گشتی منو دختر...

سایه با ترس، به پیراهن مرد چنگ زد و محکم آن را در مشتش فشرد.

می ترسید دستش را بردارد و بازهم آکو را از دست بدهد، می ترسید دستش را از روی سینه او بردارد و مرد همچون خوابی که تعبیر نشود، پوچ شده و از بین برود.

حتی از اینکه بودنِ آکو یک خیال باشد هم می ترسید.

سری که در میان سینه مرد پنهان شده بود را عقب کشید و چشمان آکو که بالای چشمانش قرار گرفت، با بغض زمزمه کرد:

- اومدی منو با خودت ببری مگه نه؟ اومدی از این زندان نجاتم بدی، از این انباری تاریک لعنتی! از اون دوتا بی شرفی که حالم رو بهم میزنن.

دندان های مرد روی هم ساییده شد و به خدا قسم که حق آن دو را کف دستشان می گذاشت.

حق آندویی که بدجور روی اعصاب آکو راه رفته بودند و باید تاوانش را پس می دادند..

تاوانی که چندان آسان هم نبود!

نفس سنگینش را بیرون داد و دوباره هر دو دستش را دو طرف صورت دختر گذاشت.

سایه چشمانش را با آرامش بست و قطره‌های اشک از گوشه چشمانش شره می‌کرد و روی دست مرد می‌ریخت، اعصاب مرد مقابلش را بیشتر و بیشتر متشنج می‌کرد.

مرد، چشمانش را بست و سعی کرد به اعصاب خود مسلط باشد.

اعصابی که بدجور بهانه می‌گرفت... بهانه اینکه به سراغ آن دو شاید برود و تا آنجا که جان در بدن دارد، هستی شان را به تاراج برد.

نفسش را آرام روی صورت دخترک بیرون داد و با چشمانی که میان صورت او گشت میزد پچ پچ کرد:

- منو نگاه، منو نگاه کن سایه، باید کاری که ازت می‌خوام رو انجام بدی! باید از اینجا پرمت بیرون، گوش میدی به حرفام؟!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

در یک لحظه با صدای دستگیره در که پائین کشیده شد،
چشمان هردو به سرعت به سمت در رفت و نفس سایه
بند آمد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_504

#آیدا_جعفری

مهیار میان چارچوب در ایستاد و دستان سایه، روی
سینه‌ی مرد شل شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

لعنتی الان وقت آمدن بود؟

سفت شدن ماهیچه های آکو را در زیر دستش احساس کرد
و صدای جیرجیر در، سکوت میانشان را شکست.

نوری که از پنجره می تابید، روی صورت مهیار نشست و
پوزخندش را به رخ سایه و آکو کشید:

- به به، جناب آکو خان! تا حالا کجا بودی؟ اصلا اینجا
چیکار می کنی؟ نکنه اومدی این دختر و پیری!

خرناسی از سینه ی آکو بلند شد و سایه ترسیده، دستش را
روی سینه ی او فشرد.

فضای اطرافشان حسابی سنگین شده بود و استرسی که به
جان سایه نشسته بود، نفس هایش را یکی در میان می کرد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

یعنی گیر افتادند؟

دیگر راه فراری نداشتند؟!

لب‌هایش لرزید و آکو دست دراز کرد و سایه را به پشت سرش فرستاد.

چشمان عصبی و خشمگینش، خیره به نگاه بی تفاوت مهیار بود.

مهیاری که سایه را دزدیده و در اینجا زندانی کرده بود.
مهیاری که بدجور پا روی دمش گذاشته بود و مگر نمی‌دانست که این دختر، خطِ قرمزِ آکوست؟!

مرد گام تند کرد و دست مشت شده سایه، که در پشت تیشرتش چنگ شده بود زمین افتاد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

دخترک بی اختیار قدمی به دنبال آکو رفت و قبل از آنکه
بتواند کاری کند، مشت پر قدرت آکو، روی دهان مهدی
کوبیده شد و صدای آخ پردردش را بالا برد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_505

#آیدا_جعفری

تا به خود بجنبد، دومین و سومین مشت را هم از آکو
خورد و صدای حرصی مرد، بالا رفت و غرید:

کاری از EXCHANGE GROUP

- به قرآن می کشمت بی شرف... چطوری تخ*م کردی
ورش داری بیاری اینجا، من پدرتو در میارم.
مادرتو***.

اسم مادر مهیار که به میان آمد، گویی جنونی آنی کل تنش
را در بر گرفت که با فریادی بلند، خود را از زیر دست آکو
بیرون کشید و مشت محکمی در دهانش کوبید:
- اسم مادرمو نیار بی شرف، اسمشو نیار.

جملاتش را فریاد زد و رگ های بیرون زده ی پیشانی و
چشمان قرمز شده اش، چهره اش را وحشتناک کرده بود.

سایه دست روی دهانش فشرد و آکو چهارمین مشت را، در
شکم مرد کوبید:

- خفه شو، خفه شو که بدجور قبر خودتو کندی، زنده
از اینجا بیرون نمیری، فکر کردی منو دور میزنی؟ آره
بی همه چیز؟

و مشت پنجم و ششم را در شکمش کوبید که مهیار بآورد
خم شد و شکمش را گرفت.

درد در پاهایش پیچید و پیچک وار، کل تنش را گرفت.

نفس عمیقی کشید و یعنی می توانست مقابل این غول
بیابانی دوام بیاورد؟

غولی که خود، حسابی آموزشش داده بود و گویا اینبار،
اشتباه کرده بود.

از دردش نالید و روی زمین نشست که سایه تند به سمت
آکو آمد و قبل از آنکه مشت هفتم را بزند، دستش را
گرفت:

- آکو تو رو خدا، وقت نداریم، باید بریم.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

مرد رویش را به سمت سایه کرد و به چشمان منتظر و
پراسترسش نگاه کرد.

این چشم‌ها، دنیایش بودند.

همه‌ی دنیایش...

نفس عمیقی کشید و به جسم له‌شده‌ی مهیار نگاه کرد.

نمی‌توانست بگذرد.

نمی‌توانست!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_506

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه را به عقب هول داد و روی مهیار خم شد.

مشت در دهانش کوبید، همانی دهانی که جرات کرده و به سایه اهانت کرده بود.

سر و صورت و سینه‌اش، زیر آماج مشت‌های آکو قرار گرفت و در آن میان، صدای ناله‌هایش که مهم نبود، بود؟

سایه ترسیده از اینکه آکو کاری دست خودش بدهد، به گونه‌اش چنگ انداخت و بازویش را کشید، تا از روی مرد بلند شود:

کاری از EXCHANGE GROUP

- تورو خدا، نکن، نکن آکو... کشتیش، خدا مرگم بده
کشتیش.

آکو اما، گوشش بدهکار نبود. تنها لحظه‌ای را میدید که از
دوری و بی‌خبری از دخترک، داشت جان می‌داد، تنها
لحظه‌ای را می‌دید که این مرد، کل پولش را بالا کشیده
وسرش را کلاه گذاشته بود.

عرق روی شقیقه‌هایش راه گرفته بود و سایه با استرس،
اینبار شانه‌هایش را کشید و پراسترس لب زد:

- الان از صدای ناله‌هاش نگهبانا میان بالا... حداقل
به خاطر من نکن آکو... من باهاتم... اگه بگیرنت
می‌دونی چه بلایی سر من میاد؟ پاشو، پاشو.

مرد اما، هیچ نمی‌شنید.

مشت‌های گره‌کرده و فولادینش را روی صورت مهیار،
پیاده می‌کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- کل بدبختی من، زیر سر این مادر *** تا نکشمش آروم نمی شم.

سایه به گریه افتاد و دستش را جلوی دهانش گرفت:
- آکو من می ترسم، اگه اینجا بمونم می میرم. تو رو خدا بریم.

مهیار آخرین ناله اش را کرد و مشتش بعدی که روی چانه اش کوبیده شد، گردنش کج شد.

سایه ترسیده به جسم بی جان مهیار نگاه کرد:
- کشتیش، کشتیش.

آکو دستانش را عقب کشید و از روی شکم مرد، بلند شد:
- نترس نمرده، بیهوش شده. می مردم برام مهم نبود، یه لاشی کمتر!

سپس گشتی داخل اتاق زد و زیر لب با تمسخر پچ پچ کرد:
- مردک پفیوز جون هم نداره. با دوُمُشت راهی جهنم
شد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_508

#آیدا_جعفری

آنقدر گشت که سرانجام طناب موردنظرش را از زیر تخت پیدا کرد و به سمت مهیار رفت.

تن بی جان و لاش شده اش را از یقه گرفت و از روی زمین بلند کرد.

دوباره با پا لگدی به پهلویش زد و بدون آنکه به سایه ترسیده کنارش نگاه کند مرد را به سمت تخت برد و روی آن انداخت.

با طناب داخل دستش، او را به تخت بست و نیشخندی به ضعفش زد.

آنهمه گری خوانی و یاوه گویی کجا رفته بود؟

قبل از آنکه اوضاع از دستش خارج شود، دست سایه را گرفت و آرام آرام از اتاق بیرون رفت.

سرکی به پایین پله‌ها کشید و وقتی خیالش از نبود کسی راحت شد، سرش را به سمت سایه برگرداند و گفت:
- نگران هیچی نباش. زود از اینجا میریم بیرون، فقط حواست باشه که هیچ سر و صدایی نکنی.

سایه پر استرس سرش را به علامت مثبت تکان داد و دست مرد را محکم تر در میان دستانش فشرد؛ حتی اگر او هم نمی‌گفت، سر و صدایی به پا نمی‌کرد.

نفس عمیقی کشید و پشت سر مرد آرام آرام از پله‌ها پایین رفت.

عجیب بود که هیچ واکنش یا صدایی از مهدی به گوش نمی‌رسید و همین ترس در دل دخترک می‌انداخت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

آکو آرام لای در ورودی را باز کرد و سرکی به داخل حیاط کشید.

آنطور که معلوم بود، خبری از کسی نبود و همین نقطه قوتی شد تا دست سایه را بکشد و از آن خانه منحوس بیرون ببرد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_509

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

از روی پله‌های ایوان پایین رفتند و او خوب می‌دانست که چندین نگهبان در این اطراف پرسه می‌زنند.

روی نوک پاهایش راه رفت و آکو که نگرانی برای خود نداشت، اما به هیچ عنوان نمی‌خواست هنگامی که سایه همراهش بود، آن نگهبان‌ها، گیرشان بیاندازند.

به سمت قسمت تاریک حیات رفتند و پشت‌شان را به دیوار تکیه دادند.

مرد سرش را پایین برد و کنار گوش سایه پچ پچ کرد:

- قلاب می‌گیرم از دیوار برو بالا و همونجا وایسا، خودم میام بالا و بعدش می‌پریم پایین و توام می‌پری تو بغلم.

دخترک با نفسی که تنگ می شد تند سرش را به علامت مثبت تکان داد و همانند مرد پچ پچ کرد:

- باشه فقط تو رو خدا زود باش، می ترسم یکی از اون سگای ولگرد ببینتمون.

آکو "نگران نباش"ی زیر لب زمزمه کرد و فوراً دستانش را قلاب کرد تا دخترک را از دیوار بالا بفرستد.

با آنکه نگرانی در کل جانِ دخترک نشسته بود، اما خوشحال بود.

از اینکه از این جهنم راحت می شد خوشحال بود.

از اینکه از این اسارت راحت می شد، خوشحال بود.

پایش را روی دستان مرد گذاشت و دستانش را روی لبه دیوار قفل کرد.

با یک حرکت خود را بالا کشید و با لبخندی که روی لبش نشسته بود، بالای دیوار نشست.

آکو نیز دستش را به لبه دیوار قفل کرد و همین که نیم تنه اش را بالا کشید تا روی دیوار بنشیند، صدای زمختی آرام گفت:

- بیا پایین پسر خوب.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_510

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

نفسِ سایه بند آمد و شوکه شده به مرد غول پیکری که در
پایین پایشان ایستاده و لوله تفنگش را به سمت سرِ آکو
نشانه گرفته بود، نگاه کرد.

دست و دلش با هم لرزید و تکان سختی خورد.
کارشان تمام بود!

آکو چشمانش را محکم روی هم فشرد و لعنتی الان وقتش
نبود.

در این لحظه حساس وقتش نبود.

لبش را گاز گرفت و طوری که گویی می خواست پایین پیرد،
خیره در چشمان سایه زمزمه کرد:

- پیر اونور دیوار و فرار کن.

مرد نزدیکتر آمد و غرید:

- بیا پایین حرومزاده.

آکو دندان روی هم سائید و چشم و ابروی برای سایه آمد.

سپس از دیوار پایین پرید و لوله تفنگِ مرد، درست روی پیشانی اش نشست.

نگهبانِ غول پیکر، که چهره آشنایی هم داشت لوله تفنگ را به سرِ آکو فشرد و زمزمه کرد:

- اینجا چه غلطی می کنی؟!

سایه ی لرزان، روی دیوار مانده بود که چشمان تیزبین مرد بالا رفت و به دخترک دوخته شد:

- بیا پایین.

مرد، گویی با دیدن دخترک همه چیز دستگیرش شده بود.
این همان دختری بود که چند وقت پیش، به همراه مهیار
به اینجا آمده بود.

با فکر به اینکه جلوی فرارِ دخترک را گرفته و مشتلقی
حسابی پیش مهیار دارد، لبخند زد و دوباره گفت:
- بیا پایین ببینم، یه آشی برات پزم یه وجب روغن روش
باشه.

سایه لبش را داخل دهانش کشید و با قلبی که ضربانش را
در گلویش احساس می کرد، خود را کش داد تا از روی دیوار
پایین پرد، که آکو با صدای بلندی فریاد زد:
- نه.

مرد که از صدای بلند آکو هول شده بود، کمی عقب رفت
و آکو نیز از این حواس پرتی استفاده کرد و قبل از آنکه مرد

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

چیزی بفهمد، مشت محکمش را روی گونه‌ی او، فرود آورد.

نگهبان تلوتلو خوران چند قدم عقب رفت و فوراً دوباره اسلحه‌اش را بالا آورد، اما همزمان با آن، پای آکو هم بالا رفت و محکم روی دست مرد کوبیده شد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_511

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

همین باعث شد که اسلحه‌اش، از میان دستانش سر بخورد و روی زمین بیفتد.

هر دو به سمت اسلحه خیز برداشتند و آکو با حرکتی سریع، آن را از روی زمین برداشت و مستقیم به سمت مرد گرفت.

نگهبان که از مهارت آکو چشمانش گرد شده بود، چند قدم عقب رفت و دستانش را به علامت تسلیم بالا گرفت:
- باشه باشه، می‌ذارم برین، فقط شلیک نکن.

آکو نیشخند زد و سایه همان طور، با چشمان گرد شده، روی دیوار مانده بود و نفسش از صحنه‌هایی که دیده بود، بالا نمی‌آمد.

این اولین باری بود که یک دعوی واقعی می دید و از اینکه سر و صدای آکو و آن مرد، نگهبان های دیگر را هم به اینجا بکشاند، ترس داشت.

نمی دانست که چگونه این را به آکو بگوید. ثنبايد زمان را از دست می دادند و گوی آکو هیچ حواسش به این موضوع نبود.

مرد نگهبان، نیم گام دیگر عقب رفت و دوباره زمزمه کرد:

- تورو خدا شلیک نکن، یه بچه کوچیک دارم. اصلا اصلحه مو بنداز صد متر اونورتر و خودت فرار کن. کاریت ندارم، به کسی هم نمی گم که دیدمت. اصلا اگه بگم برای خودم بد می شه فقط تورو خدا شلیک نکن.

آکو با اسلحه علامت داد که کمی عقب تر برود و مرد اطاعت کرد.

سپس خود عقب عقب به سمت دیوار رفت و به مرد
دستور داد:

- دستاتو بزار رو سرت و برگرد.

مرد دستانش را روی سرش گذاشت و پشتش را به آکو کرد.
آکو ادامه داد:

- حالا زانو بزن.

نگهبان اطاعت کرد و روی زمین زانو زد.

آکو با لبخند و همانطور که اسلحه میان دستانش بود،
دستش را به لبه دیوار گرفت و خود را بالا کشید، اما قبل از
آنکه بتواند روی دیوار بنشیند، صدای جیغ سایه به همراه
کشیده شدن پایش توسط نگهبان، یکی شد و آکو با پشت
روی زمین افتاد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه دستانش را روی دهانش گرفت و مرد نگهبان روی شکم آکو نشست و مشتم محکمی روی دهانش خواباند:
- فکر کردی ازت می گذرم حرومزاده.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_5

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو با خشم چشم بست، اما قبل از آن که مشت دوم را بخورد، دستش را بالا برد و محکم یقه مرد را کشید و پایش آورد.

مشت روی دهانش کوبید و غلت زدند و اینبار آکو بود که روی شکم مرد نشست و مشت به مشت بر دهانش کوبید.

آنقدر یکدیگر را غلت دادند و آنقدر مشت روی سر و صورت هم فرود آوردند، که در یک لحظه، پشت آکو به چیزی تیز گیر کرد و دوزاری اش افتاد.

فوراً دستش را کج کرد و اسلحه را برداشت، قبل از آنکه مرد نگهبان بتواند حرکتی کند، آکو اسلحه را به سمتش نشانه گرفت و زیر لب غرید:

- برو عقب بی شرف.

مرد نگهبان، دندان روی هم سائید و اینبار دیگر کارش تمام بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

می دانست که این مرد روبه رویش، از او نمی گذرد و نفسش را محکم بیرون داد.

آکو با عرقی که از روی شقیقه هایش راه گرفته بود، بلند شد و با دو دستی که محکم اسلحه را گرفته بود روبه روی مرد ایستاد.

با پایش لگدی به پهلویش او زد و غرید:
- نمی خواستم شلیک کنم، ولی خودت مجبورم کردی.

دست روی ماشه فشرد و صدای شلیک دو تیر، در میان سکوتِ ویلا به هوا رفت.

قبل از آنکه سایه حرکتش را تحلیل کند، مرد اسلحه را در کمر شلوارش فرو بُرد و فوراً خود را روی دیوار بالا کشید.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه شوکه شده و با چشمانی گرد، خیره به خونی که از
مردِ نگهبان، بر روی زمین جاری شده بود، باقی ماند.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_513

#آیدا_جعفری



کل اندام‌هایش، بی‌حس شده بود و امکان نداشت آکو
اینکار را کرده باشد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

او اینکار را نمی کرد.

این مرد گفته بود که بچه کوچک دارد و نه!

آکویش اینکار را نمی کرد!

اگر مرده باشد، چه؟

آکو فوراً از روی دیوار پایین پرید و رو به سایه غریب:

- زود باش سایه، پیر پائین، وقت نداریم.

سایه اما، شوکه شده نگاهش را بین آن طرف دیوار، که آکو ایستاده و و این طرف دیوار، به مردی که در خون خود غلت میزد، گرداند.

مغزش فلج شده بود و نمی دانست که تصمیم درست

چیست!

کاری از EXCHANGE GROUP

اما در یک لحظه، با صدای تند پاهایی که به این سمت می آمدند، به خود آمد و با دست و پاهای بی جانیش، رویش را به سمت آن طرف دیوار و آکوگرداند و خود را روی دیوار سر داد.

در آغوش مرد افتاد و آکو او را محکم میان بازوانش گرفت.

همزمان با بوسه ای که روی موهایش زد، پاهایش را روی زمین گذاشت:

- نگران نباش همه چی درست می شه. الان به هیچی فکر نکن، فقط به این فکر کن که باید بریم.

وقت چندانی نداشتند و مرد دست سایه را در میان دستانش فشرد و با سرعت به سمت ماشینی که چند صد متر پایین تر از این ویلای درندشت و دورافتاده پارک شده بود، دوید

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_514

#آیدا_جعفری

وقت چندانی نداشتند و مرد دست سایه را در میان
دستانش فشرد و با سرعت به سمت ماشینی که چند صد
متر پایین تر از این ویلای درندشت و دورافتاده پارک شده
بود، دوید.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه به دنبالش کشیده شد. هیچ درکی از موقعیتشان نداشت و تنها تصویر خونین آن مرد، جلوی چشمانش خودنمایی می کرد.

یعنی مرده بود؟

معدده اش به هم ریخت و همان طور که بر اثر دویدن، نفس نفس میزد، بی اختیار عقی زد.

آکو متوجه حال بد سایه شد، اما وقتی برای تلف کردن نداشت.

محکمتر، دست دخترک را در میان دستان بزرگش فشرد و با آنکه دلش برای حال بد او به درد آمده بود، اما اگر توقف می کرد، خطر بیشتری سایه را تهدید می کرد.

برای محافظت از دخترک هم که شده، گام‌هایش را تندتر برداشت و همین که ماشینش را از دور دید، با خیالی راحت، چشم بر هم فشرد و گام‌هایش را سریع‌تر برداشت.

سایه گیج و بی حواس، به دنبال مرد کشیده می‌شد و کاش آن نگهبان زنده می‌ماند!

آنقدر نگاهش پی آن خون ریخته رفته بود که حتی نمی‌دانست صدای آن دو گلوله‌ای که در مغزش پیچیده بود، دقیقا به کجای مرد اثابت کرده بود.

به ماشین که رسیدند، آکو در جلو را باز کرد و سایه را روی صندلی نشانده.

@Vip Roman

خود نیز ماشین را دور زد و از سمت دیگر وارد شد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

موهای پریشانش، روی پیشانی اش ریخته و عرق هایی که از شقیقه اش راه گرفته بود، میزان استرسی که امشب تحمل کرده بود را نشان می داد.

فوراً ماشین را روشن کرد و با تیکافی بلند به راه افتاد، که صدای عق سایه، میان فضای بسته ماشین پیچید.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_515

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو نگران به سمتش برگشت و به چهره رنگ پریده و پریشانش نگاه کرد.

می دانست که اتفاقات امشب، چیزی فراتر از تصور دخترک بوده اند...

می دانست که هضم این اتفاقات، برایش دشوار است و دلش به درد آمد.

سایه کوچولوش، حسابی اذیت شده بود و همین کافی بود تا مرد را حسابی خشمگین کند.

همه اینها تقصیر آن مهیار بی شرف بود و باید تهوتوی این ماجرا و دشمنی آن مرد با خانواده سایه را در می آورد؛ اما قبل از آن، حال سایه برایش مهم بود.

دستش را دراز کرد و روی دست دخترک گذاشت:

- تحمل کن عزیزم. یکم دیگه می‌رسیم. یکم دیگه از این ویلای تخی*ی دور بشیم، می‌زنم کنار... فقط یکم تحمل کن، چون فعلا نمی‌تونم وایسم، خطرناکه!

و پریشان‌تر از قبل، پایش را روی گاز فشرد.

سایه اما، هر دو دستش را جلوی دهانش گرفته و سرش را خم کرده بود.

نگاهش به کفپوش ماشین و فکرش هزاران جا، پرسه میزد.

دلش داشت از دهانش در می‌آمد و هیچ‌کدام از این اتفاقات را نمی‌دید.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

کاش مرگ آن مرد را نمی دید.

راستی مرده بود یا هنوز هم جان در بدن داشت؟

سرش دیوانه وار نبض می زد.

آکو ماشین را روی آسفالت انداخت و بی توجه به تکانی که خوردند، بازوی دخترک را کشید و با دست آزادش او را بغل کرد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_516

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

مهم نبود که با یک دستش ماشین را کنترل می کند.
مهم نبود که رانندگی با یک دست، در آن سرعت بالا،
چقدر خطرناک است!

وقتی حالِ فنچ کوچولوش بد بود، دیگر هیچ چیز مهم
نبود.

همانطور که نگاهش به جاده روبه رویش بود، سرش را کج
کرد و بوسه ای روی موهای دخترک گذاشت:

- فکر نکن به هیچ چیز، الان فکر نکن. بذار برسیم
خونه، الان وقتش نیست.

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترک بی هوا پقی زیر گریه زد و با هر دو دست، محکم
روی دهانش را پوشاند.

اشک همچون سیل، بر روی گونه هایش راه افتاد و چهره
مرد، درهم شد:

- گریه نکن دردت به جونم، می خوام من بمیرم؟ بمیرم
اشکاتو نبینم.

سایه اما، آنقدر حالش بد بود، که حتی نمی توانست دلش
برای این جمله های پُر از عشق مرد، ضعف برود.

خود را از میان بازوی آکو عقب کشید و تکیه زده به
صندلی، زانوانش را در شکمش جمع کرد.

پیشانی اش را روی زانویش گذاشت و های های گریه کرد.

آنقدر استرس کشیده بود، که تنها راه خالی شدنش، همین اشک‌هایی بود که گویی مذاب شده و قلب مرد را می‌سوزاند.

آکو با چهره‌ی جمع شده، دستش را روی شانه دخترک گذاشت و نوازشش کرد:

- دیوونم نکن سایه، الان وقتش نیست. گریه نکن دردت تو سرم.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_517

#آیدا_جعفری

آنقدر استرس کشیده بود، که تنها راه خالی شدنش، همین اشک‌هایی بود که گویی مذاب شده و قلب مرد را می‌سوزاند.

آکو با چهره‌ی جمع شده، دستش را روی شانه دخترک گذاشت و نوازشش کرد:

- دیوونم نکن سایه، الان وقتش نیست. گریه نکن دردت تو سرم.

صدای هق هق سایه، بلندتر شد، که آکو بی‌تحمل، ماشین را گوشه جاده کشاند و قبل از اینکه سایه سرش را بالا بیاورد، خم شد و کل حجم تن او را به آغوش کشید.

دختر کوچولویش را محکم به سینه سنجاق کرد و دیگر مهم نبود که گیر بیفتند، دیگه مهم نبود که چندان از آن ویلای لعنتی دور نشده‌اند و در این لحظه، تنها چیزی که اهمیت داشت، اشک‌های سایه بود.

با دلتنگی، سرش را خم کرد و بوی دخترک را به مشام کشید.

نمی‌خواست این حالش را ببیند و تند تند، روی سر و صورتش را بوسه می‌زد.

سایه همان‌طور جمع شده، در میان آغوش مرد ماند.

گویی اشک‌هایی که از چشمانش شره می‌کردند، کمی دردش را تسکین دادند، کمی اضطرابش را کم کردند و دروغ بود اگر می‌گفت که کار اصلی‌اش را، آغوش مرد نکرده!

این آغوش، معجزه بود.

سرش را روی سینه‌ی مرد، که از میانِ دکمه‌های باز شده‌اش
نمایان بود، گذاشت.

بوی خوشبویِ تنش را به مشام کشید و نفس‌هایش لرزان
بود و اشک‌هایش همچنان به راه....

در همان حال، زمزمه کرد:

- اون مرد مُرد، مگه نه؟

آکو لب‌هایش را روی هم فشار داد و با آنکه خود نیز
عذاب وجدان داشت، اما سعی می‌کرد صدایش را عادی
نگه دارد:

- زنده ست عزیز دلم، به دستش شلیک کردم. چیزیش
نشد.

سایه با همان چشمان خیس، سرش را بالا آورد و با حالتی
که گویی می خواست راست و دروغ حرفِ مرد را بفهمد، به
چشمانش نگاه کرد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_518

#آیدا_جعفری

سایه با همان چشمان خیس، سرش را بالا آورد و با حالتی
که گویی می خواست راست و دروغ حرفِ مرد را بفهمد، به
چشمانش نگاه کرد.

نگاه آکو، پُر از صداقت بود، پُر از عشق بود، پُر از همان
حسی که سایه دل و دینش را به آن باخته بود.

بی اختیار لبخندی لرزان روی لب‌هایش نشست و زمزمه
کرد:

- واقعاً؟

آکو چشمانش را به نشانه اطمینان روی هم فشرد وزیر لب
زمزمه کرد:

- واقعاً.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه خندید و باز هم نگاهش را از نگاه مرد دور نکرد. پشت دستش را روی چشمانش کشید و بلندتر خندید.

باورش نمی شد.

زنده بودن آن مرد و صد البته نجات یافتن از آن ویلای لعنتی را، باورش نمی شد...

خنده هایش، شدیدتر شد و همین باعث نشستن لبخندی پُر از عشق، بر روی لبهای آکو شد:

- قریون اون خنده هات برم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دل دخترک لرزید و اینبار به جای آنکه نگاه خجالتی اش را
بدزدد، مستقیم به چشمان مرد نگاه کرد.

عمیق تر خندید و نمی خواست خجالت، مانع از آن شود که
بی محابا به آکویش خیره شود.

در آن روزهایی که در آن ویلای لعنتی زندانی بود، هزاران
بار، حسرتِ ابن لحظات را خورده بود.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_519

#آیدا_جعفری

دیگر به راحتی از دستشان نمی داد.

بغض مانده در گلویش را قورت داد و لبخندش آرام آرام از روی لبانش محو شد.

دو دست کوچک و لرزانش را بلند کرد و بر روی گونه های مرد گذاشت.

ته ریشش را نوازش کرد و با چشمانی که حال کمی غمگین شده بود، به چشمان آکو نگاه کرد.

آگو نیز جواب نگاهش را با نگاهی خیره داد و شصت دخترک، روی گونه‌های مرد کشیده شد.

نگاهش از چشمان قهوه‌ای و خوشرنگ آگو، آرام آرام پایین آمد و بر روی لب‌هایش نشست.

لب‌های برجسته‌ای که بدجور دلتنگشان شده بود.

نگاه خیره و دلتنگش به همان نقطه دوخته شد و دل مرد را بیقرار کرد.

سرش آرام آرام جلو رفت و نگاه آگو اما، خیره به چشمان دخترک بود.

خیره به چشمانی که لحظه به لحظه، نزدیک‌تر می‌شدند و سر مرد نیز همزمان کج شد و به سر دختر نزدیک شد.

در یک لحظه، لب‌هایشان، به هم وصل شد و جرقه‌ای
بزرگ، در دل هر دویشان زده شد.

مرد نفس لرزانش را روی لب‌های دخترک بیرون داد و
لب‌هایش را از هم فاصله داد تا بتواند الهه‌ی زیبایش را
ببوسد.

لب دخترک میان لب‌های بزرگ مرد محصور شد و سایه
نیز لب‌هایش را برای همراهی با او، از هم باز کرد.

نالۀ مرد، میان لب‌های دخترک خفه شد و دستانِ سایه،
گونه‌های آکو را محکم‌تر فشرد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_520

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

این مرد را می خواست، بوی تنش را... لب های بزرگش را....
حتی این ته ریش های زبری که کف دستانش را خط
می انداخت.

همه ی این مرد را می خواست و اگر آکو نبود، خدا می
دانست که چه بلایی بر سرش می آمد.

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد، لب‌های دخترک را محکم‌تر میان لب‌های خود کشید
و با همه دلتنگی‌های تلنبار شده‌اش، او را بوسید.

این دختر، جانش شده بود.

سایه نیز لب‌هایش را تکان داد و آکو را بوسید.
به اندازه دلتنگی‌های این همه وقتش، به اندازه اضطراب
هایی که کشیده بود....

این بوسه‌ی پُر شور و شوق، حقشان بود؛ مگر نه؟!

دستانِ آکو، از روی گردنِ دخترک پایین و پایین‌تر رفت و به
دور کمرش حلقه شد.

محکم او را به خود چسباند و انحنای دخترک که روی بدنش کشیده شد، حالش را دگرگون کرد.

چشمانش را روی هم فشرد و باید قبل از آنکه دیر می شد، تمامش می کرد.

همه اراده‌ای که برایش مانده بود را جمع کرد و لب‌هایش را بی حرکت نگه داشت، که سایه یکی از دستانش را از روی گونه مرد برداشت و به پشت گردنش رساند.

گردن آکو را چنگ زد و گویی این حرکت، ضامن اسلحه‌ی خودداری مرد را کشید و آکو با نفس‌های تندی که به سختی کنترل‌شان می کرد، یکی از دستانش را بالا آورد و موهای دخترک را چنگ زد.

دیوانه وار او را بوسید و بی توجه به اینکه ممکن است
لب هایش را پاره کند، بی توجه به اینکه ممکن است
هر لحظه در این جاده تاریک گیر بی افتند!

در این لحظه های پُر از شور و حرارت، چه کسی به گیر
افتادن فکر می کرد؟

بوسید و بوسید و انگار گویی خسته نمی شد از این حجم از
خواستن!

آکو روی دخترک خم شد و عمق بوسه را بیشتر کرد.

در این میان دستانش بیکار نماند و شکم و کمر دخترک را
نوازش می کرد.

سایه سست شده روی صندلی وا رفته بود و همین دسترسی را برای مردِ حریصِ مقابلش بیشتر می کرد.

در یک لحظه که دستش زیر پیراهن دخترک لغزید، سایه به خود آمد و موقعیت شان را به یاد آورد.

با حرکتی سریع، سرش را عقب کشید و روبه آکویی که گیج نگاهش می کرد لرزان لب زد:
- بریم، دنبالمونن!

همین دو کلمه کافی بود تا مرد به خود بیاید و متعجب، صاف روی صندلی اش بنشیند.

با منگی، ماشین روشن را به راه انداخت و کمی از مسیر را که طی کردند، خود را به خاطر بی حواسیش، لعنت کرد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_521

#آیدا_جعفری

نباید این همه سهل انگاری می کرد و در آن لحظه هایی که غرق شور و هیجان شده بودند، اگر آن نوجه ها پیدایشان می کردند، همه نقشه هایش به باد می رفت.

چشمانش را روی هم فشرد و بار دیگر خود را لعنت کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

اصلا همه اش تقصیر آن دختر کوچولوی کنارش بود.
او بود که حواسش را پرت می کرد و از زمین و زمان غافلش
می کرد.

دخترکی که با حالتی کوچک و معصومانه، روی صندلی
جمع شده و با گونه های قرمزش به جاده روبه رویش نگاه
می کرد.

با آنکه مرد، حسابی از دست خود شاکمی بود، اما دستاورد
آن لحظات، حال خوب دختر کنارش بود و با حالتی
مظلومانه از خود پرسید: "ارزشش رو نداشت؟" و
جسورانه پاسخ داد: "داشت؛ خیلی هم داشت."

با خنده ای تاسف بار سرش را تکان داد و پاک دیوانه شده
بود.

گاز را محکم تر فشرد و از آینه، پشت سرش را پایید.

هیچ مورد مشکوکی ندید و همین کمی خیالش را راحت می کرد.

هر چقدر از ویلا دورتر می شدند، امنیت دختر کوچولوش بیشتر می شد و همین باعث شد که آسوده نفسش را بیرون بدهد.

اینبار با خیالی راحت تر رویش را را به سمت سایه برگرداند و به چشمان بسته شده اش نگاه کرد.

راه چندان دوری را تا رسیدن به خانه ی جنگلی شان نداشتند و بهتر بود در این فاصله، حسابی استراحت می کرد.

دلتنگی های مرد زیاد بود و طاقتش کم...

حریصانه لبخند زد و امشب حسابی رفع دلتنگی می کرد.
آنقدر حسابی، که حاصلش، همان کبودی های ریز و درشتی
می شد، که دخترک بابت شان هی غر می زد و او هی کیف
می کرد!

گاز را محکم تر فشرد و چشمانش ستاره باران شد.
چیزی تا وصال، نمانده بود.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_522

#آیدا_جعفری

وقتی که به ویلا رسیدند، سایه غرقِ خواب شده بود.
نم نمک لبخند، روی لب‌هایِ مرد نشست و چقدر
معصوم‌تر شده بود.

ماشین را کنار کلبه‌ی جنگلی پارک کرد و دستش را روی
فرمان گذاشت و به سمتِ دخترک بازگشت.

با اینهمه استرسی که تحمل کرده بود، حسابی خسته شده
بود.

دستش را روی موهای دخترک کشید و نفسش را عمیقاً
بیرون داد.

چقدر امشب سخت گذشته بود و با آنکه فکرش پیش آن
مرد و گلوله‌ای که به او زده بود، مانده بود، اما خدا را شکر
کرد، که همه چیز به خیر گذشت.

هرچند که باید از این به بعد بیشتر مراعات می کردند و
مواظب اتفاقات اطرافشان می بودند.

آن دو برادر به این زودی‌ها دست بردار نبودند و قبل از
هر چیزی، باید ماجرای کامل را از زبان سایه می شنید.

شاید امشب و یا شاید هم فردا...

فرق چندانی نداشت، در هر حال، موضوع را می فهمید.

دستش را جلوتر برد و این بار گونه دخترک را نوازش کرد،
قبل از آنکه بتواند صدایش کند، سایه چشمانش را باز کرد
و گیج به مرد مقابلش نگاه کرد:

- کجائیم؟

اکو از داخل ماشین نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- اومدیم توی کلبه.

- کلبه کی؟

- خودم.

- تو کلبه داری؟

- بهم نمیداد داشته باشم؟

- نه آخه نگفته بودی!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_523

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

مرد به کلبه مقابل شان اشاره کرد و گفت:
- می‌خوای بغلت کنم و بیرمت داخل؟

گونه‌های دخترک سرخ شده و فوراً دستش را به سمت
دستگیره برد و از ماشین پیاده شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو نیز با لبخندی آسوده، نفسش را بیرون داد و به دنبال سایه از ماشین پیاده شد.

وقتی که هردو به سمت کلبه می رفتند سایه رو به آکو پرسید:

- خبری از بابام و سارا نداری؟

مرد از گوشه چشم نگاهش کرد و سرش را به علامت مثبت تکان داد که دخترک سر جایش ایستاد و کامل به سمت مرد برگشت:

- حالشون چگونه؟ خیلی دنبال گشتن؟

با نگرانی پرسید و آکو با اشاره به کلبه لب زد:

- نگران نباش خوبن، فعلاً بریم تو، همه چی رو برات تعریف می کنم.

نگاه دخترک دوباره برگشت و به کلبه دوخته شد.

درست مانند قصه‌ها، کلبه‌ای کوچک و چوبی با سقف
شیروانی بود که دو پله‌ی زیبا، آن را به زمین وصل کرده بود.

نرده‌هایی که سرتاسرش کشیده شده بود، زیبایی‌اش را
دوچندان کرده و با آنکه تنها نوری که باعث دیدشان
می‌شد، هوایِ گرگ و میش اول صبح بود، اما باز هم چیزی
از زیبایی کلبه کم نمی‌کرد.

لبخندی روی لب‌های دخترک نشست و پا به پای مرد به
سمت در رفت.

آکو خم شد و از زیر گلدانی که در کنار در قرار داشت، کلید
را بیرون آورد و رو به سایه گفت:

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- کلیدشو همیشه می زارم اینجا، واسه وقتی که بخوام
یهویی بیام.

دخترک سرش را تکان داد و پس از آنکه در باز شد هردو
وارد شدند.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_524

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

داخل کلبه، از آن چیزی که فکرش را هم می کرد، زیباتر بود. شومینه ای که در گوشه نشیمن نصب شده بود، به همراه کاناپه سه نفره ای که جلویش قرار گرفته، فضایی آشنا و زیبا را ساخته بود.

کفِ پارکت کلبه هم با گلیمی نازک که در وسط آن پهن شده، پوشیده شده و وسایل چندانی هم در آن قرار نداشت.

در گوشه کلبه آشپزخانه ای کوچک و در کنار آشپزخانه نیز، یک اتاق وجود داشت.

با آن که از فضای کلبه خوشش آمده بود، اما آنقدر خسته بود که حال و حوصله ذوق کردن را هم نداشت.

مرد هم که از نبردی سخت بازگشته بود دستش را بین دو کتف دخترک گذاشت و به سمت اتاق راهنمایی اش کرد:
- صبح شده؛ بهتره یکم استراحت کنیم و بعدش حسابی باهم حرف بزنیم.

سایه نیز سرش را به علامت مثبت تکان داد و جلوتر از مرد وارد اتاق شد.

داخل اتاق هم هیچ وسیله‌ای، جز آن گلیمی که وسط پارکت‌ها پهن شده بود، وجود نداشت.

مرد اما، به سمت کمد دیواری رفت و از آنجا تشک و پتو، به همراه بالشت برداشت و روی زمین پهن کرد.

نگاه سایه به تشک‌هایی که دقیقا کنار هم قرار گرفته بود، دوخته شد و دروغ چرا، خودش هم دلش آغوش این مرد را می‌خواست.

همان آغوشی که فکر به آرامشش، شب‌ها خواب را از سرش می‌پراند و مگر آسان بود که آن همه وقت، با حسرت همین آغوش صبح هایش را شب و شب هایش را صبح کرده بود؟

آکو با چشم و ابرو به دخترک اشاره کرد تا نزدش بیاید و سایه نیز گویی به دنبال فرصتی بود تا همه دلتنگی‌هایش را برطرف کند، به سمتش رفت.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_525

#آیدا_جعفری

روی تشک نشست و آکو نیز با لبخند کنارش جای گرفت.

دست به سمت شالی که سایه، در آخرین لحظه خروج شان از آن اتاق کدایی، به سر کرده بود، برد و آن را از دور گردنش باز کرد.

شال را در جایی همان حوالی پرتاب کرد و تیشرت بلند و مانتو ماندی که در تن دخترک بود، نیازی به تعویض نداشت.

لبخند زد و قبل از آن که سایه واکنشی نشان بدهد، دست دور شانهاش حلقه کرد و او را به آغوش کشید.

همان طور که در آغوش هم فرو رفته بودند، آکو دراز کشید و سایه را نیز با خود همراه کرد.

سر آکو، بر روی بالش و سر سایه بر روی بازوی مرد افتاد و فقط خدا می دانست که چقدر این لحظات برایشان خوشایند و رویایی بود.

مرد بوی موهای دخترک را به عمق وجودش کشاند و پتوی دونفره را روی هر دویشان کشید.

چشمان قرمز شده اش را روی هم فشرد و حال دیگر خیالش راحت شده بود.

حال که دخترک در میان آغوش خودش بود، خیالش از همه چیز راحت شده بود.

اکنون می توانست به اندازه تمام آن ترس و استرس هایی که کشیده، دخترک را در آغوشش بچلاند و عقده های مانده بر روی دلش را خالی کند.

سایه زودتر از آن چیزی که انتظارش می رفت، چشمانش روی هم افتاد و به خوابی عمیق و راحت فرو رفت.

احساس امنیت این آغوش، بیشتر از آن چیزی بود که فکرش را می کرد.

آکو به چشمان بسته دخترک نگاه کرد و دلش برای آن مژه های پر و گونه های رنگ پریده فرو ریخت.

خم شد و آرام شقیقه اش را بوسید.

محکتر سایه را به خود فشرد و نفهمید در میان کدام فکر و خیال هایش، چشمانش بسته شد و به خوابی عمیق فرو رفت.

خوابی آرام، که گویی دستمزد تمام آن بی خوابی ها و رنج هایش شده بود.

**

#سایه های_طرد_شده

#پارت_526

#آیدا_جعفری

با بوسه‌هایی که روی صورتش کاشته می‌شد، چشمانش را باز کرد.

چشمانش را باز کرد و نگاهش در نگاه شیفته و مهربان مرد نشست.

لبخندش ناخودآگاه بود و حتی برق زدن چشمانش هم...

با ذوق لب‌گزید که بوسه بعدی مرد روی بینی‌اش نشست.

با صدای خواب آلود و گرفته اش زمزمه کرد:
- چیکار می کنی اول صبحی؟

مرد خندید و مانند دخترک پچ پچ کرد:
- اول صبح کجا بود؟ سر ظهره دختر!

سایه با احساسی خوشایند، چشمانش را روی هم گذاشت
و خود را بیشتر در آغوش مرد جمع کرد.

آکو نیز با احساسی خوب، سرش را پائین تر کشید و اینبار
گونه ی دخترک را بوسید.

@Vip Roman

ریز به ریز بوسه زد و به چانه اش رسید:

- میدونی چقدر دلتنگ بودم؟! گشتی منو.

سایه نفس عمیقی کشید و سرِ مرد، به میان گردنش فرو رفت.

لب‌های دخترک در زیر دندان‌ش، چلانده شد و مرد نفس عمیقی کشید.

بوی گردنش...

لعنتی بوی گردنش، اعتیادآورتر از هزاران مخدر بود.

سرش را کمی جابه‌جا کرد که بینی‌اش به یقه‌ی تیشرتِ دخترک کشیده شد و در یک لحظه، با بویی که استشمام کرد خون به مغزش نرسید.

چشمان وحشی‌اش را روی هم فشرد و فوراً سرش را پائین‌تر برد و تیشرت را بو کشید.

لعنتی!

چشمانش قرمز شد و با خشمی بی سابقه و دندان‌هایی که
روی هم سائیده می‌شد، سرش را بالا آورد:

- این تیشرت مال کیه؟

با صدایی آرام پرسیده بود، اما لحنش آنقدر خشن بود، که
چشمان دخترک بلافاصله باز شد و به چشمان مرد، دوخته
شد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_527

#آیدا_جعفری

با دیدنِ حالتِ عصبانی و چشمانِ عصبانگِرش، دلش فرو ریخت و آب دهانش را قورت داد:

- هی... هیچکی... چرا اینطوری شدی؟

- گفتم مال کیه؟

صدایش بلندتر شد و شانه‌های سایه، بالا پرید.

- آکو؟ چرا همچین می کنی؟ م... مال خودمه، چیشه مگه؟

- چرا بوی عطرمردونه میده؟

گفت و چنان دندان قروچه کرد، که دل سایه فرو ریخت و فوراً سرش را پائین بُرد و تیشرتش را بو کرد که همین باعث شد آکو با عصبانیت فریاد بکشد:

- میگم تیشرت کدوم بی ناموسیه؟ مال مهیارِ پفیوزه؟
انقدر باهم راحت شدین تیشرتشو می پوشی؟

سایه با چشمان گرد و بغضِ لانه کرده در گلویش، خود را روی تشک عقب کشید و سرش را به علامت نفی، تکان داد:

- نه، نه، این... این... تیشرت خودمه.

آکو با جهشی بلند یقه‌ی تیشرت دخترک را کشید و رخ به رخش ایستاد:

- آگه تیشرت توعه، چرا بوی اونو میده؟

رگ پیشانی اش، ورم کرده بود و عرق های ریز روی
پیشانی اش، عمق خشمش را نشان می داد.

دخترک آب دهانش را بار دیگر قورت داد و نمی دانست چه
بگوید!

اصلا چگونه این گند را جمع و جور کند و لعنتی!
این تیشرت برای مهیار بود و اما، هیچ چیز آنطور که آکو در
ذهنش سناریو چیده بود، نبود!

مگر نمی دانست که سایه، اسیر دستان مهیار بوده و چرا
اینهمه عصبانی شده بود؟
یعنی به سایه شک داشت؟!

چند روز پیش، این تیشرت را از داخل لباس چرک ها، کیش
رفته بود و حق هم داشت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

وقتی لباسی نبود که تن بزند، وقتی حتی زنی هم در آن خانه نبود، باید چه می کرد؟

باید لباس های چه کسی را می پوشید؟

این لباس را هم دور از چشم مهیار برداشته بود و فقط شبها، آن را می پوشید.

بعد از آنکه آن را شسته بود، حتی به بویش هم دقت نکرده بود و لعنتی این تیشرت حسابی راحت بود.

سایه هم که در لباس های تنگ و چسبان، خوابش نمی بُرد و باید چه می کرد؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت_528

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

- نمی گی نه؟

حال که گفته بود تیشرت برای خودم است، مگر می شد
حرف چند لحظه ی قبل خود را انکار کند؟
آن لحظه که چشمان قرمز آکو را دید، همین کلمه به
ذهنش رسید.

- مال خودمه.

کاری از EXCHANGE GROUP

آگو اما، با خشم پوزخند زد و دست خودش نبود که دست
برد و تیشرت را از یقه پاره کرد.

چشمان خشک شده‌ی سایه، به یقه‌ی باز شده و انگشتان
سفید شده‌ی مرد بود.

آگو، دست روی پیشانی‌اش کشید و از فکرهاپی که در
مغزش جولان میداد، سرش درد گرفت.

اگر....

اگر....

حتی نمی‌خواهد به احتمالات ذهنش فکر کند.

به اینکه ممکن است چیزی میان سایه و آن مردک پیش
آمده باشد....

با آنکه به سایه اعتماد داشت، با آنکه می دانست
دست از پا خطا نمی کند، اما این افکار موریانه وار، ذهنش
را پر از تشویش کرده بود.

سایه دستش را جلوی سینه اش گرفت تا لختی بدنش را
بپوشاند.

آکو اما عصبانی تر از آن بود که به این چیزها توجه کند.

سایه مسکوت و با دست هایی که مشت شده بود، سرش را
پایین انداخته و دندان روی دندان می سایید.

از رفتار آکو، حسابی عصبانی و متعجب شده بود. هرچند
تا حدودی درکش می کرد، اما اینهمه زیاده روی را نمی فهمید!

مرد به سمت کمد دیواری رفت و از حجم افکاری که به مغزش هجوم آورده بود، بی‌هوا مشت محکمی روی درِ آن کوبید، که چوبِ کمد دیواری شکست و جای مشتش داخل رفت.

سایه ناخودآگاه جیغ زد و فوراً از جایش پرید.

فکر نمی‌کرد مسئله‌ای به این سادگی، ی در این حد مرد را به هم بریزد.
چه فکری با خود کرده بود؟

با نفس‌هایی تند، دست مرد را گرفت و به سمت خود کشید تا دستش را واریسی کند که مبادا آسیبی به خود زده باشد، اما آکو، محکم دستش را عقب کشید و خشمگین رو به سایه انگشت اشاره‌اش را تکان داد و گفت:

- تو اون خونه کوفتی چه اتفاقی افتاده؟ کسی به چیزی مجبور کرده سایه؟ بگو بهم. به خدا قسم که یه

کاری از EXCHANGE GROUP

دونه شونو زنده نمی زارم... دیشب تو پیشم بودی،
نمی تونستم رو تو ریسک کنم؛ اگه منو می گرفتن، توام
هیچ راه فراری نداشتی... اونوقت باید می زدم خودمو
می گشتم...

سایه اما ناباور، سرش را به علامت نفی تکان داد و زیر لب
زمزمه کرد:

- تو به من شک داری؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت_529

#آیدا_جعفری

سایه اما ناباور، سرش را به علامت نفی تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

- تو به من شک داری؟

آگو تنها نگاهش کرد و نمی توانست چیزی بگوید.

نمی توانست بگوید از فکر اینکه به کاری مجبورش کرده باشند، کل سیستم های مغزش به هم ریخته...

نمی توانست بگوید که حتی به وفاداری سایه هم شک کرده...

دخترک که جوابی نشنید، بادرد پوزخند زد و همان طور که یک دستش را روی یقه باز شده اش گذاشته بود، به سمت انتهای اتاق رفت و روی پارکت ها نشست.

زانوانش را در آغوش کشید و سرش را روی پاهایش گذاشت.

آکو به وفاداری اش شک کرده بود و همین به اندازه کافی برایش سنگین بود.

آنقدر سنگین که حتی نمی توانست نفس بکشد....

مرد

از قبل شد، به سمت سایه رفت و دست به کمر بالای سرش ایستاد:

- برام توضیح بده.

سایه بدون آنکه سرش را بلند کند، چشمانش را بست و اکنون نمی‌خواست هیچ چیز بشنود.

اکنون آنقدر پُر شده بود که جا برای هیچ حرفی نداشت.

جا برای هیچ توضیح و مواخذه‌ای نداشت.

فکر نمی‌کرد که شک آکو، آنقدر برایش گران شود. او که همیشه به این مرد وفادار بود، حتی زمانی که مرد، چیز از احساسش نمی‌دانست.

آکو حق نداشت به این دختر شک کند.

حق نداشت به پاکی و معصومیتش شک کند، اما شک کرده بود.

به عشقی که میان‌شان بود، شک کرده بود.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_530

#آیدا_جعفری



مرد نفسش را عمیق بیرون داد و اکنون وقت قهر نبود.

@Vip Roman

تا توضیح سایه را نمی شنید، دست بردار نبود.

کاری از EXCHANGE GROUP

با همان اخمانِ در هم فرو رفته و شاکِی، کمی دیگر خم شد
و تکرار کرد:

- با شمام، توضیح می‌خوام.

سایه ناراحت و شاکِی سرش را بالا برد و با چشمانی که گویی
قصدِ خفه کردن مرد را داشت، نگاهش کرد.

و آکو، عصبی‌تر از او، چشم گشاد کرد و با تشر گفت:

- اون لعنتی را از تنت دربیار، داری میری رو اعصابم.

سایه پوزخند زد و گفت:

- چرا در بیارم؟ تو هر جور دلت خواست، راجع به من،

فکر کردی، الانم دیگه برام مهم نیست، به فکرت

ادامه بده.

مرد دندان روی دندان سایید و از بازوی دخترک گرفت و بلندش کرد.

سایه دست و پا زد تا از میان آغوشش بیرون بیاید، که آکو با اخم و چهره‌ای با جذبه، محکم نگاهش داشت و تیشرت پاره شده را به زور از تنش گند.

سایه نفس زنان و با موهایی که داخل صورتش ریخته شده بود، دستش را جلوی تنش گرفت و با دست دیگرش روی سینه مرد کوبید:

- ولم کن، به تو ربطی نداره، لباس هرکی و دلم بخواد می پوشم.

فشار این چند وقت، به همراه شکِ مرد، آنقدر به دخترک فشار آورده بود، که بی محابا جیغ میزد و کلماتش را بیرون می ریخت.

آگو تیشرت پاره شده را گوشه اتاق پرت کرد و همانطور که با یک دستش سایه را محکم نگه داشته بود، با دست دیگرش، تیشرت خود را از تنش در آورد و در میان تقلاهای سایه، آن را به تنش پوشاند.

دخترک از این حرکت مرد تا حدودی نرم شد، اما سرش را پایین انداخت و همچنان موضعه‌اش را حفظ کرد.

نمی‌خواست به زودی کوتاه بیاید، اقل کم سر این موضوع، به زودی کوتاه نمی‌آمد.

در اینجا بحث شرافتش میان بود و اگر قرار بود با چنین چیزهایی آگو به وفاداری‌اش شک کند، پس از رابطه میان شان چه ارزشی داشت؟!
@Vip Roman

#سایه‌های_طرد_شده

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_531

#آیدا_جعفری

آکو نفسش را محکم بیرون داد و مدام داخل موهایش
دست می کشید.

نمی خواست قبل از اینکه حرف های سایه را بشنود،
کنترلش را از دست بدهد، اما گویی هر چقدر او مدارا
می کرد، سایه بدتر می شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

شاید در دلش به دخترکش شک کرده بود، اما حرف بدی
هم نزده بود.

سایه نباید این چنین تند برخورد می کرد.

جلوی پاهای دخترک چنبا تمه زد و دست به چانه اش
گرفت، که سایه سرش را عقب کشید و آکو محکوتر آن را
چنگ زد:

- جای اینکه من شاکی باشم، تو شاکی شدی؟ مگه حرف
بدی بهت زدم؟ فقط ازت توضیح خواستم.

- نه تو توضیح نخواستی، تو قشنگ نشون دادی که به من
اعتماد نداری! یه جوری پرسیدی این لباس تن تو چیکار
می کنه، که خودم هم از خودم چندشم شد. تو حق نداشتی
اینطور فکری درباره من بکنی. حتی اگه بلایی سرم می اومد،
من تقصیری نداشتم.... من میون دست اونا یه بازیچه

کاری از EXCHANGE GROUP

بودم، یک گروگان... کسی که نمی‌تونست حرف بزنه،
نمی‌تونست از خودش دفاع کنه.

این حرف‌ها، درد مرد را بیشتر کرد.

از این که دخترکش آن مدت، در میان دستان آن مردان
بوده، زجر می‌کشید.

آنقدر زیاد که حتی به ذهن سایه‌خاطر هم نمی‌کرد.

سایه نمی‌دانست، آکو با همین دستانی که بنده چانه‌اش
کرده، چندین بار در و دیوارها را شکافته، نمی‌دانست همین
سری که روی صورتش خم شده، چندین بار داخل دیوار
کوبیده شده.

این مرد را قضاوت می‌کرد...

مردی که همه فکر و ذکرش، این دختر شده بود.

چانه‌ی سایه را بالاتر آورد و وقتی که نگاه ناراحتِ دخترک
در نگاهش نشست، زمزمه کرد:

- بهم حق بده که دیوونه بشم، تو نمی‌دونی چه حال و
روزی داشتم. وقتی که گم شده بودی و هیچ خبری
ازت نبود، داشتم دیوونه می‌شدم. بلایی که می‌ترسیدم،
سرم اومده بود. نمی‌دونی حتی یه لحظه حالم رو درک
کنی...

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_532

#آیدا_جعفری

نگاه سایه نرم تر شد و دوباره روزهای تنهایی اش را به یاد آورد، روزهایی که در حسرت یک لحظه‌ی دیدنِ این مرد، سپری شده بود.

حال که در کنارش بود، چرا باید لحظات خوش‌شان را زهر می‌کرد؟

چیزی نگفت، حتی لبخندی هم نزد. اما نگاه نرم شده‌اش برای آکو کافی بود.

همان نگاه معصوم و دلبر، کافی بود تا مرد با نگاهی شیفته لب بزند:

- تو منو درک نمی کنی سایه؛ حتی اینکه لباس یه نفر
دیگه تنِ تو رو لمس کنه، منو دیوونه می کنه... تو
نمی دونی من چه اندازه روت حساسم. نمی دونی از
اینکه نگاه کسی روت بچرخه، چقدر دیوونه
می شم.. نمی دونی از فکرهای مزخرفی که تو سرم می اومد
چندبار سر خودمو کوبیدم تو دیوار... بهم بگو! فقط
بهم بگو که اذیت نکردن...

دخترک با اطمینان سرش را به علامت منفی تکان داد و
دوست نداشت حال مردش را بد کند.

دوست نداشت که بگوید گرچه آزاری آنچنانی ندیده، اما
مهیار بی همه چیز، یک بار اذیتش کرده بود.

نمی خواست قضیه را باز کند و اکنون حالِ آکو مهم تر
بود.

حالِ آکویی که با شنیدن جمله سایه، چشمانش را بست و عمیق نفسش را بیرون داد.

گویی حجم بزرگی از روی سینه‌اش برداشته شده بود.

همین که حال دخترکش خوب بود، برایش کافی بود.

لبخند، نرم نرمک روی لب‌هایش نشست و سایه نیز ریز لبخند زد.

همانقدر که دعوایشان یکهویی بود، آشتی‌شان هم یکهویی شد.

مرد با انگشت شصت، گونه‌ی دخترک را نوازش کرد و زمزمه‌وار گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- وقتشه یه سری چیزا رو برام روشن کنی. باید حرف
بزنیم، هوم؟

سایه سرش را به علامت مثبت تکان داد و وقتش بود.
وقتش بود همه چیز را به آکو بگوید.

از رابطه‌ی ترانه و محمدصادق بگیر، تا دشمنی مهدی و
مهیار...

امروز می‌خواست همه چیز را بگوید و آکو حق داشت بداند.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_533

#آیدا_جعفری

- امروز می‌خوام همه چیز رو بگم، ولی قول بده تا وقتی که حرفام تموم می‌شه، کامل گوش بدی. قول بده که ازم متنفر نشی، چیزایی که می‌گم گذشته‌ی منه... گذشته‌ای که بیشتر از من، اطرافیانم اون رو رقم زدن.

آکوسرش را به علامت مثبت تکان داد، اما ناخودآگاه حس بدی از حرف‌های دخترک گرفت.
می‌دانست قرار نیست چیزهای خوبی بشنود و همین باعث دلهره‌اش شده بود.

سرش را از روی صورت سایه عقب کشید و دقیقا روبه رویش نشست.

می خواست به دخترک فضا بدهد تا بتواند حرف هایش را جمع و جور کند و پرده از اسراری که در گذشته مانده بود، بردارد.

سایه دستی داخل موهای پریشانش کشید و همانطور که خطوطی فرضی روی زانویش می کشید و نگاهش به همان سمت بود، شروع کرد:

- کم و بیش از گذشته من می دونی، از اینکه مادرم چندان آدم پایبندی نبود... بزار رُک باهات حرف بزنم! مادر من آدم وفاداری نبود. از وقتی یادم میاد به پدرم خیانت می کرد. ما زندگی قشنگی نداشتیم آکو، خونه ما همیشه سرد بود، همیشه دلم می خواست برای یکبار هم که شده، هممون دور هم بشینیم و بگیم و بخندیم؛ اما تو خونه ما از این خبرا نبود، چون همیشه

یا پدرم نبود یا مادرم. خلاصه شو بخوام بهت بگم، ما
از اونهایی بودیم که دو کلمه هم با هم حرف نمی زدیم
البته بیشتر مامان و بابام، چون من او سارا جز همدیگه
کسی رو نداشتیم و ناچاراً مجبور بودیم که کل وقتمون
رو با هم بگذرونیم.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_534

#آیدا_جعفری

لبخند غمگینی روی لب‌هایش نشست و نیم نگاهی به
آکویی که با دقت به حرف‌هایش گوش میداد، انداخت.

یعنی می‌شد در آخر حرف‌هایش، همینقدر آرام و ساکت
باشد؟

- من و سارا خیلی باهم جور بودیم، اما سارا بیشتر طرف
بابام می‌رفت... نه اینکه بیشتر اونو دوست داشته باشه
ها، نه، سارا بیشتر به کارهای مردونه علاقه داشت.
مثلاً دوست داشت با بابام بره محل کارش، یا اینکه
وقتی بابام ماشینش رو درست می‌کرد، اون دوروبرش
می‌چرخید و تو کاراش کمکش می‌کرد؛ اما من بیشتر
خونگی و گوشه‌گیر بودم، یعنی اتاقم رو به همه جا
ترجیح می‌دادم... همین باعث می‌شد که تو خیلی از
موقعیت‌ها، که سارا همراه بابام بیرون میره، من تو
خونه بمونم.

اخم آکو در هم فرو رفته بود و ربط این حرف های ساده ی سایه را به گذشته ای که فکر می کرد پر از پیچیدگی باشد، نمی فهمید.

سایه اما با نفس عمیقی که بیرون داد، ادامه صحبتش را از سر گرفت:

- گفتم بهت من بیشتر تو خونه می موندم و همین باعث می شد که خیلی چیزا رو ببینم. چیزی که واسه سن من زیاد مناسب نبود. اولین بارش اونجایی بود که با صداهای عجیبی از خواب بیدار شدم. صداهایی که تا حدودی برام ناشناخته بود و باعث شد که تو تاریکی خونه حسابی بترسم و بخوام برم پیش ترانه... آخه جز من و ترانه کسی خونه نبود، سارا و بابام جایی مونده بودن، دقیقاً یادم نیست کجا، اما یادمه که خونه نبودن.

دخترک از اینکه، این حرف‌ها را به آکو بگوید، خجالت زده و شرمنده بود، اما باید یک بار برای همیشه، همه چیز را روشن می‌کرد.

پلک‌های لرزانش را روی هم فشار داد و ادامه داد:

- بدو بدو رفتم تو اتاق ترانه، اما چیزی که نباید می‌دیدم رو دیدم. مامانم....با....با... با یه مرد که من نمی‌شناختمش... روی تخت خوابیده بود....نه اینکه خوابیده باشن ها.... بیدار بودن یعنی اینکه.... منظورم اینه...

چهره آکو جمع شد و سرش را به معنای اینکه "نمی‌خواد ادامه بدی خودم فهمیدم" برای دخترک تکان داد و سایه با لبخندی بغض دار ادامه داد:

- همه چیز از اونجا شروع شد، از اون شب بود که ترانه شروع به تهدید کرد... می‌گفت اگه از این ماجرا چیزی به بابام بگم، بابام ما رو از خونه می‌ندازه بیرون،

می گفت آگه بگم منو می کشه...یه جورایی گناه همه چیو
 انداخت گردن من... بچه بودم دیگه، می ترسیدم!
 اونقدر منو می ترسوند که حتی آگه زیونم رو هم از
 حلقومم می کشیدن بیرون، لام تا کام حرف نمی زدم. از
 اون روز به بعد ترانه شروع به استفاده ازم کرد... یعنی
 با من، بخشی از کاراش و پوشش می داد... بابام اعتماد
 چندانی بهش نداشت برای همین زیاد بهش اجازه
 نمیداد که جایی بره، اما ترانه برای اینکه خیالش و
 راحت کنه، وقتی که می خواست بره پیش اون مرد، من
 و هم با خودش می برد و وقتی که بابا می دید منم
 همراهش، خیالش راحت می شد و اجازه می داد که هر
 جایی دلش می خواست بره.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_535

#آیدا_جعفرین

فس‌های آکو تند شد و از آن زن متنفر شده بود.
از آن زنی که قبلاً هم چیزهایی درباره او فهمیده بود، اما
عمق‌شان را تا این حد درک نکرده بود.

دست داخل موهایش کشید و نگاه خیره‌اش را به پارکت‌ها
دوخت:

- اون مردی که با مامانم ارتباط داشت، اسمش محمد
صادق بود. زن و بچه داشت، اما با وجود زن و
بچه‌اش، همچنان با ترانه رابطه داشت. ازش بدم
می‌اومد.... بد نگاه می‌کرد.... وقتی... وقتی که می‌اومد

خونمون یا منو ترانه می رفتیم خونشون، با خنده و شوخی..... همش بهم.... دست.... می زد، نگاه و لبخندش جوری بود که حتی من بچه هم متوجه می شدم که یه جای کار می لنگه..... حس بدی می گرفتم.....

رنگ از رخسار آکو پرید و با لبهایی خشک، وق زده به لبهای سایه نگاه می کرد.

از آن چیزهایی که می خواست بشنود، وحشت کرد.

اصلا احساس خوبی نداشت و سایه هیستریک دستان لرزانش را بالا برد و موهایی که هنوز هم پشت گردنش بودند را دوباره و دوباره عقب زد:

- به خدا.... من هیچ تقصیری... نداشتم، من فقط یه بچه بودم، نمی تونستم از خودم.... از خودم... دفاع کنم..... نمی دونستم باید چیکار کنم، به خدا ازش بدم

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

می اومد.... ازش متنفر بودم... هر وقت می دیدمش دلم
می خواست بشینم و زار زار گریه کنم ولی.....

#سایه های_طرد_شده

#پارت_536

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

آکو با چشمانی گرد و قرمز شده، به دخترک نگاه می کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

آنقدر شوکه شده بود که حتی، نمی توانست لب از لب باز کند و به سایه بگوید که ادامه ندهد.

آنقدر شوکه شده بود که نمی توانست دست دراز کند و جلوی دهان دخترک را بگیرد و اصلاً نمی خواست هیچ کدام از این حرف ها را بشنود.

اصلاً دوست نداشت که چیزی از گذشته بداند!

مغزش داشت منفجر می شد و تن کرختش اجازه نمی داد که حتی از جایش بلند شود و جلوی حرف های دخترک را بگیرد.

سایه اما بدون آنکه به چهره بی روح و چشمان قرمز شده ی مرد نگاهی بیاندازد، ادامه داد:

- ولی من می ترسیدم به کسی چیزی بگم، می ترسیدم بگم
که این آدم منو اذیت می کنه! من اونقدر که از
خونوادم وحشت داشتم، از یه غریبه متجاوز نداشتم!

کلمه "متجاوز" در سرش تیر شد و گویی هزاران بار پتک
شد و بر فرق سرش کوبیده شد.

چشمان وق زده اش قرمزتر شد و اینبار خون به صورتش
هجوم آورد، رگ های صورتش بیرون زد و نفس هایش آنقدر
تند شده بود که سینه اش را به خس خس انداخته بود.

لعنتی نمی خواست، نمی خواست ادامه این ماجراها را
بشنود و باید به چه کسی می گفت؟

نمی خواست تا یک لحظه دیگر در این اتاق لعنتی باقی
بماند...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_537

#آیدا_جعفری

- وقتایی که میومد خونمون... وقتایی که مامانم
می خوابید، می اومد سراغ من... هرچقدر بیشتر گریه
می کردم، بیشتر خوشش می اومد... اون... اون یه مریض
بود که منم مریض کرد... یه عوضی بود که کل زندگی و

کاری از EXCHANGE GROUP

خوشیامو ازم گرفت... مجبورم می کرد که باهاش راه
بیام... که....

بمی بزرگ در سر مرد منفجر شد.

با چشمانی که خون از آنها فواره میزد، از جایش پرید.

نمی دانست، می خواست چه کار کند، نمی دانست اصلا باید
چه کار کند!

دیوانه وار دور خود چرخید، به سمت کمد دیواری رفت و
با مشت به جانش افتاد.

تشک های افتاده بر روی زمین را پرت کرد و دور خود
چرخید.

عرق از کنار شقیقه هایش راه گرفته بود و چشمان گشاد شده و خون وارث، آنقدر ترسناک شده بود، که دخترک هق هق کنان بدون آنکه اشکی از چشمش فرو بریزد، در خود جمع شده و به او نگاه می کرد.

دستش را جلوی دهانش فشرد و چشمان وحشت زده اش خیره به مردی بود که دیوانه وار دور خود می چرخید.

هر چیزی که جلوی دستش می آمد می شکست و نابود می کرد.

گویی مغز مرد، از هم پاشیده بود.

آنقدر ویران و فرو ریخته بود که حتی نمی دانست به چه چیزی چنگ بیندازد.

فکر نمی کرد ویرانتر از آن روزی که خبرِ گم شدنِ سایه را شنیده بشود، اما اکنون، اکنون در این لحظه، گویی کل جهان، گلوله‌ای شده و مستقیم وسط قلبش فرود آمده بود.

ویران شده بود، آن قدر له و از هم فرو پاشیده، که حتی نمی دانست به کدام ریسمان چنگ بزند!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_538

#آیدا_جعفری

نمی دانست در این کلبه دور افتاده، گردن چه کسی را
بشکند.

چه بلایی سر دخترکش آمده بود؟
چه بلایی سر سایه اش آورده بودند؟

تصاویر وحشتناکی که از جلوی چشمانش رد می شد،
هر کدام پتکی شده که مستقیم بر سرش فرود می آمدند.

تصاویر وحشتناکی که هر کدام قدرت خورد کردن
استخوان هایش را داشتند و لعنتی...

لعنتی راحت نبود، دردی نبود که بشود به راحتی آن را
پذیرفت و سایه اش چه کشیده بود؟

کاری از EXCHANGE GROUP

از فکر غم و غصه و درد و رنجی که کشیده بود، کل
استخوان‌هایش درد گرفت و با دندان‌هایی که روی هم کیپ
شده بود، نعره زد.

نمی‌خواست دخترکش را بترساند، به خدا قسم که
نمی‌خواست.

اما باید چه می‌کرد؟

نمی‌توانست جلوی غول خشمی که از وجودش سر برآورده
بود را بگیرد.

نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و آرام باشد.

نمی‌توانست این افکار لعنتی‌اش را کنترل کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

آنقدر دور خود چرخید و آنقدر به در و دیوار مشت
کوبید، که در یک لحظه، کل انرژی اش تحلیل رفت و در
وسط اتاق روی زمین نشست.

نگاه تو خالی و سردش، خیره به دخترک شد.

دخترکی که وحشت زده و گریان، نگاهش می کرد.

یعنی دیگر را که او را نمی خواست؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت_539

#آیدا_جعفری

با این رفتارهایش مطمئن شده بود که دیگر نگاهش نمی کند!

مطمئن شده بود که آکو، او را مقصر می داند و از این همه خشم ترسیده بود...

از خشم این مرد ترسیده بود.
حتی بیشتر از وقتی که در دستان مهیار اسیر شده بود!

از اینکه آکو رهایش کند و برود، وحشت کرده بود.

تیر ناامیدی، درست وسط قلبش فرود آمده بود.

آکو رهایش می کرد، مگر نه؟

حتما رهایش می کرد!

با این چیزهایی که شنیده بود، دیگر امکان نداشت سمت دخترک بیاید و از همه بدتر، از آن قسمت ماجرا بود که آکو، تنها بخش کوچکی از واقعیت های زندگی سایه را شنیده بود و اگر ادامه این ماجراها را می شنید، معلوم نبود به چه حال و روزی بیفتد!

نگاه خیره و توخالی مرد، خیره به دخترک بود.

سایه اما، زیر سنگینی آن نگاه، شانه هایش خمیده شده بود.

یعنی آکو هم او را مقصر می دانست؟

یعنی آکو هم سایه کوچک را مقصر آن ماجراها می دانست؟

سرش را پایین انداخت و شانه هایش را جمع کرد.

تمام شد.

همه چیز تمام شد.

این بار دیگر هیچ چیز درست نمی شد و گویی سایه نحس ترانه و نزدیکانش، قرار نبود هیچ وقت از روی زندگی دخترک برداشته شود.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

اینجا آخر خط بود.

اینجایی که دیگر امیدی به ادامه نداشت...

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_540

#آیدا_جعفری



@Vip Roman

دستش را روی لب‌هایش فشرد و دیگر ادامه نمی‌داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

ادامه دادن، فایده‌ای نداشت، جز اینکه او را بیشتر و بیشتر از چشم مرد می‌انداخت و همین وحشت زده‌اش می‌کرد.

هر چند که دیگر امیدی نبود، مانند تمام چیزهایی که از دست داده بود، آکو را هم از دست می‌داد.

اصلا تقصیر خودش بود. باید از همان اول هم می‌دانست که این گذشته لعنتی، نمی‌گذرد آبی خوش از گلویش پایین برود.

باید می‌دانست که او، سهمی از عاشقانه‌هایی که در این دنیا وجود دارد، ندارد!

آکو با صدایی آرام، طوری که دخترک به سختی می‌توانست بشنود، زمزمه کرد:

- محمد صادق کیه؟

سایه فوراً چشمانش را بالا برد و به مرد نگاه کرد، به مردی که حال، به جای سایه، به گوشه دیوار نگاه می کرد.

چشمانش رنگ تنفر و کینه داشتند و همین باعث شد دل سایه هری پایین بریزد.

نمی دانست در این لحظه درست است که به او بگوید محمد صادق چه کسی است یا نه!
اما آنقدر ترسیده بود که ترجیح می داد چیزی نگوید.

در این لحظه ای که همه چیز به هم ریخته بود، دانستنِ هویت محمد صادق، خود نوعی تله برایشان حساب می شد...

لب‌هایش را روی هم چفت کرد و نمی‌خواست جواب دهد.

نگاه خونبار و ترسناک مرد، گوشه گرفت و به سایه دوخته شد:

- پرسیدم محمد صادق کیه؟

چشمان سایه لرزید و با آرام‌ترین صدایی که از خود سراغ داشت زمزمه کرد:

- گفتم که، دوست ترانه بود.

_ همونی که مزاحمت می شد؟

رنگ از رخسار سایه پرید و دلش گواهی بدی داد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_541

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

نمی خواست مرد، ارتباط این ماجراهای پیش آمده را بفهمد
و اگر می فهمید، به هویت محمدصادق هم پی می برد.

سرش را به علامت منفی تکان داد که پوزخندِ مرد، خاری
شد و در چشمش فرو رفت:

- دروغ گفتنتو پای چی بزارم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

صدایش آنقدر خش دار و ترسناک بود که چهره دخترک وا رفت و آب دهانش را قورت داد.

اصلاً کاش حرفی نمی زد؛ کاش می گذاشت همه چیز همانگونه سر بسته و گنگ باقی بماند:

- الان.... الان چه فرقی داره که محمد صادق کیه؟!

دندان های آکو روی هم فشار آورد، تا توانست جمله اش را سر هم کند:

- خیلی فرق داره، آخرین باره که ازت می پرسم، محمد صادق کیه؟!

دخترک با زاری نگاهش کرد و می دانست تا وقتی حرف نزند، دست از سرش بر نمی دارد.

آکو که از سکوتش عاصی شده بود، آرام آرام با همان
ژست ترسناکش به سمتش آمد.

سایه پاهایش را بیشتر در شکمش جمع کرد و با اینکه
می دانست آکو آسیبی به او وارد نمی کند، اما از استایل
ترسناکش می ترسید.

نگاه به اشک نشسته را دزدید و آکو جلوی پاهایش
چنباتمه زد.

خیره در چشمان دخترک دندان روی دندان سایید:
- خیلی تلاش می کنی هویتش رو مخفی نگه داری!

گزنده و پر از احساسی انزجار گفته بود و همین قلب
دخترک را فشرد.

چه فکری درباره اش کرده بود؟!
اینکه می خواهد از محمد صادق دفاع کند؟
یا اینکه ترسی برای لو دادنش دارد؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت_542

#آیدا_جعفری

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

دردمند لب‌هایش به پوزخندی تلخ کش آمد و خیره در نگاه
مرد، زمزمه کرد:

- من نمی‌خوام تو در دسر بندازمت!

آکو چشمانش را روی هم فشار داد و چه کسی می‌دانست
که چه زجر بزرگی را تحمل می‌کند؟

چه کسی می‌دانست که چقدر فشار روی شانه‌هایش جمع
شده؟! exchange group

با نگاه در این چشمان عسلی‌ها، مدام صحنه‌هایی که در
ذهنش ساخته بود جلوی نگاهش پدیدار می‌شد و آزارش
می‌داد. @Vip Roman

باز هم نگاهش را از نگاه سایه گرفت و غیض دار زمزمه
کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- مثل اینکه تو نمی‌خوای حرف بزنی، باید خودم بفهمم!

سایه نفسش را حبس کرد و از این کار مرد دلش لرزید.

از اینکه با انزجار نگاهش را از نگاه دخترک گرفته بود،
لرزید.

یعنی در این حد از او متنفر شده بود؟
توده بغض در گلویش بالاتر آمد و آب دهانش را به سختی
قورت داد:

- همونی که مامانم باهاش فرار کرده!

شاخک‌های آکو فعال شد و اینبار سایه بدون توجه به
حسی که مدام در مغزش هشدار می‌داد بیشتر از این ادامه
ندهد، با بغض ادامه داد:

- وارد شدن تو به این مسابقات هم یه نقشه بود.

چهره آکو اخمالوتر و نگاهش تیزین تر شد.

گویی دخترک با خود لج کرده بود و میخواست همه چیز را
روی دایره بریزد.

دیگر مهم نبود که بعد از آن چه بلایی سرش می آید، دیگر
مهم نبود که آکو ولش می کند و حتی نیم نگاهی هم به
سمتش نمی اندازد!

دیگر اینها مهم نبود، شاید هم مهم بود و خود را به آن راه
می زد!

در این لحظه میخواست همه چیز را بگوید و خود را از
باری که روی شانهاش سنگینی می کند رها کند.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

همه چیز را بگویند حتی اگر به قیمت از دست دادن آکو
باشد!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_543

#آیدا_جعفری



@Vip Roman

- میدونم خودت هم به چیزایی فهمیدی، اما کامل
نیست. تو برای این وارد اون مسابقات کوفتی شدی،
که به من نزدیک شدی!

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو دهان باز کرد تا میان حرفش بپرد که دخترم دستش را
بالا برد و ادامه داد:

- می دونم... میدونم قبل از اینکه ما باهم رابطه ای داشته
باشیم، این کار بهت پیشنهاد شد، اما اون عوضی حتی
قبل از اینکه ارتباطی هم با هم داشته باشیم،
می دونست من از تو خوشم میاد... مهیار می دونست
که برای دیدنت هر روز میام کلاس و یولن. خود
عوضیش گفت. فهمیده بود که از تو خوشم میاد برای
همین وارد این بازی شدی!

آکو نفسش را حبس کرد و با آنکه سرش داشت منفجر
می شد اما نمی خواست قبل از تمام شدن حرف های
دخترک، حرکتی انجام دهد و او را بترساند.

می خواست همه حرف هایش را بشنود.

برای همین دندان روی جگر سوخته اش گذاشت و
خشمش را تنها با مشت کردنِ دستانش خالی کرد:

- مهیار گفت برای این تورو وارد اون مسابقات کردن که
گیرت بندازن... می دونی چرا اینقدر طولش دادن؟ چون
می خواستن رابطه ما عمیق تر بشه... چون می خواستن
من بیشتر به تو وابسته بشم و با رفتنت ضربه بیشتری
بخورم... همه این بازی های کثیف نقشه اون دوتا
برادر بود... اون دوتا برادر که از قدیم الایام از من کینه
داشتن... سر چیزی که نمی گم بی گناه بودم، اما کمترین
تقصیر رو داشتم. سرِ مرگِ مادرشون!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_544

#آیدا_جعفری

مردمک های آکو ثابت شد و سایه هر دو دستش را جلوی صورتش گرفت و با صدای بم شده ادامه داد:

- بچه بودم، نمی دونم دقیقا چند سالم بود اما میدونم حتی سنم دو رقمی نشده بود، یکی از همون روزایی که مامانم می خواست محمدصادق رو ببینه، برای رد گم کنی بازم منو همراه خودش کشوند... می خواستیم بریم خونشون.

پوزخندی زد و دستانش را از جلوی صورتش پایین آورد؛
اما بدون آنکه به آکو نگاه کند نفسش را فرو خورد:

- مامانم می خواست بره آرایشگاه، می خواست خودش و
واسه.....واسه....اون مرتیکه درست کنه. رفتیم ویلا
شون.... یادمه خیلی بزرگ بود.... هیچکی خونه نبود!
فقط خودِ محمدصادق بود! مامانم منو گذاشت
پیشش و بهش گفت "من میرم آرایشگاه سایه پیش تو
باشه" هرچقدر گریه و زاری کردم و نِق زدم که منم با
خودش ببره، قبول نکرد. آخرش با توپ و تشر منو
نشوند تو اون جهنم و خودش رفت آرایشگاه.

موهای تن آکو سیخ شد و با چشمانی که چیزی تا فوران
زدنِ خون از آنها نمانده بود، با مردمک‌هایی لرزان، باحالی
آشفته، با قلبی که دیگر نمی‌تپید، گوش به سایه سپرده بود.

از مرور آن روزها به هم ریخته بود:

- اونجا بود که باز هم می خواست... می خواست بهم دست..... دست درازی.... کنه. ترسیدم، جیغ زدم و فرار کردم. با اینکه سنی نداشتم، اما از ته دلم خدا رو صدا زدم، از ته دلم ازش خواستم کمک کنه و از دست اون دیو نجاتم بده، نمی دونم چی شد که یه دفعه با صدایِ دَر، هردومون خشک شدیم.... من انگار که همه دنیا رو بهم داده بودن، با همون چشمای خیس و سر و وضع شلخته، برگشتم سمت در... یه زن بود، یه زن خیلی خوشگل!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_545

#آیدا_جعفری

از مرور آن روزها به هم ریخته بود:

- اونجا بود که باز هم می خواست... می خواست بهم دست..... دست درازی.... کنه. ترسیدم، جیغ زدم و فرار کردم. با اینکه سنی نداشتم، اما از ته دلم خدا رو صدا زدم، از ته دلم ازش خواستم کمک کنه و از دست اون دیو نجاتم بده، نمی دونم چی شد که یه دفعه با صدایِ دَر، هردومون خشک شدیم.... من انگار که همه دنیا رو بهم داده بودن، با همون چشمای خیس و سر و وضع شلخته، برگشتم سمت در... یه زن بود، یه زن خیلی خوشگل!

به اینجای صحبت‌هایش که رسید، از اشک‌هایش بیشتر روان شد و پقی از گریه زد:

- تا چشمش به من افتاد، چشمانش از تعجب گرد شد... اون لحظه دقیقا نمی‌دونستم اون زن کیه، اما انگار فرشته نجاتم شده بود... با همون حال پریشون و چشمای گریون دویدم سمتش و پشتش پناه گرفتم... همه لباسام کج و معوج شده بود، هر کس دیگه‌ای هم بود، می‌فهمید یه چیزی درست نیست! یادمه قشنگ، دستاش داشت می‌لرزید و ساکی که روی دستش بود رو، روی زمین گذاشت. از محمد صادق پرسید "این بچه کیه؟"

نفسش را تکه‌تکه بیرون داد و اضافه کرد:
-اونم گفت "دختره یکی از رفیقام، یه جای کار داشت، دخترشو گذشت پیش من!" ولی اون زن معلوم بود که باور نکرده، آخر سرم منو کشوند تو اتاق و ازم پرسید "چی

شده، تو کی هستی؟ " به خدا ترسیده بودم، من خیلی ترسیده بودم آکو! نمی خواستم حرف بزوم، حرفم نزدما، هر چی ازم می پرسید، فقط گریه می کردم. آخر سرم تهدیدم کرد که اگه نگم چی به چیه، تنهام می زاره و میره، تا پیش محمدصادق بمونم.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_546

#آیدا_جعفری

تیشرت را از تنش فاصله داد و از گرما و گر گرفتگی که یکباره به جانش افتاده بود، نفس نفس زد:

- به خدا ترسیدم، خیلی ترسیدم. من نمی خواستم حرف بزنم، اما از اینکه یه بار دیگه با اون عوضی ترسناک تنها باشم، وحشت کردم. به اون زن گفتم که اون مرتیکه اذیتم می کنه، بهش گفتم که دوستِ مامانمه! اون موقع ها فکر می کردم اگه بگم دوستِ مامانمه، اون زن از رابطشون باخبر نمی شه، اما الان می فهمم که با همون لحنِ بچگانه همه چیو بهش لو داده بودم. اون لحظه ای که گفتم دوستِ مامانمه نه، اما لحظه ای که با گریه زاری اعتراف کردم اون مرتیکه همیشه اذیتم می کنه، اون زن شکست. با همین چشمای خودم دیدم که کل وجودش نابود شد.

پلک های لرزانش را روی هم فشرد و دست به سمت گردنش بُرد:

- نفسش تنگ شد. پایین تختش زانو زد و
 هی...هی...د...دستش رو، روی قفسه سینه
 می مالید، اما نمی تونست نفس بکشه.. به خدا من
 خیلی ترسیده بودم. حتی انقدر جرأت نداشتم که برم
 به محمدصادق بگم این زن داره می میره... با همون
 حال بد و نفس تنگی، خودشو از رو زمین جمع کرد و
 رفت بیرون... منم لرزون و ترسیده، دنبالش رفتم..
 همون لحظه اون مرتیکه داشت از پله ها بالا می اومد،
 دقیقاً بالای پله ها بود که وایساد و زنشم مقابلش
 وایساد... اول یه کشیده محکم تو گوشش خوابوند.
 بعدم بهش گفت که میرم به پلیس لوت میدم. گفت
 این بچه رو میبرم و نشون میدم....

#سایه های_طرد_شده

#پارت_547

#آیدا_جعفری

نگاه لرزانش را به گوشه‌ی دیوار داد، گویی که تصویر آن
روزها، روی دیوار کلبه، نقش بسته بود:

- من گوشه دیوار خودمو قایم کرده بودم، اما اون
بی شرف چنان نگاه ترسناکی بهم انداخت که هنوزم که
هنوزه، با فکر کردن بهش، تیرک کمرم می لرزه...

دندان‌های آکو روی هم ساییده می شد و تند تند پلک
میزد.

چقدر سخت بود.

چقدر شنیدن این حرفها سخت بود.

سایه، مظلوم و با چشمان قرمز شده به آکو نگاه کرد و با لب‌هایی که از بغض مدام به سمت پایین کشیده می‌شد زمزمه کرد:

- به خدا تقصیر من نبود آکو. عین سگ پشیمون شدم که اون حرفا رو زدم... اما من بچه بودم، ترسیده بودم، نمی‌دونستم باید چیکار کنم! تقصیر من نبود که دعواشون بالا گرفت، زنه با مشت افتاده بود به جون محمد صادق و اونم مدام برای اینکه بتونه مهارش کنه دستاشو می‌گرفت و می‌خواست بغلش کنه.... تو همون.... تو همون گیر و دار، من بازم ترسیدم! مثل همیشه ترسیدم! از اینکه بلاپی سر زن بیاره و بعدشم من و تنها گیر بیاره! دویدم سمتشون.... با اینکه جونی تو تنم نبود، اما با همون دستای نیمه جونم، محمد صادق رو هول دادم تا نتونه بلاپی سر اون زن بیاره.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_548

#آیدا_جعفری

اشک هایش چون دو جویبار از گوشه ی چمشانش روان
بودند و یادآوری آن روزها چقدر سخت بود:

- اما یک لحظه، یک لحظه نفهمیدم چی شد که تعادل
محمدصادق به هم خورد و اون زن پاشو گذاشت روی
پله ها تا فرار کنه، محمدصادق هم برای اینکه بتونه

کاری از EXCHANGE GROUP

جلوی فرارش رو بگیره، پاش رو جلوی پای اون
انداخت و زن از همه اون پله‌ها پایین افتاد.... هنوز...
هنوز صدای جیغش تو گوشمه....

گریان دستش را روی گوش‌هایش گذاشت و فشرد:
- وقتی.... وقتی به آخرین پله رسید، خون، کل کف
سرامیکا رو پوشوند.

نفس آکو بند آمده بود.

لعنتی سایه چه چیزهایی را دیده بود!

چه چیزهای لعنتی را دیده بود!

چیزهایی که هر کدام برای کودکی به سن و سال او، فاجعه
بود!

- من ... من انقدر ترسیده بودم... که نگاهم روی اون خون‌ها خشک شده بود. تقصیر من شد، مهدی راست میگه، تقصیر من شد.... من لعنتی اگه محمد صادق رو هول نمی دادم، شاید اون زن الان زنده بود. شاید محمد صادق از هول فرارش، از پله‌ها پرتش نمی کرد.... آره من مقصر بودم.... اما بیشتر از همه، اون بی شرف بی ناموس مقصر بود!

آکو سرش را میان دستانش گرفت و با چشم‌هایی که حال، خون از آنها چکه می کرد، به کف اتاق نگاه می کرد...

آنقدر گیج شده بود که حتی نمی توانست شنیده‌هایش را باور کند.

#سایه‌های_طرد_شده

کاری از EXCHANGE GROUP

#پارت_549

#آیدا_جعفری

- من ... من انقدر ترسیده بودم... که نگاهم روی اون خون‌ها خشک شده بود. تقصیر من شد، مهدی راست میگه، تقصیر من شد.... من لعنتی اگه محمد صادق رو هول نمی دادم، شاید اون زن الان زنده بود. شاید محمد صادق از هول فرارش، از پله‌ها پرتش نمی کرد.... آره من مقصر بودم.... اما بیشتر از همه، اون بی شرف بی ناموس مقصر بود!

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو سرش را میان دستانش گرفت و با چشم‌هایی که حال،
خون از آن‌ها چکه می‌کرد، به کف اتاق نگاه می‌کرد...

آنقدر گیج شده بود که حتی نمی‌توانست شنیده‌هایش را
باور کند.

آنقدر گیج شده بود که حتی نمی‌توانست شنیده‌هایش را
باور کند.

نمی دانست ربطِ مرگ آن زن، با مهیار و مهدی چیست!
سایه اما، لب باز کرد، تا ابهامات ذهن او را حل کند:

- نمی دونم چقدر نگاهم به اون خون ریخته، خشک
شده بود، فقط میدونم داشتم می لرزیدم.... داشتم
می مردم... اصلاً زنده موندنم یه معجزه بود.... دیدن
اون صحنه ها، واسه آدم بزرگا هم فاجعه بود، چه
برسه به منی که یه بچه آسیب دیده بودم! اونقدر نگام
کیش اومد که دوتا کفش بچگونه اومد روی خون ها و
همون لحظه نگام افتاد به دوتا بچه! دوتا پسر بچه!

آب دهانش را با بغض قورت داد و لعنت به آن لحظه ها:

- یکیشون که دورتر هاج و واج مونده بود و اون یکی هم
که پاشو گذاشت روی خون ها و آروم آروم از پله ها
بالا اومد.... همونجا عق زدم. کل جونم داشت بالا
می اومد... با بالا آمدن اون بچه، انگار محمدصادق هم
تازه به خودش اومد که موهای منو از ته کشید و از جا

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

بلندم کرد... حتی جون نداشتم مقاومت کنم، حتی
نمی تونستم جیغ بزنم.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_550

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

گویی که آن صحنه ها باز هم در ذهنش جان گرفته بود، در
جای خود وول خورد و موهایش را میان دستانش کشید:

کاری از EXCHANGE GROUP

- پسر بچه اومد بالا، با همون کفشای خونی.... نمی دونم چه قدرتی تو بدنش بود که اون صحنه رو دیده بود و بازم رو پا بود.... محمد صادق خواست به سمت اتاق بکشونتم که اون پسر بچه، محکم لباسشو گرفت و کشید.... می دونی اون پسر بچه کی بود؟!

آکو بدون آنکه به سوال دخترک واکنشی نشان دهد، همانطور شوکه شده سر جایش مانده بود.

پوزخند سایه پخش شد و محکم سرش را به دیوار پشت سرش کوبید:

- مهدی!

همین کافی بود تا چشمان مرد، روی هم فشرده شود و کل اندام‌هایش نبض بگیرد.

جان‌ش داشت از دهانش بالا می‌آمد.

دوست داشت عُنُق بزند و تمام حرف‌های لعنتی‌ای که شنیده بود را بالا بیاورد.

دوست داشت زیر دوش آب یخ برود و گرد و غبار ه حرف‌هایی که روی کل مغزش نشسته بود را پاک کند.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_551

#آیدا_جعفری

اصلاً دوست داشت دست جلوی دهان سایه بگیرد و دیگر حرف هایش را نشنود، اما به جای همه آنها، سرش را بالا آورد و خیره‌ی نگاه دختر شد.

- مهیار و مهدی پسر محمد صادق... همون دو پسری که باباشون زندگی منو نابود کرده، اما خودشون منو مقصر مرگ مادرشون می‌دونن... شاید هم حق دارن، شاید اگه من لعنتی خفه خون می‌گرفتم، اون زن الان زنده بود!

هق زد:

- شاید الان زنده بود... اما نمی دونستم، به خدا قسم
نمی دونستم، به پیر به پیغمبر من نمی دونستم این اتفاق
می افته... وگرنه نمی داشتم! نمی داشتم اون زن بمیره!
اگه می دونستم اون اتفاقا می افته... می داشتم، می داشتم
تنها قربانی اون اتفاق خودم باشم!

آکو محکم موهایش را در چنگش فشرد و سایه دست و پای
لرزانش را بیشتر و بیشتر در خود جمع کرد:

- مهدی نداشت محمدصادق منو با خودش بیره، نه
اینکه به خاطر من باشه! نمی دونم، شاید با اون سن
کمش می خواست ازش جواب بگیره... از اینکه مادرشو
هول داده! وقتی که برگشتم به اون بچه نگاه کردم،
انقدر کینه و نفرت تو چشماش دیدم که لرزیدم...

کاری از EXCHANGE GROUP

مهدی فقط یک کلمه از باباش پرسید "تو مامانمو
 کشتی؟" اونم مثل دیوونه‌ها، تند تند می گفت
 "مامانت نمرده، مامانت حالش خوبه" نمیدونم انگار
 محمدصادق هم گیج شده بود... یه دفعه منو ول کرد
 و از پله‌ها پایین رفت تا... تا به اون زن برسه! اون بالا
 فقط من موندم و مهدی! من موندم و اون بچه‌ی هم
 سن و سالم، که شوکه شده بود... از مرگ مامانش
 شوکه شده بود... از من پرسید "تو مامانمو کشتی؟"
 من نمی دونستم چی بگم، حتی زبونم باز نمی شد که
 جوابشو بدم... من می دونستم مردن چیه، آدم کشتن
 چیه، اما هیچ درکی نداشتم که منم می تونم همچین
 کاری بکنم!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_552

#آیدا_جعفری

مشتش را روی پیشانی اش کوبید:

- خیلی سعی کردم حرف بزنم..... خیلی.... اما هیچ صدایی از گوم بیرون نمی اومد...!... انگار که بختک افتاده باشه روم و نتونم حرف بزنم... یه دفعه انگار جنون گرفتش که موهامو محکم کشید و گفت "تو کشتیش." "نمیدونم بعدش چی شد! و... وقتی به اون لحظه ها فکر می کنم، انگار خواب دیدم! انگار یه تیکه هایی رو یادمه و یه تیکه هایی انقدر برام دردناک بوده به که به کلی از حافظه م پاک شده....

آکو نگاه می کرد.

فقط نگاه می کرد و یعنی می شد این حرفها دروغ باشد؟

- کشون کشون موهامو دنبال خودش کشید و دوباره به سمتِ اون پله های کوفتی بُرد... نمی دونم چی شد که بین درگیری هامون، من دست و پا می زدم از دستش فرار کنم و اون موهامو می کشید و می خواست منو از پله ها پایین بیره، یا شاید هم پائین بندازه.... به خدا یادم نیست..... یادم نیست چی شد که یه لحظه به خودم اومدم و دیدم جیغ مهدی بلند شده و داره از روی پله ها غلت می خوره... نمی دونم به خاطر خیسِ کفِ کفش هاش بود یا من هولش دادم، من..... به خدا..... به خدا من یادم نیست. فقط می دونم پایین افتاد و....

آکو تک خندهای زد.

پشت بندش خندهای دیگر و کم کم خندهاش عمیق شد.

از جایش بلند شد و دوباره دور خود چرخید.

موهایش را چنگ زد.

نمی فهمید!

هیچ کدام از داستان هایی که دخترک سر هم کرده بود را

نمی فهمید!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_553

#آیدا_جعفری

نکند شوخی اش گرفته بود؟

آخر مگر می شد همه این اتفاقات، در یک لحظه؟!

یعنی دلیل فلج شدن پای مهدی این بود؟!

سایه حق حق کنان ضجه زد: @Vip Roman

- اون دوتا برادر، از من کینه گرفتن، سرِ فلج شدنِ مهدی، سرِ مردنِ مامانشون! انقدر کینه از من تلنبار

کاری از EXCHANGE GROUP

کردن که حاصلش شد یه عمر نقشه کشیدن، برای
نابودی من! منی که خودم قربانی بودم، منی که تا
سالها بعد از اون اتفاق، مدام کابوس می دیدم و با
جیغ از خواب بیدار می شدم... منی که بعد از مدت ها
تونستم با لکنت حرف بزنم، منی که تا مدت ها لال
شده بودم.

باچشمان گشاد شده ادامه داد:

- اون موقع ها نفهمیدم که جنازه اون زن چه بلایی سرش
اومد و بعدش چی شد، اما همین چند سال قبل
فهمیدم که محمدصادق ماجرا رو جور دیگه ای برای
مامانم تعریف کرده، به مامانم گفته بود من و سایه
خونه بودیم که زنم برگشته و سایه همه چی رو درباره
رابطه ما بهش لو داده! اونم هول هولکی وسایلیشو
جمع کرد و خواست بره، که یه لحظه پاش از روی
پله ها سُرخورده و افتاده پایین و مرده! بهش گفته بود

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

که پسر هم که دستش تو دستِ زنم بوده، باهاش
پایین افتاده و به خاطر همین فلج شده!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_554

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

آکو اما مدام دور خود می‌چرخید و سرش را به علامت منفی
تکان میداد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- امکان نداره، امکان نداره!

سایه که گویی با دیدن حالِ آکو پریشان تر شده بود، محکم دستانش را روی سرش گره کرد و با صدای بلند زیر گریه زد.

آکو با اعصابی داغان و چشمانی گشاد شده، جلوی پاهایش چنباتمه زد و هر دو مچِ دخترک را محکم در دست گرفت:

- بگو دروغه سایه، بگو داشتی شوخی می کردی، آخه مگه می شه؟

سایه حق حق کنان نالید:

- آره می شه، من یه آدم کثیفم، بهت گفته بودم از من دور بمون! من آدم خوبی نیستم، من خودم طعمه بودم، اما خواسته یا ناخواسته گناه های بزرگی کردم، حالم از خودم بد... بهم می خوره، از خودم بدم میاد، بعضی وقتا به اون دوتا حق میدم که این همه دنبال نابودی من باشن... اما تو نباید قاطی این بازی می شدی، تو نباید وارد این ماجراها می شدی.... همش تقصیر منه، همش تقصیر من لعنتیه.

سایه موهای خود را محکم کشید.

آکو چشم روی هم گذاشت و الان وقتش نبود.
الان وقتِ به هم ریختنش نبود!

باید خود را جمع و جور می کرد، تا بتواند دخترک را جمع و جور کند!

داشت با چشمان خودش، ذره ذره آب شدن این دختر را می دید.

داشت نابود شدنش را در همین حینی که آن خاطرات تلخ را تعریف می کرد، می دید.

چشمانش را محکم تر روی هم فشار داد و چندین نفس عمیق کشید.

در حالی که آرام تر از لحظاتی پیش شده بود، مشت دخترک را محکم تر فشرد و دستانش را از میان موهایش بیرون کشید.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_555

#آیدا_جعفری

قبل از آن که سایه بتواند خود را عقب بکشد محکم او را
به آغوش زد و دستانِ لرزانش را در میانِ آغوشش قفل
کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه میان آغوش مرد ضجه زد و حالش بد بود، این که
نیازی به گفتن نداشت.

کل تنش می لرزید و سرش گیج می رفت.

هر لحظه منتظر بود تا آکو او را عقب بزند و برود، او را
عقب بزند و از اینجا برود و هیچگاه هم باز نگردد!
دیگر ممکن نبود با شنیدن این حقایق، کنارش بماند!

حق هم داشت، چه کسی حاضر بود با چنین آدمی بماند؟
چنین آدمی که مرتکب این همه گناه شده بود!
چنین آدمی که گذشته‌ای به آن سیاهی داشت و سایه‌ی
ترسناک چند مردِ قدرتمند هم، روی زندگی‌اش سنگینی
می کرد.

چند مردی که به از این دخترک کینه‌ای شدید داشتند و هرچند که محمد صادق شبیه آدم‌هایی نبود که کینه دارند، بیشتر شبیه آنهایی بود که چیزی را دیوانه‌وار می‌خواهند!

دخترک می‌دانست آن مردک، شیادتر از آن است که غصه‌ی مردن زن و فلج شدن پسرش را بخورد!

او یک لاشخور عوضی بود، که تنها به فکر سیر شدن هوسش بود.

با همان صدای گرفته و تو دماغیش، میان سینه مرد زمزمه کرد:

- منو ببخش آکو، نباید می‌ذاشتم وارد این بازی بشی،
نباید هیچ جوره اجازه می‌دادم درگیر زندگیم بشی.
هرچند که خیلی مقاومت کردم، به خدا قسم که خیلی
مقاومت کردم، اما نشد! نفهمیدم چی شد که وارد
زندگیم شدی، نفهمیدم چی شد که بخشی از زندگیم
شدی، بخشی که نه، کل زندگیم شدی!

آکو محکم سرش را به چپ و راست تکان داد و اکنون
آنقدر مغزش پر بود که گنجایش هزianهای سایه را
نداشت.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_556

#آیدا_جعفری

با آنکه دلش می خواست از این کلبه بیرون بزند و تا آنجایی که جان در بدن دارد فریاد بزند، اما خود را کنترل می کرد..

نمی خواست حال دخترک را از اینی که هست، بدتر بکند.

دخترکی که گویی رد و نشان آن تعرض های لعنتی هنوز هم در روحش باقی مانده بود.

تعرض هایی که حتی با فکر کردن به نامش هم، مغزش به جوش می آمد و دوست داشت کل جهان را گن فیکون کند.

غیرت، بیخ گلویش را گرفته بود و داشت خفه اش می کرد.

همه ی رگ هایش باد کرده بود و تا آن عوضی را نمی کشت، که آرام نمی گرفت.

لعنتی آرام نمی گرفت.

چشمانش را محکم روی هم فشرد و ناخواسته بود که تن سایه را در میان دستانش فشرد و استخوان های دخترک به فغان آمدند.

حرص داشت.

از زمین و زمان حرص داشت و ترجیح می داد تا زمانی که دخترک آرام تر می شود، آن را بروز ندهد.

چشمانش را باز کرد و سایه ی ساکت و آرام، با هق هق های ریزی که همچنان به گوش می رسید میان آغوشش مانده بود.

آنقدر فکر کرد و آنقدر گفته های که شنیده بود را در مغزش بالا پایین کرد، که نفهمید چندین ساعت گذشت.

نفهمید چندین ساعت خشم روی خشم تلنبار کرد و همان طور خشک شده در یک حالت ماند.

پس از چندین ساعت وقتی که گردن خشک شده اش را تکان داد و به دخترک نگاه کرد، با دیدن چشمان بسته اش، نفسش را آرام بیرون داد.

دست زیر گردن و پاهایش گرفت و آرام او را میان آغوشش بالا کشید.

به سمت کاناپه رفت و دخترک را روی آن گذاشت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

با سریع ترین حالت ممکن، پتویی رویش کشید و از آن
کلبه ای که گویی هوایش پر از سموم شده و نفسش را تنگ
می کرد، بیرون زد.

**

#سایه های_طرد_شده

#پارت_557

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه آرام آرام چشمانِ به هم چسبیده اش را باز کرد و سرش تیر بدی کشید.

دست روی پیشانی اش فشرد و گویی مشتی نمک در چشمانش پاشیده بودند.

حسی بد و تلخ، در جانش جامانده بود و دخترک حتی قبل از اینکه چشمانش را باز کند، اتفاقات و حرف هایش را به یاد داشت.

گلویش خشکِ خشک شده بود و با تنی که حسابی درد می کرد روی کاناپه نشست.

نگاهش را به اطراف دوخت و هیچ کسی در کلبه نبود.

همین ترس در دلش می انداخت و هوای رو به غروب باعث شده بود که داخل کلبه، تاریک تر از وقتی که به یاد داشت، بشود.

همین باعث شد از جایش بلند شود و چرخي داخل کلبه بزند.

هیچ اثری از آکویش نبود!

ضربان قلبش بالا رفت.

نکند رفته باشد؟!

یعنی آکو ترکش کرده بود؟

کاری از EXCHANGE GROUP

یعنی بدون آنکه اطلاعی بدهد، قالش گذاشته و رفته بود؟!!

هق خشکی زد و فوراً از پله‌های کلبه پایین رفت.

حتی ماشینش هم نبود!

باران نم‌نمک، شروع به بارش کرد و صدای برخورد قطره‌ها، به برگ‌هایی که روی زمین افتاده بودند، سمفونی، غریب و غمگینی را به وجود آورده بود.

پاهایش تاب نیاورد و با حالی زار روی پله‌ها نشست.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

آکو رفته بود.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_558

#آیدا_جعفری

چرخي داخل کلبه تاريک شده زد و هنوز هم صدای نم نم
بارانی که به در و دیوار کلبه و شیشه هایش می خورد، به
گوش می رسید.

کاری از EXCHANGE GROUP

بوی نم خاک، کل کلبه را برداشته بود و صدای قُل قُل
کتری که روی گاز می جوشید، فضا را گرم تر کرده بود، او اما
دلش آرام نبود.

فکر و خیالات، که لحظه ای رهایش نمی کردند و آخر این
همه دلشوره، او را می گشت.

بار دیگر به سمت پنجره رفت و پرده سفید و ساده را کنار
زد و به شرشر بارانی که کل زمین را خیس از آب کرده بود،
نگاه کرد.

دروغ چرا، ترس هم داشت.

در این تاریکی هوا، در میان کلبه‌ای دور افتاده که معلوم نبود در کجای دنیا قرار دارد، تک و تنها ایستاده بود.

مدام آب دهانش را قورت می‌داد و گاهی با ترس برمی‌گشت و به پشت سرش نگاه می‌کرد.

مستاصل پرده را انداخت و به سمت کتری رفت تا اقل کم کمی خودش را مشغول کند.

قوطی چای را از داخل کابینت درآورد.
گویی از قبل برای آمدن‌شان به اینجا برنامه‌ریزی شده بود که وسایل خورد و خوراکي که بتوانند نیازهای اولیه‌شان را برآورده کند، چیده شده بود.

کمی چای دم کرد و با همان پاهایی که دیگر نا داشتند، به
سمت پنجره رفت.

باز هم هیچ خبری نبود و دخترک نفسش را عمیق بیرون
داد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_559

#آیدا_جعفری

قوطی چای را از داخل کابینت درآورد.

گویی از قبل برای آمدن شان به اینجا برنامه ریزی شده بود که وسایل خورد و خوراکی که بتوانند نیازهای اولیه شان را برآورده کند، چیده شده بود.

کمی چای دم کرد و با همان پاهایی که دیگر نداشتند، به سمت پنجره رفت.

باز هم هیچ خبری نبود و دخترک نفسش را عمیق بیرون داد.

با همان تیشرتِ متعلق به مرد، که برای تن کوچک او،
بزرگ بود، روبه روی شومینه نشست.

شانه لاغرش، از یقه‌ی گشادِ لباس، بیرون زده بود و
ترقوه‌اش را به رخ می کشید.

میان زمین و آسمان دست و پا میزد مدام فکر، های
مختلف به سرش بیشتر میزد و او در پی کارآمدترین حالت
ممکن گیر افتاده بود.

نفهمید چقدر گذشت که برای خود چایی ریخت.

چندین بار دیگر بیرون کلبه را چک کرد و سرانجام با پاهایی که در سینه اش جمع شده بود و چایی که میان دستان سردش فشرده می شد، به شومینه زل زد.

با صدای جیر جیری که از در کلبه بلند شد، تند از جا پرید. آنقدر تند، که چندین قطره از چایی اش بر روی پاهایش ریخت و دخترک با سرعت گردنش را چرخاند و همان لحظه مرد را دید.

به یکباره، آرامش و هیجان زیادی، به وجودش تزریق شد. آرامش، به خاطر امنیت حضور آکو. و هیجان از اینکه بازگشته و دخترک را به حال خود رها نکرده.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

فوراً جای را روی زمین گذاشت و با قدمهایی بلند، به سمت مرد رفت.

چهره عبوس و بدخلق آکو، این اجازه را به دخترک نداد تا خود را میان آغوشش فرو برد.

و سایه، برای احساسِ نیازی که به آغوش مرد می کرد، دستانش را پشت کمرش گره زد.

نمی خواست با حرکتی نابجا، او را کلافه کند.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_560

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

لب از لب باز نکرد، اما چشمانش حسابی مرد را بازجویی می کردند.

گویی از این که چندین ساعت تنهایش گذاشته بود، حسابی دلخور شده بود.

آکو نیم نگاهی به دخترک انداخت و فوراً چشمانش را دزدید.

دستش را بر روی قطره های بارانی که سرشانه و روی موهایش را خیس کرده بود، کشید و سایه نفسش را تکه تکه بیرون داد.

دل را به دریا زد همزمان با گامی که عقب می رفت زیر لب
زمزمه کرد:

- کجا بودی؟

مرد در کلبه را آرام روی هم گذاشت و به سمت اتاق رفت.
در همان حال کوتاه جواب داد:
- جایی کار داشتم باید می رفتم.

سایه دلخور از جواب سردی که شنیده بود، لب هایش را
داخل دهانش فرو برد و به سمت کاناپه رفت.

غرورش اجازه کنکاش بیشتر را نداد و او با همان پاهای
جمع کرده، دوباره روی کاناپه نشست.

آکوبا لباس‌هایی که عوض کرده بود، از اتاق بیرون آمد و نیم نگاهی به حالت دخترک انداخت.

نمی‌خواست فعلاً سر صحبت را باز کند، اما باید حسابی با هم حرف می‌زدند.

به سمت کتری رفت و برای خودش چایی ریخت و در همان حال که کنار سایه جای می‌گرفت لب زد:
- خبری از مادرت نداری؟

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_561

#آیدا_جعفری

سایه گنگ نگاهش کرد و ربط موضوع مادرش، به حال
اکنون شان را نمی فهمید...

لابد بازهم مشکلی پیش آمده بود و او خسته از این همه
ماجرای، چشمانش را کوتاه باز کرد و سپس با پلکی طولانی که
زد، گفت:

- نه ندارم چرا می پرسی؟! -

آکو سرش را بالا و پایین کرد و تنها به گفتن:

کاری از EXCHANGE GROUP

- هیچی چیز مهمی نیست.

اکتفا کرد.

سپس نفسش را بیرون داد و رو به سایه بکنجکا و گفت:

- می‌خوام بیشتر بدونم.

فورا دوزاری دخترک افتاد که آکو می‌خواهد بیشتر از
گذشته بداند، اما ترجیح می‌داد پرسد و شاید اصلا اشتباه
می‌کرد، ها؟

- از چی؟

- از همه چی!

سایه آرام سرش را به معنای موافقت تکان داد و آکو همزمان با آنکه آرنج‌هایش را بر روی زانوانش می گذاشت پرسید:

- از وقتی که زنش مُرد دیگه پیت نیومد؟

می خواست بداند.

می خواست بداند خدایی نکرده، زبانش لال، سایه که بعدها به خواست خود، رابطه اش را با آن بی همه چیز، ادامه نداده باشد.

این رگِ باد کرده‌ی غیرتش، بدجور شکاک شده بود و باید می فهمید.

باید مو به مو، همه چیز را می فهمید.

نگاهِ دخترک، از شقیقه باد کرده مرد گرفته شد و ریز لب زد:

- نه؛ اونقدر اوضاع به هم ریخته بود که حتی رابطه
مامانم و اون عوضی، کات شد. نمیدونم کی دوباره با
همدیگه جور شدن، اما بعد از اون ماجرا، من دیگه
ازش خبر نداشتم و هیچ خط و نشونی ازش تو زندگیم
نموند.... مثل یه گرداب اومد؛ همه چیو زیر و رو کرد و
غیبش زد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_562

#آیدا_جعفری

نگاه دخترک، از شقیقه باد کرده مرد گرفته شد و ریز لب زد:
- نه؛ اونقدر اوضاع به هم ریخته بود که حتی رابطه مامانم
و اون عوضی، کات شد. نمیدونم کی دوباره با همدیگه جور
شدن، اما بعد از اون ماجرا، من دیگه ازش خبر نداشتم و
هیچ خط و نشونی ازش تو زندگیم نموند.... مثل یه گرداب
اومد؛ همه چیو زیر و رو کرد و غیبش زد.

- ولی همین چند وقت پیش مزاحمت شد!

-آره، گفتم که، ازش خبر نداشتم تا همین چند وقت پیش!
البته یه چیزایی فهمیده بودم! مثل اینکه چند سال تو زندان
بود، اما درست و حسابی نمی‌دونم.

آکو آرام سرش را به علامت مثبت تکان داد و چشمان قرمز
شده‌اش که رگه‌هایی از خون داشتند را به سایه دوخت.

نمی دانست دخترک متوجه عمق غم و خشمش شده یا نه!
اما این دلِ لعنتی، آرام نمی گرفت.

غیرت شکسته شده اش، نمی گذاشت لحظه ای چشمانش
را ببندد و نفسی آسوده بکشد.

مدام چیزهایی که دخترک گفته بود را مرور می کرد و چه
کسی گفته که اینها برایش آسان است؟

چه کسی گفته که این مرد، راحت با همه این حقایق
لعنتی، که روی دلش تلنبار شده بود، کنار می آید؟!

پُر از خشم بود، پُر از تعصبی که نمی دانست چگونه باید
آرامش کند.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_563

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

پیشانی اش را میان دستانش گرفت و با صدای خش دار لب زد:

- دارم دیوونه می شم سایه، دارم زیر بار این همه فشار خفه می شم.

دستش را روی رگ بادکرده گردنش کوبید و غرید:
- از این همه عصبانیت، کل بدنم درد می کنه، رگ گردنم می خواد منفجر شه، انگار مغزم ترکیده، نمیدونم چه جوری می تونم هضمش، کنم دارم دیوونه می شم... تا

کاری از EXCHANGE GROUP

وقتی اون ک*** رو گیر نیارم و تقاص گوهایی که
خورده و ازش نگیرم، آروم نمی شم... حتی تصورشم کل
زندگیم و مختل می کنه...

اشک به چشمان سایه نیشتر زد و با بغض لیوانش را روی
زمین گذاشت.

کمی خود را به مرد نزدیک کرد و اکنون دلیل آن همه سردی
مرد را می فهمید.

غم و خشمی که صدایش را خشدار کرده بود، گوی دخترک
را حجیم تر می کرد.

@Vip Roman

می دانست...

می دانست پذیرش آمدن این همه بلا، بر سر کسی که دوستش داری، سخت است. آن هم برای مردی مانند آکو!

مردی که غیرت از کل وجودش چکه می کرد.

آرام دستش را نوازشی روی پشت آکو کشید و پیشانی اش را به شانه او تکیه داد.

می خواست آرامش کند و در این لحظه، هیچ مهم نبود که در گذشته چه اتفاق هایی افتاده، فراموششان نمی کرد، اما یادآوریشان هم دردی را دوا نمی کرد...

@Vip Roman

اکنون آرامش آکو برایش از هر چیزی مهمتر بود.
آرامش این مردی که آمد و دنیایش را زیر و رو کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

آرامش مردی که نشانش داد عشق به آن زشتی که همیشه
می دیده، نیست!

نشانش داد عشق می تواند سرشار از خوشی و لحظات ناب
باشد.

نشانش داد که عشق قرار نیست همیشه با گریه و خوندل
همراه باشد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_564

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

آب دهانش را قورت داد و زمزمه مانند به آکو گفت:

- من دارم سعی می کنم فراموشش کنم، دارم سعی می کنم باهاش کنار بیام... میدونم فراموش نمی شه اما کنار همیشه اومد! لطفاً کمک کن آکو... این حال تو باعث می شه بیشتر به اون روزا فکر کنم... میدونم سخته، میدونم چقدر درد می کشی، اما لطفاً به من هم فکر کن!

آکو با نفسی بلند سرش را به علامت مثبت تکان داد و زیر لب گفت:

- می دونم سخته، میدونم چی کشیدی و همین باعث می شه که هر لحظه بخوام برم اون لعنتی رو پیدا کنم. به والله قسم، به علی قسم، اگه دردم تنها جونِ خودم بود، یه لحظه هم تردید نمی کردم و اول میرفتم اون دوتا بچه ک*** رو می کشتم و بعدش اون پدر بی ناموس شونو. اما دردم فقط تویی، از این می ترسم که نکنه یکی از اونها زنده بمونه و به خاطر انتقام همه چیو از تو بگیره، دردم فقط تویی وگرنه من فقط یه جون دارم، که اونم به جهنم، می دادم و می رفتم... اما نمی داشتم غرور و غیرتم اینطوری پایمال بشه.

دخترک با اشک های که از چشمانش می ریخت لبخند زد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_565

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

چقدر دغدغه‌های مرد شیرین بود، چقدر این همه احساس
مسئولیتی که نسبت به دخترک داشت، قشنگ بود!

آرام روی شانه مرد را بوسید و خود را بیشتر به مرد
چسباند که آکو دستش را از روی زانویش برداشت و بغلش
کرد.

بینی اش را روی موهای دختر گذاشت و آرام بو کشید.

کل آرامش جهانش، همین جا بود.

از فکر اینکه دخترکش در میان آغوش کسی دیگر بوده، کل تنش لرزید.

حتی فکرش هم باعث ترکیدن مغزش می شد.

خدا لعنتش کند، خدا لعنتش کند سایه که سنی نداشت، او که گناهی نداشت، باید این افکار مالیخولیایی اش را دور می کرد.

نباید دخترک را مقصر می دانست.

او که جانی برای دفاع از خود نداشت. کودکی بی پناه و مظلوم بود که به دست گفتاری بی شرف افتاده بود.

نفس عمیقی کشید و اینبار سایه را بیشتر میان آغوشش
چلانند.

زیر لب زمزمه کرد:

- مال خودمی؛ فقط خودم.

دخترک از آرامش آغوش مرد، چشم بست و می دانست درد
آکو چیست، درکش می کرد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_566

#آیدا_جعفری

می دانست چقدر سخت است کنار آمدن با این موضوع!

آرام زمزمه کرد:

- به خدا قسم من تو زندگی همیشه سعی کردم راه
صاف و درست برم... من حتی تجربه‌ی عاشقانه‌ای
هم نداشتم... کل سیاهی زندگی من، مربوط به همون
اتفاق می‌شه. اتفاقی که حتی تقصیر چندانی هم
نداشتم... من خیلی بچه بودم، سال‌ها خودمو مقصر

کاری از EXCHANGE GROUP

دونستم، اما چندین ساله که کمی باخودم کنار اومدم.
نمی دونم... شاید الان بزرگ تر شدم و فهمیدم من یه
بازیچه بودم برای دستای کثیف اونا، من عشق و با تو
تجربه کردم آکو! با تو تازه معنی خطر کردن و
فهمیدم... با تو فهمیدم بیرون رفتنای دزدکی چه مزه‌ای
میده... با تو فهمیدم که آب بازی یعنی چی... با تو تو
بارون قدم زدم، خندیدم، رقصیدم... می بینی؟ کل
خاطرات خوش من برمیگرده به تو!

آکو لبخند بی جانی زد و شاید همین حرف‌ها، می توانست
مرهم عمیقی برای زخم‌هایش شود!
همینکه می دانست دخترک فقط او را دوست دارد، همینکه
می دانست دخترک فقط بند آغوش خودش بوده و اگر
چیزی هم پیش آمده، جز در زمان کودکی اش نبوده، به
قلبش آرامش میداد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_567

#آیدا_جعفری

بار دیگر روی موهای او را بوسید و سایه از آرامشی که به
رگهایش منتقل شده بود، روی گردن مرد را بوسه زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

بوسه زد و لب‌هایش سوخت از حجم حرارتی که از تن مرد
بیرون میزد.

حرارتی که گویی وسیله‌ای برای بیرون ریختن تنشش شده
بود.

بوی خوشِ آکویش را به مشام کشید و این تن مردانه بوی
عشق میداد.

به خدا قسم که آکو هدیه‌ای از طرف خدا بود، آن فرشته
ای که یکبار به زندگی هر شخصی می آمد و این مرد، فرشته
نجات زندگی‌اش بود.

دلیل حال خوبش، شوق روزهای قشنگش بود!

مرد سر دخترک را از روی گردنش برداشت و مستقیم
نگاهش کرد.

کل وجودش از آن بوسه به هم ریخته بود و سایه
کوچکش، داشت دل به دلش میداد.

موهای دخترک را از روی چشمانش کنار زد و با آن دستان
زمخت، که نوازش را بلد نبودند، نوازشش کرد.

گردی صورتش را در دست گرفت و کاملاً غیر منتظره،
بدون هیچ پیش زمینه‌ای، محکم لبهایش را روی لبهای
دخترک گذاشت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه از شوک تکانی خورد و وقتی که لبهای آکو باز شد و لبهایش را به داخل دهانش کشید، دخترک با نفسی بلند دلب افتاده اش را از هم باز کرد و در این بوسه غیرمنتظره و دل آب گن، همراه شد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_568

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

آگو دستش را به پشتِ گردن دخترک سُراند و محکم گردن و صورتش را در دست گرفت...

این بوسه از عشق بود، از حسی که قلبش را احاطه کرده بود. شاید... شاید در لابلای آن، راهی برای رهایی از افکارش هم می‌دید.

این بوسه راهی بود تا کمی ذهنش را نظم دهد و بتواند کمی آرام بگیرد.

بتواند از این منبع انرژی و آرامشِ وجودش، کمی آرامش بگیرد و بعد از آن همه اتفاقات ناخوشایند، یک بوسه پرتب و تاب، حشش نبود؟

به خدا که حقش بود و سایه نیز شورانگیز تر از مرد،
همراهی اش کرد.

با آنکه ناوارد بود، با آن که چیز زیادی نمی دانست، اما دل
به دل مرد داد و آکو دهان شیرین دخترک را چشید.

به خدا قسم که طعمی به این بگری و نابی نچشیده بود.

طعمی شبیه به آلوچه های ترش نوبرانه؛ یا آن سیب های
شیرینی که در زمان کودکی با هزاران شیطننت از بالای
درخت می چید... شبیه به آن قهوه داغ در یک هوای سرد و
بارانی!

نبود!

نظیر این بوسه، در هیچ کجای دنیا، نبود.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_569

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

زبانش چرخید و چرخید و دهان دخترک را بیشتر فتح کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه مال او بود، کل وجودش مال او بود.

دوست داشت فنچ کوچولوش همیشه بوی خودش را
بدهد و این جرم بود؟

به خدا قسم که جرم نبود.

دخترک را بالا کشید و روی پاهایش نشانده.

سایه نیز دو پایش را باز کرد و دو طرف رانهای مرد
گذاشت.

دستانش، کمرِ باریک دخترک را فشرد و شکم‌هایشان که به هم چسبید، نفس سایه با فشار از بینی‌اش خارج شد.

هوای کلبه اکنون آنقدر داغ شده بود که داشت هر دویشان را می‌سوزاند.

عشقی عمیق، میانشان جریان داشت و گویی خیالِ سایه، راحت‌تر از قبل بود.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_570

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

دستانش، کمرِ باریک دخترک را فشرد و شکم‌هایشان که به هم چسبید، نفس سایه با فشار از بینی‌اش خارج شد.

هوای کلبه اکنون آنقدر داغ شده بود که داشت هر دویشان را می‌سوزاند.

عشقی عمیق، میانشان جریان داشت و گویی خیالِ سایه،
راحت تر از قبل بود.

از وقتی که حقایق را به مردش گفته بود، خیالش راحت تر
بود و شاید او هم می توانست کمی آزادانه عشق را بچشد.

دل به دل آکو دهد و بدون هیچ شک و تردیدی، پا به
پایش برود...

نمی دانست تصمیمش درست است یا اشتباه! اما در این
لحظه، اگر آکو هر درخواستی می کرد، بدون تردید، قبولش
می کرد.

مرد، کمی موهای دخترک را کشید و سر سایه که بالا رفت، مقصد بعدی لب‌هایش، گردن نازک و ظریف دخترک شد.

گردنی که مورد آماج بوسه‌های مرد قرار می‌گرفت و بوی بکرش را به مشام می‌کشید.

نال‌های خفیفی از دهان سایه بیرون آمد و او با خجالت، لب‌گزید.

لب‌های مرد، کش آمد و همانطور که دهانش روی گوی دخترک بود، زمزمه مانند پچ زد:

- قایمش نکن، بزار بشنوم.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_571

#آیدا_جعفری

دخترک لبش را بیشتر گاز گرفت و اما هیچانش چندین برابر
شد.

لحظه هایی که با آکو تجربه می کرد، قابل توصیف نبود.

کاری از EXCHANGE GROUP

لحظه‌هایی که آنقدر ناب بود، که نظیرش را در هیچ کجای
دنیا ندیده بود.

ترکیبِ عشق و شهوت و هیجان!

بوسه‌های مرد پایین و پایین تر رفت و حال دخترک خراب
و خراب‌تر شد.

حسی از عمق وجودش، دلش را می‌سُراند و پایین می‌رفت...
دلش هی ضعف می‌رفت و پاهایش مدام منقبض می‌شدند.

آب دهانِ خشک شده‌اش را فرو بُرد و دست آزادش را در
موهای مرد چنگ کرد.

سرِ آکو به کنار گوشش رسید و همانجا زمزمه کرد:
- خیلی خرابتم.

همین حرف کافی بود تا دل دخترک برای بار هزارم فرو بریزد
و با هیجانی عمیق، شبه صوت هوس آلودش بلند شود.

آکو گوش دخترک را میان لب‌هایش گرفت و آنقدر کمرش
را فشرد که رد دستانش، بر روی پوست کمر دخترک به گزگز
افتاد.

دروغ چرا، خودش هم بی تاب بود.
خودش هم برای لمشِ مردش، بی تاب بود.

مردی که روی پاهایش نشسته بود و آنقدر عمیق در هم
لولیده بودند، که هیچ چیز قادر به جداکردنشان ازهم نبود.

دستان آکو کمی پایین تر رفت و تیشرت خودش که بر روی
تن دخترک خوش نشسته بود را آرام بالا زد.

دست روی شکم تختش کشید و پوست دون دون
شده اش، حالی به حوالی اش کرد.

با نفس نفس، لب زد:

- چرا انقد خوشگلی تو؟! داری دیوونم می کنی سایه!

دست دیگرش را روی شانه مرد چنگ کرد و همان طور که
تن بی تاب و بی قرارش را پیچ و تاب میداد، پیشانی اش را
روی شانه مرد گذاشت.

در همان حال زمزمه کرد:

- خیلی می خوامت آکو!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_572

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

گویی مرد لنگ همین حرف بود.

جلز ولز همین کلمه را میزد تا دخترک را روی کاناپه بخواباند
و رویش خیمه بزند...

چشمان قرمزش، قرمزتر شد و سایه، شوق وصال داشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

شوق وصالی ک کل تنش را به لرزه انداخته بود.

کل حجم مغزش را یک چیز پُر کرده بود و آن هم چیزی نبود، جز "سایه".

سایه‌ای که بدجور خانه خرابش کرده بود و اگر در این لحظه، کمی آرام نمی‌گرفت مغزش منفجر می‌شد، وجودش از هم می‌پاشید و فقط خدا می‌دانست که چگونه می‌تواند آرام شود!

سرش به میان گردنش دخترک فرورفت و نفس های داغش
گردن سفید و بلوری دخترک را سوزاند.

آرام و نفس گیر، پچ پچ کرد:

- لباس تو در بیارم؟

سر سایه که به نشانه‌ی مثبت بالا و پائین شد، چشمان
مرد، حریص و حریص تر شد و دستان فرزش، با نهایت
هیجان، تیشرت دخترک را از یقه گرفت و به دونیم، تقسیم
کرد.

چشمان سایه، با تعجب گرد شد و همینکه لب باز کرد تا
اعتراضی کند، لبهای مرد، بر روی لبهایش فرود آمد و
دستانش، از کمر برهنه‌ی دخترک، پائین رفت.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_573

#آیدا_جعفری

سایه آرام چشمانش را باز کرد و به آتش شومینه‌ای که رو
به خاموش شدن بود، زل زد.

کلی ذهنش خالی شده بود و آرامشی عمیق سرتاسر
وجودش را فرا گرفته بود.

نفسش را با آرامش بیرون داد و لبخندی که روی لب
هایش نشست، نشان از حال خوبش می‌داد.

چشمانش را با آرامش بست و دستش را پایین‌تر برد و به
دست پُرزدار مرد رساند.

به آن دستِ بزرگ و مردانه‌ای که دور شکمش پیچیده و
تنش را به تن خودش چسبانده بود.

نفس های داغِ مرد، از پشت سر به لاله گوشش می خورد و آرامش وجودش آنقدر خوب بود که رگ هایش را به غلیان انداخته بود.

صدای قطره های بارانی که هنوز هم به شیروانی خانه اصابت می کرد، ملودی زیبایی ساخته بود و کلبه تاریک، با نور ضعیفی که از چراغ های ورودی به داخل تابیده می شد، کمی روشن شده بود و همه چیز را رویایی تر می کرد.

دخترک روی کاناپه کوچک چرخید و رویش را به سمت مرد کرد.

آکو با چشمان بسته و خواب آلود، محکم دخترک را به خود چسباند و اینبار چانه اش را روی سر او گذاشت.

آنقدر خوابش عمیق بود که متوجه بوسه ی عمیقی که سایه بر روی سینه اش گذاشت، نشد.

تنِ مرد آنقدر داغ بود که برای گرم کردنش کافی بود.

سایه با همه احساس خوبی که داشت، در آغوش آکو جمع شد و مرد دستان بزرگش را محکم تر به دور او پیچید و در خلسه نابی که در آن قرار داشت بیشتر فرورفت.

سایه چشمانش را محکم روی هم فشرد و آنقدر به صحنه های ساعاتی پیش فکر کرد، که گونه هایش از

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

خجالت قرمز و قرمزتر شد و آنقدر چشمانش را روی هم
فشار داد که نفهمید کی دوباره خوابش بُرد و نفس هایش در
سکوت کلبه آرام گرفت.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_574

#آیدا_جعفری



مرد آرام آرام چشمانش را باز کرد و نگاهش به حجم کوچکی
که در آغوشش مچاله شده بود، افتاد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پوزخندی عمیق لب‌هایش را کش داد و چقدر حالش خوب بود.

امروز را با لبخند از خواب بیدار شده بود و فقط خدا می‌دانست که حالِ دلش چقدر خوب بود.

با همان لبخند عمیقش، بوسه‌ای روی موهای دختر کاشت و حجم کوچکش را بیشتر در میان آغوشش چلانند.

سایه غرق در خواب، چشمانش را با آرامش بسته بود و آکو با دستان نوازشگرش، موهای لطیف او را بازی می‌داد.

نگاهش روی لب‌های نیمه باز و درشتش نشست و با انگشت شصت، لب پایینش را رو به پایین کشید.

انگشتش را حرکت داد و اینبار گونه دخترک را لمس کرد. چقدر خوب بود که او را داشت، چقدر خوب بود که فنچ کوچولویش در میان آغوشش خوابیده بود.

فقط خدا می‌دانست که این لحظات، چقدر برایش خوشایند است.

پس از آن همه استرسی که کشیده بود، این خیال راحت و آرامش، حقیقت بود.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

این بار نگاهش به سمت چشمانِ بسته دختر کشیده شد و
قبل از آنکه صورت سایه تکانی بخورد، لبهایش را جلو بُرد
و دو چشمانِ بسته‌اش را بوسه زد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_575

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

با آنکه رابطه‌ی عمیقی بینشان شکل نگرفته بود، اما باز هم نمی‌توانست منکر آرامشی که از وجود دخترک گرفته بود، بشود.

هردویشان آرام شده بودند و شاید اگر ممانعتِ سایه نبود، کار را تمام می‌کردند.

لب‌هایش را روی چشم دخترک کشید و به سمت چشم دیگرش بُرد، که سایه تکانی میان آغوشش خورد.

آرام پلک‌های داغش را باز کرد و همان لحظه اول، نگاه عسلی رنگش، در نگاه مرد نشست.

برق چشمان آکو را که دید، لبخندی بزرگ، لب‌هایش را
کش داد و آرام نگاهش را از چشمان شیطنت بار آکو
گرفت.

دست خودش نبود که فکرش باز هم به سمت دیشب و
اتفاقاتش پرواز کرد و آکو که خوب می‌دانست دخترک به
چه چیزی فکر می‌کند، با پررویی و شیطنت لب زد:
- چیه؟ لبخند به لب داری خانوم! انگار دیشب خیلی
راحت خوابیدی!

سایه که منظورش را خوب فهمیده بود، لب‌هایش را روی
هم فشرد و فقط خدا می‌دانست که چقدر خجالت
می‌کشد.

آکوی نامرد هم که کوتاهی نمی کرد و تا آنجا که راه داشت،
سر به سرش می گذاشت.

فقط خدا می دانست از این به بعد می خواهد چه بلایی سر
دخترک بیاورد.

سرش را میان سینه مرد فرو برد و برای آن که بحث را
عوض کند، آرام زمزمه کرد:
- صبح بخیر.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_576

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه که منظورش را خوب فهمیده بود، لب‌هایش را روی هم فشرد و فقط خدا می‌دانست که چقدر خجالت می‌کشد.

آکوی نامرد هم که کوتاهی نمی‌کرد و تا آنجا که راه داشت، سر به سرش می‌گذاشت.

فقط خدا می دانست از این به بعد می خواهد چه بلایی سر
دخترک بیاورد.

سرش را میان سینه مرد فرو برد و برای آن که بحث را
عوض کند، آرام زمزمه کرد:
- صبح بخیر.

آکو کوتاه خندید و زمزمه کرد:

- بخیر عزیزم، صبح پر انرژی شما بخیر.

دخترک هیچ نگفت و دوباره در میان سینه مرد چشمانش
را بست.

آگو دستش را روی موهایش کشید و به سمت شانه و
کمرش بُرد.

اینبار ابروی دخترک را بوسید و همزمان که لبهایش آنجا
بود، زمزمه کرد:

- والله که خیلی گشمنه، ولی شیطونه می‌گه، دیگه
همچین موقعیتی گِیرت نمیاد، حسابی ازش استفاده
کن!

سایه که درست منظورش را متوجه نشده بود، سرش را از
میان سینه او بالا برد و با حالتی گنگ نگاهش کرد:

- از چه موقعیتی استفاده کنی؟

- از این موقعیت که یه خانم لخت و دلبر، تو بغلم خوابیده
و حسابی داره وسوسه می‌کنه.

سایه چشم گرد کرد و همزمان با مشتی که روی سینه او
کوبید، از میان آغوشش بیرون آمد و پتوی مسافرتی و
نازکی که روی هر دویشان پیچیده بود را به دور خود
پیچید.

چند قدم از کاناپه دور شد که آکو با صدای بلند خندید و
سرش را روی دسته‌ی کاناپه گذاشت.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_577

#آیدا_جعفری

دستش را به سمت سایه دراز کرد با شیطنت پچ پچ کرد:
- بیا؛ قول میدم نخورمت. فقط یه بوس کوچولو ازت
می‌کنم، بیا دیگه.

سایه دلش سُريد اما چشم غره‌ای رفت و خم شد و اینبار
پیراهن مردانه آکورا، که در کنار تیشرت پاره شده‌اش افتاده
بود، برداشت.

لب گزید و یقه پاره شده‌ی آن تیشرت، باز هم لحظات
دیشب را برایش یادآوری کرد.

قبل از آنکه آکو سرخی گونه‌هایش را شکار کند، با قدم‌هایی تند، به سمت اتاق رفت تا لباس‌هایش را بپوشد.

این مرد که حیا حالیش نمی‌شد، باید خودش جلوی او را می‌گرفت. هرچند که خودش هم بدجوری گند زده بود، اما این گند بدجور به مزاجش خوش می‌آمد.

لبخندی زد و لباسِ بزرگِ مرد، که در تنش زار می‌زد را پوشید.

آستین پیراهن مردانه‌ی آکو را تا زد و با لبخندی عمیق، دکمه‌هایش را بست.

کاری از EXCHANGE GROUP

از اتاق خارج شد و آکو با بالاتنه برهنه، در حال گذاشتن
کتری بر روی اجاق بود.

صدای پای سایه را که شنید، رویش را به سمتش برگرداند
و با دیدن پیراهن بزرگ خودش که در تن دخترک زار میزد،
لبهایش کش آمد و با بالا و پایین کردن نگاهش روی تن
کوچک دخترک، لب زد:

- قربونش برم اندازه یه کف دسته، بالا و پائینش معلوم
نیست.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

آنقدر لحنش شیرین و آنقدر کلماتش پر از احساسِ عشق
بود، که لبهای دخترک را کش آورد و ذوقی عمیق را در
دلش کاشت.

شاید برای اولین بار بود که از کوچولو و ریزه میزه بودنش
خوشحال بود.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_578

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

آگو لباس هایش را پوشید و رو به سایه ای که با کنجکاوی
نگاهش کرد، لب زد:

- من میرم یکم خرت و پرت برای صبحونه بگیرم، چیز
زیادی تو یخچال نیست، فقط یکم پنیر هست.
اینطوری ضعف می کنیم.

و با نگاهی معنی دار دخترک را برانداز کرد.

سایه باز هم چشم غره رفت و با گونه های قرمز، سرش را
پایین انداخت.

مرد، خوب بلد بود دستش بیاندازد و اصلاً به خاطر همین گونه‌های سرخش بود که مدام دوست داشت دستش بیاندازد و فنچ کوچولوش را خجالتی‌تر کند.

لباسش را که پوشید، در حالی که آستینش را بالا میزد به سمت سایه رفت، خم شد و قبل از آنکه دخترک حرکتش را تحلیل کند، بوسه‌ای از لبانش برداشت:
- مراقب خودت باش، زود برمی‌گردم.

سایه با لبخند سرش را تکان داد و او هم لب زد:
- مراقبم، زود بیا.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

آگو از خانه خارج شد و سایه پس از آنکه حسابی داخل کلبه را مرتب کرد، به سمت آب جوش آمده داخل کتری رفت تا چایش را دم کند.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_579

#آیدا_جعفری

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

داخل کلبه از تمیزی برق می‌زد و همین لبخند دخترک را تشدید می‌کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

خم شد و قوطی را از داخل کابینت برداشت.

در همان حال صدای باز شدنِ درِ کلبه، به گوشش رسید و دخترک با لبخندی پُرذوق، صاف ایستاد.

آگو برگشته بود و تند به سمت در چرخید و همینکه چشمش به صحنه مقابلش افتاد، جان از پاهایش رفت.

قوطی چای مانده در دستش، بر روی کف چوبی کلبه افتاد و صدای برخوردش با پارکت‌ها، همچون ناقوس مرگ، در گوشش پیچید.

قبل از آنکه تنِ کرختش روی زمین بیفتد، دستِ بی‌جان‌ش
را از پشت، روی کابینت چنگ شد و زیر لب زمزمه کرد:
- یا ابوالفضل!

مردِ رو به رویش، با صورتی اخمو و جدی، با گونه‌هایی
کبود شده و چشمانی باد کرده، آرام آرام جلو آمد.

گویی که می‌خواست با همین حرکات نرم و آرامش، دخترک
را دیوانه کند و دو مرد غول پیکر پشت سرش هم، همراه با
قدم‌های مرد جلو آمدند.

سایه خود را بیشتر به کابینت فشرده و قلبش در دهانش می زد.

آنقدر ترسیده بود، که حتی زبانش نمی چرخید تا حرفی بزند.

چشمان خشک شده اش خیره به قدم هایی بود که آرام آرام به سمتش می آمدند و کارش تمام بود، مگر نه؟

به خدا قسم که کارش تمام بود و آنقدر ته دلش خالی شد، که زانوهایش تاب نیاوردند و دخترک با همه جانش، روی زمین فرود آمد.

#سایه های_طرد_شده

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_580

#آیدا_جعفری

چشمان خشک شده اش خیره به قدم هایی بود که آرام آرام
به سمتش می آمدند و کارش تمام بود، مگر نه؟

به خدا قسم که کارش تمام بود و آنقدر ته دلش خالی شد،
که زانوهایش تاب نیاوردند و دخترک با همه جانش، روی
زمین فرود آمد.

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد پوزخند زد و به کنار کانترا که رسید، ایستاد.

با تنفر به تن سستِ دخترک نگاه کرد و پوزخندش عمیق تر شد.

همین را می خواست.

همین ضعف و سستی را...

سایه لبهای لرزانش را روی هم فشرد و آکو کدام گوری بود؟!

آب دهانش را قورت داد و قورت داد و هر بار چیزی جز خشکی بیشترِ گلویش، نصیبش نمی شد.

دستانِ بی جاناش، روی زمین چنگ شد و مرد نزدیک تر آمد:

- جای بدی رو واسه پنهون شدن انتخاب کردین!

سایه سرش را به علامت منفی تکان داد و خودش را روی زمین عقب تر کشید.

آیدا جعفری

سایه های طرد شده

مرد جلوتر آمد.

سایه عقب تر رفت.

مرد پوزخند زد.

سایه بغض کرد.

مرد جست زد و سایه خشک شده، در جایش ایستاد.

دست مرد روی گلویش نشست و چشمان دختر روی هم افتاد.

کاش آکو می رسید، کاش آکو می رسید...

کاری از EXCHANGE GROUP

بغض گلویش حجیم تر شد و دستان بزرگ مرد، بیشتر
گلویش را فشرد:

- کجا می خواستی بری که پیدات نکنم؟ میدونی این
دفعه دیگه قبرت کنده ست؟ میدونی این دفعه دیگه
راه فراری نداری؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت_581

#آیدا_جعفری

دخترک زیرلب واگویه کرد:

- تو دیگه از کجا پیدات شد؟

سرش به دوران افتاده بود و هنوز هم باور نمی کرد که در
دستان این مرد، گیر افتاده بود.

مرد با همان دستی که گوی دخترک را گرفته بود، از جا
بلندش کر کرد و سایه با پاهایی که نای ایستادن نداشت، به
کابینت تکیه داد.

در دلش خدا را صدا زد و یعنی می شد در این لحظه آکو
برگردد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

یعنی می شد باز هم از دست این مرد نجات پیدا کند؟

دندان هایش چیلیک چیلیک روی هم می خورد و صدای به هم خوردنشان، آنقدر برای خودش وحشتناک بود، که لرز تنش را بیشتر می کرد.

نمی دانست باید به چه ریسمانی چنگ بزند، نمی دانست باید چه کار کند اما خوب می دانست که نباید بگذارد این مرد به هدفش برسد!

اینبار دیگر زنده از بین دستانشان بیرون نمی آمد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

اینبار اگر او را می برد، معلوم نبود در کجای این کره خاکی
زندانی اش کند و گویی این مرد قصد عقب کشیدن نداشت!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_582

#آیدا_جعفری



سایه اما؛ با همان نیمه جانی که برایش مانده بود، تنش را
کش و قوس می داد تا بتواند خود را از دست این دیو
دوسری که مقابلش ایستاده بود، خارج کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

مرد با تمسخر تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- نکنه فکر کردی هنوز می تونی در بری؟ خیلی احمقی دختر! تک و تنها تو این جنگل، چه غلطی می تونی بکنی؟ می بینی؟ همه شرایط به نفع من شد تا بتونم توی ج**** رو به جزای کارات برسونم! آخ آخ فکرش هم حاله و خوب می کنه.

و نیشخندی عمیق به چهره ترسیده دخترک زد.

مرد فشار دیگری به گوی دخترک وارد کرد و در یک لحظه که دستش را عقب کشید تا بازوی سایه را بگیرد، سایه با

کاری از EXCHANGE GROUP

آخرین توانی که برایش مانده بود، جستی زد و از آن طرف
کانتر دوید و همینکه پایش به داخل هال رسید و چیزی
نمانده بود که از دستشان خلاص شود، در همان لحظه،
قبل از آن که پایش به خروجی برسد، یکی از آن مردان غول
پیکر، موهایش را کشید و روی زمین کوباندش.

صدای جیغ دخترک به هوا رفت و دستش را روی کمر
دردناکش گذاشت..

#سایه های_ طرد_ شده

#پارت_583

#آیدا_جعفری

مرد فشار دیگری به گوی دخترک وارد کرد و در یک لحظه که دستش را عقب کشید تا بازوی سایه را بگیرد، سایه با آخرین توانی که برایش مانده بود، جستی زد و از آن طرفِ کانتر دوید و همینکه پایش به داخل هال رسید و چیزی نمانده بود که از دستشان خلاص شود، در همان لحظه، قبل از آن که پایش به خروجی برسد، یکی از آن مردان غول پیکر، موهایش را کشید و روی زمین کوباندش.

صدای جیغ دخترک به هوا رفت و دستش را روی کمر دردناکش گذاشت..

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

خدا لعنتشان کند.

مرد با پوزخندی که حال کل صورتش را در بر گرفته بود، از آشپزخانه بیرون آمد و با آرامش، روی کاناپه سه نفره لم داد.

با نیشخند به مردغول پیکر اشاره کرد تا سایه را جلوی پاهایش بیاندازد و دخترک با تنی دردناک و حالتی تحقیر آمیز، جلوی پای مرد افتاد.

مرد دستانش را روی پشتی کاناپه دراز کرد و با نوک کفشش تی پایی به پهلو سایه زد:

- پاشو جمع کن خودتو، پاشو باید بریم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترک از همان پایین، با نفرت نگاهش کرد و مرد روبه یکی
از همراهانش خرید:

- اینو جمعش کنین بذارین تو ماشین، هر وقت کارتون
تموم شد منو صدا بزنید. حوصله جیغ جیغ هاشو
ندارم!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_584

#آیدا_جعفری

دخترک از همان پایین، با نفرت نگاهش کرد و مرد روبه یکی
از همراهانش خرید:

- اینو جمعش کنین بذارین تو ماشین، هر وقت کارتون
تموم شد منو صدا بزنید. حوصله جیغ جیغ هاشو
ندارم!

وسایه ماند و دردی که دائم قلبش را می سوزاند.

سایه ماند و تنی که نا نداشت.

سایه ماند و درماندگی اش...

سایه ماند و تنهایی هایش و بیچاره سایه...

بیچاره سایه و قلب پُر دردش...

نمی خواست برود، چرا نمی فهمیدند؟

کاری از EXCHANGE GROUP

چرا رهایش نمی کردند؟

لعنت به آنها که تمام خوشی شب قبل را از او گرفتند.

سایه ماند و تقلاهایی که گویی هیچکدام نتیجه‌ای در بر نداشت.

سایه ماند و دست و پایی دردناک، که مدام به در و دیوار می کوبیدشان و کاری از دستش بر نمی آمد.

نمی دانست چرا آکو اینهمه دیر کرده بود و کاش... کاش لحظه‌ای زودتر می رسید.

کاش می توانست دخترک را نجات دهد!
مانند همیشه که فرشته نجاتش شده بود.

کاش زودتر می رسید و اما همه چیز آن طور که سایه
آرزویش را داشت، پیش نرفت.

سرانجام با دست و پایی بسته، در صندلی عقب آن ون
داغان اسیر شد و آن مرد که با غروری که از سر تا پایش
می ریخت سوار ماشین شد و همگی از آنجا دور شدند.

هیچکس به تقلاهای سایه اهمیت نداد، به جیغ و
گریه هایش گوش نداد، به دست و پا زدن هایش نگاه نکرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

و سایه آنقدر جیغ زد، آنقدر دستان بسته اش را به این ور و آن ور کوباند که نفهمید کی همه انرژی اش تحلیل رفت و کل جانش لخت شد.

ماشین که از چاله چوله ها و بالا و پایین شدن های جنگل رد شده و روی آسفالت صاف افتاد، دیگر همه امیدش را از دست داد.

پایان دردناکی داشتند و کاش خدا کمی نگاهشان می کرد!
فقط کمی...!

#سایه های_طرد_شده

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_585

#آیدا_جعفری

آکو با لبخند نگاهش را به پلاستیک های بزرگی که پُر از
لباس و وسایل دخترانه شده بود، انداخت.

صندلی عقب و حتی صندلی جلو، پُر از وسایل شده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

وسایلی که همه را برای دخترک خریده بود و نمی خواست
او کمبودی را احساس کند.

لباس های رنگارنگ و دلبری که هر کدام را سریع، اما با
عشق زیاد، خریده بود!

هر چقدر به کلبه نزدیک تر می شد، شور و شوق قلبش
بیشتر می شد، اما یک نگرانی خفیف ته دلش نهیب می زد.

نباید سایه را برای این مدت طولانی تنها می گذاشت!

اما چه می کرد که دلش نمی آمد دخترک را خوشحال نکند!

به نزدیکی کلبه که رسید، با دیدن درِ بازِ آن، نگرانی اش
بیشتر شد و اما سعی می کرد آن را پس بزند!

ابتدا نایلون های خوراکی را برداشت و در کنارش نیز باکس
قلب شیشه ای، که پر از گل رُز قرمز بود را هم برداشت.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_586

#آیدا_جعفری

ابتدا نایلون‌های خوراکی را برداشت و در کنارش نیز باکسِ قلبِ شیشه‌ای، که پر از گل رُزِ قرمز بود را هم برداشت.

می‌خواست ابتدا دخترک را با این باکسِ پُر از رز قرمز سوپرایز کند و سپس همه لباس‌ها و وسایلی که برایش خریده را، نشان دهد.

با لبخندی که حال کمی چاشنی نگرانی داشت، در ماشین را بست و شاید سایه بیرون آمده بود سری به اطراف بزند و یادش رفته بود در را ببندد، ها؟

لحظه‌ای چشمانش را فشرد و سپس با گام‌هایی بلند، به سمت کلبه رفت.

ابتدا نگاهش به گلیم نامرتب و لول شده‌ی کفِ کلبه افتاد.

نگاه خشک شده‌اش بالاتر رفت و به کاناپه کج شده رسید.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

و تیر خلاص هنگامی زده شد که چای های پخش شده کف
آشپزخانه را دید!

به یکباره پلاستیک های خرید از دستش رها شد و روی
زمین افتاد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_587

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

باکس قلب شیشه‌ای که زیر بغل زده بود، از دستش افتاد.

صدای تکه تکه شدنش که به گوشش رسید، گویی از شوکی که در آن فرو رفته بود، خارج شد.

با حالی خراب و قلبی که چیزی تا ایستادنش نمانده بود، دوید و داخل اتاق را گشت.

خبری از سایه نبود!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

بلند صدا زد:

- سایه؟

کسی جواب نداد و همین نفس مرد را تنگ کرد.

آنقدر آشفته بود که نمی دانست چه کار کند، دور خود
چرخید. دوباره آشپزخانه را گشت، روی کانترا، همه جا را
به دنبال ردی از سایه گشت و هیچ چیز پیدا نکرد.

هیچ چیز پیدا نکرد و قلبش به درد آمد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه!

لعنتی چه بلایی سرش آمده بود؟

با نعره‌ای بلند دستش را زیر کاناپه جک زد و زیر و رویش کرد.

با دیدن شعله‌ی روشنِ اجاق، گویی قلبش ایستاد.

دیگر مطمئن شد!

مطمئن شد بلایی سرِ سایه آمده و او که کلبه را با اجاقی روشن رها نمی‌کرد!

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_588

#آیدا_جعفری



با دست و پاهایی که لرز گرفته بود، تلفنش را از جیبش
بیرون آورد و تند تند شماره گرفت.

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

رگ شقیقه و پیشانی اش، بیرون زده بود و صورتش آنقدر
سرخ و پُر از دانه های عرق شده بود، که چیزی تا انفجارش
نمانده بود.

پُر استرس و قدم زنان، داخل کلبه راه رفت و لعنتی....
لعنتی چرا بر نمی داشت؟

چرا آن مردک بر نمی داشت؟

مگر نمی دانست که اکنون آکو همچون انبار باروتی ست که
چیزی تا انفجارش نمانده؟!

با فکری که در یک لحظه به ذهنش نقش بست، از کلبه بیرون زد و با گام‌هایی بلند، به سمت ماشینش رفت.

در یک لحظه، نگاهش روی رد تایرهایی که بر روی زمین خیس باقی مانده بود، خشک شد.

چشمانش را محکم‌تر فشرد و باید دخترکش را پیدا می‌کرد!
قبل از آن که دیر می‌شد، باید پیدایش می‌کرد!

لعنتی هیچ سر نخى نداشت!

کاری از EXCHANGE GROUP

این ردهای نامعلوم که چیز زیادی را نشان نمی‌دادند با مرد با نعره‌ای بلند، لگد محکمی روی در ماشینش کوبید.

دوباره تلفنش را از جیبش بیرون آورد و همان شماره قبلی را گرفت.

صدای بم مردی در پشت خط پیچید:

- این تماس‌های پشت هم رو مدیون چی باشم آکو؟

مرد اما، با همه جانش نعره زد:

-ببین من هیچی حالیم نیست، فقط اون عوضی رو می‌خوام، من فقط اون مهیار بچه **** رو می‌خوام! همین الان!

صدای بم جدی تر شد:

- آروم پسر، چه خبرته؟ مگه بهت نگفتم باید صبر داشته باشی؟ نباید با یه تصمیم عجله‌ای همه چیو خراب کنی!

آکو بلندتر نعره زد:

- اون مادر **** کل دارایی منو برداشت و برد، اونوقت تو بهم میگی باید صبر کنم؟ هیچ صبوری در کار نیست! یا همین الان اونو برای من پیدا می کنی، یا هرچی بوده همینجا تموم می شه!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_589

#آیدا_جعفری

صدای بم و کلافه مرد، پشت تلفن پیچید و با لحنی آرامش دهنده زمزمه کرد:

- می شه بگی دقیقا چی شده؟ چرا انقدر به هم ریختی؟

آکو دستی داخل موهایش کشید و چشمانش را روی هم فشرد.

باید همه چیز را تعریف می کرد و قبل از آنکه دوباره به
سمت کلبه برگردد زمزمه کرد:
- رفته یکم وسیله بخرم.....

*

نمی دانست راه، کیش آمده یا او عجله دارد.
هرچقدر تند می رفت، نمی رسید.
هر چقدر گاز می داد، هر چقدر این ماشین لعنتی را با
سرعت می راند، نمی رسید....

سرش مدام دینگ دینگ صدا میداد و نگرانی، لحظه ای
رهایش نمی کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

چندین ساعت بود که از دخترک خبر نداشت و فقط خدا می دانست که چه آشوبی در دلش بر پا شده.

تنها چیزی که می خواست، این بود که سریع تر به او برسد؛ سریع تر نجاتش دهد و حتی فکر اینکه لحظه ای سایه پیش آن مهیار بی پدر باشد، آزارش می داد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_590

#آیدا_جعفری

چندین ساعت بود که از دخترک خبر نداشت و فقط خدا می دانست که چه آشوبی در دلش بر پا شده.

تنها چیزی که می خواست، این بود که سریع تر به او برسد؛ سریع تر نجاتش دهد و حتی فکر اینکه لحظه ای سایه پیش آن مهیار بی پدر باشد، آزارش می داد.

اگر اتفاقی برایش می افتاد چه؟!

از این فکر، دندان هایش روی هم فشرده شدند و مشتش با بیشترین قدرت، روی فرمان کوبیده شد.

گاز را محکم و محکم تر فشار داد و همین الان باید جمشید
را می دید...

تنها کسی که می توانست سرنخی به او بدهد، فقط آن مرد
بود و بس...

پایش را محکم تر روی گاز فشرد و همانطور که یک چشمش
به جاده و یک چشمش به داشبورد بود، خم شد و تلفن
قبلی اش را از داخل آن بیرون آورد.

دکمه پاورش را فشرد و روشنش کرد.

قبل از آنکه بتوانند شماره مورد نظرش را پیدا کند، تلفن در دستانش لرزید و چشمش که به اسم "ابی" افتاد، نفسش را کلافه بیرون داد.

نمی‌توانست پس از این همه بی‌خبری، باز هم او را در نگرانی بگذارد.

آیکون سبز رنگ را کشید و تلفن را روی گوشش گذاشت، که صدای خوشحال و تا حدودی هراسیده ابی، به گوشش رسید:

- آکو؟ کجایی پسر؟! خدا رو شکر، خدا رو شکر گوشتیتو روشن کردی... داشتی روانیمون می‌کردی!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_591

#آیدا_جعفری

نمی توانست پس از این همه بی خبری، باز هم او را در نگرانی بگذارد.

آیکون سبز رنگ را کشید و تلفن را روی گوشش گذاشت، که صدای خوشحال و تا حدودی هراسیده ای، به گوشش رسید:

- آکو؟ کجایی پسر؟! خدا رو شکر، خدا رو شکر گوشتیتو روشن کردی... داشتی روانیمون می کردی!

@Vip Roman

مرد چشمانش را محکم روی هم فشار داد و اکنون در شرایطی نبود که بتواند جواب نگرانی های رفیقش را بدهد.

کاری از EXCHANGE GROUP

گوشی را مابین گوش و شانهاش گذاشت و دنده را عوض کرد.

در این لحظه، هیچ چیز مهم تر از رسیدن به سایه نبود...
هیچ چیز!

- خوبم اِبی، من که بهت گفتم یه مدت نیستم.

صدای اِبی کمی جدی شد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- گفתי، ولی نگفتی قراره از نگرانی بُکشیمون، تو نمی‌دونی چی به روزمون اومده؟ داشتیم از بی‌خبری دیوونه می‌شدیم... من هیچی، این دختر بیچاره چه گناهی کرده که باید از نگرانی هر روز بمیره و زنده بشه؟

اکنون وقتِ این اراجیف را نداشت.

وقت نداشت و ایی داشت روی اعصابش می‌رفت.

دوباره و دوباره نفس کلافه‌اش را بیرون داد و صدای سارا از آن سمت خط، با نگرانی به گوشش رسید:
"تورو خدا پُرس سایه پیششه؟ بگو گوشش رو بده بهش!"

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

آکو لبش را میان دندان هایش گزید.
حال چه جوایی داشت که به سارا بدهد؟

اصلا تقصیر خودش بود که به ای بی خبر داده بود که سایه را
پیدا کرده!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_592

#آیدا_جعفری

نباید قبل از اینکه تکلیف همه چیز مشخص می شد به آن
دختر و پدرش، دلخوشی می داد.

به پدری که نمی دانست که حالش چگونه است!

کاری از EXCHANGE GROUP

گویی او هم از آکو انتظار داشت که دخترش را برایش
بیاورد و حال مرد، رو سیاه شده بود.

چشمانش را روی هم فشرد.

نتوانست بگوید که بازهم سایه از میان دستانش لیز
خورده، نتوانست بگوید که نتوانسته از دخترک محافظت
کند و...

کلافه تلفن را روی گوش دیگرش گذاشت و با صدای
زمزمه مانندی روبه ایی گفت:

- ما حالمون خوبه، فقط به پدر و خواهرش بگو که هیچ کاری انجام ندن تا آبها از آسیاب بیفته.... بگو پیگیر پرونده‌ای که برای گم شدن سایه تشکیل دادن، نباشن!

قبل از آنکه ابی فرصت کند و حرفی بزند، سارا گوشه را از او گرفت و با صدایی نگران داخل گوشه نفس نفس زد:

- حال سایه چگونه آکو؟ خوبه؟! تو رو خدا یه چیزی بگو، دارم از نگرانی می‌میرم.... میشه یه دقیقه باهاش حرف بزنم؟ فقط یه دقیقه! تو رو خدا!

:

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_593

#آیدا_جعفری

آکو دندان روی دندان سائید و با لحنی درمانده گفت:
- نمی شه سارا، شرایط و درک کن. تو بد مخمصه ای
گرفتار شدیم.

نگاهش را از آینه جلو به پشت سرش دوخت و در همان
حال صدایش را پایین تر آورد و زمزمه کرد:
- یکم برو اونورتر ای صدام رو نشنوه، می خوام یه چیزی
بهت بگم.

و وقتی که دخترک با صدای پایینتر زمزمه کرد:

- اومدم تو اتاق، بگو.

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو دل را به دریا زد و برای آنکه از دست سوال‌های ریز و درشت سارا نجات پیدا کند، تنها گفت:

- دقیق گوش کن سارا، بین چی میگم، دزدیده شدنِ سایه زیر سر یه آدمیه با شما دشمنی قدیمی داره... همه چیز خیلی پیچیده‌تر از اونیه که بخوام تو دو دقیقه برای تو تعریف کنم. بین خوب گوش کن، دنبال اون پرونده‌ای که برای گم شدنِ سایه تشکیل داده بودین، نباشین. کسی که سایه رو دزدیده خیلی گردن کلفت‌تر از این حرف‌هاست.....

@Vip Roman

سارا بی‌قرار میان حرفش و پرید و با ترس زمزمه کرد:

- مگه نگفتی سایه پیش توئه؟ مگه پیداش نکردی؟ پس ابراهیم چی می‌گفت؟

کاری از EXCHANGE GROUP

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_594

#آیدا_جعفری

آکو کلافه نچ کرد و با صدایی که حال کمی بالا رفته بود رو
به سارا غرید:

- دو دقیقه زبون به دهن بگیر، دارم میگم این یارویی که
سایه رو دزدیده بود، خیلی گردن کلفت تر از اینهاست
که با دو تا پلیسِ عادی بشه گیرش انداخت... نگران
سایه نباش، حالش خوبه! گوش کن سارا بهتره این همه
نگرانی و بذاری کنار، من نمی‌تونم هر دقیقه باهات
حرف بزنم... الانم نمی‌تونم برگردم تهران، شرایط اصلا
مناسب نیست، تا وقتی که آب از آسیاب بیفته، سعی
کن به من زنگ نزنی... هرچند زنگم بزنی فایده‌ای
نداره، چون گوشیم خاموشه!

کاری از EXCHANGE GROUP

سارا بی هوا بغض کرد و چرا این مرد، نمی فهمیدش؟
چرا نمی فهمید چقدر دلتنگ خواهرش شده و چقدر نگران
است!

و بی توجه به بعض سارا ادامه داد:
- یه جوری هم پدرتو قانع کن که دنبال این پرونده نره.

سارا بی نفس از چیزهایی که شنیده بود، زمزمه کرد:
- یعنی کسی که سایه رو دزدیده، دشمنی قدیمی ما داره؟
ما با کسی دشمنی نداشتیم که!

آکو از کامیون جلویی سبقت گرفت و صدایش را بالاتر برد:

- اینارو ولش کن، خودمون از همون اول می دونستیم سایه گم نشده، می دونستیم ناپدید شدنش زیر سر کسیه، به وقتش همه رو برات تعریف می کنم فقط تو حواست به بابات باشه.

سارا نفسش را باصدا بیرون داد:

- بیچاره بابام، اونکه اینقدر افسرده شده که نایِ تکون خوردن نداره. هوش و حواسِ درست حسابی هم براش نمونده... فقط چند وقت یکبار ازم می پرسه سایه کجاست؟ که منم می پیچونمش.... دکتراها هر روز دُز قرص هاشو بالاتر می برن!

چهره‌ی آکو بیشتر درهم شد و فقط خدا می‌دانست که
چقدر دلش برای آن مرد از دنیا بریده، می‌سوخت.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_595

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

صدای لرزش تلفن کوچکی که روی کنسول ماشین
قرارداشت بلند شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو با نیم نگاهی به آن، فوراً داخل گوشی گفت:

- من وقت ندارم سارا، باید برم. فقط حرفامو یادت نره.
نگران سایه هم نباش، حالش خوبه. خودم بهت زنگ
می‌زنم.

و بدون آنکه اجازه‌ای به سارا بدهد، تلفن را قطع کرد.

گوشی کوچک روی کنسول را برداشت و با نگاهی به
شماره، فوراً تماس را وصل کرد و آن را کنار گوشش
گذاشت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- بله؟

صدای مرد کلافه و گرفته بود:

- کجایی پسر، نرسیدی؟

- تو راهم دارم میام کرج، یه ساعت دیگه میرسم.

مرد پشت تلفن، پیشانی اش را به کف دستش تکیه داد و رو

به آکوی جوان زمزمه کرد:

- باشه من بیدارم، بیا ویلا.

با تک بوقی که زد، درهای بزرگ حیات باز شدند و ماشین
مرد با بیشترین سرعت، داخل رفت.

تلفن اصلی اش را خاموش کرد و داخل داشبورد انداخت.

#سایه های طرد شده

#پارت_596

#آیدا_جعفری

به جایش، آن تلفنی که به وسیله آن، با مرد داخل ویلا
ارتباط داشت را برداشت و قدم های محکمش را به سمت
آن خانه بزرگ و سفید که در وسط حیات سرسبز و بزرگ،
فخر فروشی می کرد گذاشت.

قبل از آنکه از پله‌ها بالا برود، در توسط جمشید، باز شد
و خوش و بشی با هم کردند.

مرد سرش را به سمت اتاقی که در قسمت پایین و کنار راه
پله قرار داشت دراز کرد:
- بریم اونجا، با هم حرف بزنیم.

آکو با کلافگی و به سرعت، به سمت اتاق رفت و مرد در را
باز کرد تا ابتدا آکو وارد شود

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو قبل از آن که روی مبلمان چستر و چرم جلوی میز
بنشیند، رو به مرد مو جوگندی گفت:
- آدرسش و بده وقت ندارم.

مرد میانسال سرش را به علامت صبرکن تکان داد و روی
صندلی پشت میزش نشست.

دستانش را در هم گره کرده و روی میز گذاشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

بیتابی های این مرد، لبخند به لبش می آورد و جنس این
بی قراری ها را می شناخت.

یک نوع بی قرار عاشقانه، که آن را سالها پیش تجربه کرده
بود!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_597

#آیدا_جعفری

نفسش را آرام بیرون داد و زیر لب گفت:
- عجله نکن پسر، به اونجا هم می‌رسیم.

آکو اما برای آنکه آرامش خود را حفظ کند، چشمانش را
محکم روی هم فشرد و سپس باز کرد:
- من وقت اینکارا رو ندارم، پشت تلفن آدرسو ندادی،
منو تا اینجا کشوندی، حداقل الان آدرس بده من
بتونم یه گوهی بخورم!

- حالتو درک می‌کنم پسر، اما الان اگه من آدرس تمام
سوراخ سنبه های مهیار رو بهت بدم به هیچ دردیت
نمی‌خوره.

آکو دست داخل موهایش کشید و دندانهایش را روی هم
سائید:

- خیلی به دردم می خوره، میرم دهنشو آسفالت می کنم،
فکر کردی این دفعه دیگه می زارم زنده بمونه؟ تیکه
تیکهش می کنم.

جمشید لبخند زد و با همان آرامشِ همیشگی اش دوباره
توضیح داد:

- فکر می کنی رفتن به اونجا، به همین راحتی که فکر
می کنی؟ اونا وایسادن که تو بری و نامزدتو ازشون پس
بگیری؟ نه پسر از این خبرا نیست... هزار تا سوراخ

سنبه دارن که پنهون بشن. محافظ هاشون رو چندین برابر کردن. حتی اگه آدرس دقیق هم داشته باشی، کاری از دستت بر نمیاد. تک و تنها با دستای خالی می تونی با چندتا آدم مسلح بجنگی؟!

سرِ آکو داشت منفجر می شد.

مغزش تق و تق صدا میداد و هیچ، حرف های این مرد میانسال را نمی فهمید.

هیچ نمی فهمید که چه می گوید!

@Vip Roman

آشوبی بزرگ در دلش به راه افتاده بود و جمشید خبر نداشت، نمی دانست مرد روبه رویش چه زجری را تحمل

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

می کند تا بتواند ساکت و آرام روی این صندلی کوفتی
بنشیند!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_598

#آیدا_جعفری

آشوبی بزرگ در دلش به راه افتاده بود و جمشید خبر
نداشت، نمی دانست مرد روبه رویش چه زجری را تحمل
می کند تا بتواند ساکت و آرام روی این صندلی کوفتی
بنشیند!

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

اصلاً خودش تنهایی می رفت و همه آن بی پدرها را از پا در می آورد.

اصلاً با تک به تک شان می جنگید و سایه را پس می گرفت.

قضیه ی ناموسش بود.

شوخی بردار که نبود!

نمی توانست دست روی دست بگذارد و منتظر شانس و تقدیر باشد!

اصلاً گزینه دیگری نداشت؛ یا باید بیخیال سایه می شد؛ یا باید تک و تنها به جنگ آن بی شرفان می رفت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

می دانست پلیس هم نمی تواند هیچ دخالتی، در کار آنها
بکند.

پشت آن برقنوردها، حسابی گرم بود و آنقدر دستشان می
رفت که این پلیس های عادی، هیچ کاری از دستشان
بر نمی آمد.

از آن گذشته، همه این خلاف ها را در جاهای دور از شهر و
شلوغی انجام می دادند!
گویی نه خانی آمده و نه خانی رفته!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_599

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

جمشید دستان گره شده اش را جلوی لب هایش گذاشت و
روبه آکو گفت:

- به خدا قسم اگه حتی یک درصد شانس داشتی
می گفتم برو، بهت آدرس می دادم که هر کاری دلت
می خواد بکنی، اما هیچ شانسی نداری. به معنای واقعی
کلمه هیچ شانسی نداری. اگه اشتباهی بکنی، این بار
همه چیز از دستمون میره. باید عاقلانه بریم جلو. شاید
زمانبرتر باشه، اما حداقل راهش اطمینانی تره. بهم
اعتماد کن.

آکو سرش را میان دستانش گرفت و نمی دانست چه کار
کند.

دو راهی که در آن گیر افتاده بود، آنقدر وحشتناک بود،
که کل سیستم عصبی اش را به هم می ریخت.

افکار سمی اش، در حال خوردن مغزش بودند و اگر... اگر
بلایی سر سایه می آمد!

چشمانش را بیشتر روی هم فشار داد و لعنت...

اصلا کاش، کاش از خانه بیرون نمی رفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

کاش سایه را با خود می برد و حتی خود نیز از بی عقلی که کرده بود، در تعجب بود.

نباید دخترک را در آن کلبه ی کوفتی رها می کرد.

اما پس از آن شب، پس از آن شبی که با هم گذرانده بودند، آنقدر حواس پرت شده بود که هیچ، به این موضوعات فکر نمی کرد.

اصلاً از همین بی فکری اش بود که این بلاها به سرشان آمد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_600

کاری از EXCHANGE GROUP

#آیدا_جعفری

موهایش را محکم تر کشید و صدای جمشید در میان افکار
موریانه وارش به گوشش رسید:

- الان غصه خوردن و تو سر خودت زدن چیزی رو
درست نمی کنه. باید با هم یه فکر اساسی کنیم. دروغ
چرا از وقتی که زنگ زدی اون حرفا رو زدی، من کلی
فکر کردم.

سپس از روی صندلی اش بلند شد و مقابل آکو روی
مبل های چستر وچرم نشست.

- بین همه چیز به این سادگی نیست، باید یه نقشه بی نقص بریزیم. من تا حدودی از کارهاشون خبر دارم، اما طبیعیه که همه چیز رو نمی دونم... تا اونجایی که من میدونم، محافظ هاشون رو شیش هفت برابر کردن.

تپ تپ های داخل مغز آکو بیشتر شد و نفسش تنگ تر.

جمشید نیز کلافه دسته مبل را بیشتر میان دستش فشرد و ادامه داد:

- چاره ای نیست آکو. باید همون نقشه قبلیمونو اجرایی بکنیم. سری قبل هم نباید بچگی می کردی و بی خبر از من، وارد اون خونه می شدی. اگه می زاشتی اصولی پیش بریم، هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد.

آکو تیز نگاهش کرد و جمشید خوب حرف نگاهش را
خواند.

این مرد عاشق بود و کم طاقت!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_601

#آیدا_جعفری

- یعنی می‌زاشتم هر بلایی سرم نامزدم بیاد تا ببینم
تصمیم نهایی تو چی میشه؟

مرد سرش را بی‌حوصله تکان داد و بحث را عوض کرد:
- الان مرور این حرفا دیگه فایده نداره. باید فکری به
حال الان بکنیم. اگه بخوای باز هم سرخود عمل بکنی
همه چیز به هم می‌ریزه. سری قبل شانس آوردی که
تونستی از دست اونهمه محافظ در بری، البته خبر
دارم که زدی یکیشونو هم ناکار کردی.

@Vip Roman

آکو نگاهش را گرفت و به میز وسط مبل داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

گرچه حق را به خود می داد، اما این مرد هم چندان بیراه
نمی گفت.

اگر سری قبل که آدرس مهیار را گیر آورده بود سر خود
عمل نمی کرد و در همان لحظه ای که آدرس را فهمیده بود
به سراغ آن مردک *** نمی رفت و سایه را نجات نمی داد،
شاید با نقشه اصولی می توانستند شر آن مردک را برای
همیشه از روی زمین کم کنند.

@Vip Roman

جمشید ادامه داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- باید بریم سراغ همون نقشه اولمون. البته الان یه سری چیزها هم به نفع ما شده، مثلاً اینکه دارن محافظ جدید می گیرن و این می تونه یه پله صعود برای ما باشه.

آکو با مکث به مرد مقابلش نگاه کرد و خوب نقشه سری قبلشان را به یاد داشت.

می دانست باید چه کار کند!

اما انجام آن نقشه زمانبر بود و همین فکر را هم به زبان آورد:

- انتظار نداری که من ماهها منتظر بمونم تا بتونم تو نقش محافظ وارد تشکیلاتشون بشم.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_602

#آیدا_جعفری

می دانست باید چه کار کند!

اما انجام آن نقشه زمانبر بود و همین فکر را هم به زبان آورد:

- انتظار نداری که من ماهها منتظر بمونم تا بتونم تو نقش محافظ وارد تشکیلاتشون بشم.

جمشید سرش را بالا انداخت و لب زد:

- نیازی نیست ماهها منتظر بمونی، بهت گفتم که اونا الان بیشتر از هر چیزی به محافظ نیاز دارن. اگه بتونی

کاری از EXCHANGE GROUP

مرحله اولشون رو رد کنی، تا خودِ اون تشکیلات
کوفتیشون هم رفتی.

- یادت نره هدف من رسیدن به تشکیلات نیست،
هدف اصلی من نامزدمه و البته نابودی اون ک***.

اینبار جمشید بود که تیز به آکو نگاه کرد:

- آره ولی یاد نره منوتو هم یه قول و قراری داریم...
هدف کل زندگی من، به دست آوردن همون چیزاییه که
بهت گفتم. پس حواست به اونم باشه.

@Vip Roman

آکو تنها سرش را به علامت مثبت تکان داد، اما اخطار هم
داد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- هدف اول من، نامزدمه! چون اونو به خطر نمی‌ندازم
به خاطر اون چیزایی که گفتم. اگه برای اون خطر
نداشته باشه، همه کار می‌کنم که اون چیزایی که
می‌خواهی رو برات بیارم، اما بهت قول نمیدم که
اولویت اولم باشه.

جمشید نفسش را بیرون داد و دستش را به علامت
ندانستن بالا برد:

- من نمیدونم آکو، من اون چیزایی که بهت گفتم رو
می‌خوام. برام فرقی نداره که چجوری می‌اریشون، منم
خیر نیستم که برای تو آدرس پیدا کنم و بهت راه و چاه
بدم، در ازاش ازت اون چیزایی که گفتم رو می‌خوام.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_603

کاری از EXCHANGE GROUP

#آیدا_جعفری

آکو نیز سرش را به علامت مثبت تکان داد و زیر لب گفت:
- اوکیه!

مرد نیز لبخند زد.
نه از آن لبخندهای عادی ها.
از آن لبخندهای آرامی که گویی پشتش، میلیاردها درد پنهان
شده بود.

چشمانش را از آکو گرفت و به قاب عکس روی میز داد.

همان قاب عکسی که کج شده بود و لبخندِ زیبای
دخترکوچولو را نصفه و نیمه، نشان داد.

همان قاب عکسی که به جانش وصل بود و آن لبخندِ
داخل عکس، آن لبخند داخل عکس، انگیزه‌ی ادامه
زندگی‌اش بود.

چشمانش را روی هم گذاشت و بازهم صدای دخترکوچولو
در سرش پیچید:

- بابا، چرا تو انقدر بزرگی؟

صدای شاد خودش، در گوشش اِکو شد:

- چون حسابی غذا خوردم و بزرگ شدم.

- منم اگه غذا بخورم، بزرگ می‌شم؟

- آره بابایی، توام بزرگ می شی، خانوم می شی، تو قراره انقدر قوی بشی که کل زندگی بابایی رو دستت بگیری، تو قراره یه خانوم رئیس بشی که همه ی آدم ها بهت احترام بذارن، تو قراره خیلی بزرگ بشی دخترم، خیلی بزرگ.

و پس از آن صدای خنده های کودکانه ی دخترکش، در گوشش پیچید:

- من الان همه ی غذاها رو می خورم که زودتر بزرگ شم.

اینبار او نیز پایه پای خنده های دلنشین دختر کوچولو خندیده بود.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_604

#آیدا_جعفری

پابه پای آن خنده‌هایی که دیگر هیچ وقت نظیرش را در
هیچ کجای دنیا ندید!

صدای آکو، همچون طنابی بلند، از میان خاطرات قدیمی
بیرونش کشید:

- الان تو میگی من چیکار کنم؟

دستش را به پیشانی‌اش گرفت تا کمی حواسش را جمع کند.

باچند نفس عمیق، کمی حال خود را روبه‌راه کرد و لب زد:

- فردا می‌گم گریمور بیاد که بتونه کارای تغییر چهره‌تو

انجام بده. صبح اینجا باش که قراره به زودی وارد

تشکیلات برقنوردها بشی!

آکو دستی میان موهایش کشید و با بی قراری از جایش بلند شد:

- اوکی فردا صبح زود اینجام.

جمشید سرش را به علامت مثبت تکان داد و تعارف زد:

- اینجا نمی مونی؟

- نه میرم، صبح میام.

باز هم سرش را تکان داد و آکو با سردردی عجیب، از اتاق بزرگ بیرون زد.

همه چیز، آماده بود.

آماده برای یک بمب ساعتی بزرگ...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_605

#آیدا_جعفری

جمشید سرش را به علامت مثبت تکان داد و تعارف زد:

- اینجا نمی مونی؟

- نه میرم، صبح میام.

باز هم سرش را تکان داد و آکو با سردردی عجیب، از اتاق

بزرگ بیرون زد.

همه چیز، آماده بود.

آماده برای یک بمب ساعتی بزرگ...

بالای پل ایستاده بود و دم به دم، سیگار دود می کرد.

تاریکی اطراف و باد سردی که می وزید، کمکش می کرد تا کمی افکارش را جمع و جور کند.

حسابی بهم ریخته بود و چه کسی می گفت که حالش باید خوب باشد؟

امشب فرصت داشت حسابی دق و دلی اش را خالی کند.
حسابی فرصت داشت خود را زیر و رو کند و غمی که روی سینه اش نشسته بود، بزرگ تر از این حرف ها بود.

سیگاری که به فیلتر رسیده بود را پائین انداخت و باید
چند ساعتی می خوابید.

اما آنقدر نگران بود که دست و دلش به خواب نمی رفت و
نگرانی برای سایه، داشت دمار از روزگارش درمی آورد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_606

#آیدا_جعفری

ثانیه به ثانیه ی آن ساعت لعنتی را می شمرد، تا صبح شود و
سریع تر، به آن خانه لعنتی برود.

کاری از EXCHANGE GROUP

می خواست هرچه زودتر، وارد آن تشکیلات شود و اگر شانس یار می بود، خیلی زود می توانست به لانه موشِ برقنوردها، راه یابد.

باید سایه را پیدا می کرد، باید اطلاعات لازم برای جمشید را هم می آورد.

اصلاً می خواست از بُن و بیخ، برقنوردها را از بین ببرد و تسویه حساب شخصی اش با مهیار هم به وقتش.

آن گفتار بی همه چیز را هم به سزای اعمالش می رساند و پدرشان را هم همینطور و....
هاه!

حتی با فکر کردن به آن مردک پیر، خورش به جوش می آمد و
اگر در میان، بازهم سایه را اذیت می کرد، چه؟

از این فکر، دندان هایش روی هم فشرده شدند و صدای
غرش ماندی، از گلویش خارج شد.

عزرائیلش می شد.

به خدا قسم که عزرائیلش می شد.

نفهمید چقدر روی آن پل ماند، نفهمید چقدر قدم زد و
سیگار دود کرد، اما وقتی به خود آمد، که خورشید طلوع
کرده بود و چشمانش از بی خوابی می سوخت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

پس از یک عالمه نگرانی، لبخندی آرام روی لبش نشست و بانگه به ساعتش، گام‌های بلندش را به سوی ماشینش برداشت.

پیش به سوی مخفی‌گاهِ برقنوردها...
آن هم با یک استایل و قیافه‌ی جدید....

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_607

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

موهایی که دوسانتی کوتاه شده و چهره اش را کاملاً متفاوت کرده بود، همگونی قابل توجهی با مردمک های سیاه شده اش داشت.

خطی که همچون ردی از چاقو، در میان یکی از ابروانش کشیده شده بود، چهره اش را خشن تر نشان می داد و همین هم خوب بود.

باید تا آنجا که می توانست چهره اش را به چهره مردی قوی و سنگدل تبدیل می کرد و ریش هایی که روی صورتش چسبانده بودند، تشخیصش را غیرممکن می کرد.

آکو چشمانش را روی مرد غریبه ای که در آینه می دید گرداند و این لنزهای مشکی، این موهای کوتاه شده و حتی ریشه هایی که روی صورتش را پوشانده بود، به اندازه کافی چهره اش را تغییر داده بود، ولو از آن خال هایی که به وسیله آن مازیکی که حتی اسمش را هم نمی دانست، روی صورتش ایجاد شده بود، چشم پوشی می کرد.

کف دستش را روی موهای تراشیده اش کشید و صدای خوشحال سعید، حواسش را پرت کرد:

- خیلی خفن شدی پسر، خیالت از رنگ ریش و رنگ پوستت راحت، عمرا اگه کسی حتی بهت شک کنه،

کاری از EXCHANGE GROUP

فقط یادت نره با اون مازیکی که بهت دادم خال های
روی صورتتو درست بزاری! ولی خودمونیم برنز هم
حسابی بهت میادها، از این به بعد هرچند وقت یکبار
بیا پیشم یه سولار برو.

آکو چشم غره‌ای رفت و سپس نفسش را عمیقاً بیرون داد:
- از این جنگولک بازی‌ها خوشم نمیاد.

راست می گفت.

از این جنگولک بازی‌ها خوشش نمی آمد، اما چه می کرد که
مجبور بود!

باید یک جوری این بازی را خاتمه می داد و تا وقتی که نسل
برقنوردها را منقرض نمی کرد، خبری از خاتمه این بازی
نبود!

دستش را روی میز سفید رنگ گذاشت و سرش را در
آینه ای که دور تا دورش توسط لامپ های کوچک و
سفید رنگ احاطه شده بود، خم کرد.

دقیق به مرد روبه رویش نگاه می کرد.

هیچ شباهتی به آکوی سابق نداشت؛ نه رنگ پوستش،
نه چشمانش و نه حتی آن خالکوبی های عجیب و غریبی که
روی تنش جا گرفته بود.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

خالکوبی هایی که هرچند موقت بود، اما وجودشان ضروری
بود!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_608

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

سعید چسبی که داخل دستش بود را مقابل آکو گرفت و
زمزمه کرد:

- اینم یادت نره بیری، تا وقتی ریشای خودت در بیان
بهش نیاز داری.

آکو چسب را در یکی از جیب‌های شلوارش جیبش
گذاشت و تیشرت تنگی که پوشیده بود، کل عضلات
حجیمش را به نمایش می‌گذاشت.

از آینه فاصله گرفت و سرتاپایش را بار دیگر کاوید.

کاری از EXCHANGE GROUP

حسابی متفاوت از استایل قبلیش شده بود و حال بیشتر به همان جوانهایی که تسبیح در دست می چرخاندند و در کوچه های بن بست کشیک می دادند، شباهت داشت.

سعید دهان باز کرد تا چیزی دیگر بگوید اما قبل از آن که حرف در دهانش بچرخد، جمشید در اتاق را باز کرد و داخل آمد.

با ابروهای بالا پریده به استایل جدید آکو نگاه کرد و با تک خنده ای ناباورانه دستانش را باز کرد و گفت:
- چقدر عوض شدی پسر، یه لحظه نشناختم.

آکو نیشخند زد و با همان صدایی که از صبح برای عوض شدنش با آن استاد بدقلق تمرین کرده بود، گفت:

- جدی؟ در چه حد شناختی؟

جمشید با خنده برایش دست زد و تحسین برانگیز گفت:

- مرتضی کارش حرف نداره، صداتم واقعاً عوض شده، مگه با دقت زیاد بشه فهمید خودتی.

مرد، لبخند اجباری زد و آنهمه تمرین و تکنیکی که از صبح با یکی از بهترین و صدالبته اعصاب خوردکنترین مربیان تهران انجام داده بود، باید هم ثمربخش می شد؛ ولو که آن مرد، تمرین زیادی هم به آکو داده بود تا هر روز مستمر انجام دهد و این تَن صدای تغییر کرده را بیشتر تقویت کند.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_609

#آیدا_جعفری



نفسش را بیرون داد و با مرتب کردن لبه‌ی تیشرتش، مصمم

در چشمان جمشید زل زد:

- من آمادم.

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمان جمشید، برخلافِ ظاهرِ مصممش پُر از استرسی
پنهانی بود. گرچه به رابطِ شان اعتمادِ کامل داشت، اما از
اینکه داشت این پسر را در دل خطر می فرستاد، عذاب
می کشید.

اگر اتفاقی برایش می افتاد، هیچ وقت خود را نمی بخشید و
صد البته که تا پای جان، تلاشش را می کرد تا از او
محافظت کند.

گامی دیگر جلو رفت و روبه روی آکوی که به طور قابل
توجهی از او بلندتر بود، ایستاد.

مرد در آستانه چهل و پنج سالگی، حسابی پژمرده شده بود و همه اینها تقصیر او بود!

تقصیر آن برقنوردی که کل زندگی اش را دستخوش تغییرات لجن بارش کرده بود.

سرش را مقابل آکو بالا و پایین کرد و با کمترین صدایی که به گوش می رسید لب زد:

- مراقب خودت باش. چون تراز همه چی مهمتره.

آکو چشمانش را روی هم فشار داد و با همان گام های مصممی که حتی ذره ای لرزش نداشتند به سمت در رفت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

قبل از آنکه خارج شود، برگشت و رو به جمشید گفت:
- ممنون جبران می کنم.

گفت و با بیشترین سرعت از آن خانه ویلایی و زیبا بیرون زد.

عجله داشت.

برای رسیدن به سایه عجله داشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

ویلا ی روبه رویش آنقدر بزرگ بود که پوزخندی عمیق روی لب هایش کاشت.

پیکان قدیمی را در جایی همان حوالی پارک کرد و به سمت ویلا رفت.

نگهبان های غول پیکر و دورین ها و وسایل امنیتی که ویلا را احاطه کرده بود، پوزخندش را تشدید کرد.

با آن همه گندی که به بار آورده بودند، باید هم این همه از خود محافظت می کردند.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

به روبه روی در که رسید، یکی از همان نگهبان ها که
تیشرت و شلواری اسلش پوشیده بود، جلوتر آمد:
- اسم خودت و معرفت و بگو.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_610

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

آکو همان اسمی که از قبل برایش برنامه ریزی کرده و تمام
مدارک جعلی اش را با همان گرفته بودند، در ذهنش بالا و
پایین کرد و لب زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- جلال فرجی، معرف غلام.

مرد نیم نگاه کنجاوش را در چهره آکو و گرداند و پس از آن که صورتش را با کارت ملی اش تطابق داد، اجازه ورود داد.

آکو سری تکان داد و پا به ویلای برقنوردها گذاشت.

پاهایش را به عرض شانہ باز کرد و نگاه خیره و مصممش را درون ویلای بزرگ گرداند.

کاری از EXCHANGE GROUP

بازی تازه شروع شده بود.

پس از آن که در کنار چندین مرد که به اندازه خودش
هیکی و صدالبته ورزشکار بودند، ایستاد، اجازه ورود پیدا
کرد.

مدارکش بررسی شد و مطابق با انتظارش، همه چیز خوب
پیش رفت.

نوبت به آزمون عملی رسید.
ترسی نداشت.

او مرد همین میدان بود!

بابتِ کاری که سال‌ها انجامش داده بود، ترسی نداشت.

چشمان کنجکاوش را اما، در گوشه گوشه‌ی آن ویلا گرداند
و هرچقدر اطلاعاتش را زودتر تکمیل می‌کرد، کارش هم
سریع‌تر راه می‌افتاد.

خبری از مهیار نبود.

نه از او و نه حتی از آن پدر بی شرفش.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

بر خلاف انتظارش، امتحان عملی شان آن قدرها هم
سخت نبود.

نه سخت تر از آن مسابقاتی که قبلاً داده بود!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_611

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

مبارزه شان، آنقدر عادی و به دور از انتظاش بود که بیشتر شبیه یک شوخی مسخره بود؛ اما برای آنکه زیاد جلب توجه نکند، سعی می کرد خودش را آنقدرها هم قوی نشان ندهد!

امتحان عملی شان که تمام شد، کنار آنهایی که قبول شده بودند ایستاد و منتظر انجام کارهای نهایی شد.

همه چیز رنگ و بوی جدی به خود گرفته بود و تازه کار اصلی اش در آن ویلا شروع می شد.

روی تخت سفت و چوبی دراز کشیده بود و باد خنکی که از لای پنجره داخل می آمد، تا حدودی گر گرفتگی اش را کم می کرد.

عاصی شده بود و یک هفته ای بود که به اینجا آمده و تاکنون چیز به درد بخوری دستگیرش نشده بود!

نه اتفاقِ جالبی افتاده که به دردِ جمشید بخورد و نه حتی
نتوانسته بود خبری از سایه بگیرد.

در جایی میان جهنم دست و پا میزد و روز به روز، بیشتر
خودخوری می کرد.

دستش را روی سینه اش گذاشت و نگاهش به زیره‌ی چوبی
تخت بالاسرش دوخته شد.

دلش برای سایه تنگ شده بود.

دیوانه وار دلتنگ بود و از آن مهمتر، نگران حالش بود!

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمانش را روی هم فشرد و در این یک هفته ای که گذشته بود، آنقدر فکر و خیال های عجیبی به سرش می زد، که گاهی تا مرز دیوانه شدن هم می رفت!

سکوت عمیقی همه جا را در بر گرفته بود و همین که در بیست و چهار ساعت شبانه روز، دوازده ساعتش را آف بود، می توانست کمی برای تن زخمی اش مرهم باشد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

صدای جیرجیرکی که از دور دست‌ها به گوش می‌رسید،
فضای غریبانه و دور را به رخ می‌کشید.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_6

#آیدا_جعفری

با صدای گفت‌وگویی که گویی از دور به گوش می‌رسید، از
روی تخت نیم خیز شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

فورا خود را به کنار پنجره رساند و نیم نگاهی به سهراب که
در تخت بالایی غرق در خواب بود، انداخت و لبش را
جوید.

پرده را کنار زد و از فاصله‌ی کمی دورتر، مهیار را دید که
قدم زنان با تلفن صحبت می‌کند و گاهی صدایش را بالا
می‌برد.

پنجره را باز کرد اما باز هم صدایش مفهوم نبود!

کاری از EXCHANGE GROUP

ابروانش را بیشتر در هم فرو بُرد و لعنتی نمی توانست این فرصتِ بکر را از دست بدهد!

شاید در آن مکالمه، چیزی بود که باید می شنید!

بی صدا و آرام، از در اتاقی که در پائین ترین قسمتِ ویلا و مخصوص نگهبان ها ساخته شده بود، بیرون زد.

کاری از EXCHANGE GROUP

پشت یکی از همان درختان قطور و بلند که در میان تاریکی
ویلا دید چندانی نداشت قائم شد.

مهیاری زیر چراغ‌هایی که ورودی ویلا را روشن کرده بود،
همچنان قدم میزد و گاهی به سمت جایی که آکو پنهان
شده بود، می‌آمد؛ همین باعث شد تا صدایش را واضح‌تر
بشنود:

- لعنتی فقط یه هفته شده، انتظار داری باور کنم؟ آخه
تو چرا اینقدر ابلهی؟ کل اراده و خودداری بیشترت
همینقدر بود؟

مکثی کرد و گویی به صدای شخص مقابلش گوش میداد.

در یک لحظه صورتش قرمز شد و تقریباً فریاد زد:

- چرا **شعر میگی؟ این همه از هول بازیهای این پدر
پفید*وزت کشیدم الان باید از دست تو بکشم؟ کاری
نمیکنی مهدی! خوب به من گوش میدی، تا وقتی من
میام اونجا، هیچ غلطی نمی کنی، مفهوم شد؟

حرفش را با صدایی بلند گفت و تلفن را قطع کرد.

#سایه های_طرد_شده

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_613

#آیدا_جعفری

دل در دلِ آکو نبود.

می دانست این ماجرا، ربطی به سایه دارد و دقیقا یک هفته پیش بود که دخترکش از میان دستانش ربوده شده بود!

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

دندان‌هایش روی هم فشرده شد و مشتی سفت شده
دستانش، تمنا می‌کردند که در دهان آن مهیار بی‌همه‌چیز
فرود بیایند.

چه می‌کرد که این کار ریسک بزرگی بود!
نمی‌توانست روی جان دخترکش ریسک کند و فعلاً باید
دندان روی جگر می‌گذاشت!

حساب آن بی‌همه‌چیز را هم به وقتش کف دستش
می‌گذاشت.

باید صبر می کرد.

اصلاً انتقامش را هم می گرفت، اما باید وقتش می شد!
می دانست چه بلایی سرشان بیاورد.

مشت گره شده اش را روی شقیقه اش فشرد و سردردی که
بی هوا گریبانگیرش شده بود، هر لحظه بیشتر مغزش را
می فشرد.

اگر در این لحظاتی که او بدون هیچ دستاوردی در این
ویلائی لعنتی می چرخید، بلایی سر سایه می آمد چه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

می دانست این وقت تلف شدن‌ها، آخر به ضررشان تمام
می شود و کاش می توانست قبل از آنکه دیر بشود، همه چیز
را ردیف کند.

صدای گام‌های مهیار را که دور می شد، شنید و سرش را به
سمت نگهبانانی که پس از مکالمه مهیار با هم پیچ پیچ
می کردند، گرداند.

بدون آنکه اجازه بدهد ردی از او را ببینند با آرام‌ترین صدا
وارد اتاق شد و در را روی هم چفت کرد.

آرام و قرار نداشت.

نه می‌توانست راه برود و نه می‌توانست بنشیند.

آخر سر کلافه پرده را میان دستانش فشرد و تند به سمت
تختش رفت و رویش نشست.

دستانش را روی زانوهایش گذاشت و پیشانی‌اش را به
انگشتان مشت شده‌اش تکیه داد.

آخر این بازی به کجا ختم می‌شد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

#سایه های_طرد_شده

#پارت_614

#آیدا_جعفری

پله های عمارتِ بزرگ را دوان دوان بالا رفت و به بهانه
آوردنِ لباس هایش در اتاقِ رختشویی، خود را به اتاقِ کارِ
بذقنوردها، رساند.

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاه تیزش را به چپ و راست چرخاند و با کمترین صدای ممکن، کنار در جای گرفت.

صدای ریز صحبت‌های محمدصادق و خنده‌های طنز آن زن، از داخل به گوش می‌رسید.

دندان‌هایش را روی هم فشار داد و لعنتی به آن زن
بی چشم و رو فرستاد.

عجیب بود که سایه‌ی باوقارش، دخترِ چنین زنِ بی‌حیایی
باشد!

با صدای پایی که از دور می‌آمد، فوراً عقب رفت و خود را
به داخل یکی از اتاق‌ها انداخت.

صدای صحبتِ دو مرد که یکیشان سهراب و دیگری همان
مهمان مهم و پر قدرت برقنوردها بود، می‌آمد.

لبش را زیر دندان کشید و همین که صدای باز شدنِ درِ اتاقِ کناری را شنید، به سمت در رفت و چندین لحظه بعد، از اتاقی که در آن پنهان شده بود، بیرون زد.

صدای پاهای سهراب، که گویی از پله‌ها پایین می‌رفت را شنید و لابد تنها، آمده بود تا مهمان مهمشان را بدرقه کند.

حال صدای ترانه و محمدصادق و آن مهمانِ ناشناخته‌شان را واضح‌تر از قبل می‌شنید و گویی فراموش کرده بودند درِ اتاق را کامل ببندند.

آرام خود را به گوشه دیوار رساند و سرش را خم کرد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_615

#آیدا_جعفری

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

کمی از لایِ در باز بود و با آن که دیدِ کاملی نداشت؛ اما
توانست پاهای لختِ ترانه را ببیند.

کاری از EXCHANGE GROUP

روی صندلی کناری اش، یک پایِ مردانه، که آکو حدس
میزد متعلق به محمدصادق باشد، قرار داشت.

با دیدن آن پاها و حتی کفشی که متعلق به آن گفتارِ
بی شرف بود، خون در مغزش جمع شد و رگه های قرمز،
چشمانش را پوشاند.

از لای دندان های کیپ شده اش پچ پچ کرد:

- بی شرفِ مادر ****.

سپس سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد تا کامل تر حرف‌هایشان را بشنود.

برخلاف انتظارش، هیچ صحبتی کاری در میان نبود و بیشتر به یک دوره‌می عصرانه شباهت داشت.

صدای مردی که هیچ شباهتی به صدای محمدصادق نداشت، بلند شد و ابرو یا کو را بالا بُرد:
- چه چهره زیبا و شرقی داری ترانه جون.

صدای خنده‌ی توگویی محمدصادق و تشکر ترانه با هم
همزمان شد و ابروهای آکو در هم فرورفت.

لحن آن مرد، یکجوری بود و آکو این را خوب فهمید.

محمدصادق اما، از این تعریف لذت برد!
یعنی تعصبی روی ترانه نداشت؟
هاه.

کدام تعصب؟!
آن بی شرف مگر غیرت و تعصب حالیش می شد؟!
@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

دندان‌هایش روی هم کیپ شد و عجب احمقی بود ترانه!

به چه چیز این مرد، دلخوش کرده بود؟!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_616

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای مردِ غریبه، دوباره بلند شد و همین باعث شد که
آکوبی توجه به افکارش، گوش‌هایش را تیز کند:
- چند سالته عزیزم؟

لحظه‌ای سکوت شد و پس از آن صدای ضعیف ترانه به
گوشش رسید:
- چند سال از صادق کوچکترم.

صدای ترانه یک جورایی معذب بود و پس از آن صدای
سرحال و قبراق محمدصادق روی اعصاب نداشته اش خط
کشید:

- عزیزم جام ها رو برامون پُر کن!

آکو سرش را کمی جلوتر برد و بلندشدنِ ترانه را دید.

صدای برخورد شیشه ها نشان از ریختنِ شراب در
جام هایشان داشت.

ترانه، جام‌های شراب را به دست دو مرد داد که صدای
تشر هر دو، باهم همزمان شد.

- بیا بشین کنار من عزیزم. می‌خوام بیشتر بشناسمت.

دستان آکو مشت شد و پس از چندین ثانیه، صدای
پُرگگی ترانه بلند شد:

- ممنون من همینجا راحتم. صادق همیشه می‌گه فقط
کنار من باش.

و در پایان حرفش، مصلحتی خندید.

آگو نمی دانست صدای محمدصادق واقعا تمسخر داشت،
یا او خیالاتی شده بود:

- بشین کنارش عزیزم، آقای بزرگیان از خودمونه!

بازهم پس از مکث طولانی، صدای تق تق کفش های ترانه
بلند شد.

یعنی واقعا به سمت آن مرد رفت تا کنارش بنشیند؟!!


#سایه های_طرد_شده


سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#پارت_617

#آیدا_جعفری

یعنی واقعا به سمت آن مرد رفت تا کنارش بنشیند؟! 

افکار آکو حسابی به هم ریخت. @Vip Roman 

کاری از EXCHANGE GROUP

ناخودآگاه دوباره به داخل اتاق نگاه کرد و چشمش که به
جای خالی ترانه و پاهای محمد صادق افتاد، دست بُرد و
شقیقه اش را مالید.

درست فهمیده بود؟!
محمد صادق هیچ علاقه و تعصبی نسبت به ترانه نداشت
و رفتارهایش چیزی غیر از این را نشان نمی داد!

چندین دقیقه صحبت های معمول و مسخره شان طول کشید و آکویه لنگه پا در هوا، منتظر بود، چیزهای بیشتری دستگیرش شود.

نفس کلافه اش را آرام آرام بیرون داد که همان لحظه صدای پُر استرس ترانه باعث شد صاف بایستد و کمی سرش را به سمت گوشه ی بازمانده در بکشانند:

- همیشه دستتون رو بردارین؟

با این حرف، دندان های آکوری هم فشرده شد و پلک هایش از عصبانیت تند تند باز و بسته شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

به خاطر سایه‌ی لعنتی!

به خاطر سایه‌ی لعنتی باید سکوت می‌کرد و سایه‌اش از
همه چیز مهم‌تر بود!

هرچند این حال و روز، انتخاب خود آن زن بود اما خون
آکو، به جوش آمده بود.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

حتی اگر به داخل آن اتاق می رفت و دهن آن دو مرد
بی غیرت و بی شرم را هم صاف می کرد، بازهم چیزی عوض
نمی شد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_618

#آیدا_جعفری

علاوه بر آن، هویتش لو می رفت و باید برای همیشه با
دخترکش خداحافظی می کرد!

کاری از EXCHANGE GROUP

دندان روی دندان سائید و خودخوری کرد.

صدای جدی شده‌ی محمدصادق باز هم روی اعصابش
رفت و لعنت به آن بی‌شرف:

- ترانه جان می‌شه بیای جام منو پر کنی؟

این بار صدای خنده‌های توگویی همان مرد بلند شد و آکو
که نشستن ترانه درکنار محمدصادق را دید، آرام سرش را
عقب کشید.

با خیالی که کمی، تنها کمی، آرام گرفته بود، سرش را به دیوار تکیه داد و هرچند که محمدصادق از هر بیشرفی، بی شرفتر و کثیفتر بود، اما این زن مادر سایه بود و آکو نمیخواست اینگونه چرخشش در میان مردان مختلف را ببیند.

دست به دست شدنش در میان این مردان کثیف و هوسباز، اعصابش را به هم می ریخت.

چندین دقیقه دیگر گذشت و آن مرد با گرفتن قرار دیگری از محمد صادق، از جایش بلند شد و همین باعث شد که آکو باز هم عقب عقب به سمت همان اتاق قبلی برود و در آنجا پنهان شود.

چیز بیشتری نشنید و گویی در این سه هفته ای که مهمان این ویلای لعنتی بود، مهم ترین دستاوردش، همین بود!

همین حرف های گنگی که هر کدام را در گوشه و کناری از این و آن شنیده بود و هیچ کدام به دردش نمی خورد.

سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست.

این کابوس ها کی تمام می شدند؟!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_619

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

پس از آن که مهمان نامحترم، از ویلا بیرون زد، آکو بدون آنکه کسی ببیندش، از پله ها پایین رفت و مستقیم به سمت اتاقِ نگهبانی به راه افتاد.

آنقدر فکرش درگیر بود که هیچ، حواسش به اطرافش نبود.

مدام لبش را می جوید و حتی نمی دانست ترانه و آن پیرمردی
که چند روزی بود پایش به این ویلا باز شده بود، کجا
رفتند!

به سمت اتاقک نگهبانی رفت و باید شیفِت را با
نگهبان های دم در عوض می کرد.

پاهایش را محکم روی سنگریزه هایی که کل کف حیاط را
پوشانده بود، کوبید که همان لحظه صدای بوقی بلند،

باعث شد با اخم به عقب برگردد و مهیار را در پشت فرمان، ببیند.

مردک، دست بلند کرد و علامت داد تا آکو به سمتش برود.

آکو در دلش پوزخندی زد و به چه روزی افتاده بود!
شبیه نوچه‌ها، دور و بر آن **خل می‌پلکید و به زرهايش،
گوش میدادا!

کاش دستش باز بود، کاش دستش باز بود تا آن مردک ريقو را در همان پشت فرمانش به صندلی میخ کند و با کمربندی که روی شکمش افتاده بود، نفسش را بگیرد.

با اکراه جلوتر رفت و کنار شیشه‌ی پائین آمده، خم شد:

- بله؟

- چند وقته اومدی اینجا پسر؟

- سه، چهار هفته می‌شه.

مهیار با لبخند سرش را تکان داد و پس از آنکه نگاه دقیقش را در چهره آکو گرداند با ابرو به صندلی کناری اش اشاره کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

- پیر بالا، کار داریم.

آکو باکنجکوی اخم کرد، اما بدون آن که سوالی پرسد،
ماشین را دور زد و سوار شد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_620

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

مهیار خندان گاز را زیر پاهایش فشرد و از دری که توسط نگهبان‌ها باز شده بود، بیرون زد.

همانطور که فرمان را با کف دستش می‌چرخاند، وارد خیابان اصلی شد و نیم‌نگاهی به آکو انداخت و با حالتی تهدید آمیز گفت:

- قابل اعتماد که هستی؟

آکو پوزخند زد و بدون آنکه به نقشش توجهی داشته باشد
گفت:

- انتظار داری بگم نیستم؟

لبخند مهیار پر رنگ تر شد و گاز را بیشتر فشرد:

- صداقت قشنگه، ولی گستاخی نه! چند روزه زیر نظر
دارمت، شیشه خورده نداری، خوب گوش کن بین چی
میگم، جایی که الان میریم، برای من جای مهمیه،
هرکسی نمی تونه و نباید وارد اونجا بشه! هیچ کس هم
نباید آدرسی از اونجا داشته باشه. از اعتمادی که بهت
کردم، پشیمونم نکن. چون در آخر اونی که ضرر
می بینه، تویی.

دلِ آکو ریخت و آب دهانش را بی صدا قورت داد.

می دانست، به خدا قسم که می دانست به سمت جایی که
سایه را پنهان کرده اند، می رود.

آن جای مهمی که می گفت، همانجا بود!

@Vip Roman

رویش را برگرداند و برق چشمانش را از دید مهیار پنهان کرد. صدایش را اما، سعی کرد عادی نگه دارد:

- ممنون، پشیمونت نمی‌کنم.

مهیار سرش را تکان داد و همانطور که حواسش به آینه بغلش بود، "خوبه" ای زیر لب زمزمه کرد و به سمت جای مورد نظرش حرکت کرد.

آکو اما، حسابی غرقِ حال خوبش بود.

یعنی نگرانی‌هایش تمام می‌شد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه را می دید؟

دستانِ بزرگش را روی کله‌ی بی‌مویش کشید و لبخندش که
پاک شدنی نبود!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_621

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

یک ساعت و خورده‌ای در راه بودند که سرانجام ماشین
مهیار، در یک سرایشی افتاد و وارد جاده خاکی شد.

قلب آکو تند تند میزد و به خدا قسم که اگر در این لحظه
دنیا را دو دستی تقدیمش می‌کردند، به این اندازه خوشحال
نمی‌شد.

مسیر را کامل به خاطرش سپرده بود و می‌دانست اینکار، به
دردش می‌خورد.

ویلايِ بزرگ و در سیاه، که از دور پیدا شد، دستانِ آکو،
محکم دستگیره‌ی در را فشرد.

چشمان حریصش، خیره آن ویلايِ بزرگ که دورتر از سایر
ویلاهای اطرافش ساخته شده بود، خیره شد.

احساسش می گفت ویلای برقنوردها، همان است و وقتی
که مهیار مقابل آن در، توقف کرد، حدسش به یقین تبدیل
شد.

تمامی نداشت این ویلاهای برقنوردها؟!
معلوم نبود این همه پول را از کجا بدست می آورند و تا
آنجایی که می دانست از راه درستی نبود!

مهیار بوق زد و باز هم در، توسط نگهبانان باز شد.

چشمش که به شخص کنار در خورد، ابروهایش با تعجب
بالا پرید.

همان نگهبانی که سرِ قبل با تفنگ دستش را زخمی کرده
بود!

آتلی که از گردنش آویزان شده و لکه های زردی که
باقیمانده آن مشتهایی که آکو روی سر و صورتش فرود
آورده بود، همه نشان دهنده ی درست بودن گمانش بود.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_622

#آیدا_جعفری

مهیار فرصتِ بیشتری برای تحلیل نداد و ماشین را به داخل
حیاطِ ویلا کشاند.

نگاهِ کنجکاوِ آکو فوراً از آن مرد گرفته شد و به ایوانِ ویلا
رسید.

ناخودآگاه با دیدن آن صحنه، قلبش لرزید و با آنکه دید
واضحی نداشت، اما متوجه باز شدن گره دستان دخترکی
که از پشت روی آن صندلی ویلچردار خم شده و دستانش
را به دور گردن مهدی قفل کرده بود، شد!

مردمک‌هایش لرزید و تاریکی هوا و نور اندک لامپ‌های
کوچکی که روی ایوان بودند، اجازه نداد چهره‌ی آن دختر را
کامل ببیند.

حسی تلخ، به قلبش نیشتر زد و همین که مهیار ماشین را
جلوی ویلا پارک کرد، چشمان آکو تند به سمت چهره
دخترک رفت و اما چهره آن دخترک مشخص نبود.

دخترکی که گویی با شنیدن صدای ماشینِ مهیار، از آغوش
مهدی دل گنده و روی صندلی اش که در پشتِ صندلی
مهدی قرار داشت، نشسته بود.

آکو بدون توجه به مهیار، در ماشین را باز کرد و پایین پرید.

چند گام جلوتر رفت و همین که چشمش به چهره آن دختر
افتاد، چیزی از میان سینه اش سقوط کرد.

مشت های قویش کم کم شل شد و گویی دینامیتی بزرگ، در
مغزش منفجر شد.

ناباور و با لبهایی باز شده، به چهره دخترک نگاه کرد و
مهیار که از پشت دست بر روی شانهاش گذاشت، به
سرعت خود را عقب کشید و به مرد کناری اش چشم
دوخت.

مشت دستانش سفت شد و نگاهش دوباره برگشت خورد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

حتماً..... حتماً خطای دید بود!
سایه چنین کاری نمی کرد!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_623

#آیدا_جعفری

صحنه ای که دیده بود، قابل هضم نبود.

سایه اش چنین کاری نمی کرد.

به خدا قسم که نمی کرد و آن دستان گره کرده، لعنتی آن
دستان گره کرده، در دور گردن مهدی چه می کردند؟

کاری از EXCHANGE GROUP

اصلا شاید اشتباه کرده بود.
شاید خدمتکاری یا شخصی دیگر، به مهدی نزدیک شده و
آکو اشتباهها، او را سایه دیده بود.

مشت دستانش سفت تر شد.
دندان هایش روی هم کیپ شد و پاهای چسبیده به
زمینش، جلوتر رفت.

حال، مهدی و سایه نیز، متوجهش شده بودند.
هر دو نگاهی گذرا به مرد انداختند و سایه فوراً نگاهی را
گرفت.

صدای دندان قروچه‌ای کردن آکو بلند شد و رگ‌های
گردنش بیرون زد.

سایه که خیانت نمی‌کرد، نه؟

او که به آکو خیانت نمی‌کرد و این مرد، این مرد به اندازه‌ی
چشمانش، به آن دختر اعتماد داشت.

به رفتارهای باوقارش، به نگاهای باحیایش، به حرف‌های با احتیاطش و لعنتی....

لعنتی پس این افکار مسموم چه بود که داشت جانش را بالا می‌آورد؟

چرا تپش‌های قلبش گر کننده شده بود و چرا سایه با موهای باز جولان میداد؟

اصلا چرا راحت روی صندلی و درکنار مهدی نشسته بود؟

کاری از EXCHANGE GROUP

نفس های تندش، از راه بینی اش بیرون آمد و ناخن هایش را
کف دستش فشرد.

لعنتی باید آرام می بود.
نباید جان آن دخترک را به خطر می انداخت.
نباید همه چیز را خراب می کرد.

کنترل کردن آن هیولای تاریکی که داشت از عمق وجودش
بالا می آمد، کار راحتی نبود.

کار راحتی نبود و نگاه وحشی و پُر تهدیدش، به چهره‌ی
همیشه خونسرد مهدی دوخته شد و دندان‌هایش را روی
هم کیپ کرد.

دست مهیار، دوباره روی شانهاش نشست و اینبار آکو با
غضب به او نگاه کرد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

کاش دستش باز بود، کاش آنقدر دستش باز بود که جانِ
این دوبردارِ بی پدر را بگیرد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_624

#آیدا_جعفری

جانِ این دو را بگیرد و حسابِ این دخترک یاغی هم به
وقتش...

کاری از EXCHANGE GROUP

اصلا شکنجه اش می کرد.

حساب این کارش را می گرفت و تا اون موقع، کاش خدا
صبرش میداد.

کاش خدا صبرش میداد که آن مشتمت سفت شده اش را روی
صورت مهدی، خالی نکند!

کاش صبرش میداد که از گیس های آن دخترک نگیرد و از
کنار مهدی بلندش نکند.

اصلا چرا موهای فرش باز بود؟
این پیراهن سفید و دخترانه چه می گفت آن وسط؟

چشمانش را لحظه ای باز و بسته کرد و صدای جدی
مهیار، باعث شد کمی به خودش بیاید:
- هی پسر، مشکلی پیش اومده؟ یه جوری به داداشم
نگاه می کنی!

فورا نگاه خونینش را از سایه و مهدی گرفت و به مهیار داد.

آنقدر سرش گر گرفت که بی توجه به سوال مهیار،
لب‌هایش را روی هم فشار داد و نمی توانست.

نمی توانست راحت از کنار این قضیه بگذرد و...

مجبور بود.

هیچ راه بهتری، به ذهنش نمی رسید و حداقل به خاطر حفظ
شرافت آن دخترک بی چشم و رو هم که شده، باید دندان
روی جگر می گذاشت.

می دانست اگر این دوبرادر از هویتش باخبر می شدند، برای
اذیت کردن او هم که شده، ممکن بود سایه را آزار دهند و
همین باعث شد خفقان بگیرد.

همین باعث شد یوق بی عرضگی را به گردن بیندازد و سکوت کند.

سکوت کند و خودخوری!

سکوت کند و خون دل بخورد.

سکوت کند و ذره ذره جان و غیرتش آب شود.

چاره‌ای اما، نداشت.

نمی‌توانست بیشتر از این، این دو برادر را به خود مشکوک کند و باید سریع‌تر خود را به جایی می‌رساند و خشمش را خالی می‌کرد.

مهیار که جوابی نگرفت، نفسش را کلافه فوت کرد و با
لحنی خسته، به انتهای حیاط اشاره کرد:
- فعلا پیش بچه‌ها باش، فردا کارت رو کامل توضیح
میدم.

آکو بدون آنکه حرفی بزند، نگاه غضب‌آلود و خونینش را از
مهیار گرفت و به سایه داد.

نگاهش چنان اشعه و خشمی داشت که چشمان دخترک با
تعجب گرد شد و آکو گام تند کرد و از آن هوای منحوص
بیرون زد.

اکنون چشمانش، رنگ عجیبی داشت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

چیزی شبیه به حسِ تلخِ رُکبِ خوردگی و....

کینه!

*

#سایه های_طرد_شده

#پارت_625

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

آنقدر به آن کیسه بوکس بیچاره مشت زده بود، که هنوز هم روی زنجیرِ ضخیمش تاب می خورد.

روی لبه ی سکو نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود.

سرش نبض می زد و نمی توانست اتفاقات امشب را هضم کند.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

نمی توانست هضم کند که سایه، رابطه ای با مهدی داشته
باشد و لعنتی...

حتی از فکرش هم، کل ارگان های تنش، واکنش نشان می داد.

موهایش را چنگ زد و نفسش را محکم بیرون داد.

خیلی فکر کرده بود.

مادامی که با مشت های وحشیانه اش، آن کیسه بوکس
بی پدر را هدف گرفته بود، خیلی فکر کرده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه اهل خیانت نبود.

می دانست آن دخترک، معصوم تر از این حرف هاست و اما
چرا باید به مهدی نزدیک می شد؟

دوباره دندان روی هم سائید و کاسه ای زیر نیم کاسه بود.

موضوعی وجود داشت که او از آن بی خبر بود و مگر نه
آنکه سایه، ماه ها طول کشید تا با خودش جور شود؟ تا
وجودش را بپذیرد؟ پس چگونه امکان داشت که در عرض
یک ماه، آن مهدی بی شرف را به او ترجیح دهد؟

چگونه امکان داشت پسرِ آن بی ناموس را بپذیرد؟

همین فکرها باعث شد کمی قوت قلب بگیرد.

کمی آن هیولای یاغی آرام بگیرد و اما هنوز هم، فکرش درگیر بود، عصبی بود، شاکی بود.

حساب سایه را کف دستش می گذاشت.

حسابی تنبیهش می کرد.

او حق نداشت چنین کاری بکند.

حق نداشت حتی لحظه ای کنار مهدی بنشیند چه برسد به

آنکه دست هایش را....

با خشم، مشتی به سکو کوبید و صدای نعره بلندش،
در میان باشگاه خالی پیچید.

در میان باشگاهِ برقنوردها، در میان ویلای برقنوردها...
لعنت، لعنت به برقنوردها..

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_626

#آیدا_جعفری

کاش کاری از دستش بر می آمد اما در این لحظه عاجزتر از
آنی بود که بتواند کاری بکند.

سایه را بر می داشت و می برد...

اصلاً زندانش می کرد، اما قبل از آن، باید حساب مهدی و
مهیار را می رسید.

حساب آن پیرمرده بد طینت را هم...

دلیل کار سایه را هم می فهمید و هرچند دلیلش هم موجه می بود، توفیری نداشت...

کار سایه، موجه نبود.

حلقه کردنِ دستانش به دور گردنِ مهدی؟!

هاه!

چقدر بیچاره شده بود، چقدر ذلیل و رقت انگیز شده بود که نمی توانست همین حالا، آن گلوله ای که در کلتش قرار داشت را میان مغز مهدی خالی بکند!

نگران سایه بود.

نباید آسیبی می دید.

کاری از EXCHANGE GROUP

هرچند که از کارش شکار بود، هرچند حسابی شاکی بود، اما
قبل از هرچیزی، باید امنیتش را فراهم می کرد و بعد...
بعد حسابش را می رسید.

دندان روی هم سائید و آخ از آن لحظه ای که انگشتانش را
دور کردن دخترک حلقه می کرد و حسابش را می رسید.

آخ از آن لحظه ای که تن کوچکش را به دیوار می کوبید و
حسابی بازخواستش می کرد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

دست روی موهای تراشیده شده اش کشید و نفسش را از
بینی بیرون داد.

نمی دانست با شکی که در دلش رخنه کرده، چکار کند!

هرچقدر هم که خودش را توجیه می کرد و هرچقدر که سعی
می کرد سایه را در ذهنش تبرعه کند، اما بازهم چیزی این
وسط کم بود!

کاری از EXCHANGE GROUP

یک نشخوار فکری، یک گمان بد، به جانش افتاده بود و
اصلا چرا باید خودش را به دخترک معرفی می کرد؟
چه دلیلی داشت؟

اصلا می گذاشت سایه بدون ترس به رفتارهایش ادامه
دهد، ها؟!!

بهتر بود.

اینگونه بهتر بود!

می توانست تک تک رفتارهای دخترک را ببیند و آنوقت بدا
به حال سایه اگر دست از پا خطا می کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

بدا به حالش اگر به عشق آکو، پشت پا می زد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_627

#آیدا_جعفری

نزدیک ظهر بود و هوا رو به گرم شدن می‌رفت.

آکو آرام به سمتِ قسمتِ پشتی باغ، آنجایی که دقایقی پیش، رفتنِ سایه به آنجا را دیده بود، رفت.

هیچ برایش مهم نبود که دورین‌های امنیتی، ممکن است رفتنش را ثبت کنند و مگر نه اینکه او نگهبان این باغ بود؟! باید به جای جایش سرک میکشید یا نه؟ باید امنیت اینجا را حفظ می‌کرد یا نه؟!

کاری از EXCHANGE GROUP

به دلیل مسخره‌اش پوزخندی زد و گام‌هایش را سریع‌تر برداشت.

پشتِ ساختمانِ ویلا، فضای سرسبز و کوچکی قرار داشت.

فضایی که حسابی رویایی بود و تاب کوچکی که در وسط سرسبزی آن به چشم می‌خورد، حسابی دنجش کرده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو از کنار دیوار سرک کشید و گوشه به گوشه آن مکان
دنج و کوچک را از نظر گذراند.

هیچ دورین یا وسیله‌ی محافظتی به چشم نمی‌خورد، جز
آن سیم خاردارهایی که روی دیوارها نصب شده بود تا
عبور و مرور را غیر ممکن کند!

نیشخندی زد و بالاخره گیرش آورد!

بعد از چندین ساعت خودخوری و خون دل خوردن، با سایه تنها شد و ناخودآگاه دستانش را مشت کرد.

گام‌های محکمش را روی زمین کوبید و به دخترک نزدیک‌تر شد.

سایه اما، فارغ از عالم و آدم، زانوانش را در شکمش جمع کرده و روی تاب نشسته بود.

با آن حالتی که سرش را به زنجیر تاب تکیه داده و چشمانش را بسته بود، حسابی مظلوم و تنها به نظر می رسید و اما این باعث نشد که دل آکو به رحم بیاید.

کاری که کرده بود با این مظلوم نمایی‌ها توجیه نمی شد و هرچند که آکو تصمیمش را گرفته بود و نمی گذاشت که دخترک، هویتش را بفهمد، اما بازهم نمی توانست بی تفاوت از کنارش بگذرد.

نمی گذاشت دخترک چیزی از وجودش بداند.

می خواست آن سایه ای که در ذهنش ساخته بود را با این
سایه که میدید، تطبیق بدهد و شاید این دخترک، آن چیزی
که او فکر می کرد نبود، ها؟!

ناخودآگاه دندان روی هم سائید و بدون ایجاد کوچکترین
صدایی، جلوتر رفت.

سایه خانوم منتظر باش، طوفانی جدید در راه است.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_628

#آیدا_جعفری

VIP
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

دخترک حسابی در خیالاتش غرق شده بود و آنقدر
فکرهای جورواجور در ذهنش پرسه می زد، که بدون توجه

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

به اطرافش، چشمانش را بسته بود و به کل این یک ماه فکر می کرد!

به این یک ماهی که گویی کل زندگی اش را تغییر داده بود.

به این یک ماهی که در این ویلا مانده بود و برخلاف انتظارش، هیچ آسیبی ندیده بود.

نه الان و نه حتی اولین روزی که به اینجا آمده بود!

کاری از EXCHANGE GROUP

نفسش را عمیق بیرون داد و در یک لحظه با احساس
سایه‌ای که جلوی تابش نور بر روی صورتش را گرفت،
وحشت زده چشمانش را باز کرد و تا چشمش به هیبت
غول‌پیکرِ مردِ غریبه‌ی مقابلش افتاد، صدای جیغش بلند
شد.

هول شده، پاهایش را روی زمین گذاشت و همینکه
خواست از روی تاپ پایین پرد، پایش به زمین گیر کرد و
تعادلش را از دست داد.

قبل از آنکه با صورت روی چمن‌ها فرود بیاید، مرد غریبه
خم شد و بدون تعلل بازویش را چنگ زد و بالا کشید.

سایه با لرز، دستش را عقب کشید و با چشمان گشاد شده،
به جسارت مرد مقابلش نگاه کرد.

هیچ کدام.... هیچ کدام از نگهبان‌ها حق نزدیک شدن یا
لمس کردن او را نداشتند و مهدی از همان اول این را به
گوش همه شان رسانده بود!

آب دهانش را قورت داد و با ابروهایی که حال کم کم در حال فرورفتن در یکدیگر بودند، گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

مرد مقابلش با تمسخر تای ابرویش را بالا انداخت و با صدایی که حسابی حرصِ دخترک را در می آورد زمزمه کرد:

- نکنه برای رفت و آمدهام باید از تو اجازه بگیرم؟

سایه با چشمان گشاد شده نگاهش کرد و این همه جسارت
را از کجا آورده بود؟

این همان نگهبان دیشبی نبود؟
همانی که تازه به اینجا آمده و لابد چیزی از قوانین مهدی
نمی دانست!
حتما همینطور بود وگرنه چنین جسارتی به خرج نمی داد.

نمی دانست که این دختر، چقدر برای مهدی مهم است و
برای همین بود که دیشب و حتی اکنون، این چنین نگاهش
می کرد!

پوزخندی زد و با لحن بدی اضافه کرد:

- مهدی بدون اینطوری با من حرف زدی، اصلا برخورد خوبی نمی کنه!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_629

#آیدا_جعفری

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه دید.

چشمانِ خونباری که با آوردنِ اسم مهدی، خونبارتر شده
بود را دید.

سفت شدنِ دستان آن مرد را...

خشمِ چشمانش، انقباضِ تنش، همه و همه را دید و گیجتر
از قبل شد.

کنجکاوانه نگاهش را در چهره زمخت مرد گرداند و هیچ
چیزه آشنایی در آن پیدا نکرد، جز... جز آن حالتِ نگاه
لعنتی...

کاری از EXCHANGE GROUP

نمی خواست بیشتر از این به آن حالت نگاه فکر کند.
به آن حالت چشمان و بغضی عجیب، در گلویش چنبره زد.

فورا نگاهش را گرفت و او این مرد را نمی شناخت.
نه!

نمی شناخت.

اما صدایی در پس سرش زمزمه می کرد که این مرد چیزی
بیشتر از یک نگهبان عادیست.

هر چند که تازه وارد و نابلد باشد، اما طبیعتاً تا الان باید می فهمید که سایه جزئی از این ویلای لعنتی شده و همه باید به او احترام بگذارند!

گامی دیگر عقب رفت و حال با نگاهی که از قدرت نگاه مرد مقابلش فراری بود، گفت:

- برو به کارت برس. دیگه هم این دوروبرا نیا.

و سپس زیر لب زمزمه وار ادامه داد:

- حداقل این یه جا رو بزارین برای خلوت خودم بمونه.

آکو اما، نقطه به نقطه سرش نبض میزد.
از هجی شدنِ نام مهدی در میان دولب دخترک، از تهدید
کردنش با آن اسم و چه کسی... چه کسی می توانست این
خشمی که به جانش افتاده را کنترل کند؟!

نفس عمیقی کشید و نباید دسته گل به آب می داد.

اما اکنون هیچ حالیش نبود!
هیچ چیز را نمی فهمید و این غول سیاهی که بر عقل و
منطقش چیره شده بود، هیچ حالیش نمی شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

در یک لحظه، کلِ کنترلی که به هزاران زور در دست گرفته بود را از دست داد و تا سایه بفهمد چه اتفاقی افتاده، دستانِ قوی اش را به دورِ چانه دخترک چنگ کرد و با دندان‌هایی که روی هم فشرده می‌شدند، غرید:

- اگه همینجا بکشم و چالت کنم، اون مهدی
قر*ساق میخواد نجات بده؟

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_630

#آیدا_جعفری

با حرص بیشتری صدایش را بالا برد و اضافه کرد:

- آره؟ اون پفی*وز می خواد نجات بده؟ اگه همین جا
بزنم بکشم می خوای چه غلطی بکنی؟ من میزنم پدر
و پدر جدِ جا*ش اون پفی*وز قر*ساق رو درمیارم.
ببینم می خواد چه غلطی بکنه!

چانه دخترک در زیر انگشتان یغور مرد، در حال خرد شدن
بود و سایه... سایه چشمانش جایی برای بیشتر باز شدن
نداشت.

چشمانش از حدقه درآمدن بود و این دیگر چه کسی بود؟

این همه شجاعت یا حماقت را از کجا آورده بود؟

مگر نمی دانست اگر کلمه ای از دهان سایه دربیاید و بگوید
که امروز با او چه رفتاری داشته، گور خودش را با دستان
خود کنده؟

دخترک حسابی عصبانی شده و ترسیده بود.
عصبانی از این رفتار گستاخانه مرد و ترسیده از اینکه نکند
در این جای سوت و کور، بلایی سرش بیاورد!

تا نیم گام عقب رفت، آکو فوراً دست دیگرش را به پهلو
دخترک رساند و چنگش زد.

نمی گذاشت، نمی گذاشت جایی برود!

باید حساب این دخترک یاغی شده را کف دستش می گذاشت و به چه جرأتی اسمی از مهدی در مقابل او آورده بود؟

این همه حماقت را از کجا آورده بود؟

با عصبانیتی که هیچ جوره نمی توانست کنترلش کند،
دندان هایش را روی هم فشرد و چانه دخترک را محکم تر
میان دستانش له کرد:

- میکشمت و همینجا دفنت می کنم، قبل از تو، اون
مهدی مادر *** رو.... واسه من زیون درازی نکن که
بدجور ازت پُرم.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_631

#آیدا_جعفری

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

بدجور ازت پُرم؟

چرا این حرف را زد؟

این جمله اش چه معنایی داشت و نکند... نکند این مرد، از دشمنان مهدی، یا حتی مادرش باشد، ها؟

دشمنانی که فکر می کردند، سایه نقطه ضعف مهدی شده
و هاه!

آنها که از چیزی خبر نداشتند!

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمانش را با حالتِ مشکوکی به مرد مقابلش دوخت و
قبل از آنکه آکو حرکتش را تحلیل کند، دست بلند کرد و
برقِ سیلی اش، هوش از سرِ مرد پراند:

- با من درست حرف بزن! اینهمه از این و اون شنیدم،
حالا فقط مونده یه غریبه که حتی تا حالا رنگشو
ندیدم، بیاد برام نطق کنه!

آکو لب‌هایش را روی هم فشار داد و الحق که دستش
سنگین بود، اما نه برای این مرد.

نه برای این مردی که سنگین‌ترین مشت‌ها را خورده بود و
معروف بود به مشت آهنین!

همان لقبی که ماها یک می کشید و پوزخندی روی لبهایش نشست.

به چه روزی افتاده بود.

با خشمی تصنعی، سرش را به سمت دخترک برگرداند و تیز نگاهش کرد.

گرچه ظاهرا از این حرکتش خشمگین شده بود، اما دروغ چرا، حسی از درونش، از اینهمه جسارت سایه، خوشش می آمد.

از اینکه در مقابل دیگران، بی دست و پا نبود، خوشش می آمد.

سرش را جلو برد و خیره در آن عنبیه های طلایی، با نگاهی گستاخ و ستیزه جو لب زد:

- زیادی هاری، بهت نمیاد از این غلطا بکنی!

سایه اما، با خشمی که تنش را به لرزه انداخته بود، پچ پچ کرد:

- لازم باشه بازم میزنم، که حدتو بدونی! هیچکس حق نداره بامن اینطوری رفتار کنه!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_632

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

- هیچکس؟ حتی مهدی؟

آکو این را ناخودآگاه پرسید و چهره سایه درهم شد:

- حتی مهدی!

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

سرِ آکو بازهم گر گرفت و به چه کسی می گفت که حتی از
هجی شدنِ آن اسم لعنتی در بین لب های دخترک، دارد از
حسادت می میرد؟!

به چه کسی می گفت که دارد از زورِ خشم سر به بیابان
می گذارد و لعنت.
لعنت، که چاره های نداشت.

کاش سایه زودتر خودش را ثابت می کرد.
کاش زودتر به آکو می فهماند که بین او و مهدی، هیچ چیز
مشترکی نیست و این مرد داشت دیوانه می شد.

از اینکه معشوقش دل به دیگری بدهد، از اینکه معشوقش دورش بزند، داشت دیوانه می شد.

هرچند که فهمیدن اینها، هیچ خلی در رفتنشان از این ویلا ایجاد نمی کرد اما در عشقِ آکو که می کرد.

در این جنونِ دیوانه‌واری که به این دخترک داشت، که تفاوت ایجاد می کرد.

نفسش را از راه بینی بیرون داد و رو به سایه عصبانی پچ پچ کرد:

- من حدمو می دونم، ولی مثل اینکه اونی که حدش رو فراموش کرده، تویی!

نگاه کنجکاوی سایه، از کنایه‌ی پنهان پشت جمله‌اش، ریز شد و چرا این مرد انقدر مرموز بود؟

چرا اینهمه با کینه حرف می زد و همه چیز به طرز واضحی مشکوک بود.

آرام نگاهش را از آن چشمان وحشی گرفت و به پشت سر او، دوخت.

نمی خواست مهدی یا هیچیک از نگهبانانِ دیگر، او را با این مرد غریبه ببینند و اعتماد مهدی، بیشتر از اینها برایش ارزش داشت.

آنقدری که برخلاف احساس یاغی درونش که بدجور به سطح رسیده بود، چندگام عقب رفت و رو به آکوی که کنایه وار نگاهش می کرد لب زد:

- دیگه هیچوقت به پروپای من نییچ، قول نمیدم که دفعه ی بعد، گزارش کارتو ندم!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_633

#آیدا_جعفری

گفت و بی توجه به مرد، به توجه به اعصاب داغانش، آنجا راترک کرد.

آنجا را ترک کرد و تیپای محکمی که آکو روی تاب کوبید را ندید.

کاری از EXCHANGE GROUP

حتی غرش در گلویش را و خشم مانده در چشمانش را هم
ندید.

هیچ کدام را ندید و اکنون این مرد، انبار باروتی شده بود،
که هر لحظه امکان ویران کردنِ هرآن چیزی که در اطرافش
وجود داشت را دارا بود.

این مردی که اسیر نشخوارهای فکری اش شده بود و اگر
سایه خیانت کرده باشد، چه؟

اگر عاشق مهدی شده باشد و لعنت...

این فکر، قادر بود که جانش را به لب برساند چه برسد به
واقعی بودن این گمان!

اگر سایه می رفت، اگر خیانت می کرد، این مرد دیگر چیزی
برای از دست دادن نداشت.

دیگر دلیلی برای خودداری نداشت و پس آن گلوله هایی که
در کلت کمری اش جا خوش کرده بود، به چه دردی
می خورد؟!

دو عدد از همان گلوله ها را در مغز هر دویشان خالی می کرد
و همینجا هم دفنشان می کرد، ها؟

پاک دیوانه شده بود و افکار مالی خولیای اش، ترسناک بود.

آنقدری که با سرعت، از آن مکان دنج بیرون زد و به سمت
خانه ی ته باغ رفت.

همانجایی که کلت کمری اش، در میان انبوهی از
لباس هایش، پنهان شده بود و باید گلوله هایش را می شمرد،
نه؟

باید مطمئن می شد که به اندازه کافی، گلوله برای پایان دادن
به زندگی آن دوبرادر و پدر بی شرفشان را دارد!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_634

#آیدا_جعفری

روی تختش دراز کشیده بود و انگشتانِ کشیده اش را در بین موهای بلندش می کشید.

نگاهِ عسلی رنگش خیره به سقف بود و مژه های بلندش، روی چشمان کشیده اش سایه انداخته بود.

نمی دانست چرا، اما فکرش مدام درگیرِ آن مرد بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

آن مرد مشکوکی که در باغ دیده بود؟

دلِ بازیگوشش مدام به مغزش ناخونک میزد!

یعنی ممکن بود آن مرد آکو باشد؟

یعنی چنین چیزی می شد؟

نفسش را کلافه بیرون داد و شک داشت.

شک داشت که آن موهای تراشیده شده، آن چشمان
مشکی رنگ و گردنِ تتو شده، متعلق به آکو باشد.

اما امان، امان از آن طرزِ نگاه، که می توانست روحش را
درهم بشکافد.

امان از آن طرز نگاه که فکرش را بدجور درگیر کرده بود.

اصلا نگاهش را فاکتور می گرفت، با کنایه‌ی لابه‌لای
حرف‌هایش چه می کرد؟!

آن حرف‌ها، برای یک غریبه نبود.

چشمانش را بست و از شوقِ آنکه آن مرد آکو باشد،
لبخند زد.

باید قبل از هر چیزی به او می فهماند که رابطه اش با مهدی،
آن چیزی که او فکر می کند نیست!

البته اگر واقعا آن مرد آکو می بود!

خندید و نیم چرخ روی تخت نرمش زد.

چقدر خوب که مهدی به سراغش نیامده بود.

چقدر خوب که اجازه داده بود دخترک تا قبل از عقد، تنها بخوابد و سایه آنچه در مغزش بود را اجرایی می کرد.

دیر یا زود اجرایی اش می کرد و آنوقت چهره ی برقنوردها دیدنی بود.

لبش را زیر دندان های ریزش کشید و به آکویش فکر کرد.

کار هرشبش شده بود.

فکر کردن به او و رویا پردازی های عاشقانه!

نفسش را آرام آرام بیرون داد و چشمانش را روی هم گذاشت.

همه چیز را ثابت می کرد.

به همه، مخصوصا آگوی دوست داشتنی اش...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_635

#آیدا_جعفری

در سه روز گذشته، جای جای آن باغ بزرگ را گشته بود و تقریباً تنها چیزی که دستگیرش شده بود، این بود که در اتاق طبقه‌ی دوم ویلا، چیزهای مهمی نگه‌داری می‌شود.

تمام تلاشش را می‌کرد که در سریع‌ترین زمان ممکن، همه‌ی اطلاعاتش را به‌دست بیاورد و سایه را بردارد و برود.

هرچند که در این سه روز دخترک را ندیده بود.

جز آن روز در انتهای باغ و همین دیروز... در پشت پنجره‌ی بزرگ ویلا.

نمی دانست چه بلایی ست که به جانش افتاده و اجازه
نمی دهد که هویتش را برای سایه فاش کند.

اما باید درون دخترک را می شکافت یا نه؟

باید می فهمید که او اهل خیانت هست یا نه؟

نگاهی به پشت سرش انداخت و با بی صداترین حالت
ممکن، از پله ها بالا رفت.

مدام پشت سرش را می پایید و طبق گفته ی نگهبانانِ دیگر،
داخلِ ساختمان اصلی، هیچ دوربینی نداشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

به بالای پله ها رسید و بازم پشت سرش را پائید، خبری
نبود!

نفسش را حبس کرد و آرام دستش را روی دستگیره درِ اتاق
گذاشت.

صدای چیکِ باز شدنِ در، لبخندی روی لبش کاشت و
همینکه قفل نبود، گویی نیمی از مسیر را رفته بود.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

هرچند که باز بودنِ در، کمی به شکش انداخت اما با فرضِ اینکه کسی غیر از برقنوردها در ساختمان اصلی تردد ندارد، باعث شد آرام بگیرد.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_636

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

وارد اتاق شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

مبلمانی اداری در صدر اتاق چیده شده بود و تابلو
فرش های گران قیمتی که به دیوارها وصل شده بود، به
اخم هایش دهن کجی می کرد.

بی توجه به همه چیز، چشمان تیزش را در پی ردی از
گاو صندوق گرداند و چیزی ندید.

کلافه نوچ کرد و آرام در را روی هم گذاشت.

فرصت زیادی نداشت و باید قبل از آنکه کسی متوجه
حضورش در ساختمان اصلی می شد، از اینجا بیرون میزد.

فورا زیر میز کار و حتی میز کنفرانس را گشت.

زیر تابلوفرش های را هم چک کرد و چیزی پیدا نکرد.

دستش را به پیشانی اش گرفت و همه چیز همینجا بود.
همه چیز همینجا بود.

لعنتی باید مغزش را به کار می انداخت.
اگر گیر می افتاد، کار سایه زار بود و دیگر چه کسی بود که
نجاتش دهد؟! *@Vip Roman*

نگاهش را به پنجره‌های دوجه‌داره دوخت و پوزخند زد.

لابد از ترسِ سری قبل که آکو به ویلایشان نفوذ کرده بود،
اینبار حسابی احتیاط می‌کردند.

به سمتِ گلدان‌های بلند رفت و با بلند کردنِ یکیشان،
متوجه دکمه‌ی ریزی روی دیوار شد.

اخم کرد و با دقت نگاهش کرد.

هیچ چیز دیگری در اطرافش وجود نداشت.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

لب گزید و با احتیاط دستش را به سمتش برد.
ممکن بود زنگ خطر باشد؟

چشمانش را بست و دل را به دریا زد.
دست روی دکمه گذاشت و درکمال تعجب، هیچ اتفاقی
نیفتاد.

اخم کرده دوباره دکمه را فشرد و بازهم هیچ!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_637

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

زیر لب لعنتی‌ای جوید و از جایش بلند شد.

فایده نداشت.

چیز خاصی نبود.

اینبار به سمتِ آینده‌ی قدی رفت.

با دقت اطرافش را بررسی کرد و به نظر یک آینه معمولی می‌آمد.

در آخرین لحظه که قصد داشت عقب بکشد، با دیدن چیزی شبیه به لولا درگوشه‌ی آینه، ثابت ماند.

همه آینه‌های عادی، اینگونه بودند؟

چشم گرد کرد و لبخندی بزرگ، روی لبش نشست.

فورا دستانش را دوطرف آینه گذاشت و از روی لولاها، بلندش کرد.

آینه را کناری گذاشت و با دیدن گاوصندوق، چشمانش به برق نشست.

دست به سمت اهرمش برد و چرخاندش.

چه کسی گفته که رمز را نمی دانست؟

رمز را خیلی خوب می دانست!

پیدا کردن رمز، وظیفه‌ی جمشید بود و او هم خوب از پسِ
وظیفه‌اش برآمده بود.

سال‌ها دوستی جمشید و محمدصادق، به همین درد
می خورد.

اینکه تاریخِ طلائی زندگی‌اش را می دانست.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

آکو تاریخ موردنظرش را وارد کرد و صدای چیک باز شدن
آن که در گوشش پیچید، لبهایش تا انتها کش آمد.

آخر این بازی، نزدیک بود.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_638

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

فورا تمام مدارک را برداشت و بر روی زمین گذاشت.

آینه را بلند کرد و روی لولاهایش قرار داد.

همین الان می رفت و سایه را برمی داشت و می رفت، دیگر مهم نبود که دوربین های حیاط ورودش را به ساختمان اصلی ویلا ثبت کرده اند و زمانی که برقنوردها متوجه این موضوع می شدند، او و سایه، کیلومترها از اینجا دور بودند.

پوشه ها را زیر بغل زد و همینکه یک قدم به سمت در رفت، صدای پایی شنید.

نگاه تیزش را در اتاق چرخاند و لعنتی هیچ جایی نبود که
پنهان شود.

دندان روی دندان سائید و در دلش حسابی مهدی را
فحش باران کرد.

صدای پاهای نزدیک تر شد و آکو در یک لحظه و با فکری
آنی، خود را به در رساند و به دیوار پشتش تکیه داد.

صدای پا، جلوی در، متوقف شد و دستی رو دستگیره
نشست و بازش کرد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

چشمان آکوروی هم افتاد و نفسش را حبس کرد.

لعنتی گیر افتاد.

لعنتی گیر افتاد و کل نقشه هایش به باد رفت.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_639

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

مدارکِ داخل دستش، به سینه اش چسبیدند و قبل از آنکه
چشمانش را باز کند، صدایی ظریف در گوشش پیچید:
- مهیار؟ میشه بیای کمک کنی مهدی بره تو حیاط؟

صدای دخترکش بود؟

دخترکش بود که اسم این دو جاک*ش را با آنهمه ناز صدا
میزد.

دندان هایش روی هم فشرده شد و صدای کلافه مهیار،
خونش را به جوش آورد:

- اینهمه آدم اینجا جمع کردم که آخرش خودم مهدی رو
جابه جا کنم؟

- خودت گفتی کسیو به داخل ویلا راه ندم.

مهیار کلافه نوچ کرد و صدای گام‌های محکمش که دور می‌شد، همچون سمفونی مرگ، در گوش آکو پیچید.

نفس حبس شده‌اش آزاد که نشد، هیچ، بدتر هم حبس شد.

چرا سایه اینکارها را می‌کرد؟!
لعنتی چرا؟!!

بامکشی چند دقیقه‌ای مشتت را روی دیوار کوبید و از اتاق بیرون رفت.

هیچکس داخل ویلا نبود و آکو اینبار با جسارتی بیشتر،
بیرون رفت.

نمی دانست آن سه نفر کجا رفتند و اما به زودی مشخص
می شد.

به زودی می فهمید سایه چه گندی به زندگیشان زده و
آنوقت بود که حساب همه چیز را مشخص می کرد.

وارد اتاق نگهبانان شد و پوشه را در زیر لباس هایش، پنهان
کرد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

جایشان اینجا امن بود و امشب، وقت رفتن بود.

رفتنی که خیلی چیزها را خراب می کرد و اینجا پایان
برقنوردها بود.

جایی در میان ویلای شخصی شان.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_640

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

هوا رو به غروب می‌رفت و امشب کار را تمام می‌کرد.

به امید آنکه سایه را در آن جایِ همیشگی پیدا کند، از اتاق نگهبانی بیرون آمد و به سمت انتهای باغ رفت.

باید هر جوری شده، دخترک را ملتفت می‌کرد که امشب وقتِ رفتن است.

حتی شده، خودِ واقعی‌اش را رو می‌کرد و همه چیز را مشخص میکرد، اما وقت را تلف نمی‌کرد.

چند ساعت پیش، پنهانی به جمشید خبر داده بود که مدارک را به دست آورده و صدای خوشحال و خندانش، اوج خشنودی اش را از این اتفاق سریع، نشان میداد.

نیم‌نگاهی به دورین ورودی ویلا انداخت و قبل از چک آن دورین، سایه را فراری میداد.

با احتیاط و بدون ایجاد هیچ صدایی، خود را به کناره‌ی ساختمان بزرگ رساند و به سمت قسمت پشتی آن، رفت.

کنار دیوار استاپ کرد و قبل از آنکه گام بلند شده اش را روی زمین بگذارد، صدای صحبت های ریزی، باعث شد توقف کند.

فورا کنار دیوار پناه گرفت و دزدکی نگاه کرد.

مهدی روی ویلچرش نشسته و به روبه رو نگاه می کرد.
سایه نیز به میله ی آهنین تاب، تکیه داده بود.

آرام نگاهش را بینشان چرخاند و این صمیمیت را درک نمی کرد.

مگر نه آنکه سایه همان کسی بود که از آن دوبردار متنفر
بود؟

مگر نه آنکه مهدی همان کسی بود که سایه را مقصرِ مرگِ
مادرش می دانست؟!

پس اینهمه صمیمیت، اینهمه آرامش....

کلافه چشمانش را بست و با صدای دخترک، آرام آنها را
باز کرد:

- من هنوز نتونستم کامل بهت اعتماد کنم.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_641

#آیدا_جعفری

صدای مهدی کلافه بود:

- باید چیکار می کردم که نکردم؟

سایه پریشان غر زد:

- قول دادی بیاریش که ببینمش، ولی هنوز هیچ خبری نشده.

- گفتم بهم زمان بده، همه چیو درست می کنم.

سایه عصیان کرده روبه رویش ایستاد و دستانش را تکان داد:

- چقدر صبرکنم؟ یک ماهه داری بازیم میدی، همش امروز و فردا می کنی، خسته شدم دیگه.

آکو خشک شده، به دیوار روبه رویش نگاه کرد.

پس درست حدس زده بود.

یک معامله ای این وسط بود وسایه.... سایه داشت چکار می کرد؟!

اینبار صدای مهدی بود که حواسش را جمع کرد و نگاه تیزش را به همان سمت کشاند:

- فکر کردی من خیلی خوش به حالمه؟ من خرم سایه؟
فکر کردی فرار کردنات رو نمی بینم؟ فکر کردی

نمی فهمم هنوزم تو فکرِ اون پسرهای؟ تو بهم قول دادی. قول دادی تا زمان جشن نامزدیمون خودتو راست و ریست کنی! ولی کو؟ دو روز دیگه مراسم داریم و بازم همون آشه و همون کاسه.

مکت...
مکت...
مکت...

چه شنید؟

دقیقا چه شنید؟

نامزدی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

نامزدی چه کسی؟!

چشمان یکه خورده اش، خشک شد.
روی تصویری که میدید، خشک شد.

لابد اشتباه شنیده بود، ها؟
اصلا سوء تفاهم بود.

بی هوا تک خنده ای زد و نگاه ناباورش را چرخ داد.

سایه...

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه...

لعنتی سایه صبرش را به آخر رسانده بود.

داشت چه غلطی می کرد و نامزدی دیگر چه کوفتی بود؟!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_642

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

رگ های گردن و پیشانی اش همگی بر آمده شدند و این همه اعصاب خوردی و فشار و تنش، برای روح و جان خسته اش زیادی بود.

نمی دانست چه چیزی را باور کند.
آنقدر گیج و متعجب شده بود که حتی نمی توانست حرکتی انجام دهد.

ذهنش مدام آن کلمه "نامزدی" را بالا و پایین می کرد و هر چقدر تلاش می کرد، نمی توانست رابطه ای بین این کلمه، مهدی و سایه پیدا کند!

مشتش را محکم تر فشرد، ناخن هایش در پوست دستش
فرو رفتند و اما اینها که مهم نبود.

این که داشت دیوانه می شد هم مهم نبود، تنها می خواست
راز آن کلمه را بفهمد!

سایه....

مهدی...

و نامزدی؟!

همچون کودکی که کل کلمات و جملاتش را گم کرده باشد،
با پریشانی و حواسپرتی، نگاهی را روی آن دو نفری که در
انتهای باغ خلوت کرده بودند، خیره نگه داشت.

باید همه چیز را مرتب کرد.
همه چیز را جمع و جور می کرد و قبل از همه، ذهنش را...

خب!

امشب قرار بود که از این ویلا بیرون بزنند.

مدارک را به دست آورده بود و می خواست همه چیز را به
سایه بگوید!

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

به اینجا، به این جای دنج، آمد تا سایه را از نقشه‌اش
خبردار کند و اما در اینجا...

ناگهان گویی پتکی سنگین، روی سرش فرود آمد.

همه چیز جلوی چشمانش شفاف شد و حقایق ریز و
درشت، همچون دشنه در قلب و تن و روحش فرورفتند.

سایه می خواست با مهدی نامزد کند؟!

و چیزی از این واضح تر؟!

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_643

#آیدا_جعفری

جان از پاهای منقبض شده اش رفت و لعنتی بد دردی بود.

ضربه اش حسابی سنگین بود و عیبی داشت اگر او هم
ضعیف می شد؟!

کاری از EXCHANGE GROUP

پلک های سنگینش روی هم فرود آمد و کل جاننش لخت
شد.

از سایه رگب خورده بود...

باورش نمی شد...

باورش نمیشد...

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

آن دخترکِ معصوم، چگونه توانست چنین بلائی بر سرش
بیاورد؟

باورش نمیشد کسی که برای اولین بار عاشقش شده بود،
بتواند چنین کاری بکند؛ اما گویی هر چقدر انتظار بیشتری
از او داشت، ضربه‌ای هم که از او می‌خورد سهمگین‌تر بود.

دیگر هیچ حالی‌اش نبود.

حتی اگر، این نامزدی کوفتی، برای معامله یا هر چیز دیگری
بود، مهم نبود!

مهم این بود که دخترک این بلا را بر سر آکو آورده بود.
مهم این بود که آکو را فروخته بود.

آکویی که هیچگاه برایش کم نگذاشته بود!
آکویی که حتی یک "دوستت دارم" از زبان او نشنیده بود و
اما همه راهها را برای داشتنش، گام کرده بود.

او حتی از جانش هم دریغ نکرده بود و بی انصافی بود این
بلایی که بر سر این مرد آورده بود.
بی انصافی بود.

انگشتان لرزانش را میان موهای شلخته اش چنگ کرد و
حالش همچون فقیری بود، که با هزاران زحمت و امید،
کاخی بزرگ ساخته بود و ناگهان زلزله ای مهیب آمده و آن
را ویران کرده بود.

گویی همه چیز برایش به پایان رسیده بود و چشمانش درد
می کرد.

سرش نبض میزد.

حالش خوب نبود.

حالش هیچ خوب نبود!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

همان موقع که دستان دخترک را حلقه شده به دور گردنم
مهدی دید، باید همه چیز را می فهمید.

باید می فهمید که این سایه، دیگر آن سایه ای که
می شناخت، نبود.

این دخترک بی وفا، دخترک خودش نبود.

چشمانش سیاهی رفت.

آب دهانش را قورت داد.

باید قوی می بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

نباید از خودش ضعف نشان می داد و تکه های خرد شده
قلب و غرورش، با هم روی زمین افتاده بود.

دستش را روی دیوار چنگ کرد و شانه های افتاده اش را
چرخاند و مستقیم به آن دو موجود کریه نگاه کرد.

دیگر سایه را هم نمی خواست.
پوزخند زد و چقدر احمقانه گولِ ظاهرِ مظلومش را خورده
بود.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

چه احمقانه مظلوم نمایی هایش را باور کرده بود و او را از زمین و زمان جدا می دانست.

و چه احمقانه کل باورهایش شکسته بود!!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_644

#آیدا_جعفری

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

با صدای بلند دخترک که جیغ زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- ولم کن!

گویی به خود آمد و همین که دست سایه را در میان
دستان مهدی دید، خون به مغزش هجوم آورد.

دیگر مهم نبود که سایه تقلا می کرد دستش را از میان
دستان آن مرد بیرون بکشد، دیگر مهم نبود که حتی مهدی
به زور دستان او را گرفته بود.

فقط یک چیز را میدید!

دستانِ گره شده سایه، در میان دستان دیگری...

@Vip Roman

نه به مدارک و نه حتی به خراب شدن نقشه‌هایی که آنهمه
برایش زحمت کشیده بود، توجه نکرد.

تنها قلبش بود که به پاهایش فرمان داد جلو برود.

با قدم های بلند و پر حرصی که تا آخرین حد ممکن،
محکم بودند، به سمت آن دو رفت.

هر دو، از صدای قدم های محکم آکو، نگاهشان را به او
دوختند و مرد بدون آنکه حتی یک کلمه حرف بزند، جلوتر
رفت و قبل از آنکه چیزی بشنود، مشت محکمش را بالا
برد و بر روی دهان مهدی کوبید.

جیغ سایه همچون صور اسرافیل در گوش هایش صدا داد
باعث شد دندان هایش روی هم کلیک صدا دهد.

مهدی شوکه شده، هر دو دستش را روی دهان پُر خورش
گذاشته بود و با حالی که گویی هنوز هم از حرکت آکو سر
در نیاورده بود، نگاهش می کرد.

مرد اما، به او فرصت تحلیل نداد و قبل از آنکه بتواند
حرکتی کند دستش را روی گوی مهدی گذاشت و فشرد.

دندان های کلید شده اش را محکم تر روی هم سائید و
غرید:

- خونت حلاله بی شرف!

قبل از آنکه ادامه جمله اش از دهانش خارج شود، دستان
کوچک و لرزانی روی بازویش نشست.

همین باعث شد که پلک هایش با عصبانیت روی هم
بیفتند و وقتی سرش را برگرداند و به آن کوچولوی لرزانی که
با ترس و وحشت نگاهش می کرد خیره شد، خشمش بیشتر
شد.

نگاهش حسابی ترسناک بود و همین باعث شد تیرک کمر
دخترک بلرزد.

از نگاه سنگین این مرد وحشت داشت. همین مردی که
شک داشت آکو باشد یا نه!

اما... اما با این حرکتش، با این جسارتش، یقین پیدا کرد!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

نگاه لرزانش پُر از امید شد و آکو چشمانش را محکم روی
هم فشرد.

نمی خواست بازهم گولِ آن عسلی های مظلوم را بخورد و
اینبار همه چیز را با گوش های خود شنید.

اینبار فهمید که رگب خورده و مظلوم نمایی ها و حتی
توجیه های سایه، نمی توانست کاری از پیش ببرد.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_645

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

دندان‌هایش را روی هم فشرد و دلش می‌خواست دستش را
بلند کند و گوی دخترک را بفشارد.

اصلاً دلش می‌خواست یک سیلی نثارش کند و اقل کم یک
سیلی حقش بود.

لعنتی نتوانست.

لعنتی دلش طاقت نمی آورد روی دخترک دست بلند کند.

دستان لرزان از عصبانیتش را مشت کرد و نگاه خیره و
عصبانیش را در چشمان سایه گرداند.

قبل از آنکه حرفی بزند، صدای مهدی خط نگاهشان را
پاره کرد:

- حواست هست داری چه غلطی می کنی؟ دیوونه
شدی؟!

آگو دندان روی هم سایید و بدون توجه به غرش مهدی،
دوباره به دخترک نگاه کرد.

به آن عنبیه‌های عسلی که ستاره باران شده بودند!

چرا اینگونه نگاهش می کرد، مگر نمی دانست که آتش به
جانش زده؟!

پوزخندی از سادگی خودش زد و با تنهی محکمی که به سایه
زد، از کنارش رد شد.

مشت دستانش سفید شده بود و فقط خدا می دانست که
چه زجری کشید، تا چیزی بارش نکند.

تا چیزی به سایه نگوید و مگر آسان بود؟

میدانست همه چیز لو رفته.

می دانست که دیگر راه به جایی نمی برد، اما هیچ کدام از
اینها برایش مهم نبود.

آن قدر دلش ترک ترک شده بود و آنقدر عصبانی و گریخته
بود، که هیچ کدام از اینها حالیش نمی شد.

گام های محکم و سنگینش را به سمت همان اتاقک برداشت و برای چندمین بار پوزخند زد.

نامزدی؟!!

کدام نامزدی؟

مگر آکو می گذاشت که در اینجا نامزدی برگزار شود؟ مگر او بازیچه دست آنها بود؟

وارد اتاق شد و سر و گوشی جنباند.

هیچکس داخل نبود، در را به هم کوبید.

کاری از EXCHANGE GROUP

حداکثر تا نیم ساعت دیگر به سراغش می آمدند و بابت کاری که کرده بود، سین جیم می شد.

سین جیم؟!
خنده دار بود.

حتی برایش مهم نبود که چه جوابی بدهد تا وضعیت پیش آمده را ماست مالی کند.

هر وقت به سراغش می آمدند همه چیز را به هم می ریخت..

ته این داستان، به سر رسیده بود.

اما نه آن طور که فکر می کرد!

هیچ گاه تصورش را هم نمی کرد که در پایان این داستان سایه را در میدان دشمن ببیند.

تک خنده های عصبی کرد و مشت محکمش را روی فلز تخت دو طبقه کوبید.

صدای جیر جیر فلز بیچاره درآمد و آکو دستانش را روی
لبه تخت جک زد و سرش را نیز روی دستانش گذاشت.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_646

#آیدا_جعفری

احساس می‌کرد شانه هایش افتاده شده.

احساس میکرد کمرش شکسته.

@Vip Roman

کم چیزی نبود.

کاری از EXCHANGE GROUP

آن دختری که به خاطرش حتی از جان خود نیز گذشته بود، خیانت کرد.

سایه خیانت کرده بود و جواب آن همه اعتمادش چه میشد؟

جواب آن عشقی که به آن نامرد داشت؟!

غیرتش داشت آتش می گرفت و هزاران بار ذهنش را زیر و رو کرد.

هزاران باز منطقش را میان گذاشت؛ اما هر چقدر که فکر می کرد، هیچ دلیل منطقی برای کار دخترک پیدا نکرد.

هیچ دلیل منطقی نداشت.

هیچ دلیل منطقی ای!

رفتارهای سایه و صمیمیتش با آن دو برادر، طرز برخورد
مهدی و مهیار با دخترک همه اینها نشان می داد که هیچ چیز
دیگری جز خیانت سایه، در میان نیست!

اگر هم معامله ای شکل گرفته، آنقدر مهم نبوده که
دخترک به خاطر آن با مهدی نامزد کرده باشد!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

دستش را بلند کرد و اینبار عصبی تر از قبل، دوباره روی فلز
تخت مشت کوبید.

دلش آرام نشد...

دوباره کوبید.

اینبار مشت هر دو دستش را محکم روی فلز تخت کوبید،
آنقدر که تخت دو طبقه جابجا شد و صدای فریاد پر از
شکست مرد در دل اتاق کوچک پیچید.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_647

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

دستش را روی کله‌ی بدون مویش کشید و لباس‌های داخل
کشو را بیرون ریخت.

چشمش که به آن شی سیاه افتاد، لب‌هایش کج شد و فوراً
برش داشت.

صدای صفدر از بیرون می‌آمد و آکو قبل از آنکه او داخل
بیاید، اسلحه را به زیر کمرِ شلوار ارتشی‌اش فرستاد.

بدون توجه به لباس‌هایی که روی زمین پخش شده بود از اتاق بیرون زد و از میان کارگرانی که مشغول چیدن چند میز و صندلی شیک بودند، گذشت.

حیات را برای جشن کوچک امشب آماده می‌کردند و هرچند که مهمانی کوچک بود، اما حسابی پُر زرق و برق بود.

همچون بی تفاوت‌ترین آدم دنیا، از میان کارگران عبور کرد و به سمت قسمت بالای باغ رفت.

گوشی کوچک داخل جیبش بازهم لرزید و از دو روز گذشته، از دست جمشید کلافه شده بود.

این مرد حالی اش نمی شد؟

یعنی پیامی که فرستاده بود را نمی فهمید؟

صدای دوباره‌ی نوتیفیکیشن پیامش باعث شد با عصبانیت غرشی کند و آن را از جیبش بیرون بیاورد:

" یعنی چی اونجا کار داری؟ دوشب پیش قرار بود اون مدارک رو برام بیاری! اصلا مدارک به جهنم، میدونی اگه اون دوربین هارو چک کنن، چه دماری از روزگارت درمیارن؟"

بدون جواب، گوشی را به جیبش برگرداند و غروب نشده،
آن مدارک در دستانِ جمشید بودند و اما او این را
نمی دانست!

نمی دانست که آکو تمام آن مدارک را به وسیله‌ی
مطمئن‌ترین آدم زندگی‌اش، برایش فرستاده.

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_648

#آیدا_جعفری

صدای صفدر، اینبار از جهت دیگری بلند شد:

- آکو یه لحظه چشمت به این کارگرا باشه، برم دستشویی
بیام.

کاری از EXCHANGE GROUP

سرش را تکان داد و نگاهِ خنثی‌یش را به دست کارگرانی
دوخت که با احتیاط کامل، وسایل لوکس را می‌چیدند و
هرچقدر هوا رو به تاریکی می‌رفت، درخشش و زیبایی باغ
بیشتر میشد.

مهمان‌ها از راه رسیدند و جز چند خانواده‌ی چندنفره، دیگر
کسی دعوت نبود.

جشنشان در باغ برگزار می‌شد و مهمان‌ها که کنار میزها
جای گرفتند، موسیقی آرامی پخش شد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

همه چیز برای ورود عروس و داماد، مهیا بود.

هاه.

عروس و داماد!

چه لقب مسخره‌ای!

مخصوصا اگر قرار بود لقب مهدی و سایه باشد!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_649

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

او مقابلش بود.
خودش بود، نه رویا و نه خواب...
خودِ خودش بود.
همان خطوطِ چهره...
همان لب‌های درشت و افتاده، همان بینی کشیده و همان چشم‌ها...
همان چشم‌های قهوه‌ای رنگ... اما... اما نامهربان...
اینبار چشمانِ مهربانش، پر از سردی و آرزوهای مرده بود.
دستی گلوی دخترک را فشرد.
این مرد، مردِ او نبود... مهربانِ او نبود.
بغضی عمیق و کهنه گلویش را فشرد...
توفانِ این عشق، آن‌ها را به کجاها که نکشانده بود.
توفانِ این خواستنِ عمیق، کل رویاهایشان را بر باد داده بود...

روزگاری این مرد، سهم او بود. اکنون اما، تنها با حسرت
نگاهش می کرد...

گله ای نبود، خودش خواسته بود، خودش رهايش کرده
بود.

اما دلش، لک زده بود آغوشش را...

همان آغوش گرمی که گویی کل امنیت جهان، در آن جمع
می شد.

همان عطری که به جانش وصل بود، از این پس، سهمِ که
می شد؟

لباس سفیدی که بر روی تنش نشسته بود، گویی به
اندازه ی تمام کوه های جهان وزن داشت و روی شانتهایش
سنگینی می کرد.

بعد از او، سرنوشت مردش چه می شد؟

برای فراموشی اش به سراغ دیگری می رفت؟

به یادش مست می کرد و عربده می کشید؟

بعد از امشب، به دگری دل می داد؟

روحش پرواز کرد و کنار مردِ شکسته شده‌اش نشست.
جسمش اما، در همان جایگاهِ منحوسِ عروسِ باقی ماند...
از دور آمدنِ کسی را دید و نگاهِ ناامیدش از مردی که نشد
سهمش باشد، کنده شد و به سمت آن ویلچر و دامادِ
آینده‌اش رفت.

همان دامادی که چشمان سردش، کل تنِ دخترک را
یخ‌بندان کرده بود.

حال دو مردِ زندگی‌اش، رنگ نگاهشان یکی بود. سردِ
سرد... تلخ تلخ...

دامادش با پوزخند دست روی اهرم فشرد و ویلچر، کنارِ
صندلی سفید دخترک جای گرفت.

چشمان دختر، پُر از اشک شد و او مردِ مقابلش را
می‌خواست نه این مردی که کنارش جای گرفته بود.

اشک بود یا خون را نمی‌دانست، اما آن قطره‌هایی که از
چشمانش جاری شد، سوزان بودند... سوزان و کشنده!

سرش پائین کشیده شد و بوهایِ مختلفِ عطرها
گرانقیمت در سرش پیچید... تلخ، شیرین و ترش...

کاری از EXCHANGE GROUP

این دسته گلِ آبی رنگ را نمی خواست، این ناخن های سفید و حلقه ی زرد رنگی که گویی طناب دار شده و حجم نفسش را بند آورده بود.

لب هایش را فشرد و شاید این آخرین شانسش بود.
باید خوب به مرد مقابلش نگاه می کرد...

به آنی که سردی نگاهش، بدتر از سرمای استخوان سوز قطب شمال بود.

سر بالا گرفت و صندلی خالی، گویی خار شد و در چشمش فرو رفت.

رفت؟

مرد کنارش سرد پوزخند زد و گویی با پوزخندش می گفت:
"دیدی اونم رفت؟ تو هیچ کس و نداری!"

چشم فشرد و اشک هایش فرو ریخت، اشک هایش شور نبود، تلخ بود، طعم زهر می داد، طعم همان فلفل هایی که یکبار ترانه بر روی زبانش ریخته بود و او عادت داشت، به این تلخی ها، به این رفتن ها و به این نشدن ها...

پروانه‌ی امید، در دلش مرده بود. عشق در دلش مرده بود،
اصلاً امید از دلش رخت بسته بود.

باید خود را آماده می‌کرد، برای هرروز مردن و هرروز در
خود فرو رفتن...

مردش، مرد شکسته‌اش چه حالی می‌شد؟

خود که دیگر مهم نبود، خود که جسمی بیش نبود، مردش
اما، می‌شکست، بعد از امشب دیگر آدم سابق نمی‌شد،
دوام نمی‌آورد و کاش کاری از دستش برآمد.

کاش مرحم می‌شد برای زخم‌هایی که خود زده بود...

قلبش تیر کشید، اهمیت نداد. دوباره تیر کشید و اینبار
طولانی‌تر.

دست روی قلبی که شک داشت بزند فشرد و لبخند زد.

یعنی می‌شد اکنون همه‌چیز تمام شود؟ یعنی می‌شد این
کابوس تمام شود و برای همیشه با خیالِ راحت چشم
ببندد؟

قلبش بازهم تیر کشید، پشت سرهم، درد داشت، قلبش می سوخت، برای ضریان زدن زور می زد، زور می زد، زور می زد و گویی هرچقدر بیشتر زور می زد، کم تر تپش پیدا می کرد. اشک هایش تندتر شره کرد و این آخر راه بود، این را احساس کرده بود...

با درد لبخند زد و شاید برای یکبار هم که شده، خدا نگاهش می کرد و جانش را می گرفت، ها؟ آخرین چیزی که دید، مرد رویاهایش بود که گویی از دور می آمد، نمی دانست رویا بود یا واقعیت، اما چشمانش، رخصت بیشتر دیدن نداد و در یک لحظه با صدای مهیبی که در گوشش پیچید و درد عمیقی که میان نیم تنه اش نشست، چشمانش خشک شد...

دهانش باز شد و دردی که در شکمش پیچید، گویی بالا آمد و به قلبش رسید!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

شوکه از اینکه نمی دانست چه اتفاقی افتاده، خواست سرش
را بالا بیاورد اما چنان جان از پاهایش رفت که صدای
سقوطش در گوش هایش پیچید و بعدش، یک تاریکی، یک
صدای جیغ بلند و یک هیچ مطلق!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_650

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

صدایش را بلند کرد و مانند همین چند وقت اخیر غرغر کرد:

- زود باشین خیلی دیرم شده، ای بابا.

صدای نزار و بیحال پدرش از داخل اتاق به گوشش رسید:

- دو دقیقه صبر کن بابا، دکمه هامو ببندم... اومدم.

- باشه پس من تو ماشین منتظرم.

بی حوصله دستی در موهایش کشید و سوئیچ را از روی میز عسلی برداشت.

قبل از آنکه پایش را از درِ خانه بیرون بگذارد، یادش آمد که ظرف خرما را برنداشته، دوباره به عقب برگشت از روی کانتر ظرف را هم برداشت.

وقتی که خرما را روی صندلی عقب می گذاشت، صدای سلام بلند سارا در گوشش پیچید و هول شده سرش را به عقب برگرداند و پشت کله، اش به سقف ماشین کوبیده شد.

با درد و آخی اقرارآمیز، به عقب برگشت و رو به سارا ای که سعی می کرد خنده اش را قورت دهد، غرید:

- نه اومدنت مثل آدمه، نه رفتنت... بیماری تو... دو دقیقه زبون به دهن میگرفتی تا من پیام بیرون، بعد سکتهم بدی!

- اونجوری که دیگه مزه نداره!

اخمی کرد و در مقابل سوال سارا که پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

- کجا میری حالا؟

جواب داد:

- با بابا میریم سرخاک ترانه، زود میایم، اگه دستت از نامزدبازی خالی شد، برو یه چیزی بزار برای ناهار که برگشتنی چیزی بخورم و سریع برم سرکار. تا همینجاشم غیبت خوردم.

دخترک در مقابل خواهر بزرگترش که این روزها بیشتر بدعنق و غیرقابل تحمل شده بود، سری تکان داد و با گفتن چشمی بلند بالا، جلوی بحث های احتمالی را گرفت.

تا اردلان از راه برسد، دخترک توی ماشین نشست و حسابی به جان گرمای هوا و حتی اشعه های آفتاب غرزد و غرزد.

مرد که دستگیره در را کشید و روی صندلی جلو نشست،
دخترک سعی کرد کمی بد اخلاقی هایش را کمتر کند و بالحن
آرامتری لب زد:

- کجایی بابا؟ دیر شد به خدا.

- داشتم لباس می پوشیدم.

سری تکان داد و پدرشان حتی کم حرف تر از قبل شده بود.

اگر لاغری بیش از حدش را فاکتور می گرفت، همان مرد
سابق بود، اما با اخلاق های جدید.

دیگر به اندازه قبل افسرده نبود و این روزها داروهای
کمتری مصرف می کرد.

به هر حال، از آن قضیه، دو سال گذشته بود و به طبع،
هضمش هم راحت تر شده بود.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_651

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

فرمان را پیچاند و از خیابان اصلی خارج شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

کار هر پنجشنبه شان همین بود.
آمدن سر مزار ترانه و سکوت و غمباد پدرشان.

از ماشین که پیاده می شدند، اردلان آه کشید و به سمت آن
قطعه همیشگی رفت.

دوسالی بود که مسیر همیشگی اش اینجا بود و مگر یک
عشق کهنه، به این راحتی ها از بین می رفت؟

ترانه هیچگاه او را نخواست و این موضوع، حتی از مرگش
هم دردناک تر بود.

حتی از مرگ پر از ذلتش هم دردناک تر بود.

انگشتانش را روی سنگِ داغ شده در زیر آفتابِ تابستان
کشید و لب‌هایش طرح لبخندی غمگین گرفت.

اگر از همه دردها می‌گذشت، آنها روزهای خوش هم
داشتند، نه؟

همان روزهاییکه خسته از سرکار برمی‌گشت و ترانه با
دلبری‌هایِ ذاتی‌اش، به جان دخترها غر میزد و از اینطرف به
آنطرف می‌رفت...

چقدر آن روزها دور به نظر می‌رسیدند و اکنون در
خاکستری‌ترین روزهایِ زندگیشان بودند.

کاری از EXCHANGE GROUP

اکنون یک خانواده‌ی خسته از نبرد بودند و اما همینکه سایه بود، همینکه زنده بود، یعنی نگاه خدا به آنها هم افتاده بود.

چقدر خوب که اقل کم، دخترش را داشت.
هرچند که به آن قبراق سابق نبود، هرچند که اعصابش ضعیف شده و گردوغبار غم، روی چشمان دلربایش نشسته بود، اما همینکه بود و نفس می کشید، کافی بود.

سایه نیز کنار پدرش نشست و دستش را روی سنگ کشید.

بعد از مرگ مادرش، همیشه سعی می کرد خاطرات خوبش را به یاد بیاورد و هرچند که گاهی ذهنش به سمتِ خاطرات تلخ هم می رفت، اما خاطرات خوب هم، کم نداشتند.

مثلا همینکه ترانه قبل از فرارش، خانه شان را به نام سایه زده بود، کم چیزی نبود.

همینکه توانسته بودند آن خانه را بفروشند و از شرِ خاطراتش خلاص شوند، کم چیزی نبود.

آخرین کارِ خوبی که ترانه در حقشان کرده بود، همین بود...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_652

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

مثل همیشه صحبت های پدرشو ترانه، چندین و چند دقیقه طول کشید و سایه هم صبورانه، تحمل کرد.

می دانست که پدرش عاشقانه ترانه را دوست داشته و شاید به احترام همین عشق بود که هر هفته، غرغره های خسروی را به جان می خرید و با مرخصی های ساعتی پدرش را به اینجا می آورد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

به احترام عشق!

هاه!

عشق...

تصویری تیره و تار، جلوی چشمانش را گرفت و داغی اشکی
که در حدقه چشمانش جای گرفت، روی گونه هایش نقش
بست.

اردلان که اشک دخترک را به خاطر دلتنگی برای مادرش تلقی
کرده بود، دستش را روی شانه دخترکش زد و دلجویانه
فشرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه بدون آنکه به پدرش نگاه کند، لبخندِ غمگینی زد و
چشمانش را محکم روی هم فشرد.

همه چیز را فراموش می کرد...

همه چیز را فراموش می کرد...

از فردا...

نیم ساعت بعد، هردو با حالی گرفته تر، از کنار مزار بلند
شدند و سوار بر ماشین، به راه افتادند.

اردلان برخلاف همیشه که در این مواقع سکوت می کرد،
بی هوالب زد:

- تقصیر خودش بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه اخم کرده به سمت پدرش برگشت.

متوجه منظورش نشده بود.

- چیزی گفتی بابا؟

- میگم تقصیر خودش بود.

سایه که تا حدودی متوجه منظورش شده بود، لب‌هایش را روی هم فشرد و هیچ از این بحث خوشش نمی‌آمد.

- هر بار که میام اینجا خودمو لعنت می‌کنم، نمی‌دونم

کجا برم و سرمو کجا بکوبم که یکم آروم شم... ترانه

شد یه بغض ابدی که تو گوی من موند.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه انگشتان باریکش را محکم تر روی فرمان فشرد و
نمی دانست چه بگوید.

در واقع این بحث را دوست نداشت و مرور خاطرات،
چیزی جز تلخی نداشت.

بی هدف لب زد:

- بهش فکر نکن.

- گفتنش برای تو آسونه!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_653

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

پوزخند زد.

گویی پدرش معنای آسان را نمی دانست!
لابد نمی دانست که آنرا به سایه نسبت می داد.

مگر شاهدِ درد و رنج های دخترکش نبود؟

مگر شاهد گریه های شبانه و قرص خوردن هایش نبود؟

مگر نمی دانست دختر که در این سال ها، هیچ آسانی
ندیده و شاید به کار بردن کلمه آسان برای او، کمی ظالمان
بود.

- هیچ چیز برای من آسون نبود.

سایه بود که با آرام ترین لحن ممکن این جمله را لب زد و
اردلان در جوابش گفت:

- راست میگی برای تو هم آسون نبود، آسون نبود همون
وقتی که اون پسره رو از دست دادی، جسد مادرتو
تحویل بدن. هیچی این زندگی برای هیچ کدوممون
آسون نبود.

لب های دخترک لرزید و نمی خواست، نمی خواست آن
لحظات را مرور کند و چرا پدرش درکش نمی کرد؟!

چرا درک نمی کرد که بازگو کردن آن لحظات، هیچ چیزی
جز حال خراب برایش باقی نمی گذارد؟!

صدای زنگ تلفن که بلند شد، به جان تماس گیرنده دعا
کرد و فوراً گوشی را برداشت و بدون توجه به نام نقش
بسته بر روی آن، کنار گوشش گذاشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

خسروی بود که مانند همیشه، با غرغر احوالش را گرفت و گفت زودتر به سر کارش بیاید.

برخلاف همیشه از غرغر های او، عصبانی نشد و لبخندی هرچند محو و کمرنگ، گوشه لبش نشست.

با همین بهانه که دیرش شده، پایش را روی پدال گاز فشرد و صدای آهنگ را بلندتر کرد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

پدرش را جلوی خانه پیاده کرد و در مقابل: " ناهار بخور و بعد برو"، " دیرم شده" ای زمزمه کرد و پایش را روی پدال گاز فشار داد و دور شد.

دور شد از تمام دلتنگی‌ها...

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_654

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

برگه ها را دسته کرد و داخل فایل گذاشت.
کارهایش را برای پسفردا مرتب کرده بود و از این بابت
خیالش تا حدودی راحت شد.

صدای تق تق کفش های خسروی داخل سالن پیچید و
سایه با خستگی چشمانش را بالا برد.

زن نیم نگاهی به دخترک انداخت و با گفتن "خسته
نباشید"ی سرسری، از کارخانه بیرون زد.

خانم خوب و محترمی بود، اما حیف که زیاد غر میزد.

دخترک از فکر های درهم و برهمش نیشخندی زد و با جمع کردنِ وسایلش از کارخانه بیرون زد.

ماشینش را در پارکینگ بزرگ پارک کرده بود و هرچند که کارهایش زیاد بود، اما اینجا آنقدر محیط بی حاشیه و آرامی بود که کار کردن در اینجا را به هر جای دیگری ترجیح میداد.

هرچند حقوق یک منشی، در آن حد که باید، زیاد نبود اما برای گذراندن زندگی شان کمک خرج بزرگی بود.

حقوق از کار افتادگی پدرشان آنچنان که باید کفاف زندگی را نمی داد و سایه هم مجبور بود در کنارش برای امرار معاش، کار کند تا بتواند یک زندگی نرمال داشته باشند.

کیفش را روی صندلی کنارش گذاشت و با سرعت از کارخانه بیرون زد.

فکر به اینکه فردا جمعه است و می تواند حسابی استراحت کند باعث لبخندش شد.

کمی از مسیر را که رفت خشکی گلویش آزاردهنده شد نگاهی به بطری آب گرم شده ی داخل ماشین انداخت و نفسش را کلافه بیرون داد.

جلوی اولین دکه نگه داشت و برای خرید آب معدنی پیاده شد.

وقتی که داشت سوار می شد، در یک لحظه، چشمش به تصویر آشنایی افتاد و پاهایش تکان شدیدی خورد.

یک موتور سوار.

یک موتور سوار که کلاه کاسکت داشت و چشم هایش...

چشم هایش از زیر کلاه معلوم بود.

لب‌های دخترک لرزید و با آنکه شوکه شده بود، اما این
چشم‌ها را می‌شناخت...
به‌خدا قسم که می‌شناخت...

بعد از دو سال...

بعد از آن شبِ کذایی، رنگشان را دیده بود و...

لعنت!

لعنت..

کلمات از ذهنش پرکشیدند و موتورسوار اما، همانطور
ایستاده در آنطرف خیابان، نگاهش می‌کرد.

قلبش در دهانش می کوبید و او بالاخره آمد.
بعد از دو سال بالاخره آمد و سایه دو سال بود که انتظارش
را می کشید.

می دانست می آید، می دانست برمی گردد و اما بازهم دیدنش،
به همان اندازه که انتظارش را داشت، شوکه اش کرده بود.

قلبش تند می کوبید، ناکوک می کوبید و سق خشک شده اش،
خشک تر شد.

کاسه ی چشمانش تر شد و مرد اما، تنها نگاهش می کرد.

چرا جلو نمی آمد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

مگر قرار نبود بیاید و همه چیز را بشنود؟
مگر قرار نبود که بیاد و دخترک را مواخذه کند؟
اصلا هرکاری خواست بکند، فقط بیاید، فقط بیاید!

#سایه های_طرد_شده

#پارت_655

#آیدا_جعفری

@Vip Roman

آن چشم قهوه ای لعنتی اما، گاز داد...

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

به جای آنکه پیاده شود و به سمت دخترک بیاید، گاز داد و دور شد.

دخترک بی حال دست روی پیشانی اش گذاشت و خود را روی صندلی راننده پرتاب کرد.

لعنت به او...

لعنت به رفتارهای عجیبش...

فقط آمده بود که خود را نشان دهد و برود؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دست هایش آنقدر سست شده بود که حتی نمی توانست سوئیچ را بچرخاند و ماشین را روشن کند.

بغض بزرگی در گلویش حجیم و حجیم تر شد و آکو چه می دانست در این دو سال، چه بلایی بر سر دخترک آمده بود!
چه می دانست!

بدون آنکه تلاشی برای روشن کردن ماشین بکند، دستانش را روی فرمان زد و سرش را هم روی دستانش گذاشت.

انتظار دو ساله اش به پایان رسیده بود...
آکو برگشته بود اما نه آنطور که باید....

کلید را که در قفل چرخاند و داخل شد.

هنوز هم حالش روبه راه نشده بود اما سعی می کرد عادی به نظر برسد.

در را به هم کوبید و به محض اینکه پا داخل خانه گذاشت، سلرا از داخل آشپزخانه نیم نگاهی روانه اش کرد و با گفتن "خوش اومدی" قوری پُر از چای را روی کتری گذاشت.

دخترک برای آنکه تا حدودی حال وخیمش را پنهان کند "ممنون"ی زیر لب جوید و به سمت اتاقش رفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

در حال درآوردن لباس هایش بود که سارا در میان چارچوب
در ایستاد.

سایه تابی که داخل تنش بود را هم گند و بر روی مانتویش
انداخت.

نگاه ساره باز هم در میان سینه خواهرش، آن جایی که رد
یک گلوله هنوز هم بر جای مانده بود، چرخید.

سایه اخم کرد و برای آن که از زیر نگاه خواهرش فرار کند،
به سمت کمد رفت و تابی دیگری برداشت و پوشید.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_656

#آیدا_جعفری

سارا نگاه از خواهرش گرفت و می دانست که سایه هیچ از
جای آن گلوله خوشش نمی آید.

لب هایش را تر کرد و و به سراغ موضوعی که به خاطر آن
آمده بود رفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- سایه؟ چیزی بگو؟

- بگو.

- امروز با یاسر صحبت کردم.

دخترک منتظر به خواهر کوچکترش نگاه کرد:

- خب؟

- خب، خب اون میگه سریعتر عقد کنیم. اینطوری
هردومون تو عذابیم. من اینجا اون شمال، آخر هفته ها
به زور می تونیم همو ببینیم... یاسر....

سایه کلافه میان حرفش پرید:

- چرا به من میگی؟ خب به بابا بگو، اونه که باید نظر بده.
مگه من چیکارم؟

- بابا که راضیه ولی من دلم نمیاد تنهاتون بزارم.

سرش را پایین انداخت و مغموم اضافه کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

- تو و بابا تنها می‌شین، تازه آگه توام بخوای ازدوا...
1

با نگاه تند و تیز سایه، حرفش را قطع کرد و نادم نگاهش کرد.

می‌دانست سایه چقدر از این بحث بدش می‌آید و بعد از آکو، او دیگر هیچوقت آن آدم سابق نشد.
exchange group
این را همه می‌دانستند...
ROMAN

دخترک که چهره‌ی گرفته‌ی خواهرکوچکترش را دید، لباس‌هایش را از روی زمین برداشت و میان دستانش مچاله کرد.
@Vip Roman

با حالتی گرفته خود را روی تختش انداخت و سارا فوراً کنارش جای گرفت و دستش را روی شانه خواهرش زد:

- سایه خوبی؟ ناراحت شدی من می‌خوام برم؟ به خدا من... من...

- نه نه سارا، من.... امروز آکورو دیدم!

چشمان سارا با حیرت گرد شد و به چهره خواهرش زل زد.

سایه اضافه کرد:

- هیچی نگفت، حتی جلو هم نیومد. فقط سوار موتورش از دور دیدمش... ولی نگاهش... سارا نگاهش داره دیوونه می‌کنه!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_657

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

اخمان سارا کم درهم شد و باحرص، صاف روی تخت
نشست:

- بره بمیره بیشعور، بعدِ اون همه بدبختی اومده بگه
چند منه؟ محلش که ندادی سایه؟

دخترک دستش را به پیشانی اش گرفت و او در چه فکری
بود و خواهرش در چه فکری!

کاری از EXCHANGE GROUP

کلافه نوچی کرد و از کنار خواهرش بلند شد و به سمت حمام رفت:

- من دارم دیوونه میشم، چرا چرت و پرت می گی؟

سارا صدایش را بلندتر کرد و با دندان قروچه گفت:

- من چرت و پرت می گم؟ باز دیدیش و همه چی یادت

رفت؟ اون عوضی ولت کرد سایه، رو اون تخت

بیمارستان ولت کرد. میدونم گرفتار شد ولی بعدش

چی؟ بعدش نمی تونست بیاد ببینه زنده ای یا مُرده؟

دخترک گردنش را چرخاند و لب زد:

- اون به خاطر من وارد اون ویلا شد، به خاطر من تو در دسر افتاد، حتی شوهر واسه زنش هم همچین کاری نمی کنه سارا، اون به من ثابت شده ست... اون.... اون فکر می کرد من بهش خیانت کردم... حق میدم که...

سارا از جایش پرید و انگشتش را تهدیدی مقابل خواهرش گرفت:

- حق نداری بهش حق بدی، کم به خاطر اون و رفیق پف* یوزش اذیت نشدیم. حالم از شون بهم می خوره.

سایه با تاسف نگاهش کرد:

- کارای اِبی چه ربطی به آکو داره؟ مگه اون باهم آشناتون کرد که بخواد جداتون کنه؟ مگه اون به اِبی گفت بره با یکی دیگه بخوابه و شکمشو بالا بیاره.

سارا بغض کرده از فکر به روزهای گذشته، لب برچید:
- من دوسش داشتم... بد باهام بازی کرد... اگه یاسر
نبود، نمی دونم من الان کجا بودم.

سایه کلافه در حمام را تا انتها باز کرد و وارد شد:
- شروع نکن سارا. مخم داره میترکه.

گفت و در حمام را بهم کوبید.

سارا اما، پشت در، خیره به آن در چوبی، فکرش به
گذشته ها سفر کرد.

آیدا جعفری

سایه های طرد شده

ابی بد تا کرده بود...

خیلی بد...

#سایه های_طرد_شده

#پارت_658

#آیدا_جعفری

پایش را از روی گاز، شل کرد و دست خودش نبود که
منتظر بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

دست خودش نبود که مدام نگاهش را اینطرف و آنطرف
می چرخاند و چرا خبری نبود؟

چرا خبری از آکو نبود و مگر نه اینکه دیروز خودش را نشان
داده بود؟

عصبی پوزخند زد و لابد آمده بود که فقط فکرش را درگیر
تر از این کند و لعنت به او...

لبهای کوچکش را زیر دندان کشید و عینک آفتابی اش را
از روی موهایش برداشت و به چشم زد.

چقدر وسوسه شده بود این موهایِ فِر را صاف کند و اما
بازهم فکرِ به آکو، از اینکار منصرفش می کرد.

او عاشقِ موهایِ فِرش بود...

با پیچیدن ناگهانی چیزی جلوی ماشینش، فوراً ترمز گرفت
و نفس زنان از فاجعه‌ای که ممکن بود رخ دهد، چشمانش
را بست.

صدای جیغ لاستیک‌ها در گوشش و بوی لنتِ سوخته، در
بینی‌اش پیچید.

با دست و پاهایی سست شده، چشمانش را باز کرد و
همینکه موتور جلو رویش را دید، نفسش هم بند آمد...

آمده بود.

آنقدر بدنش کرخت و سست شده بود که حتی
نمی توانست لبخند بزند و لعنت به این مرد و
کله خرابی هایش!

اگر زیرش می گرفت چه؟

مغزش سوت کشید و آکو بدون فوت وقت، موتورش را به
درخت کناریشان بست و در جلو را باز کرد و سوار شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_659

#آیدا_جعفری

سایه تکان سختی خورد و این دیگر چه امتحانی بود؟

قبل از آنکه جرات کند و سرش را بالا بگیرد، بوی عطر
همیشگی مرد، داخل بینی اش پیچید و کرخت ترش کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

آب دهانش را بی صدا قورت داد و چرا چیزی نمی گفت؟

نمی خواست سرش را بالا بیاورد، نمی خواست نگاهش کند؟!

او هنوز هم سایه ی دوسال پیش بود...

گرچه جایگاه اجتماعی و اعتماد به نفسش، تغییر کرده بود، اما برای آکو، همان سایه بود.

همان سایه ی خجالتی و عاشق پیشه...

آگو اما، در میان لحظات سختی که می گذرانند، در میان
تبش های تند قلبش، سرش را آرام حرکت داد و چشمان
تشنه اش، پی دیدن تکه ای از آن موجود دوست داشتنی،
چرخ خورد.

نگاهش که به آن موهای فر و خرمایی، که از داخل مقنعه
بیرون آمده و همچون شمشوی از طلا در زیر آفتاب
تابستان، می درخشید، دوخته شد.

دلش برای بار هزارم لرزید و دیگر نمی خواست از دستش
بدهد.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

سایه اش را می خواست و چندین سال در به دری و خونِ دل
خوردن، بس نبود؟

#سایه های_طرد_شده

#پارت_660

#آیدا_جعفری

به قلب مرگ گرفته اش جرات داد و نگاهش را بالاتر کشید.

نگاهش روی آن مژگان پُر زوم شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

چرا نگاهش نمی کرد؟

سایه اما، میان موجی از گرما و عشق، دست و پا میزد.
مدام دوسال نبودنش را مرور می کرد و حال... حال حال
دلش خوب بود.

همینکه آکو بود، همینکه کنارش نشسته بود، خوب بود.

- نگام نمی کنی؟

لعنت!

لعنت!

کاری از EXCHANGE GROUP

آن صدای خش گرفته با آن لحنِ دلتنگ، دیگر چه کوفتی
بود؟!

ضربات قلبش اوج گرفت و گونه‌هایش آتش گرفت...

نمی‌دانست قلب دخترک، حتی حضورش را هم به سختی
تاب آورده!

سایه اما، پلک زد و با همه جراتی که جمع کرده بود، سرش
را کج کرد.

یک لحظه زمان ایستاد...

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

دو چشمِ عاشقشان، خیره به هم شد و چه کسی گفته که
صدایِ قلب‌ها را نمی‌توان شنید؟

به خدا قسم که آندو، خوب صدایِ قلبِ یکدیگر را
می‌شنیدند و این سایه بود که لب‌های لرزانش را روی هم
حرکت داد و لب زد:
- چرا برگشتی؟

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_661

#آیدا_جعفری

کاری از EXCHANGE GROUP

چرا برگشته بود؟!

سوالی بود که هر لحظه از خودش می پرسید، اما عشق که دلیل نمی شناخت، عشق ک منطق نمی شناخت و این قلب زیان نفهمی که در سینه اش می تپید، تنها سایه را می خواست.

سایه ای که ماهها زجرش داده بود، ماهها با خیانت دروغینش، تک تک سلول هایش را از هم شکافته بود و اما، با روشن شدن ماجرا، گویی دوباره بند بند وجودش به هم متصل شده بود.

خاصیت عشق هم همین بود دیگر!

- نرفته بودم که بخوام برگردم!

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترک پوزخند زد و آکو از گوشه چشم آن لب‌های کج
شده را رصد کرد.

چقدر دلتنگش بود.

نگاهش را گرفت و از شیشه‌ی کناری به بیرون چشم
دوخت.

بزرگ شده بودند...

هردویشان!

بزرگ شده بودند و دو سال یا شاید هم بیشتر، از وقت
شان حرام شده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

نباید دیگر بچه بازی درمی آوردند.

نباید دیگر زمان باقیمانده شان را با لجبازی هدر می دادند
و این را هر دو خوب می دانستند.

مسیر آسانی نگذرانده بودند..

کم سختی نکشیده بودند و اگر کمی به یکدیگر مهلت
می دادند، همه چیز قشنگتر می شد.

مرد، محکم نفسش را بیرون داد و دست بزرگش را آرام آرام
به سمت دست کوچولوی دخترک که بر روی پاهایش
افتاده بود، بُرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

با برخورد دست هایشان در یک لحظه، سایه از جا پرید و
بالبهایی لرزان، به آکو نگاه کرد.

به آکو ای که برق دلتنگی در چشمانش می درخشید.
به آکویی که از نگاهش عشق بیرون می زد و این دختر به
عشق او مطمئن بود.
به عشقی که در کارها و در نگاهش می دید.

حساب دو سال نبودنش به کنار، اما این مرد به او احساس
دوست داشته شدن، داده بود.

اولین عشقش بود و چه میشد اگر کمی کوتاه میامد؟
چه میشد اگر می گذاشت دست کوچک و لرزانش در زیر
آن دست محکم باقی بماند؟!

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_662

#آیدا_جعفری

نفسش را آه مانند بیرون داد و همین که انگشتانش را جمع کرد و خواست دستش را بیرون بکشد، آکو محکتر مشت کوچک دخترک را فشرد و نگاه سایه بالا آمد.

نگاهش بالا آمد و به آن چشمان قهوه ای و پر اعتماد دوخته شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

آکو لبخند زد.

از جنس همان لبخند هایی که پر از دلگرمی بود، پر از نور بود، پر از نویدبخش روزهای روشن بود.

سایه اما نگاهش را دزدید.

نه اینکه از دستش ناراحت باشد ها، نه!

کوچکترین ناراحتی از او نداشت، اما نمی دانست که چه مرگ شده!

دوست داشت برایش ناز کند، دوست داشت لوس شود و آکو مانند همیشه نازش را بخرد..

- دوسال نبودن، اسمش چیه؟

کاری از EXCHANGE GROUP

- سایه تو بهتر از همه، شرایط رو میدونی! لازمه توضیح بدم برات؟ لازمه بگم چه فکری دربارهت می کردم؟
- بعد دو سال فکرت عوض شد؟
- نه! ولی خیلی چیزا رو فهمیدم.

اینبار دخترک دست دیگرش را به پیشانی گرفت و گرمای دستی بزرگ، که داشت انگشتانش را ذوب می کرد، بدجور حواس پرت گن، شده بود.

آکو را دوست داشت.

خیلی هم دوست داشت.

اما حساب اینهمه ناگفته چه می شد؟!

- من ازت ناراحتم!

دروغ گفت، هیچ ناراحتی ای از آکو نداشت و..

- حلش میکنم. باهم حرف میزنیم. سایه؟ نگام کن!

نگاه دخترک لرزید و لعنت به این صدای دلنشین!

- نگام کن میگم.

نتوانست مقاومت کند و این قلب درپیت که این چیزها

حالی اش نمی شد.

آب دهانش را قورت داد و چشمانِ سحرآمیز و دلبرایش را

بالا کشید و نگاه به نگاه مرد دوخید.

دل آکو بازهم برای معصومیت آن چشم‌ها رفت و کی
اینهمه عاشق شده بود؟
کی اینگونه دیوانه شده بود؟

سرش را جلو برد و در جایی حوالی چشمانش، زمزمه کرد:
- من هنوز دوست دارم...

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_663

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری

روبه رویِ مرد نشسته بود. با لباس‌هایی رسمی، که برای محیط کارش پوشیده بود و اما، گویی امروز قسمت نبود که به محل کارش برود.

آکو منو را بلند کرد و به دست دخترک داد:

- انتخاب کن.

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهش را به منو دوخت و با حواس پرتی، نوشته‌هایی که هیچ، از آنها نمی‌فهمید را بالا و پایین کرد.

نگاه آکو اما، روی آن مجسمه چوبی نشست.

اینجا همان میز بود، همان میزی که دخترک را برای اولین بار، در اینجا دیده بود.

همان کافه دنج، همان میز چوبی، همان شیشه‌ای که از پشتش، عابرابانی که از خیابان گذر می‌کردند، قابل دیدن بود
و...

لبخند زد.

چند سال پیش هم در این مکان، کنار یکدیگر نشسته بودند
و اما آکوی آن زمان کجا و آکوی الان کجا!

کاری از EXCHANGE GROUP

آکوی آن موقع‌ها، بوی از عشق نبرده بود و اما آکوی
الان....

نیشخندی زد و سایه، منو را از مقابل صورتش پایین آورد:

- آب پرتقال.

- دیگه؟

- هیچی!

سری تکان داد و بعد از آنکه ویترا آمد و سفارششان را
گرفت، مرد دست درهم گره کرد و به چشمان دخترک نگاه
کرد:

- خیلی چیزها بین ما گنگ مونده!

سایه سرش را به علامت مثبت تکان داد و تایید کرد:
- آره، خیلی چیزا...

- من دوسال نبودم، قبول دارم، ولی مقصر همه چی هم،
من نبودم! متوجهی سایه؟ نمی‌خوام چیزهایی که
خودت میدونی رو دوباره بگم، تو از ماجرای اومدن من
به اون خونه خبر داری، من نمی‌دونستم که مهیار
فهمیده که من وارد ویلا شدم. یعنی اصلاً رفتاری
نشون نداد که من اینو بفهمم... امان عوضی مارموز تر
از این حرفا بود.

سایه بود که میان حرفش پرید:
- نمی‌خوام حاشیه سازی کنم، بزار رُک و راست همه چی
رو بهت بگم... من نخواستم بهت خیانت کنم، حتی
اگه هزار سال دیگه هم می‌گذشت همچین کاری
کاری از EXCHANGE GROUP

نمی کردم. ولی وقتی وارد به زور وارد اون ویلای کوفتی
 شدم مجبور شدم که شرط مهدی رو قبول کنم... بهم
 گفت یا باهام نامزد می کنی یا میدمت دست مهیار
 هرکاری دلش خواست باهات بکنه. مجبور شدم بین
 بد و بدتر، بد رو انتخاب کنم.

آکو با اخمانی درهم میان حرفش پرید:

- اینارو میدونم، نمی خواد بگی!

- نه! باید بگم. بزار یکبار برای همیشه، همه چی روشن
 شه... من اون موقع با مهدی که خطر کمتری برام داشت
 نامزد کردم تا حداقل مهیار ازم دور بمونه. نمیگم تصمیمم
 عاقلانه بود اما مطمئن ترین تصمیم بود... نمیدونم علاقه
 مهدی به من، از کی شکل گرفته بود، نمی دونم بین نفرتش،
 چه جوری بهم علاقه مند شده بود، ولی طبق چیزی که
 خودش می گفت سال ها بود که هم منو دوست داشت همه
 ازم متنفر بود. نمی دونم گفتن این حرفا به تو، درسته یا نه؛
 اما ترجیح میدم دیگه چیزی ناگفته باقی نمونه!

نگاهش را از گوشه چشم به عابرانی که در حال تردد بودند
دوخت و اضافه کرد:

- اولاش اینطوری تهدیدم می کردن... ولی انگار مهیار از
همون روزی که تو رو دیده بود، فهمیده بود که تو
آکویی و خودت رو تو قالب بادیگارد جا زدی... نمیدونم
چه جوری، اما زرنگ تر از این حرفا بود تو رو هم
کشونده بود تو اون ویلا تا شاهد نامزدی من باشی و
برای همیشه بری و پشت سرتو نگاه نکنی، اونطوری
هربلایی می خواستن میتونستن سر من بیارن... من
نمی دونستم که اون بادیگارد، تویی! اما دقیقا یک روز
قبل از نامزدی اینو فهمیدم. خواستم دور از چشم
همه پیام بهت بگم که فهمیدم آکویی و قضیه نامزدی و
برات تعریف کنم، اما بازم مهیار همه چیو به هم
ریخت. نمیدونم چه جوری فهمید، ولی تهدید کرد و
گفت میدونه که تو آکویی، می گفت از دورین
مدار بسته دیده که مدارکشونو هم برداشتی. گفت اگه
دست از پا خطا کنی فقط یه گلوله حروم آکو میکنم...

به خدا ترسیدم؛ خیلی هم ترسیدم. ترجیح دادم خودم
بدبخت شم اما رو جون تو قمار نکنم.

آکو دندان‌هایش را روی هم فشرد و دستانش را محکم‌تر
مشت کرد و با صدایی گرفته لب زد:

- شاید هردومون کمی اشتباه داشتیم ولی همه چی بر
علیه ما شده بود... اون شب اگه آدمهای جمشید از
راه نمی‌رسیدن، نمیدونم چی پیش می‌ومد... اما مطمئنم
که آرام نمی‌موندم. همون لحظه که من بلند شدم
همه رو به گوله ببندم، آدماش دست به کار شدن!

- از کجا پیداشون شد؟

- جمشید همه چیزو فهمیده بود. فهمیده بود که تو قراره با
اون پف* یوز نامزد کنی و اینو هم می‌دونست که من آرام
نمی‌شینم. برای همون همه نیروهاشو آماده کرده بود که

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

اگه درگیری پیش اومد، از ما دوتا محافظت کنه، ولی اون
بی شرفا، دقیقاً زدن به هدف! تورو زخمی کردن!

#سایه‌های_طرد_شده

#پارت_664

#آیدا_جعفری

مرد پس از گفتن این حرف، دندان‌هایش را روی هم فشرد و
سرش را میان دستانش گرفت:

- فکر نکن اون زمانی که رو تخت بیمارستان افتاده
بودی، ولت کردم... درسته هیچ وقت خودمو نشونت

کاری از EXCHANGE GROUP

ندادم اما ثانیه به ثانیه اون لحظات، اون اطراف
بودم... از کوچکترین تغییراتِ حالت، خبر داشتم، اما
نمی خواستم بفهمی که هنوزم دوست دارم،
نمی خواستم بفهمی که بهت حسی دارم... با وجود
خیانتی که فکر می کردم بهم کردی، دوست داشتنت
برام ننگ بود!

سایه لبخند تلخی زد و نگاه مستقیمش رابه آکو دوخت.
درکش می کرد.
شاید اگر او هم بود، همین رفتار را می کرد.

- چه جوری فهمیدی بهت خیانت نکردم؟

- نمیدونم چی شد بعد دو سال همه اون نامه‌هایی که به جمشید داده بودی رو خوندم. داشتم دیوونه می‌شدم، شبیه یه آدم بازی خورده بودم که انگار یه عمر تو خواب بوده... رفتم تاتوی همه چیو درآوردم... از دیدن مهدی بگیر تا رفتن پیش جمشید و هرجایِ دیگه‌ای که می‌تونست حقیقت رو برام عیان کنه.

سایه آه کشید و ناخنش را روی پوست نازک دستش فشرد:

- من خیلی سعی کردم بهت بفهمونم که اشتباه کردی، خیلی سعی کردم بهت بگم که من خیانت نکردم، اما هیچی از خودت به جان نداشته بودی. نه شماره تلفنی ازت داشتم و نه آدرس جدیدتو... من مونده بودم با یه خط خاموش و خونه‌ای که آدمایی جدید توش زندگی میکردن... تنها نشون از تو، آقا جمشید بود که اونم خودش اومد و گفت ازت خبر داره... منم هرسری کلی نامه و پیغام بهش میدادم که به دستت برسونه و اون

می گفت که هیچکدوم رو نمیخونی! اما بازم از نوشتن،
ناامید نشدم.

پوزخند زد و اضافه کرد:

- بعد از مرگ مادرم، فکرمی کردم خدا تو رو دیگه ازم
نمیگیره، ولی توام رفته بودی! انقدر عصبی و داغون
بودم که هیچی نمیتونست آرومم کنه! حتی مرگ
محمد صادق!

دندانهای آکو روی هم فشرده شدند و اسم آن مردک
بی ناموس که به میان می آمد، کل اعصابش به هم می ریخت.

با آنکه آن بیسرفت دیگر وجود خارجی نداشت، با آن که مُرده بود، اما باز هم اسم نحسش، قادر بود کل اعصاب مرد را به هم بریزد.

سایه اما با لبخندی تلخ اضافه کرد:

- با اینکه مُرد، اما تو آخرین لحظه هم انتقام خودشو گرفت... مادرمو گُشت... تیکه تیکش کرد...
می خواست بهم نشون بده که حتی وقت رفتنشو هم میتونه برام کابوس کنه. اون لحظه ای که بهم خبر رسید که می خواسته فرار کنه ولی تو دریا غرق شده، خیلی خوشحال شدم. دروغ چرا؟ یه نفس راحت کشیدم.

@Vip Roman

ویتر آمد و سفارش هایشان را روی میز چید.

کاری از EXCHANGE GROUP

به محض رفتنش، سایه زبان روی لبش کشید و دوباره شروع به تعریف کرد:

- هرچند که مهیار قسر در رفت و تونست فرار بکنه، اما همین که وجود نحسش توی این کشور نیست، برام آرامشه!

اگو دستی در موهایش کشید و هر چند که آن خانواده دیگر خطری برای سایه نداشتند، اما نمی توانست از فکر کردن به خطراتی که ممکن بود دخترک را تهدید کند، دست بردارد.

هرچند که مهدی آنقدر ناتوان شده بود و افسردگی کاری با او کرده بود که حتی نمی توانست لب باز کند و حرفی بزند، هرچند مهیار قاچاقی از ایران خارج شده بود و دیگر رد و

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

نشانی از او بر جای نمانده بود، هرچند که محمدصادق هنگام فرار در دریا غرق شده بود، اما بازهم نگرانی های آکو پابرجا بود.

#سایه های_طرد_شده

#پارت_665

#آیدا_جعفری

هنوز هم از اینکه دو سال دخترکش را تنها گذاشته بود، عذاب می کشید، اما حال آمده بود که همه چیز را جبران کند.

کاری از EXCHANGE GROUP

آمده بود که به دخترکش نشان دهد خوشبختی چه طعمی دارد و این بار دیگر عقب نمی کشید.

هیچ گاه عقب نمی کشید و با وجود همه اینها، سایه برای او بود و او هم برای سایه...

این روزها دخترکش بزرگتر شده بود، سرکار میرفت، رانندگی می کرد و طرز برخوردش نشان از بالا رفتن اعتماد به نفسش میداد.

همین ها خوب بود.

همین که سایه اش یاد گرفته بود که خودش را بسازد.

یاد گرفته بود حتی در نبود آکو، روی پاهای خودش
بایستد.

همین ها هم زیبا بود.

این دختر همچو ققنوس، از میان تکه های آتش گرفته
وجودش، دوباره شکل گرفته بود.
این دختر خود را ساخته بود...

با لبخند نگاهش کرد و سایه، از سنگینی نگاه آکو چشمانش
را دزدید.

آبمیوه اش را جلو کشید و نی را داخل دهانش گذاشت و
جرعه ای نوشید.

آگو نفسش را عمیقاً بیرون داد و برای بیرون آمدن از آن حال و هوا، کمی خود را روی میز جلوتر کشید و خیره در چشمانی که نگاهش نمی کردند، زمزمه کرد:

- با وجود همه اینها، من ازت دست نمی کشم.

نگاه سایه فوراً به چشمان مرد دوخته شد و هر بار که این جملات را از زبان آگو می شنید، دلش می لرزید.

دو سال بود که گوش هایش از شنیدن این زمزمه های عاشقانه، محروم شده بود و اما در این لحظه، عشق را داشت.

همان عشقی که سالها آرزویش را داشت و آکو اکنون برای او بود.

دوستش داشت و چه چیزی لذت بخش تر از این؟!

- همه چی عوض شده آکو.

زبانش یک چیز می گفت و دلش، چیزِ دیگر.

- دوست داشتنِ تو هم عوض شده؟

نگاه مردِ دخترک، در نگاه مرد خیره ماند.

نمی دانست چه بگوید!

البته که دوست داشتنش عوض نشده بود، اما نمی خواست به این زودی، این را اعتراف کند.

دلش می خواست از این سوال فرار کند و کاش خدا راهی
جلوی پایش می گذاشت.

گویی خدا صدایش را شنید که در همان لحظه، تلفنش
زنگ خورد و سایه با خوشحالی آن را از کیفش در آورد.

چشمش که به شماره شرکت افتاد، آه از نهادش بلند شد.
به کل، کارش را فراموش کرده بود.

فوراً آیکون سبز را کشید و گوشی را کنار گوشش گذاشت.

خانم خسروی بود که با لحن کمی سرسختانه، دلیل نیامدنش را پرسید و سایه فوراً خراب شدن ناگهانی ماشینش را بهانه کرد.

به محض قطع تماس از جایش پرید و کیفش را چنگ زد.

آکو هم اخم کرده از جایش پرید و مچ دخترک را چنگ زد:
- کجا؟

- دیرم شده باید برم.

- ولی حرفامون هنوز تموم نشده!

- همه چیو گفتیم، فکر نمی کنم دیگه حرفی باقی مونده باشه.

آکو اخمش را پررنگ تر کرد و اما، با لحن شیرینی لب زد:

- ولی هنوز جواب سوال منو ندادی!

کاری از EXCHANGE GROUP

دخترک فوراً دستش را از میان انگشتان مرد بیرون کشید و هول شده، کیفش را روی شانه انداخت و به سمت در کافه رفت..

انگشتانش که روی دستگیره نشست؛ آکو صدایش کرد:

- سایه؟

دخترک برگشت و مرد لب زد:

- از دستت نمیدم.

فوراً رویش را برگرداند و پشت کرده به مرد، از در چوبی کافه بیرون زد و اما آکو، لبخند پنهانی روی لبهایش را ندید.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#سایه های_طرد_شده

#پارت_666

#آیدا_جعفری



"یک هفته بعد"

دخترک آخرین سیب را هم با دستمال خشک کرد و در جا
میوه ای قرار داد.

کاری از EXCHANGE GROUP

صدای پدرش از داخل اتاق به گوشش رسید و سایه به سمت اتاق رفت در را باز کرد که نگاهش به پدرش افتاد:

- بهم میاد بابا؟

لبخندی عمیق روی لبهایش نشست و با برقی که در چشمانش افتاده بود، به پدرش نگاه کرد.

مدتها بود که پدرش را اینگونه شاد ندیده بود و صد البته که خوشحالی امروزش، مرتبط به سارا بود.

یاسر چند روز پیش با پدرش صحبت کرده بود که برای مشخص کردن تاریخ عقد، به خانه شان می آیند و از دیشب، سارا و پدرش، حسابی برای آمدن مهمانان، تدارک می دیدند.

لبخندی زد و با دل ضعفه لب زد:

- عالی شدی بابا؛ این کراوات چقدر بهت میاد.

پدرش لبخند و با عشق نگاهش کرد.

و اما زمزمه زیر لبی اش را سایه هم شنید:

- ایشالا عروسی خودت باباجان.

لبخندی زد و فوراً از اتاق پدرش فاصله گرفت، که در همان

لحظه زنگ در به صدا درآمد.

@Vip Roman

صدای بلند سارا از داخل اتاق به گوشش رسید:

- سایه میشه درو باز کنی دستم بنده.

کلاف نوچی کرد و به سمت در رفت.

از آینه قدی کنار در، نگاهی به لباس‌ها و موهایش انداخت.
همه چیز مرتب بود.

با آنکه یاسر پسر عمویشان بود و غریبه حساب نمی‌شد، اما دیدارِ امروزشان، تا حدودی رسمی بود و برای همین، همه‌شان لباس‌هایی مناسب به تن کرده بودند.

لبخندی روی لبش کاشت و قفل در را باز کرد. همین که نگاهی به شخص پشت درخورد، یکه خورده قدمی عقب رفت و از جا خوردگی‌اش، ناله‌ای از بین لبانش بیرون آمد.

قبل از آنکه کسی حرفی بزند، زن خوشبوی پشت در، گامی جلو آمد و با لبخند دخترک را برانداز کرد:

- سلام دخترم، حالت چطوره؟

به خودش آمد و با زبانی که به تته پته افتاده بود، لب زد:

- م...نون شما خوین؟ بفرمایید.

زن را می شناخت چندین سال پیش، عکسش را دیده بود
و...

پس از او مردی جا افتاده و قدبلند، با لبخندی مهربان وارد شد و او هم احوال پرسید گرمی کرد.

دو پسر شیطان هم که قبل از زیارتشان کرده بود، جلو آمدند و گرم تر از همیشه، با دخترک سلام و احوالپرسی کردند.

در میان حال و احوال پرس‌های خواهر و پدرش با مهمان‌های جدید، صدای زیر لبی آن زن خوشبو در گوشش نشست:

- ماشالله دخترم مثل تیکه ماه می‌مونه.

این بار که نگاهش را به جلوی در دوخت، گویی همه صداها قطع شد.

فقط او ماند و آن مرد چشم قهوه‌ای، با دسته گلی بزرگی که میان دستانش مانده بود.

فقط او ماند و مردی که از چشمانش شیطنت می‌بارید.

مردی که در گول زدنِ سایه، بدجور تبهر پیدا کرده بود و باز هم با تبانی این مرد با اعضای خانواده اش، گول خورده بود.

مطمئن بود این نقشه‌ی بی نظیر را، آکو با همکاری خواهر و پدرش کشیده!

مرد جلو آمد.

نگاهِ مطمئن و پر از عشقش، خیره در مردمک‌های عسلی دخترک شده بود.

لبخندش می درخشید و چشمانِ پر از عشقش، ستاره باران بود.

سبد گل بزرگی که در میان دستانش جای گرفته بود را به سمت دخترک گرفت و سرش را انقدر پایین آورد که دقیقا مقابل صورت دخترک قرار گرفت:



- اجازه هست پیام تو فنچِ عسلی؟!!

پایان سایه های طرد شده

۱۷ خرداد ۴۰۱

نویسنده نوشت:

- نمیتونم بگم تک تکتون چقدر برام عزیزین، مثل
دوستای چندین و چندساله کنارم بودین و همیشه
توقلبم جا دارین...

راستش سرنوشتنِ این رمان، خیلی اذیت شدم، چون کارم
خیلی زیاد بود و واقعا نمی‌رسیدم به اون صورت که باید،
پارتگذاری کنم  

بیشتر از همه، ناراحتِ شما بودم که این اواخر پارتها دیر به
دستتون میرسیدن.

، دومین و آخرین اثر من هم، به پایان رسید.

بله آخرین اثر...


ازاین به بعد قرار نیست دیگه بنویسم.

بابت بودن در کنارم چه برای طراری لبخند و چه سایه‌های
طرد شده، تشکر میکنم.

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

همیشه تو قلبم هستی.

برای هدف بزرگی که دارم، مجبورم نویسندگی رو بزارم کنار،
برام دعاکنین که موفق بشم و به اون چیزهایی که میخوام
برسم 

راستش فکرمیکردم بعد از پایان سایه، حسابی خوشحال
بشم، ولی الان خیلی دلتنگ شدم...

دلم حسابی براتون تنگ میشه... اما همیشه دوستای خوب
من میمونین!

خلاصه که کلی دوستون دارم

یا حق

کاری از EXCHANGE GROUP

سایه های طرد شده

آیدا جعفری

#آیدا_جعفری



کاری از EXCHANGE GROUP



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>